[بسم الله الرّحمن الرّحیم]

[فصل اوّل]

[در علم و عمل و حکایت ابراهیم ادهم][1]

کعبهٔ دل را از بتان هوا خالی نا کرده آنرا قبله ساخت. لاجرم افتاد چنانکه برنخاست[2]، نه بدانست و نه دانست که ندانست، کیمیای علم دین را و جواهر اعمال را به زیان آورد به آتشِ حبّ جاه و مال، یک حرف از علم اگر نفع خود بنمودی که به علم آن علم را بگرفتی، سعادتِ ابد او را حاصل گشتی؛ امّا به سببِ دلِ خراب و نیّتِ فاسد نفس کسوتِ علم و عمل را بگرفت و آلتِ عُجب و بغی خود ساخت و او را از نفع علم و عمل بینداخت، و پیغامبر صلّی الله علیه وسلّم از این حال پناه می‌گرفت به الله که. اَللّهُمَّ اِنّی اَعُوذُبِکَ مِنْ عِلْمٍ لایَنْفَع ای بار خدای پناه می‌گیرم به تو از علم بی منفعت، وَمِنْ عَمَلٍ لایُرْفَع، و از عملی که آنرا قدر و رفعت نَبْوَد، یعنی در حضرتِ تو آنرا قبول نَبْوَد، وَمِنْ قَلْبٍ لایَخْشَع، و از دلی که درو خشیت وترس از حضرت نَبْوَد، یعنی دلِ [۲ ـ الف] خراب بی ترس از جهل و محرومی از نعمتِ علم که ترسکاری است؛ وَمِنْ نَفْسٍ لاتَشْبَع، و از تنی بی قناعت، تنی که به اندک از دنیا که به قدر کفایت بُوَد خرسند نشود، و روزگاری دین خویش از بهرِ دنیای وارثان خویش خاک می‌کند و خود را

---

۱ ـ متن: «بسم الله الرحمن الرّحیم» و عنوان را ندارد.

۲ ـ متن: برنخواست.

حسرت انبار می‌کند؛ او پناه می‌گیرد ازین خرابی دل که تو تعلیم می‌گیری.

به صورتِ حرفِ علم و عمل فریفته نشوی، معانی و اخلاقِ مردانِ عالِم عامل از خود بطلبی و برقانونِ راست روی و غرور به خود راه ندهی. بنای علم و عمل برنیّتِ پاکِ خالص نهی تا نفع علم و عمل در دنیا و آخرت در ظاهر و باطن خود بازیابی، اضعاف و مضاعف به فضل او جلّ جلاله.

حکایت.

ابواسحق ابراهیم بن ادهم بن منصور رحمة الله علیه از سالکان این درگاه و مقرّبان حضرت الله بوده است، از شهر بلخ، از ابنای ملوک بوده به نوجوانی توبه کرد.

و سبب[۳] آمدنِ او درین کار آن بود که روزی به نیّت صید کردن بیرون رفت، روباهی یا خرگوشی را برانگیخت و در پی او می‌تاخت. هاتفی یا آن صید، روی از پس کرد و آواز داد که: یا ابراهیم برای این کارت آفریده‌اند [۲ ـ ب]، یا بدین کارت فرموده‌اند؟! او همچنان از پی صید می‌رفت، بار دیگر از پیشِ زینِ اسب آواز برآمد که: به خدای که برای این کارت نیافریده‌اند و این کارت نفرموده‌اند. فزع و ترس وی بیشتر شد دانست که این تنبیه آسمانی است و دعوتِ رحمانی؛ از خواب غفلت ربوده آمد. به صید کردن آمده بود، صیدِ این کار آمد، از اسب فرود آمد و سرش بداد و روی به کعبهٔ معظّم نهاد. در راه شبانی دید از شبانان پدرِ خود، جامهٔ خود بدو داد و پشمینه‌ای بستد و در پوشید و قدم در راه نهاد و بادیه را برسبیل تجرید بگذاشت، تا به مکّهٔ مبارک رسید و صحبت سفیان ثوری و فضیل عیاض و ابویوسفِ غسولی را رحمة الله علیهم دریافت، و روزگاری مجاور بود و خدمتِ صوفیان و درویشان می‌کرد و از آنجا به شام رفت و هم آنجا به آخرت رسید در

۳ ــ متن: سببی. (ی بدل از کسرهٔ اضافه).

سنهٔ احدی و ستّین، اواثنین و ستّین و مائة، در صد و شست و یک یا صدو شست و دو از هجرت، رحمة الله علیه[۴].

و کار وی آن بود که باقی عُمر قُوت از دسترنج خود ساخت، چون کِشت درودن و هیزم آوردن و پالیزبانی و باغبانی کردن و امثال آن، و رنج خود [۳ ــ الف] برخلق نیفکندی.

روزی در بادیه می‌رفت مردی را دید از اولیاء خدای، نام او داود، نامِ بزرگ حقّ، عزّوجلّ، از وی بیاموخت و پیوسته آن نام می‌خواند، تا به برکت آن نام خضر را، صلوات الله علیه، بدید. خضر گفت: نامِ بزرگ خدای تعالی، ترا برادرِ من آموخت، داود[۵].

و از سخنان اوست رحمة الله علیه که:

قُوتِ خویش پاک‌دار و آنچه خوری از حلال خور، و بر تو نیست که همه شب قیام کنی و همه ایّام روزه داری، خواهی شب بیدار دار، خواهی نی، و خواهی روز روزه‌دار و خواهی نی.

همو را پرسیدند، رحمة الله علیه، که: سفله کیست؟ گفت: کسی که راه به حقّ نشناسد و نطلبد تا بشناسد.

رمز. یکی به نیّت صید بیرون می‌آید، صیّادِ مِهر او را صید می‌کند، از آنکه صیدی بود وحشی شده، دل از خود بگرفته؛ تو نیز صید گرد، تا در دام آیی، سودای این کار او را به صحرا می‌آورد به اسم شکار و با خود می‌گفت تا یکدم دلِ من ازاغیار برآساید و دلِ درویشی از شکار من[۶] بیاساید، تا مگر مرا کاری برآید و سوی خویش راهی بگشاید و به کمندِ جذبه‌ای[۷] از جذبات فضل خویش مرا برباید تا بِزُهم ازین ظلمت دنیا و تفرقهٔ اشغال آن [۳ ــ ب] و رنج

۴ــ در طبقات الصوفیه: مات ابراهیم بن ادهم فی سنة احدی او اثنی وستین ومائة ویقال فی سنة ست وستین و هذا اکثر. طبقات الصوفیه تصحیح نگارنده ص ۶۸.

۵ــ برای اطلاع بیشتر از احوال او نگاه کنید طبقات الصوفیه صص ۶۸ ــ ۷۲ و نیز ۸۱، ۸۳، ۸۶، ۹۸، ۴۱۳.

۶ــ متن: دل درویش ازشکاری من.

۷ــ متن: کمندی جذبهٔ.

گوشوانی و تَعَبِ طلبِ آن، و غصّهٔ خصمان آن و از این غرور و پندارِ خویش که همه روز در طلب و کوشش و نگاهبانی آن باد می پیمایم، عمر عزیز خویش خاک می‌کنم و خود را حسرت انبار می‌کنم، تخمِ خسران و پشیمانی می‌کارم، شرابِ غفلت و غرور می‌خورم؛ و درین اندیشه برخود می‌گشت و بیرون آمد به صحرا به اسمِ شکار و اندیشهٔ این کار، تا مددِ غیب در رسید و او را از دستِ این دنیای غدّار مکار فانی [8] فراز استد و روی او به کلّ ازو بگردانید تا به فضل او رسید آنجا که رسید. چون دلِ او خواهانِ این کار بود و نیّتِ او در هر کار گشایش این کار بود، لاجرم این کار درآمد و او را بربود.

پس ای طالبْ، رنج در نیّت برکه کار نیّت دارد، طوبی او را که نیّت نیکو دارد. هرگز کسی نیّت این کار نکرد که در آن نیّت او اخلاصی [9] بود که نه او را حالی از همه محنت و اشغال خلاصی بود، عزمِ کسی در طلبِ این کار هرگز صادق نگشت که حالی پرتو آن نور بررخ او ظاهر نگشت و ظاهر و باطن او با حلاوت و ملاحت نگشت، پس بدانکه قیمتِ هر نیّت به قدرِ همّت و صدق و اخلاص است.

میان همّتِ [٤ ـ الف] خاصّ و عام و صدق و اخلاص خاصّ و عام روشن است و علم آن رَوِشِ علمای این کار است، خداوندانِ دل و راسخانِ علم، که هر چه خلق حکایت آن شنیده ایشان به دیدهٔ دل آنرا عیان بدیده، در ابتدای این کار چنانکه حارثه، رضی الله عنه، با رسول الله صلّی الله علیه وسلّم، می‌گفت در ابتدای این کار که: گویی عرش الله را آشکارا می‌بینم و اهلِ بهشت را که زیارت یکدیگر می‌کنند می‌بینم، و آواز و نالهٔ اهل دوزخ می‌شنوم، که رسول او را فرمود، علیه السّلام: یافتی محکم دار، یعنی ملازم باش بدانچه دیده‌ای، یعنی از اوائل [10] این کار است که آنچه برتو عیان می‌شود و خلق آخر از آن بیان دارند.

در این راه کارهایی [11] کشف شود اهلِ این کوی را که نه سمع کس

۸ــ متن: غدار مکاری فانی.

۹ــ متن: اخلاص.

۱۰ــ متن: ازوایل.

۱۱ــ متن: کارهای.

حکایتِ آن شنید، ونه چشم دیده، ونه برخاطر هیچ بشر گذشته که: اَعْدَدْتُ لِعِبادِیَ الصّالِحِیْنَ مالاٰ عَیْنٌ رَأَتْ وَلاٰ اُذُنٌ سَمِعَتْ وَلاٰ خَطَرَ عَلٰی قَلْبِ بَشَرٍ.

ای طالب، اگر روزی بیرون آیی ازین نعتِ بشر بینی آنچه نگذشتست برخاطر هیچ بشر. از امید به مِهر آی، و از بیم به تعظیم و آنگاه از مِهر به امید و از تعظیم به بیم، نظّاره برازل و چشم بر مِهرِ قدیم. لااله الاّ الله، لااله الاّهو. [٤ ـ ب]

فصل دوّم

در حبّ دنیا و طول امل و صفت مسلمانی

قَالَ: حَدَّثَنا عَلِیّ بن عَبداللّهِ، حَدَّثَنا أَبُوصَفوانِ عَنْ عَبْداللّهِ بن سَعیدٍ، أَخْبَرَنَا یُونس عَنْ ابنِ شِهابٍ، قَالَ أَخْبَرَنِی سَعِیدُبن المُسَیِّب: أَنَّ أَباهُرَیرَةَ رَضِیَ اللّهُ عَنْهُ قَالَ سَمِعْتُ رَسُولَ اللّهِ، صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ:

لایَزالُ قَلْبُ الکَبِیرِ شَابّاً فِی إِثْنَیْنِ: فِیْ حُبِّ الدُّنیا وَ طُولِ الأَمَلِ؛ هذا حَدِیثٌ صَحِیْحٌ.

ابوهُرَیره روایت می‌کند از آن شاهِ بارگاه قبول، و از آن سلطانِ کامرانِ وَ مَا مُحَمَّدٌ إِلّا رَسُول [1]، که می‌فرماید علیه‌السّلام که: دل پیر [2] همیشه جوان باشد در دوستی دنیا و درازی امل.

اشارت: تا بدانی که پیریی که از گردش روزگار بود اگر هزار ساله بود همچنان برطبیعت اوّل بُوَد که یک قدم پیشتر نَرفته بُوَد، و او را که روندهٔ راه و آینده بدین درگاه بُوَد در جوانی به اندک روزی چند چندان برود که آن صفت مذموم که بعد به صد سال و هزار سال در پیر روزگار خورده، جوان بُوَد درین جوانِ راه رفته از آن اثر نَبُوَد. چنانکه آن جوان انصاری [3] یعنی حارثه،

---

۱ ــ قرآن: ۱۴۴/۳.

۲ ــ متن: دلی پیر.

۳ ــ متن: جوانی انصاری.

رضی الله عنه، در ابتدای جوانی [۵ ـ الف] و راه با رسول علیه السّلام خبرِ صفتِ خود باز داد که: نفسِ من از دنیا چنان دوری گزیده که خاک و زر و سنگ و نقرهٔ آن نزد من یکسان گشته، و روزهای به‌روزه‌و شب‌های به قیام مرا رام گشته، یعنی از کوتاهی امل که هر روز را روزِ پسین عُمر می‌شمارد، و هر شب را شبِ پسینِ عمر می‌دارد، تا آن روزهای به روزه و آن شب‌های به قیام برو آسان می‌آید و تقصیر هر دو برو گران می‌آید به سببِ کوتاهی امل، تا لاجرم هر چه در عالَم غیب است برو عیان می‌آید، چنانکه در تمامی واقعهٔ خود بگفت که: عرشِ الله را آشکارا می‌بینم و زیارتِ اهل بهشت مریکدیگر را مطالعه می‌کنم[۴]، و آواز و نالهٔ دوزخیان را می‌شنوم، تا بدانی که خود را به گشتِ صفت بزرگ می‌باید کردنه به گردشِ روزگار، که [نه] در جوانی بزرگ و بزرگوار بی‌ونه به پیری خورد و خواربی؛ اگر بر چنین زندگانی از [جوانی] به پیری شوی، در پیری قرّةالعین آسمان و زمین شوی.

هر که در این کار پیرتر می‌شود، هر روز عزیزتر می‌شود همچنانکه هر که در بطالت پیرتر می‌شود ذلیل‌تر می‌شود، و آن خصایلِ بد درو محکم‌تر می‌شود. از دوستی دنیا و حبِّ مال وجاه و طول [۵ ـ ب] امل و مانند آن، تن ضعف می پذیرد، قوّت هوای نفس با دل می‌برد. در جوانی هواها را از نفس بیرون نکرد، در پیری هواها را در دلِ او جمع کرد که اگر دست دهد مرادِ نفس و هوا، هلاک می‌شود، و اگر دست ندهد بنقد در عذابِ او می‌بُوَد و او در طلب آن هوا ذلیل و خوار می‌بُوَد که قدر جوانی بنه دانست رضای الله فرو نهاد، رضای هوا برداشت، اکنون اسیر هوا و در دست هوا هلاک گشت.

این کار را به ضعف پیش برند نه به قوّت، به عنایت[۵] نگرند درین کار نه به کفایت، که اگر پنداری که بی‌عنایت او فااو رسی دوری، و اگر پنداری که بی هدایت او یابی[۶] مغروری، که آن روز که با عنایت و توفیق او فااو رسی در موجِ نوری، و هر چه جز ازین پنداری مغروری. هر چه عقل برنتابد

---

۴ ـ متن: می‌کنیم.
۵ ـ متن: به توفیق «عنایت» در حاشیه با قلم متن آمده است.
۶ ـ متن: او یایابی.

از شرح بزرگی اینان دل در مکاشفه بیند آنرا، یا سرّ در مشاهده، یا جان در عیان، عبارت خود پیدا که درین طریق چند بود[۷]؛ آنچه این درویش دید به دیده سمع از آن پیدا که چه شنیده! لااله إلّا الله، لااله إلّاهو.

* * *

[بدانکه* «انابت و توبه» باید تا از «صدیقان» بی، اگر نتوانی ندامت، تا از مسلمانان بی.

«توکّل» باید با او تا از «خاصگان» شی [۶ــ الف]، اگر نتوانی کسب از حلال، تا از مسلمانان بی. «برّ و نیکویی» باید با خلق، تا از «محسنان» بی، اگر نتوانی شرّ خویش دور داشتن، تا از مسلمانان بی.

«جهد» باید در خدمتِ او، تا از «عابدان» باشی[۸]، اگر نتوانی فرایض به جماعت گزاردن، تا از مسلمانان بی.

«خوف» باید دایم، تا از «خاشعان» بی، اگر نتوانی عذر گفتن، تا از مسلمانان بی.

«ارادت» باید در خدمت تا از «مجتهدان» بی، اگر نتوانی ملامت برخود، تا از مسلمانان بی.

دلی باید زدوده به «یقین» از شک تا از «موقنان» بی، و اگر نتوانی گریختن از آفت طاعت[۹]، تا از مسلماتان بی.

«ذکر» باید دایم به دل تا از «نزدیکان» بی، و اگر نتوانی باری به زبان، تا از مسلمانان بی.

«زهد» باید از حلال تا از «متقیان» بی، اگر نتوانی بپرهیزیدن از شبهه و حرام تا از مسلمانان بی.

«شکر» می‌باید برهر چه او دهد تا از «سپاس داران» بی، ازنتوانی

---

۷ ــ متن: جشندبود.

* ــ «از اینجا تا آخر باب از کتاب «فردوس العارفین» خواجه است که در متن این کتاب نوشته شد» این یادداشت به خط کاتب متن در حاشیهٔ همین صفحه افزوده شده است.

۸ ــ ظ: بی. ۹ ــ متن: از طاعت آفت.

ناسپاسی ناکردن، تا از مسلمانان بی.

«معرفتی» باید دایم تا از «عارفان» شی، ازْنتوانی بیداری در دل، تا از مسلمانان بی.

«نادیدن زهد» باید تا از «صدیقان» بی، ازْنتوانی بدیدن منّت او برخود، تا از مسلمانان بی.

«شکر» می‌باید برنعمت او تا از «دینداران» بی، اگر نتوانی سلاح جنگ بیفکندن، تا از مسلمانان بی.

«دین» را [۹ ـ ب] بر «هوا» غالب داشتن باید تا از «معصومان» بی، ازْنتوانی ناتوانایی خود بدیدن، تا از مسلمانان بی.

«قوّت» او باید تا از «مایه‌داران» بی، اگر نتوانی خود را می‌دان به مفلسی، تا از مسلمانان بی.

«کبایر» را بگذار تا از «پرهیزکاران» بی، ازْنتوانی از «صغایر» می‌ترس، تا از مسلمانان بی.

«لطف» او بین تا از «آشنایان» بی، اگر نتوانی دور باش از ناشایست که دین کاهد، تا از مسلمانان بی.

«مرگ» را دوست دار تا از «گزیدگان» بی، اگر نتوانی در خدمت می‌کوش، تا از مسلمانان بی.

نظّاره کردن در صنایع او باید تا از «حکیمان» بی، اگر نتوانی صانع را بشناس به اعتقاد نیک، تا از مسلمانان بی.

«بیقراری» باید در آرزومندی با او تا از «مشتاقان» بی، اگر نتوانی چشم می‌دار به دیدار، تا از مسلمانان بی.

هستی و بینش او بین در صحبت خود تا از «شایستگان» بی، ار نتوانی خویشتن را بشناس تاازمسلمانان بی.

«روح» باید در مناجات تا از «مقرّبان» بی، اگر نتوانی سماع قرآن کردن، تا از مسلمانان بی.

فوز و نجات فردا را چشم داشتن [باید] تا از «فایزان» بی، اگر نتوانی

نومید مباش، تا از مسلمانان بی.

سلامت باید خلق او را ازخودتا از «عابدان» بی، اگر نتوانی شرِّ خویش دور داشتن [۷ـ الف]، تا از مسلمانان بی.

عفو کردن باید مُجرم را تا از «نیک مردان» بی، اگر نتوانی مکافات مکن تا از مسلمانان بی.

نفس خود را فرو شکستن باید تا از «امینان و ایمنان» بی، اگر نتوانی در پی هوا نارفتن باید، تا از مسلمانان بی.

«همّت» باید در عین حقیقت تا از «محقّقان» بی، اگر نتوانی استقامت بر شریعت، تا از مسلمانان بی. لااله إلاّ الله، لااله إلاّهو.

فصل سیّم

در رفق با یتیمان و بهایم و حکایت ابوبکر عبدالله طاهر ابهری، رحمة الله تعالی علیه

قال: حَدَّثَنِی عبدالله بن عبدالوهّاب، حَدَّثَنی عبدُالعزیز بن أبی حازمٍ، حَدَّثَنِی أبی قَالَ سَمِعْتُ سَهْلَ بْنَ سَعْدٍ عَنِ النَّبِیِّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم: أنَا وَ کَافِلُ الیَتِیمِ فِی الجَنَّةِ هٰکَذَا وَ أشارَ بِإصْبَعَیْهِ السَّبّابَةِ والوُسْطی. هذا حَدِیثٌ صَحِیحٌ.

حَدَّثَنا إسماعیلُ، حَدَّثَنِی مَالِکٌ عَنْ سُمَیٍّ مَولی أبی بَکْرٍ عَن أبی صَالِحٍ السَّمان عَنْ أبی هُرَیْرَةَ رَضِیَ اللهُ عَنْهُ أنَّ رَسُولَ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم قال: بَیْنَما رَجُلٌ یَمْشِی بِطَرِیقٍ إشْتَدَّ عَلَیْهِ العَطَشُ فَوَجَدَ بِئراً فَنَزَلَ فِیها فَشَرِبَ ثُمَّ خَرَجَ فَإذا کَلْبٌ یَلْهَثُ یَأکُلُ الثَّری عَنِ العَطَشِ فَقَالَ الرَّجلُ لَقَدْ بَلَغَ هٰذَا الکَلْبَ مِنَ العَطَشِ مِثْلُ الَّذِی کَانَ بَلَغَ بی، فَنَزَلَ البِئْرَ فَمَلأَ خُفَّهُ ثُمَّ أمْسَکَهُ [۷ ـ ب] بِفِیْهِ فَسَقَی الکَلْبَ، فَشَکَرَاللهَ فَغَفَرَ لَهُ، فقالُوا یا رَسُولَ اللّهِ وَ إنَّ لَنَا فی البَهائِمِ أجْراً؟ فَقَالَ: فِی کُلِّ ذاتِ کَبِدٍ رَطْبَةٍ أجر. هذا حَدِیثٌ صَحِیحٌ.

حَدَّثَنا أبوالوَلِیدِ، حَدَّثَنا أبوعوانَةَ عَنْ قَتادَةَ عَنْ أنَسِ بن مالِکٍ عَنِ النَّبیِّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم قالَ: مَا مِنْ مُسْلِمٍ یَغْرِسُ غَرْساً أو یَزْرَعُ زَرْعاً فَیَأکُلُ مِنْهُ طَیْرٌ أو إنسانٌ أو بَهِیْمَةٌ إلّا کَانَ لَهُ صَدَقَةٌ، هذا حَدِیثٌ صَحِیحٌ.

در حدیث اوّل سهل بن سعد، رضی الله عنه، روایت می‌کند از سلطان ممالک شرع و اسلام، مهتر عالم، علیه الصلوة والسّلام، که می‌فرماید که: من

و دارندهٔ یتیم در بهشت چنین باشیم و اشارت کرد به این دو انگشت شهادت و میانگین.

اشارت. تا رغبت بدین تشریف که کند، و یتیم را چند کس برهم **افزایند**، و نبرد و پیشی گرفتن باهم، تا این فتوح بیابند؟ اگر یتیمی به هزار فرسنگ نشان دهند که هست، طالب این تشریف اگر برود و هر چه دارد خرج کند و به رشوت به اهل آن محلّت دهد[1]، تا او را بگذارند که آن یتیم را برگیرد و بردیدهٔ خویش بزرگ کند، هنوز اندک باشد کسی را که عزّت این حدیث بشناخت تا به اخبار دیگر چه رسد. در ثواب هر لقمه‌ای که به وی دهد و دست که از شفقت [۸ ـ الف] به سر وی فرو آرد، خجنده‌ای که ازو دفع کند و شادیی که به دل او رساند، ثواب آن خود همه برجاست؛ امّا این یک حدیث را در کدام گوشه مستمع باشد شناسا که این دولت را طالب آید؟ تا این فتح و فتوح او را برآید از فضل او جلّ جلاله.

و در حدیث دیگر ابوهریره روایت می‌کند که فرمود علیه‌السلام که: مردی بود به راه می‌گذشت تشنگی او را بگرفت، در آن راه چاهی[2] یافت فرو رفت و آب خورد و بیرون آمد. سگی را دید که از صحرا و بیابان برسید، زبان از دهن بیرون افتاده، از غایت تشنگی خاک نمناک می‌خورد. مرد گفت که این سگ را از تشنگی همان رسیده است که مرا رسیده بود. در چاه فرو رفت و موزهٔ خود را پر آب کرد و برآورد، به دهن بگرفته، و نگاه داشت پیش دهنِ آن سگ تا آن سگ آب خورد؛ و شکر گفت خدایرا عزّوجلّ. الله آن مرد را بیامرزید.

گفتند یعنی جمعی[3] از صحابه که: یا رسول‌الله و ما را در بهایم مُزد دهند، یعنی که بهایم را آب دهیم یا راحتی[4] به ایشان رسانیم؟ گفت علیه‌السلام که: در هر جگر که آنرا تَر کنی مزد دهند، یعنی هر تشنه‌ای را که آب دهی مُزد دهند. [۸ ـ ب]

---

۱ ـ متن: دهند.
۲ ـ متن: چاه.
۳ ـ متن: جمع،
۴ ـ متن: راحت.

اشارت. شفقت برهمه خلق، شنوندهٔ این حدیث را باید که دامن گیرد که به هیچ خلق برنگذرد که ازو راحت به وی نرسد، و هر که به تو برگذشت که از تو بنیاسود به نوعی، به سلام یا به جواب نیکوی، یا به حرمت داشتی[۵]، یا به روی تازه‌ای، یا به خُلق خوشی، می‌دان که دولت بزرگ از تو فوت شد و تو او را چه اِستونی[۶] که پیش آمدی و چه دیواری. اگر به سلامت از تو بگذشت که به انکاری[۷] و سبک‌داشتی، به روی تُرشی و یا به خلق ناخوشی از تو رنجه نشد هم نیک بُوَد که تو او را چون ستونی یا دیواری بوده باشی نه سباعی درنده‌ای، که او از تو خسته شده باشد.

و در حدیث دیگر قَتاده روایت کند از انس مالک رضی الله عنهما، و او روایت می‌کند از آن بلبل بُستانسرای سبحان الّذی اسری[۸]، و آن طوطی خوش نوای و ماینطق عن الهوی[۹] که فرمود علیه السلام که: هیچ مسلمانی نباشد که درخت بنشاند یا زرع کند، یعنی چیزی کارد و کِشتی کند که از آن مرغ یا آدمی یا جانوری یا بهیمه‌ای چیزی خورد و یا راحت یابد مثلاً مرغ برو نشیند یا از دانهٔ او مور چه‌ای چیزی یابد یا در سایهٔ او کسی بیاساید و یا از دیدار آن کسی راحت [۹ــ الف] یابد که نه الله تعالی آن نشانندهٔ درخت را بدان قدر که کسی از آن نفع گرفت حق تعالی آنرا ازو صدقه‌ای شمارد و ثوابی کامل در دیوان عمل او ثبت کند.

اشارت. کیست که یک بدست زمین دارد که این حدیث بشنید که آنجا درختی نکارد و کشتی نکند و یا چیزی که نفع به جانور رسد؟ شنوندهٔ این حدیث را باید که مقصود از آن نشاندن درخت راحت خلق دارد و تقرّب به ثواب آن، نه غرض او زیادتی مال باشد و فخر بردرویشان و مباهات به سرای و رَز و بُستان در میان دنیا پرستان، که این دولت را به نیّت خطا از خود بنه‌گرداند. هزار درخت اگر نشاندی از بهر مراد خویش، یکی بنشان از بهر

---

۵ ــ متن: حرمت داشتی.
۶ ــ متن: استونی.
۷ ــ متن: انکاری.
۸ ــ قرآن: ۱/۱۷.
۹ ــ قرآن: ۳/۵۳.

درویشان در رضای خداوند خویش، یا یک شاخ از بهر درویشان برآنجا وصل کن که میوه‌ای از آن به حلق درویشی رسد، تا ترا کاری برآید و چیزی به آخرت گنج و ذخیرهٔ تو شود.

اشارت.

هان ای طالبان، باغِ شما که تماشاگاه قدسیان ملاء اعلی است و نظرگاه لطف مولیٰ است، عرصه‌ای عظیم دارد، یعنی دل، اشجار بسیار در و بنشان، درختان طیّبه لااله الّاالله [۹ ـ ب] که مَثَل کَلِمَة طَيِّبَة كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ[۱۰]، از انواع درختان درو بنشان: از صدق و محبّت و اخلاق و مودّت و انس و شوق تا در سایهٔ برکت آن درختان خلق زمین و آسمان می‌آسایند و باران به برکت آن می‌بارد و زمین از برکت آن می‌روید که بِهِم تُنظَرُونَ وَبِهِم تُرزَقُونَ.

پیدا بود که درختی[۱۱] که به صورت نشانی، راحت آن تا کجا رسد؛ و اگر از شرق تا غرب پُر درخت نشانند و همه را برمسکینان و درویشان و یتیمان وقف کنند پیدا بُوَد که نفع آن که به تن و معده‌ای بیش نتواند رسید در جنب نفعی[۱۲] که به دل و دین و بصیرت و یقین رسد چه باشد؟ و آنچه در دنیا همه می‌کارند و می‌دروند خود همه از برکت باغ و درخت آن صاحبدلست.

پس به عالَم صورت چه نگری ای صاحب معنی که همه به نسبت با عالمِ دل تو خیال اند و در جنب نفع تو که به خلق می‌رسد نفع همه چون سراب اند. به یک درخت که در باطن بنشانی از عرش تا ثری در زیر سایهٔ آن باردار و میوه‌دار گردند.

صاحب‌نظری بایستی که یکبار درین باغ این صاحبدل نگریستی که تا بدیدی که از هر شجره‌ای چه ثمره به جنّ و انس [۱۰ ـ الف] و ملک و طیور و وحوش می‌رسد و جمادات و نُوامی را از آن چه بهره می‌رسد، تا اگر این سخن را

۱۰ ـ قرآن: ۲٤/۱٤.
۱۱ ـ متن: درختی.
۱۲ ـ متن: نفع.

بشنود زود قصد عمل کند و به پاک کردن، دل از خار و خاشاکِ هواها و غلّ و غش و حبِّ جاه و مال پاک کند، تا اشجار نشانند در و از بهرِ این کار. زهی باغ و زهی باغبان، و زهی تماشاگاه! که از شرحِ یک گُل از آن عاجز است عقل و عبارت که آرد در بیان.

حکایت.

عبدالله‌بن طاهرالابهری رحمة‌الله علیه، از بزرگان این درگاه و سالکان این بارگاه و از مقرّبان حضرت آله بوده است، از اقران شبلی و رفیق مظفّر کرمانشاهی وجز او،از کبارِ مشایخ جَبَل. عالِم بود و سخت با ورع، صحبت او با یوسف‌بن الحسین الرازی وجز او. شیخ مهلب مرزوق مصری گوید که: با هیچکس صحبت نکردم از مشایخ که مرا آن منفعت کرد که از صحبت شیخ عبدالله طاهر ابهری.

پرسیدند ازو که حقیقت چیست؟ گفت: همهٔ آن علم است، پرسیدند از علم، گفت: همهٔ آن حقیقت است. وفات او در سنهٔ ثلثین و ثلثمائة[۱۳].

از سخنان اوست رحمة‌الله علیه که:

از حکم درویش آنست که مرو را در چیزهای دنیا رغبت [۱۰ــ ب] نباشد که نور معرفت او قدر چیزها را از دل وی کنده باشد، هر دو جمع نشود و اگر لابدّ و هر آینه رغبت بُوَد و حاجتی افتد رغبت او باید که از مقدار کفایت درنگذرد.

و گفت رحمة‌الله علیه: چون برادری را از بهر خدای عزّوجلّ، دوست داری مخالطت دنیاوی با وی کمتر کن، ویرا به دنیا کمتر آزمای که آنچه تو جوئی نیابی وبی دوست بمانی.

---

۱۳ ــ عبارت طبقات الصوفیه چنین است: شیخ مهلب مصری گوید، مهلب‌بن احمدبن مرزوق، که: با هیچکس صحبت نداشتم از مشایخ که مرا آن منفعت کرد که از صحبت شیخ بوبکر طاهر ابهری، در سنه ثلثین و ثلثمائة برفته از دنیا، پرسیدند ازوی که: حقیقت چیست؟ گفت: همهٔ آن علم است و پرسیدند از علم، گفت: همهٔ آن حقیقت است. طبقات الصوفیه، تصحیح نگارنده صفحه ٤٦٤.

رمز: صحبت و دوستی چون از بهرِ او بُوَد دنیا و عقبی در میان آن وادید نیاید، چنانکه در بحرِ پُرگوهر خاشه‌ای را قیمتِ آن نباشد که برنام آید، آن همه از تنگ حوصلگی افتد که مرد با دوستِ دین، با سود و زیان دنیا افتد، زیان دوست در مقام عام زیان مردم بُوَد. چون زیان و سود برادر مسلمان از آنِ من بود، مرا براو سود و او را بر من زیان هرگز کی بُوَد؟ از خود سود دوست طلبند نه از دوست سود خویش، بازرگانی را از دوستی مگر بازنمی‌شناسی؟

تو ای درویش، کسی را که از بهر سود دوست داری، تو سود را دوست می‌داری و آنگاه می پنداری که دوست را دوست می‌داری. غلط کرده‌ای تو خود دوست نداری، خریدار کالا داری، دوست و دوستی کار شگرف است، نه بابتِ هر کس است، آشنا [١١ ــ الف] و انبوه کار بسیار داری که کار[١٤] تو کنند یا تو کار ایشان کنی امّا باید که دوست را از میان ایشان بازشناسی که بی دوستی دوستان او به آخرت نشوی. اگریک کس را از دوستان حضرت او قبول کردی رستی، و اگریک کس از دوستان او ترا قبول کرد پیوستی. که اگر بی دوستی، نعوذ بالله، به آخرت روی، حسرت های آنرا که بینی در وقت ظهور خلعت و نواخت و کرامت ایشان که دوستی دارند باهم از بهرِ حقّ آن ببینی[١٥] که امروز وصف آن از هزاریکی در عبارت ناید از حسرت و غبطت چنانکه در احادیث و کتب های دیگر داده‌اند شمّه ای از شرح آن.

امروز در آن کوش که دوستی[١٦] در راهِ دین به دست آری ودست فازو زنـــی و به آخرت روی که نه بی وفا آیی در دوستی، که آن دوستی همچون سراب دشتی بُوَد که در و آب نَبُو، وفای بی دوستی دوست چون درختی بی اصل بُو که در بهار سبز شود چون تموس درآید خشک شود. دوست که در و وفا نَبُو درختی دوستی او را بیخ نَبُو، تا درخت از چوب بازشناسی مغرور نگردی. دوستی[١٦] به دست کن تا مقصود به حاصل آید، غرورنَخری. تو از

١٤ ــ متن: کاری تو. ١٥ ــ متن: به بینی.
١٦ ــ متن: دوستِ.

جانب خود شرط |۱۱ ـ ب| دوستی به جای آر، اگر یار در دوستی ناقص بود تو به دولت رسی و آن تقصیر او برو بُو، تو به دوستی رسی و او از آن محروم بُو و به بی وفائی مأخوذ و گرفتار، و تو به دولت دوستی برخوردار. تو دوستی چون از بهرِ حق داری او می‌بیند که تو در دل چه داری، تو انصاف خود بدادی دولت بردی.

مرد باش، کار را باش که وقت تنگ است و کار بسیار. راه اعلی می‌باید رفت به درد و عشق که تا در قافلهٔ جوانمردان رسی، آنگاه بینی در خدمت ایشان آنچه بینی که محرم نیابی نفس را تا بازو بگوئی، تا با غیر چه رسد.

الهی، ما را فراجرم مگذار یا جرم را از ما درگذار. لااله إلّا الله، لااله إلّاهو.

فصل چهارم

در حقوق همسایه و حکایت ابوالحسن بنان[1] رحمة الله علیه

قَالَ حَدثَنا إسمٰعیلُ بنُ ابی اُوَیسٍ حَدثَنی مَلكٌ عَنْ یحییٰ بنِ سعیدٍ قالَ أخْبَرَنی ابوبکربنُ محمّدٍ عَن عمرةَ عَنْ عایشَةَ رَضِیَ اللهُ عَنْها عَنِ النَّبیِّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم قالَ: مازالَ جبرئیلُ یُوصینی بِالجارِ حَتّیٰ ظَنَنْتُ اَنَّهُ سَیُوَرِّثهُ. هذا حدیثٌ صَحیحٌ.

حَدَّثَنا عاصِمُ بنُ عَلِیٍّ حَدّثَنا ابنُ اَبی ذِئبٍ عَنْ سعیدٍ عَن اَبی شُرَیْحٍ اَنَّ النَّبیَّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم قالَ: وَاللهِ [۱۲ ــ الف] لایُؤمِن وَاللهِ لایُؤمِن واللهِ لایُؤمن. قِیلَ وَ مَنْ یا رَسُولَ الله؟ قالَ اَلَّذی لایأمَن جارُه بوائقه. تابَعَهُ شبابةُ وَ اَسَدُبن موسی. هذا حدیثٌ صَحیحٌ.

حَدَّثنا قُتَیْبَةُ بنُ سعدٍ حَدّثَنا اَبُوالاَحْوَصِ عَنْ أبی حُصَینٍ عَنْ أبی صالحٍ عَن أبی هُرَیْرَةَ قالَ قالَ رَسُول الله صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم: مَنْ کانَ یُؤمِنُ بِاللهِ وَ الیَوْمِ الآخِرِ فَلا یُؤذی جارَهُ وَ مَن کانَ یُؤمِنُ بالله وَ الیومِ الآخر فَلْیُکرِم ضَیْفَهُ، وَ مَنْ کانَ یُؤمِنُ بِاللهِ وَالیَوْمِ الآخِرِ فَلْیَقُل خَیْراً أو لِیَصْمُتْ. هذا حَدیثٌ صَحیحٌ.

حدیث اوّل عایشه رضی الله عنها روایت کند که رسول فرمود علیه السّلام، که جبرئیل علیه السلام، مرا وصیّت می‌کرد همیشه به همسایه،

---

۱ ــ متن: بنانی.

یعنی به حقِّ همسایه و نیکو داشتِ ایشان، تا گمان بردم که مگر ایشان را از هم میراث خواهد شد.

و در حدیث دیگر ابوسعید از ابی شُریح، رضی الله عنهما، روایت می‌کند از رسول صلی الله علیه وسلّم که فرمود که: به خدای که ایمان نیاورده باشد و به خدای که ایمان نیاورده باشد و به خدای که ایمان نیاورده باشد. گفتند: و که یا رسول الله؟ گفت: آنکس که ایمن نباشد همسایهٔ او از بد او.

اشارت: عجب از کسی که این حدیث بشنود و او آواز [۱۲ ـ الف] در سرای خود بلند یارد کرد که نباید که همسایهٔ مرا شورش بُوَد از آواز من، اگر چه آن آواز در خیر بُوَد از غایت پرهیز از بیمِ این حدیث!

و عجب از کسی که در **باطن او هیچ انصاف بُوَد** و او از دوستِ خود انصاف یارد طلبید که نباید که در آن انصاف طلبی شبهتی[۲] باشد که کراهیّت به همسایه رسد! دلیرا کسا که خود سرای ساخت که نباید که در حقوق همسایه تقصیر افتد که نه در کوه رود و در کَرَفِ سنگی مأویٰ گیرد که نباید که همسایه ازو بیازارد و او به وعید این خبر گرفتار آید!

از پیش زیانِ دنیایی ولایتی را می‌گذارند که نباید که زیان به مال ما رسد، اگر از بیم این وعید و این حدیث کسی در آبادانی مقام نیارد کرد عجب نبود!

و در حدیث دیگر ابوهُرَیره رضی الله عنه، روایت کنند که رسول صلی الله علیه وسلّم، می‌فرماید که: هر که ایمان آورده به خدای و به روز قیامت گو مرنجان همسایه را.

و در حدیث دیگر می‌فرماید که: نیکو دار و گرامی همسایه را، اگر ایمان دارد به خدای و به روز قیامت به ایمان برمی‌رس به پرسیدن از همسایه از اکرام خویش و ایمن داشتن او از بدِ خویش.

و در باقی حدیث می‌فرماید علیه السلام، که هر که [۱۳ ـ الف] ایمان

---

۲ ـ متن: شبهتِ.

آورده به خدای و به روز قیامت گو مهمان را گرامی دار.

و در حدیث دیگر آمده که: مهمان سه روز باشد و این که شبا روزی بُوَد جایزه گویند و اگر زیادت از سه روز بماند آن او را صدقه بُوَد.

و هر که به خدای و به روز قیامت ایمان آورده باید که سخن که گوید خیر گوید، یعنی سخن که در و خیر و فایده‌ای بُوَد بگوید یا نه خاموش باشد.

اشارت: ای سالک راه دین، یا سخن خیر گو که ثواب یابی یا نه خاموش باش تا از بد گفتن نجات یابی. او که سرای پهلوی سرای تو دارد حق او بدانستی، تا حقّ کسی که دل در برِ تو دارد و زبان در دهنِ تو دارد، یعنی به دوستی و دعاگویی و نیکوخواهی و یاری، یعنی به دل ترا دوست می‌دارد و به زبان ترا دعا می‌گوید حقّ او بشناسی، قدرِ او بدانی شکرِ او به جای آری تا برخورداری یابی از دل و دین و مسلمانی که یارِ نیک به از کارِ نیک، یارِ نیک ترا به عُذر آرد کارِ نیک ترا به عجب آرد. یارِ نیک اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن، یار باش بار مباش، گل باش خار مباش، القصّه، یارِ دین عزیز است اگر یابی عزیز دار، بهر عیب که باشد یار را مینداز، عیب از یار بیندازند امّا یار را به عیب نیندازند [۱۳ ـ ب]؛ اشکنبه ای را با چندان نجاست و وحشت پاک می‌کنی بُنّه می‌اندازی و از آن غذا می‌سازی، چونکه چون فرایار رسی به یک عیب از یار بیزاری گیری؟ **همانا که تو** قیمت یار ندانستی یا رایگان یافتی که به آسانی از دست بمی دهی؛ نه که از دوست و یار عیب نیاید، که[۳] چشم دوست برعیب نیاید. اشکنبه ای که به حَبّه‌ای برتو آمده او را می‌شویی و از آن نجاست‌ها پاک می‌کنی و ازو غذا می‌سازی، چون به یارِ مؤمنی موحّد رسیدی از سفلگی و ناکسی و دون همّتی عیب او را تأویل نجوئی عذر نگوئی، در انداختِ آن عیب کمر جدّ و جهد برمیان نبندی، چنانکه آن اشکنبه را یک دل در آن برنه ایستی، و آنگاه گوئی که من عقل دارم، قدر هر چیز بشناسم، علم دارم قیمتِ هر چیز بدانم، حِسّ دارم آدمی را از خِرس

---

۳ ــ متن: نه که.

بشناسم، و چون فا کارِ دنیا که از برای هوا و هوس است برسد بوزینه ای را به چند دینار بخرد، اشکنبه ای را میان به پاک کردن او دربندد که آن مرا سیر می‌دارد و مرا می‌باید، چون به یارِ مؤمن موحّدِ دین‌دار رسد بازو به حبّه ای مضایقت کند، رضای دل او به‌جوی بفروشد، از بهرِ دانگ بانگ برو زند، از بهرِ حقیرتر چیزی، به باد دهد عزیزتر چیزی، نعوذ بالله! [۱٤ ـ الف] آنگاه دعوی کند که من از نژادِ آدمم و قدرِ آدمی بدانم!

اکنون خود را درین احادیث باز می‌جوی و این صفت ایمان درین احوال از خود ظاهر می‌کن تا به درِ مرگ بی ایمان نروی، از گفتِ رسول خدای، درستی در دل و تن خود بازجوی پیش از مرگ، تا به سلامت بروی و ازین بحر مُغْرِق مهلک باز رهی.

غمِ دنیا مخور، غمِ دین خور، غم نان مخور غم ایمان خور که کار بس با خطر است، اگر ترا از این راه خبر است. هشیار باش که عقبه سخت و راه باریک است، بیدار باش گور تنگ و مهیب است[۴].

الهی، همه را از سه آفت نگاه‌دار: از وساوس شیطانی و از هوای نفسانی و از غرور نادانی.

حکایت.

ابوالحسن بنان رحمة الله علیه، از بزرگان بوده است از کِبار مشایخ مصر، به اصل از واسط بود و مقیم در مصر بود و اِنْتِماءِ او با ابوسعید خراز[۵].

ابوعلیّ کاتب گفت که: وقتی ابوالحسن بنان در وجد بود و رقص می‌کرد ابوسعید خرّاز، قدّس الله روحه، ویرا دست می‌زد[۶]. وفات وی در سال سیصد و شانزده، درتیه برفته. سخت بزرگ بود و کرامت های ظاهر داشت. [۱٤

---

۴ ــ ظ: تاریک است.

۵ ــ «ابوالحسین بن بنان از اجلهٔ مشایخ مصر بوده با شیخ بوسعید خراز صحبت داشته و به وی نسبت کند، در تیه برفته از دنیا.» طبقات الصوفیه صفحه ٤۸۸.

۶ ــ نگاه کنید به طبقات الصوفیه صفحه ٤۸۸.

ـ ب].

از سخنان اوست رحمة الله علیه که:

هر صوفیی که غم روزی دردلِ وی پیوسته بودلازم گرفتن کسب اورا اولیتر باشد، و علامت قرار و آرامشِ دل او به حقّ آنست که اعتمادِ دل او بدانچه نزد حقّ است و بروعدهٔ حق واثق‌تر از آن باشد که بدانچه در دست خود دارد که بنای این کارِ برتوکّل است، و دل به غمِ روزی در بستن گدائیست به سرّ؛ و گدا متوکّل نباشد.

و گفت دور باشید از دناآت اخلاق چنانکه دور باشید از حرام‌ها و گناهان.

رمز.

سالکان این راه و مقرّبان این درگاه اصل گوهرِ نهاد خود را به اخلاق نیکو پرورش دهند چنانکه اخلاق را به افعال نیکو پرورش دهند. شریعت را سلطانِ افعال دار، طریقت را سلطانِ اخلاق‌دار، تا مکارم اخلاق را به طریقتِ مردان به اتمام رسانی و اخلاق اسلام و ایمان رابه‌برزش شریعت برنظام داری، تا برخوردارِ راهِ جوان‌مردان گردی و از گرداب هستی نفس برآیی، ذوق نیستی نهاد بیابی، دیدهٔ دل در مقلّب القلوب بگشائی، تا بینی آنچه به عقلْ عاجزِ ادراکِ آن می‌آئی از جلال و جمال و بزرگواری: لااله الّاالله، لااله الّاهو. [۱۵

ـ الف]

فصل پنجم

در صدقه و حکایت ابواسحق ابراهیم قرمیسینی

قال حدّثنا ابوالولید حدّثنا شُعْبَة قال اخبرنی عمرو عن خثیمة عن عدیّ بن حاتم، قال ذَکَرَ النّبیُّ صلّی اللّهُ علیه وسلّم: النّار فَتعوّذَ منها و اَشاحَ بِوَجْهِهِ، ثمّ ذکرَ النّارَ فَتعوّذَ منها وَ اَشاحَ بِوَجْهِهِ، قالَ شُعْبَةُ امّا مَرتینِ فلاشکّ، ثمّ قال اِتّقُوا النّارَ ولو بِشِقِّ تَمرٍ فَاِن لَم تَجِدْ فَبِکَلِمَةٍ طَیِّبَةٍ، هذا حدیث صحیح.

حدّثنی محمدبنُ الجلاء عن[1] ابواُسامة عَنْ یَزِیدِ عن ابی بُرَیْدَةَ عن ابی مُوسیٰ عن النّبی صلّی الله علیه وَسَلّم، انّه کانَ اذا آتاهُ السّائلُ او صاحب الحاجَةِ قال: اِشْفَعُوا فَلْتُوجِرُوا او یَقْضِی اللّهُ علی لسانِ رسوله. هذا حدیث صَحِیحٌ.

حَدَّثنا حَفْصُ بن عمر حدّثنا شَعْبَة عَن سلیمان، قال سَمِعْتُ اَباوَایِلٍ قال سَمِعْتُ مَسْرُوقاً، قالَ سَمِعْتُ عبدَاللّهِبن عُمَر قال وحدّثنا قتیبةُ حدّثنا جَرِیرٌ عن الاَعْمَشِ عن سُفیانبن سلمَة عن مَسرُوقٍ قال دَخَلْنا علی عبداللهبن عُمرٍ حِینَ قَدِمَ مَعَ مُعاوِیَة اِلَی الکوفة فذکر رسولُ اللّهِ صلّی الله علیه وسلّم [۱۵ ـ ب] فقال لم یکن فاحَشاً وَلا متفحشاً وَ قالَ قالَ رسول الله صلّی الله علیه وسلّم: ان من اَخْیَرکُمْ اَحْسَنکُم خلقاً. هذا حدیث صحیح.

در حدیث اول عدیبن حاتم روایت میکند که رسول، علیه السّلام،

---

۱ ــ متن: آتا.

حدیث دوزخ می‌کرد و پناه می‌گرفت به الله از آن، و به آخر آن حدیث گفت که: بپرهیزید از آتش دوزخ و اگر همه به نیم خرما باشد، و اگر نیابید به سخن خوش دوری گزینید از آتش.

اشارت. درین حدیث دو اشارت و بشارت است: یکی آنکه بپرهیزید از حرام اگر چند که نیم خرماست، و دویم از باز گرفتن زکوة اگر همه نیم خرماست که نیم خرمای حرام را به خود راه مدهید که فردا طاقت عذاب آن قدر که اگر برهمه خلق قسمت کنند همه طاقت آن ندارند، و اگر دست رس ندارید بدو نمی‌یابید که آن خصم را که به نیم خرما خصمی دارد خشنود کنید و به کلمه ای خوش ازو بحلّی خواهید تا شما را بحلّ کند، وآن کس که این خصم ندارد و یا در گردن نیم خرما زکوة ندارد و می‌ترسد که به چیزی دیگر آتش او را نباید که بگیرد، باید که در دفع آن تقصیر نکند، اگر همه نیم خرما داشته باشد باید که آنرا صدقه کند، تا آن او را فردا از آتش دور کند به قدر آنکه او را قیمت بود [۱٦ ــ الف] به اخلاص و صدق. و اگر نیابد کسی نیم خرما، به کلمه خوش که مسلمانی را[۲] نصیحت کند یا سائلی را جواب خوش دهد، یا تسبیح گوید که آن او را فردا به کار آید و شفیع جرم و حجاب او آید از آتش دوزخ. و بنگر خطر کار که کسی را که در دنیا نیم خرما نباشد او را امان نمی‌دهند که تو نیم خرما نداری آتش ترا بنه گیرد.

می‌گوید یعنی صاحب شریعت، شفیع اکبر در روز محشر، که: اگر خرما نداری زبان داری، زبان تو خرمای. به شیرینی گفتن کلمهٔ خوشی و با گفتن کلمه طیّبه لااله الّاالله از آتش دوری گیر، تا بدانی که سعی می‌باید کرد و به هیچ پشت باز نمی‌باید گذاشت و بنگر که به سخن خوش و به نیم خرما خود را از آتش باز می‌توان خرید، پس چرا تقصیر باید کرد؟!

و در حدیث دیگر ابی برده از ابوموسی، رضی الله عنها، روایت کند که رسول، صلّی الله علیه وسلّم می‌فرماید که: شفاعت کنید تا مزد یابید.

---

۲ ــ متن: مسلمانی را.

اشارت. صاحب حاجت فرومانده باشد او را شفاعت کنی، نصیب از آن بیابی که: من یشفع شفاعةً حَسَنَةً یَکُنْ لَهُ نَصیبٌ مِنها. الآیه[۳]. شفاعت در خیر و شر نصیب به خود می‌کشد، بکوش تا شفاعت تو در خیر باشد [۱۶ ــ ب] نه در شرّ. **شفاعت** به مثل خیر: چنانکه شفاعت کنی که این کس پروبال شکسته مفلس است، مهلتش دِه یا وامش دِه که فرومانده است. شفاعتِ شرّ چنانکه گوئی این قراضه به سلف بدو دِه، القصّه شفاعت خیر مُزد می‌برد.

امّا این طایفه برخود شفاعت کنند به حِلم تا جفا را وفا کنند، و به عفو تا خصومت را رها کنند، و برخشم تا فرو خورند و آنرا چون هبا کنند و فضل خود را بدان پیدا و **آشکارا کنند.**

و در حدیث دیگر عبدالله بن عمر رضی الله عنهما روایت کند که رسول، صلی الله علیه وسلّم، فرمود که: نیکوترِ شما یعنی بهتر شما نیکوخُلق‌تر شماست.

اشارت. خُلق نیکو را به دوامِ فعل نیکو به دست آر ای جوینده رضای حق که فردا در عرصهٔ قیامت فضیحت نشوی به وقتِ حاصل کردن آن سرّ که در خلقت داری که: یَوْمَ تُبْلَی السَّرائر[۴] و حُصِّلَ ما فِی الصُّدُور[۵]، بکوش که آن روز سورِ واجدان، ایّامِ مصیبت تو ناید و آن عیدگاه مشتاقان، وعیدگاه تو ناید؛ از خلق دنی دوری گیر و این نصیحت را به جان و دل بپذیر، و خُلق خدایی که تَخَلَّقُوا بِأَخْلاقِ الله پیشه گیر و رَوِشِ مصطفی و صحابه و تابعین را پیش گیر و به افعال نیکو [۱۷ ــ الف] باطنِ خود را می‌آرای تا از حُسنِ خلق به اَحْسَنِ خلق برآیی، تا نیکوترِ نیکوان تو باشی به وقتِ ظهورِ صفتِ که از عالَم غیب آید به صورت.

از تنگ حوصلگی چنان مباش که به پُفی[۶] فاواشی، و صورِ اسرافیل پُف است اهل این ولایت را به یک پُف نیست کند و به یک پُف برخیزاند.

هان ای عارفِ صادق، تا به هر پُفی هوای پراکندهٔ امروز سپر

---

۳ ــ قرآن: ۸۵/۴.
۴ ــ قرآن: ۹/۸۶.
۵ ــ قرآن: ۱۰/۱۰۰.
۶ ــ متن: پف.

بنیفکنی و هزیمت نشوی که فردای قیامت بدان پُفِ اسرافیل[۷] همه هوا را که از دنیا برده‌ای در خود بینی و صورتِ هاویه با آن جمع بینی، و آن دَم آنست که از پیشِ شریعت به پُفِ شیطان پناه وا هوا بری و از پیش عزیمت با رخصت بری و از پیش طریقت با طبیعت.

حکایت.

ابواسحاق ابراهیم‌بن شیبان القرمیسینی رحمة‌الله علیه، از بزرگان این درگاه بوده است، نظیر ابراهیم بن ادهم از پادشاه‌زادگان و بزرگان بود، سیّد بوده و استاد ابوالحارث اولاسی است، پیرِ وقتِ خویش. صحبت او با ابوعبدالله مغربی و ابراهیم خواص. یگانهٔ عصر بوده است در طریق توکّل و تجرید، و شیخ روزگار بود[۸].

از سخنان اوست رحمة‌الله علیه که:

مَن ارادَ اَنْ یَتَعَطَّلَ وَیَتَبَطَّلَ فَلْیَلْزِمِ الرُّخَصِ، یعنی هر که خواهد که نفس او [۱۷ ـ ب] معطّل شود و کارِ او باطل و روزگارش ضایع و به هیچ مقامِ بلند از مقامات دین نرسد گو رخصت‌ها را لازم گیر که بنای این مذهب بر پاکی و احتیاط و عزیمت است، هرکه به رخصت فرو آمد شرطِ راهِ خود را فرو گذاشت ویرا هم فرو گذارند، یعنی وی را به وی گذارند.

و گفت: علم فنا و بقا براخلاص وحدانیّت و صحّت عبودیّت گردد. و هر چه جز ازین است مغالیط و زندقه است[۹]، یعنی غلط و بی‌راهی است که هستی و نیستی مُرید در پیش جمال و جلال توحید نیست شوند، و گاه به

---

۷ ــ متن: اسرائیل.

۸ ــ «ابراهیم‌بن شیبان القرمیسینی، کنیته ابواسحق، شیخ جبل در وقت خویش. او را کرامات و مقامات بود در ورع و تقوی که خلق از آن عاجز بودند. شاگرد بوعبدالله مغربی اید و ابراهیم خواص.» طبقات الصوفیه صفحه ۴۷۷.

۹ ــ عبارت طبقات الصوفیه چنین است: ابراهیم شیبان گوید: علم الفناء والبقاء یدور علی اخلاص الوحدانیة و صِحَّة العبودیة و ما کان غیر هذا فهو المغالیط والزندقة. صفحه ۴۷۷ ــ ۴۷۸.

جمال معرفت هست شوند. اگر این نبود این دعوی بجز باطل نبود.

و گفت: السِّفْلَةُ مَنْ يَعْصِ اللهَ، سفله آن کس است که عاصی شود در حقّ جلّ جلاله.

رمز.

با رخصت آرام گرفتن چون بنیاد عزم ویران کردن گیرد گویند که نفس معطّل گشت روی بدان چیز که داشت، چون شرط طلب آن چیز از دست بداشت، آرنج برده، چاه به نیمه بکنده، چون ضایع گذاشت گویند رنج خود باطل کرد، چنانکه عام در صدقه‌ای که داد چون با منّت واذی گردد ثواب خود باطل کند.

روندهٔ این راه که بینند که از عزیمت با رخصت گشت گویند کارِ او باطل گشت یعنی ارادت او این کار را، [۱۸ ـ الف] خریداری او این طریق را، دوستی چون با تجارت گردد تخم خلعت و نواخت و قرب و ولایت با مکافات گردد، اگر ضایع نگردد بازو فرستد آنچه به هدیه فرستاده باشد، جزا گویند. اینک آنچه آوردی بستان که تو نه مردانِ این کاری مَنْ يَرْتَدَّ مِنْكُمْ عَنْ دِينِهِ[10]؛ امّا نه که ما را دوست کم آید، تو اگر برگردی قومی دیگر[11] آریم که شرایط دوستی به جای آرند از جهاد و بی باکی و ناترسیدن از ملامت که ملامتِ هیچ ملامت کننده ایشان را از راهِ ما باز ندارد و نرمی ایشان با دوستانِ ما، و درشتی کردن با منکرانِ ما که أَذِلَّةٌ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ أَعِزَّةٌ عَلَى الْكَافِرِينَ يُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ[12].

مردان برعزم استقامت کردند دیگران پُشت بدادند و پناه با رخصت کردند، بیشتر آن بود که آن رخصت را نگاه نتوانستند داشت تا افتادند در چاهِ پنداشت، نه نیاز عوام در دست ایشان بماند و نه عزم مردان و نه ناز این

---

۱۰ ــ قرآن: ۵/۵٤.

۱۱ ــ متن: قوم دیگر.

۱۲ ــ قرآن: ۵/۵٤.

محبوبان.

هان، تا به سستی ازین دولت بنیفتی، عزم محکم دار همچون آن مردان ابرار، تا نصرت بینی به وقت کار، اگر بنه ترسی از هیچ کار، جان برکفِ دست نه و دل از دو گیتی بردان تا بُردابُرد خود بشنوی از لیل ونهار. لااله الّاالله، لااله الّاهو. [۱۸ ـ ب]

فصل ششم

در محبت و حکایت ابوبکر یزدانیار[1]

قالَ حَدَّثَنِی عُمربنُ علیٍ، حَدَّثَنا أَبُوعاصِم عَنْ بنُ جُرَیْج، أَخْبَرَنِی مُوسی بنُ عُقبَة عَنْ نافِع عَنْ أَبی هُرَیْرَة عَنِ النَّبِیِّ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم قالَ: إذا أَحَبَّ اللّهُ العَبْدَ نادَی جبرئیلَ إنَّ اللّهَ یُحِبُّ فُلاناً فَاحْبِبْهُ فَیُحِبُّهُ جبرئیلُ فَیُنادِی جبرئیلُ فِی أَهلِ السَّماءِ: إنَّ اللّهَ یُحِبُّ فلاناً فَأَحِبُّوهُ، فَیُحِبُّهُ أَهلُ السَّماءِ ثُمَّ یُوضَعُ لَهُ القَبُولَ فِی الأَرْضِ. هذا حدیث صحیح.

حَدَّثَنا سُلیمانُ بنُ حَرْب، حَدَّثَنا شُعْبَةُ عَنْ مَنْصُورٍ قالَ سَمِعْتُ اباوائِل، یُحَدِّثُ عَنْ عَبدِالله قالَ قالَ رَسُول اللّهِ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم: سَبابُ المُسلِم فُسُوقٌ وَ قِتالُه کُفْرٌ. هذا حدیثٌ صَحِیْحٌ.

حَدَّثَنی مُحَمَّدبنُ سَیّارٍ حَدَّثَنا عُثمانُ بنُ عُمَر حدّثنا علیُّ بنُ المُبارَک عَنْ یَحیی بنِ أَبی کُثَیْرٍ عَنْ أَبی قِلابَةُ أنّ ثابتَ بنَ الضَّحاکِ، وَ کانَ مِنْ أَصحابِ الشَّجَرَةِ حَدَّثَهُ أنَّ رَسولَ اللّهِ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم قالَ: مَنْ حَلِفَ عَلی مِلَّةٍ غیرِالإسْلامِ فَهُوَ کَما قالَ وَ لَیْسَ علی ابن آدم نذرٌ فِیما لایَملکُ وَ مَنْ قَتَلَ [۱۹ ــ الف] نَفْسَهُ بِشَیءٍ عُذِّبَ بِهِ یَوْمَ القِیامَةِ وَ مَنْ لَعَنَ مُؤمِناً فَهُوَ کَقَتْلِه وَ مَنْ قَذَفَ مُؤمِناً بِکُفْرٍ فهو کَقَتْلِهِ. هذا حدیثٌ صَحِیْحٌ.

---

۱ ــ متن: ابوبکر دانیار.

در حدیث اوّل نافع از ابوهریره روایت می‌کند که می فرماید علیه السلام، که: چون الله تعالی بنده‌ای را دوست دارد ندا آید به جبرئیل که الله تعالی فلان بنده را به دوستی گرفت تو او را دوست گیر، جبرئیل او را دوست گیرد، آنگاه جبرئیل ندا کند در اهل آسمانها که: الله تعالی فلان بنده را دوست می‌دارد شما نیز او را دوست دارید، پس دوستش گیرند اهل آسمانها، پس او را قبول نهند در زمین، یعنی که هر که صاحب قبول دین بود او را نیز در زمین دوست گیرد.

اشارت.

دلهای اهل دل که اهلیّت و صلاحیّت آن دوستی داشته باشد او را دوست گیرد، قبول او در زمین چنان شود که هر که او را دوست گیرد، الله تعالی او را به دوستی گیرد؛ و هر که با او دشمنی گیرد گوئی که با الله تعالی به حرب بیرون آمده به رضای او الله راضی، به خشم او الله برآنکس به خشم، چنانکه در حقّ سلمان رضی الله عنه فرمود، علیه السلام، که إنَّ اللّهَ یَرضی بِرضاءِ سلمانَ و یَسْخَطُ بِسَخَطه، یعنی [۱۹ـب] به درستی که حضرت خدای تعالی راضی است از هر که سلمان از وی راضی است و در خشم است از هر که سلمان از وی در خشم است.

و قبول در زمین چنان باشد که نبات به برکهٔ او روید و باران به برکهٔ او بارد که بِهِم تُمْطَرُونَ وَ بِهِم تُرْزَقُونَ.

و در حدیث دیگر عبدالله بن عمر رضی الله عنه، روایت کند که فرمود علیه السلام، که: لعن کردن برمؤمن چون کشتن اوست و او را به کفر منسوب کردن و کافر خواندن نیز چون کشتن اوست.

و در حدیث دیگر ثابت بن ضحاک رضی الله عنه روایت کند، و او از اصحاب شجره است در بیعت با رسول الله صلی الله علیه وسلّم، که فرمود علیه السلام که: دشنام دادن مسلمان فسق است و قتال با او کفر و هر کس که خود را به چیزی هلاک کند روز قیامت او را بدان چیز عذاب کنند.

اشارت. خطر زبان خود بشناس، زبان یک دمه خطای او ببین که خود را زبانِ بریده روا داری و در چنین فسق و فجور روا نداری، اگر بشنیدی این حدیث را.

ابنای دنیا گویند که: زبان نگاه دار تا سر به باد ندهی، ابنای آخرت گویند که: زبان نگاه‌دار تا ایمان به باد ندهی.

حرمت مؤمن را حضرت او نهاده تو مگذار که نفس برندارد که ظالم شُو [۲۰ ـ الف] و چون ظالم شد ظلم را ظلمتی است که در ظلمت آن ظلم راهِ صوابش گم شُو، راه گم شده را طاعتِ به ریا شُو، چون طاعت به ریا شُو علم از بهر طلب جاه و مباهات و بغی و عجب و ریا شُو، مال همه در سرِ نام و ننگ و رسم و رسوم هوا شو، سرمایهٔ دین این بود همه هبا شُو، آنگاه درین ظلمت می‌رود تا آن تصدیق نعوذ بالله از دل جدا شو، مرد هالک جاویدان شو.

پس آن بی‌حرمتی اوّل را گوش دار که به چشم مخالفت در اهل موافقت ننگری و عزیزان او را یعنی مؤمنان که به ورع و زهد و محبّت عزیز کرده ایشان را، کم داشتِ ایشان نکنی، و بدانی که هر چه به اکرام تعلّق دارد که در وُسع خلق گنجد، اگر آنچه همه خلق توانند کرد یک کس بکند در راه سگی که روزی به کوی آشنای این حضرت گذر کرد حق او هنوز نگزارده[۲] باشد و چنانکه سزاست درو ننگرسته باشد.

عزیز کسی باید که از هزاران عزّ این طایفه یکی را بشناسد[۳] یا حقوق آنکه یکبار نظر یکی ازین قوم برو آمده او قدر آن بداند یا قیمت آنکه به شهری و دیاری که ازینان یکی گذر کرده باشد گَردِ آن زمین را باد بررخ او زند، او حقّ آن باد داند که به وسع همه خلق نتوانند گزارد تا به تنهائی [۲۰ ـ ب] چه رسد!

این بحرهای ناشناختی که در نهاد هر ناشناخت موج برمی‌زند که سگِ کوی این عزیزان را نه به عزّت نام می‌برد، آن بحر ایشان را در خود فرو

---

۲ ـ متن: گذارده.

۳ ـ متن: بشناسند.

می‌کشد تا آن ناشناختـی در نهادِ ایشان ایشانرا به هستی ایشان فرو می‌برد[۴] و غرق هستی ایشان می‌کند، تا محجوب جمال این حدیث می‌آیند و نابینائی ابدی خود را سجلّ می‌کنند که مَنْ کانَ فی هٰذِهِ أعْمىٰ فَهُوَفی الآخِرَةِ أعْمىٰ وَأضَلُّ سَبِیلاً[۵].

اگر دیده‌ای نداری که این قوم را ببینی باری به ایمان و اعتقاد قبول کن آیت إنَّ اکرمکم عِنْدَاللّٰهِ أتْقٰیکُم[۶] یعنی که بزرگوارترِ شما نزد الله تعالی پرهیزکارترِ شماست؛ امّا دیدهٔ پاک باید تا پاکی را پاک بیند، جوهری استاد باید تا دُرّ از سنگ ریزه برچیند، پس در پرهیزکاران به نظرِ بزرگواری[۷] نگر تا مخالفت آیت نکرده باشی و محروم تشریف آن نظر [نشده باشی]، در قرآن نگر نه در حَسَب و نَسَب تا بدبخت نگردی، دست در نیروسهٔ دین و اسلام زن، تا ابد. قدرِ مردان مردان دانند، کس بُوَد که ازین طالب را گرامی دارد به انواع، و تا نداند که این نه لایق بزرگی او بود که اگر به تقصیرِ چنین تواضع نمودن مرا بگیرند هلاک شوم، که تواضع سلطان اگر کسی چندِ تواضع [۲۱ ـ الف] سگ وان کند بنگر که چند زیان می‌کند، تواضع مردان مردان بدانند.

دانی که دیدهٔ سَر را که نگاه دارد؟ او که درسِرّ دیده را نگاه دارد، در سِرّدیده نگاه دارد جز بردوست ازلی نگمارد.

نظر برمنکر و دون همّت مدار نظر برمردان دار، تا ازین حدیث شوی برخوردار.

الهی، تویی که دوستی را شایی که در وقتِ خشم ببخشائی.

حکایت.

ابوبکر حسین بن علی بن یزدانیار[۸] رحمة الله علیه، از بزرگان بوده است از ارمیّه[۹]، و او مخصوص است به طریقتِ خویش در تصوّف، و عالم بود هم به

۴ ــ متن: فرو می‌گذارد بوده ولی در حاشیه به «فرو می‌برد» تصحیح شده است.

۵ ــ قرآن: ۷۲/۱۷. ۶ ــ قرآن: ۱۳/۴۹. ۷ ــ متن: نظری بزرگواری.

۸ ــ متن: بن دانیار. ۹ ــ متن: ارمنیّه، هر دو مورد براساس طبقات الصوفیه تصحیح شد.

شریعت و هم بـه طریقت. صحبت او با عبدالله مغربی و ابوبکر رازی و ابوبکر بیکندی و جز اینان[۱۰].

از سخنان اوست رحمة الله علیه که:

بـرتو بادا که طمـع نداری انس و دوستی بـا حقّ چون دوست می‌داری اُنس و دوستی با خـلق. و برتـو بادا که طمع نداری دوستی خدای چون دوست می‌داری فضول دنـیا را، و برتو بـادا که طمـع نداری شرف و منـزلت نزد مردمان که هر دو نبود، هر که به خلق درماند به حق راه نیابد.

رمز.

طمع بَرْ بعد از تخم کردن کـنند، زمین تخـم نا کرده طمع بَرْ برداشتن محال بُوَد تخم کن [۲۱ ـ ب] و آب می‌ده و هر چه سایه بروی افکند که آفتاب را **ازو دور می‌دارد بـرکـن، آنـگـاه طـمـع کن کـه طـمـع بـه جـای خـویش است؛** نخسـت زمیـن را خالی کـن از همـه درختان خود رُست و تـخم گـیاه و خار که سبزی می‌نماید، اکنون، اگر ترا بَرْ می‌باید که از دیدار سبزی چیزی نمی‌آید.

انس را با خلق طرح کن وحشـت را بـا خلق تخم کن تا اُنس بـازو ترا بردهد، از فضول دنیا دوری گزیـن و نامرادی را برمراد برگزیـن تا چشم تو چون براهل این کوی افتد ایشانرا دوست گیری، تا به دوستی ایشان برخوردار شوی و ناچیزی خلق ببینی و ردّ و قبول ایشان بشناسی که خیالیست احمق فریب، هر که ذرّه‌ای عقل دارد قبول همه خلق به امور آن یکسان بیند که نافع کس نتوانند آمد جز آنکه مخذولی به قبول ایشان فریفته شود، که اگر همهٔ خلق او را حلقهٔ غلامی در گوش خواهـند کرد به سبب یک مداهنت اگر او بکند از احمقی او بنه شناخـت از بی معرفتـی که فریفتـه آمد و از پایگاه رفیـع فرو افتاد به پایمال

۱۰ ـ آنچه درطبقات‌الصوفیه آمده است چنین است: «نام وی حسین بن علی بن یزدانیار از ارمیه است. او را طریقت است در تصوف که او بـه آن مختص است، و بعضی مشایخ برومنکر بودند... عالم بوده به علم ظاهر و علوم معاملات و معارف و ادب. استاد شیخ ابوبکر رازی اید.» ص ٤٦٢ ـ ٤٦٣.

هر دیو برده‌ای.

اگر تو خود را بشناختی از شادی و نشاط بگداختی، اگر صحبت خود را دریافتی از هر دو عالم بپرداختی که آنجا که شناخت است نه عرش است و نه کرسی، سخن را جمله بگفتم دیگر چه پرسی؟ [۲۲ ــ الف]

پس ای طالب، رنج در شناخت بر که هر که دنیا را بشناخت دشمنش گرفت، و هر که نفس را بشناخت در آوایلا ویرا در مجاهده کشید، و هرکه جاهِ خلق بشناخت آنرا به خاک انداخت؛ امّا از آدمی پیش جان برآید و آنگاه جاه، آه از حجابِ خودپرستی آه! بنده را با جاه چکار، دوست را با غیردوست چون بود سروکار؟ کسی را که بنمود رفعتِ ابرار او هرگز کی فرود آید در منزلِ ارذال. بکوش تا بدین قوم بوی بری آنگاه نتوانی که بوی دو کون بری.

الهی، نظر خود[۱۱] برما مدام کن و این شادی خود برما تمام کن و ما را برداشتهٔ خود نام کن، به وقتِ رفتن برجانِ ما سلام کن. لااله الّاالله، لااله الّاهو.

۱۱ ــ متن: نظری خود.

فصل هفتم

در استبرا و حکایت ابوسعید الاعرابی

قالَ حَدَّثَنی ابنُ سَلامٍ، أخبَرنا عُبَیدَةُ بنُ حَمیدٍ، أخبَرنا أبوعبدِالرَّحمٰنِ عَنْ مَنصُورٍ عَنْ مُجاهِدٍ عَنْ ابنِ عبّاس، رَضِیَ اللّٰهُ عَنهُما، قال: خَرَجَ النَّبیُّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم مِنْ بَعْضِ حِیطانِ المَدینَةِ فَسَمِعَ صَوْتَ إنسانَیْنِ یُعَذِّبانِ فِی قُبُورِهِما، فَقالَ: یُعَذِّبانِ وَ ما یُعَذِّبانِ فی کَبِیرَةٍ وَ إنَّهُ لَکَبِیرٌ کانَ أحدُهُما لایَستَبْرِءُ [۱۲ ـ الف] مِنَ البَولِ، وَ کانَ الآخِرُ یَمشِی بالنَّمِیمَةِ ثُمَّ دَعا بِجَرِیدَةٍ فَکَسَرها بِکَسْرَتَیْنِ أوثِنْتَیْنِ فَجَعَلَ کَسْرَةً فِی قَبْرِ هٰذا وَ کَسْرَةً فِی قَبْرِ هذا وَ قالَ لَعَلَّ یُخَفَّفُ عَنهُما مالَمْ یِبسا. هذا حَدِیثٌ صَحِیحٌ.

حَدَّثَنا أبونُعَیمٍ حَدَّثَنا سُفْیانُ عَنْ مَنصُورٍ عَن إبراهِیمَ عَن هَمّامٍ کُنّا مَعَ حُذَیفَةَ فَقِیلَ لَهُ إنَّ رَجُلاً یَرْفَعُ الحَدیثَ إلیٰ عُثمانَ فقال حُذَیفَةُ سَمِعتُ النَّبیَّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّم یَقُولُ: لایَدْخُلُ الجَنَّةَ قَتّاتٌ. هٰذا حَدیث صَحیحٌ. حَدَّثَنا عُمَرُبنُ حَفْصٍ حَدَّثَنا أبی، حَدَّثَنا الأعمَشُ، حَدَّثَنا أبوصالِحٍ عَنْ أبی هُرَیْرَةَ رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ، قالَ قالَ النَّبیّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم: تَجِدُ مِن أشَرِّ النّاسِ یَوم القِیامَةِ عِنْدَ اللّٰهِ ذاالوَجْهَیْنِ الَّذی یَأتِی هٰؤلا بِوَجْهٍ وَ هٰؤلاءِ بِوَجْهٍ. هذا حَدیثٌ صَحِیحٌ.

در حدیث اوّل مجاهد از ابن‌عباس رضی الله عنهما، روایت می‌کند که فرمود صلّی الله علیه وسلّم، روزی که بیرون آمده بود به بعضی از حایط های

مدینه که بشنید آواز دو کس از گور که ایشان را عذاب می‌کردند. گفت این دو کس را که در گورند عذاب می‌کنند یکی را به سبب آنکه خود را از بول نگاه نداشته یعنی استبرا نکرده با بولی که بدو و جامهٔ او می‌رسیده [۲۳ ـ الف] نماز می‌کرده، و آن دیگری را به سخن چینی که سخن فاوا می‌برده، یعنی که میان دو مسلمانان درهم می‌انداخته. آنگاه شاخکی ازین دو چوب برگ تر به دو بکرد، یکی در گور این زد و یکی در گورِ آن گفت که مگر سبکتر شود عذاب ایشان تا این تر باشد یعنی به برکهٔ تسبیح آن.

و کسی حکایت کرده بود نه به وجه، آنرا پیش عثمان رضی الله عنه یاد کردند، حذیفه رضی الله عنه، آنجا حاضر بود گفت که من شنیدم از رسول صلّی الله علیه وسلّم، که: دربهشت نشود سخن چین. یعنی که بیم بُوَد که به شومی سخن چینی ایمان به باد دهد تا از بهشت محروم ماند و از نعیم ابد درافتد. چنانکه از نعیم راحت اُلفت و دوستی دور انداخت دو برادر مسلمان را که سخن این بدو نقل کرد[۱] و آنِ او بدین، بَرِ وی ناخوب باز گفت که ایشان را از هم دور انداخت و آن اُلفت که میان ایشان بود برانداخت، و اگر کلمه‌ای گفت نهان، آنرا آشکارا کرد که ــ میانِ دوستان بُوَد که شکایت رود نه از دل ــ او آنرا به رویِ جِدّ باز بَرَد و وحشت و بُرِینش پدید آید، بُرِینش ایشان از هم، بُرِینشِ او افتد از بهشت. نعوذ بالله مِنَ الخِذلان.

و در حدیث دیگر ابوصالح روایت کند از ابوهُریره رضی الله عنهما [۲۳ ـ ب] که رسول صلّی الله علیه وسلّم فرمود که: یافتیم بدترین مردمان را نزد الله تعالی صاحبانِ دورویی[۲] را که به این به رویی[۳] و با آن دیگر به رویی[۳]، یعنی این را گوید که من یارِ توام، چون فا مخالفِ دوست رسد، که حقّ دوستی نگاه می‌باید داشت، دشمن را گوید که من یارِ توام. دروغ می‌گوید، مرد می‌فریبد، بی وفائی می‌کند، خاصّه با کسی که او را دوست می‌دارد.

---

۱ ــ متن: کرده. ۲ ــ متن: دوری.
۳ ــ متن: رویِ.

اشارت.

هوش دار که بی هوشی نکنی، دوستی حقّ در سرِ هوا نکنی، خداع با یار و نفاق با آن یار نکنی تا به شومی این فریب که می‌کنی که شیطان با تو بدان فریب فریب می‌کند و ترا به فریب خلق در سلک شیاطین می‌کشد و کاری که شیطان در آن عاجز می‌آید از وحشت انداختن میان مؤمنان ترا پیش روِ خویش می‌سازد، تا آنچه شیاطین نمی‌توانند کرد تو می‌کنی و دیدهٔ ابلیس به خود روشن می‌کنی، که آن سخن چینی و مردم فریبی و دورویی و فتنه انگیزی می‌کنی و با این به رویی و با آن به رویی دیگر زندگانی می‌کنی، امید جاوید ماندن تو در دوزخ با شیاطین طمع می‌داری. ابلیس که باشد، تا تو تمام به شومی این افعالِ زشت ایمان به باد دهی؟ ابلیس می‌خواهد تا تو جاوید با ایشان باشی، تو روا مدار که متابعتِ انبیا بگذاری به سوی علیّین، و متابعتِ شیطان برگیری به سوی اسفل السّافلین [۲٤ ـ الف] نکوهیدهٔ دین و دنیا، خوار براهل دین و دنیا که این صفت نه کافرپسنددونه مسلمان، در همه ملّت‌ها نکوهیده است این سخن چینی و دورویی[۴] و فتّانی و فتنه انگیزی. ازین نیک حذر باید کرد که این صفت سخت مذموم است که زود در مردم محکم شود که بعد از آن مجاهده را به خود راه ندهد که او را به چیزهائی بند کند که هلاک او بود و او نداند، پس اندک مایهٔ که ازین علّت در دل اثر کرد آنرا زود باید گرفت، نباید که او زود مرد را فرو گیرد و هلاک کند.

امّا روندگان این راه و راه یافتگان به این بارگاه، آن مردانِ مرد و آن مبارزان صفّ نبرد، یاران یکدل در غیبت دوست صادق‌تر که در حضور با دشمن دوست دشمن‌تر از دوست. ایشان دانسته‌اند که دوستی با کسی شاید که در وقت برتو ببخشاید؛ و نیز هر کس دروقت مشاهده دوستی نماید امّا در وقتِ غیبت پدیدآید،زهره نباشد کسی را که به نقصان دوست او دَم زند در پیشِ او. گوید باش، من از یار اگر به صورت دورم به یاری بازوام، جواب او ندهم و

---

۴ ــ متن: دوری.

جواب خود بدهم، پس من کس خود بُمْ نه کس یارِ خود، و به معاصی تن که در دهم نقصانِ یار و خلاف امر خداوند من و هلاک تو بُوَد که برادری مسلمانی و فردا به زجر فا کردن من [۲۴ ــ ب] هم تو برمن خصمی کنی که مرا چرا یاری ندادی که من در هلاک خود می‌رفتم و ناگفتنی می‌گفتم؟ این سبب را زَهره نبود که به دشمن دوست ایشان دَم زند، لاجرم ازین صفات مذموم پاک گشته‌اند و به صفات حمیده آراسته گشته از صدق و وفا و حرمت و ورع درنگاه‌داشتِ خویش و دوست خویش، و دشمن که او را به زجر از آتش دوزخ دور کرد چون مردان نه مُرایی و منافق و دوروی و ناکس و سفله و بی‌خرد و دیگر صفاتِ که نامِ زشتیی که از آن تولّد کند روا ندارد کسی برو آن نام را.

ای درویش کار را باش، مَرد باش دین را نگر نه هوا را، حقّ را نگر نه خلق را، تا نصرت او بینی که فرو آید به تو، نخست ترا از تو خالی کند و دو کون را تحت قدمت اندازد و خلایق را در اشراقِ جمالِ که برجان تو آشکارا کند با عدم تازد، تا بی‌زحمت خود و خلق و کون و مکان، ازو «راز» بازو بدو در مشاهدهٔ او گفته آید که قلم برنتابد و در لوح نگنجد.

یکی را همّت بهشت است و یکی را دوست، فدای اویم که همهٔ همّتش اوست. اگر پائی داری در بند او دار و اگر سری داری بستهٔ کمند او دار[۵].

حکایت:

ابوسعید الاعرابی رحمة‌الله علیه، از بزرگان و مقرّبان این درگاه بوده، نام او احمدبن محمدبن زیاد البصری اعرابی بود[۶]، [۲۵ ــ الف] مجاور حرم مکه، وفات وی هم آنجا در سنهٔ احدی و اربعین و ثلثمائة. صحبت او با جنید و با عمر و عثمان مکی و ابوالحسین نوری و حسین مسوحی و با جعفر حفّار[۷] و

۵ ــ متن: کمندی او دار.
۶ ــ طبقات الصوفیه: محمدبن زیادبن بشربن درهم العنزی.
۷ ــ طبقات الصوفیه: بوجعفر حداد. متن طبقات چنین است: نام وی احمدبن محمدبن زیادبن بشربن درهم العنزی. از بصره است به مکه بوده و عالم بوده و فقیه، و در وقت خویش شیخ حرم بود، و ◄

ابوالفتح حمّال، رحمة الله علیهم اجمعین.

و از سخنان اوست رحمة الله علیه که:

زیانکارترین[۸] مردمان کسی است که اعمال نیک، زهد و صلاح و عبادت در پیش مردمان ظاهر می‌کند و اعمال بد که از وی حاصل آید از مردمان پنهان دارد و به حضرت آنکه از رگِ جان او به او نزدیک‌تر است که هُوَ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْد[۹]، می بَرَد، چه سود که به قیامت گویند ریای خلق می‌جستی به دنیا رو وثواب هم ازیشان جوی[۱۰]!

رمز. پردهٔ خود مَدَر، تو به کن که فردا ظاهر نشود آنچه امروز از ظهور آن شرم می‌داری که حیاء آن جهان صعب است تا لَب در عَرَق گیرد آنرا که معلوم شد که حضرتْ او را می‌دیده در هر حالی که بوده و در هر فعلی که می‌کرده، افعال زشت بگذار نه که پردهٔ زشتی برمی‌دار که گویی به جهل که او می‌داند گو خلق می‌دان، نه که او ستّار است روا نباشد که پرده‌ای که حضرت او فروگذاشته تو برداری، تو گناه را بگذار، به عذر پیش آ و استغفار.

سنّی باش تا با ایمان فخاک شی، راهِ مبتدعان مرو[۲۵ ـ ب] که زود هلاک شی. دست کوتاه کن از بدعت آنگاه خوش می‌رو برراه کتاب و سنّت.

این از بهر آن گویند که باشد که بازبینی که در نهان بد می‌کنی، نه با دیگری بلکه با خود می‌کنی، شرم داری ازو که برباطن تو او را این اطلاع هست و ترا

به آنجا برفت در سنهٔ اربعین اواحدی و اربعین و ثلثمائه فی سنة التی توفی ابوعلی المشتولی. ابن‌الاعرابی را کتب است تصنیف او این طایفه را. با جنیدصحبت داشته و با عمر و عثمان مکی و بوالحسین نوری و حسن مسوحی و با بوجعفر حداد و بوالفتح حمال قریب است. صفحه ۴۹۲ ــ ۴۹۳.

۸ ــ طبقات الصوفیه: ریاکارترین. و این ضبط درست‌تر است.

۹ ــ قرآن: ۱۶/۵۰.

۱۰ ــ این بند در حاشیهٔ نسخه «د» از نسخه‌های مورد استفاده نگارنده در تصحیح طبقات الصوفیه به این صورت آمده است: شیخ‌الاسلام گفت که ابوسعید الاعرابی گفت: ریاکارترین مردمان کسی است که اعمال نیک پیش مردمان ظاهر می‌کند و اعمال بد که از وی حاصل می‌آید به حضرت آنکه هواقرب الیه من حبل الوریدست می‌برد و از مردمان نهان می‌دارد. طبقات الصوفیه صفحه ۵۳٤ حاشیهٔ ۳۱.

شرم نباشد[۱۱]. روزی چند به جهد راه روی تا باشد که آن از تو بیفتد که نباید که تمام بیفتی.

مردان این راه و سالکان این درگاه چندان در صدق قدم نهادند که از صدق ایشان چندان نور و سرور بردل ایشان غلبه گرفت که همه ماتم‌ها سور گشت، و همه ظلمت‌ها نور گرفت و همه ذرائر اشیاء را که تسبیح و تقدیس می‌کنند بردلِ ایشان ظاهر گشت نه به معنیی که عام فهم کند که معنی فهم عام پیدا که خود چند بُوَد و تا چه حدّ بُوَد.

الهی، ظاهری داریم شوریده، باطنی داریم در خواب، سینه‌ای داریم پرآتش، دیده‌ای داریم پرآب، گاه در آتش سینه می‌سوزیم و گاه در آبِ چشم غرقاب، والیه المرجع والمآب. لااله الاّ اللّه، لااله الاّهو.

۱۱ ـ ظاهراً جمله ناقص است و احتمال دارد متن حاصل دو جمله بوده باشد که به این ترتیب بوده است: «شرم داری ازو که برظاهر تو او را این اطلاع هست و ترا شرم نباشد ازو که برباطن تو او را این اطلاع هست؟»

فصل هشتم

در ظنّ و حسد و حکایت ابوعمرو زجّاج

قالَ حَدَّثَنا عَبدُاللهِ یُوسف، أخبَرَنا ملکٌ عَن الأعرَجِ عَنْ أبی زیادٍ عَنْ أبی هُرَیْرَه أنَّ رَسُولَ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم [۲۶ ـ الف] قال: إیّاکُم وَ الظَّنَّ فَإنَّ الظَّنَّ أکْذَبُ الحَدیثِ وَلا تَجَسَّسُوا وَلا تَناجَشُوا وَلا تَحاسَدُوا وَلا تَباغَضُوا وَلا تَدابَرُوا وَ کُونُوا عِبادَاللهِ إخواناً. هذا حَدیثٌ صَحِیْحٌ.

حَدَّثَنا عَبدُالعَزیز بنُ عَبدِالله، حَدَّثَنا إبراهیمُ بنُ سَعْدٍ عَنْ ابنِ أخی شِهاب عَنْ ابنِ شِهابٍ عَنْ سالِم بنِ عَبدِاللهِ قالَ سَمِعْتُ أباهُرَیْرَةَ یَقُولُ سَمِعْتُ رسولَ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم یَقُولُ: کُلُّ أُمَّتی معافی إلَّا المُجاهِرینَ، وَإنَّ المُجاهَرَةَ أنْ یَعْمَلَ الرَّجلُ بِاللَّیلِ عَمَلاً ثُمَّ یُصْبِحُ وَقَدْ سَتَرَهُ اللهُ فَیَقُولُ یا فُلانُ عَمِلتُ البارِحَةَ کَذا و کَذا وَ قَدْ باتَ یَستُرُه رَبُّهُ وَیُصْبِحُ یَکْشِفُ سَتْرَاللهِ عَنْهُ. هذا حَدیثٌ صَحِیْحٌ.

حَدَّثَنا مُسَدِّدٌ، حَدَّثَنا أبُوعُوانَةَ عَنْ قَتادَةَ عَنْ صَفْوانَ بنِ مُحْرِزٍ أنَّ رَجُلاً سَألَ ابنَ عُمَرَ کَیْفَ سَمِعْتَ رَسُولَ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم فی النَّجویٰ؟ قالَ یَدْنُوا أحَدُکُمْ مِنْ رَبِّه حَتّیٰ یَضَعَ کَنَفَهُ عَلَیْهِ فَیَقُولُ عَمِلْتَ کَذا و کَذا فَیَقُولُ نَعم، فَیُقِرَّ بِذُنُوبِه ثُمَّ یَقُولُ إنّی سَتَرْتُ عَلَیْکَ فِی الدُّنیا وَ أنَا أغْفِرُها لَکَ الیَوْمَ. هذا حَدیثٌ صَحِیْحٌ.

در حدیث اوّل ابوهُرَیْرَه رضی الله عنه روایت کند که رسول می‌فرماید صلّی الله علیه وسلّم، که بپرهیزید از ظن بردن که ظن بردن دروغ‌تر [۲۶ ـ ب]

حدیث است، یعنی که حدیثی که بشنیدی به گوش وبُوَد که نه چنان بُوَد و خلافِ آن بُوَد که شنیدی، پس آنجا که خود هیچ ندیده‌ای و نشنیده‌ای، ظن بری دروغ‌تر باشد، پس از ظن پرهیز کن که او دروغ‌تر است که او نه بدیده می‌گوید و نه از شنیده، و وسواس را به دیده و سمع راه نیست چنانکه به ظنّ ازو پرهیز کن و ظنّ خود نیکودان، تا چیزی عیان نبینی حکم مکن و آنچه عیان باشد بسیار بُوَد که آنرا تأویلها باشد و عذرها، پس ظنّ مبرید و تجسّس کارها و عیب ها مکنید و حسد مکنید و دشمنی مکنید و از دنبال کارهای هم مروید که از آن مبـاید[1] که عیب روی نماید که موافقت و اُلفت در سرِ آن شود و وحشت پدید آید و ثواب اُلفت در سرِ وحشت شود، تفحّص حال خیر و شر کردن خطرناک است، اگر خیر او معلوم شود بیمِ حسد بُوَد و اگر شرّ او معلوم شود دشمنی پیدا آید و حقارت نگری و فتنه‌انگیزی و مانند این، پس تجسّس مکنید و برادران هم باشید و بندگان خدای، بندهٔ هوا مباشید و دشمنِ هم، بلکه بندهٔ خدای باشید و برادر هم، یعنی تا هلاک نشوید به متابعتِ هوا و دشمنی هم.

هر دلی که برخوردار انزل السّکینه باشد او را با برادر مسلمان چه کینه باشد؟

و در حدیث دیگر ابوهریره [۲۷ ــ الف] روایت کند که رسول فرمود صلّی الله علیه وسلّم، که: امّتِ من همه در عافیت باشند مگر ایشان که الله تعالی گناه ایشانرا برایشان بپوشید که خلق ندید و ایشان بیایند باز می‌گویند و حکایت می‌کنند آنرا که ما چنین کردیم و چنین کردیم.

و در حدیث دیگر عبدالله عمر رضی الله عنهما، روایت کند که رسول فرمود صلّی الله علیه وسلم، که: نزدیک گرداند یکی را از شما خداوند تعالی، یعنی در روز قیامت به حضرت خویش تا در کنفِ رحمت خودش آرد، پس او را گوید که ای بندهٔ من فلان کار کردی و فلان و فلان تا بنده مُقِرّ آید بدانچه

---

[1] ــ ظ: نباید.

کرده باشد از بی سامانی ها و خطاها. پس الله گوید: ای بندهٔ من در دنیا آنرا برتو بپوشیدم و امروز بیامرزیدم آنرا یعنی که همچنان پوشیده دارد که نه نیز در دنیا کس بدانست و [نه] در عقبی کسی بداند، در دنیا پوشیده ماند به ستّاری من و در عقبی هم در سترپوشیده آمرزیده شد به غفّاری من، تا ببینند بنده نیک خداوندی او و حِلم وبنده‌نوازی او با کسی که عنایت آمد در حقّ او.

اشارت.

بکوش تا در راه گذرِ عنایت اندازی خود را به بریدنِ نظر از کفایت خویش و فرو آمدن بدانچه او اختیار کرده و میان در بستن بدانچه او فرموده، تا عنایتِ او [۲۷ ــ ب] بینی، ترا درین احوال گردانیده و فردا بدان عزّت و بزرگواری رسانیده. جهد کن تا در راه عنایت آیی چنانکت می‌دارد از تنگی و فراخی، صحّت و مرض، و شادی و غم، هر چه حادث می‌شود ظنّ خود بدو نیکو می‌دار که در هر یک ترا نیکویی ها تعبیه کرده، و آنچه فرموده از اوامر و نواهی به جای می‌آر که هر یک از آن گنجنامه‌ایست که به دَرِ مرگ بدان گنجها خواهی رسید، و هر خدمت را که ضایع گذاشتی گنج بود که آنرا به آسانی و کاهلی از دست بدادی، در آتش حسرت بُسُوز، باشد که بدان سوز بدان دولت بازرسی.

عنایتِ دوست عزیز است، طریق یافتِ آن این دو چیز است یا عصمت به اوّل یا انابت به آخر. راه گذرِ رحمت چیست؟ از جنایت دوری، راه گذرِ عنایت چیست؟ از کفایت معزولی، عنایت او بین برخویش، پیش از کفایت خویش، که ترا به فضل و عنایت خویش برهانید از خویش که تا برآسودی از خویش، دیده برو دارنه برخویش، درکار رانی او دوردار ظنّ بد خویش، تا ببینی آسایش و دولت خویش، چندانی که پای فراتر نهادی از خویش، مَایست[۲] ای درویش با خویش، که اگر بدانی زیان یکدمه مقام با

---

۲ ــ متن: مَیست.

خویش، خود را در کام افعی رواتر از آن داری که با خویش. هر نفس که [۲۸ ـ الف] زدی در هستی خویش، محکم‌تر کردی حجاب هستی خویش، چنانکه هر لافی که زدی برهستی خویش تَنْک‌تر کردی حجاب ظُلمت خویش، بترس از گرانی حجاب و ظلمت هستی خویش که درمانی نعوذ بالله به هستی خویش؛ در این راه نفسی می‌باید مُرده و دلی زنده و جانی فرخنده.

حکایت.

ابوعمروبن ابراهیم الزّجّاج رحمة الله علیه، از بزرگان این درگاه بوده است، به اصل از نیشابور بود، سالهای بسیار به مکه مجاور گشت، وفات وی همانجا در سنهٔ ثمان و اربعین وثلثمائة، صحبت او با جنید و ابوعثمان حیری و نوری و خواصّ و رُوَیم رحمة الله علیه وعلیهم اجمعین. وگویند قریب شست حج کرده بود.

بوعثمان نجید[۳] گوید که به مکه بودم و مشایخ وقت چون کتّانی و ابوالحسین و مشایخ کبیر و صغیر وجز ایشان از مشایخ در حلقه، و صدر این همه بوعمرو زجّاج بود و چون سخن رفتی حکم وی کردی و به او حواله کردندی. وی گوید که سی سال من خلای جنید و صوفیان به دست خود پاک کرده‌ام و خدمت درویشان کرده‌ام و به آن فخر می‌کرد، القصّه[۴].

او را پرسیدند که آن چه حالت است مر ترا در وقت تکبیر اوّل که لونِ تو متغیّر گردد؟ گفت: زیرا که من افتتاح می‌کنم فریضه را بی موافقت صدق از بهر آنکه به خدمت حضرت حقّ می ایستم به دعوی راستی [۲۸ ـ ب] نه به شرط

---

۳ ـ طبقات الصوفیه: ابوعمرو نجید.

۴ ـ این بند در طبقات الصوفیه با اندکی اختلاف آمده است که برای تکمیل متن نقل می‌شود: «بوعمرو نجید گوید که به مکه بودم و مشایخ وقت چون کتانی و بوالحسین مزین کبیر و صغیر و جز از ایشان از مشایخ در حلقه، و صدر همه بوعمرو زجاج بود. و چون سخن رفتی حکم وی کردی و به او حوالت کردندی. پیوسته می‌گفتی: و سی سال من خلای جنید به دست خود پاک کرده‌ام و بدان فخر می‌کردم.» طبقات الصوفیه ۴۹۴.

راستی که هر که بگوید «الله اکبر» و در دل وی دونِ حق تعالی را بزرگی مانده بُوَد در همه اوقات هر آینه نفس زبان را دروغ‌زن کرد، و هر که در مقام صدق خود را دروغ‌زن کرد ویرا چه آب و روی ماند؟!

و گفت: رحمة الله علیه، که هر که سخن گوید از[5] مقامی و حالتی که او بدان مقام و حالت نرسیده باشد سخن وی فتنه‌ای باشد مر مستمعان را و دعویی باشد که از دل می‌زاید و خدای عزّوجلّ حرام گرداند بروی رسیدن را بدان حال و مقام[6].

و گفت: سالها به مکه بودم هرگز در حرم طهارت نکردم وموی بنه‌انداختم از برای تعظیم و حرمت داشت حرم را[7].

رمز.

چنانکه تن را می‌گوشی از بدعت، دل خود را نیز می‌گوش به دور کردن از غفلت؛ تن را در بدعت روا نمی‌داری، دل را نیز در غفلت و بدعت روا مدار، تا نمانی در مقام ارذال و برهی با ابرار در دارالقرار، و ببینی دیدارِ حضرت پروردگار که نظرگاه حق دل است به بهانۀ حالِ دل تقصیر در افعال تن میار، به بهانۀ شغل تن تقصیر در احوال دل روا مدار. دل را عزیز دار به مِهر و معرفت و تن را عزیزدار به ادب و طاعت و به حرمت باش در هر دو که در طاعت غرق منّتِ اوبی، و شاهدُ توفیق؛ و در مِهر غرق عنایتِ [۲۹ ـ الف] حضرت اوبی، و شاهدُ تحقیق.

---

۵ ـ متن: که از.

۶ ـ این بند در طبقات به عربی آمده است و متن آن چنین است: وقال: من تکلم عن حال لم یصل الیه، کان کلامه فتنة لمن یسمعه و دعوی یتولد فی قلبه، و حرمه الله الوصول الی تلک الحال و بلوغه. صفحه ۴۹۵.

۷ ـ متن طبقات چنین است: چهل سال در مکه بوده مجاور، در حرم بول نکرده بود و موی بنه‌انداخته بود تعظیم حرم را، و پسر را گفته، بوبکر را، که هر موی که از آن من برگیری دانگی ترا دهم. صفحه ۴۹۴.

گناه را به تقدیرِ الله دان تا بی گناه آیی، طاعت را به توفیقِ الله دان تا بی راه نایی، در خدمت می‌سوز تا با خودنمانی، در مِهر می افروز تا بازو بمانی، به سوزش خویش می افروز و با فُروزِش او می‌سوز.

هیزم تویی و مِهرِ او آتش، آتش در هیزم زن و بنشین خوش. اگر روزی بوی سوزش خویش بشنوی نخواهی که به جز از آن بوی هیچ بویی شنوی.

رسول صلّی الله علیه وسلّم، روی مبارک خویش سوی قَرَن کردی و گفتی اِنّی لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ الیَمَنِ، بوی این حدیث را می‌شنوم از سوی یمن و بدان اویس قرنی را خواستی که درآتش این حدیث می‌سوخت. لااله الّا الله، لااله اِلّا هو.

فصل نهم

در برّ و حکایت فضیل عیاض رحمه الله

قَالَ حَدَّثَنا إسمٰعيلُ حَدَّثَنى إبراهيمُ عَنْ صالِحِ بنِ كَيْسانَ عَنْ ابن شِهابٍ عَنْ عَبدالحَميْدِبنِ عَبدِالرَّحمٰنِ بنِ زَيدِبنِ الخطابِ عَنْ مُحَمَّدبنِ سَعْدٍ عن أبيْهِ قالَ إسْتَأذَنَ عُمَربن الخَطابِ عَلى رَسُول اللّهِ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم، وَ عِندَهُ نِسْوَةٌ مِنْ قُرَيْشٍ يَسْألْنَهُ وَ يَسْتَكْثِرنَه عَالِيَةً أصْوَاتُهُنَّ عَلى صَوْتِهِ، فَلَمّا إسْتَأذَنَ [۲۹ ـ ب] عُمَرُ تَبَادَرْنَ الحِجابَ، فَأذِنَ لَهُ النبيُّ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم، فَدَخَلَ والنَّبيُّ صَلّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم يَضْحَكُ. فَقالَ: أضحك الله سِنَّكَ يا رَسُولَ اللّهِ بِأبِى أنْتَ وَ أُمِّى؟ فَقالَ: عَجِبْتُ مِنْ هٰؤلآءِ اللاتِى كُنَّ عِنْدِى فَلَمّا سَمِعْنَ صَوتَكَ تَبادرنَ الحِجابَ. فَقالَ: أنتَ أحَقُّ بِأن يَهِبْنَ مِنْكَ يا رَسُولَ الله، فَأقبلَ وقالَ يا عَدوَّاتِ أنْفُسِهِنَّ أتَهَبْنَنِى وَ لَمْ تَهَبْنَ رَسُول اللّهِ؟! فَقُلْنَ: أنْتَ أفَظُّ و أغْلَظُ مِنْ رَسولِ اللّهِ. قال رسولُ اللّهِ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم: إيه! يابنَ الخطّابِ، وَالَّذى نَفْسِى بِيَدِهِ مَالَقِيَكَ الشَّيطانُ سَالِكاً فَجّاً إلاّ سَلَكَ فَجّاً غَيْرَ فَجِّكَ. هذا حَدِيثٌ صَحِيْحٌ.

حدَّثنا عُثمانُ بنُ ابى شَيْبَةَ حَدَّثَنا جريرٌ عَنْ مَنصُورٍ عَنْ أبى وائِلٍ عَنْ عَبْدِاللّهِ عَنِ النَّبيِّ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم قال: إنَّ الصِّدقَ يَهْدِى إلَى البِرِّ وَ إنَّ البِرَّ يَهْدِى إلَى الجَنَّةِ وَ إنَّ الرَّجُلَ لَيَصدُقُ حتّىٰ يكونَ صِدِّيقاً وَ إنَّ الكِذْبَ يَهْدِى إلَى الفُجُورِ وَ إنَّ الفُجُورَ يَهْدِى إلَى النّارِ وَ إنَّ الرَّجُلَ لَيَكْذِبُ حَتّىٰ يُكْتَبَ عِنْدَاللّهِ كَذّاباً. هذا حَدِيْثٌ صَحِيْحٌ.

قالَ حدّثنی مُحَمَّدٌ وَ احمدُبن سَعْدٍ قالا حدّثنا عُثمانُ بنُ عُمَرَ أخبَرنا عَلِیُّ بنُ المُبارَكِ عَنْ يَحْيىٰ بنِ أبی كُثَيْرٍ عَنْ أبی سَلَمَةَ عَنْ أبی هُرَيْرَةَ أنَّ رَسُولَ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم [۳۰ ـ الف] قال: إذا قالَ الرَّجُلُ لِأخيهِ يا كافِرُ فقد بآءَ بِهِ أحَدُهما. هذا حَدِيثٌ صَحِيحٌ.

در حديث اوّل روايت كند محمد بن سعد از پدر خويش، رضی الله عنهما، كه رسول می فرمايد صلی الله عليه وسلّم، در حقّ اميرالمؤمنين عمر رضی الله عنه، وقتی كه آمد به در حجرهٔ رسول صلی الله عليه وسلّم، و دستوری خواست كه درآيد، نزد رسول صلّی الله عليه وسلّم، زنان بودند از قريش آواز برداشته بودند و مشغله می‌داشتند و چيزی می‌گفتند، چون عمر دستوری خواست همه بگريختند و در حجاب شدند. چون عمر درآمد رسول صلی الله عليه وسلّم می‌خنديد، عمر گفت: خندان باديا هميشه يا رسول الله مادر و پدر من فدای تو باد، سبب خنده چيست؟ رسول صلّی الله عليه وسلّم، گفت: يا عمر عجب داشتم ازين زنان كه بودند نزد من كه چون آواز ترا بشنيدند بگريختند در حجاب شدند. عمر گفت: تو سزاوارتری بدانكه از تو باک دارند يا رسول الله. پس عمر روی سوی ايشان كرد و گفت: ای دشمنانِ تن خويش، از من شرم می‌داريد و شرم نمی‌داريد از رسول خدای؟ گفتند: ای عمر، تو درشت خوتری از رسول صلی الله عليه وسلّم. رسول عليه السلام گفت: بگذار ای پسرِ خطاب، بدان كه نفسِ من به يد اوست سوگند بدان [۳۰ ـ ب] يعنی به خدای كه نفسِ من به يد اوست كه نبيند ترا شيطان در راهی [1] كه می‌روی كه نه آن راه را بگذارد و به راه ديگر بيرون شود.

اشارت.

اگر هيبت رسول صلی الله عليه وسلّم مُحتَجب خُلق كريم او نيامدی هر كه او را بديدی از هيبت آب گشتی و شيطان را بر پشت زمين بيش مأوی

---

۱ ـ متن: در راه كه.

نبودی.

و در حدیث دیگر عبدالله عمر روایت کند که رسول فرماید صلی الله علیه وسلّم، که: صدق راه نماید به نیکوکاری و نیکوکاری راه نماید به بهشت؛ و مرد راست می‌گوید تا از صدیقان گردد؛ و دروغ راه برد به فجور و فجور یعنی بی سامان کاری او را می‌برد تا به دوزخ، و مرد دروغ می‌گوید تا نزد الله او را از جملهٔ دروغ‌زنان نویسند.

صدقت درُست‌دار و زبان خاموش، نه اینجا بگُمی و نه آنجا فراموش، اگر مردی راست گوی و دروغ مگوی و عیب هیچکس از مؤمنان مجوی، و راستی که به دروغ ماند مگوی، نخست اندیشه کن و آنگاه بگوی و با هیچ ستیهنده‌ای سخن مگوی.

اشارت.

یعنی که علّت چون صفت او گشت او را از آن نبشتند تا از عادت بد اعراض[۲] کنی پیش از آنکه بی‌سامانی ترا عادت شود که آنگاه دشوار علاج پذیری، زیرا که علّت گشتی تمام، تا علّت [۳۱ ـ الف] در تو بود علاج توانستی کرد، اکنون خود تمام علّت گشتی خَتَمَ اللّهُ عَلىٰ قلوبهم، عادتِ تو در فسق و فجور مُهرِ دلِ تو گشت که بیش درو گشت پدید نمی‌آید از آنکه عین بدی گشت. نمک چون در جای که افتد شوری او بتوان بُرد؛ امّا چون نمکسار گشت هر چه درو افتد رنگِ او گیرد، نه رنگ او را بگرداند. بکوش تا نمکسارِ فسق و فجور نگردی که ختم شقاوت خود گردی.

سر فرود آر تا به هر دری درگریزی، همّت بلنددار تا به هر خسی نیامیزی، خوشخوباش تا به هر دلی بیامیزی که صدیقان از گناه پشیمان‌اند، از طاعت خجل، عذر برزبان دارند و تشویر در دل، و عارف از ازل آگاه و غافل از آب و گِل و دو گیتی فایت و مولی حاصل، با دوستی همراه و دوست

---

۲ ـ متن: اعتراض.

در منزل.

چنانکه در حدیث دیگر ابوهریره، رضی الله عنه، روایت کند که رسول می‌فرماید صلّی الله علیه وسلّم، که: هر که برادر خود را گوید ای کافر، از دو یکی بازگردند به کفر، یعنی که اگر او کافر نبود این که او را کافر می‌گوید کافر بود که مسلمانی را کفر می‌داند و مسلمان را کافر.

اشارت.

زبان را از بهر مسلمانی خویش گوش دار اگر از بهرِ ادب نفس و مروتِ انسانی نمی‌داری. چنان مباش که حیوان صحرا را شکر باید گفت که چون تو نباشد چنانکه سگ شکر [۳۱ــ ب] می‌گوید که عوان نیست و گرگ شکر می‌گوید که غمّاز نیست و خرس شکر می‌گوید که رباخواره نیست و بوزنه شکر می‌گوید که خمّار نیست، و کفتار شکر می‌کند که طرّار نیست، و خوک شکر می‌کند که همسایه آزار نیست. در قیامت که این همه با خاک گردند و آن مفسد به سوی آتش دوزخ روان گردد، او را از حالِ این همه آرزو کند که ای کاش که من نیز از آن بودمی که مرا به خاک باز بایستی گشت نه به آتش که یالَیْتَنِی کُنْتُ تُراباً[۳].

ای غافل دریغا که از رفعت انسانیّت به بدکرداری خود را تحت همه خلایق آوردی که همه را از تو ننگ آید و ترا از مقام ایشان آرزو آید و آن نیابی. ای بسا ظالمان از کار خویش پشیمان شده در آن روز و هر یکی از شرم گناهان خویش به عرقِ خویش غرقه شده، تا اگر صد اشتر بیابانی تشنه از عرق یک تن بخورد سیراب شود، این چیست؟ این روزِ جزاست آثار عدل پادشاهی[۴] به جائی رسد که گوسفند بی‌شاخ داد از گوسفند با شاخ بخواهد. ای بسا صاحبانِ نعمتِ ایمان که به عاقبت از شومی عصیان و خوار داشتِ فرمانِ رحمان از نعمت ایمان و خلعتِ اسلام محروم شدند.

۳ــ قرآن: ۷۸/۴۰.

۴ــ متن: عدلی پادشاهی.

کفران نعمت کردی که در صورتِ آدم بودی نه برسیرت آدمیان رفتی، لاجرم برآن سیرت که رفتی بران [۳۲ ـ الف] سیرت برخاستی در صورتی که[5] لایق آن سیرت بود چنانکه عوانان برصورت سگان، و ظالمان برصورت گرگان، و متابعانِ هوا و شهوت رانندگان برصورت خوکان، و مکبّران برصورت موران زرد برخیزند که به دوزخ می‌روند، کوفتهٔ اقدام دوزخیان، ذلیل‌ترِ همه ذلیلان، برسر همه عذابها افتاده در زیر اقدام دوزخیان، چه نازی به چنین صفت ای مکبّر رعنا؟! بازآی به طریق تواضع، بگذار آن نخوت گندا که فردا همهٔ قیامت از رسوایی تو خواهد آمد به فریاد، آخر آن دم که از نخوت به سرت برمی‌شود ننگری که کجا می‌شود و با تو چه می‌کنند؟ کار با تو به صفت تو می‌کنند، دریاب که با تو چه می‌کنند، به آنچه تو اختیار می‌کنی از استکبار و منی. دیدنِ اینکه می اشنوی از آیت و حدیث نزدیک دان نه دور، زیرا که آتشی است که تُجْزِی بِها کُلّ کَفُور، چون بریک نَفَس اعتماد نداری این چندین کارِ دنیا چرا فا گَردنِ خود کنی و خود را به خطا کاری ساکن بینی؟ از دِرُودَنِ آنچه می‌کاری که تا چشم برهم زنی آن خواهی درَوی.

مردان این راه که دو کون ایشانرا به یک لقمه برناید و هیچ عاقل را عقل ادراک بزرگواری ایشان ناید، استقبال مرگ [۳۲ ـ ب] کردند به مرگِ نفس، تا حیات یافتند از مرگی که[6] مردمان از آن مرگ یافتند، و به «نَبُودِ» بُودِ خود وادید آمدند وقتی که دیگران به «بُودِ» خود وادید آمدند، تا سَروَر اخیار گشتند و راهبر ابرار آمدند و از خود برستند و از دو گیتی درگذشتند و به او پیوستند، لاجرم هر که ایشان را دید این حدیث را وادید و از وطنِ هستی خود نیز هجرت گزید، آید روزی که بدانی که این چه می‌خوانی. لااله إلاّ الله، لااله إلاّ هو.

---

۵ ـ متن: برخواستی در صورتِ که.

۶ ـ متن: از مرگ که.

حکایت.

فضیل عیاض بن مسعودوبن بشرالتّمیمی ثمّ الیربوعی، کنیت او بوعلی الکوفی رحمة الله علیه، از ندیمان بساط قربت و از مقرّبان این حضرت بوده، امامیست از ائمهٔ دین و شرع، از اقران ثوری و مالک، از استادان عبدالله بن مبارک در تصوّف و در زهد یگانه بود و اهل «محبّت» بود و گفته اند که وی به سمرقند زاده و در باورد بزرگ شده و کوفی اصل است، و نیز گفته اند که از بخاراست، والله اعلم. وفات وی به مکه در ماه محرم بوده در سنهٔ سبع و ثمانین و مائة، القصّه[۷].

از ناحیت مَرو در قریهٔ قندین از جملهٔ عیّاران بودی و میان باوَرْد و سرخس راه زدی. سبب توبهٔ وی آن بود که او را برزنی عشق افتاده بود و دل بدو نگران شده. شبی[۸] به طلب آن زن وی به دیواری و روزنی [۳۳ ــ الف] برمی‌رفت یکی از دوستان الله و از سوختگان اهل این راه و این درگاه قرآن می‌خواند. آواز او به گوش فضیل رسید، آن مرغ آشنائی[۹] این طایفه که در قفص رهزنی گرفتارآمده بود آواز آشنا بشنود که می‌خواند: أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِيْنَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهم لِذِكْرِ اللهِ[۱۰]؟یعنی وقت نیامد مؤمنان را که دلهای ایشان بترسد و بیدار شود به ذکر حقّ؟ چون برق نفسِ آن آشنا بدین حرف بدرخشید آتشِ اشتیاق این حدیث ازین حرف در دل او افتید و او را در جنبانید که آن باز بلند پروازِ

---

۷ ــ آنچه در طبقات آمده است چنین است: «فضیل بن عیاض بن مسعودبن بشرالتّمیمی ثم الیربوعی، کنیته ابوعلی الکوفی، امام است از ائمه دین و شرع از اقران ثوری و مالک از استادان عبدالله مبارک. به اصل از کوفه است و در مکه بوده و مجاور سالها، سید بوده بزرگ، در شرع امام و در زهد یگانه به زهد صوفیان و محبت. و گفته اند به اصل از خوراسان بوده از ناحیت مرو از دیه فندین، و گفته اند وی به سمرقند زاده و به باورد بزرگ شده و کوفی اصل است، و نیز گفته اند بخاری اصل است. والله اعلم. صفحه ۳۲ و برای اطلاعات بیشتر نگاه کنید به همان کتاب صفحات ۳۳، ۳۴، ۱۰۷، ۵۸۱.

۸ ــ متن: شب.

۹ ــ ظ: آشنای.

۱۰ ــ قرآن: ۱۶/۵۷.

روحانی در قفص قالب او که دیرگاه به راهزنی گرفتار شده بود و در بند شده، آواز وفریاد آورد که: یا رب وقت آمد، وقت آمد. سالها بود که او قرآن‌خوان و قرآن شنو بود امّا چون وقت آشنایی [۱۱] آمد این خلعت قرائت به واسطهٔ آشنایی دریافت که دل او به آشنائی او بوی برد به مِهر درجنبید و شراب سعادت را درکشید، که نوشش باد نوش! و هر دم افزون، تا بدانی که مرغ آشنایی به آواز آشنای درجنبد و گنج دوستی به دَمِ دوستی از دوستان الله برظاهر افتد و شجر سعادت به وفای دوستان بردهد.

القصّه، چون فضیل را [۳۳ـ ب] دردِ این حدیث درجنبانید هم از آنجا که رسیده بود که به طلب آن زن می‌رفت بازگشت و شبانگاه به خرابه‌ای رسید، درین خرابه قافله‌ای فرود آمده بود و با یکدیگر می‌گفتند که ازینجا برنخیزیم تا صبح بدمد که فضیل راهزن برراه است نباید که راه برکاروان بزند. فضیل رحمة‌الله علیه، از آن سخن ایشان که بشنود دلش بسوخت، سوزان و گریان گشت و مر ایشان را امان داد و خبر کرد از توبهٔ خویش و گفت: شما به سلامت بروید که فضیل این راه را بماند و راه دیگر گرفت، ترس و خوف بروی افتاد و ایمنی و سلامت برشما، ایمن روید که ما می‌ترسیم.

و از آنجا به حرم کعبه رفت و مجاور گشت و چنان گشت که می‌گفت که اگر همهٔ دنیا را سراسر حلقه‌ای در گوش کنند و در پیش من آرند و حساب آن را از من بردارند، من از آن همچنان احتراز کنم که یکی از شما از مردار احتراز کند از بیم آلایشِ که به جامهٔ او رسد.

و همو گوید رحمة‌الله علیه، که: گذاشتن عمل ازبرای دیدن مردمان شرک است.

رمز. او آن شب به قصد خودکامی قدم بیرون نهاد، امّا همیشه از دلِ خود گوشه‌ای بمی‌گذاشت آمدنِ [۳۴ـ الف] این دولت را، چنانکه وقتی نماز چاشت می‌گزارد شخصی او را گفت: راهزنی و نماز چاشت چیست؟ گفت: ای برادر

---

۱۱ ـ متن: وقتی آشنایی.

دَری بمی‌گذارم ـــ از امانت‌داری و راستگوئی و دوستی نیکان و طاعت‌های نهان ـــ که یا از آن دَرْ دولت درآید یا از آن در بیرون توانم رفت که درین وحشت بنه مانم. لاجرم چون رَخْشِ در باز می‌گذاشت نور آشنائی بدان رخش درتافت و او را از آن ظلمت بیرون آورد، تا کار او چنین بالا گرفت که چهار هزار ولی ازو و از یارانِ او در رسیدند.

کار نه در حُسْنِ عملست، کار در قبول اَزَلست، از طاعت چه نوا و از معصیّت چه خلل چون سعادت و شقاوت موقوف اَزَلست. معصیت برمرد سنّی چون توبه کند زیور است، چه زیان ابراهیم را از آنکه پدرش آذرست ؟!

سبحان‌الله، یکی به قصد معصیت برخاسته اما با حرمتی [۱۲] از دوستان او نهان در سینهٔ او، آن حرمت به سعادتِ او در راه، برو زده و راهِ معصیت برو بزده. و آن یکی دیگر به قصد طاعت می‌رود اما با بی‌حرمتی از دوستان او نهان در سینهٔ او، آن بی حرمتی به خذلان او بزده راه سعادت برو، که فمثله کمثل الکلب، سگِ اصحاب کهف [۳٤ ـــ ب] به حرمت داشتِ دوستان او بنگر کجا رسید و «بلعم» بدان بی حرمتی به کجا رسید، بلعم از بی نیازیش سگ صفت و نابکار و سگ از کارسازیش با شیر مردان یارِ غار.

الهی، اگر با دوستان تو نه در رمه‌ام، آخر از هشتم اصحاب کهف نه کمم.

الهی، چون سگی [۱۳] را برین درگاه بار است، رهی را با نومیدی چه کار است.

الهی، سگ را بار است و سنگ را دیدار است گرمن ز سگ و سنگ کم آیم عار است.

تو پنداری که به خدمت او با سبک داشتِ دوستان او ترا کاری برآید بدانکه ازین تخم و کشت ترا بری برنیاید، ابلیس طاعتِ بسیار داشت امّا دوست او را، آدم صلوات‌الله علیه، سبک می‌داشت می‌خواست که به سبب

---

۱۲ ـــ متن: برخواسته اما با حرمتِ از...

۱۳ ـــ متن: سگِ.

خدمت او افزونی جوید بردوستانِ او، لاجرم به یک سبک داشت افتاد چنانکه هرگز برنخاست.

آن حرمت و دوستی از دوستان او درنهادِ تو کیمیای سعادت است آنرا عزیز و محکم دار، آن سبک داشت و بی حرمتی از دوستان او در سینهٔ تو سمومِ باد شقاوت است خود را از آن گوش‌دار و دور دار و در دفع او تعجیل کن که اگر هیچ در جنبش آید هلاک از مرد برآید و مرد بدو برنـاید و زود به سر درآید.

[۳۵ ـ الف]

در هر کاری که باشی گوشه‌ای بمی گدار و آن گوشه را عزیز می‌دار و خدمتِ اهل این کوی به قدر وسع به جای می‌آر، و دوستانِ دوستانِ این قوم را بردیده می‌دار که بینا شود دیده بدین کار.

کیست در جهان احمق‌تر از آنکه گوید که من به سبب خدمت تو افزونی جویم بردوستان تو؟! ای دوست، او بی نیاز است از طاعتِ همه مطیعان و دوستار این دوستان است، پیش از وجود این دوستان.

او غیور است و قهّار، بترسدا کسا که بردوستان او شکند که قهّاری او او را فرو شکند و نیندیشد کسی که ناز دوستانِ او بنه کشد که غیرتِ او دوستی دوستان او از دل او بشکند، تا او به حرمان آن دوستی بماند در زندان هستی، و محروم از دولت دوستان و دوستی.

اگر یک کس را از دوستان او قبول کردی رستی و اگر یک کس ترا قبول کرد پیوستی.

هُش دار تا از این دولت نیفتی که اگر از هشت بهشت بیفتی به از آنکه از گوشهٔ دلی بیفتی. واگر دلی که ازدولت دوستی دوستان او محروم گشت که به خذلان بی حرمتی و دشمنی گرفتار نگشت باید که زود جهد کند در بازگشت پیش از آنکه خذلان در رسد که اوّل از عالم هوای او و او را رأی او منشور فرستد به آزادی و بی نیازی از دوستی و خدمت دوستان او. [۳۵ ـ ب] گوید اگر از خدمت ایشان محرومی خدمت حق می‌کن ایشان هرچه دارند ازین حضرت دارند، تو نیز درین حضرت باش و کمِ ایشان گیر. چون آزاد

کر[د] از دوستی ایشان آنگاه منشور دیگر در رسد به انکار ایشان که چرا خدمت کسی باید کرد که به یک خطا برمردم خشم گیرند، از غایت عجب و کبر که دارند؟ چون این انکار و بهتان بدین دو صفت مذموم در و بنشست آنگاه قوّت برظاهر آرد که نقصان گفتن و بریشان شکستن و ترک خدمتِ ایشان ظاهر کردن در و پدید آید، آنجا باطن خراب کرد به ظنّ بد و بهتان عظیم، اینجا روی به خرابی ظاهر نهاد به اذی و بی حرمتی و بهتان و جفاکاری تا به کجا رسد این نگونساری!

اکنون این علّت را از اوّل گوش‌دار که اثر کرد تا زود تدارک کنی تا بدین خذلان گرفتار نگردی و اگر در خود دوستی این قوم یافتی عزیز دار به حرمت‌داری و فرمان‌برداری که به ناشکری به باد ندهی، جای دوستی در دل بُمی گدار، تا روزی از آن در برآیی به صدرِ ابرار، چنانکه رفت در واقعهٔ این بزرگوار. لااله الّا الله، لااله الّاهو.

فصل دهم

در مذمّت ابنای دنیا و حکایت معروف کرخی [۳۶ ــ الف]

قَالَ حَدَّثَنا یَحیی بنُ یُوسف أَخبَرَنا أَبُوبَکر عَنْ أَبِی حُصَین عَنْ أَبی صالِح عَنْ أَبِی هُرَیْرَة، رضی الله عنه، قالَ قالَ رَسُول الله صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم: تَعِسَ عَبدُالدِینارِ والدِّرهمِ والقَطِیفَةِ والخَمِیْصَةِ إنْ أُعْطِیَ رَضِیَ وَ إنْ لَمْ یُعْطَ لَمْ یَرْضَ. هذا حَدِیْثٌ صَحِیْحٌ.

نگوسار باد بندهٔ دینار و بندهٔ درم و بندهٔ گلیمی و مخملی یعنی کالائی که اگر بدهند خشنود گردد و اگر باز گیرند خشم گیرد.

اشارت.[۱]

یعنی که نظر بر کالا دارد اگر در غزا بود چشم او بر غارت کردن و بر اجرا و جامگی بُوَد نه بر ثوابِ غزو و یافت شهادت، و اگر به دعوتِ نیکان بُوَد غرض لقمهٔ چرب و شیرین نه برکهٔ یافتِ جمعیّت و زیادتی فتوح و دیدار ایشان و صفا و نور، و اگر سفر بُوَد غرض سود و تجارت و بازرگانی بُوَد نه فتوح زیادت اعزّهٔ حضرت و حج کردن، و اگر در کسب کردن بُوَد غرض او درم و دینار بُوَد نه فتوح

۱ ــ در متن «رمز» ولی در حاشیه به اشارت تصحیح شده است و با توجه به ساختمان کلی رساله اشارت درست است.

راستی و دیانت و احسان کردن و ورزیدن خُلق در آن با خَلق و ثواب مواسا کردن و شفقت در معاملت و فتوح لقمهٔ حلال نه زیادتی مال. چون بندهٔ درم است غرض او از همه کار درم است، چون بندهٔ دینار است رضا و خشم او از یافت [۳۶ ــ ب] و قوت دینار است، چون بندهٔ کالاست کوشش او همه در طلب کالاست، و ندانسته است که جمع دینار و درم همه تلبیس است، و دل داده به محبّتِ آن بتر از ابلیس است.

ای طالب، تا تو برجان و مالِ خود می‌لرزی حقّا که به دو جو نمی‌ارزی، بنگر که چه می‌ورزی، همان ارزی که می‌ورزی، بندهٔ آنی که در بند آنی.

بندگی را از بندگان درم و دینار بیاموز که شب در اندیشه و فکر آن و روز در تَعَبِ طلب آن و دویدن و به دست آوردن آن و محبّت و دوستی بازو که او را از آن زیادتی بو به یک درم و خشم بازو که ازو برزیان بُو به نیم درم، و در طلب زیادتی دینار و درم فرزند و خان و مان و قرابتان فرو گذارد و سفرهای با خطر در کوه و صحرا و بیابان و دریا روان گردد که کجاست زیادتی درمی[۲]، جان در خطر نهد تا بو که او را بدست آرد. اگر صد نماز به جماعت ازو فوت شود و هزار مجلس خیر و صحبت علما و صالحان و نشست و خاست[۳] با ایشان او را غم دینار و درم بیش بُوَد که از آن، اگر همه عالَم به نکوهش آن درم و دینار برخیزند بازو گفتِ ایشان درنگیرد، و از بیم فوتِ درم و دینار هزار جفا بشنود جواب نیارد داد عوانی[۴] را [۳۷ ــ الف] که نباید ازو دیناری[۵] بستاند، و اگر درویشی[۶] را حقّی بُوَد برو از بیم زبان او تقاضا نیارد کرد برو آنجا که بیم احداد است گنگ شد و حلیم و صبور و اینجا که بیم نقصانِ آخرت است بی باک شد و حلم او به غضب بدل شد و صبر او به قهر و گنگی او به جدل و وفای او به جفا و وعدهٔ او به دروغ که باری یک روز دیگر این زرِ

---

۲ ــ متن: درم.
۳ ــ متن: خواست.
٤ ــ متن: عوانی.
۵ ــ متن: دینار.
٦ ــ م: درویش.

او در کیسهٔ من بُوَد اگر چه دادنی است؛ امّا ببین که برو چنین سخت است فوت زرِ مردمان بنگر که برو چون بُو زرِ او.

ای پارسای دین فروش، دین خود را به لقمه‌ای و درمی بمفروش، سرمایهٔ دین و آخرتِ خود را بگوش، دین و مسلمانی خویش در سرِ درم مکن، دل و عقلِ خود را در سرِ شکم مکن، مُهر از کیسه بردار و برزبان نه، مِهر از درم بردار و برایمان نه. آنچنان نمای که باشی آنچنان باش که نمائی، آن نمای که آنی وگرنه به تو نمایند چنانچه سزای آنی.

تا ازین بندگان درم و دینار بندگی بیاموزید رغبت دین و آخرت را از حرص ایشان که درم و دینار دارند بچربانید، غم زیادتی دین خویش در برّ و بحر اعمال و افکار بطلبید، از کسی که زیادتی دین است او را گرامی دارید از کسی که نقصان [۳۷ــ ب] دین است از و حذر کنید.

ای بندگان در بندگی این خداوند دُرُست آیید تا بدان زیادتی به مقام دوستی برآیید و در قافلهٔ بیدلان و مشتاقان رسید و در بادیهٔ بی نامان و بی نشانان فروآیید و روی به کعبهٔ وصال این کار آرید، منازل اوصاف بشریّت قطع کنید، به عرفاتِ بی‌خودی خود درآیید، لبیک گویان به سوی این حرم پویید و خدمتِ این راه و این درگاه را حجّ و عمرهٔ خود سازید، و صفا و مروه و زمزم؛ آه و ماتم و نالهٔ دمادم را دانید تا کعبهٔ وصال این کار ترا دهد بار و برهاند ترا از همه بار.

حکایت

ابومحفوظ معروف بن فیروز الکرخی رحمة‌الله علیه، از کبار مشایخ قدیم بوده است مستجاب الدّعوه، و خاک او شفای بیماران است به بغداد. چنین گویند که خاک تربت او از برای دردها و زخم‌ها تریاق مجرّب است که هر که آنجا دعا کند و حاجت خواهد دعا و حاجتِ او روا شود، و وی از موالی علی بن موسی الرّضا رضوان‌الله علیهم اجمعین، بوده، و پدر وی دربانِ علی بن موسی الرّضا بود.

وقتی علی بن موسی الرّضا مردم را بار داده بود مردم بسیار درآمدند

ازدحام کردند و وی در پای مردم افتاد، و پهلوی ویرا بشکستند [۳۸ ـ الف] و در آن رنج هلاک شد. وفات او برسال دویست و گفته اند بردویست و یک بوده است. و استاد سری سقطی بوده و سری استاد جنید و جنید استاد جملهٔ مشایخ، رحمة الله علیهم اجمعین[۷].

روزی این معروف سرّی را گفت: چون مر ترا حاجتی[۸] بُوَد به خدای عزّوجلّ فَاَقسِمْهُ بی، به من سوگند یاد کن با حقّ، که حاجت تورواشود[۹].

و گفته اند مادر و پدر این معروف ترسا بودند و او را به دبیرستان ترسایان فرستادند. معلّم ایشان او را گفت بگو ثالث ثلاثة، معروف می‌گفت: بَلْ هُوَاللّٰهُ الواحِدُ القهّار، معلّم او را بزد زدنی سخت، هنوز کودک بود بگریخت و برفت. پیوسته مادر و پدرش می‌گفتندی: ای کاشکی[۱۰] معروف باز آیدی برهر دینی که خواهد گوباش و ما ویرا برآن دین وی موافقت کنیم.

پس معروف بردست علی بن موسی الرّضا، رضی الله عنهما، مسلمان شد و به خانهٔ خود بازآمد و دَرِخانه بزد. گفتند: کیست؟ گفت: معروف گفتند: برکدام دین بازآمدی؟ گفت: بردین حنیفی پاک. مادر و پدر او هر دو موافقت نمودند و مسلمان شدند.

---

۷ ــ طبقات الصوفیه: معروف الکرخی، ازقدیمان مشایخ است استاد سری سقطی و جز زو. شیخ الاسلام گفت که کنیت او ابومحفوظ است نام پدروی فیروز و گفتند فیروزان و گفتند معروف بن علی الکرخی الزاهد. پدر وی مولی بوده، دروان علی بن موسی رضا علوی، که در مشهد طوس در گور است و گویند بردست وی مسلمان شده بود. وقتی علی بن موسی رضا بار داده بود، ازدحام کردند، ویرا در پای آوردند، در آن هلاک گشت. معروف از اجلهٔ مشایخ قدیم است به ورع و زهد و فتوت معروف... و معروف سید بوده از خداوندان ولایت و کرامات ظاهر. در سنه مائتین برفت از دنیا و گور وی اکنون به بغداد است. به آنجا روند به دعا کردن و به تبرک و زیارت و مجرب است که هر که دعا کند مستجاب گردد. صفحه ۳۸.

۸ ــ متن: حاجتِ بود.

۹ ــ عبارت طبقات الصوفیه در این مورد چنین است: «وقتی فرا خواهرزاده گفت که ترا به او حاجت باشد به من وروده.» طبقات الصوفیه صفحه ۳۹.

۱۰ ــ متن: ای کاشکی که.

رمز.

سفر بیاموز وراه آورد، مرد را به کودکی منگر، درین راه چون نقصان [۳۸ ـ ب] دین بدید ترک خان ومان برگزید. سفر دین اختیار کرد، به طلب راه بیرون آمد، راه را بیافت، پدر و مادر کافر را بگذاشت، مسلمانی [۱۱] بازیافت.

هر چه ترا ازین راه و ازین درگاه و از آمدن به حضرت الله بازمی‌دارد، روزی آید که آن چیز دشمنی خود به تو نماید چنانکه‌عیان‌درد و غصّهٔ آن می‌کشی و از حسرت و اندوه میل بدان از سر تا قدم آتش می‌گیری و خون از دیده می پالایی و در خون جگر می غلطی که دریغا آن[۱۲] دم و آن قدم که در طلب تو خرج کردم و امروز به داغ تو می‌سوزم!

امروز به قول صاحب شرع بازنمی‌باشی، آن دم که آن چیز به انتقام شریعت برتو بیرون آید تو پنداری که آن دوست بوده، دشمن بود. پنداری که برتو مبارک بوده که ترا در تنعّم و تکبّر می افکنده ازاهل‌وجاه‌و مال و فرزندان تو و خان و مان و غلامان و کنیزکان تو و سرا و رز و بستان تو و برادر و شریک و دوستان تو، و مال و درم و دینار تو و متاع تو که هر یک از این ها ترا به بندگی خود گرفته اند و در طلب خود کمرِ خود را برمیان تو بسته اند، و ترا تحت خود آورده اند، و شب و روز ترا چون غلامان زَرْخرید [۳۹ ـ الف] می‌دوانند، او وا دیگر بندگان خویش فانبرد کرده‌اند که او را مال چندین، و آنرا نزد فلان[۱۳] عوان حرمت چنین، خان و مان فلان کس چنین، نقد و املاک فلان چندین، تو نیز چنین کن تا ترا نیز باشد. او را چنین زبون گرفته و او را به سراب طلسمات دین بفریفته، و او عقل و خرد را بگذاشته و حماقت را پیش گرفته، کتاب و سنّت بگذاشته، هواجس و وساوس را متابعت کرده، از چیزی که ننگ می‌باید داشت بدان فخر می‌کند و به چیزی که بدان فخر می‌باید کرد از آن ننگ می‌دارد، از درویشی و خدمت درویشان[۱۴]، و او را دور می‌باید بود از اهل غرور که فریفتهٔ جاه و مال و غرقه کردهٔ این شراب اشغال دنیااند، بدیشان

---

۱۱ ــ متن: مسلمان.

۱۲ ــ متن: دریغا که آن.

۱۳ ــ متن: نزد ما فلان.

۱۴ ــ متن: خدمتی درویشان.

نزدیکی می‌جوید و در نبرد با ایشان عمرِ عزیز خود خاک می‌کند و دل و دین خویش را خراب می‌کند و خود را در دنیا به کام شیطان می‌کند و در آخرت خویش را حسرت انبار می‌کند، و آنگاه بازین احمقی خود را عاقلی و فاضلی می‌داند! کس نیست که از ننگ او برو خندد، او خود برخود می‌خندد که من فاضل و عاقلم! و نمی‌داند که من سخرهٔ هر دیو و دیو برده‌ام، خود را نه در قرآن باز می‌جوید نه در خبر، [۳۹ــب] کیست از چنین کسی ابله‌تر، مگر هم ازین جنس ابلهی دیگر[۱۵]، نه هم از چون خود آن عبرت می‌گیرد و نه از گشت احوال و مرگ ایشان، یعنی برادران و دوستان پند می‌گیرد! کنون مگر به حربهٔ عزرائیل علیه‌السلام، این قول را عیان ببیند آنگاه در خون جگر خویش می غلطد، تا آنگاه که جزای هر یک تمام ببیند.

ای طالبان، اگر هیچ غیرت دین دارید باید که ازین و ازین حکایت او را غبطت تمام درجنبانید، از ننگ بندگی اغیار و از کم آمدن در دین از اطفال؛ امّا چون غیرت در دین از ایمانست اگر در خود هیچ نمی‌یابد مِهینه غم او آنست. قصّهٔ غبن چنین مغبون در کتب‌های دیگر طلب کن که این نسخه از شرح آن قاصر است. لااله إلاّ الله، لااله إلاّهو.

۱۵ ــ متن: ابلهِ دیگر.

فصل یازدهم

در حرص بر مال و حکایت سرّی سقطی

قَالَ حَدَّثَنَا أبوعاصِمٍ عَنْ جُرَيْجٍ عَنْ عَطاءٍ سَمِعْتُ بنُ عبّاسٍ يَقُولُ سَمِعْتُ النَّبيَّ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم يقُول: لَوْ كانَ لِابنِ آدمَ وادِيانِ مِنَ المالِ لَابْتَغى ثالِثاً وَلا يَمْلأُ جَوفَ بنِ آدمَ إلّا التُّرابُ وَيَتُوبُ اللّهُ عَلى مَنْ تابَ. [۱۰ ـ الف] هذا حَدِيثٌ صَحِيحٌ.

عبدالله بن عباس، رضی الله عنهما، روایت می‌کند که رسول می فرماید، صلی الله علیه وسلّم، که: اگر فرزند آدم را دو وادی باشد از مال هنوز سدیگر طلبد، و پُر نکند شکم فرزند آدم را جز خاک و هر که توبه کند خدای تعالی توبهٔ او بپذیرد.

اشارت

چون دیدی که سیری را روی نیست از قناعت فراتر مرو که قناعت را به باد دهی و به مقصود نرسی. خاک نومیدی به روی حرص باز زن تا برآسایی. تا مالِ دُنیا در چشمِ تو خاک نشو اندرونِ تو از حرص پاک نشو، و تا مال در چشم تو مار نشو از زخم او دل تو افگار نشو و نفس تو به کلّ ازو گریزان و بیزار نشو، و فقر او را پناه گاه و حصار نشو.

بدان ای روندهٔ راه خداوند تعالی که کلام نُبُوّت پرده از روی معشوق

دنیا برداشت و زشتی او را درنظرتوبداشت، چون دیدی که زشت بوده است دست ازو بدار و دل ازو بردار.

اوّل قدم آنست که مال به نزد تو با خاک یکسان شو، توانگری خود را به بی‌مالی ببینی و درویشی اهل مال را به‌مال. چون مال پیش دل تو چون خاک شد و اندرون تو پُر برآمد که آن مال مر ترا چون خاک آمد، حرص رفت و قناعت درآمد، آنگاه از سردی و سیری دل از دنیا، پیدا [٤٠ ـ ب] آمدن گیرد برو عیب‌های دنیا، که تا دوستی چیزی از دل منقطع نشو، او به عیب آن چیز بینا نشو، که دوستی چیزی مرد را کور و کر کند از عیب آن چیزی که آنرا دوست می‌دارد. اکنون دوستی برفت و سردی ازو در باطن آمد، عیب او درین دشمنی و سردی پیدا آید، هر چند عیب دنیا پیداتر می‌شود دشمنی او بردنیا زیادت‌تر می‌شود و سحر و مکر دنیا را او براهل او می‌بیند، ازو پرهیز بیشتر می‌کنند و الله را شکر می‌گوید که من دوست او نیستم و در تعب و طلب او نیستم و از اهل او نیستم، و تحت او نیستم و منقاد امر او نیستم و در دام او نیستم. هر بار که به چشم حقارت و اهانت که بدین دنیا درمی‌نگرد وحشت دیگر ازو کشف می‌شود که دل ازو سردتر می‌شود تا چنان شود که از شرق تا غرب اگر همهٔ آنرا به حبّه‌ای از نقد آن بدو فروشند بنه خَرَد و اگر همه را به سگی[1] دهند او بران سگ غیرت نَبَرَد که کافران هم دنیا دارند، پس مسلمانان برفوتِ آن چگونه غیرت بَرَند، نه که او نکال دنیا و خسران و زیان اهل آن بدید اگر هزار جان دارد همه بذل کند تا او را از خود دفع کند که بدید مکر او و فتوح فوتِ او. [٤١ ـ الف] زیرا که دانسته است که دنیا همه تلبیس است و محبّ دنیا بتر از ابلیس است، دنیا همه زندان است و آخرت بندِ آن است.

درونِ گور همه حسرتست و بیرون آن همه عبرتست، میان حسرت و عبرت چه جای عشرت است که ابنای دنیا دنیا را به حرص به دست آرند و به

---

١ ـ متن: به سگِ دهند.

بخل نگاه دارند و به حسرت بگذارند و بروند، و توانگران دنیا به زر و سیم نازند و درویشان قُوت از نَحْنُ قَسَّمْنا سازند.

ای درویش، تو دنیا را دوست می‌داری یا دشمن؟ اگر دشمن می‌داری بده تا نماند و اگر دوست می‌داری بده تا بماند که دنیا همچون مار است که به دُم می‌کَشَد و به دَم می‌کُشَد. گرفتارِ مِهر او را با دنیا چکار؟ دل فاسوی او دار، و غیر او را بگذار، که یافتِ رضای حقّ در سه چیز است: اوّل شکستن هوا و کام و دویم از پیش برداشتن دنیا و دام، و سیّم گم کردن ننگ و نام.

درویشی چیست؟ ظاهری بی‌رنگ و باطنی[۲] بی‌جنگ، درویش نه نام داند نه ننگ، نه صلح داند نه جنگ. شریعت می‌فرماید که پاک دامن باش و حقیقت می‌فرماید که با من باش، دنیا را برخلق پاش و زنده می‌باش و درونِ کس مخراش و خوش می‌باش.

سالکانِ این راه [٤١ ــ ب] برمتابعتِ سنّت دفع دنیا را میان بسته‌اند که اگر ملک جهان برو عرض می‌دهند او دو روز گرسنگی اختیار می‌کند و یک روز نیم سیری از بیم قبول توانگری.

ای طالب بکوش تا بدین حدیث پَی بری آنگاه باز درین راه آن پَی را نیز از خود فاتر بری.

چون خاک بُخُوردی یعنی صفت هر خاکِ خاک شدی و چون خاک شدی پاک شدی.

به نعتِ آب و خاک مزی که تا زاهد باشی، به نعتِ جان و دل بزی که تا عارف [باشی].

وقتی که [تو] نباشی همه ترا باشد، وقتی که تو باشی تحتِ همه باشی.

جهدِ تو طلبِ هر چیزی را از دنیا سجّل است از تو بندگی آن چیز را، جهدِ تو در آزاد شدن از هر چیزی منشور ارادت این کار است ترا، پس جهد در

---

۲ ــ متن: باطن.

نابُودِ بُودِ خود کن تا انصاف کلمهٔ «لا» داده باشی و سعی در آزاد شدن از بندِ غیر کن تا کشف «إلاّالله» را خواستاری کرده باشی، تا این سعی ترا به جذبهٔ لطف استقبال کنند وترا ازدو کون بربایندوازتویی توتراخالی [کنند]، و کنند با تو از لطف آنچه کنند. لااله إلاّ الله، لااله إلاّهو.

حکایت.

ابوالحسن سرّی بن المغلّس السّقطی رحمة الله علیه، از بزرگان این درگاه بوده است. [٤٢ ـ الف] خال جنید بود و استاد او رحمة الله علیه، و شاگرد معروف کرخی رحمة الله علیه، و از اقران حارث بن اسد محاسبی و بشر حافی رحمة الله علیهما.

و گویند وی اوّل کسی بود در بغداد که سخن گفت به زبان توحید و تصوّف و حقایق احوال، و وی امام بغدادیانست و شیخ در وقت خویش. یگانهٔ عصر بود در ورع و احوال سنیّه و علم توحید. وفات وی روز سه شنبه[٣] سیّم ماه رمضان در سال دویست و پنجاه و هفت از هجرت بوده رحمة الله علیه[٤].

سبب یافت این دولت او را آن بود که وی در اوّل حال بزّازی کردی و در بازار نشستی. روزی معروف کرخی رحمة الله علیه، یتیمی را دست گرفته به نزد وی آورد و مر او را گفت که ای سرّی این یتیم را جامه‌ای کن. سرّی گفت جامه کردم. معروف شاد گشت و مر او را دعا کرد، گفت: خدای عزّوجلّ دنیا را به تو دشمن کناد و ترا برهاناد و از آنچه در آنی یعنی از دنیا و

---

٣ ـ متن: روزی سه شنبه.

٤ ـ مطالب طبقات الصوفیه در این مورد چنین است: کنیته ابوالحسن، استاد جنید و آن بغدادیان از اقران حارث محاسبی و بشر حافی، شاگرد معروف کرخی اید و گویند خال جنید بود و گویند اول کسی اید که در بغداد سخن گفت به زبان توحید و حقایق احوال. و وی امام بغدادیان اید، شیخ ایشان در وقت خویش، سید وقت بود... بامداد روز سه شنبه برفته، سیوم ماه رمضان سنه ثلث و خمسین و مائتین و پس نماز دیگر دفن کردند. صفحه ٩٦. برای اطلاع بیشتر نگاه کنید همان کتاب صفحات ٦٥، ٩٧، ١٠٧، ١٩٧، ٢٠١ و ٥٨٦.

شغل آن و بازار، راحت دهاد. سرّی گفت: از دکان برخاستم[5] وصلای در دادم که هر که را هر چه باید بردارد که او را باشد حلال، و هیچ چیز نزدیک من دشمن‌تر نبود از دنیا و این همه به برکات معروف یافتم و یک دعای وی که کرد رحمة‌الله علیه. [٤٢ ـ ب]

جنید گوید که ندیدم کسی را که در ریاضت آن مبالغه کرد که خال من سرّی، نود و هشت سال از برای راحت نفسِ خویش یکبار پهلو برزمین ننهاد و درین نود و هشت سال که بگذشت پشت به دیوار باز نهاده ندیدند ویرا مگر در بیماری مرگ رحمة‌الله علیه[6].

سرّی گوید رحمة‌الله علیه: تصوّف را سه معانی است: یکی آنکه نور معرفت نور ورع را فرو ننشاند بلکه زیادت کند، یعنی شناخت او مر خدای تعالی را نور پرهیزکاری را نَبَرد، وسخن نگوئی در علم باطن چنانکه ظاهر آنرا کتاب خدای تعالی و شریعت مطهّر رسول صلی الله علیه وسلّم، برتو رد کند، و سیّم کرامات تو ترا بدان ندارد که پرده‌ای از اسرار بندگان خدای تعالی برداری.

رمز.

اگر این سرّی دو وادی پُر از زر بیافتی نفسِ او سیر نگشتی، به یک دعای از اهل این راه او را سرد و سیر کرد از دنیا و برهانید او را از بندگی و محنت دنیا، تا بزرگی این یک دعای اهل راه به نقد در دنیا بشناسی که چه قیمت دارد. اگر همهٔ دنیا از تو بوَد و بدهی که تا دعای اهل دلی از اهل این راه و این درگاه بیابی دانی که او را برتو چه باقی ماند؟ عجز خود در شکر[7] [٤٣ ـ الف] یک نفسِ ایشان، که از بهر تو بزنند، بدانی، به هیچ قدم دانی که مکافات

---

٥ ــ متن: برخواستم.

٦ ــ متن طبقات چنین است: قال الجنید: ما رأیت اعبد من السری، اتت علیه سبعین سنة ما رأی مضطجعاً إلا في علّة الموت. طبقات الصوفیه تصحیح نگارنده صفحه ٩٦.

٧ ــ متن: شکری.

آن دَم نتوانی. دَمِ ایشان ضایع نشو آنچه مصلحت توبُو نقد شو، و اگر مصلحت تو نبو ترا بهتر از آن ذخیره شو تا نپنداری که به حاجتی که[8] به نزد اینان یکی آیی که نابرآمده بازمی‌گردی، این ظنّ بد از ایشان دور دار که نَفَسِ ایشان ضایع نشو، امّا اگر تو این گمان بد بری به شومی این گمانِ بد آن فتوح با نیکو-گمانان بازگردد و از تو فوت شود. به نام تو ذخیره‌ای خواستند کرد که نقد کردن مصلحت نبود چون تو گمان بدی بردی که نَفَسِ ایشان را قبول نبود آن فتوح از تو بگشت و به نیکوگمانان رسید و هر یکی را از آن حظّ وافری برآمد ناخواسته، و تو محروم گشتی به ظنّ بد خویش.

آنکه شیخ سرّی می‌گوید که می‌باید که نور معرفت نورورع را بنه-نشاند[9] درین واقعه این است که شناخت تو حکمت او را در تأخیر اجابت باید که بنه نشاند[9] نور گمان ترا به اجابت دعای دوستان او که به ناور آمدن حاجتی[10] حالی گمانِ نقصان ولایت این عزیزان نکنی که گوئی اینان را آن‌قدر نیست که به دعای اینان حاجت برآید. کار مشیّت او دارد، شناخت مشیّت را هوش دار که نور گمان به ولایت [۴۳ ــ ب] اینان‌راه‌بنه برد، و در وقایع دیگر همچنین معرفت شناخت بی نیازی او از طاعت توبُنه نشاند جدّ و رغبت ترا در طاعت و عبادت او، اُنَف رغبتِ طاعت تو شناختِ کرم بی نهایت او [را] بُنه برد، اُنورِ خوف و خشیت تو شناخت قهّاری او را بنه برد، اُنور امید تو به کرم او. و سخنی که[11] به خلافِ شریعت بود آنرا علم و حکمت مگو که سَفَه بو که سیقول السُّفَهاءُ[12] و سفیهان هم سخن گویند امّا در چون و چرای شریعت گویند که ما وَلّیهُم عَنْ قِبْلَتِهِم الّتی کانُوا علیها[12]، یعنی که چرا بگذاشتند قبله‌ای را که همه انبیا برآن بودند؟ یعنی مسجد اقصی.

القصّه اینانرا که چون و چرا گفتند ایشان را سفها خواند تا بدانی که به

---

۸ ــ متن: به حاجت که.

۹ ــ متن: به ننشاند.

۱۰ ــ متن: به ناور آمدنی حاجتِ.

۱۱ ــ متن: سخن که.

۱۲ ــ قرآن: ۱۴۲/۲.

عقل ناپیراسته و خِرَدی[۱۳] که متابعت سنّت نایافته در چونی و چگونگی شریعت به عقل سخن می‌گوئی آن سَفَه است نه حکمت، و به خلاف شرع گفتن جهل است و ضلالت نه علم دین و طریقت.

و کرامت پرده‌پوشی و خویشتن گوشی بُو نه پرده‌دری وخویشتن‌فروشی. بدانکه کرامت فروشی درین کوی چون قلاّبی بود در توی بازار اهل دنیا. اهلِ این کار را با اهلِ دو عالَم چه کار؟! کرامتِ اینان یکی است و با یکی است اینانرا با دو چیز چه کار؟ [۴۴ ـ الف] کرامت نثار قدم مریدان است، مرید را با کرامت نگرستن خطر بزرگ است، او را نظر از یکی برنمی‌باید داشت و هر چه جز یکی است به خاطر درنمی‌باید گذاشت؛ آنرا خود قوم هستند میان در بسته طلبِ آنرا که بپّرند در هوا و بروند برآب و بنه سوزند در آتش و بدانند در ضمیر خلقان؛ امّا اهل این کار را بازان چه کار؟! خاطر آن بردل اینان اگر بگذرد غیرت محبّت اینان را بردر زند. اگر به گوشهٔ خاطر به عجایب دو گیتی و گرفت کراماتِ اهل دو گیتی بیرون نگرند از دایرهٔ ارادت این کار ایشان را بیرون کنند، هرکه بیرون این کار چیزی می‌خواهد یا وازین کار چیزی می‌خواهد او نه خریدارِ این کار است بلکه او از تجّار است، در کوی ارادت این کار هنوز درنا‌آمده مزدور است، سرگشته‌ای سودایی است، برقیاس هر کار قیاس کرده این کار. عجب نبو که‌ازسلیم‌دلی او او را کرامت دهند در توی و خوش کنند او را بدان و بگذارند او را در آن که می چره و می پره در هر مرغزار. چون طالب شرب خوش است و مزدور شرع عجب نبو که از شربی که[۱۴] او راست در غیب چیزی باز بیند به نور شرع که کرامت [۴۴ ـ ب] افتد او را به سبب درستی او در شرع که نه مکر بُو یا استدراج، به سبب راستی او در دین و برزش شریعت به صدق و اخلاص و یقین؛ امّا اگر در شریعت او خلل بُو برآنچه پیش آید از کرامت اعتماد نَبُو که باشد که آن مکر و استدراج بُو؛ امّا این همه که راست و درست بو میل کردن بدان نعتِ

۱۳ ـ متن: و خردِ که.

۱۴ ـ متن: شربِ که.

مزدوران بو، و اگر بریشان نثار می‌کنند و ایشان به قبول آن بنازند و میل بُکنند این صفتِ مریدان بُو، این قدر اینجا تمام بو، شرح کیفیّت آن می‌طلب از کتب های دیگر[۱۵]. و صلّی الله علی محمّد وآله اجمعین.

۱۵ ـــ پیر هرات بویژه در طبقات الصوفیه در موارد متعدد دربارهٔ کرامت و صوفی و کرامات سخن گفته است که کم و بیش با مطالب این رساله مطابق است برای مزید اطلاع نگاه کنید به طبقات الصوفیه تصحیح نگارنده صفحات: ۴۷۲، ۴۷۳، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۷۳، ۵۸۰، ۵۸۱. و نیز مقدمهٔ مصحح صفحات نود و هشت و نود و نه.

فصل دوازدهم

در دوست داشتن مال غیر از خود و حکایت بشر حافی

قَالَ حَدَّثَنا عُمربنُ حَفْصٍ حَدَّثَنا أَبِي حَدَّثَنا الأَعْمَشُ حدّثنی إبراهیمُ التَّیمِیُّ عَنِ الحَرْثِ بن سُوَیدٍ قَالَ قَالَ عَبْدُاللّهِ قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم: أَیُّکُمْ مالُ وَارِثِهِ أَحَبُّ إِلَیْهِ مِنْ مَالِهِ؟ قالُوا: یا رَسُولَ اللّهِ ما مِنّا أَحَدٌ إلَّا مَالُهُ أَحَبُّ إِلَیْهِ. قَالَ: وَ إِنَّ مَالَهُ مَاقَدَّمَ وَ مالُ وَارِثِهِ ما أَخَّرَ. هٰذا حَدِیثٌ صَحِیْحٌ.

عبدالله عمر رضی الله عنه، روایت کند که می فرماید صَلَّی اللّهُ عَلَیْه وَسَلَّم، که: کیست که مال وارث خویش دوست‌تر می‌دارد از مال خویش؟ [٤٥ ـ الف] گفتند: یا رسول الله هیچکس نیست از ما که نه مال خویش دوستر دارد. رسول گفت صلّی الله علیه وسلّم که: بدرستی که مالِ او آنست که پیش فرستاده است، یعنی به صدقه و خیرات، و مال وارث آنست که باز پس مانده است که به صدقه نداده است.

اشارت.

عقل را متابع شرع دار، ایشانی که به عقل گفتند که مال خود دوستر از مال وارث داریم صاحب شرع گفتِ ایشان را بریشان گردانید و ایشانرا بگفت که: مال شما آنست که در رضای او خرج کرده‌اید، یعنی به صدقه، و

مال وارث آنکه آنرا بند کرده‌اید و صدقه نکرده‌اید تا وارث بُبُرده تا بدانی که جز به شرع دَم نمی‌باید زد و عقل را متابع شرع می‌باید داشت، تا علم شرع را به عقل بگیری و عقل را برآن می‌رانی تا نجات یابی و از چون و چرای سفها باز رهی.

اکنون عقل را به شرع کارفرمای این دوستی را برگردان از مال وارث و با مال خود گردان، آنچه داری بخور و بخوران تا نمیری همچون خران، مزهٔ دینه شد و بزهٔ دینه ماند. دین خویش را در سرِ دنیای دیگران مکن، اگر این صفت [۴۵ ـ ب] در تو بُمی نشیند حکم کنند که عقل تو برقرار است و اگر اثر نمی‌کند گویند که چشم عقل او در متابعت هوای نفس کور گشته و محجوب ظلمات ظلم و جهل گشته، از صفت عقل اثر پدید نیست، هر چه از هدایت بدو می‌رسد سبب ضلالت او می‌گردد که یُضِلُّ بِهِ کَثیراً وَیَهْدِی بِهِ کثیرا، یعنی به عین یک سخن یکی هدایت[۱] می‌گیرد و یکی ضلالت، زیرا که او به عقل می‌گیرد و عقل او غالب است برجهلِ نهادِ او، لاجرم هدایت می‌یابد، و عین آن کلمه که نفس بوی گیرد و جهل او غالب است برعقل او به جهل درو می‌نگرد، عین نور آن در ظلمت خود گم می‌کند، آن مدد ظلالت او می‌گردد چنانکه لقمه‌ای طعام مدد قوّت تنِ درست می‌گردد و همان لقمه مدد زیادتی ضعف بیمار، کار این جا می‌باید کرد که بدانستی که سخن راه در تو کار و زیادتی رغبت راه نمی‌نهد و جهل نهاد را در علم بنمی‌گرداند، ناتوانی دل معلوم گشت. اکنون معالجه‌ای باید کرد پیش از آنکه نعوذ بالله به موت دل درمانی فِیْ قُلُوبِهِم مَرَضٌ فَزَادَهُمُ اللهُ مَرَضاً[۲]، چون در بیماری بُرَوی بیماری زیادت شوتا چنان شو که جز به عذاب دردناک آگاه نشو که [۴۶ ـ الف] از مستی غفلت هشیار شو و از خواب جهالت بیدار شو.

بیدار باش که کاروان برسرِ راه است، اگر از پسینه واپس مانی مرا چه گناه است. امروز دریاب که وقت کار است، با عقل مکدّر و دل بیمار

---

۱ ـ متن: یکی هدایت.

۲ ـ قرآن: ۱۰/۲.

هوش دار که بدان عالِم نروی که به دَرِ مرگ خطر بزرگ بود که با چنین ضعف ایمان، ایمان نتواند برد از دستِ شیطان و در آن جهان خود عذاب این جهل و ظلم منتظر است.

دریغا، عمری نام علم و عقل برخود نهی و خود اسیر جهل و حماقت باشی! چه فایده از عقلی[3] که دیوانه برو شرف دارد و چه مقصود از علم که از سر تا پای مردم همه صفت جهل دارد از بی ادبی و بی دیانتی و بی شرمی و مپرس از بی شرعی های دیگر!

حکایت.

ابونصر بشربن الحارث بن عبدالرّحمن بن هلال بن ماهان بن عبدالله المعروف بالحافی رحمة‌الله علیه، از بزرگان بوده است. اصل او از مَرو بود از دیهی که کِرداوا خوانند، ساکن در بغداد و وفات وَی هم آنجا بود در سنهٔ سبع و عشرین و مأتین روز چهارشنبه ده روز گذشته از ماه محرم. پیش از امام احمد حنبل بود به سالها و خواهرزادهٔ علی خُشرُم و مُرید وی بود. با فضیل عیاض صحبت داشته[4]. [٤٦ ــ ب] و او را حافی از آن می‌گویند که هرگز کفش در پای نکرد و از آنش پرسیدند گفت: آن روز که آشتی و توبه کردم پای برهنه بودم اکنون شرم می‌دارم که کفش در پای کنم و نیز حق تعالی گفت که زمین را بساط شما گردانیدم، بربساط پادشاهان ادب نَبْوَد با کفش رفتن.

و امام احمد حنبل بسیار با وی صحبت داشتی و گفتی بگوی از آنچه خدای بردل تو بگشاده و ترا به آن دانا کرده؛ و اهل بغداد او را از امام احمد

۳ــ متن: عقل.

٤ ــ در طبقات الصوفیه: «بشربن الحارث الحافي. شیخ الاسلام گفت که کنیت وی ابونصر است نام بشربن الحارث بن عبدالرّحمن بن عطابن هلال بن ماهان بن عبدالله المعروف بالحافي. امام است در علم ظاهر و حدیث و زهد و ورع. گویند اصل وی از مرو است از دیه کردآواد. مقیم به بغداد بوده و آنجا برفته از دنیا روز چهارشنبه ده روز گذشته از محرم سنهٔ سبع و عشرین و مائتین، پیش از احمد حنبل به سالها. وی خواهرزادهٔ علي خشرم اید. با فضیل عیاض صحبت داشته» صفحه ۸۵ و برای اطلاع بیشتر از او نگاه کنید به صفحات ۸۱، ۹۶، ۱۲۳، ۱۳۹، ۳۳۸ و...

حنبل مِه می‌داشتند.

و سببِ توبهٔ وی آن بود که روزی در راه می‌رفت کاغذی یافت نام خدای عزّوجلّ بران نبشته، قدم‌ها بدان می‌رسید، آن کاغذ را برداشت و با وی یک درم سیم بود غالیه خرید و خوشبوی کرد آن کاغذ را و در کَرَفِ دیوار نهاد. در خواب دید که گوینده‌ای ویرا گفتی که یا بشر، نامِ ما را معطّر کردی هر آینه نام ترا مطیّب گردانیم در دنیا و آخرت.

همو گفت رحمة‌الله علیه، که رسول را صلّی الله علیه وسلّم به خواب دیدم مرا گفت: ای بشر می‌دانی که چرا حق تعالی ترا از میان اقران تو برکشید؟ گفتم ندانم یا رسول‌الله. رسول گفت صلّی الله علیه وسلّم: به متابعت کردن تو مرسنّت مرا و حرمت داشتن تو مر نیکان را [۴۷ ـ الف] و نصیحت کردن تو برادران را و دوست داشتن تو یاران مرا و عزیز داشتن تو اهل و بیت مرا، این خصلت ها ترا به منزلت ابرار رسانید.

رمز. این حرمت باطن او چون به سبب آن کاغذ ظاهر گشت که این اصول رفعت او بود نیز به عمل ظاهر گشت از حرمت و نصیحت و متابعت سنّت و محبّت اهل بیت و یاران به یک حرمت داشتی که ظاهر گشت هر چه سبب رفعت او[۵] بود در و ظاهر گشت، تو به یک فعل نیک[۶] پیش آی که در و تعظیم راه حضرت الله بود تا کشف عظمت انعام او بینی در هر دم و قدم، که دو کون می‌آرد تحت تو و ترا می‌تازد تا واعدم، تا وجود و عدم خود و حیات و ممات خود بشناسی به بصیرت شریعت، چنانکه مالِ خود را بازشناختی از مالِ وارث به بیان شریعت.

اگر بیان می‌خواهی استماع و اگر بصیرت می‌خواهی اتّباع و اگر ولایت می‌خواهی انقطاع؛ استماع که ترا در عمل آرد، اتّباع که ترا از منی و مایی پاک گرداند، انقطاع که ترا از خود و دو گیتی برهاند، باقی همه ضیاع است و صداع.

---

۵ ـ متن: رفعتی او. ۶ ـ متن: نیکِ (با کسر کاف).

نَفْس بُت است و قبولِ خلق زنّار، عین حقیقت بگفتم به یکبار.

از قول شِکَرْ [۴۷ ـ الف] شربت نـاید و آنجـا که شِکَر بـو، بی کام حلاوت او معلوم ناید. دلی باید بصلاح و عقل صاف تا بیان شرع درو عمل کند و نور و بهای خود در ظاهر و باطن او پیدا کند. تا هم بینای کار آید و هم دانای اسرار، و هم دارای عین هم مبیّن راه. به فضل او جلّ جلاله. لااله الّا الله.

الهی، بنده را از سه آفت نگاه دار: از وساوس شیطانی و از هوای نفسانی و از غرور نادانی.

الهی، تو به رحمتِ خویشی و ما به حاجت خویشیم، تو توانگری و ما درویشیم.

الهی، به بهشت و حور چه نازم، مرا دیده‌ای ده که از هر نظری بهشتی سازم.

الهی، به حرمت آن نام که تو خوانی و به حرمت آن صفت که تو چنانی، دریاب که می‌توانی. لااله الّاهو.

فصل سیزدهم

در غنا[ی] نفس و حکایت عبدالله بن اسد محاسبی

قالَ حَدَّثَنا أحْمَدُ بنُ یونس حَدَّثَنا أبوبکرِ بنُ أبی حُصینٍ عَنْ أبی صالِحٍ عَنْ أبی هُرَیْرَةَ عَنِ النَّبیِّ صلّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ: لَیْسَ الغِناءُ عَن کَثْرَةِ العَرَضِ وَلٰکِنَّ الغِناءَ عَنِ النَّفْسِ. هذا حَدیثٌ صَحیحٌ.

ابوهریره رضی الله عنه، روایت کند از رسول صلی الله علیه وسلّم، که می‌فرماید که:

نیست توانگر از بسیاری کالا [٤٨ ـ الف] یعنی زر و مال و جمع کردن و داشتن آن؛ ولکن توانگری توانگری نفس است، یعنی توانگری دل به قناعت.

اشارت.

توانگری بی نیازیست از کالا نه نگاه داشت و گوشوانی کالا. چو خود را محتاج چیزی می‌دانی این گدایی بود نه توانگری؛ همه درویش اند مگر او وَ اللّهُ هُوَ الغَنِیُ وَ أنْتُمُ الفُقَراءُ[1] امّا او که خود را در داشتِ او بدید از غیر او بی نیاز شد و چون در وایست خود در خزینهٔ او بدید از طلبِ آن وایستِ خود نیز مستغنی شد

---

١ ـ قرآن. ٣٨/٤٧ والله الغنی و أنتم الفقراء.

که به وقت می‌رسد یعنی که وابسته به وقت است، تا وقت آن نیاید به طلب و خواهشِ بسیار به او نرسد، و چون وقت آمد اگر اهل آسمان و زمین در دفع آن کوشند نتوانند که یک نَفَسْ او را پستر به حلق این درویش رسانند.

روزی مقدّر است تو بیش می‌خواهی، وقت آن معیّن است تو پیش می‌خواهی.

بی‌نیازی از همه درو وادید آمد؛ امّا او که مال دارد به وقت طلب غلام آنست و به وقتِ یافت در زحمت و رنج گوشوانی آنست و به وقتِ نگاه داشتن در رنج و فکر و ترس آنست که تا از وی نبرند و کم نکند، لرزان و ترسان است و به وقتِ خرج کردن آن در زحیر آنست و به وقتِ فوت [۴۸ ـ ب] شدن آن در اندوه و حسرت آنست و در آخرت گروگان آنست اگر حلال است در حساب آنست و اگر حرام است در عذاب آنست، بی‌آنکه در طلب هر دانگی [۲] از آن بر چند هزار زیانست از فوت ذکر و فکر و روش غیب و مقامات دین که به سبب مشغولی تحصیل آن بازماند از تحصیل این. اگر غنای قلب او را حاصل بودی چندین محرومی نصیب او نبودی و رنج چندین به او نرسیدی و به نقد از آن تعبِ طلبِ آن آسوده بودی.

این حدیث اگر ترا از طلب جمع کردن مال مستغنی کرد نشان اشنیدن است اگر نه همان علّت کرّی است که برسمع غالب است که نمی‌گذارد که سخن درو عمل کند، چنانکه وعیدی که ظالم کند که اگر چنین کار کنی ترا به چوب زنم و اگر چنین کفایت بنمائی ترا خلعت دهم، چگونه پرهیز کرد از آنکه به سمع حسّ که غالب است برسمع عقل او و او را در عمل آورد و بیان شرع که به سمع عقل توان شنید که تصدیق از بیان برو می‌ریزد و ازو رغبت و رهبت ظاهر می‌گردد و به عمل راغبان و خایفان از وعد و وعید قرآن پدید می‌آید که وَ إِذا تُلِيَتْ عَلَيْهِم آياتُهُ زادَتْهُم إِيماناً وَ عَلىٰ رَبِّهِم يَتَوَكَّلُونَ [۳] [۴۹ ـ الف] یعنی نشان ایمان درایشان این نشان ظاهر می‌کند که چون بر یشان

---

۲ ـ متن: هر دانگی.

۳ ـ قرآن: ۸/۲.

می‌خوانند آیات او زیادت می‌شود ایمان ایشان، و اسبابِ ایشان اشکستهٔ توکّل می‌آید، هر دم در زیادتی اند نه در کاست. راغبتراند نه کاهلتر، از آنکه به سمع شنوایان می‌شنوند نه به سمع گوسفندان.

حکایت.

ابوعبدالله‌بن الحارث‌بن اسد المحاسبی رحمة الله علیه از بزرگان و مقرّبان این درگاه بوده است، یگانهٔ روزگار عَدیمُ المِثْلِ فی زَمَانِهِ عِلْماً و وَرَعاً و مُعَامِلَةً وَ حالاً. به اصل از بصره بود وخال امام حسن بصری بود ولیکن به بغداد نشستی. وفات او هم به بغداد بود در سنه ثلث و اربعین و مأتین، پس از امام احمد حنبل به دوسال[۴].

پدرش بمرد هفتاد هزار دینار سرخ از پدر او باز ماند که هفتصد هزار درم شرع بود. از آن مال هیچ برنداشت از برای آنکه پدرش مذهبِ قدری داشت، گفت مرا درست شده است از رسول صلی الله علیه وسلّم، که میراث در میان دو ملّت مختلف درست نیست ملّت من دیگر و آنِ او دیگر، میراث مرا کی می‌رسد. و سلطان شهر را گفت تو برگیر که مرا میراث نمی‌رسد و ترا می‌رسد.

همو رحمة الله علیه، چون خواستی که دست [۴۹ ـ ب] به طعامی که در آن شبهتی بودی[۵] دراز کند رگهای دست او درهم کشیدی و دستش بدان طعام نرسیدی و برانگشت او رگ جستن گرفتی، او بدانستی که در آن طعام شبهت است از آن باز بودی، و اگر کسی لقمه‌ای که در آن شبهتی[۶] بودی در دهان او نهادی، هر چند که به جهد بخاییدی، در حلق او فرو نشدی.

---

۴ ــ طبقات الصوفیه: «الحارث‌بن اسد المحاسبی العنزی، ابومحمد، ویقال کنیته ابوعبدالله. از علما و مشایخ بزرگ قدیم است به علوم ظاهر و علوم اصول و معاملات و اشارات. و او را تصانیف است مشهور از آن «کتاب رعایت» است. و وی استاد بغدادیان اید. او از اهل بصره بود. به بغداد برفته از دنیا در سنه ثلث و اربعین و مائتین، پس احمد حنبل به دوسال» طبقات الصوفیه صفحه ۸۹.

۵ ــ متن. به طعام که در آن شبهت بودی. ۶ ــ متن: شبهتِ.

ابوعبدالله خفیف شیرازی که او را شیخ کبیر می‌گویند گفت رحمة‌الله علیه، که: به پنج کس اقتدا کنید از جملهٔ مشایخ در اقوال واحوال، باقی مشایخ مر ایشان را مسلّم دارند. یعنی در ایشان تصرّف مکنید. و آن پنج کس یکی الحارث‌بن اسد المحاسبی و جنیدبن محمّد و ابومحمد رُوَیم و ابوالعباس‌بن عطا و عمروبن عثمان المکّی لانّهم جمعوا بین‌العلم والحقایق، زیرا که ایشان جمع کردند میان علم شریعت و علم طریقت، هم علم دانستند و هم معاملت[۷].

این محاسبی گفت رحمة‌الله علیه: هر که باطن خود را نگاه دارد به مراقبت و اخلاص، حق‌تعالی ظاهر ویرا آراسته گرداند به مجاهدت و متابعتِ سنّت سید صلّی الله علیه وسلّم[۸].

رمز.

این پنج کس را در آن عصر اختیار می‌کردند که با خلق به زبان علم ظاهر سخن می‌گفتند و به قدرِ عقلِ هر مستمع می‌نگریستند و با هر کس سخن آن کس می‌گفتند تا به در نایافتنِ [۵۰ ـ الف] سخن ایشان عامّهٔ خلق در غلط نیفتند، و به سببِ بسط ایشان از اندوهِ دین بیرون نیایند، و خود را برایشان قیاس نکنند. و اگر نوافل ظاهر به سبب مراعات باطن کمتر بینند در نوافل تقصیر نکنند، ایشان در آخرِ کار نگاه می‌دارند احتیاط اوّلِ کار در مجاهده، تا اقتدا بدیشان زیان ندارد مریدان را، و سخن ایشان به خلاف شرع ننماید عام را، ایشان که چنین باشند در هر عصر اهل آن عصر اختیار می‌کنند اقتدا را بدیشان که دَم و قدم ایشان سودمند خاص و عام است. باقی را که از سر غلبات کلمه‌ای گویند آنرا نیکودلان تأویلِ نیکوی جویند، و اگر در نوافل ایشان

---

۷ ــ این بند در طبقات الصوفیه به تازی و چنین آمده است: «بوعبدالله خفیف گوید: اقتدوا بخمسة من شیوخنا و الباقون سلموا احوالهم: حارث المحاسبی و الجنید ورویم و ابن‌عطا و عمروبن عثمان المکی، لانّهم جمعوا بین العلم والحقایق» صفحه ۸۹.

۸ ــ این بند ترجمه فارسی متن طبقات الصوفیه است: «حارث گفته: من صحح باطنه بالمراقبة والاخلاص، زین‌الله ظاهره بالمجاهدة و اتباع السّنة.» طبقات الصوفیه صفحه ۸۹.

فتوری بینند[۹] آنرا نیز عُذر گویند تا در تصرّف نیفتند، و اقتدا به دین دیگران می‌کنند که مستقیم‌تراند در دَم و قدم، هم در شریعت و هم در طریقت، به حسن رأفت او جلّ جلاله.

فی الجمله اگر از بزرگی خطایی بینی آنرا بمگیر و اگر از ناقصی صوابی بینی[۱۰] آنرا محکم دار و جایی که متّهم باشند به بی ادبی گِرد ایشان مگرد و ادب نگاه دار.

حقّ را به دلیل فیلسوفان مطلب — دین را به جز از حدیث و قرآن مطلب
کشتی تو شرع و نوح تو قرآنست — بی این دو نجات خود ز طوفان مطلب[۱۱]

اقتدای تو به کتاب و سنّت است، هر که بران است ترا بازو صحبت است و هر که برخلافِ [۵۰ ـ ب] سنّت است ترا بازو چه جای مجالست است ؟!

عزیزا، با جنس هم نفس باشی به از آن که با ناجنس در قفس باشی. با دشمن ظاهر جنگ کردن آسان است، کار با دشمن باطن است که قصدِ او با ایمان است.

باد مباش که به هر ناکسی وزی و چون آتش مباش که در هر خسی آویزی، و چون خاک مباش که با هر ناچیزی بیامیزی و چون آب مباش که با هر جنسی[۱۲] بیامیزی. در سخاوت چون باد باش که برهر کسی بوزی، و در شفقت چون آب باش که در هر نفسی برسی ؛ امّا در صحبت وحشی باش تا با هر کسی نیامیزی، و در محبّت چون آتش باش تا برافروزی.

امّا اهل این کوی با عام همقدم‌اند و با خاص همدم‌اند، با زاهد هم‌سبق‌اند و با عارف هم‌نظر، با علما در قال و با عُرفا در حال، با مرید در طلب و با مراد در طرب. لاجرم هر که به ایشان افتاد در پیش افتاد و آنکه با ایشان در افتاد، برافتاد. همه آتش‌ها در جنب مِهر اینان سرد است، همه نعمت‌ها در فوت دوستی اینان دَرْد است همه دیدنی ها جز دیدِ این‌ها گرد

۹ ــ متن : فتورِ بینند.

۱۰ ــ متن : از ناقصِ صوابِ بینی.

۱۱ ــ این رباعی در حاشیه با خط متن آمده است.

۱۲ ــ ظ : خسی درست است.

است. هر که ساعتی خدمت[13] اینان دریافت یافت آنچه به سالها به کوشش نیافت، تابش اینان[14] بر و تافت، اگر هیچ مایه‌ای داشت از خدمت و محبّت اینان، برد گوی دولت [۵۱ ـ الف] از میان جملهٔ اقران، که ایشان در نیافتند خدمتِ اینان، و محروم بودند از حرمت و محبّت اینان. حرمت کعبه از آنست که به تعظیم کعبه فرمانست؛ وگرنه آنچه در دل اینان پنهانست، کعبه در آرزوی ذرّه‌ای از آنست.

در عالَم روح چه جای مسافت است که هشت بهشت که بوستان اوست عکسی از دل دوستانِ اوست، آنچه در دل اینان ذخیره است جبرئیل در آن خیره است. جانِ این عزیزان کان لطافت است، یافتِ محبّت اینان نه به کفایت است؛ بلکه محضِ عنایت است، خلعت خدمت اینان چون در نهاد کسی دیدی آنکس را حرمت دار، و حظّ وافر از خدمتِ او بردار، و توفیقِ یافتِ این حرمت و خدمت در حقّ خود از محضِ عنایت شمار، تا ازین دولت به زودی شوی برخوردار، به فضل او جلّ جلاله. لااله الاّ الله لااله الاّ هو.

۱۳ ـ متن: ساعت خدمت.

۱۴ ـ متن: تابشی اینان.

فصل چهاردهم

در درجات رجال و حکایت ابوسلیمان داودبن النصیر الطّائی رحمة الله علیه

قالَ حَدَّثَنا إسمٰعیلُ، حَدَّثَنی عَبْدالعَزیزبن أبی حازِمٍ عَنْ أبیْهِ عَنْ سهلِ بنِ سعیدِ السّاعِدیّ أنَّهُ قالَ: مَرَّ رَجُلٌ عَلی رَسُولِ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم، فقالَ لِرَجُل عِنْدهُ جالِسٌ ما رأیُکَ [۵۱ ــ ب] فِی هذا؟ فقالَ: رَجُلٌ مِنْ أشرافِ النّاسِ هٰذا وَاللّٰهِ حُریٌ إنْ خُطِبَ أنْ یَنْکِحُ وَ إنْ شفعَ أنْ یُشَفَعَ. قالَ فَسَکَتَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم. ثُمَّ مَرَّ رَجُلٌ. فَقالَ لَهُ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم: ما رَأیُکَ فِی هذا؟ فَقالَ یا رَسُولُ اللّٰهِ: هذا رَجُلٌ مِنْ فُقَراء المُسْلِمینَ هذا حریّ إنْ خُطِبَ أنْ لایُنْکَحَ وَ إنْ شَفَعَ أنْ لایُشفَّعُ وَ إنْ قالَ أنْ لایُسْمعَ لقوله. فَقالَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم: هذا خَیْرٌ مِنْ مِلْاءِ الأرضِ مِثْل هذا. هذا حَدِیْثٌ صَحِیْحٌ.

مردی برگذشت بررسول، صلّی الله علیه وسلّم، پس رسول صلّی الله علیه وسلّم، گفت مردی را که به نزدیک پهلوی مبارک وی نشسته بود که: چون می‌بینی این مرد را، یعنی این مرد را که بگذشت چون می‌دانی؟ گفت: یا رسول الله، او مردی است از اشراف مردمان والله که اگر این مرد که بگذشت خواهانی[1] کند به دخترِ هرکه محتشم‌تر، به وی دهند و اگر شفاعت کند

---

۱ ــ متن: خاهانی.

برکسی شفاعت اوقبول کنند، یعنی آزرم او نگاه دارند و فرمان او به جای آرند. آنگاه رسول صلّی الله علیه وسلّم، خاموش ایستاد، پس مردی دیگر برگذشت. رسول صلّی الله علیه وسلّم، گفت او را یعنی همان را که به نزد وی بود که: این را چون می‌بینی؟ گفت [۵۲ ـ الف] یا رسول‌الله، این مردی است از درویشان مسلمانان که اگر به کسی خواهایی کند زن به وی ندهند، و اگر برکس شفاعت کند قبول نکنند، یعنی آزرم او نگاه ندارند و در شفاعت او ننگرند، و اگر سخن گوید گوش فازان ندارند، یعنی از سبک سنگیی که هست در نظر مردمان او را، گوش فا سخن او ندارند، او را به چیزی نشمرند. پس رسول صلی الله علیه وسلّم، گفت که این، یعنی این درویش بهتر از پُریّ روی زمین مثل او، یعنی که اگر از شرق تا غرب پُر باشند از مثل آن توانگر که گفتی این یک درویش بریشان همه بُچربد.

اشارت.

تفاوت در خلقان درین حدیث بدان که اگر نَفَسِ یکی[۲] ازین عزیزان بینی که در نیک افتاد تو برآمد دانی که فتوح یافتی که اگر از شرق تا غرب از فُرودِ او خلق بنشینند و تا قیامت دعای تو می‌گویند و خدمت تو می‌کنند و هر چه دارند در راه تو خرج می‌کنند. حقّ آن همه برخود چند می‌بینی و از الله تعالی این دولت را برخود چند منّت می‌بینی و شادی به چنین جاه و مرتبت چند داری؟

نشان آنکه این حدیث بشنیدی آنست که اگر ازین دوستانِ او کسی مویزی فا دست تو دهد، یا به خوشی در تو نگرد، یا جواب سلام [۵۲ ـ ب] تو باز دهد، یا ترا دعایی گوید آنرا دانی که زیادت از آنست که به پُریّ روی زمین خلق باشند فرودِ مقامِ این، و همگنان همه عمر بکنند بدین یک نفسِ این دوست الله برناید، منّت الله تعالی را برخود زیادت از آن همه باز بینی، شادی

---

۲ ـ متن: نفسی یکی.

بدین زیادت از همه کنی، حقّ این را زیادت از همه شماری.

اگر همه خلق با تو برخیزند درگزاردِ[۳] حقّ آن یک نفسِ او نتوانند گزارد[۳]، و اگر توفیق یک نیکویی یابی در حقّ یکی ازینان دانی که برناید به نیکوئی کردن با همه خلق که فرودِ اواند چنانکه رفت در حدیث.

هرگاه که این سخن در دل تو فرود می‌آید می‌دان که معانی این حدیث کشف تو خواهد آمد و به نور کشف این حدیث جمال این عزیزان را دیده خواهد آمد که در آب و گِلِ ایشان مطالعه توانی‌کرد این بزرگواری که مهتر علیه الصّلوة والسّلام دریشان نشان کرد، و فتوح دیدار و دولتِ استماع سخن ایشان و سعادت خدمت و زیارت ایشان به حاصل توانی‌کرد و هر یکی ازین برمی‌آید به سعی بُزُرگیِ اهل روی زمین.

اکنون سعی کن در نفی طبیعت و استقامت برعزیمت و برزشِ شریعت و ادای حقوق طریقت تا این معانی به دل پیوستن گیرد و دل قُوّت [۵۳ ـ الف] و صحّت یابد، تا کار چنانکه هست دیده آید.

این کار نه به رنج کشیدنست بلکه به علم جنبیدنست، رنج برتو از آن می‌آید که بررأی خود می‌روی، بررأیِ استادِ این کار رو تا رنج نیاید برتو و زود برخوری.

این طایفه نه رنج برکسی می‌نهند درین راه که عام آن رنج ندارند بلکه آن رنج که عام دارند ازیشان فرو می‌نهند، تا آن شادی [که] عام ندارند در دل ایشان نهند تا طرب کنان، نعره‌زنان، شادان راه می‌روند، و ایشان که راه نمی‌دانند به رای و هوای خویش مشقّت می‌نهند به خلافِ سنّت برخویش، می پندارند که به تعلیم هوا پیش افتیم به سبب رنج بسیار برمتابعان رسول خدای تعالی، غلطی بدین عظیمی می‌کنند و نمی‌دانند که نمی‌دانند.

پس ای سالک کاربه‌علم کن وازسرِعلم کن که اندک آن بسیار بو، به جهل مرو که بسیار آن همه هبا بو. شریعت را استاد باید طریقت راپیر و اگر نه

---

۳ ـ متن: گذارد.

در ذلّت هوا عاجز آیی و مغرور و اسیر، علم هر کار از استاد آن کار بگیر، که نظر پیر کیمیای است و مسّ وجود تباه مرید را زر کند، و خشم پیر اژدهایست که مرید را زیروزبر کند، آنچه در پیشانی پیر نهانست آن نهان به از هر دو جهانست [۵۳ـب].

در هر راه با اهل آن راه باش همراه، که خطرها بُوَد، در راه و جدا مشو از همراه و دامن همراه محکم گیر، تا به ایمنی و خوش‌دلی و آسانی این راه را به سر بری، به هدایت و عین و نصرت و لطف و فضل او، جلّ جلاله.

حکایت.

ابوسلیمان داودبن النُصَیر الطّائی رحمةالله علیه، از بزرگان دین و روندگان راه یقین و از مشتاقان این حضرت و از ندیمان بساط قربت بوده، شاگرد امام ابوحنیفه بود و مستجاب الدّعوه بود، و در علم و مجاهدت وزهد یگانه بود. وفات وی در بغداد بوده در سنهٔ خمس و ستین، و گفته‌اند در صد و هفتاد یا هفتاد و یک. در آن شب که وفات یافت بزرگی از بزرگان دین گفت: او را به خواب دیدم که عصا در دست گرفته بود وزَدا در کتف و به شتاب می‌رفت، او را گفتم یا داود، تو هرگز از خانه بیرون نمی‌آمدی، اکنون چنین به شتاب کجا می‌روی؟ گفت: از زندان دنیا حالی بجستم و خلاص شدم، اکنون به جوار قرب حق‌تعالی می‌روم. چون از خواب درآمدم گفتند داود حالی وفات یافت[۴].

بزرگان گفته‌اند که بیست دینار که دویست درم شرع بود میراث یافت آنرا بیست سال نفقهٔ خود ساخت. [۵۴ـالف] و سبب زهد[۵] وی آن بود که روزی در بغداد می‌رفت مُطَرقان او را از راه دور کردند و بردابرد می‌زدند در پیش حمید طوسی، داود رحمةالله علیه، باز نگریست او را بدید نه آن زینت

۴ ـــ در طبقات الصوفیه از داود طائی ترجمه حال مفصّلی وجود ندارد، یک بار در صفحه ۳۸ به سال وفات او اشاره رفته است و بار دیگر در صفحه ۴۹۳ جمله ای از او نقل شده است.

۵ ـــ متن: و سببی زهد.

دنیا گفت: أُفٍ لِدُنیا سَبَقَكَ بِهَا حَمِیْدُ الطوسی، خاک برسرِ دنیای که حمید طوسی پیشدستی کند در آن برتو. در خانهٔ خود رفت و بنشست و جهد و عبادت پیش گرفت.

و نیز گفته‌اند که روزی داود نزد ابوحنیفه رحمة‌الله علیهما، درآمد، ابوحنیفه گفت رحمة‌الله علیه، که یا اباسلیمان دست افزارها محکم بکرده‌ایم، داود گفت: یا استاد بزرگوار، اکنون چه باید کرد؟ گفت: کار کردن بدان آلت کار[٦] که علم است تمام بیافتی، فارغ مدار. بعد از آن به عمل و جهد مشغول شد.

همین داود گفت که: نَفْسِ من با من منازعت کرد در عزلت، یعنی که عزلت نگیرم و خلوت اختیار نکنم، نفس را گفتم که ای نفس، یک چندی با اصحاب می‌نشین و در هیچ مسألتی سخن مگوی تا شهوت و لذت سخن گفتن در تو کشته و شکسته شود، آنگاه به خلوتت آرم و در کارت دارم و بی کارت نگذارم که ازتوایمن نِیَم. یک سال مجالست کردم و در هیچ مسألتی و مباحثه‌ای سخن [٥٤ ـ ب] نگفتم و در سخن گفتن در آن مسئله مشتاق‌تر از آن بودمی که تشنه به آب، از بعد آن عزلت گرفت و در خلوت بنشست.

ابوالرّبیع واسطی گفت رحمة‌الله علیه که: داود را گفتم یا داود مرا وصیّت کن. گفت: از دنیا روزه گیر و به رفتن از دنیا بگشای، یعنی به مرگ، و از مردمان چنان گریز که از سباع و ددگان گریزی.

روزی مردی را دید که تیز در روی وی می‌نگریست، داود رحمة‌الله علیه، گفت مرآن مرد را که ندانسته‌ای که اصحاب رسول، صلی الله علیه وسلّم، فضول نظر را کراهیّت داشته‌اند چنانکه فضول سخن را.

رمز.

یکبار اگر نظر کنی به عزّ اهل دین یا به خواری و ذلّ اهل دنیا، هم

---

٦ ـ متن: آلتی کار.

راغب آخرت گردی و هم زاهد در دنیا، چنانکه آن بزرگ به یک نظر که بدان اهل دنیا نگریست عزلت گرفت و بیش به دنیا و اهل آن ننگریست، برق از بینائی بدرخشید او در آن برق آن خواری او بدید، ازو دامن درکشید و عزلت گزید تا رسید آنجا که رسید. پس علاج دیده کن که به یک نظر چندین فتوح یابی که گوی را از اهل قرن ببری. نخست رنج در صحّت دل و دیده بر که بی صحّت دل و دیده این کار تو کی شود دیده، که کاری که از سرِ صحّتِ[۷] دل و دیده بود بینی که به یک ساعته کار |۵۵ ـ الف| چندان روزبازار یابی که بر کوری اگر هزار سال قدم زنی و راه روی نیابی.

این بزرگ می‌گوید که من سالی[۸] در میان اصحاب می‌بودم و در آرزوی سخن گفتن محتاج‌تر بودم از تشنه به آب، آن آرزوی سخن در خود می‌شکستم، هم صحبت چون ابوحنیفه و یاران وی و آن سخن مسایل فقه بود و سخن خدا و رسول خدا بود؛ امّا روی نفس در آن سؤال و جواب چون فا خلق بود و در آن وادید آمدنِ نفس بود و مرادِ هوا بود، در ابتدا گفت در پیدایی خود با چنین نفس آلوده چون به خلوت بنشینم؟ نخست او را ازین صفت پاک کنم به شکستن لذّت سخن درو تا میل سخن گفتن با خلق درو بمیرد، آنگاه او را به لحد خلوت سپارم که اگر آن صفتِ تعلّق و آن شِربِ بقی او برخلق درو نمرده باشد مرا از خلق بیرون اندازد و مرتدّ طریقتم گرداند چنانکه فاسق کرد در شریعت.

پس ای طالب، این میل به غیر و وایستِ دیدار غیر و آرزوی سخن گفتن با غیر، تمتّع گرفتن به غیر، چون در نهاد خود ازین علّت‌ها اثر دیدی زود آنرا تدارک کن که ترا بیرون نیندازد تمام. چنانکه به خاطر بیرون انداخت، به ظاهر نیز بیرون نیندازد که مغبون دین و دنیا گرداند ترا.

پس ای طالب |۵۵ ـ ب| به چشم حقارت به اثر[۹] این علّت نعلین منگر که آن مردان که راه‌بینان بودند این علّت را پیش بُمی انداختند، آنگاه در

---

۷ ـ متن: از سری صحت.   ۸ ـ متن: سالی.

۹ ـ متن: اثری (ی بدل از کسره اضافه).

خلوت می‌آمدند که شرم می‌داشتند از الله تعالی که پای بر بساط پاکان نهند، با این وحشتِ زایل ناکرده. نخست از دنیا روزه گرفتند و چهار تکبیر برشش جهتِ وجود و حیات نفسانی گفتند آنگاه به نیّت لحد از برای یاد احد گوشهٔ خلوت گرفتند، لاجرم در اوّل قدم خلوت را روضه‌ای یافتند از روضه‌های بهشت با عیشِ اُنس او و لذّتِ ذکر حضرت او، و راحت و آسایش از بریدن غیر او را فرو گرفت و در نعیم عبادت و لذّت خدمت و سرور انس و شادیِ وَجْد عمر می‌گذاشتند و در هر دم از عمر فتوح عمرها برمی‌داشتند تا رسیدند[۱۰] به جائی که عقل عاقلان درنمی‌یابد بزرگی احوال اینان، و چاشنی ناکردهٔ آن به هیچ وجه درنمی‌یابد رمز آن. لااله الاّ الله سبحانه لااله الاّهو.

یکی در جرعه‌ای غرق گشته و یکی دریا دریا درمی‌کشد و تشنگی او هر دم زیادت و نعرهٔ هَلْ مِنْ مَزِیْد می‌زند. دریا به تشنگی یکی درمانده و یکی در غرقابِ[۱۱] جرعه‌ای بمانده. یکی در یک نَفَس حاصل او زیادت از همه اهل عصر، به صورت چون هم در طاعت واهم؛ امّا به معنی او به اعلی [۵٦ ــ الف] و این به ادنی، او با او و این با خود، او محبوب و این مزدور، او را عطا و این را جزا، پس به صورت منگر که ایشان را در صورت به گم نکنی، خود را در ایشان به گم کن که سیرت اینان معلوم کنی. وَصَلَّی اللّهُ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعین، لٰا إلهَ إلّااللّهُ، لٰاإلهَ إلّاهُو.

۱۰ــ متن: رسیدن. ۱۱ــ متن: غرقابی.

فصل پانزدهم

درحقّ عیال و نفس و حکایت ابواسحق ابراهیم رقّی

قَالَ حَدَّثنی إسحٰق بن نَصْر حَدَّثَنا حُسَیْن الجعفی عَنْ زایدة عَنْ مَیسرة عَنْ أَبِی حازِمٍ عَنْ أبی هُرَیْرَة عَنِ النَّبِیِّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ قالَ: مَنْ کَانَ یُؤمِنُ بِاللّٰهِ وَالیَومِ الآخِرِ فَلا یُؤذِی جارَهُ وَاسْتَوصوا[1] بالنِّساءِ خَیْراً فَإنَّهُنَّ خُلِقْنَ مِنْ ضِلَعٍ وَ إن أعْوَجَ شَیْءٍ فِی الضِّلَعِ أعْلاهُ فَإنْ ذَهَبْتَ[2] تقیمهُ کَسَرْتَهُ، فَلَمْ یَزَلْ اَعْوَجَ فَاسْتَوْصَوا بالنِّساءِ خَیْراً. هذا حَدِیثٌ صَحِیْحٌ.

حَدَّثَنا مُحَمَّدبن بَشّارٍ حَدَّثَنا ابنُ أَبِی عَدِیّ عَنْ شُعْبَةَ عَنْ سُلَیمان عَنْ أَبِی حَازِمٍ عَنْ أبی هُرَیْرَةَ عَنِ النَّبِیِّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّم قَالَ: إذا دَعی الرَّجُلُ إمرَأتَهُ إلی فِراشِهِ فَأبَتْ أنْ تَجِیْ لَعَنَتْها المَلائِکَةُ حَتّیٰ تُصْبِحُ. هذا حَدِیْثٌ صَحِیْحٌ.

حَدَّثَنا اَبُوالیَمانِ، حَدَّثَنا شُعَیْبٌ، حَدَّثَنا أبوالزِّیادة عَنِ الأعْرَجِ عَنْ [۵۶ــ ب] أبی هُرَیْرَةَ اَنَّ رَسُولَ اللّهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ قَالَ: لایَحِلُّ لِلْمِرْأةِ اَنْ تَصُومَ وَ زَوجُها شاهِدٌ إلّا بِإذْنِهِ، وَلَا تَأذَنْ فی بَیْتِهِ إلّا بِإذْنِهِ ولا تَنفق[3] مِنْ نَفَقَةٍ عَنْ غَیْرِ اَمْرِهِ فَإنَّهُ یُؤدّیٰ إلَیْهِ شَطْرَهُ. هٰذا حَدِیثٌ صَحِیْحٌ.

---

۱ ــ متن: واستو صلوا.

۲ ــ متن: کذا وظاهراً«اردت».

۳ ــ متن: و ما انفقت.

حَدَّثنا مُحمّدبنُ مُقاتِلٍ، أَخْبَرنا عَبْدُاللّهِ، أَخْبَرنا الاَوْزاعِيُّ، حَدَّثَنِي يَحيَى بنُ كُثَيْرٍ، حَدَّثَنِي أبُوسَلَمةُبنُ عَبْدِالرّحمنِ، حَدّثنی عَبداللّهِبنُ عمروبن العاص، قالَ قالَ رَسُولُ اللّهِ صَلَّی اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم: يا عَبْدَاللّهِ، أَلَمْ أُخْبَرِ أنّكَ تَصُومُ النَّهارَ وَتَقُومُ اللَّيْلَ؟ قُلْتُ بَلی يا رسولَ اللّهِ. قالَ: فلا تَفْعَلْ صُم وَ أفْطِرْ وَ قُمْ و نَمْ، فَإنّ لِجَسَدِكَ عَلَيْكَ حَقّاً و اِنَّ لَعَيْنِكَ عَلَيْكَ حَقّاً و إنَّ لِزَوْجِكَ عَلَيْكَ حَقّاً. هٰذا حَدِيثٌ صَحِيحٌ.

ابوهُريره روايت کند که می‌فرمايد صلّی الله عليه وسلّم، در حديث اوّل که: هر که بگرود به خدای و به روز قيامت، پس همسايه را گومرنجاناد. و وصيّت می‌کنم شما را به نيک داشتِ زنان که ايشان را از استخوان پهلوی چپ آفريده‌اند، اگر کسی خواهد که استخوان کژرا راست کند آنرا بشکند و راست نشود، پس مگر با زنان مواسای می‌کند تا از آن برمی‌خورد.

و نيز ابوهريره رضی الله عنه، روايت کند که رسول فرمود صلّی الله عليه وسلّم [۵۷ ــ الف] که چون مرد عيال خود را به جامهٔ خواب خواند او ابا کند، يعنی سرباز زند از آمدن، در لعنت فرشتگان باشد تا صبح بدمد.

و در حديث ديگر نيز ابوهريره روايت کند که فرمود صلّی الله عليه وسلّم، که حلال نيست هيچ زنی را که روزهٔ نافله دارد و شوهر [ا]و حاضر بود الّا به دستوری او، و نه بيرون آيد و نه کس را در گذارد مگر به دستوری او، و نه نفقه کند به خلاف فرمان او.

و عبدالله‌بن عمروالعاص گفت، رضی الله عنه، که رسول صلی الله عليه وسلّم، گفت مرا که خبر می‌دهند مرا که تو همه روز روزه می‌داری و شب همه به قيام می‌گذاری. گفتم: چنانست يا رسول‌الله. گفت چنان مکن، روزه می‌دار و می‌گشای و به شب قيام می‌نمای و نيز می‌خسب که تن ترا برتو حقّ است و چشم ترا برتو حقّ است و جفت ترا برتو حق است.

اشارت.

يعنی چون روز روزه داری ونگشايی و شب بيدار داری و هيچ نخسبی از کار فرومانی، بار به منزل نتوانی برد، هم از روزه بازمانی و هم از قيام شب.

نبینی که او به شب بسیار بیدار دارد دیگر روز از اوراد نفس را محروم کند، و چون طعام نخورد از روزه نیز محروم ماند، پای به حدّ قوّت خود در مجاهده توان نهاد که در آن جهاد [۵۷ ـ ب] کاهشِ هوا بود نه مرادِ هوا.

بر فرمان شرع رونه بر هوای طبع که نور و گشایش در فرمان‌برداری شرع است نه دربسیارکاری، طبع عام در آزار همسایهٔ صورت نمی‌جنبد تعظیم ایمان و تصدیق را.

روندهٔ این راه باید که در آزارِ همسایهٔ خویش نکوشد که ملائکه دست راست و چپ هر دو همسایهٔ وی‌اند، و دل و عقل نیز همسایهٔ نزدیکترِ وی اند، باید که این همسایگان عزیز را عزیز دارد و نرنجاند. و رنجانیدن ایشان آنست که برمقتضی طبع و هوا رود و خلافِ شرع. پس روندهٔ راه و سالک این طریق باید که در آزار همسایهٔ خویش نکوشد، نه از آنِ دل و عقل و نه از آنِ ملائکه دست راست و چپ. با دل و عقل خود همسایگی نیکو کند، به خلاف دل و عقل کار نکند که ایشان از طبع او خسته شوند و این کسی داند که از همسایگی عقل و دل خبر دارد؛ امّا او که پی جُز فا صورتِ عالَم نمی‌برد و همسایه جز اینان را نمی‌داند که سرای نزد او دارند لاجرم در آزار عقل و دل می‌جنبند و محرومی از دولت آن دولت خود سجلّ می‌کنند و بدین قناعت کردند، همسایهٔ به صورت را نیازارند، سگی نکنند کسی که ایشانرا نمی‌رنجاند نرنجانند. این همه بزرگ است به نسبت با کسی که همسایه [۵۸ ـ الف] می‌رنجاند و وزر و وبال او برگردن می‌گیرد، و عقوبتِ خود را ذخیره می‌کند؛ امّا ایشان که علم را کار می‌فرمایند و عقل را در عمل می‌آرند آزارِ هیچ خلق روا ندارند به خلاف شرع؛ و بلکه روا ندارند که به هیچ خلق برگذرند که راحت، به شرع، به دل و تن او نرسانند که فرق باشد میان مؤمن که برکسی برگذرد و میان حیوانی [۴] و جمادی.

همه همّت او آسایش دلها بُوَد که ایمان را خاصیّت است که نور

۴ـ متن: میانی حیوانی.

می‌دهد و ظلمت می‌برد که یُخرِجُهُم مِنَ الظُّلُماتِ اِلَی النُّور[۵]،مؤمن چون درختی بود میوه‌دار و پُربار، سنگ می‌خورد و میوه می اندازد، دشنام می‌دهند وی ثنا می‌گوید، قفاش می‌زنند وی دعای خیر می‌گوید، به چوب و تازیانه‌اش می‌زنند وی نعمت و صحت و عاقبت‌شان برسعادت می‌خواهد، ممات وی می‌خواهند و او حیات ایشان می‌خواهد؛ با دشمن چنین زندگانی کند بنگر که با دوست خود چون کند.

وصیّت رسول علیه‌السّلام به نیکو داشتِ زنان نیز گوش دار چنانکه همسایه را گوش می‌داری. زنِ مُصْلِحَه پردهٔ تست از آتش دوزخ و عیب او را می‌بین که از پهلوی چپ تست، خود را مَنِکوه، از او آن طلب که شرع طلبیده، تا رنجور نگردی، به خُلق نیکو زندگانی کن. اسیریست تحت فرمان تو، [۵۸ ـ ب] آن خُورَد کِش دهی، آنجا باشد کِش نشانی، آن پوشد کِش پوشانی، پس چنانش دار که اگر به جای او بودی تو آسوده بودی.

طالبانِ راه را که با کسی دوستی خواهند گرفت نخست انصاف دادن او را میان دربندند و انصاف طلبیدن از او را دَرْدَر بندند، و از عیوب او دیده بردوزند، و درخت وفای او را در دل بنشانند،وعلمِ تأویل عیوب های او که تواند بُوَد که ظاهر شود حاصل کنند آنگاه دستِ بیعت به دوستی فا دستِ او دهند، تا از نور و سرور که دوستان را بُوَد در راه از بهرِ الله بیابند و بدان رفعت ها که وعده است دوست دارندگان را از بهر الله برسند. پس قدم در هر کار که خواهی نهاد نخست بیندیش که تا به آخر عمل به ناشناختی باطل نکنی و عمر خود همه تلف نکنی و به آخر محروم مانی از همه دولت‌های جوانمردان.

از دوست عذر خواستن بی مروّتیست و عذرِ دوست قبول ناکردن بی فتوّتیست.

الهی، اگر کوشم که خویش را بپوشم برهنه مانم و اگر جهد کنم که به سعی خویش از تو چیزی یابم بی بهره مانم، تا کدام داغ کردی من آنچنانم،

۵ــ قرآن ۲۵۷/۲، ۱۶/۵.

تا به کدام نام خواندی من آنم.

الهی، نه در بندم و نه آزادم، از خود رنجور و از تو دلشادم، از زندگانی خود در عذابم گوئی که بر آتش کبابم، نه خورد پیدا و نه خوابم، در میان دریا [۵۹ ـ الف] تشنهٔ آبم، از آنکه از خود در حجابم، منتظرم تا کی رسد جوابم، که دریا پالودن و برسر تیغ غنودن آسانتر از آن که بی یار و دوست بودن؛ زینهار که به دوست گمانِ بد نبری که از گمانِ خویش بَرنخوری؛ نه که از دوست و یار عیب ناید؛ امّا چشم دوست برعیب ناید.

حکایت.

ابواسحاق ابراهیم‌بن داود القصّار الرّقّی رحمة‌الله علیه، از کبار مشایخ شام از اقران جنید و احمدبن یحیی الجلاّء رحمة‌الله علیهم، عمر دراز یافت و بزیست تا سنهٔ ستّ و عشرین و ثلثمائة، و ذوالنون را دیده و ملازم بود فقر را برتجرید[۶] و زندگانی نیکو در آن و دوستی اهل آن؛ و سی سال یک سفر کرده بود تا دل خلق برصوفیان به قبول آرد از بس بی اندامی ها که کرده بودند متحرمانِ[۷] بی ادب. وی آن همه را بصلاح آورد،بنگر که چه جوانمردی داشت و قبول به این قوم که همه عمر خود فرا کرد[۸] تدارک و صلاح فساد کسانی که به این قوم باز خوانند. جزاهُ اللّهُ عَنِ الإسلام و رحمه الله[۹].

۶ـ متن: برتجربه، براساس طبقات الصوفیه تصحیح شد.

۷ـ متن: مجرمان، براساس طبقات الصوفیه تصحیح شد.

۸ـ متن: فدا کرد، براساس طبقات الصوفیه اصلاح شد.

۹ـ متن طبقات الصوفیه چنین است: «ابراهیم‌بن داود القصّار الرقی، کنیته ابواسحق، از اجلهٔ مشایخ شام است، از اقران جنید و بوعبدالله جلا و جزرو. عمر یافت بسیار و به طبقهٔ سدیگر کشید. در سنهٔ ست و عشرین و ثلثمائة برفت از دنیا. صحبت او با مشایخ شام بوده و ذوالنون دیده و ملازم بوده فقر را، برتجرید و زندگانی نیکو در آن و دوستی اهل آن... وی سی سال یک سفر کرده بود تا دل خلق برصوفیان به قبول آرم و راست کنم از بی اندامی ها که کرده بودند متحرمان بی ادب. وی همهٔ آن به صلاح آورد. نگر چه جوانمردی داشت و قبول به این قوم که همه عمر خود فرا کرد تدارک و صلاح فساد کسان که به این قوم باز خوانند. جزاء الله عن الاسلام و الطریقة خیراً» طبقات الصوفیه صفحه ۴۰۸.

او گوید: ضعیف‌ترین خلقان کسی است که از راندن شهوت امتناع نمود.

و گفت: که علامت دوستی[۱۰] خدای تعالی برگزیدن طاعت اوست و متابعت رسول او صلّی الله علیه وسلّم.

و گفت: معرفتْ اثباتِ حقّ بیرون موهوماتست [۵۹ ـ ب]، یعنی حق را بشناسی بیرون از وهم خلق و دور از ادراک عقل.

رمز.

برگزیدن طاعت در وقت غلبهٔ هوا پدید آید که هوا از تو طاعت خود خواهد و تو ازو طاعت حقّ، و برگزینی برطاعت هوا طاعت حقّ؛ متابعت رسول الله صلّی الله علیه وسلّم، در وقت رخصت جستن نفس پدید آید که تو برعزیمت بروی و تأویل نجویی، کوه‌های زر و نقره عرض دهند بی‌حساب و بی‌حجاب، تو در متابعتِ او آنرا ردّ کنی.

در انجمن اهل فخر به درویشی فخر کن، هرعملی را به وقتِ آن بتوان دانست، سنّت را نیز به وقت غلبهٔ بدعت و جستن تأویل رخصت بتوان دانست.

ایشان که اهل این کارند تولّی نه برقوّت خود دارند، ظنّ خود به نگاهداشت[۱۱] حضرت او ایشان را محکم می‌دارند، لاجرم اگر همهٔ عالم موج فتنه برمی‌آید ایشان را او به فضل نگاه می‌دارد. به دیدِ درستی ضعف خویش برستند از ضعف خویش به عون و نصرتِ او آمدند فوق و غالب برخویش. لاإله إلّا الله، لاإله إلّاالله لا إله الّاهو.

---

۱۰ ـ متن: علامتی دوستی.

۱۱ ـ متن: نگاه داشتی.

فصل شانزدهم

در غیرت و حکایت ممشاد دینوری رحمة الله علیه[۶۰ـ الف]

وَ قَالَ وَرّادٌ عَنِ الْمُغیرةِ، قَالَ سَعْدُبنُ عبادةَ: لَوْرَأَیْتُ رَجُلاً مَعَ امْرَأتی لَضَرَبْتُهُ بِالسَّیْفِ غَیْرُ مُصْفَحٍ، فَقَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم: اَتَعْجَبُونَ مِنْ غَیْرَةِ سَعْدٍ لَأَنَا أَغْیَرُ مِنْهُ وَاللّهُ أَغْیَرُ مِنّی.

حَدَّثَنا عمربنُ حَفْصٍ، حدّثنا أَبِی، حدّثنا الأَعْمَشُ عَنْ شَقِیْقٍ عن عبدِاللّهِ عَنِ النَّبِیِّ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم: مَا مِن أَحَدٍ أَغْیَرُ مِنَ اللّهِ، مِنْ أَجْلِ ذٰلِكَ حَرَّمَ الْفَوَاحِشَ وَمَا اَحَدٌ اَحَبُّ اِلَیْهِ المدحُ مِنَ اللّهِ. هٰذا حَدِیْثٌ صَحِیْحٌ.

حَدَّثَنا مُحَمَّدبنُ أَبِی بَکْرٍ المَغْرِبِیُّ، حَدَّثَنا مُعْتَمِرٌ عَنْ عَبدِاللّهِ عَنْ مُحَمَّدبنِ المنکَدِرِ، عَنْ جابِرِبنِ عَبْدِاللّهِ، عَنِ النَّبِیِّ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم قال: دَخَلْتُ الجَنَّةَ او اَتَیْتُ الجَنَّةَ فَاَبْصَرْتُ قَصْراً فَقُلْتُ لِمَنْ هٰذا؟ قالُوا لِعُمَرَبن الخَطّابِ فَاَرَدْتُ اَنْ اَدْخُلَهُ فَلَمْ یَمْنَعْنِی اِلاّ عِلْمِی بِغَیْرَتِكَ. قالَ عُمَر: بِأَبِی أَنْتَ وَ أُمّی یا نَبِیَّ اللّهِ اَوَ عَلَیْكَ أَغارُ. هٰذا حَدِیْثٌ صَحِیْحٌ.

حدیث اوّل، مغیرةبن شعبه روایت کند که سعدبن عباده، رضی الله عنه، گفت که: اگر مردی را بینم با زن خود با تیغ بزنم، صحابه را عجب آمد. پیغمبر صلّی الله علیه وسلّم، گفت که: شما عجب می‌دارید از غیرت سعد؟ یعنی که طاقت ندارد که تفحّص کند و به اولی الامر گذارد از غلبهٔ غیرتی[۱] که

دارد، [۶۰ ـ ب] من که محمّدم ازو غیورترم؛ امّا من منم یعنی که همه قوّت‌ها تحتِ شریعت من است مرا در نتواند جنبانید جز به امر. سعد واقعه باز می‌گوید که چون کنم که غضب خود را در تحت شرع آرم که به امر جنبم؛ والله از من غیورتر است.

و در حدیث دیگر عبدالله‌بن عمر رضی الله عنه، روایت کنند که رسول فرمود صلّی الله علیه وسلّم، که: هیچکس نیست غیورتر از الله، و از غیرت اوست که حرام کرد فواحش را؛ و کس نیست ثنا دوستر از الله تعالی.

و در حدیث دیگر جابربن عبدالله روایت کند که گفت صلّی الله علیه وسلّم: در بهشت رفتم، یعنی شب معراج، کوشکی دیدم گفتم کراست این کوشک؟ گفتند که عمربن الخطاب را. خواستم که در آنجا روم باز نداشت مرا از در رفتن در آنجا مگر علم من به غیرت تو یا عمر. عمر گفت: مادر و پدرم فدای تو باد یا نبیّ الله آخر برتو غیرت[1] خواستم کرد؟

اشارت.

در غلبهٔ غیرت ملامت نکرد سعد را که واقعه‌ای باز می‌گفت که در راه بود و در تحت آوردنِ هر صفتی[2] که بجنبد نه به امر حق و متابعت سنّت، امّا معالجه‌اش فرمود که من از تو غیورترم، تا در غلبات وجدِ طالبانْ عَجَب نکنند خامان و بی [۶۱ ـ الف] دردان اگر چیزی بینند یا اشنوند نه برفهم و سکون احوال خویش، که آنچه مغلوبان را پیدا آید و عاجز کند، کسی را که آن نباشد فهم نکند و به دشواری استوار دارد.

غیرت قرین محبّت در قهر است، هر ساعت محبّ را بردست جام زهر است، همه آتش‌ها در جنب آتش محبّت سرد است، همه نعمت‌ها بی لطف دوست درد است. محبّت با غیرت همعنان است، آنجا که آتش محبّت آمد سموم باد غیرت بخاست[3] هرکه را جان به کار است گو دل بنِه و هر که را سر

---

۱ ـ متن: غیرتِ. ۲ ـ متن: هر صفتِ. ۳ ـ متن: بخواست.

به کار است گوسرِ نگاه‌دار.

حکایت.

ممشاد دینوری رحمة‌الله علیه، از کبار مشایخ است سیّد و شیخ عراق. صحبت او با یحیی جلاّء ومِه ازو. از اقران جنید ورُوَیم و نوری و جز ایشان. یگانه در علم و کرامات ظاهر و احوال نیکو. وفات او در سنهٔ تسع و تسعین و مائتین بوده است در آن سال که وی رفته سه بزرگ از دنیا برفتند: اوّل ابوالحارث اولاسی و ابوالعباس مسروق و ابوحمزهٔ بغدادی رحمهم الله[۴].

از سخنان اوست رحمة‌الله علیه که:

ادب مرید در لازم گرفتن خدمت مشایخ است و خدمت برادران و درویشان به تن [۶۱ــ ب] و دل و جان، و بیرون آمدن از اسباب دنیا که آن حجاب است و نگاه داشتِ آدابِ شریعت برنفس خود.

و گفت: در نرفتم هرگز برکسی از مشایخ الاّ در حالتی که از مال دنیا خالی بودم و منتظر برکاتی که از دیدار و سخن او می‌طلبیدم که هر که نزد پیری رود پیشنهادش نصیب خود باشد برکت دیدار و سخن وی محال است که بیابد[۵].

و هم ممشاد فرمود: هر که بردوستی از دوستان او انکار کند کمینه از

---

۴ ــ طبقات الصوفیه: «ممشاد الدینوری، سید و شیخ اهل عراق، از مهینان مشایخ است و جوانمردان با صدق حال و فتوت ظاهر. صحبت داشته بود با یحیی جلا و با مه از او از مشایخ، از اقران جنید و رویم و نوری و جز از ایشان. یگانه درعلم و شیخ جبال با کرامات ظاهر و احوال نیکو. گفته‌اند که در سنه تسع و تسعین و مائتین برفته از دنیا در آن سال که بوالحارث اولاسی برفت از دنیا و بوالعباس مسروق و بوحمزهٔ بغدادی، ار درست شود.» صفحه ۲۵۴.

۵ ــ این بند در طبقات الصوفیه چنین است:

«و هم ممشاد گوید: هرگز به سر هیچ پیر نشده‌ام و سؤال نبرده‌ام، با دل صافی به او شدی تا او خود چه گفتید.» طبقات الصوفیه صفحه ۲۵۵. تفاوت عبارت پیداست که میان خالی بودن از سؤال و خالی بودن از مال دنیا، چه مقدار است. و احتمال دارد که اصل عبارت «در حالتی که از سؤال خالی بودم» بوده باشد که به وسیله کاتبان بدینگونه تغییر یافته است. و این گمان را توضیحات خواجه عبدالله انصاری که در دنبال سخن ممشاد آمده است تائید می‌کند.

آن آنست که هرگز او را ندهند که او داشت[۶].

و ذوالنون مصری گفته: هر که بر نعرهٔ زرّاق که به زرق زند انکار کند هرگز به صدق آنرا در نیاود، یعنی که آن براصل انکار می‌آرد. ترا برزرق وی چه؟ زرق وی بروی است، تو راست نگر و راست بین تا بهره‌یابی. والله المستعان.[۷]

رمز. از برکهٔ دیدار این قوم حکایت نتوان کرد مگر هم با این قوم، وصفِ گشایش دل از سخن این قوم نتوان کرد جز با نواختگان این قوم، عبارتِ یافتِ نور حضور این قوم نتوان کرد جز با باریافتگان به خدمت این قوم، قصّهٔ ثنا و مجالست این قوم نتوان کرد جز با کسی که یافته نسیم از روح مجالستِ این قوم. طوبی او را که چون دید ایشان را [۶۲ ــ الف] نپوشیدند برو به دنیا ایشان را، طوبی او را که از ایشان نخواست جز ایشان را، و دانست که جز به فضل او بنه‌دانست ایشان را. کس هست که هزاران سال بتاخت و گردِ مرکب ایشان درنیافت و باز کس هست که می‌گریخت از ایشان و در افتاد در دام ایشان.

عجبا کارا که کارِ این درویش است! هر کس در طلب چیزی و این درویش در ناچیز کردن خویش است.

همه عیش‌ها در بی عیشی است، همه توانگری‌ها در درویشی است.

دانی که زندگانی خوش کدام است؟ آنکس که همیشه بی‌نام است و از حق بردل وی پیام است و برزبان و دل او ذکر دوست بردوام است و از هر دو مولی او را تمام است، دنیا او را دام است و عقبی دانه که الله سرِّ او می‌دانه، هستیِ تو دام است و دو گیتی دانه، هوش دار که در دام نیفتی به سبب دانه. آنچه ازین کار از بهرِ دیدار است عبارت را با زان چه کار است؟ لااله اِلّاالله، لااِله الّاهو.

---

۶ ــ این بند نیز با مختصر تفاوتی در طبقات الصوفیه آمده است: «و ممشاد گفته: هر که بردوستی از آن او انکار کند کمینه از آن، آنست که هرگز او را آن ندهند که او داشت» طبقات الصوفیه صفحه ۲۵۶.

۷ ــ این بند با اختلاف جزئی در طبقات الصوفیه صفحه ۲۵۹ آمده است.

فصل هفدهم

اجازت به حاجت و حکایت خیر نسّاج

قَالَ حَدَّثَنی إسحاقُبنُ إبراهیمُ الحَنظَلیّ عَنْ عِیسی الأوزاعی عَنِ الزُهری عَن عروة عن عایشة، رَضِیَ اللّهُ عَنها، قالت: رَأَیتُ [۱۲ــب] النَّبِیَ صَلّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلّم یَسْتُرُنی بِرِدائه وَ أنا أَنْظُرُ إلَی الحَبَشَةِ یَلْعَبُونَ فی المَسْجِدِ حَتّی اَکُونُ أنا الّذی اسئِم فاقْدرُوا قدرَ الجاریَةَ الحَدِیثَةِ السِّن الحَرِیْصَةِ عَلَی اللّهو. هٰذا حَدِیثٌ صَحِیْحٌ.

حَدَّثَنا عَلیُّ بنُ عَبْدِاللّهِ، حَدَّثَنا سُفْیانُ، حدثَنا الزُهرِیُّ عَنْ سالِمٍ عَنْ اَبِیْهِ عَنِ النَبِیّ صَلّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلّم: اذا اَستَأذَنَتْ اِمرَأةُ أحَدِکُم إلَی المَسْجِدِ فَلاَیَمْنَعها. هٰذا حَدِیثٌ صَحِیْحٌ.

حَدَّثَنِی فروةبن الیمرا، حَدَّثَنِی عَلیُّبنُ مُسْهِرٍ عَنْ هِشامٍ عَنْ اَبِیْهِ عَنْ عایشة قالت: خَرَجَتْ سَوْدَةُ بِنتُ زَمعة لَیْلاً فَرَآها عُمَرُ فَعَرَفَها فَقالَ إنَّكَ وَاللّهِ سَوْدَةُ ما تُخْفِیْنَ عَلَیْنا، فَرَجَعْتُ إلَی النَّبِیّ صَلّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلّم فَذَکَرْتُ لَهُ ذٰلِكَ وَهُوَ فی حُجْرَتی یَتَعَشّی وَ إنَّ فِی یَدِهِ لعِرقاً فأُنْزِلَ عَلَیْهِ وَرُفِعَ عَنْهُ وَ هُوَیَقُولُ قَدْ أَذَنَ اللّهُ عَزَّوَجلَّ اَنْ تَخْرُجْنَ لِحَوایِجِکُنَّ. هٰذا حَدِیثٌ صَحِیْحٌ.

امّ المؤمنین، عایشه، رضی الله عنها و عن ابیها، گفت که: دیدم رسول را صلی الله علیه وسلّم، که مرا بپوشیده بود به ردای مبارک خویش و من می‌نگریستم به حبشیان که بازی می‌کردند در مسجد.

اشارت.

روا بود که در ابتدای عهد و اوّل حال که نظر رونده را از هزلها بیرون می‌گذرانند تا در لهوبنماند و عاجز طبع نیاید، در لهو[۶۳ ـ الف] می‌نگرد و در دل می‌نگرد که در لهو از لهو گذر چون می‌کند، و در کار خلقان نظّارهٔ صنّاعی حق چون می‌کند و به آیت مَا خَلَقْنَا السَّمٰواتِ وَالأَرض وَ مَا بَيْنَهُما لاٰعِبِيْنَ مٰاخَلَقْنٰاهُما إلاّ بالحَق[۱]. عمل در نظر بر چه وجه می‌کند تا روندگان راه و سالکان سبیل الرّشاد در نظّارهٔ اهل لهو و لعب به نظر اطفال بنگرند و به نظر تحقیق از آن عبور کنند و شراب اسرار از اقداح آن اطفال درکشند، تا پوست نصیب اطفال افتد و لُبّ نصیب اهل راه.

و در خبر دیگر زهری روایت می‌کند از سالم و او از پدر خویش که فرمود صلی الله علیه وسلّم که: چون دستوری خواهد زن یکی[۲] از شما که به مسجد رود او را منع مکنید.

اشارت.

روا بود که اشتیاق این راه و این بارگاه جهان را بروی تنگ کند، وی از بی طاقتی ازین مسجد بدان مسجد می‌رود، و ازین مکان بدان مکان، و ازین مجلس بدان مجلس می‌دود تا کجا آرام فرود آید، و یا شوق و قرب و رسیدن به حضرتِ الله درگاه و بیگاه از دل آگاه ناله و آه ناگاه در شب یا سحرگاه که از آن بوی پیام و نام دوست آید تا دل درویشی از آن بیاساید، و طوطی روح در قفصِ شُکر شکّرِ او خاید، تا به نوا و پرواز آید و بلبل دل در چمن سینه نغمهٔ حمد و ثنای او سراید و از محنت [۶۳ ـ ب] دنیا برآساید و بیاساید. نمی‌بینی که از بی طاقتی دست به جان نمی‌رسد جامه می‌درد؟ بربی طاقتان بُبَخشایند، بربیدلان رحمت کنند، برمغلوبان نگیرند.

عمر، رضي الله عنه، سوده بنت زمعه را دید به شب بشناخت، القصّه.

---

۱ ـ قرآن: ۳۸/۴۴.
۲ ـ متن: زنی یکی.

با مهتر علیه‌السلام، باز گفت. رسول علیه‌السّلام او را گفت که: یا عمر، الله دستوری داده است شما را که بیرون شوید به حاجت خویش، وی با ایشان نیز به حاجت بیرون رفته است.

اشارت.

او هر که را حاجتمندش کرد به بیرون شدن، اجازت داد بــه بیرون شدن، و بی منّتش کرد از خلق به خُلق نیکان، که در راه چنان باشد که در خانهٔ خود از نگاه داشتِ دیده و خاطر، که نه به آرایش دنیا نگرد و نه به اهل، که به سلامت باز آید به خانه با دل شاکر و راضی از مولی.

یکی از خانه بیرون شود باز آید با زیادتی شکر و فرو گرفت در خلوت و با نفرت دل از دنیا و اعراض اواززینت دنیا که بینا بود به احوال دین و دنیا، و او که ذوق انس نچشیده راحت خلوت را درنیافته، زخم تفرقهٔ اغیار نخورده، چون از در بیرون آید بازنداند آمدن از آرایش دنیا. چون بیند آرزو کند، میل به خلقش بجنبد، چون به خانه بازآید ناشاکری باز آرد و خانه را برخود [٦٤ ــ الف] زندان یابد؛ اکنون می‌نگر جز به حاجت به قدر آنکه خود را گوش توانی داشت ازین آفت از خانه قدم بیرون منه تا در فتنه نیفتی که دنیا ساحر است، براهل خود، خود را جلوه می‌کند، اگر مکر و تلبیس او بنه دانی نباید که همچون ایشان در افتی درآن دامِ غرور. آنگاه نه قدرتنهائی بدانی و نه شکر درویشی بگزاری و نه قناعت شناسی. علّت باز می‌گویند آنگاه اجازت می‌دهند که به قدر حاجت اجازت است.

روندگان این راه که درخلوتگاه «لی مع الله»، سر به هستی خود بیرون نمی‌کنند و به دیدِ هیچ غیر دیده باز نمی‌کنند، متواری از خود و دو گیتی، به زندگانی این حدیث عمر می‌گذرانند، کس را به خود راه نمی‌دهند و خود را به خود نمی‌نمایند؛ و بعضی در قُبّهٔ غیرت‌اند عروس‌وار دور از همه اغیار، و بعضی درحرمِ قربت‌اند به دوری از خود و خلق آنرا ملازم و برآن عتبه مقیم و از اغیار دور عظیم.

سبحان‌الله! کاربدین روشنی و بیننده‌نی و یار بدین نیکویی و پذیرنده نی، یک سخن بس است اگر در خانه کس است.

هان، ای عروسان از حریم حرم حضرت بیرون میایید مگر به حاجت و شما را بیرون آمدن خود چه حاجت؟ [۹٤ـ ب]

ای طالب گوش‌دار که مراد و هوای نفس برتو غالب نگردد، دست مرادش بسته می‌دار و سَرِ فضولش کوفته می‌دار، آتش مده که دشمن است ترا ازین دولت طلبکاری بیندازد که مغبون دنیا و آخرت گرداند. اگر گوید سیر نانم ده که شکر کنم، گو گرسنگی نابرده شکرِ سیری چون بدانی کرد؟ امروز که گرسنه‌ای دل از دنیا برنمی‌توانی کند چون سیر بخوری دنیا را بهشتی گیری و مرا تمام زبون گیری. به قدر آنکه ترا قوّت و حمیّت دین‌داری بینم قوّتت می‌دهم، تودر کار افزای تا من در قوتت افزایم.

القصّه خانهٔ طالب مبتدی نامرادی است جز به قدر حاجت از خانه بدر نباید تا در بلا نیفتد تا مرد شود و همه دشمنان او را تحت شوند و چون جملهٔ مانعات راه او را عیال و یسیر گردد و بازداشتهٔ امر او گردد آنگاه وقوف کار یابد، و بدان قبّه‌ها بار یابد.

الهی، ضعیفم خواندی و چنین است، هر چه از من آید در خورد اینست.

الهی، ضعیفم خواندی و چنانم، مگذار که در پیش خود بمانم.

حکایت.

خیرالنسّاج [۳] رحمة‌الله علیه از بزرگان این بارگاه و مقرّبان درگاه بوده است. صحبت او با حمزهٔ بغدادی بوده است. سرّی سقطی را که [۹۵ـ الف]

---

۳ ــ طبقات الصوفیه: «خیرالنسّاج، کنیت او ابوالحسن بود. اصل او از سامره بود به بغداد نشستی. صحبت داشته بود با شیخ بوحمزهٔ بغدادی و از سری سؤالات پرسیده. استاد نوری و ابراهیم خواص و ابن‌عطا و جریری ایـد. و شبلی در مجلس وی توبه کرده، عمر وی دراز بکشید، صد و بیست سال بزیست...» صفحه ۳٤۵.

استاد جنید بود بدید و ازو سؤالات پرسید، از اقران جنید و نوری بود و شبلی بردستِ وی توبه کرد و استاد وی بود و از بسیار مهتران و عزیزان این طایفه، و کنیت او ابوالحسن، صد و بیست سال بزیست. او را در مجلس ابراهیم خواص رحمة الله علیه انتباه افتاد. نام او محمدبن اسمعیل بود از شهر سامره.

نام خیر نسّاج بدان سبب بروی نشست که روزی به حج می‌رفت چون به در کوفه رسید مردی او را بگرفت و به بندگی دعوی کرد و نام خیر برو نهاد و گفت تو بندهٔ منی، خیر. او را خلاف نکرد و تسلیم کرد و گردن بداد و خز بافتن به نزدیک او بیاموخت. آن مرد چون گفتی یا خیر، وی گفتی لبّیک. تا بعد از آن به سالها خدمت او کرد، آن مرد شرم داشت گفت: من غلط کردم نه ترا نام خیر است و نه تو بندهٔ منی، برو هرجا که خواهی. خیر گفت: اگر بندهٔ تو نیم باری بنده‌ام و اگر خیر نیم امید دارم که خیر گردم، اگر با همین مرا بداری بباشم و خدمت تو کنم و هیچ تنگیی نی. آن خواجه ازو عذر خواست. خیر از نزد او برفت و نام خیر از خود برنداشت و گفت نامی که مسلمانی برمن نهاده است آنرا از خود برندارم مرا به همان بخوانید[۴].

و[۵]بزرگان گفته اند که وی نه کرباس بافتی لکن سخن معرفت را به خوبی عبارت و پاکی لطافت ادا کردی چنانکه دلها را صید کردی و جانها را قید کردی، از آن ویرا نسّاج گفتی؛ و امّا نام خیر از آن وقت بروی رفت که در بندگی آن نام بروی افتاد و برنگرفت[۵]. [۶۵ ــ ب]

از سخنان این خیر است رحمة الله علیه که:

خوف تازیانهٔ حقّ است راست کنند بدان هر نَفْسی را[۶] که به بی ادبی خو کرده باشد، که هر تنی که بی ادبی را عادت گرفت خوفش بباید تا از آن

---

۴ ــ این حکایت با اختصار بیشتری در طبقات الصوفیه صفحه ۳۴۵ آمده است.

۵ــ۵ درحاشیه نسخه با خط متن آمده است. و در طبقات الصوفیه وجه تسمیهٔ او به نساج چنین است: «شیخ الاسلام گفت که وی نه کرباس بافتی که وی سخن بافتی، ویرا نساج نام کردند» طبقات الصوفیه صفحه ۳۴۵.

۶ ــ متن: هر نفس را.

برگردد، و آفریدن دوزخ و عذاب وی برهمین معنی است تا هر که بشنود و ادب نگیرد بچشانندش تا ادب گیرد.

حسین مالکی گفت که در وقت وفات خیرالنسّاج حاضر بودم و بزرگان از اهل حضرموت، که نماز شام درآمد او را غشی افتاد و از خویش بشد، چون چشم باز کرد و به جانب دَرِ خانه[۷] اشارت کرد گفت: قِفْ عافاكَ الله، بیست و ساعتی مرا امان ده که تو مأمور امر خداوندی و من نیز مأمور[۸] خداوندم و بندهٔ فرمانبردارم و فرمانی دارم، آن فرمان که تو داری از تو فوت نمی‌شود، من خود در قبضهٔ توام؛ امّا نماز که فرمانست مرا به وقت باز بسته است و ترسم که از من فوت شود. پس آب خواست و وضو ساخت و نماز شام بگزارد، پس بخفت و چشم برهم نهاد و جان به حقّ تسلیم کرد[۹].

او را به خواب دیدند گفتند که: خدای با تو چه کرد؟ گفت: مرا ازین مپرسید اِسْتَرَحْتُ مِنْ دُنیاکُمْ الوَضِرَةِ، ازین دنیای خسیس هیچکس شما برستم [۶۶ ـ الف] و نجات یافتم و بیاسودم، و سپاس و ستایش مر و را که مرا برهانید.[۱۰]

رمز.

تا اهل سِرّ نگردی گِردِ اسرار چه گردی، هر چه با تو گویند لابدّ برقدر فهم تو گویند، چون ذوق راه ایشان نداری به حکایت چون دریابی چیزی که مثل آن ندیده‌ای و ذوق آن نچشیده‌ای و بوی آن نشنیده‌ای و رَوح آن نیافته‌ای؟

تا زبون عشق نیایی و به انصاف دادن از خود و از نصیبهٔ خود بیرون

۷ــ متن: دری خانه. ۸ــ متن: مأموری خداوند.

۹ــ این حکایت در نسخه د از نسخه‌های طبقات الصوفیه با اختلاف اندکی آمده است. نگاه کنید به طبقات الصوفیه صفحه ۳٤۷ حاشیهٔ ۳۵.

۱۰ ــ این بند در طبقات الصوفیه چنین است: «نساج را پس مرگ به خواب دیدند. گفتند حال تو؟ گفت: نَجَوتُ مِنْ دُنیاکُم القَذِرة. گفت ترا بازان چه کار؟ باری از این دنیای بجلوی شما برستم.» طبقات الصوفیه صفحه ۳٤٦.

نیایی و غلامی اهل این کار را برخواجگی خود اختیار نکنی سخن این خیر را و مانند او چگونه فهم کنی؟ تا از هر قصّه‌ای حصّهٔ خود را نطلبی ترا کی گویند که این راه را طالبی، یا با این جوانمردان درین کوی موافقی.

هم سفر دیگر است و هم سفره دیگر. یارِ همدمِ، رفیقِ همراه، دوست همدرد، مونسِ محرم عزیز است، هرکه دارد باید که به ناز دارد، طوبی او را که ازین قوم کسی را دریافت و توفیق یافت که رضای او دریافت.

سبحان‌الله! این چه دولت بود، دو گیتی زیان و خدمت تو سود! اگر سوزم سزاست و اگر نالم رِواست.

سبحان است که هیچ آلودگی وایستِ او را حجاب نکند، سلطانست که هیچ شایستگی واخواست او را علاج نکند، کفر از اسلام بیش و هوا از کفر بیش [۶۶ ــ ب]. خداپرست درویشِ توانگر است و هواپرست توانگرِ درویش.

چون جرمِ من منم توبهٔ من چیست چون عذر پذیرفت در دو عالم چون من کیست؟!

آن کس که دیوانش سیاه است نه چون آن کس است که ایمانش تباه است، آن کس که در راه او فتاد نه چون آن کس است که از راه اوفتاد.

الهی، بنده جرم کرد خسته دل و آلوده دامن شد، منادی کرم تو آواز داد که نصیب معیوبان با من شد، رحمت سبقت گرفت و فضل و کرم ضامن شد، تا لاجرم سگی آن سبع را ثامن شد.

القصّه، این طالب تا در میدان انصاف دادن نیامد و از انصاف خواستن مبرّا نامد چشم او برجمالِ این آزادگان کی آمد، هر چند که ایشان را بیش می‌دید به صورت بی انصافی دورتر می‌گشت از ایشان به سیرت، تا چنان شد که نعت خود و رفعت ایشان به کم کرد و بزرگی ایشان در نعت خود گم کرد، که از ایشان بیش از آن ندید که از خود می‌دید، صلاحی به ظاهر و طبیعتی آبادان[۱۱]، لاجرم بدین قیاس دور افتاد از ایشان بی قیاس. اقتدا به

۱۱ ــ متن: طبیعت آبادان.

صدیق اکبر کن که تا برخوری، از ابوجهل و جهل عبرت گیر[۱۲] تا برگردن نخوری. ابلیس در آسمان زندیق شد و ابوبکر در بتخانه صدیق شد، [۹۷ ـ الف] ابولهب را از خانه و ابوجهل را از کعبه می‌رانند وصُهَیب را از رُوم و بلال را از حبشه می‌خوانند، ابوطالب خویش از پیش می‌رانند و هلال را از دوری بیگانگی به خویش می‌خوانند.

کار در قبولِ ازل است نه به حُسنِ عمل است. این کار کارِ هدایت است تا با که عنایت است.

وابستهٔ[۱۳] او را علّت نیست و ناوابستهٔ او را حیلت نیست.

دولت یافتی به نازدار، نعمت یافتی شکرگزار، حشمت یافتی قیمت بشناس، علم یافتی قدر بدان، عمل یافتی به دید توفیق مداومت نمای بران، یعنی طاعت را به توفیق الله دان تا به راه آیی، و توبه را از گناه برخود فرض دان تا بی گناه آیی، تا چشم تو چون برین جوانمردان آیدبه هزار دل وجان خریدار خدمتِ او آید، تا به شرطِ این کار میان دربندد در طلبِ این کار، تا بیابد در خدمتِ اهل این کار دولتِ این کار، و مستغنی آید بدین کار از غیرت این کار، و دولت اهل دو گیتی در جنب دولت این کار کم از چراغ بیند در جنب آفتاب، زهی کار، زهی بار،زهی دار، زهی یار، زهی ناز، زهی راز، زهی قرب، زهی لطف، زهی کرامت، زهی عنایت! لااله إلّاالله، لااله إلّاهو.

---

۱۲ ـ متن: غیرت گیر.

۱۳ ـ متن: وابسته.

فصل هژدهم

در برکت برطعام اسخیا و حکایت ابوحمزهٔ خراسانی

قالَ حَدَّثَنی یُوسفُ بنُ عیسی، أخبَرَنا مُحَمَّدبنُ فَضْلٍ عَنْ أبِیهِ عَنْ أبِی حازِمٍ عَنْ أبِی هُرَیْرَة قالَ: ماشَبِعَ آلُ مُحَمَّدٍ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم مِنْ طَعامٍ ثَلٰثَةَ أیّامٍ حَتّی قُبِضَ. هٰذا حَدِیثٌ صَحِیحٌ.

حَدَّثَنا عَبدُاللّه بنُ یُوسفَ، أخبَرَنا مَلِكٌ، قالَ وَحَدَّثَنِی إسماعیلُ حَدَّثَنی مَلِكٌ عَنْ زِیادٍ عَنْ الأعْرَجِ عَنْ أبی هُرَیْرَةَ أنَّهُ قالَ قالَ رَسُول اللّهِ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم: طَعامُ الاِثْنَیْنِ کافُ الثَّلٰثَةَ وَطَعامُ الثَّلٰثَة کافُ الأرْبَعَةَ. هٰذا حَدِیثٌ صَحِیحٌ.

حَدَّثَنا سُلَیمانُ بنُ حَرْبٍ حَدَّثَنا شُعْبَةُ عَنْ عَدیِّ بنِ ثابتٍ عَنْ أبِی حازِمٍ عَنْ أبِی هُرَیْرَةَ أنَّ رَجُلاً کانَ یأکُلُ أکْلاً کَثِیْراً، فَأسْلَمَ فَکانَ یَأکُلُ أکلاً قَلِیلاً، فَذُکِرَ ذٰلِكَ لِلنّبیِّ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم، فَقالَ إنَّ المؤمِنَ یأکُلُ فی مِعاءٍ واحِدٍ وَالکافِرُ یأکُلُ فِی سَبْعَةِ أمْعاءٍ. هٰذا حَدِیثٌ صَحِیحٌ.

ابوهریره گفت که: سیر نخوردند اهل‌بیت رسول، صلی الله علیه وسلّم، از طعام سه روز برهم تا از دنیا برفت که سه روز برهم سیر نخوردند.

و در حدیث دیگر است هم صحیح که خَرَجَ رَسُولُ‌اللّهِ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم مِنَ الدُّنیا وَلَمْ یَشْبَعْ [۶۸ ـ الف] مِنَ الخُبْزِ الشَّعِیْرِ. یعنی از دنیا بیرون شد رسول خدای صلّی الله علیه وسلّم و از نانِ جوین سیر بنه خورد، یعنی هرگز.

و معنی حدیث دیگر هم ابوهریره روایت کند که رسول فرمود صلّی الله علیه وسلّم، که: طعام دو کس سه کس را تمام بود و طعام سه کس چهار کس را تمام بود، یعنی آن قدر که دو کس را سیر کند چون پیش سه کس نهی هر سه سیر شوند به برکهٔ میزبانی و سخاوت.

و حدیث دیگر ابوهریره گفت رضی الله عنه، که مردی بود که بسیار خوردی، پس از آن مسلمان شد اندک می‌خورد. صحابه را عجب آمد. بگفتند آنرا با رسول صلّی الله علیه وسلم، گفت: مؤمن در یک رودگانی طعام خورد و کافر در هفت رودگانی، یعنی که او چون مسلمان شد آن هفت رودهٔ او با یکی باز آمد از آن اندک خوار شد.

اشارت.

بسیار خوردن را مستای که نکوهیده است، نعت و ستایش کفّار را بر ابرار مبند، بطالت و بیکاری را براهل قناعت مبند، بی‌غیرتی و بی‌حمیّتی را براهل اسلام مبند، بی‌رغبتی و ناخواهانی را برآزادگی مبند، ناشناختنی را براهل معرفت مبند، جهل و نادانی را براهل بصیرت مبند.

غرور و غلط را از راه بردار که به وقتِ کشف کار، در محنت جاویدی [۶۸ ـ ب] نبینی خود را گرفتار.

صفت اولواالعلم را از صفت اولواالقول بازشناس، صفتِ اولواالالباب را بشناس تا هر سفیه ترا بنه فریبد و هر سفهی[1] نهادت را بنه گیرد.

بدانکه مایدهٔ قالب مؤمنان از هفت بخش... [2] یکی از برای نان گشت و شش دیگر از برای انوار ایمان گشت، که اثرِ آن به جای قوّت تن گشت بنگر که حالِ دلِ خود از عین آن نور چون گشت.

برکهٔ سخا بران دو نان چنان پیدا آمد که دو کسه سه کس را تمام فرا- می‌گیرد، بنگر که دل را آن سخاوت چه چیزها می‌گیرد.

---

۱ ـ متن: سَفَهٖ.

۲ ـ عبارت ناقص است و ظاهراً چیزی از قلم افتاده است.

نفس خود را غذا از مایدهٔ ایمان ده که از نان همه کوی هوا می‌گیرد و راهِ هوا برمی‌گیرد، و از مایدهٔ ایمان از بندِ هوا رهایی می‌گیرد و راه اعلَی العُلیٰ برمی‌گیرد.

متابع حدیث شو اگر طالب این حدیثی، این حدیث را به عمل دریاب تا ذوق این را به حال دریابی، حالت او را برخود مستوی دار تا براسرار او مستوی گردی. دو گیتی را درین کار باز، تا در دو گیتی این کار را بازیابی، و دو گیتی را درین کار باز نیابی. علما راه به قدم عبرت کنند، سفها از جهل برقول بسنده کنند، متکلّم خود را عالِم داند قول العلم را از عین العلم باز نداند، سفیه عملِ جاهلْ صفت را که به عبارت و قول مانند عالِم صفتِ عاقلْ عمل بُوَد باز نداند، تأثیر [۶۹ ــ الف] عقل و علم را از تأثیر جهل و ظلم باز نداند، به غلبهٔ قول و عبارت تا در غلط افتد و خلق را در غلط اندازد، چون اهل نفاق در قول شهادت و عمل بی اخلاص. پس در دفع غرور سعی کن و علم نعتِ علوم و صفتِ علما حاصل کن، تا ازین غرور برهی پیش از آنکه به دَرِ مرگ رسی. قرآن و حدیث باید که ترا عامِل و عالِم و مخلص گوید نه مردمان؛ که مردمان نظر برقول و صورت دارند، و کارْ نیّت و صفت دارد.

روندگان این راه و محرمان این درگاه و سالکان این طریق به ظاهر به امر و به باطن با حکم به امر، با خود و با خلق، و به حکم با او بی خود و خلق می‌زیستند و این کار را می‌برزیدند، و از ناقدانِ این راه تعلیم می‌گرفتند تا رسیدند آنجا که عقل‌ها متلاشی گشت و فهم‌ها متحیّر گشت، و به نَبُودِ بُودِ ایشان ایشان را این کاربود گشت، از قول علم با عمل گشت، از عمل به حکم گشت، تا علم او را صفت گشت.

حکایت.

ابوحمزهٔ خراسانی از بزرگان این درگاه بوده است نیسابوری از محلّت ملقاباد، از اقران جنید و خرّاز و ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه و علیهم. وی از جوانمردان این مشایخ است درسال دویست و هفتاد بعد از هجرت برفته از

دنیا، پیش از جنید و نوری، و ورع [۶۹ ـ ب] و متدیّن و دین دار.

از سخنان اوست رحمة الله علیه که:

هر که رفتن از دنیا در دل او جای گیرد هر چه باقی است دوست دارد، یعنی رغبت در آخرت کند و حرص ازین عالم از دل وی بیرون رود و کم شود و رغبتش به آخرت افتد و هر چه فانی است دشمن گیرد.

و گفت: عارف آن باشد که روزی به روزی می‌گذراند و روزی از برای روزی می‌گیرد، یعنی اسباب معیشت یک روزه بیش ندارد که در راه وی فردا نیست وی عمر خود به یک روز باز آورده است بلکه به یک ساعت بلکه به یک نفس، کسی که عمرش یک نفس بُوَد غم فردا کی خورد.

مردی مرو را گفت: مرا وصیّتی کن[3]، گفت: بساز توشهٔ سفری که در پیش داری، یعنی سفر قیامت.

گفت: سالها مُحرِم بودم و در یک گلیم بماندم، هرگه که از احرام بیرون آمدی باز احرام بستی، هر سال سفری هزار[4] فرسنگ برفتمی که آفتاب برمن برآمدی و برمن فروشدی، یعنی در صحرا بودمی نی در آبادی.

رمز.

در بیدلی آرامش دشوار بود، در بی طاقتی مرد در گِرد عالم گردان بود، اگر بی طاقتی برصفت خورد که دل از صورت سرد بُوَد رَوِش در صفت افتد و به صورت ساکن بود، و اگر از صورت نیز صفت را مدد بُوَد بی طاقتی در هر دو روان بود، مسافر به هر دو دوان بود. [۷۰ ـ الف] یکی در فتوح ساکنی ساکن شده و یکی در فتوح سکون گام ها در برّ و بحر عالم روان گشته، و یکی از بی قدمی مجاور عدم گشته، و یکی در حرم بی خودی محرم این دم گشته، نه ساکن نه روان نه بستهٔ خود و نه آنِ همه خلقان، یکی در عالم می‌گردد و یکی عالم درو، یکی از هر دو بری گشته و دو عالم درو نیست گشته و او در خود

۳ـ متن: وصیتِ کن.

۴ـ متن: سفرِ هزار.

فانی گشته.

سبحان الله![*] شگفت‌تر ازین که دید در جهان؟ نیست در هست نهان، شخص در میان[5] پیراهن روان و می‌گویند که او نه آن، کالبد در دل گم و دل در جان، گو مست جان در آن که جان زنده به آنست جاویدان[6]، زبان چون از آن عبارت کند که آن ناید در زبان[7]، و جان اشارت چون کند فا چیزی[8] که اشارت فا زان نتوان، و نشان چون توان دادن از چیزی که آن بُوَد بی نشان[9]؟!

قومی اند در جهان پادشاهان جهان، باشند ایشان درویشان[10]، و می‌گویند که ایشان نه ایشان! از ایشان نه ایشان اند[11]، پس که اند ایشان؟ و اگر[12] ایشان ایشانند، پس دلیل چیست و نشان؟ از انکارِ منکران چه آید که آب روشن از پیشان[13]، چنانچه شب پره از کوری[14] در ویران، و هزار دستان نه از بی دولتی در بوستان، چه حاجت به یاد زبان مگر آنجا که فرمان، بیگانه چه کند در میان [۷۰ـب] که یادِ دوست خود در میانِ جان!

طوبی اورا که درین راه یک قدم برداشته که امر بپسندیده وحکم بسته و مهر بستوده و عنایت حجاب برداشته و لطف بنواخته. لااله إلّاالله، لااله إلّاهو.

---

* ــ مطالب این دو بند از «سبحان‌الله» تا «بی دولتی در بوستان» در طبقات الصوفیه صفحات ۴۹۶ ــ ۴۹۷ آمده است در اینجا به ذکر اختلاف این دو متن بسنده می‌شود.

۵ــ طبقات: «میان» ندارد. ۶ــ طبقات: +آن جان که زنده به آنست او آن.

۷ــ طبقات: زبان چون عبارت کند از چیزی که ناید در زبان. ۸ــ طبقات: و جان چون اشارت کند فراچیزی. ۹ــ طبقات: و نشان دادن چون توان از چیزی که آن بی نشان؟

۱۰ــ طبقات: قومی در دو جهان پادشاه جهان به اسم درویشان. ۱۱ــ متن: ازیشان نایشان آید.

۱۲ــ طبقات: وار. ۱۳ــ طبقات: منکر چه آید که آب روشن از پیشان. ۱۴ــ طبقات: جغ از کوری.

فصل نوزدهم

در دعوت به قدر توان و حکایت شبلی

حَدَّثَنی إسحاقُ بنُ إبراهیمَ الحَنظَلیُّ عَنْ أبی اُمامَةَ عَنْ هِشامٍ قالَ أخبَرَنی أبی عَنْ عایِشَةَ أنَّها قالَتْ کانَ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم یُحِبُّ الحَلْواءَ وَ العَسَلَ. هٰذا حَدیثٌ صَحیحٌ.

حَدَّثَنا مُحَمَّدُ بنُ یُوسفَ حَدَّثَنا سُفیانُ عَنِ الأعْمَشِ عَنْ أبی وائِلٍ عَنْ أبی مَسْعُودٍ الأنصاری قالَ: کانَ مِنَ الأنصارِ رَجُلٌ یُقالُ لَهُ أبُوشُعَیْبٍ وَ کانَ لَهُ غُلامٌ لَحّامٌ فَقالَ: إصْنَعْ لی طَعاماً أدْعُوا رَسُولَ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیه وَسَلَّم خامِسَ خَمْسَةٍ فَتَبِعَهُم رَجُلٌ فَقالَ النبیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم إنَّکَ دَعَوْتَنا خامِسَ خَمْسَةٍ وَ هٰذا رَجُلٌ قَدْ تَبِعَنا فَإن شِئتَ أذِنْتَ لَهُ وَ إنْ شِئْتَ تَرَکْتَه قالَ بَلْ أذِنْتُ لَهُ. هذا حَدیثٌ صَحیحٌ.

حَدَّثَنی إسحاقُ بْنُ مَنصُورٍ، حَدَّثَنا أبُواُسامَةَ، أخبَرَنا هاشِمُ بْنُ هاشِمٍ، أخبرنا عامِرُ بنُ سَعْدٍ عَنْ أبِیهِ قالَ قالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم: مَنْ یُصْبِح کُلَّ یَوْمٍ بِسَبعِ تَمراتٍ

[۷۱ ـ الف] عُجْوَةٍ لَمْ یَضُرُّهُ ذٰلِکَ الیَوْمُ سَمٌّ وَلا سِحْرٌ. هٰذا حَدیثٌ صَحیحٌ.

حَدَّثَنا مُسَدِّدٌ، حَدَّثَنا أبُوالوارِثِ عَنْ عَبدِالعَزیزِ قالَ قِیلَ أنَسٍ ما سَمِعْتَ النَّبی صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم فی الثُّومِ؟ فَقالَ مَنْ أکَلَ فَلا یَقْرَبَنَّ مَسجِدَنا. هٰذا حَدیثٌ صَحیحٌ.

در معنی حدیث اوّل عایشه رضی الله عنها، گفت که بود رسول خدای صلّی الله علیه وسلّم که دوست می‌داشت حلوا و عسل را.

حدیث دیگر ابومسعود انصاری رضی الله عنه، روایت می‌کند که مردی بود از انصار نام او ابوشعیب رضی الله عنه، طعام ساخت و رسول را صلّی الله علیه وسلّم بخواند و گفت یا رسول‌الله پنج کس را دعوت کرده‌ام. رسول‌الله صلّی الله علیه وسلّم، می‌رفت که پنجمِ پنج کس بود، یکی برعقب ایشان روان شد. رسول صلی الله علیه وسلّم، میزبان را گفت: تو پنج کس را خوانده‌ای، این مرد برعقب ما پیدا آمد، اکنون اگر می‌خواهی دستوری ده و اگر می‌خواهی روان کن. مرد گفت: یا رسول‌الله دستوری دادم او را.

و حدیث دیگر عامربن سعد از پدر خویش رضی الله عنهما، روایت می‌کنند که رسول صلّی الله علیه وسلّم گفت: هر که هر بامداد هفت خرمای عجوه بخورد، یعنی خرمای خشک، او را آن روز هیچ زهر و سحر زیان نکند.

و حدیث دیگر عبدالعزیز، رضی الله عنه، گفت [۷۱ـب] که انس را پرسیدند که چه شنیدی از رسول خدای صلّی الله علیه وسلّم، در حقّ کسی که پیاز و سیر و چیزی که بوی ناک خورد؟ انس گفت که فرمود: صلّی الله علیه وسلّم، که: هر که از آن خورد در مسجد ما میای گو، یعنی تا آن بوی زایل نشود، تا مسلمانان را از بوی او رنج نرسد، حرام نکرد؛ امّا از آمدن به مسجد نهی کرد تا مادام که با آن بوی بُوَد، چون بوی را زایل کند اجازت است.

اشارت.

حدیث اوّل در بیان دوستی حلوا و عسل، که نفس چون شیرینی او ببیند راغب شیرین کاری گردد که به سبب آن محبوب دلها گردد و راحت دیده‌ها و آسایش سینه‌ها چون شیرینی زنده دارندهٔ شیرین کاریست برنفس که غیرت را اگر باشد بجنباند که ای نفس طاعت برتو چنین شیرین هست و راغبِ عبادتِ او چنین هستی، و از وجود تو خلق را این راحت هست، یا خود از جمادی کمی؟ چون خوردن حلوا مدد دل افتاد به رضا به‌قضا و رغبت دل برسانیدن راحت به سینه‌ها دوستش گرفتند که او را یار یافتند و آینهٔ حسنِ خیرات. خوردنِ حلوا و عسل خشم را برایشان چون عسل کرد، و جفا را چون

حلوا کرد که ایشان را با حلوا و عسل با نبرد کرد که هنرِ حلوا و عسل را بر یشان عرض کرد [۷۲ــ الف] که با خورنده و نیست کنندهٔ خود حلوا و عسل چنین است.

شما نیز ای مؤمنان با پرورنده و هست کنندهٔ خود در هر بلا و قضا چونید؟ غیرت محبّت بجنبید هر چه نه شیرینی رضا به قضا و صبر در بلا بود از یشان بینداخت، تا به ذوق محبّت بلا را نوش می‌کردند و انصاف می‌دادند و از طلبِ انصافِ خود زبان خاموش می‌کردند، تا همه حلوا و عسل گشتند و محبوب رسول خدای گشتند، تا همهٔ مسلمانان ایشانرا برمتابعت‌اودوست گرفتند، و از افعال ایشان می‌آسودند و از اخلاقِ ایشان نور و سرور می‌گرفتند تا چنان گشتند که همچون ایشان به هزار جان عاشق این کار گشتند.

مؤمن شیرین است، شیرینی را دوست دارد، در میان دو مؤمن از آن اگر وحشت افتد بنه ماند که او این را دوست دارد که مؤمن است، و این او را دوست دارد که شیرین‌کار است. اگر نزعی افتد[1] شیطانی، بنه ماند در میان دو رحمانی. هر آب که به نیشکر رسید همه شکر شود، هر وحشتی که به مؤمن رسید الفت شود.

روندگان این راه، و سالکان راه یافته به این بارگاه، و خلوت نشینان «لی مع الله» که به تیغ غیرت همه وحشت‌ها را از نهاد خودبینداختند [۷۲ــ ب] و هر حسنی که[2] از آن نشان یافتند، به گرفتِ آن حسن شتافتند، تا معانی اَحْسَنِ تَقْوِیم بازیابند، که دانند که صورتِ آدم نه عاریت داریم که در صورتِ آدم صفتِ آدم داریم، و لایق صورت صفت داریم؛ آنگاه به زیادتی این حسن در ترقی یَزِیدُ فِی الْخَلْقِ مَا یَشَاءُ[3] در محو ارادت روان گشتند، تا مراد او را به نفی مراد خویش پیش آیند و زیادتی نگیرند و روی در کشفِ اَحْسَنَ الْخَالِقِیْنَ[4] آرند، از آنجا به ترقّی از خود بیرون روند و در فضای حسن خالقیّت به جذبهٔ عنایت روان شوند که وَاِنَّ اِلٰی رَبِّکَ الْمُنْتَهٰی[5].

۱ ــ متن: نزع افتد. ۲ ــ متن: هر حسن که. ۳ ــ قرآن: ۱/۳۵.
٤ ــ قرآن: بخشی از آیه‌های شریفهٔ ۱٤ مؤمنون و ۱۲۵ صافات. ۵ ــ قرآن: ٤۲/۵۳.

ای مسافر ساکنی چیست؟ گرم رَو، و ای مشتاق آرام چیست؟ در نگر، ای سالک میاسای، ای سابق برآسای.

حکایت.

ابوبکر دُلف بن جَحدر الشّبلی[۶] و گفته اند نام وی جعفر بن یونس است و دُلفة بن جعفر در گور وی نبشته است نام او را همچنین، رحمة الله علیه. بغدادیّ المُولد و المَنْشاء، اصل او از اسروشنه[۷]. صحبت او با جنید و مشایخ که در عصر او بودند. یگانهٔ روزگار و بزرگ حال با علم و با ظرافت، مالکی-مذهب بود، هشتاد و هفت سال بزیست، وفات وی در سنهٔ اربع وثلثین و ثلثمائة در ماه ذی الحجّه در سالی که خلع کردند مستکفی بالله را از خلافت [۷۳ ـ الف] و مطیع لله را بنشادند، و مشهد وی[۸] در بغداد است.

این شبلی را در مجلس خیرالنسّاج انتباه افتاد و توبه کرد و به خراسان آمد به شهر باوَرْد و گفت: من والی شهر شما بودم مرا بحلّ کنید که مرا کاری دیگر افتاد. و هر کجا خصمی بود که دانست همه را خشنود کرد و از جمله بحلّی خواست. و مجاهده های صعب کرد در بدایت حال خود، تا آورده اند که چندین سال آن بود که چون شب درآمدی نمک در چشم کردی تا خوابش نبردی و به بیداری خوی کردی، و به بزرگ داشت شرع فرمودی و گفتی ای

۶ــ متن، جحدر اشبلی. ۷ــ متن: إسترُشنه.

۸ــ متن: بنشادند و مشهدي وی. امّا آنچه در طبقات الصوفیه آمده است چنین است: «ابوبکر الشبلی... نام وی جعفر بن یونس است و گفته اند که دلف بن جحدره؛ امّا نه درست است و گفته اند که دلف بن جعفر، و بر گور وی جعفر بن یونس نوشته به بغداد. شیخ الاسلام گفت که وی مصری است به بغداد آمد در مجلس خیر نساج توبه کرد. شاگرد جنید اید، عالم بوده و فقیه و مذکر، مجلس کردی. مذهب مالک داشته و موطا مالک حفظ داشت. پدر وی حاجب الحجاب خلیفه بود... و گفته اند که اصل شبلی از اسروشنه بود و مولد به سامره... هشتاد و هفت سال عمر وی بود. در سنه اربع وثلثین و ثلثمائه برفته از دنیا در ماه ذی الحجة، فی سنة التي خلع المستکفی بالله ثم استخلف المطیع لله». طبقات الصوفیه تصحیح نگارنده صفحه ٤٤٨.

کاشکی مرا در هیچ آبادانی مرگ نبودی تا اهل و تبارِ مرا ننگ نبودی.

و گویند چون ماه رمضان درآمدی سخت جدّی بسیار کردی در طاعت و گفتی که این ماهی است که حق‌تعالی داشت و حرمتش بزرگ کرد، من اولیتر که او را بزرگ دارم.

و گفته‌اند: این شبلی پیشین کسی بود که این علم را برسر منبر برد و برخلق گفت. جنید گفت: ما این علم را در سر داوَه‌ها[۹] و خانه‌ها می‌گفتیم نهان و با اشارت، شبلی آمد و آنرا برسر منبر برد و با خلق بوغست[۱۰] به تشنیع در شور و بی طاقتی، یعنی از اشارت به عبارت آورد[۱۱].

و شبلی را بیست [۷۳ــ ب] و دوبار در بیمارستان برده‌اند از بی‌طاقتی و شوق.

ابوسعد مالینی حافظ صوفی آورده است از شبلی که وی گفته که: این سرِ وقت که دارید به نماز دارید که فردا همین خواهید داشت و تا جاوید صحبت با وی به این می‌باید داشت[۱۲].

جنید گفت: هر قومی را تاجیست و تاج این قوم شبلی است[۱۳] رحمة‌الله علیه* [۷۳ــ الف]

۹ــ متن: سرداوَها.

۱۰ــ متن: باخلق‌بست. ۱۱ ــ این بند در طبقات الصوفیه چنین است: «شیخ الاسلام گفت که: شبلی پیشین کسی اید که این علم با سر منبر برد و برخلق بوغست. جنید گفت که ما این علم در سرداوها و خانه‌ها می‌گفتیم نهان و به اشارت. شبلی آمد و آنرا با سر منبر برد و برخلق بوغست به تشنیع در شور وی طاقتی، یعنی از اشارت با عبارت آورد. شبلی بیست و دو بار در بیمارستان بود.» طبقات الصوفیه ٤٤۹ و همچنین برای دیدن اختلاف ضبط «بست و بوغست» نگاه کنید به مقدمه نگارنده برطبقات الصوفیه، انتشارات توس صفحه یکصد و سی و هشت تا یکصد و چهل و سه.

۱۲ــ عین عبارت با اختلاف اندک در طبقات الصوفیه آمده است. طبقات الصوفیه صفحه ٤٤۹.

۱۳ــ در طبقات الصوفیه همین معنی با عبارت عربی آمده است: «جنید گفته: لکل قوم تاج و تاج هذا القوم الشبلی.» طبقات الصوفیه صفحه ٤٤۸.

* ــ در اینجا به اندازه یک صفحه و نیم در نسخه سفید است که براساس ساختمان کتاب باید پس از معرفی صوفی، مطالبی می‌آمده است.

فصل بیستم

در همنشین نیک و بد (و حکایت مرتعش)

.... حَدَّثَنا[1] مُحَمَّدُبنُ علاء، حَدَّثَنا أبواُسامَةُ عَنْ بُرَيدٍ عَنْ أبی بُرْدَةَ عَنْ أبی مُوسیٰ عَنِ النَّبیَّ صَلَّی اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم قالَ: مَثَلُ الجَليسِ الصّالِحِ وَالسُّوءِ كَحامِلِ المِسْكِ و نافِخِ الكِيرِ، فَحامِلُ المِسْكِ إمّا أنْ يُحذِيَكَ وَ إمّا أنْ تَبْتاعَ مِنْهُ وَ إمّا أنْ تَجِدَ مِنْهُ رايِحَةً رِيحاً طيِّباً؛ وَ نافِخُ الكِيرِ إمّا أنْ يُحْرِقَ ثِيابَكَ وَ إمّا أنْ تَجِدُ رِيحاً خَبيثَةً. هٰذا حَديثٌ صَحِيحٌ.

می فرماید در حدیث اوّل علیه السلام، ابن عباس رضی الله عنهما، گفت که رسول صلّی الله علیه وسلّم می‌گذشت به دَرِ خانهٔ میمونه، رضی الله عنها، گوسفندی مرده‌ای دید انداخته. گفت: هیچ نفع نمی‌توانید گرفت از پوست این؟ گفتند: یا رسول‌الله آن مُرده است. گفت: خوردن آنرا حرام کرده‌اند، یعنی که پوست او را بتوان پیراست و از آن نفع توان گرفت، تا بدانی که ضایع گذاشتن پوست مرداری در شرع روا نمی‌داری ضایع گذاشتن انفاسِ عزیز که هر نَفَسی گنج عمر و نقد حیات ابدی تو است بنگر که اگر روا

---

۱ ــ همچنانکه از روی ترجمه فارسی این فصل روشن می‌شود، خواجه در آغاز این فصل سه حدیث نقل کرده است که متن و اسناد دو حدیث آن افتاده است. همچنین این فصل عنوان نیز ندارد که از روی فهرست آغاز افزوده شد.

داری که ضایع شود چگونه بود؟ زیانی و خُسرانی بود که به آسانی از دست داده باشی، در آتش حسرت آن نَفَس بسوز، باشد کَهَ بدان سوز بدان فتوح آن دولت باز رسی. [۷۵ ــ الف]

در حدیث دیگر می فرماید علیه السلام، که هیچکس نباشد که زخم خورده باشد در راه حق تعالیٰ که از بهرِ اظهار اسلام به حرب کفّار شده باشد که نه روز قیامت می‌آید و خون از آن جراحت او می‌رود، رنگ رنگِ خون و بوی بوی مشک.

اشارت.

یعنی تا ببینند کافران که با کسانی که ایشان را به بهشت می‌خواندند و از دوزخ دور می‌کردند، ایشان با ایشان چه می‌کردند. آن خون را می‌بینند و از حسرت خون می‌گریند و اینان دولت شهادت می‌بینند و از شادی می‌خندند و می‌خرامند، خرامان خرامان پیشِ جانْ دوستانِ بربستر افتادگان و مردارمردگان بیرون می‌گذرند، و ایشان از حسرتِ بازماندگی از آن دولت شهادت دست تا آوارنگ می‌خایند که دریغا مُردار مُردیم و از دولت شهادت محروم گشتیم، و از آنچه مدّت بود افزون نزیستیم و سخت‌تر از زخم تیغ جان بدادیم و به جان دوستی از آن دولت بیفتادیم.

در حدیث دیگر ابوموسی الاشعری روایت می‌کند که رسول می فرماید صلی الله علیه وسلّم که: مَثَلِ همنشین نیک و بد چون دارندهٔ مشک است و دردمندهٔ در انگِشت، یعنی [۷۵ ــ ب] در آتش. دارندهٔ مشک یا پاره‌ای بدو دهد یا بدو فروشد، یا باری در راحتِ بوی او باشد تا بازو باشد؛ و امّا دردمندهٔ در آتش یا جامه اش بسوزد یا بوی ناخوش درو گیرد و او را تاریک و کِرفت کند.

اشارت.

صحبت بازو دار، یعنی که اُنس با نام و کلام و پیام او دار، اگر نتوانی با کس او دار که صحبت را اثر است. صحبت با نیکان کاری بس

عظیم است، مِس در صحبت کیمیا افتاد زر گشت، خستهٔ خرما در دست دهقان افتاد درختِ پُربَر گشت، و آنکه به دستِ هیزم‌کش افتاد خاکستر گشت.

هر کرا مجالستِ این قوم کرامت کردند که او اندک مایه قدر آن بشناخت، رسید جائی که قدرِ او جز حق کسی نشناخت.

این قومی اند[2] مبارک دَم و مبارک قدم، هر که دمی[3] به صدق در خدمت ایشان برآورد یا قدمی[4] به صدق درین راه نهاد، نهالِ نهادش سایه برکونین زد، دو گیتی در تحت نهادش افتاد، حوادثِ کون تحت خاطرش افتاد بعد از آنکه فوق خاطرش بود، فوقِ هستی نهاد خود آمد، بعد از آنکه تحت نهاد خود بود، نفع همه اشیا بخورد و نافع علّتِ بودِ خود گشت به بی‌خودی خودی خود تا از ضرّ خودی به نفع بی‌خودی بجست، کونَین [۷۶ ـ الف] و عالَمین غلامی او جستند و نیافتند از آنکه نهادش به دستِ استادانِ این کوی پرورش گرفت و در خدمتِ اهل حق از بودِ خود و خَلق برآمدند، لاجرم نه با خلق افتیدند و نه با خود آمدند.

حکایت.

ابومحمد عبدالله‌بن محمّد المرتعش رحمة الله علیه، از بزرگان این درگاه بوده است. از نیشابور از محلّهٔ حیره[5]، و گفته اند از ملقاباد. صحبتِ او با ابوحفص حدّاد و ابوعثمان حیری و ابوبکر رازی و جنید را دیده است. مجاور مسجد شونیزیّه، بزرگ شأن و عظیم قدر. کارهای عظیم داشت و مجاهدتهای صعب کرد. یگانهٔ مشایخ عراق است. در بغداد نشستی وفات وی هم به بغداد بود در سنهٔ ثمان و عشرین و ثلثمائة[6].

۲ــ متن: قومِ اند.

۳ــ متن: هر که دم.

٤ــ متن: یا قدم.

۵ــ متن: جیره.

٦ــ آنچه در طبقات الصوفیه درباره مرتعش آمده است چنین است: «شیخ الاسلام گفت که نام وی عبدالله‌بن محمّد است، کنیت او ابومحمد نیشابوری است از محلهٔ حیره، به بغداد بود. یگانهٔ مشایخ ◄

از سخنان اوست رحمة‌الله علیه که:

ارادت بازداشتن نفس است از هواها و مرادات و آرزوهای وی و بر اوامر و فرمانهای حق‌تعالی، اقبال نمودن و روی بدان آوردن، و راضی به قضائی که بروی رود از حق از محبوب و مکروه.

او را گفتند که فلان کس برروی آب می‌رود، گفت: به نزدیک من آنکس را که خدای عزّوجلّ او را تمکین مخالفت هوای نفس دهد، تا هوا و مراد خویش زیر قدم آرد، برتر و [۷۶ ـ ب] بزرگوارتر از آنست که برروی آب می‌رود یا برهوا.

رمز.

قدم برهوا نه تا برهوا بُرَوی، قدم برآب روی نفس نه تا برروی آب بروی. او که بی این آن دارد او برخطر و بیمِ مرگ است، و اینکه این بی آن دارد او برامید زیادت از آنست و از خطر برحذر است.

کرامت نثارِ اقدام مریدان است، او را [که] برین کار و ملازمتِ خدمت جبّار ستّار و یاد حضرت پروردگار راه دادند، کرامت همه جهانیان برو وبالست. کرامت‌دار بسیار است، کرامت بین عزیز، کرامت شناس عزیز. این قوم همه کرامات گُم کردند در یاد کریم، کرامت یکی است اینان را و اینان در آن گُم، آن کرامت پیدا و این کرامت‌دار گُم.

خلق عالم پیش از خلق عالم چه بودند؟ اینان باز آنجا رسیدند که مِنْهُ بَدَأَ وَ اِلَیْهِ یَعُودُ، فریادِ اینان از «بُودِ» اینانست و سُور وعِید اینان روز «نَبُود» اینانست. هر کرامت[۷] که جز این دارند از آن هزار فریاد دارند. این قوم کرامت

عراق اید و از ائمهٔ ایشان. از اصحاب با حفص بود و جنید را دیده و صید است... مرتعش در مسجد شونیزیه بوده مقیم در بغداد و آنجا برفته در سنهٔ ثمان و عشرین وثلثمائه. طبقات الصوفیه ۲۵۵ ــ ۲۵۶.

۷ ــ متن: هر کرامتِ (با کسر تا).

قبول نمی‌کنند، چگونه پیدا کنند؟! کرامت فروش و کرامت خر قوم دیگراند، اینان از آن کوی برتر و بالاتراند، نُقل اطفال را دهند، گوهر درد این کار[۸] به هر طفل کی دهند؟ اگر روزی بدین حدیث پی بری، بوی دو گیتی [۷۷ـ الف] نخواهی که اِشنوی.

عجب کاریست کارِ این درویش، همه عالم جویانِ او و او گریزان از خویش، و قوم دیگراند نه جویان نه گریزان، فارغ از هر دو صفت و وهم و نعمت خویش کاری دارند نه برقدر فهم هر عاقل، عقل در آن متلاشی است و دل در مکاشفهٔ آن حیران، زِدْنی تَحَیُّراً گویان، چاشنی نایافته از آن، میان تَحیُّر و تَحسُّر سرگردان.

ای طالب سالک، گرم‌رَو و میاسای، مرکبِ درد به صدق ران که نزدیک آمد که گویند: مرحبا دیر آمدی رنجت رسید، دور شو از میان. لااله اِلّاالله.

۸ـ ظ: گوهر و درّ این کار.

فصل بیست ویکم

درتحریم هرچه مست کننده است وحکایت ابوعلی رودباری

حَدَّثَنا مُسَدَّدٌ، حَدَّثَنا يَحيى عَنْ أبى حَيّان، حَدَّثَنا عامِرٌ عَنْ ابنِ عُمَرَ قال: قامَ عُمَرُ عَلَى المِنْبَرِ فقال امّا بَعْدُ نَزَلَ تَحْرِيمُ الخَمْرِ وَهِىَ مِنْ خَمْسَةٍ: العِنَبُ والتَّمْرُ وَالعَسَلُ وَالحِنْطَةُ والشَّعِيرُ؛ وَالْخَمْرُ ما خامَرَ العَقْلَ.

حَدَّثَنا أبُوالْيَمانِ، أخْبَرنا شُعَيْبٌ عَنِ الزُّهرِىِّ قالَ أخْبَرَنى أبُوسَلَمَةُ بنِ عبدِالرَّحمٰنِ أنَّ عايِشَةَ رَضِىَ اللّهُ عَنْها، قالَتْ: سُئِلَ النَّبِىُّ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم عَنِ النَّقِيعِ وَهُوَ نَبِيذُ العَسَلِ [۷۷ــ ب] وَكانَ اَهْلُ اليَمَنِ يَشْرِبُونَهُ، فَقالَ رَسُولُ اللّهِ صلى الله عليه وَسَلَّم: كُلُّ شَرابٍ اسكَرَ فَهُوَ حَرامٌ. هٰذا حَديثٌ صَحيحٌ.

حَدَّثَنا إسمٰعيلُ، حدَّثنى مَلِكٌ عَنِ ابنِ شِهابٍ عَنْ اَنَسِ بنِ مالك أنَّ رَسُولَ اللّهِ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اُتِىَ بِلَبَنٍ قَدْ شِيبَ بِماءٍ وَعَنْ يَمينِهِ اَعرابِىٌّ وَعَنْ شِمالِهِ اَبُوبَكر، فَشَرِبَ ثُمَّ اَعطَى الأعْرابِىَّ الَّذى عَلىٰ يَمينِهِ ثُمَّ قالَ الأيْمَنُ فالأيْمَنُ. هٰذا حَديثٌ صَحيحٌ.

حَدَّثَنا إسمٰعيلُ، حدَّثنى مالِكٌ عَنْ أبى حازِمِ بنِ دينارٍ عَنْ سَهلِ بنِ سَعْدٍ أنَّ رَسُولَ اللّهِ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم اُتِىَ بِشَرابٍ فَشَرِبَ مِنْهُ وعن يَمينِهِ غُلامٌ وَعَنْ يَسارِهِ الأشْياخُ، فقال لِلغُلامِ: أتَأذَنُ لى اَنْ أُعطِىَ هٰؤلاءِ؟ فقالَ الغُلامُ: وَاللّهِ يا رَسُولَ اللّهِ لا أُوثِرُ بِنَصيبى مِنكَ اَحداً. قالَ فَاعْطاهُ رَسُولُ اللّهِ صلّى الله عليه وَسَلَّم إيّاهُ. هٰذا حَديثٌ صَحيحٌ.

حَدَّثَنا حفصُ بنُ عُمَر، حَدَّثَنا شُعْبَةُ عَنِ الحَكَمِ عَنْ أبی لَیلی قالَ کانَ حُذَیْفَةُ بِالمَدائِنِ فَاسْتَسقَی، فَأتاهُ دِهْقانٌ بِقَدَحٍ فِضَّةٍ، فَرَمَی بِهِ فَقالَ: إنّی لَمْ أرْمِهِ إلّا أنّی نَهَیْتُهُ فَلَمْ یَنْتَهِ وَ أنَّ النَبیَّ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم نَهانا عَنِ الحَرِیْرِ والدِّیْباجِ وَالشُّربِ فی آنِیَةِ الذَّهَبِ [۷۸ ــ الف] وَالفِضَّةِ وَ قالَ: هُنَّ لَهُمْ فِی الدُّنیا وَ هِیَ لَکُم فِی الآخِرَةِ. هٰذا حَدِیْثٌ صَحِیْحٌ.

معنی حدیث اول: امیرالمؤمنین عمر، رضی الله عنه، برمنبر بر پای خاست[۱] [پس گفت] امّا بعد فرود آمد تحریم خمر و آن از پنج چیز است: از انگور و خرما و عسل و گندم و جَو؛ و خمر است آنچه عقل را بپوشد.

و در حدیث دیگر ابوسلمة بن عبدالرّحمٰن گفت که عایشه گفت، رضی الله عنها، که رسول‌الله را صلّی الله علیه وسلّم سؤال کردند از نَبیذِ عسل، گفتند اهل یمن از عسل خمر می‌سازند و می‌خورند، رسول گفت صلّی الله علیه وسلّم که: هر شراب که مست کند آن حرام است. یعنی نظر برمست کننده دارید نه برانواع چیزها، هر چه مست کننده است که بسیاری خوردن آن عاقبت مست کند گِردِ آن مگردید که نه آنچه از انگور است حالی مست شود، آن چیزها نیز تا بسیار نخورند مست نشوند، امّا آنکه چون به بسیارِ آن مست شوند[۲] اندک آن هم خمر بود. و حرام[۳]، به قول امام شافعی رحمة‌الله علیه[۳].

و حدیث دیگر انس بن مالک رضی الله عنه، روایت کند که رسول را صلّی الله علیه وسلّم قدح شیر آوردند، و بردستِ راستِ او اعرابی بود و بردست چپ او ابوبکر صدیق بود [۷۸ ــ ب] چون رسول صلّی الله علیه وسلّم پاره‌ای بیاشامید پس به اعرابی داد و گفت: اوّل دستِ راست است پس از دستِ راست دستِ چپ است، اگر چه بزرگوارتر بردست چپ بود شما از دستِ راست رانید مگر آنکه دست راست ایثار کند برآنکه در دست چپ است چنانکه در آن حدیث دیگر است که رسول را صلّی الله علیه وسلّم شراب

۱ ــ متن: خواست. ۲ ــ متن: مست شود.

۳ ــ ۳ ــ در حاشیه با خط متن آمده است.

آوردند، پاره‌ای بخورد و بردست راست او کودک بود و بر چپ او پیران بودند. رسول صلّی الله علیه وسلّم گفت آن کودک را که دستوری می‌دهی مرا که پیش بدینان دهم؟ آن کودک می‌گوید: به خدای یا رسول الله، که ایثار نکنم برهیچکس آنچه مرا نصیب است از باز گرفتهٔ دهن مبارک تو. رسول صلّی الله علیه وسلم، به دستِ او داد که اجازت می‌خواست که بدیشان دهد، تا حرمت پیران بدانی و حقوق دستِ راست بشناسی و ایثار ناکردنِ فتوح تبرّک را بدانی.

و حدیث دیگر ابن لیلی گفت که حذیفه رضی الله عنه، در شهر مداین بود، تشنه شد آب خواست. دهقان قدحی آورد او را نقره گین، او بنه استد و گفت: نهی کرده است ما را [۷۹ــ الف] رسول الله صلّی اللهُ علیه وسلّم از حریر و دیبا پوشیدن و خوردن و آشامیدن از قدح سیمین و زرّین و گفت که: آن ایشانراست در دنیا و شما را در آخرت، یعنی جامهٔ ابریشمین و آب جامِ زرّین و سیمین ابنای دنیا راست در دنیا و شما را در آخرت خواهد بود.

در هر حدیث ازین هزاران میدان سخن است نصیب عام و خاصّ و رونده و بیننده و دارنده، درین جا موجز می‌کنیم که این جزو احتمال نکند، شرح آن بطلب در کتب های دیگر، تا شرح یک حدیث مطالعه کنی از آنجا پی بری به موجَزی این کتاب تا دانی که چون اشارت موجز است جز به تأمّل و تدبّر درحرف، معانی آن مفهوم نیاید.

امّا اشارت حدیث اوّل در خمر.

بدانکه چیزی که عقل ترا می بپوشد برتو حرام کرده‌اند، تا بدانی که آنچه عقل را خرفت می‌کند و خود را به اسفل مقام بهایم و سباع و شیاطین باز می‌آرد که از آن برچه وجه حذر می‌باید کرد. پس چیزی که مستی آن غرور و غفلت و شک و شبهت و دلیری و بی باکی می نهد در باطن، از آن مستی چگونه حذر می باید کرد؟ مستی خمر چون بخورد به شبی آخر بیدار شود و امّا مستِ غرور و غفلت را [۷۹ــ ب] جز به حربهٔ عزرائیل علیه السّلام، روی بیداری نیست که نه به منادی قرآن و نه به ندای انبیا علیهم السّلام، یک ذرّه ازین

خواب غرور و مستی غفلت باز نمی‌آید و هر ساعت غفلت بیشتر و دل سخت‌تر و مرگ به او نزدیکتر و او از یادِ رفتن دورتر.

مردانِ این راه و مقرّبان این درگاه و سالکانِ این طریق چندان به جدّ و جهد بکوشیدند تا به جمال جوانمردی رسیدند و این ظلمات نهاد را باز دیدند، زیانِ یک دَمَه که پستر آمده‌اند بدین درگاه باز می‌بینند و غایتِ غلط خود را در آن غرور اکنون باز می‌بینند که از کجا الله تعالیٰ ما را به فضل و به کرم اینجا رسانید که از مستی غرور بیرون آورد و از مستی شهوت برهانید و از مستی غفلت بیدار کرد، تا شراب را بشناختیم که کدام است و سراب کدام، و مستی چه چیز و حیرت کدام.

یکی مست از شراب و یکی مست در شراب، یکی شراب به لب می‌کشد و یکی به دیده و یکی به گوش، و یکی به هفت اندام و خاطر و هوش. یکی از دنیا بی‌خبر شد و عقبی او را عیان شد، و یکی از عقبی غایب شد و به حدیث او حاضر شد، و یکی از خود جدا ماند و با دوست در عیان شد و از خود بُشد. از عین او عیان ماند، از نطق او [۸۰ ـ الف] بیان ماند، از بُودِ او همان ماند که بود پیش ازو.

ای طالب هشیار باش و خاموش، مست باش و مخروش، گرم باش و مجوش، شکسته باش و خاموش که سبوی دُرُست را به دست بَرَند و شکسته را به دوش. اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن. در اوّل دُردی نصیب اوست که در سبق نه مستِ اوست، که او را می‌راند تا به دوست. او را که مستی برهستی سابق است او برین اشارت واقف است، او را که مستی روی نمود، دو گیتی در چشمِ او سراب نمود.

حکایت.

ابوعلی احمدبن محمّدالرّودباری رحمة الله علیه، از ندیمان بساط قربت و از مقرّبان این حضرت است، به اصل از بغداد و مقیم در مصر و از بزرگ زادگان و وزیر زادگان بود، توبه کرد بردست جنید. شیخ و رئیس

مشایخ بود و خالوی عبدالله رودباری شیخ مصریان است. فقیه و حافظ و ادیب و امام و سیّد قوم بود. وفات وی در مصر در سنهٔ اثنی و عشرین و ثلثمائة. صحبت او با جنید و ابوالحسن نوری و ابوحمزهٔ بغدادی، و در شام با احمد جلاّء و بسیاری ازین طبقه و با طبقهٔ دیگر از بزرگان. أظْرَفُ المشایخ و أعْلَمُهُم بالطَّرِیقَةِ[۴].

و شیخ ابوعلی کاتب [۸۰ ـ ب] می‌گوید: ندیدم که کسی جمع کرده بود میان علم شریعت و حقیقت همچون ابوعلی رودباری.[۵]

پرسیدند ازو که سماع و ملاهی کند و گوید مرا این حلال است و من به درجه‌ای رسیده‌ام که اختلاف احوال در من اثر نکند، جواب داد گفت: نعم، رسیده ولیکن به سقر، یعنی دوزخ که مردِ رسیده را پروای چیزی نبود.

و از تصوّف پرسیدند مرو را که تصوّف چیست؟ گفت: تصوّف همه جدّ است آنرا به هذل آمیخته مکنید.

و گفت: از غرور و فریفته شدن مرد آنست که کِردار بد می‌کند و نیکی از الله بدو می‌رسد. پس او توبه و انابت را بگذارد و پندارد که در آن زلّتها با وی مسامحت می‌کنند، و آنرا «بسط» شمرد از حق تعالی در حقّ خود؛

---

۴ ــ اطلاعات طبقات الصوفیه دربارهٔ رودباری چنین است: «کان من ابناء الرؤسا والوزراء، لزم الجنید و صحبه و اقام بمصر و صار شیخ الصوفیه و رئیسهم ومات سنة ثلث و عشرین و ثلثمائه. و هو خال ابی عبدالله الرودباری. بوعلی رودباری نام وی احمدبن محمد بن القاسم بن منصوربن شهریاربن مهرفاذاربن فرغده‌بن کسری. و گفتند که نام وی محمدبن احمد است، گفتند که حسن‌بن همام بود، لکن نه درست است. از اهل بغداد است. به مصر بوده و شیخ مصریان‌اید و آنجا برفته در سنه اثنی و عشرین و ثلثمائه و گویند که سنهٔ ثلث و عشرین شاگرد بوالعباس مسروق‌اید و با جنید و نوری و ابوحمزه و حسین مسوحی صحبت داشته و آن طبقه به بغداد، و به شام با بوعبدالله جلا صحبت داشته. عالم بوده و فقیه و حافظ و ادیب و امام و سید قوم. خال بوعبدالله رودباری‌اید و شاعر صوفیان و به اصل از بغداد بود از ابنای رؤسا و وزراء و دبیران، با جنید بوده روزگاری، یگانهٔ ائمهٔ این قوم اید»

طبقات الصوفیه صفحه ٤٤٤

۵ ــ در طبقات الصوفیه این عبارت به تازی آمده است: «شیخ بوعلی کاتب گوید: ما رأیت اجمع بعلم الشریعة و الحقیقة من ابی علی الرودباری.» طبقات الصوفیه صفحه ٤٤٥.

و بسط آنست که خیانتی که برتو رود تنگدل شوی و خیانتِ خصم را تأویل کنی و عذر خائنی خودخواهی، امّا اینکه فعل خود راسبک داری این بسط نبود چه غدر و مکر و استدراج بود.

و گفت رحمة الله علیه، استاد من در تصوّف جنید بود و در فقه ابوالعباس شریح[6] و در ادب ثعلب و در حدیث ابراهیم حربی و در قرائت ابوالعباس مسروق رحمة الله علیهم اجمعین.[7]

رمز.

به هر در فرستند تا قدر یک در بدانی [۸۱ ـ الف] ز هر جای چیزی دهند تا قیمت یگانگی بدانی، او را که همه از یک جای دهند و شناختِ آن جای دهند، رجوع او از همه با یکی آسان‌تر بود و چاشنی اصل را در فرع به گم نکند. از غایت دوستی بُوَد که مفتی این کار کسی را استاد دبیرستان کند تا در هر چیز چاشنی مردان گیرد، پیران این کوی که کسی را درعلم استادانند در هر حرف او را هزار استادانند، امّا تا کرا این دولت بود که استادِ او در همه علم این جوانمرد بود، و او که در فتور خدمت یا در تقصیر مجاهدت جمعیّت بیشتر می‌یابد یقین است که در تقصیر زیادتی نیست، اگر «مکر» نیست «حلم» است وفای دوستی نگر زودتر از آن تقصیر برگذر، به ظلمتِ آن تقصیر ترا بنه‌گرفت تا حلم او ترا دامنگیر آید و از کرم ترا شرمساری افزاید، تا زودتر به سرِ جدّ و جهد خویش بازرسی، پیش از آنکه تقصیر استیلا گیرد و ترا به ظلمتِ خود بگیرد.

ای از یک دو سه قطره آبِ منی، بنگر که در ترازوی قسمت چند منی، به روز در خنده و به شب در خواب، به دل درغفلتی و تن در جمع اسباب، الهی نگاه‌دار از ذلّ حجاب و تازیانهٔ عتاب.

---

۶ ـ طبقات الصوفیه: بوالعباس سریج.

۷ ـ تمام این بند با اندک اختلافی در طبقات الصوفیه صفحه ٤٤٥ آمده است.

روز در تدبیری و شب در تقصیری، جوانی بگذشت [۸۱ ـ ب] آمد روز پیری، به‌عذرپیش آو استغفارترک تقصیر کن واستغفار، از سَرِ زاری و نیاز نه از تکبّر و ناز که عمر را بگذاشتی به غفلت و بد عهدی، امسال بتر از پار و امروز بتر از دی.

استادِ تو باید که پی از تو فاتر بَرَد و ترا از خبر با نظر آرد و خوی تو از تو باز کند و ترا از علایق توجدا کند و با تو همراه بود بی تویی، و نهادت را خالی کند از تویی، و با تو نماند ذُلّ و ظلمت تویی، تا مکشوفِ تو آید «وحده» و شاهد تو گردد «لاشریک لَهُ» و تا نهادت بنه گردد این حدیث مکشوفِ تو نگردد.

می‌خواهی که ازین کار چیزی یابی در آن کوش که در دل خود از میل به دو گیتی هیچ نیابی. این کاریست آسان برو که الله تعالی کرد آسان. دل از همه برکن در یکی بند، از همه در نومید باش بریک در مقیم باش، چشم از خود فراز کن به دوست باز کن، از همه تبرّی کن به یکی تولّی کن. عنایتِ او بین برخویش بیش از کفایت خویش که ترا به عنایتِ خویش برهانید از خویش که برآسودی از خویش. کسی را که نَبُو ازین قصّه حصّه‌ای او کی بداند قدر این چنین قصّه‌ای، کسی که فهم او سمع او به‌سخن دوگانگی خو آرد[۸] او سخن یگانگان کی دریابد، هر که ازین شراب نچشید و این سماع نشنید و این جمال ندید ازو عجب مشمار [۸۲ ـ الف] اگر درین کار ترا ناید بار. دُرّی است اینجا ناسُفته، سرّی است اینجا نا گفته، صدف می‌باید خالی، یعنی نهاد خالی از خودی تا ازو این دُرّ را صدفی آید و این سرّ را محرمی. لااله الّاالله، لااله الّاهو.

---

۸ ـ متن: خود آرد.

فصل بیست ودویم

در ثوابِ حُزنِ مؤمن وحکایت محمدبن عبدالله منازل

حَدَّثَنِی عَبدالله بن مُحمَّد، حَدَّثَنا عبدُالمَلِكِ بن عُمَر، حَدَّثَنا زُهَیرُبنُ مُحَمَّدٍ عَنْ مُحَمَّدبن عَمروبنِ طلحه عَنْ عَطاءِبنِ یَسارٍ عَنْ أَبی سَعیدِ الخُدریِّ عَنْ أَبِی هُرَیْرَةَ عَن النَّبِیِّ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم قالَ: ما مِنْ مُصیبَةٍ تُصیبُ المُسْلِمَ مِنْ نُصَبٍ وَلاَ وَصَبٍ وَلاَ هَمٍّ وَلاحُزْنٍ وَلا أذیً وَلا غَمٍّ حَتَّی الشَّوکَةُ یُشاکُها إلاّ کَفَّرَ اللّهُ بِها خَطایاه. هٰذا حَدیثٌ صَحیحٌ.

حَدَّثَنا قُبَیصَةُ، حَدَّثَنا سُفیانُ عَنِ الأَعْمَشِ، قالَ وَحَدَّثَنی بِشْرُبنُ مُحَمَّدٍ، أَخْبَرَنا عَبدُاللهِ أَخبَرَنا شُعْبَةُ عَنِ الأَعْمَشِ عَنْ أَبِی وَایلٍ عَنْ مَسْرُوقٍ عَنْ عایِشَةَ قالَتْ: مَا رَأَیْتُ أَحَداً الوَجَعُ أَشَدُّ مِنْ رَسُولِ اللّهِ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم. هٰذا حَدیثٌ صَحیحٌ.

حَدَّثَنا أَبوالیَمانِ أَخبَرَنا شُعَیبٌ عَنِ الزُّهْرِیِّ، قالَ أَخْبَرَنی أَبُوعُبَیدٍ مَولَی عَبدُالرَّحمٰنِ بنِ عوفٍ أَنَّ أَباهُرَیْرَةُ قالَ سَمِعْتُ رَسُولَ اللّهِ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم [۸۲ ـ الف] یَقُولُ: لَنْ یَدْخُلَ أَحَدٌ بِعَمَلِهِ الجَنَّةَ، قالُوا وَلاَ أَنْتَ یا رَسُولَ اللّهِ؟ قالَ: وَلاَ أَنَا إلاّ یَتَغَمَّدَنِی اللّهُ بِفَضْلٍ وَرَحْمَةٍ فَسَدِّدُوا وقارِبُوا وَلاَ یَتَمَنَّ أَحَدُکُمُ المَوتَ إمّا مُحْسِناً فَلَعَلَّهُ أنْ یَزْدادَ خَیْراً وَ إمّا مُسِیئاً فَلَعَلَّهُ أنْ یَسْتَعْتِبَ. هٰذا حَدیثٌ صَحیحٌ.

در حدیث اوّل ابوسعید خُدری روایت می‌کند از ابوهریره رضی الله عنهما، که رسول می‌فرماید، صلّی الله علیه وسلّم، که: نرسد هیچ مسلمانی را مصیبتی و نه ماندگی و نه رنج و نه اندوه و نه غمی و نه چیزی که او را نالان

کند و اندیشه‌ناک کند، یعنی که تا خاری که در پای او شود، یا چیزی فراموش کند که نداند که کجا بنهاده است اندیشه‌ناک شود، هر چه تعلّق به اذی دارد درین حدیث داخل است، که هیچ بدو نرسد که نه بدان رنج کفارت کند خدای تعالی گناهانِ او را.

چون قضای نامرادی سببِ مراد جاویدی آمد به شادی چه کار داری، به مراد چه میل داری؟ آن دَم که نه در نامرادی باشی باید که دانی که چه فوت می‌شود از دولتِ نامرادی و آن مرادی که[1] برمی‌آید پیدا که چه قدر بماند!

مسروق روایت می‌کند از عایشه رضی الله عنها، که گفت که: ندیدم هیچ کس را که دردی بود[2]، یعنی ناتوانی و دردهای سخت، گفت کس را ندیدم دردمندتر و درد و رنج بر او بیشتر از [۸۳ ـ الف] رسول صلّی الله علیه وسلّم، تا قدر هر ناتوانی و نامرادی بدانی که اگر مسلمانی در فتوح زیادت بودی آن رسول را صلی الله علیه وسلّم....[3]

امّا درجهٔ اهل بلا سخت والاست، این سخترین برو از بهرِ آنست که هر کس بر قدر رفعت خویش می‌کشند بار دولت خویش.

بلا از دوست عطاست و از عطا نالیدن خطاست، بلایی که ترا مشغول کند بدو به از عطایی که ترا مشغول کند ازو، بلاکش باش نه بلا برنهنده، تحتِ حکم باش نه حکم کننده.

محبّت در بزد محنت جواب داد[4] من غلام آنکسم که خوش آمد فرا آب داد، دست در عشق زدم هر چه بادا باد.

الهی، آنچه برما آراستی خریدیم[5] و از هر دو جهان محبّت و جامهٔ بلا را بریدیم و پردهٔ عافیت دریدیم.

بستگان زنجیر بلای او با کسی آرام نگیرند و داغ‌زدگان شراب لقای او جز از دستِ لطف او جام نگیرند.

---

۱ ــ متن: مراد که.
۲ ــ متن: درد بود.
۳ ــ ظ: بخشی از جمله افتاده است.
۴ ــ متن: آواز داد. براساس رسائل اصلاح شد.
۵ ــ متن: خریدم.

در آن محلّت که محبّت سرای گیرد، محنت زهره ندارد که جای گیرد.

محبّت باغیست پُر ریاحین و برجویبار نزهتِ او صد هزار نامرادی و ناکامی رسته، دلِ محبّ بیدار است و دیدهٔ عاشق گهربار است. بلا بردوستان او موکل است ایشان را می‌راند تا به دوست رساند. بلانیکو بُوَد چون بلا ازو بُوَد [۸۳ ـ ب]

و در حدیث دیگر ابوهریره رضی الله عنه، روایت کند که فرمود صلّی الله علیه وسلّم، که: در نشود کسی در بهشت به عمل خویش. گفتند: و نه تو یا رسول‌الله؟ یعنی تو هم به عملِ خویش در بهشت نشوی؟ گفت: من هم، مگر الله تعالی مرا به فضل در رحمت خود گیرد، یعنی تا به فضل و رحمت او در بهشت شوم؛ امّا شما استوار باشید برراه و نزدیکی می‌جوئید به رحمت او به فرمان برداری، و به آرزو مرگ را مخواهیدا یکی از شما.

اشارت.

یعنی که از بی صبری بُوَد که مرد به مرگ طلبی شود که اگر طالب اویی اینجاست جای طلب، و اگر طالب زیادتی و رفعت و ثوابی، اینجاست جای عمل؛ یا از کار می‌گریزی یا از بار، کار سبب دولت است، بار سبب رفعت است. به خواست تو اجل پس و پیش نشود؛ امّا چون تو مرگ خواهی گریزان از کار یا از بار ترا ثبت شود و اجل ترا گریزان از کار و بار یابد، نه راغب زیادتی و صابر بربلا و راضی به قضا. پس ای بنده تو تمنّی مرگ بگذار در زیادتی کار و بار می‌کوش که مرگ خود خواهد آمد، چون فِرا آید آن دَم قضای حق را استقبال کرده باشی و به دیدار دوست اشتیاق نموده باشی و نه از کار گریز کرده باشی. [۸٤ ـ الف]

بدانکه در دنیا اگر نیکوکاری زندگانی در زیادتی رفعتِ تو خرج می‌شود و اگر بدکرداری باشد که توبه ترا دریابد و ازین وحشت‌ها به ندامت و پشیمانی پاک کند، تا فردا به آتش دوزخت پاک نباید کرد.

ای بنده مرگِ معصیت خواه نه مرگ طاعت، مردان این راه از هر نفس چندان دولت ذخیره می‌نهند که بی نیازی از هشت بهشت قطره‌ای است از بحر آنِ سُبحان. چه بحریست این که قطره‌ای از و برّ و بحرِ دو گیتی را چنان فرو گرفت که طوفان رحمت گویی بخاست از هر ذرّه‌ای از ذرایر عالم بحری گویی گشاده گشت و از بحر و برّ دو گیتی نشان نماند! زهی مُنعِم، زهی مُفضِل که در حقّ این طایفه چه فضل و انعام داشت که ایشان را برطلب این کار داشت.

به عمل در بهشت نتوان شد که به عمل با ایمان را قبول کنند و جز به فضل و رحمت او مردمان ایمان قبول نکنند. پس دنیا و عقبی و ایمان و اسلام همه از فضل او دارند.

عِلم بی عمل سقیم است و عمل بی علم عقیم است و علم با عمل دُرِّ یتیم است. علم بی عمل دیوانگیست و عمل بی علم بیگانگیست. علم که امروز ترا از معاصی باز ندارد [۸٤ ـ ب] و در طاعت نیارد فردا ترا از آتش دوزخ هم باز ندارد، پس در عمل جهد کن و در جهد نظّارهٔ فضل کن. جمالِ فضل او را در آینهٔ حسنِ عمل بتوان دید، هر چند که آینه صاف‌تر و فراخ‌تر و بزرگ‌تر، جمال در و روشنتر توان دید و بیشتر توان دید.

این حدیث اشارت نه بدان می‌کند که تو در عمل سستی کنی بلکه اشارت بدان می‌کند که تو خود را بدین طریق در فضل و رحمت او گُم کنی. زشتی افعال خود را به نیکویی اعمال زایل کن که به آتش دوزخ زایل نباید کرد، تا جمال فضل و رحمت در حسن اعمال پیدا آید و راهِ بهشت برتو گشاده آید تا به دید غرقابی خود در فضل او درآیی در بهشت که سرای اهل فضل و رحمت است چنانکه رفت.

برنهادِ خود کار کن که تا آینهٔ این کار آیی تا برتو پیدا شود آنچه تو آنرا جویایی، هیچ طریقی نداری الّا آنکه آینه آیی، راه تویی [۶] کجا روی؟

---

۶ ــ متن: راه تویی.

حجاب تویی از که نالی؟ سدّ تویی برکه گویی، آینه تویی کجا انگری؟

حکایت.

ابومحمد عبدالله‌بن منازل رحمة الله علیه، یگانهٔ وقت خویش، شیخ اهل ملامت، صحبت او با حمدون قصار. عالم بود و احادیث رسول را صلّی الله علیه بسیار نبشت [۸۵ ـ الف] و مرورا کتب و زبان خوبست در اخلاص و تصحیح معاملات[۷].

بزرگی از مشایخ گفته است که من مردی و نیم شناسم، نیمی نصرآبادی که مردمانرا به نیکی نام برد[۸] و مردی تمام، عبدالله منازل، که مردمان را خود نام نبرد.

وی گفت مصطفی را به خواب دیدم گفتم: یا رسول الله من با کدام قوم نشینم که دین من به سلامت بُوَد؟ گفت: با آن قوم که به مهمانی شوند، یعنی درویشان نه آن قوم که مهمانی کنند، یعنی توانگران[۹]. وفات وی به نیشابور بود در سنهٔ تسع و عشرین او ثلثین و ثلثمائه.

ازسخنان اوست رحمة الله علیه که:

هیچ بنده فریضه‌ای از فرایض حق ضایع نکند الّا که حق تعالی او را

۷ـ این بند در طبقات چنین است: «عبدالله‌بن محمدبن منازل، کنیته ابومحمد، از بزرگان مشایخ بوده، او را طریقت بود که به آن متفرد بود. صحبت کرده بود با حمدون قصار و طریقت ازو گرفته و عالم بود به علوم ظاهر... در سنهٔ تسع و عشرین او ثلثین و ثلثمائه برفت از دنیا، و عبدالله ابومحمد کان عالماً کتب الحدیث الکثیر و کان له لسان من الاخلاص و تصحیح المعاملات.» طبقات الصوفیه صفحه ۴۵۹.

۸ـ طبقات الصوفیه: که مردمان به بد نام نبرد.

۹ـ این بند درترجمهٔ حال عبدالله منازل درطبقات الصوفیه آمده است ولی بینندهٔ خواب عبدالله نبادانی است. متن طبقات الصوفیه چنین است: «شیخ الاسلام گفت که عبدالله نبادانی گفت که مصطفی را صلی الله علیه وسلم، به خواب دیدم. گفتم یا رسول الله، من با کدام قوم نشینم؟ گفت وازان قوم که‌به‌مهمانی شوند، یعنی درویشان، نه آن قوم که مهمانی کنند، یعنی توانگران.» طبقات الصوفیه صفحهٔ ۴۶۰.

مبتلا گرداند به ضایع کردن و فوت سنّت ها، و هر کس که مبتلا گردد به ضایع کردن و گذاشتن سنّت ها زود باشد که مبتلا گردد به بدعت ها.

و گفت که فاضلترین وقت تو آن وقت است که از هواجس نفس سلامت یابی و با برکت ساعتی و وقتی آنست که مردمان از ظنّ و گمان بد تو به سلامت و رسته باشند.

رمز.

نخست طهارت کن آنگاه نماز، نخست دست از آزار خلقان بدار آنگاه یافتِ توفیق احسان با ایشان چشم دار، و تا نخست باطن[10] از ظنّ بد [۸۵ ـ ب] بردن به خلق خلاص نیابد ناآزردنِ خلق را از خود باخلاص نیابد. اهل صورت را به دست و زبان آزارند که ایشان چشم برصورت دارند؛ امّا اهل معنی را به ظنّ بد و خاطر آزارند.

خواری باز ایشان به گمان بُو که عقل من برقدر ایشان رسد و به خاطر بُو که فهم من به علم ایشان رسد و ظنّ بد که آخر به از فلان و فلانِ نیست و درین ظنّ او را یقین نیست و درین ظنّ جز کمِ او و ردِّ او نیست در نظر خود.

و این جمله‌استخفاف بود که از سرِ ناشناختی می‌کند باهل فراست و ولایت، تابشِ این سبک داشت با دلِ ایشان می‌دهد فرو می‌خورند و دَم نمی‌زنند، و چون حالت و فضل و عِلمِ او را تحتِ علم خود آوردند خود را برسر آوردند، عقل و علم ایشان که مِه از آنِ او بود در حالتِ ایشان متلاشی شد و دریافتِ ولایتِ ایشان متحیّر شد، چون این گمان کند که عقل من بدیشان رسد این گمان تیرِ اهانت بود که برکمانِ خاطر به سوی ایشان روان گردد و به ظاهر چاپلوسی می‌نماید هرچند که به ظاهر هم اهانت بود که مال‌دار یا خطردار را زیادت از آن تواضع نماید این را کَم از هر کَمی آورده‌باشد، نه به باطن پــاس فاداشت [۸٦ــ الف] و نه به ظاهر او را مِه از اهلِ دنیا داشت و آنگاه بدین‌خوار-

۱۰ ــ متن: باطن را.

داشت خود را تهنیت می‌کند که نفسِ من فلان درویش را گرامی داشت و نمی‌داند که اگر او را گرامی داشتی سال بَرو فاسر نشد که او سَروَرِ عالَم نشدی و رفیع‌تر خلایق نگشتی که مَنْ تَواضَعَ لِلّهِ رَفَعَهُ اللّهُ و از کمالِ کرم و حلمِ ایشان بود که در آن هفته خواری او روی بدو ننمود که وَ مَنْ تَکَبَّرَ وَضَعَهُ اللّه.

تواضع درویشان از سَروَرِ دو کون بیاموز، هوش‌دار که در پیش اهلِ کار به صرّافی نیایی که دیده در جمال حال ایشان خیره نکنی و آن خیرگی را جرم ایشان نشمری که اُفتی جایی که به دشواری برخیزی.

نخست از دَرِ نگاه‌داشت[11] فرایض درآی که تا برسرّ سُنَن واقف شوی و از انوارِ نوافل برخوری؛ نقصانِ فرایض نه همه در نماز گوش‌دار که هرچه فریضه است در شرع نقصان درو حجاب گران است که آن حجاب را هم برآن برتوان داشت، یعنی که اگر نقصان در فریضه است نقصان فریضه را هم به فریضه برتوان داشت، و اگر نقصان از سنّت است نقصان سنّت را هم به سنّت برتوان داشت، و اگر از نافله است هم به نافله بردارد و همچنین [۸۶ــ ب] هر چیزی که در مقامات دین و ورزش شریعت که در پیش آید یا فرض است یا واجب یا سنّت یا ادب یا فضایل، نقصان که در آن درآمد آن نقصان را هم از آن جنس آن بردار و به توبه پیش آو استغفار، به زاری و نیاز نه از سرِ تکبّر و ناز.

رنج در آن بر که هیچ فعلی و هیچ خاطری از آن تو دَرِ هیچ فرض را نکوبد و به هیچ حال درو نَرَوُسَهٔ هیچ سنّتی[12] نیفتد تا ببینی که ازین کار چه دولت‌ها بینی و بیابی چیزی که اگر خواهی وصف آن کنی به عقل نتوانی، آنگاه بدانی که این قوم چه می‌گویند. ذرّه‌ای از دولت اینان در آسمان و زمین نگنجد، از امانتی که[13] اینان حامل آنند آسمان و زمین اگر بگریزد عجب نبود که یک ذرّه از آن که اینان دارند در آسمان و زمین نگنجد. لااله الّاالله، لااله الّاهو.

۱۱ــ متن: دری نگاه داشت.

۱۲ــ متن: سنّتِ (با کسر تا).

۱۳ــ متن: امانتِ که.

فصل بیست و سیّم

در طبّ و حکایت ابوعلی ثقفی

قالَ حَدَّثَنی مُحمَّدبنُ المثنّی، حَدَّثَنا أبُواحمدِ الزُّبَیریُّ، حَدَّثَنا عُمَربنُ سَعِیْدِ بنِ أبی حُسَینٍ، حَدَّثَنا عطاءُ بنُ أبِی رِباحٍ عَنْ أبی هُرَیْرَةَ عَنِ النَّبی صَلَّی اللهُ وعَلَیْهِ وَسَلَّم قالَ: مَا أنْزَلَ اللهُ داءً اِلّا أنزَلَ لَهُ شِفاءً. هٰذا حَدِیْثٌ صَحِیْحٌ.

حَدَّثَنِی عَنْ عَبدِالرَّحمٰن [۸۷ ــ الف] حَدَّثَنا شُرَیحُ بنُ یُونسَ، عَنْ ابوالحَرثِ حَدَّثَنا مَروانُ بنُ شجاعٍ عَنْ سالِمِ الأفْطَسِ عَنْ سَعیدبنِ جُبَیْرٍ عَنْ ابنِ عبّاسٍ رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُما، عَنِ النَّبیِّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم قالَ: الشِّفَآءُ فِی ثَلٰثَةٍ: فِی شرطَةِ مُحْجَمٍ وَ شَرْبَةِ عَسَلٍ اوكَیَّةٍ بِنارٍ وَ أنَا أنْهی أُمَّتِی عَلَی الكَیِّ. هٰذا حَدِیْثٌ صَحِیْحٌ.

حَدَّثَنا عَیّاشُ بنُ الوَلِیْدِ، حَدَّثَنا عَبْدُ الأعْلَی، حَدَّثَنا سَعِیْدٌ عَنْ قَتادَةَ عَنْ أبِی المُتَوَكِّلِ عَنْ أبی سَعِیْدٍ: اَنَّ رَجُلاً أتَی النَّبیَّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم فَقَالَ أخِی یَشْتَكِی بَطنَه فقال: اِسْقِه عَسَلاً، ثُمَّ اَتاهُ الثّالِثَةُ فَقالَ اِسْقِه عَسَلاً ثُمَّ جاءَ الرّابِعَةُ فَقالَ اِسْقِه عَسَلاً، فقال فَعَلْتُ، فَقالَ صَدَقَ اللّٰهُ و كَذَبَ بَطنُ اخِیكَ اِسْقِهِ عَسَلاً، فَسَقاهُ فَبَرأ. هٰذا حَدِیْثٌ صَحِیْحٌ.

حدیث اوّل ابوهُریرة روایت کند که می فرماید، صلّی اللهعلیه وسلّم، که نفرستاد الله تعالی دردی که نه آنرا فرو فرستاد شفایی، یعنی علاجی و دارویی.

آنگاه فرمود در دیگر حدیث که: شفا در سه چیز است: یا در نیشِ حجّام، یعنی حجامت، یا در شربتِ عسل، یعنی انگبین خورد، و یا داغ آتش، و من نهی می‌کنم از داغ امّت خود را و از سیّم نهی است یعنی داغ کردن و داغ گری.

و دیگر مردی آمد به نزد [۸۷ــ ب] رسول، صلّی الله علیه وسلّم، گفت: اشکمِ برادرِ من درد می‌کند، رسول گفت، صلی الله علیه وسلّم، که او را عسل ده، رفت و دیگر بازآمد، گفت او را عسل ده دیگر بار. و سدیگر بار آمد و گفت دادم بهتر نشد، یا چهارم دگر. رسول صلّی الله علیه وسلّم گفت: راست می‌گوید خدای تعالی و دروغ می‌گوید اشکم برادر تو، برو عسل دِه او را، بیامد دیگر بار عسل داد او را نیک شد، چون یقین کرد که شفا است درین آن یقین دردِ او را بِبُرد، تا بدانی که یقین می‌باید تا کار زود برآید.

اشارت.

گمانِ بد در عسل که شفا را حکم نمی‌کرد شفا نیافت تا بدانی که گمان بد در هر چه الله تعالی آنرا سببی[1] نهاده، فتوحِ آن چیز را برتو حجاب می‌کند تا یقین به خیرِ آن چیز شک را بُنَه برد شفای آن چیز روی به تو نمی‌نماید. علّت کاذب می‌شود، تا بدانی که یقین می‌باید تا کار زود برآید. نظر برو دار نه برسبب.

درین حدیث بنمود بزرگی امر و ذُلِّ سبب، گفت عسل چون خورد شفا ندید، گفت: او شفا نهاده. یقین کرد بَرو شفا یافت.

ای بندهٔ ما نظر برسبب ننهی در سبب مسبّب را بینی و چیزی که او سبب کرد تو آنرا نهی ننهی و از [۸۸ــ الف] اسباب ناگذشته به قدمِ توکّل، از راهِ کاهلی مپندار که از اسباب برهی. شفا او دهد اهل حجاب را به سبب و اهل وصال را بی‌سبب، و گاه آنرا بی‌سبب و این را به سبب، تا این اعتماد نکند و

---

۱ ــ متن: سببِ.

او نومیدی نیارد. و چون به قدمگاه باز آید چون اهل سبب است دست در سبب زند، و چون مسبّب شناس است برسبب اعتماد نکند. و چون کسی را از مقام سبب بگذرانیدند باز با سبب بی اجازتِ حق رجوع نکند که سبب را نادیدن جهل است امّا با سبب بماندن و مسبّب را نادیدن شرک است.

دَرْد داروخانهٔ روند گانست کلیدِ آن صبر، هر که دَرِ درد[۲] را به کلید صبر بگشود چندان دارو یافت در هر دردی که[۳] علاج پریدن درهوا و برروی آب رفتن کمینه داروی بود، در آن داروخانهٔ درد علاجِ نامُردن دل، علاجِ ذوقی که[۴] از اذواق ایمان بیابد، علاجِ شمّ که هرجا که سوخته ای بود درین کوی، بُوی او بشنود که إِنّي لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحمٰنِ مِنْ قِبَلِ الیَمَنِ، علاج نطق که اَلْحَقُّ یَنْطِقُ علی لِسانِ عُمَر، علاج هر اعضا به ذکر و تسبیح فوق همه اشیا.

القصّه داروخانهٔ [۸۸ــ ب] درد را هر که در به کلیدِ صبر گشاد این داروها یافت. اگر به کلید رضا گشاید داروهای عالیتر یابد، اگر به دست و کلید محبّت گشاید عالیتر از آن یابد، اگر به دست زاری و نیاز و کلیدِ راز گشاید کیمیای اکبر یابد که همه زهرهاش[۵] تریاق شود و همه دردها دارو و همه مِس‌ها زَرْ و همه سنگها لعل، زهی دارو و زهی داروخانه و زهی بند و زهی کلید! قرن قرن می‌آیند و کلید می‌آرند و برآن قدر که دندانهٔ کلید است دارو می‌گیرند و می‌سازند. یک قفل را چندین هزار کلید، در یک خُنب چندین هزار نوع دارو! برقدر دست هر کس نوعی[۶] از دارو می‌آید فا دستِ آن کس، زهی عجایب داروخانه ای! وَ نُنَزِّلُ مِنَ القرآنِ مَا هُوَ شِفاءٌ[۷]، لااله إلّا الله! مَحْرَمی بایستی[۸] که یک سِرّ را پای آوردی یا دل قابل کشف آن آوردی، لااله الّاالله، لااله الّاهو، امّا چون محرمی نیست بانامحرم سرّنا گفته به و دُرِّ دَر صدف ناسُفته به و اسرار در سینه نهفته به، لااله الّاالله، لااله الّاهو.

۲ــ متن: دری درد.
۳ــ متن: هر درد که.
۴ــ متن: ذوق که.
۵ــ متن: زهرا هاش.
۶ــ متن: نوع.
۷ــ قرآن: ۸۲/۱۷.
۸ــ متن: محرم بایستی.

حکایت.

ابوعلی محمدبن عبدالوهّاب الثّقفی رحمة الله علیه، امام بود در وقت خویش، صحبتِ او با ابوحفص حدّاد و حمدون قصّار و ابوعثمان حیری. تصوّف به نیشابور ازو و اصحاب او ظاهر شد. عالم بوده در علم [۸۹ ـ الف] شرع و هر فنّ، همه را بگذاشت و به علم صوفیان مشغول شد. و ابوعثمان حیری او را مدح و نیکو گفتی. و یرا سخن بس نیکو است در عیوب نفس و آفات اعمال. وفات وی در سنهٔ ثمان و عشرین و ثلثمائة بوده است[۹].

از سخنان اوست رحمة الله علیه که:

اگر کسی همهٔ علوم را جمع کند و با همه طوایف صحبت دارد به منزلتِ مردان نرسد تا از پیری یا از ادیبی یا از امامی ریاضت نیابد که این راهی است برمتابعتِ سنّت و موافقت سلف نهاده‌اند و هر که از مؤدّب و استادِ ناصح ادبِ طریقت نیاموزد تا عیوب اعمال، یعنی نقصانِ عمل وی و رُعونات نفس بدو نماید در تصحیح معاملات و اخلاق، اقتدا کردن بدو روا نباشد.

و نیز فرموده است رحمة الله علیه، که: هر که صحبت دارد با بزرگان نه برطریق حرمت و ادب حرام شود برو فایدهٔ ایشان و برکات نظر ایشان و از نور ایشان هیچ چیز برو نتابد و برو پیدا نگردد[۱۰].

و گفت که: روزی بُوَد[۱۱] که روزگاری بیاید بعد از ما بدین امّت که عیش خوش نباشد مؤمنانرا که مگر التجا و پناه کنند به منافقی.

---

۹ ـ اطلاعات طبقات الصوفیه چنین است: «ابوعلی الثقفی، نام وی محمدبن عبدالوهاب. با حفص حدّاد دیده و حمدون گازر به نشابور. عالم بوده در علم شرع و هر فن. همه را فرو گذاشت و به علم صوفیان مشغول گشت. و بوعثمان حیری ویرا نیکو گفتی، ویرا سخن است نیکو در عیوب نفس و آفات افعال. سنهٔ ثمان و عشرین و ثلثمائه برفته.»

طبقات الصوفیه صفحه ۴۵۰

۱۰ ـ متن طبقات الصوفیه درین مورد چنین است: «هر که صحبت دارد بزرگان را نه ور طریق حرمت، حرام شود برو فائدهٔ ایشان و برکات نظر ایشان، وز نور ایشان هیچیز برو پیدا نگردد.» طبقات الصوفیه صفحه ۴۵۰.

۱۱ ـ متن: روز بود.

و گفت: اُفّ براشغال دنیا چون روی به کسی نهد.

و گفت: برحسرت ها و فوت دنیا چون [۸۹ ـ ب] روی از کسی بگرداند که عمر عزیز در کارِ او شود و بزه و وبال بماند و وی برفت، پس خردمند و عاقل آنست که نیارامد و دل با چیزی ننهد که چون روی برو نهد و بیاید و به وقتِ آمدنش مشغولی آرد و چون روی ازو بگرداند به وقت رفتنش حسرت آرد از فوت عمر ضایع شده در آن.

رمز.

دنیای تو آنست که ترا از تو می‌آساياند و غرورِ او آنست که این عیب بزرگ را در چشم تو خورد می‌آرد. گرفت و تحصیل علم راعلم باید تابه‌علم علم تحصیل کند که هر چه در نمکسار افتد نمک شُو، علمی که به جهل گیری مدد جهل شو، نفع او ضرّ شو، اَعُوذُبِکَ مِنْ عِلْمٍ لایَنْفَعْ. استاد باید درین کار که هر عیب که در نهاد تو تولّد کند او آنرا زود ببیند و تدارک کند تا طالب علم علم را چون حاصل کند نه به کُل روی فا خود و دنیا کند و پُشت برحدیثِ اولیا و راه آخرت کند، راه سلمان را بگذارد و راه سلطان گیرد، خوی انبیا بگذارد، خوی دیوان گیرد. چون به جهل علم را بگرفت همه آلتِ جهالت سازد و علّت‌ها برهم می‌افزاید، تا چنان شود که نصیحت کننده را درو گُنج نماند، پس از ابتدا نفس را برخود سالار مکن که نباید که برو برنیایی، براشارتِ جوانمردان رَو تا همیشه منصور آیی. [۹۰ ـ الف]

کسی ده سال علم آموزد چراغی[۱۲] برنیفروزد، درویشی حرفی بگوید خلقی در آن بسوزد. این کار نه به جهد و کوشش است بلکه به عطا و بخشش است. این کار نه به طاعت است بلکه محض توفیق و عنایت است، این کار نه به رنگ و پوست است بلکه به عنایت دوست است.

خواجه ای آفتاب خواست و نیافت، بنده‌ای خفته بود برو تافت، یکی

---

۱۲ ـ متن: آموخت چراغ. براساس رسائل دیگر تصحیح شد.

می‌دود و نمی‌رسد، یکی خفته به او می‌رسد.

الهی، عاجز و سرگردانم، نه آنچه دانم دارم و نه آنچه دارم دانم.

این طایفه که به علم علم حاصل کردند نفس را ببستند و دل را برو مسلّط کردند و هر علم که گرفتند سلاح دل کردند و به هر علم برنفس بند دیگر کردند ودل را ازهرعلم شمع دیگر کردند تا نور برنور می افزود و جهولی نفس می‌کاست تا همه نور ماند و به تمامی ظلمت برخاست[۱۳] که اَتْمِمْ لَنَا نُورَنا، اجابتِ وعده به وفا پیوست، از قولِ علم به علم آمد، از علم به لُبِّ علم آمد اِقْرَأْ و فَاعْلَم یا اُولی الاَلْباب.

الهی، چون توانستم ندانستم و چون دانستم نتوانستم. آه ازین علم ناآموخته، گاه در و غرقم، گاه ازو سوخته.

الهی، کار جز خم و تاب و پیچ ندارد امّا بپذیر که الف هیچ ندارد.

القصّه هر نعمتی[۱۴] [۹۰ ـ ب] که در و شکر نیست نقصانی دوجهانیست و هر شدّت و محنتی که در و صبر نیست هلاکت و زیان جاودانیست و هر طاعتی که در و علم و اخلاص نیست ضایع کردن[۱۵] زندگانیست.

بی نیازی را از خلق تاج کن و بر سر نه، سرانجام کار خود را چراغ علم در بر نه.

در اشارت، این بس است که این درویش را از همه چیز مقصود یک چیز است و آنچه مقصود اوست به کرم او آن چیز معلوم اوست، هر چه نه او را ازو دور می‌کند، راه او را برو دور می‌کنند تا او را ازین دولت معزول می‌کنند. بکوش تا ازین رمز دریابی پیش از آنکه در خود خاطر این کوشش نیابی. لااله إلّاالله، وحده لاشریک له، لااله إلّاهو.

۱۳ــ متن: برخواست.
۱۴ــ متن: هر نعمتْ.
۱۵ــ متن: ضایع کردنی.

فصل بیست وچهارم

در حبّة السّودا ومرض وتب وحکایت ابوالخیر الاقطع

حَدَّثَنَا يَحْيَى بنُ بُكَيْرٍ، حَدَّثَنا اللَّيثُ عَنْ عُقَيْلٍ عَن ابنِ شِهابٍ، قَالَ أخْبَرَنِي أبُوسلمةُ وَ سَعِيْدُبنُ المُسَيَّبِ أنَّ أبَاهُرَيْرَةَ أخْبَرَا: أنَّهُ سَمِعَ رَسُولَ اللّهِ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم يَقُولُ: فِي الحَبَّةِ السَّوداءِ شِفَاءٌ مِنْ كُلِّ داءٍ إلّاالسّام.

قَالَ ابنُ شِهابٍ: وَالسَّامُ المَوْتُ والحَبَّةُ السَّوداءُ الشُّونِيزُ. هٰذا حَدِيْثٌ صَحِيْحٌ.

حَدَّثَنَا يَحْيَى بنُ سُلَيمانَ، حَدَّثَنِي وَهَبٌ، حَدَّثَنِي مَلِكٌ عَنْ نافِعٍ عَنْ ابن عُمَرَ [۹۱ ـ الف] عَنِ النَّبيِّ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم، قَالَ: الحُمىّ مِنْ فَيْحِ جَهَنَّم فَاطْفِئُوها بِالماءِ. هذا حَدِيْثٌ صَحِيْحٌ.

حَدَّثَني إبراهيمُ بنُ مُوسىٰ، أخْبَرنا هِشامٌ عَنِ الزُّهْرِيِّ عَنْ عُرْوَةَ عَنْ عايِشَةَ أنَّ النَّبيَّ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم كانَ يَنْفُثُ عَلى نَفْسِهِ فِي المَرَضِ الَّذي مَاتَ فِيْهِ بِالمُعَوِّذاتِ، فَلَمّا ثَقُلَ كُنْتُ أنْفُثُ عَلَيْهِ بِهِنَّ وَ أمْسَحُ بِيَدِ نَفْسِهِ لِبَرَكَتِها؛ فَسأَلْتُ الزُّهرِيَّ كَيْفَ يَنْفُثُ؟ قالَ كانَ يَنْفُثُ عَلى يَدِهِ ثُمَّ يَمْسَحُ بِهِما وَجْهَهُ. هٰذا حَدِيْثٌ صَحِيْحٌ.

معنی حدیث اوّل.

ابوسلمه و سعیدبن مسیّب هر دو روایت می‌کنند از ابوهریره رضی الله عنه، که گفت که می‌فرماید، صلّی الله علیه وسلّم، که: در دانهٔ سیاه یعنی

سیاه‌دانه شفا است همه دردها را مگر مرگ را، ابن‌الشّهاب گفت حبّة السّوداء شونیز است و سام مرگ.

و در حدیث دیگر فرمود، صلی الله علیه وسلّم، که: تب از دَمِ دوزخ است آنرا بنشانید به آب.

و در حدیث دیگر عایشه گفت رضی الله عنهما: که رسول، صلّی الله علیه وسلّم، در آن خستگی و ناتوانی که بخواست رفت از دنیا معوّذات می‌خواند و بردستِ مبارک خود می‌دمید و به خود فرو می‌آورد. [۹۱ ـ ب] پرسید زهری که چگونه می‌کرد؟ گفت بردست می‌دمید پس برروی فرو می‌آورد، یعنی قُلْ اَعُوذُ بِرَبِّ الفَلَق و قُلْ اَعُوذُ بِرَبِّ النّاس[1] می‌خواند و بردست می‌دمید و دست به خود فرو می‌آورد.

اشارت.

ای بنده تا تقرّب کنی به دَمی که قرآن خواند و برآن دمد و به دستی که[2] برآن دمیده شد چندان اسرارِ بزرگواری که در برکهٔ دَم و اثر آنست، تا تو به کدام چشم در آن دَمْ می‌نگری.

کار با تو به اعتقاد تو می‌کنند، اگر یک نَفَس برآری در شَرفِ ذکر او و آن دم را برهمه مردگان عالم اندازی اگر همه را زنده یابی و عجبت آید آن از ناشناختی برکت کلام و ذکر و نام خداوند بود که نشناخته‌ای. ترا به یک قطرهٔ آتش که از سنگ بجهد جهان را گرمی بسوزد ترا عجب نمی‌آید، نفسی[3] که شرفِ ذکرِ او یافتِ اگر برمردگان شرق و غرب می‌آید که زنده می‌شوند، یا همه بیمارند که تندرست می‌شوند چرا عجب باید آمد؟ لاجرم چون چنین اعتقاد داری به وقت درد و درماندگی و خستگی جز به داروی که تخمی[4] یا گیاهی بود که در زیر پای ستوران برآمده شفا بدان‌یابی نه به نوری که[5] اهل آسمان و

---

۱ ـ به ترتیب آیات نخست سوره‌های مبارکه فلق (۱۱۳) و ناس (۱۱٤).

۲ـ متن: به دستِ که.

۳ـ متن: نفسِ.

٤ـ متن: تخم.

۵ـ متن: نورِ که.

زمین بدان نورها راه نجات خود می‌نگرند. [۹۲ ـ الف]

اشارت حدیث اوّل.

آن دانهٔ سیاه را شونیز، یعنی آنکه او را سیاه دانه می‌گویی که گفت که درو همه دردها را شفاست مگر مرگ را که او مانند نقطهٔ «ب» بسم‌الله است، سیاه و گِرد است که هر که مانند نیکان است از جملهٔ مبارک قَدَمانَست، حرمتِ آن دانهٔ سیاه را بشناس، ازینجا برکت های بزرگان فهم کن تا به چشم حقارت به هیچ آفریده‌ای ننگری، و بنگری که در توآن‌شفــاء و راحت هست که در دانگوی سیاه، بازجوئی از خود که چه نامبارکی است در من پیچیده که برکهٔ هیچ عضو و هیچ حال و هیچ خبر را نمی‌گدارد که از من به کسی دیگر سِرایت کند. شومیا معصیتها که چندین داروی شافی را بپوشاند که نه درو و نه در کس هیچ اثر کند.

اشارت دویم.

آن تب که به آتش دوزخ است او را به آب می‌گوید بنشانید. آب بر چند گونه است: یکی اینکه به اشارت رسول، صلّی الله علیه وسلّم، که فرمود آنرا برتب زنی و نگویی که چه و چون بُوَد که دَمِ دوزخ را که بنشاند و آب چشم بود که از سر ندامت و پشیمانی گناه فرو آید و معصیّت را بشوید، تا قربتِ حق را شایسته گردد دَمِ دوزخ را نیز بنشاند، یا آب وضویی بُوَد که برتن براند که از آن سبکیی در ناتوان [۹۲ ـ ب] پدید [آید] و یا آب جود بُوَد که در نهان سیل‌وار فرود آید و فاقهٔ دُرویشی را بُبَرد که به برکهٔ آن دَمْ دَمِ دوزخ که تب است برود.

امّا این طایفه که هر چه ازو آید به جان یاد گیرند و با مهربانی او برخود خود را شریک نکنند آنچه فرموده از راه بندگی به جای می‌آرند و نظر برنیکو خداوندی آدمی دارند و بر پسند او پسنده کرده‌اند و درخواستِ او خود را بی‌خواست کرده‌اند، نظر برفضل او دارند نه برکفایت خویش، معالجهٔ هر

دردی پیش ازآمدن هر درد بدیده اند، موقوف ارادت او نظر برآن ارادت و فضل او گماشته اند، و از خود و خلق به کلّ دل برداشته اند، لاجرم در هر دردی که به سوی تن می‌آید صد هزار اسرار عجیب و گوهرهای نفیس از صدف هر درد به خزینهٔ دل و جان ایشان می‌رود.

نَفْس کاستهٔ آن بلا، و دل افروختهٔ آن محنت، و جان نواختهٔ آن خلعت می‌آید. خلعت یکی اما برهر کس جداگانه برقدر جدّ و جهدِ او پیدا می‌آید، صد هزارخلایق بسوخت درآرزوی یك ذرّه درد اویا حسرتِ درد اویا حسرتِ حسرتِ درد او و نیافت، از آنکه دردِ این کار سخت عزیز است، هودج کبریای عزّت او در هر دلی نگنجد، رُخ به هر کسی ننماید جُز به کاهِش [۹۳ ــ الف] و مالشِ نفس پدید نیاید، و رُخ معنی خود با هر کس ننماید، لاجرم به انواع دارو خواهند که او را دفع کنند، چون وقتِ رفتن او آید او خود برود امّا ایشان آنرا بردارووعلم طبیب بندند، زانکه در اصل نهاد دل به هر غیری دربندند، لاجرم بستهٔ هر صورت می‌آیند و از معانی و اسرار هر کار غافل می‌مانند و از فتوح هر درد محروم و از سعادت هردم بی‌نصیب، از آنکه به چشم حسّ می‌نگرند نه به دیدهٔ عقل و نه به دیدهٔ دل و نه به دیدهٔ درد و عشق و اخلاص و صدق و یقین.

حکایت.

ابوالخیر الاقطع از بزرگان بوده است رحمة الله علیه از مغرب از شهر اُندلُس بود. صاحب کرامات و تیز فراست عظیم الشأن[۶]. و در این امّت سیزده

۶ــ آنچه در طبقات الصوفیه آمده است چنین است: ابوالخیر التیناتی الاقطع، شیخ الاسلام گفت که نام وی حماد است. غلام بوده به تینات ــ تینات دهی است به ده فرسنگی مصر ــ به کوه لبنان بودی و گویند که تینات از مصیصه است از ولایت مغرب و سلمه. یک دست بوده، زنبیل بافتی به یک دست. کس نداند که چون می‌بافت. ویرا دیده‌اند به دو دست چون کسی نبودی و با شیر موانست داشت و وی زینهار زمین بود در وقت خود و مشرف بر احوال خلق. در سنهٔ نیف و اربعین و ثلثمائه برفته از دنیا. گویند که اصل وی از عرب بود، به تینات نشست. ویرا آیات و کرامات ظاهر بوده بسیار. صحبت داشته با بوعبدالله جلاء و جنید و جز زو از مشایخ و یگانه بوده در طریقت توکل و تیز فراست.» طبقات الصوفیه ۴۷۱.

ابوالخیر بوده‌اند و سیّدان و مولایان روزگارِ خویش؛ از ایشان یکی ابوالخیر تیناتی و ابوالخیر عسقلانی و ابوالخیر مالکی و ابوالخیر حبشی، پسین آن سیزده این ابوالخیر اقطع است[۷]، صحبتِ او با عبدالله جلاّ و جنید و جز ایشان از مشایخ، و یگانه بود در طریق توکّل.

وقتی یکی را دید برروی آب می‌رفت بانگ بروی زد گفت: این چه بدعت است که می‌کنی با خشکی آی و می‌رو، وقتی دیگر یکی را [۹۳ ـ ب] از مشایخ دید که در هوا می‌رفت و رکوه‌ای در دست، بانگ بروی زد و گفت: این چه بدعت است؟ فرود آی و می‌رَو، آخر گفت: کجا می‌روی؟ گفت: به حجّ، گفت: اکنون برو[۸].

وفات او در سنهٔ اربعین و ثلثمائة.

این ابوالخیر را پسری بود نامِ او عیسی، به دوستی عیسی مریم او را نام کرده بود، ویرا گفته بود که چون عیسی به زمین آید ویرا از من سلام کن[۹].

از سخنان اوست رحمة الله علیه که:

هیچکس به مقام بلند نرسد الاّ به ملازمت سنّت‌ها و موافقت و معانقهٔ آداب و گزارد فرایض و مصاحبت با نیکان.

رمز.

نیک شو تا به نیکان پی بری، به ادب باش تا پی از خود فاتر بری، ملازم امر باش تا ازین درد برخوری. اعتقاد خوب را گنج بی زوال دان، دلیلِ راه علم را دان، سرمایهٔ عمر خود توحید را دان، خود را چون بشناختی بزرگ

۷ـ مطالب این قسمت با طبقات الصوفیه اندکی اختلاف دارد: «شیخ الاسلام گفت: من سیزده بوالخیر شناسم ازین طایفه، همه مولایان بودند، سیدان جهان، بوالخیر تیناتی و بوالخیر عسقلانی و بوالخیر حمصی و بوالخیر مالکی و بوالخیر حبشی، پسین بوالخیراید.» طبقات الصوفیه صفحه ۴۷۳.

۸ـ مطالب این بند نیز با اندکی اختلاف در عبارت در طبقات الصوفیه آمده است. صفحه ۴۷۱ ـ ۴۷۲.

۹ـ نگاه کنید طبقات الصوفیه صفحه ۴۷۲.

طاعتی دان، ظاهرِ خود را در متابعت سنّت راست دار، دلِ خویش را بازیچهٔ دیو مساز، دل را پاک دار تا به مراد برسی، به عیب خود بینا باش[۱۰] تا به جائی رسی، مکن کاری که نباید کرد. چیزی مگوی که عذر باید خواست. بندهٔ حرص مباش، خفتهٔ غفلت مشو، از گناه لاف مزن، از درویشی مترس، نفس را از برای مال پای‌مال مکن. قول خود را از راستی باز مگیر، [۹۴ ـ الف] بدترین عیبی بسیار گفتن را دان، عمر را به نادانی به آخر مرسان. عمر را عنایت دان، تندرستی را غنیمت شمر، اجل را در هیچ حال فراموش مکن. آنگاه بترس که ایمن باشی، وقتی را که درآنی هیچ‌بدلی مشناس و به‌نازدار و در کار باش. جمع مال را وبال دان و خرج ناکردنش ادبار دان، توانگری مطلق خرسندی را دان. رضا دادن به فساد سَرِ معصیت ها دان. تن را در دریاهای هوا و آرزو غرقه مکن، تا بتوانی نیاز خود را با خلق عرضه مکن، راحت از رنج طلب، بلا را به صدقه دفع کن، در جایی که باشی گستاخ مباش که خدای با تست، خود را اسیر شهوت مساز، از صحبت فرومایگان پرهیز کن، دوستی دلها را از خاموشی و کم آزاری دان، سود هر دو جهان در صحبتِ دانایان شناس. برنیکوکاران بهانه‌جوی مباش، در زاهدی که جاهل باشد اعتقاد مکن، از فرمان‌برداری نفس حذر کن، از نادانان اگر دانایی حذر کن. تن را مراد مده که بسیار خواهد. عاقلان را دانا و بینا شمر، نادان را زنده مشمر. آنچه ننهاده‌ای برمدار، ناکرده به کرده منگار. چون جاه و مال یابی از خویشان باز مدار. اگر خواهی که توانگر شوی امانت نگاه‌دار. عفو را از هیچ سزاواری دریغ مدار. گنه را [۹۴ ـ ب] از زیردستان و بندگان درگذار. پیرانِ کار دیده را حرمت دار. خویشان درویش را دل خوش‌دار. از آموختن علم عار مدار، نهانِ خود را به از آشکارا دار، عمر را از برای پرستش و عبادت او دار. قرآن را امام دار و نماز و روزه وحج وزکات رابگزار، تا ازین دربرایی به صدر ابرار. از قصّهٔ مردان حصّه‌ای طلب کن. صاحب گنج باش به حدیثِ گنج قناعت مکن. در بلا

۱۰ــ متن: باشی.

صبر کن، برقضا مَشیه. تضرّع به‌ناز دار، هر عضوی را از آن خود به دعا یاد دار، خود را به دعا فراموش مکن، خود را از نعمت خود نصیب کن.

اگر اسخیا و اتقیا را دوست می‌داری و نیک می‌دانی، پس چرا آن نیک را از خود دریغ می‌داری؟ چیزی که به همه کس روا می‌داری، از خود دریغ مدار. اگر رفعت می طلبی خود را به جای اراذل فرو میار. امروز بر آی که وقتِ رَوِش است، جهد کن که وقت کوشش است، بنال که وقت نالِش است. نیاز به ناز دار که راه نیاز است. چشم از غیر فرو خوابان که رَوِش این قوم چنانست، یادِ دو گیتی از دل بزدای و در پیشِ خدمت خود مایست[11] و مماان و مپای و صلّی اللّهُ علی محمّدٍ وآلِهِ اجمعین. لااله الّا الله، لااله الّاهو.

[۹۵ ـ الف]

۱۱ـ متن: میست.

فصل بیست و پنجم

در دعای در خواب شدن و حکایت ابوبکر کتّانی

قَالَ حَدَّثَنا خالِدبنُ مُخَلَّدٍ، حَدَّثَنا سُلَيمانُ عَنْ يَحْيَى بنِ سَعِيدٍ، قَالَ سَمِعْتُ أَباسَلَمَةَ، قَالَ سَمِعْنا أَباقَتادَةَ يَقُولُ سَمِعْتُ النَّبِيَّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم يَقُولُ: الرُّؤيا مِنَ اللهِ وَالحُلْمُ[1] مِنَ الشَّيطانِ فَإِذا رَأَى أَحَدُكُم شَيْئاً يُكرِهه فَلْيَنْفُثْ حِيْنَ يَسْتَيقِظُ ثَلْثَ مَرّاتٍ وَيَتَعَوَّذُ مِنْ شَرِّها فَإِنَّها لا تَضُرُّهُ. هٰذا حَدِيثٌ صَحِيحٌ.

حَدَّثَنا عَبْدُالعَزِيزُبنُ عبداللهِ الأُوَيسِيُّ، حَدَّثَنا سُلَيمانُ عَنْ يُونُسَ عَنْ ابنِ شِهابٍ عَنْ عُرْوَةَ بنِ الزُّبَيْرِ عَنْ عايِشَةَ قالَتْ كانَ رَسُولُ اللّهِ صَلَّى الله عليه وَسَلَّم، إِذا آوىَ إِلٰى فِراشِهِ نَفَثَ فِي كَفَّيْهِ بِقُلْ هُوَاللهُ أَحَدٌ وَبِالمُعَوِّذَتَيْنِ جَمِيعاً ثُمَّ يَمْسَحُ بِهِما وَجْهَهُ وَمَا بَلَغت يَداهُ مِنْ جَسَدِهِ، قالَتْ عايِشَةُ فَلَمّا اشتَكى كانَ يأمُرُنِي أَنْ أَفْعَلَ ذٰلِكَ بِهِ، قالَ يُونُسُ كُنْتُ أَرى ابنَ شِهابٍ يَصْنَعُ ذٰلِكَ إِذا أَتى إِلٰى فِراشِه. هذا حَدِيثٌ صَحِيحٌ.

حَدَّثَنا عَبْدُالله بنُ يُوسُفَ أَخْبَرَنا مٰلِكٌ عَنْ زَيْدِبنِ أَسْلَم عَنْ عَبدِاللّهِ بن عُمَر أَنَّهُ قالَ [۹۵ ــ ب] قَدِمَ رَجُلانِ مِنَ المَشْرِقِ فَخَطَبا، فَعَجِبَ النّاسُ لِبَيانِهِما، فَقالَ رَسُولُ اللّهِ صَلَّى الله عَلَيْهِ وَسَلَّم: إِنَّ مِنَ البَيانِ لَسِحْراً، أَوإِنَّ بَعْضَ البَيانِ لَسِحْرٌ. هذا حَدِيثٌ صَحِيحٌ.

در حدیث اوّل قتاده رضی الله عنه روایت می‌کند که می فرماید،

---

۱ ــ متن: والحکم.

صلی الله علیه وسلم، که خوابی نیکو که کسی بیند آن از حق است، و خواب که نه نیکو بود از دیو، چون از شما کسی خوابی بیند[۲] که او را کراهیت آرد باید که چون از خواب درآید سه بار بیرون دَمَد یعنی به سوی دست چپ و بردست دیگر گردد و از شیطان استعاذت کند، یعنی سه بار بگوید اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّیْطانِ الرَّجیم، که آن خواب که دیده او را زیان ندارد، تا برکهٔ فرمانبرداری را بدانی که خواب نموده را باطل می‌کند.

و حدیث دیگر می‌فرماید عروة‌بن زبیر از عایشه، رضی الله عنها، روایت می‌کند که چون رسول، صلی الله علیه وسلّم، به جای خواب شدی «قُل هُوَاللّٰهُ اَحَد»، و «قُلْ اَعُوذُ بِرَبِّ الفَلَق»، و «قُلْ اَعُوذُ بِرَبِّ النّاس»[۳] بخواندی همه را، آنگاه بردست‌ها دمیدی، آنگاه به روی و بدانجا که دست‌های وی برسیدی از تن او فرود آوردی، تبرّک می‌نمود با همه پاکی و طهارت و در حذر می‌آورد خود را باز آن که بود در [۹۶ ــ الف] قُباب عِزّت و حصنِ عصمت و حرزِ مغفرت.

و در حدیث دیگر آنست که دو مرد آمدند از سوی مشرق سخن می‌گفتند که دلهای خلق را از آن صید می‌کردند، صحابه را عجب آمد از بیانِ ایشان. رسول، صلّی الله علیه وسلّم، چون آن عجبِ ایشان بدید که در صورتِ سخن او فرو می‌شدند و صیدِ عبارت می‌گشتند و از نیکوی بیانِ آن با تفکّرِ معنی و صحّتِ سخن نمی‌آمدند که بنگرند که سخن چون است و در کدام درجه است، رسول فرمود، صلی الله علیه وسلّم، که بیانِ خوبی سخن سِحر است و بعضی از بیان سحر است، بیان دلاویز سحر است، که یعنی مرد را بفریبد که در صحّت آن ننگرد، به صورت آن دل می‌گراید.

اشارت.

برصورت سخن فرو میای به معنی آن نگر که اگر مبطلی به عبارتی

۲ــ متن: خوابِ بیند.

۳ــ قرآن کریم به ترتیب آیات نخست سوره‌های مبارکهٔ اخلاص (۱۱۲) فلق (۱۱۳) و ناس (۱۱۴).

خوب بدعتی را[4] در عبارت خوبی عرض دهد تو فریفته نشوی و قدم از دایره سنّت به هوا و بدعت بیرون ننهی. سخن باید که در و بِه افتادِ توباشد نه خوش‌آمدِ تو، سخن باید که در تو ترس نهد نه دلیری، امید نهد نه نومیدی، همّت نهد نه دونی، یقین نهد نه شک، دنیا و اهل آنرا در تو حقیر کند نه بزرگ، روی تو از دنیا [۹۹ ـ ب] بگرداند به آخرت آرد، دل ترا از حقد و حسد پاک کند و به شریعت واآرد، نه در مذهب گری و لجاج و پیکارت اندازد و به بهانهٔ صلابت، فضیحت گری آسان کند، و به بهانهٔ امید دادن ترا دلیر کند و به بهانهٔ ترسانیدن ترا نومید کند. چون حدود سخن را از کتاب و سنّت نشناسد، به هوای خویش، به سحر بیان ترا در تهلکه اندازد. نور بیان سنّیان باید که مرد را از همه بدعت‌ها بیرون آرد و از همه راه‌های مهلک او را فاتر کند و برقانون اهل سنّت و جماعت او را می‌راند تا به سلامت او را ازین عقبات مهلک مهیب بیرون آرد. بفضل او، جلّ جلاله.

اشارت.

حدیث اول و دویم همه راه‌های دراز برتو کوتاه کرد. دم ترا زیارتگاه تو کرد که «قُلْ هُوَ اللّٰهُ أَحَد»[5] می‌خوان و برخود می‌دم، و در حمایت آن دم خویش می‌باش. از همه فتنه و آفات و بلا رستی و ایمن شدی، اگر بیمار بودی طبیب شدی، و اگر خواب دیده بودی مُعَبّر شدی و از مُعَبّر مستغنی شدی، به پُفی که کردی، به اعوذ که گفتی، همه کردهای ساحران و شیاطین و مکر ایشان باطل کردی.

اکنون شناختِ قدر این دولت را بدان. می‌باید که به ناشناختی و ناشکری و بی اعتقادی از تو این [۹۷ ـ الف] دولت محجوب نگردد که ترا بعد از آن ذلیل هر در باید بود از طبیب و معبّر، و هر سببی.

اگر نور در بیان به صدق هدی آری، دو کون را در دام آری. اگر نور

۴ــ متن: به عبارتِ خوب بدعتِ را. ۵ــ قرآن: ۱۱۲/۱.

بیان در نظر آری دو کون را با سراب یکسان آری. نور اینان در بیان آن است که اینان نه در میان، و خلقان ازینان سخن شنو و اینان با مستمعان در آن سخن یکسان، هرچند که برلب و زبان ایشان می‌رود؛ امّا آن نور بیان لب و زبان ایشان را می‌برد از گفت و بیان، بیان سوی سمع خلق می‌افتد و عیان سوی دل اینان، و دل در عیان گم می‌شود و زبان در بیان، و خلق ازین سرّ برکران و خلق نظر بریشان، و ایشان از نظر خود دورتر از آن که میان زمین و آسمان، عجب از نور بیان این مردان که به نور بیان برگرفتند. مبتدیان را گفتار است به زبان، منتهیان را نه گفتار است نه بیان، دو کون از میان در بیان، نه گوینده ماند نه مستمع و خلق را همه گوینده و مستمع در میان.

عجبا کارا! که این است، همه خلایق در این حدیث گم، و به گمی این درویش را معلوم، پیش از این سخن می‌گفتم که زبان از گوش می‌گرفت و گوش از زبان، اکنون سخن است که جان از نفس می‌گیرد [۹۷ ـ ب] و نفس از جان، از الله به غیرِ الله ناپرداخته‌تر به صحبت حقّ اولیتر، جدا ماندم از جهانیان به آنکه چشم از تو و تو مرا در میان جان عیان.

ای نفس را نفس و دیده را بینایی، دیدار در دیده نایید تا تو در دیده نایی، کدام نعمت است مِه از با منعم آشنایی؟ بی آشنایی در هیچ نعمت نه فرّ است و نه روشنایی.

الهی، شغل آنجاست کز تو خبر، و عیش آنجاست کز تو نظر.

الهی، به فضل خویش مرا بنواز و به عدل خویش مرا مگداز.

الهی، نواختن خود را صفت است امّا در نواخت بدیدن مرا راحت است، خشم بر بیگانگان است ورشک بر دوستان است امّا عتاب در میان است.

الهی، از یافتِ تو براندیشم از علم خود گریزم برزهرهٔ خویش بترسم در غفلت آویزم.

حکایت.

ابوبکر محمدبن علی الکتّانی از بزرگان بوده است،رحمة الله علیه، بغدادی الاصل، صحبتِ او با جنید و ابوسعید خرّاز و نوری. مجاور مکه بود سالها تا آنگاه که از دنیا برفت و در آن سال عبدالواحد اصفاهانی نیز برفته[۶].

صحبت دارِ خضر بود علیه السلام، خضر فراوی گفت: یا ابابکر همه مردمان مرا می‌شناسند و من ایشان را نمی‌شناسم؛ و خضر با وی گستاخ بود، گفت که: خضر گفت که: در مسجد صنعای یمن بودم بَرِ عبدالرّزاق حدیث می‌خواندند [۹۸ ـ الف] در گوشهٔ مسجد جوانی بود سردر گریبان کشیده، فراز شدم و گفتم عبدالرّزاق حدیث می‌خواند و تو اینجا نشسته‌ای چرا نروی و ازو نشنوی؟ مرا گفت که: من راز از رازقِ عبدالرّزاق می‌شنوم تو مرا به عبدالرّزاق می‌خوانی؟ گفتم که: اگر راست می‌گوئی من کیم؟ گفت: خضر، و سردر گریبان فرو برد.[۷]

و این شیخ ابوبکر کتّانی را شاگرد مصطفی[۸] می‌گفتند، صلّی الله علیه وسلّم، از بسیاری که ویرا به خواب دیدی و معلوم بود که کدام شب یا روز از ایّام، و سؤالها کردندی از وی، وی آن سؤال از مصطفی، صلی الله علیه وسلّم، در خواب پرسیدی و جواب بستدی. وقتی مصطفی، صلّی الله علیه وسلّم، ویرا گفت که: هر که هر روز چهل و یکبار بگوید یا حیُّ یا قیّومُ یا لااله إلّا أنتَ چون دلها بمیرد دلِ وی نمیرد.[۹]

وفات او در سنهٔ اثنی و عشرین و ثلثمائهٔ، رحمة الله علیه.

۶ــ در طبقات الصوفیه: «ابوبکر الکتانی، نام وی محمدبن علی بن جعفر البغدادی الکتانی است. از یاران جنید بوده و به مکه بوده مجاور سالها و آنجا برفته در سنه اثنین و عشرین و ثلثمائه، در آن سال که عبدالواحد اصفهانی برفته.» طبقات الصوفیه. ۳۳۸.

۷ــ این حکایت با اختلافاتی درعبارت در طبقات الصوفیه آمده است. طبقات الصوفیه صفحهٔ ۴۳۸.

۸ــ متن: شاگردی مصطفی.

۹ــ برای دیدن این بند نگاه کنید به طبقات الصوفیه صفحه ۴۳۹ ــ ۴۴۰.

وقتی مردی را دید پیر یعنی موی سفید، از مردمان سؤال می‌کرد، گفت: این مردیست که در جوانی[۱۰] حقّ خدای تعالی را ضایع کرده است، خدای تعالی او را در پیری ضایع گذاشت.[۱۱]

و گفت: شهوت زمام شیطانست هر که زمام او به دست گرفت بندهٔ او شد.

رمز.

هر که خود را به دست شیطان داد، خود را ضایع گذاشت، لاجرم [۹۸ ـ ب] هر روز جز زحمت و محنت در صورت و معنی به روی او نمی‌آرد و او را در گرداب بلا می‌گرداند، در تخم می‌نگر که چه می‌پاشی، هم در جوانی و هم در پیری، در جوانی چه کشتی که در پیری بدروی؟ در پیری چه می‌کاری که در آخرت بَرِ آن بَرداری؟

این ذرّه‌ای از عزیز داشتِ پیران این طایفه که تو می‌بینی از آنست که ایشان در جوانی خدمتِ پیران کردند، لاجرم در پیری آن باز می‌یابند و بیشی آن آخرت خود برقرار است که این کار برین قرار است که دنیا به خدمت پیش اهل آخرت آید حرمت داشتِ آخرت را.

هر کس که پیر شود ذلیل شود مگر این طایفه که هر چند پیر شوند عزیزتر شوند[۱۲] ازآنکه درجوانی بگفته‌اندبه‌ترک کامرانی، و در خدمتِ پیران این کوی بوده‌اند و چون غلامان کمر بسته و در آرزوی خدمت به شکرانه هر چه داشته در میان نهاده و خدمت او را آحرار تشریف خود چنانکه هست دانسته و بدان خدمت نازیده و سرافراشته، لاجرم آن تخم در برآمده و به استقبال به دنیا درآمده که او را چنان می‌دارد که می‌بینی یا می‌شنوی که فلان پیر نانِ فلان

۱۰ــ طبقات الصوفیه: به خوردی و جوانی فرمان الله...

۱۱ــ این حکایت با تفصیل بیشتر درطبقات الصوفیه صفحهٔ ٤۳۹ آمده است.

۱۲ــ «پیران اهل سنّت هر چند مه‌تر می‌شوند، پس برخلق و چشم و دل خلق عزیزتر می‌شوند» طبقات الصوفیه ٤۳۹.

کس را دندان برنهاد، او هزار دینار به شکرانه در میان نهاد، امثال این در کتب ها مسطور است [۹۹ ـ الف] اینجا بدان حاجت نیست که این قوم را از عزّی که دارند[۱۳] عزّ دو گیتی در چشم ایشان ناید و بلکه عزّ همه عزیزان در جنب عزّ این طایفه ذُلّ نماید، عزّ هر دو عالم تا ابد به یک طرفة العین عزّ اینان برنیاید.

ای طالب رضای حقّ و ای سالک راه آخرت، بنگر که ازین قوم کِرا دیدی و خدمت او به چه خریدی و دریافت رضای او چه قدر کوشیدی و در وفای صحبتِ او از هر چه کراهیّت آرد او را در حضور و غیبتِ او از آن به چه قدر دوری گزیدی و بدین مِنوال به چه قدر تخم عزّ و دولتِ دین و دنیا پاشیدی، می‌دان که بر آن ناگاه برداری با هزاران عزّ و نواخت و دولت و دلداری، که الله تعالی رنج کسی را در راهِ این قوم ضایع نکرد که این قوم خاص اویند و خود جز دولت مقدم نباشد که این قوم را خدمتِ کار به خود کشد یا دولتِ خود را برو ظاهر کند که دولت غلامِ اینانست و سِرّ این سخن غامض است، هر که در همهٔ عمر ازین قوم کسی را خدمت کرده باشد همانا که ازین شراب چاشنی کرده باشد که از آنچه از خدمتِ اینان یافته باشد از هیچ کار و هیچ عمل آن نیافته باشد؛ امّا باید که برآن شرط کند که شرط بود چنانکه رفت [۹۹ ـ ب] که نه از بی قدری و ناشناختی آنرا نیز مثل خدمت عام بیند تا با ثواب خدمت عام افتد به ناشناختی خویش و کوتاه بینی خویش. شرطِ هر کار به جای آر تا از آن کار شوی برخوردار. و صلّی الله علی محمّد وآله اجمعین. لااله الّاالله، لااله الّاهو.

۱۳ـ متن: عزِ که دارند.

فصل بیست و ششم

در تکبر و حکایت ابواسحق نهرجوری

قَالَ حَدَّثَنَا قُتَيْبَةُ، حَدَّثَنا اسمٰعيلِ بن جعفر عن عُقْبَة بن مُسْلِمٍ مَوْلَى بنى تَمِيْم، عَنْ عُبَيْدِ بنِ حُنَين مَوْلَى بنى زريق، عَنْ أَبى هُرَيْرَة أَنَّ رسولُ اللّهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم قَالَ: إِذَا وَقَعَ الذُّبابُ فِي إِناءِ أَحَدِكُمْ فَلْيَغْمِسْهُ كُلَّهُ ثُمَّ لِيَطْرَحْهُ فَإِنَّ فِي أَحَدِ جَناحَيْهِ شِفاءً وَ فِي الآخِرِ دآءً. هٰذا حَدِيْثٌ صَحِيْحٌ.

حدّثنا أحمدُبنُ يُونسَ حدّثنا زُهَيْرٌ، حدّثنا موسَى بنُ عُقْبَةَ عَنْ سالِمِ بنِ عبدِاللّهِ عَنْ أَبِيْهِ عَنِ النَّبِيِّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم قَالَ: مَنْ جَرَّ ثَوبَه خُيَلاءَ لَمْ يَنْظُرُ اللّٰهُ إِلَيْهِ يومَ القِيامَةِ. فقال أَبُوبَكر يا رَسُولَ اللّهِ إِنَّ أَحَدَ شِقَّي إِزَارِي يَسْتَرخى إِلاّ أَنْ أَتَعاهَدُ ذٰلِكَ منه. فَقالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم: لَسْتَ مِمَّنْ يَصْنَعهُ خُيَلآءَ. هٰذا حَدِيْثٌ صَحِيْحٌ.

[۱۰۰ ــ الف]

حَدَّثَنا آدَمُ حَدَّثَنا شُعْبَةُ عَنْ سَعِيدِبنِ أَبى سَعِيْدٍ المُقْبُرِيُّ عَنْ أَبى هُرَيْرَةَ. عَنِ النَّبيِّ صلّى الله عَلَيْهِ وَسَلَّم قَالَ: ما أَسْفَلَ مِنَ الكَعْبَيْنِ مِنَ الإِزَارِ فَهُوَ فِى النّارِ. هٰذا حَدِيْثٌ صَحِيْحٌ.

در حدیث اوّل ابوهریره روایت می‌کند که می‌فرماید، علیه السلام، که چون مگس در آب جامهٔ یکی از شما یا در طعام افتد او را تمام بدان فرو برید آنگاه بیرون اندازید که در یک پَرِ او شفاست و در پَرِ دیگر علّت، یعنی که او

در وقت افتادن آن پر علت را مقدّم دارد، شما آن پَرِ[1] دیگر را کار فرمایید تا آن علّت زایل شود.

و در حدیث دیگر آمده است که در شوربای گرم فرو برید.

اسرار هر حدیث را در کتب‌های دیگر بطلب که اینجا مجال ندارد که سرّ هر یک غوری عظیم دارد.

و در حدیث دیگر فرمود، صلّی الله علیه وسلّم، که هر که جامه را در پای کشد از خُیَلا یعنی از خِرامِش، الله تعالی روز قیامت درو ننگرد. ابوبکر رضی الله عنه گفت: یا رسول الله یکی را ازار گشاده شود که در پای وی کشد که در راست کردن آن باشد چه؟ رسول صلّی الله علیه وسلّم گفت که یا ابابکر تو از آن نباشی که خُیَلا و تکبّر کنی یعنی که به عذر که فرو افتد و در پای افتد [۱۰۰ ــ ب] از آن نباشد.

و در حدیث دیگر ابوهریره، رضی الله عنه، روایت کنند که رسول صلّی الله علیه وسلّم، می‌فرماید که: هر ازار که از کعبین او به شیب رسید در آتش است، یعنی جامه چون از کعب به شیب تر آمد آتش است امّا تفِ آن فردا بیند، امروز به آب توبه بُشُوی و تدارک کن که فردا بُنَه باید دید جزای آنکه امروز بشنیدی از وعید.

اشارت.

به خداوندِ خویش ناز نه به جامه، بر قانون سنّت رو نه بر مرادِ هوا که سنّت ترا رفعت دهد و هوا به هاویه سپارد. چه خواریست آنکه در بی ادبیست، چه بی ذوقی است آنکه در مبتدعی است که از آن دوری به دشواری می‌کنند، ذوقِ سنّت را اگر بیابند یک حرکت بی حرمت سنّت نه همانا که توانند بکنند، ذوقِ هوا ذوقِ راه را بریشان تباه کرد که طعم ایمان و ذوق سنّت و حلاوت عبادت نمی‌یابند بدان سبب به هر ذوق می‌نازند اگر چه مهلک است.

---

۱ ــ متن: پری.

مردانِ این راه سالکانِ این طریق از نورِ او و مکاشفهٔ لطفِ او نه خود را می‌بینند که در نصیبِ خود بجنبند و نه از دایرهٔ سنّت بیرون راهی روند[۲] که به خلافِ سنّت خود را جامه دوزند در دایرهٔ پَنْد اند و در ظهورِ او بگّوم، خلقان از جامه [۱۰۱ ــ الف] کم می‌کنند از بهر سنّت ایشان از خودی خود کم می‌کنند از بهر صحبت، تا محروم نَبُو از نیاز و ناز او به غیر او کی کند ناز؟!

حکایت.

ابواسحاق یعقوب بن محمد النّهرجوری رحمة الله علیه از بزرگان این درگاه بوده است صحبتِ او با خواجه عمرو عثمان مکّی و با ابویعقوب سوسی و جنید و جز ایشان. سالها مجاور مکه بود، وفات وی همانجاست در سنهٔ ثلاثین و ثلثمائة.[۳]

شیخ بوعثمان مغربی گوید که هیچکس ندیده‌ام روشن‌تر و نورانی تر از با یعقوب نهرجوری رحمة الله علیه.[۴]

از سخنان اوست رحمة الله علیه که:

دنیا بحر است یعنی دریا و آخرت ساحل وتقوی مرکب آن و مردمان مسافر[۵] و مسافر را از مرکب و توشه ای چاره نباشد وَتَزَوَّدوا فَإِنَّ خَيْرَ الزَّادِ التَّقوىٰ.

و گفت مردی را دیدم در طواف یک چشم پوشیده می‌گفت: أَعُوذُ بِكَ مِنْكَ پناه می‌جویم و باز داشت می‌خواهم از تو به تو، گفتم: این چه دعا است که می‌کنی؟ گفت: روزی به شخصی نظر کردم که در چشم من خوش آمد لطمه ای دیدم که بر چشم من آمد، آوازی شنیدم که لَطْمَةٌ بِلَحْظَةٍ وَلَو زِدْتَ زِدْنا،

۲ــ متن: راهِ روند.

۳ــ «با یعقوب نهرجوری، نام وی اسحاق بن محمد. از علمای مشایخ است. صحبت داشته با جنید و عمرو عثمان مکی. شاگرد بایعقوب سوسی اید. به مکه بوده سالها مجاور و آنجا برفته در سنهٔ ثلثین و ثلثمائه» طبقات الصوفیه صفحه ۳۴۱.

٤ــ «بوعثمان مغربی گوید که هیچکس ندیده‌ام از مشایخ روشن‌تر و نورانی تر از با یعقوب نهرجوری و با هیبت‌تر و روشن‌تر از ابوالحسن صایغ دینوری.» طبقات الصوفیه صفحه ٤۰٤.

۵ــ «الدنیا بحر والآخرة ساحل والمرکب التقوی والناس علی سفر» طبقات الصوفیه ۳۴۱.

گفت: لطمه‌ای به لحظه‌ای و اگر زیادت کنی [۱۰۱ـ ب] زیادت کنیم.

و گفت: فاضلترین اعمال مُرید آن است که موافق علم بُوَد تا حقیقتی بود و در شریعت کاری بود بی تُهمت و بی شبهت.

رمز.

او را که زود گیرند زود رهند و او را که فِرا گذارند بیم بُوَد، بنده‌ای را که گناه کرد و او را زود گرفتند آن نشان قبول است، و آنرا که گناه می‌کند و او را نمی‌گیرند آن نشان بی قبولی اوست و او برخطر است؛ بنای عمل باید که برعلم بود که آن عمل را قیمتی بود[۶]، غیرتِ دوستی بنه‌گذارد که دوست با غیرِ دوست دم خوش برآرد. اگر به غیر باز نگری هم کوری بُوَد و آن کوریی به صورت درین کار سهل بُوَد، نابینایی آن دم است که تو بینای غیر آیی و تو خود باز نمی‌دانی بینایی از نابینایی، جهل آنست که تو موقوف خودآیی وظلم بازان یار کنی و برخود فرود آیی. این صفت ظلومی و جهولی به علم اسامی اگر برنداری بیم بُوَد که از میراث اصطفا و اجتبا به کلّ محروم مانی و تا این صفت برنداری این معنی در خود نیابی که با این عقل سرگشته باز نتوان یافت سَرِ این رشته، و این عقل را از آن سر برگشته که روی او فاتو گشته. اگر عنایت هدایت دهد روی او فزین کار گردد [۱۰۲ـ الف] و به علم اسامی و به نعتِ اصطفا و اجتبا به قدری که یابد میراث ازین کار، بُوی بَرَد بدین کار و باز رهد از همه کار. ظهور دو گیتی ابتلا راست او که به اجتبا رسید از ابتلا برست، بلا بردوستان موکل است ایشان را می‌راند تا به دوست رساند.

بلای عام نامرادی است و آن کفارتست، بلای این قوم آتش است که از دیدار غیر در باطنِ ایشان افتد تا ایشان را بازان غیربهم بسوزد، ایشان از بیم آن بلا سر بیرون نیارند کرد از قُبّهٔ فنا. بلای این قوم برآنِ هر قوم قیاس مکن که بلا و نعمت هر قوم پدید بود، آنکه خلق در آنند این قوم از آن برکرانند، بکوش

۶ــ متن: قیمتِ بود.

تا ذوق ازین کاربیابی تا از محنت و راحتِ دو گیتی برآسایی و به لطف و منّت او برهی از خود و غیر او و بمانی جاوید بازو، و صلّی الله علی محمد وآله اجمعین. لااله الّاالله، لااله الّاهو.

فصل بیست و هفتم

در روزه و بِرّ والدین و حکایت ابوالحسن مزیّن

قَالَ حَدَّثَنی عَبداللهِ بن مُحَمَّد، حَدَّثَنا هشام، أَخْبَرَنا مَعْمَرٌ عَنِ الزُّهْرِیِّ عَنِ ابن المُسَیِّبِ عَنْ أَبی هُرَیْرَةَ عَنِ النَّبِیِّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم قَالَ: کُلُّ عَمَلِ بنِ آدَمَ لَهُ اِلَّا الصَّوم، قَالَ اللهُ الصَّومُ لِی [۱۰۲-ب] وَ اَنَا اَجزِی بِهِ وَ لَخُلُوفُ فَمِ الصَّایِمِ اَطْیَبُ عِنْدَاللهِ مِنْ رِیحِ المِسْکِ. هٰذا حَدِیْثٌ صَحِیْحٌ.

حَدَّثَنا أَبوالوَلیدِ حَدَّثَنا شُعْبَةُ قَالَ الوَلِیدُبنُ العیزار، أَخْبَرَنی قَالَ سَمِعْتُ أَخْبَرَنا عمروٌ الشَّیبانیُّ یَقُولُ اَخْبَرَنی صاحِبُ هٰذِهِ الدّارِ و أَوْمَی بِیَدِهِ إِلی دارِ عَبْدُاللهِ، قَالَ سَأَلْتُ النَّبِیَّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم: اَیُّ العَمَلِ أَحَبُّ إِلَی اللهِ عَزَّوَجَلَّ؟ قَالَ: الصَّلوةُ عَلی وَقْتِها، قَالَ ثُمَّ اَیُّ؟ قَالَ: ثُمَّ بِرُّ الوَالِدَیْنِ، قَالَ ثُمَّ اَیُّ؟ قَالَ: الجِهادُ فِی سَبِیْلِ اللهِ، قَالَ حَدَّثَنی بِهِنَّ وَلَوِاسْتَزَدتهُ لَزادَنِی. هٰذا حَدِیْثٌ صَحِیْحٌ.

حَدَّثَنی قُتَیبَةُ بنُ سَعِیدٍ، حَدَّثَنی جَرِیرٌ عَنْ عَمارَةَ بنِ القَعْقاعِ بن شُبْرُمَةَ عَنْ أَبی زُرْعَةَ عَنْ أَبی هُرَیرَةَ قَالَ: جاءَ رَجُلٌ إِلیٰ رَسُولِ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم. فَقَالَ یا رَسُولَ اللهِ مَنْ أَحقُّ بِحُسْنِ صَحابَتی؟ قَالَ: أُمُّکَ، قَالَ ثُمَّ مَنْ؟ قَالَ: اُمُّکَ قال ثُمَّ مَنْ؟ قَالَ اُمُّکَ، قَالَ ثُمَّ من؟ قال ثُمَّ أبوکَ. قال عَنْ شُبْرُمَةَ وَیَحْییٰ بْنُ أَیُّوبَ حَدَّثَنا أَبوزُرعَةِ مثله، هذا حدیث صحیح.

حَدَّثَنا مُسَدِّدُ، حَدَّثَنا یَحییٰ عَنْ سُفْیانَ وَشُعْبَةَ قالا وَحَدَّثَنا حَبِیبٌ عَنْ أَبی العَبّاسِ عَنْ عَبْدِاللهِ بن عُمَرٍو قَالَ: جاءَ رَجُلٌ إِلَی النَّبِیِّ، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم، فَاسْتأذَنَهُ فِی الجِهادِ. فَقَالَ: أَحَیٌّ وَالِداکَ؟ [۱۰۳-الف] قَالَ نَعَمْ: قَالَ: فَفِیهِما فَجاهِدْ. هٰذا حَدِیْثٌ صَحِیْحٌ.

ابوهریره روایت می‌کند رضی الله عنه که می فرماید، صلی الله علیه

وسلّم، که: هر عملی که بنی آدم کند آن عمل او راست، یعنی از بهر نجات و درجات اوست مگر روزه که الله تعالی روزه را به خود اضافت می‌کند که روزه مراست و جزای آن من دهم.

اشارت.

یعنی که روزه روی آن در قرب و رضای من است، چنانکه دیگر عمل‌ها را روی در جزا و نجات و درجات است این را روی در رضا و قرب و نواخت و کرامت است، و بوی دهن روزه‌دار نزد الله تعالی بسندیده‌تر از آنست که بوی مُشک نزد شما، یعنی بوی آن از کاهِشِ نفس اوست، بوی حجاب سوز دلفروز می‌آید، دل می‌بالد و نفس می‌کاهد و امید می افزاید و شوق می افروزد تا حجاب‌ها سوخته شود و این کار او را بی دیده دیده شود.

الهی از بوی دهنِ روزه‌دار به نزدیک تو عطر است عیدْ عیدِ صوم است نه عیدِ فطر است. کار نه روزه و نماز دارد، کار شکستگی و نیاز دارد.

و در حدیث دیگر عبدالله‌بن عمر گفت که پرسیدند رسول را صلی الله علیه وسلّم که کدام عمل به الله تعالی دوستر و نزد او پسندیده‌تر؟ گفت: [۱۰۳ ـ ب] نماز در وقت گزاردن، گفتند پس از آن کدام؟ گفت: نیکوی کردن به جای مادر و پدر، گفتند: پس از آن؟ گفت: غزا کردن در راهِ خدای.

و در حدیث دیگر ابوهریره روایت کند که بیامد مردی به سوی پیغمبر، صلی الله علیه وسلّم، و پرسید که یا رسول الله که کیست حق و اولیتر بدان که من به جای او احسان کنم؟ گفت: مادر، گفت: پس از آن؟ گفت: مادر، گفت: پس از آن؟ گفت: مادر، گفت: پس از آن؟ گفت پدر.

و حدیث دیگر عبدالله‌بن عمر رضی الله عنهما، مردی آمد نزدیک رسول صلی الله علیه وسلّم، و گفت یا رسول الله مرامی باید که به غزا شوم. رسول، صلی الله علیه وسلّم، او را می‌گوید که: مادر و پدرِ زنده‌داری؟ گفت: دارم، گفت: غزای تو در خدمتِ ایشان است، یعنی اگر غزا خواهی کردن با آن چیزی کن که ترا در ایشان عاصی می‌کند و برآزار ایشان دلیر می‌کند.

اشارت.

کافرکُش بسیار یابی امّا خویشتن‌کُش اندک یابی؛ به تیغ نامرادی سَر[۱] هوای نفس امّاره برداشتن غزای مِهین است، نخست آنرا که برتو حقّ است بگذار، آنگاه به کار دیگر می‌پرداز. اگر تو قدر خود نمی‌دانی که روا می‌داری که کسی که ترا بزرگ کند و سبب پرورش تو افتد که ضایع ماند از احسان تو [۱۰٤ـ الف] او که ترا دوست‌تر می‌دارد از تو، یعنی الله تعالی بُنّه. می‌گذارد که حقّ کسی که در راهِ تو[۲] رنج برده ضایع شود، ترا می‌فرماید که احسان تو باید که تا از پرورندهٔ تو یعنی مادر و پدر به سر ناید، ایشان را مقدّم داری، در نیکوکاری به دیگری چگونه پردازی؟! حجّ به دَرِ خانهٔ تو آمده تو به بغداد کجا می‌روی؟! به غایت دوستی دوست این زمان پَی بری که او نمی‌گذارد که حقّ[۳] کسی برتو بشکند اگرچه تو روا می‌داری از کاهلی و از غایت نادانی به کار آخرت که به واسطهٔ قرآن برتو فرو نمی‌آید شادیِ وعد و بیمِ وعید و حسرتِ غفلت تا عنان غفلت باز کشد و مرکب سعی را گرم براند، تا زودتر در قافلهٔ مشتاقان رسد که آنجا نقدِ دستادست است و در هر نفس چندان دولت است که عقل از عبارتِ آن عاجز است. لااله الّاالله.

حکایت.

ابوالحسن علی بن احمد المزیّن[۴] از بزرگان بوده است رحمة الله علیه، از اهل بغداد از یاران سهل عبدالله تُستری و جنید و ابوعبدالله و از طبقهٔ ایشان، و از ابو یعقوب اقطع حدیث روایت کند[۵].

---

۱ ـ متن: سری. ۲ ـ متن: + که. ۳ ـ متن: حقی.

٤ ـ متن: المزنی، حاشیه مزین، طبقات: علی بن محمد المزین.

۵ ـ «نام وی علی بن محمد المزین الصغیر اوالکبیر والله اعلم. و گور وی به مکه اید. اواید که از بایعقوب اقطع حکایت کند. از اهل بغداد است. شاگرد جنید و سهل تستری اید و آنچه از آن طبقه است از مشایخ. به مکه بوده مجاور و آنجا برفته در سنه ثمان و عشرین و ثلثمائه، در آن سال که مرتعش برفت و کان صاحب لسان و عبارة و کان من اورع المشایخ و احسنهم حالا.» طبقات الصوفیه صفحه ۳۹۹.

این شیخ ابوالحسن گفته‌اند روزی ناگاه فراشیری رسید گفت: ثُمَّ اماتَهُ فَاقْبَرَهُ[٦]، [١٠٤ ــ ب] شیر برجا بِمُرد، چون برسر کوه رسید باز نگریست و گفت: ثُمَّ إذا شاءَ أنْشَرَهُ[٦]، شیر زنده شد برخاست و برفت[٧].

شیخ عمومرا حکایت کرد که وقتی این ابوالحسن در بغداد می‌رفت در خرابه‌ای دو کودک را [دید] که بیرون آمدند[٨] از آن خرابه، یکی کِه و یکی مِه، بردلِ وی اندیشه‌ای گذشت که مگر ایشان به بدی بوده‌اند، ایشان می‌رفتند آن کودک کمینه روی باز پس کرد و گفت: ایها الشَّیخ «یَعْلَمُ خائِنَةُ الأعْیُنِ وَما تُخْفِی فِی الصُّدُورِ»[٩] «یَعْلَمُ مافِی أنْفُسِکُم فاحْذَرُوهُ»[١٠] ابوالحسن گوید مرا حالتی قوی دست داد گفتم آحْسَنْتَ بنگر که من چه اندیشیدم و این کودک چه گفت؟! باز همین کودک کهین روی باز پس کرد و گفت: ایّها الشَّیخ «وَهُوَ الّذی یَقْبَلُ التَّوبَةَ مِن عِبادِهِ»[١١]! وی گوید موی خویش به دست بگرفتم و گفتم احسنت من شیخی بی‌حرمتی و این کودک برسرِ من مشرف، و من در راستی نه منصف! باز روی باز پس کرد و گفت: أیُّها الشَّیخ مِنْهُم صِبیانٌ وَمِنْهُم شُیُوخٌ، یعنی این دوستان نه همه پیران باشند، کودکان هم‌اند[١٢]!

وفات این شیخ ابوالحسن درمکه در سنه ثمان وعشرین وثلثمائة و هم در آن سال محمدبن عبدالله مرتعش رحمة‌الله علیه وفات کرد. [١٠٥ ــ الف]

و این ابوالحسن سخت با ورع بود و با دیانت و بزرگوار و بلندقدر، القصه.

از سخنان اوست رحمة‌الله علیه که:

گناه از پسِ گناه عقوبت گناه است، و نیکی از پس نیکی ثواب نیکی.

و گفته‌اند که گناه پیک کفر است که گِرد مرگ می‌گردد چنانکه

٦ــ قرآن: ٢١/٨٠ و ٢٢. ٧ــ حکایت با اندکی اختلاف در طبقات الصوفیه صفحهٔ ٤٠٠ آمده است. ٨ــ طبقات الصوفیه: از خرابی دو کودک نوجوان بیرون آمدند.

٩ــ قرآن: ١٩/٤٠، طبقات الصوفیه این آیه را ندارد. ١٠ــ قرآن: ٢٣٥/٢. ١١ــ قرآن: ١٠٤/٩. ١٢ــ این حکایت با اختلاف عبارت در طبقات الصوفیه صفحه ٤٠٠ آمده است.

تب و بیماری رسول مرگ است.

او را پرسیدند از توحید، گفت: آنست که بنده بداند که اوصاف خداوند سبحانه و تعالی جُداست به قِدَم از اوصافِ خلق چنانکه اوصاف خلق جُداست از اوصاف حق به حُدوث.

و گفت: هر که توانگر شدن او به خدای بُوَد همه بدو محتاج شوند، وی از ایشان می‌گریزد و ایشان در وی می‌آویزند.

رمز.

به خلق و صحبتِ خلق توانگر نشی تا که از خود و خلق درویش نشی، خلق دیدن نشان آنست که درویشی ایشان را به وجود ایشان بُنَه می‌بیند که اگر درویشی ایشان به وجود ایشان بیند وجود ایشان را در وجودِ او بَگُم بیند، کسی را محتاج خود و خود را محتاج کس نبیند، چون این توانگری برو پیدا شد هر که آن ندارد درویشی آن کس پیدا شد، محتاجی او به مقام این کس هویدا شد، همه محتاج این‌اند؛ امّا هر کس این احتیاج بُنَه بیند و بلکه [۱۰۵ ــ ب] ایشان را محتاج خود بیند به سبب صورت فاقه.

توانگران این کوی توانگر به دین‌اند، هر که آن دیده ندارد که دولت اینان بیند اینان را به چشم حقارت نگرد و محتاج هر ذلیل شمرد، محتاجی خود اگر با اهل این کار درست کنی به دیده‌وری، زود بُوَد که از دیگران برگذری و از توانگران این گردی نامِ آن قناعت. و آزادی که از خدمت احرار داری از محرومی است از فتوحِ خدمت نه آزادی و قناعت، و مایهٔ کاهلی است و دون همّتی و بی‌رغبتی، تو آنرا نام آزادی می‌نهی که من چه محتاجم به خدمت کسی که من چندین ولایت و علم و حکمت دارم، به نصیحت و خدمت کسی چه حاجت دارم، قولِ علم و حکمت عین آن می‌شمری به قولِ گنج قناعت می‌کنی و دون همّتی را قناعت می‌شمری، اگر خلق عالَم هریک واعظی و ناصحی[۱۳] گردند تشنهٔ این کوی را آرام ناید تا آنچه در نصیحت ظاهر

۱۳ــ متن: واعظِ ناصِح.

است نعتِ ظاهر ناید و آنچه سرّ است صفتِ سِر ناید و تا همه ناصحان در و گُم ناید او ناصح اهل این کوی ناید.

پنداشت را از داشت بازدان تا مغرور نگردی، داشت را از ناداشت بازدان اگر مردی، خود را از خدمت هیچ سگی محروم مکن تا که [۱۰٦ ـ الف] از مخدومان این کوی گردی، آنگاه ذوق خدمتکاری بدانی که از مخدومی خبر یابی، آنگاه یک خدمت را به دو گیتی بازخری که مخدومی بشناختی و خدمتکاری بیافتی.

هر که بندهٔ نخوت خویش است او کی اهل خدمت این درویش است، حُرّی باید از نعتِ دنی، آزاده‌ای باید از وصفِ منی، که خدمت این قوم به تشریف به وی دهند و او را شناخت این تشریف دهند تا یک حرمت به دو کون از دست بنّه دهد تا دانند که خدمت نه عاریت دارد، اهلِ آنست زیرا که شناخت آن دارد ناشناخت حماقت را عقل شمرده، خدمت بگذاشته و به شناختِ آن پی نبرده، راهِ مخدومی برخود زده، بی دردی را آزادی لقب داده و در کُنجِ اِدبیرِ کاهلی تنبل زده از بیم کم زدن که عزّ اوست می‌گریزد به جائی که عزیزش دارند که در آن ذُلّ اوست، ذوقِ افزونی جستنِ نَفْس نَفسِ او بیافت او را در آن ذوق و خسارت بتافت، از زیان کاری او را حصاری ساخت، و ذوقِ بندِ نَفْس برو نهاد و در حصارش بتافت، تا به وقت نزع ماند بی اصل و فرع، نه روش، نه بینش نه زاد نه دَهِش، [۱۰٦ ـ ب] اقرارِ او بدو، برو گم کرد استادِ او، کامِ او در رَوِشِ عقلِ او برو گم کرد دلیلِ او، غرورِ او بدو برو بپوشید تَحَیُّرِ او.

دست در عُروهٔ وثقی مُحکم دار، چشم از دلیلِ راه برمدار، استادِ این کار را بردیده‌دار، تا دیده بُرَوَد و بمانَد استادِ این کار، تا همچون ایشان گُم نکنی طریقِ درویشان و بمانی نه درویش نه عامیِ مردهٔ مغرور به حیات جاودانی. لااله الّاالله، لااله الّاهو.

فصل بیست و هشتم

در رحم و حکایت ابوعلی کاتب رحمه‌الله

قَالَ حَدَّثَنا یَحیَی بنُ بُکَیر، حَدَّثَنا اللَّیثُ عَنْ عُقَیْلٍ عَنْ ابن شِهاب أَنَّ مُحمَّدبنُ جُبَیْربنِ مُطْعَم أخْبَرَهُ أنَّه سَمِعَ النَّبِیَّ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم یَقُول: لَایَدْخُلُ الجَنَّةَ قَاطِعُ رَحِمٍ. هٰذا حَدِیْثٌ صَحِیْحٌ.

حَدَّثَنی اِبراهیمُ بنُ المُنْذِرِ، حَدَّثَنا مُحَمَّدبن مَعْنٍ، حَدَّثَنی أبِی عَنْ سَعیدبن أبِی سَعِید عَنْ أبی هُرَیْرَةَ قَالَ سَمِعْتُ النَّبِیَّ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم یَقُولُ مَنْ سَرَّهُ أنْ یَبْسُطَ فِی رِزْقِهِ وَاَنْ یُنْسَاَلَهُ فِی اَثَرِهِ فَلْیَصِلْ رَحِمَهُ. هذا حَدِیْثٌ صَحِیْحٌ.

حَدَّثَنا بِشربنُ مُحَمَّد أخْبَرَنا عَبْدُاللّهِ، أخْبَرَنا مُعاوِیَةُبن أبی مُزَرِّدٍ قَالَ سَمِعْتُ عَمِیَّ سَعِیْدَبنَ یسارٍ یُحَدِّثُ [۱۰۷ ـ ب] عَنْ أبی هُرَیْرَةَ عَنِ النَّبِیَّ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم أنَّ اللّهُ خَلَقَ الخَلْقَ حتَّی إذا فَرَغَ مِنْ خَلْقِهِ قالتِ الرَّحِم هٰذا مقامُ العائذِ بِکَ مِنَ القَطِیعَةِ. قَالَ نَعَم اَمَا تَرضَینَ أنْ اَصِلَ مَنْ وَصَلَکَ وَ اَقطَعَ مَنْ قَطَعَکَ؟ قَالَت بَلی یارَبِّ، قَالَ: فَهُوَ لَکَ؛ قَالَ رَسُولُ اللّهِ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم فَاقْرَؤا ما شِئْتُمْ فَهَل عَسَیْتُم أنْ تَوَلَّیْتُم أنْ تُفْسِدُوا فِی الأرضِ وَتُقَطِّعُوا أرْحَامَکُم. هٰذا حَدِیْثٌ صَحِیْحٌ.

حَدَّثَنا مُحَمَّدبنُ کُثَیْرٍ، أخْبَرَنا سُفیانُ عَنِ الأعْمَشِ وَالحَسَنِ بنِ عَمْرٍو وَ فِطْرٍ عَنْ مُجاهِدٍ عَنْ مُحمَّدٍ عَنْ عَبْدِاللّهِ بن عُمَرٍ، وقال سفیانُ لَمْ یَرْفَعْهُ الأعْمَشِ وَرَفَعهُ حَسَنٌ وفِطرٌ عَنِ النَّبِیَّ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم، قالَ: لَیْسَ الوَاصِلُ بِالمُکافِی وَلٰکِن الوَاصِلَ الَّذی إذا

قُطِعَت رَحِمُه وَصَلَها. هٰذا حَدِيثٌ صَحِيحٌ.

جُبَیر بن مُطعِم روایت می‌کند رضی الله عنه، که می فرماید، صلّی الله علیه وسلّم، در حدیث اوّل که در بهشت نشود بُرندهٔ رحم، یعنی کسی که رحم از خویشان خویش ببرّد.

و در حدیث دیگر ابوهریره روایت می‌کند که می‌فرماید، صلی الله علیه وسلّم، که هر که دوست دارد که روزی بروی فراخ باشد و عمرِ او دراز [١٠٧ ـ ب] باشد گو رحم پیوسته دارد، یعنی با خویشاوندان خویش رحم پیوندد.

و در حدیث دیگر ابوهریره، رضی الله عنه، روایت کند که فرماید، صلی الله علیه وسلّم، که چون الله تعالی خلق را بیافرید، رحم گفت پناه می‌گیرم به تو از بُرِینِش. الله تعالی گفت: نیکا تو راضی هستی بدانکه هر که رحم پیوندد رحمتِ من بدو پیوندد و هر که از رحم ببرّد رحمت من ازو ببرّد؟ رحم گفت: شوم یا رب. الله گفت تراست این؛ پس رسول، صلی الله علیه وسلّم، فرمود بخوانید اگر خواهید قوله تعالی: فَهَل عَسَيْتُم اَنْ تَوَلَّيْتُم اَنْ تُفْسِدُوا فِي الأَرْضِ وَتُقَطِّعُوا أَرْحَامَكُم[١].

و در حدیث دیگر عبدالله عمر، رضی الله عنهما، روایت کند که فرمود، صلی الله علیه وسلّم، که رحم پیونده نیست آنکه به مکافات کند لکن رحم پیونده اوست که ازو می‌بُرند و او می پیوندد.

اشارت.

· او که از قرابت می‌برّد حال او چنین است بنگر او که از دوست ببرّد چون بُوَد، و او که از دوستی دوست ببرّد چگونه بُوَد و او که از دوستانِ او ببرّد خود چون بُوَد؟ او که از قرابت بُمی بُرّد آن از رحمت است که دوری می‌گزینند، و او که ازین قوم بُمی بُرّد از رفعت و قُربِ اوست که [١٠٨ ـ الف] دوری می‌گزینند که اِنَّ اللهَ مَعَ الَّذِيْنَ اتَّقُوا والَّذينَ هُمْ مُحْسِنُونَ[٢].

---

١ ــ قرآن: ٤٧/٢٢. ٢ــ قرآن: ١٦/١٢٨.

از خود بِبُر نه از دوستانِ دوست، با این حدیث پیوندش کن نه با غیرِ دوست، نسبت این قوم به نیستی درست کن نه به هستی که به هستی بُریدن است ازین قوم و پیوستن به خودی.

این طایفه نسبت دارند باهم به بی همی هم، قرابتی دارند با هم به بُعد از خودی خود؛ و هم قرابتی اینان با هم پیش از آب و گِل بوده که الأَرْوَاحُ جُنُودٌ مُجَنَّدةٌ، اینان آینهٔ هم اند نه حجاب هم، تو نسبت از خود بُبُر تا بدین قوم پیوسته شی، بهشت را نقد بینی و عمر جاویدی و رحمت را باران، و رحیم پیدا و بهانه متواری.

حکایت.

ابوعلی الحسین بن محمّد الکاتب از بزرگان بوده است رحمة الله علیه از کبار مشایخ مصر. صحبت او با ابوعلی رودباری و بایعقوب سوسی و ابوبکر مصری. و ابوعثمان مغربی در شأن وی گفته که وی از سالکان این درگاه است، او را بزرگ داشتی و تعظیم او بسیار کردی، بس با دیانت وبزرگ‌حالت در علم طریقت و حقیقت. وفات او در سنهٔ اثنین اوسطَ و اربعین و ثلثمائة[۳].

از سخنان اوست [۱۰۸ــ ب] که:

چون خوف در دل بنده‌ای جای گرفت زبانِ او گنگ شود آنچه نباید گفت نگوید مگر آنکه از وی چاره‌ای نیست، یعنی بیننده باشد نه گوینده.

و گفت: معتزلیان تنزیه حق‌تعالی را به عقل خود طلب می‌کردند خطاشان افتاد و صوفیان به علم طلب کردند راهِ راست یافتند، یعنی مشایخ

۳ــ «بوعلی الکاتب المصری، نام وی حسن بن احمد، از مهینان مشایخ است. صحبت داشته با بوبکر مصری و بوعلی رودباری، یگانهٔ مشایخ وقت. بوعثمان مغربی گوید: هومن السالکین، و ویرا تعظیم داشتی. پیر بوعلی مشتولی اید. صاحب کرامات بود ظاهر در سنه نیف و اربعین و ثلثمائه برفته از دنیا، و گویند سنه ست و خمسین والله اعلم. از اقران رودباری اید و بایعقوب سوسی»

طبقات الصوفیه صفحه ۴۵۳

صوفیه تنزیه کردند لیکن به اشارت علمِ آمَنْتُ بِمَا قَالَ اللّهُ عَلىٰ ما أَرادَ اللّهُ آمَنْتُ بِمَا قَالَ رَسُولُ اللّهِ عَلىٰ مَا أَرادَ رَسُولُ اللّهِ، صفت گفتند او را به هر چه او خود را صفت گفت و نفی کردند از وی صفات ناسزا، هر چه او از خود نفی کرد؛ لاجرم آنکه ایشان گفتند موافق عقل افتاد و اینکه این طایفه گفتند موافق علم افتاد، آن خطا افتاد و این صواب. عقلِ مُحدَث را کی شاید که در ذاتِ قدیم چیزی داند چونکه او خود را نداند که چیست و از کجا آمد، صانع خود را چون داند؟ وَاللّهُ الهادی.

رمز.

بربی خودی مرو چون کتاب خدای و سنّت رسول هست، هرچه وا تو آرد آنرا به علم پَی کن، هر چه ترا از تو بستاند آنرا به جان و دل جذب کن، معلومی این کار به گُمی خود کن تا مقصودت برآید. می‌خواهی که ازین کار برخوری [۱۰۹ ــ الف] چنان کن که ترا از تو یاد ناید، اگر خریدار این کاری هیچ چیز با این کار در میامیز و هر چه غیر این کار است پشت بر آن کن و بگریز که این کار با شرکت برنیاید. دو گیتی را اگر به غلامی تو فرستند باید که بدان التفات نکنی، اگر دعوی طلب این حدیث می‌کنی که از شرایط این کار یکی آنست که ترا بیرونِ این کار، باید که نَبْوَد هیچ کار و با طلب این کار جمع نکنی هیچ کار، و به شغل این کار غافل مانی از همه کار، یا در غم هجر بی گدازان و فارغ از دو جهان، و یا در وصال دوست بی نازان، و فارغ از یاد خود و همه خلق جهان.

او که ازین کار چاشنی یافت بیش از دو جهان خاری نیافت و او که ازین جام شربت بچشید بیش خود را و اهل دو عالم را ندید، مستی شد[۴] جاویدی که بیش به هشیاری نرسید، همه هشیاری‌ها فدای آن مست شد و هیچ هشیاری را سِرّ این مستی معلوم نشد. هشیار داند که مست چه می‌بیند،

۴ــ متن: مستِ شد.

مست چه داند که به جز دوست کسی هست که ببیند، زیرا که مستی از دوستی است و دوستی نامِ بی نامان است و نشان بی نشانان است، بادیهٔ دوستی پُر از خون عزیزان است، حقّا که [۱۰۹ ـ ب] چنین است واللّٰه که چنان است.

قصّهٔ دوستی دانی چرا چنین دراز است، از آن که دوست بی نیاز است.

دل در خلق مبند که خسته شوی، دل در حق بند تا رسته شوی.

حق تعالی دنیا را بیافرید و برقومی بیاراست و گفت این جای بلاست و آخرت را بیافرید و برقومی بیاراست و گفت این جای عطاست، و حضرت خود را برقومی بیاراست، یعنی ایشان را به خود شناسا گردانید و گفت: ای جوانمردان دنیا و آخرت و دو گیتی از آنِ شماست.

اگر پای داری در بندِ او دار و اگر سری داری بستهٔ کمندِ او دار. دوست دریاست باقی همه جوی، اگر دُر طلبی ز دریا طلب نه ز جوی. در عیدی[۵] چون ازو می‌گوئی، در وعیدی چون نه ازو می‌جوئی. اگر ازین قفصِ دنیا برستی به لطفِ احد پیوستی. درویش را نه خانه بُوَد نه جای، «ارجعی الی ربّک»[۶] شنیدی میای و سخن میفزای و بیای. آنچنان باش که نمایی، آنچنان نمای که باشی. جانِ اهلِ معنی در سرِ اشتیاق شد، طاقتِ این درویش طاق شد، تا به حضرتِ تو مشتاق شد. لااله الّااللّٰه، لااله الّاهو.

۵ــ ظ: در وعدی. ۶ــ قرآن، بخشی از آیه ۲۸ سوره مبارکه فجر.

فصل بیست و نهم

در رفق با اطفال و حکایت مظفر قرمیسینی [۱۱۰ ـ الف]

قَالَ حَدَّثَنَا أَبُوالیَمانِ أَخْبَرَنَا شُعَیْبٌ عَنِ الزُّهْرِیِّ، حَدَّثَنی عَبدالله بنُ أَبی بکرٍ أَنَّ عُروةَبنَ الزُّبَیْرِ أَخْبَرَهُ أَنَّ عایِشَةَ زَوجَ النَّبیِّ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم حَدَّثَتْهُ قالَتْ جاءَتْنی اِمرأَةٌ مَعَها اِبْنَتانِ تَسْأَلُنی، فَلَمْ تَجِدْ عِنْدی غَیْرَتَمْرَةٍ واحِدَةٍ فاعْطَیْتُها فَقَسَمْتَها بَیْنَ اِبْنَتَیْها ثُمَّ قامَتْ فخرجَتْ فَدَخَلَ النَّبیُّ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم فَحدَّثتهُ. فَقَالَ مَنْ بُلِیَ مِنْ هٰذِهِ البَناتِ شیئاً فَاحْسَنَ إلَیْهِنَّ کُنَّ لَهُ ستراً مِنَ النّارِ. هٰذا حَدِیثٌ صَحِیْحٌ.

حَدَّثَنا أَبُو الوَلِیدِ، حَدَّثَنا لَیْثٌ، حَدَّثَنا سَعِیْدُ المَقْبریّ، حَدَّثَنا عَمرُوبنُ سُلَیْمٍ حَدَّثَنا أَبُوقَتادَة قَالَ خَرَجَ عَلَیْنا النَّبیُّ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم وَ أُمامَةُ بِنتُ أَبی العاصِ عَلی عاتِقِهِ فَصَلَّی فَإذَا رَکَعَ وَضَعَ وَإذا رَفَعَ رَفَعَها. هٰذا حَدِیثٌ صَحِیْحٌ.

حَدَّثَنا حَکَمُ بنُ رافِعٍ، أَخْبَرَنا شُعَیْبٌ عَنِ الزُّهْرِیّ أَخْبَرَنا سَعِیْدُ بنُ المُسَیِّبِ أَنَّ اَباهُرَیْرَةَ قَالَ سَمِعْتُ رَسُولَ اللّهِ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم یَقُولُ: جَعَلَ اللّهُ الرَّحْمَةَ فِی مِائَةِ جُزْءٍ فَامْسَکَ عِندَهُ تِسْعاً وَتِسْعِیْنَ جُزءاً وَ أَنْزَلَ فِی الأرْضِ جُزءاً واحِداً فَمِنْ ذٰلِکَ الجُزْءِ یَتَراحَمُ الخَلْقُ حتّی یَرْفَعَ الفَرسُ حافِرَها عَنْ وَلَدِها خَشْیَةً أَنْ یُصِیبَهُ. هٰذا حَدِیثٌ صَحِیْحٌ.

حدیث [۱۱۰ ـ ب] اوّل ام المؤمنین عایشه، رضی الله عنها، گفت که زنی به ما درآمد و دو دخترک خورد با وی بود، چیزی خواست، در خانه نیافتم چیزی که به وی دهم مگر یک خُرما. به وی دادم. او آنرا به دو نیم کرد

و خود نخورد، نیمی بدین داد و نیمی بدان و برخاست[1] و بیرون رفت. رسول، صلّی الله علیه وسلّم، درآمد، او را حکایت کردم از مرحمت و شفقت و دلسوزی او بر یشان. رسول گفت، صلّی الله علیه وسلّم، : هر که مبتلا شود به چیزی ازین دختران و ایشان را نیکو بدارد، آن پرده‌ای باشد او را از آتش دوزخ.

و در حدیث دیگر ابوقتاده گفت که رسول، صلّی الله علیه وسلّم، بیرون آمد برما و اُمامَة بنت ابی العاص را برگردنِ مبارک داشت، پس در نماز ایستاد، چون رکوع کرد او را بنهاد و چون سر برآورد او را برداشت از غایت ترحّم و شفقت و رِفق با اطفال.

و در حدیث دیگر سعید مسیّب روایت کند از ابوهُریرة رضی الله عنهما که فرمود، صلّی الله علیه وسلّم، که خدای تعالی رحمت خود را صد جزو کرد، پس نگاه داشت نزد خود نَوَد و نُه رحمت را و فرو فرستاد در زمین دنیا در میان خلق یک جزو رحمت را، پس از آن یک جزو رحمت است این شفقت خلقان از [۱۱۱ ـ الف] مادران برفرزندان و همه رحمت‌ها و شفقت‌های خلق از جانوران، از آن رحمت است که اسب دستِ خود را نگاه می‌دارد که برآن بچهٔ او نیاید و مانند آن هرکه رحمت می‌کند از آن یک رحمت می‌کند، باقی همه نزد اوست، یعنی آن نَوَد و نُه رحمت تا روز قیامت بربندگانِ خود نثار کند، و ایشان را غرق رحمت خویش کند. یک رحمت خود را که در دنیا[2] برهمه خلقان قسمت کرده اگر آنرا به یک تن دهد او طاقتِ آن نیارد، هر صد را که طاقت آرد؟ آنگه چون قیامت گردد این یکی را از همه خلق بستاند و با آن نَوَد و نُه گِرد آرد و جمع کند تا صد گردد، و آن صد رحمت را با مؤمنان نثار کند که آن سرا سرای بقاست، طاقت دارند تحمّل را، باز این سرای فناست طاقت ندارند تحمّل را.

---

۱ ــ متن: برخواست.

۲ ــ متن: در دنیان.

اشارت.

باش تا برسی به مقام «عِندیّت» که آن نَوَد و نُه رحمت دیگررا برخود نثار بینی، و از هر رحمت چه گشایش و رفعت و کرامت و دولت و قربت، یعنی که این یک جزو رحمت که بر همه خلق قسمت کرد بنگر که در دلِ هر مادر و پدری چه رسید از آرزومندی و دوستی و عشق او به فرزند او، وصف آن [۱۱۱ ــ ب] از یک قصّهٔ یعقوب و یوسف، علیهماالسّلام، می‌خوان و از دریافت کیفیّت آن عجز خود می‌بین تا یقینت شود که تا آن رحمت به دل فرو نیاید بنده بِه نداند این یکی از نَوَد و نُه که روی در خلق دارد، بنگر که هر مادر و پدری را چه رسید از عشق فرزند و هر دوستی را[۳] چه رسید از عشق و آرزومندی به دوست و بی قراری در فراقِ دوست، آن باقی که روی در بخشیدن با تو دارد، در آمرزش و مغفرت تو دارد، در نواخت و پاداشتِ تو دارد، در خلعت و کرامتِ تو دارد بنگر که میان تو و حضرت او چه پیدا آید امروز.

چون به مقام «عندیّت» برسی چاشنی آن بچشی، بی قراری درین کار ترا از همه اغیار با کران آرد. آنچه به جهد و جدِّ تو بُوَد در غافل کردن خود به مَثَلْ ازین کار اگر بکنی هر دم خود را حاضرتر و به آن حضرت نزدیک‌تر و بی قرارتر و مشتاق‌تر و آرزومندتر به حضرتِ او یابی. و اگر خواهی که دمی ازین کار غافل گردی، سیلاب رحمت او می‌آید و ترا درین بحر حضور و جمعیت می اندازد و دو کون را برمثال خاشه‌ای برسرِ این بحر می‌گرداند، همه عالم گویی طوفان گرفته و غرق آب رحمت و نواخت او گشته. از هر برگِ درختی و از هر ذرّه‌ای [۱۱۲ ــ الف] از ذرّات کاینات از سنگ و کلوخ و خاک صد هزار هزار تسبیح و تقدیس به سمعت می‌رسانند و می‌گویند: رحمتِ ما نگر به وقتی که می‌گریزی، رحمتِ ما نگر در وقتی که در ما می‌گریزی، رحمت ما نگر در وقتی که در طاعت و عبادت ما می‌آویزی، رحمتِ ما نگر به وقتی که به سوی ما می‌آیی، رحمت ما [نگر] به وقتی که در جماد نگری، به رحمت ما

۳ــ متن: دوستِ را.

نگر وقتی که در اشجار و انهار نگری، رحمتِ ما نگر در وقتی که خود نگری که ترا از همه چون فرا می‌ستاند و با خودت می‌دارد و ترا از تو می‌رباید، نگدارد که چشم تو برتو آید که زهر است، و نگدارد که چشم تو برکسی آید[۴] که آتش است، و نگدارد که ترا با تو پیوند باشد[۵] که غرقابیست، و نگدارد که ترا با کس اُنس و پیوند باشد که خاکساریست.

مادری مهربان‌بَدان یک قسمت رحمت که معلوم است که از آن چندی به او رسیده نمی‌گدارد که فرزند او را هیچ آفت رسد، جائی که صد رحمت بُوَد بلکه همه رحمت باشد و صفتِ کرم، کسی را از آن چه روی دارِ بیان باشد؟ عقل درین یک جزو حیران است. اگر ذرّه‌ای از آن که در مقام «عندیّت» است پیدا آید او را چه جای ادراک آن است؟

ای مؤمن، چون الله تعالی در دنیا که محلّ بلا [۱۱۲ ـ ب] و ابتلاست و فتنه‌ها و زحمت‌هاست از یک رحمت که انعام کرد برمؤمنان، ایمان و اسلام و توحید و قرآن و راه راست و غیر این چندین هزار نعمت‌های دیگر ظاهره و باطنه که داریم کرامت و انعام کرد، در آخرت که دار قرار و جزاست آن نَوَد و نُه رحمت را که با این یکی که در دنیا فرستاده جمع کند چه نعمت‌ها و چه فضل‌ها و چه کرامت‌ها تشریفِ بندگان و دوستان خویش کند، که عقل از درک و بیان دریافت این یکی عاجز است.

ای بنده تا بدانی که مغفرت و رحمت ویرا غایت و نهایت نیست. از صد خزینهٔ رحمت یک رحمت را برکلّ عالم قسمت کرد هر تعطّفی و تلطّفی و رحمتی[۶] و شفقتی از جهت سلطان و عدل او و از جهت غنا و توانگر[ی] برّ و سخاوت او از جهت عالم، گفتنِ حقی، و دست گرفتنِ همسایه‌ای، و فریاد رسیدنِ ستم رسیده‌ای، یا برآوردن رباط یا مسجدی و سقایه‌ای، یا کندن چاهی[۷] و آبادان کردن پُلی، یا امر معروفی و نهی منکری که در عالم پدید آید

۴ـ متن: برکس آید.
۵ـ متن: پیوندد باشد.
۶ـ متن: رحمت.
۷ـ متن: کندنی چاهی.

همه از اثر آن یک رحمت است، تأثیر یک رحمت در دار فنا چنین است، نَوَد و نُه خزینهٔ رحمت بی غایت و بی نهایت که فردای قیامت خاصّه براهل توحید و معرفت قسمت شود [۱۱۳ ـ الف] بنگر تا نصیب هر مؤمن موحّد چه آید.

القصّه، قصّهٔ اینان به چاشنی اینان بدانی، چندانی که از خود دورتر می‌شوی بدین حدیث نزدیکتر می‌شوی و درین رحمت غرق‌تر می‌شوی. مردی کن زودتر بیا تا ببینی رحمت بی منتها در کشفِ وَأَنَّ اِلٰی رَبِّکَ الْمُنْتَهٰی[۸].

حکایت.

مظفّر القرمیسینی از بزرگان بوده است رحمة الله علیه، از مشایخ جبال، صحبت وی با عبدالله خرّاز وجز او از مشایخ طریقت[۹].

از سخنان اوست رحمة الله علیه که:

روزه برسه وجه است: روزهٔ روح است به کوتاه کردن امل، یعنی که امل خود را کوتاه کنی که هوای خود را خلاف کنی، و روزهٔ عقل است به خلاف کردن هوا، و روزهٔ نَفْس است به بازایستادن از طعام و شراب و شهوات[۱۰].

و گفت: زیانکارترین رفقها رفقِ زنانست به هر وجهی که باشد.

و گفت: هر که از حکیمی ادب نیاموزد هیچ مرید از وی ادب نگیرد و از صحبت وی برنخورد و در متابعت[۱۱] وی روشنائی نبیند.

رمز.

ادبِ تن در «خدمت» سهل‌تر است، ادبِ دل در «مهر» باریکتر

۸ـ قرآن: ۴۲/۵۳.

۹ـ «مظفر کرمانشاهی، از مهینان مشایخ جبل است، از درویشان صادق، صحبت داشته با عبدالله خرازو مه ازو. یگانه بوده از مشایخ در طریقت نیکوی» طبقات الصوفیه صفحه ۴۸۴ ـ ۴۸۵.

۱۰ـ «وی گفته است روزه سه است: صوم الروح بقصر الامل و صوم العقل بخلاف الهوی، و صوم النفس بالامساک عن الطعام والمحارم.» طبقات الصوفیه صفحه ۳۸۵.

۱۱ـ متن: متابعتی.

است، ادبِ سِرّ در احرام و خدمت عزیزتر است، ادب [۱۱۳ ـ ب] در صحبت بزرگوا [ر]تر است.

خوی زنان مگیر رفقِ زنـان مستان، از هر چه او نـه، روزه گیـر، و این نصیحت بستان. روزه از غیـر گیر در این راه، از طعـام و شراب و امـل و هوا هر کس گیرد، تو به دیدِ غیـر روزه مگشای که به طعام و شراب هر کس تواند که بگشاید، کارِ این قوم نه به توانِ هر تواناست بلکه به توان[12] هر بی تن است.

حکایت.

ابومحمّد احمد جعفربن محمّدبن نصر خُلدی از بزرگان مشایخ بوده است رحمة الله علیه مولد و منشاء او از بغداد.

و خُلد محله‌ایست به بغداد. وی حصیرباف بود. صحبت او با جنید و نسبت ارادت به وی داشت و از اصحاب وی بود و با دیگر بزرگان صحبت داشت چون نوری و ابراهیم خواص و جریری و احمد رُوَیم و سمنون[13].

و صاحب جمع کتب و تاریخ و حکایات بوده و جمع کردن سیرت مشایخ[14].

او گفته که دویست دیوان دارم از آنِ مشایخ و دو هزار را بیش[15] شناسم ازین طایفه.

وی گفته عجایب عراق سه چیز است: شطح شبلی و نکتهٔ مرتعش و حکایاتِ من[16]. و پیر[17] شیخ ابوالعباس نهاوندی بوده. وفاتِ وی به بغداد در سنهٔ ثمان و اربعین و ثلثمائة و گور وی در مسجد شونیزیه [۱۱٤ ـ الف] نزدیک گور[18]

---

۱۲ ـ متن: توانی.

۱۳ ـ «ابومحمد جعفر بن محمدبن نصیرالخلدی الخواص، بغدادی است و خلد محلتی است به بغداد. وی حصیرباف بود. شاگرد جنیداید و ابراهیم خواص و بانوری و رویم و سمنون وجریری صحبت داشته و جز از ایشان از مشایخ وقت. و عالم بوده به علوم این طایفه.» طبقات الصوفیه صفحه ٤۹۵.

۱٤ ـ این جمله بدون اندک تفاوتی در طبقات الصوفیه آمده است. صفحه ٤۹۵. ۱۵ ـ طبقات الصوفیه: دو هزار پیر بیش. ۱٦ ـ نگاه کنید به طبقات الصوفیه صفحه ٤۹٦.

۱۷ ـ متن: پیری. ۱۸ ـ متن: گوری.

سرّی سقطی و جنید است و حدیث بسیار یاد داشت[۱۹].

از سخنان اوست رحمة الله علیه که:

بنده لذّت معاملت و طاعت نیابد با لذّتِ هوا و شهوتِ نفس، زیرا که اهل حقایق از همه علایق ببرّیدند، زیرا که بنده را علایق از حقّ بُبُرّد، پس بُبُر از آن چیز پیش از آنکه ترا از حق ببرّد که از بهر این گفته اند:

چاشت خور بردشمن پیش از آنکه او برتو شام خورد.

و گفت: بنده از خلعتِ وجود محروم است تا که تقوی در دل بنده ساکن شود برکاتِ علم و الطاف حقیقت به وی نازل شود، و رغبت و حرص دنیا از دل وی زایل شود و از آن برآید و برعیب آن بینا آید.

رمز.

از دنیا می‌کاه در دین می‌افزای، از نفس می‌کاه و در دل می‌افزای، از صحبت خلق می‌کاه در لذّتِ انس می‌افزای، از رعونتِ نفس می‌کاه در سنّت می‌افزای. دنیا شب است بیدلانرا، روز است بی خودانرا؛ در شب بیدلی می‌راز و در روزِ بی خودی می‌ناز، به وقتِ نیاز مناز و به وقت ناز کار بگدار و بناز، و خود را با ناز مکن انباز، که در تاریکی راه ناز بُنَیُفتی از ناز.

گریستنی دارم درین سر دراز[۱۱۴ـب] ندانم تا از حسرت گریم یا از ناز! سرشک چشم را مایه ساز، تا بنوازد تر[ا] به ناز آن بی نیاز.

کاریست که جز به ذوق و یافت این را در نتوان یافت و جز به دیدهٔ بی خودی فازین راه نتوان دید به خودی و جز به محوقِدَم درین راه دُرُست ناید قَدَم. و تا در پاکی از نصیبهٔ خود بنه روی در قافلهٔ عشّاق نَرَسی، تا از وطنِ کام و مراد هجرت نکنی در بادیهٔ بی دلان نیفتی و با قافلهٔ سالکان همعنان نگردی، به خویش پَیْ از خویش فراتر نتوانی که بَرَی.

اگر عاشقی از عافیت بگریز، و اگر دیوانه ای از سلامت بپرهیز، سَرِ

۱۹ــنگاه کنید به طبقات الصوفیه صفحه ٤٩٦.

این کار داری برخیز و قصد راه کن، نه زاد برگیر و نه همراه را آگاه کن، عافیت را به نازدار و سخن کوتاه کن. با مردان این راه رَو که غول خویشتن‌بین[20] ترا از راه نبرد، تا در قافلهٔ عشاق رسی و از محنت سرگردانی خود بازرهی. لااله الّاالله، لااله اِلّاهو.

۲۰ـ ظ: خویشتن بینی.

فصل سی ام

در غضب و حکایت ابوالعباس السیّاریّ

حَدَّثَنا عبدالله بن یُوسف أَخْبَرنا مَلِکٌ عَنْ بنِ شِهاب عَنْ سَعیدِبنِ المُسَیِّبِ عَنْ أَبی هُرَیْرَةَ أَنَّ رَسُولَ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ قالَ: لَیْسَ الشَّدِیْدُ بِالصُّرْعَةِ انما الشَّدِیْدُ الَّذِی یَمْلِکُ نَفْسَهُ [۱۱۵ ـ الف] عِنْدَالغَضَبِ. هٰذا حَدِیْثٌ صَحِیْحٌ.

حَدَّثَنِی یَحیَی بنُ یُوسف أَخْبَرَنا أَبُوبَکرٍ هوبنُ عَیّاشٍ عَنْ أَبی حُصَینٍ عَنْ أَبی صالِحٍ عَنْ أَبی هُرَیْرَةَ أَنَّ رَجُلاً قالَ لِلنَّبیِّ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم أَوْصِنِی، قَالَ: لا تَغْضَبْ، فَرَدَّدَ مِراراً، قَالَ: لا تَغْضَبْ. هٰذا حَدِیْثٌ صَحِیْحٌ.

حَدَّثَنا آدَمُ، حَدَّثَنا شُعبَة عَنْ قَتادَة عَنْ أَبی السِّوار العَدَوِیّ، قَالَ سَمِعْتُ عُمْرانَ بنَ حُصَیْنٍ قَالَ قَالَ النَّبیّ صَلی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم: الحَیاءُ لایَأْتِی اِلّا بِخَیْرٍ. هٰذا حَدِیْثٌ صَحِیْحٌ.

حَدَّثَنا اَحْمَدُبنُ یونَس، حَدَّثَنا زُهَیْرٌ، حَدَّثَنا مَنْصُورٌ عَنْ ربعی بن حراش، حَدَّثَنا ابومَسْعُودٍ قَالَ قَالَ النَّبیّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم: اِنَّ مِمّا اَدْرَکَ النّاسُ مِنْ کَلامِ النُّبُوَّةِ الاُولیٰ إذا لَمْ تَسْتَحی فَاصْنَع ماشِئْتَ. هٰذا حَدِیْثٌ صَحِیْحٌ.

حدیث اوّل می فرماید علیه السّلام، که: با قوّت و شجاعت اوست که در وقت خشم به نفس خود برآید، یعنی آن خشم را فرو خورد و نفس خود را قهر کند.

و درحدیث دیگر ابوهریره، رضی الله عنه، روایت می‌کند که مردی رسول را، صلی الله علیه وسلّم، گفت که: مرا وصیّت کن، رسول، صلی الله علیه وسلّم، او را گفت که در خشم مشو، دیگر بار بازگردانید که مرا دیگر وصیّت کن، او می‌گفت که در خشم [۱۱۵ ـ ب] مشو و باز می‌گردانید و به چیزی دیگر وصیّت زیادت می‌خواست، رسول صلی الله علیه وسلّم همین بازو می‌گفت که در خشم مشو، تا بدانی که در خشم ناشدن وصیّت‌های بسیار است که به جای آورده می‌آید و خیر بسیار درو تعبیه است که فرو خورندهٔ خشم را به وصیّتِ دیگر حاجت نمی‌آید، که همانش باز می‌گردانید که وصیّتی دیگر می طلبی، در خشم مشو.

و در حدیث دیگر فرمود صلی الله علیه وسلّم فرمود که: حیا نفرماید و نیاید الّا در خیر.

اشارت.

یعنی به هر نوع که باشد حیا در خیر باشد. اگر جای شرّ بود تو آنرا حیا مشمار که حیا به خیر آرد، آنجا که ترا از خیری و تواضعی و از زیارت بزرگی و از طلب علمی بازمی‌دارد[۱] تو نامِ حیا بر آن منه که حیا آنست که شرمت آید که آن کار خیر از تو فوت شود و شرمت آید که خریدارِ آن[۲] خیر نیابی، و شرمت آید که بردل تو خیری بگذشت[۳] که تو آنرا در عمل ناری، آن فاوایی از خلق که ترا مانع آید از خیر آن ریا بُوَد نه حیا. حیا از حقّ بُو و ریا از هوا، و از خُلقِ حیا کَرَم نیز بُوَد، اهل کَرَم را که شرم دارند که بر جُرمِ ایشان سایه اندازد چه تأویل توانند کرد یا عفو روا بُوَد و عدل اجازت، به عفو گرایند [۱۱۶ ـ الف] نه به عدل از شرمِ کَرَم.

و در حدیث دیگر فرمود علیه السّلام که: در سخنان پیغمبران پیشین

۱ ـ متن: تر از خیر و تواضع و از زیارتِ بزرگی و از طلبِ علم باز می‌دارد.

۲ ـ متن: خریداری آن. ۳ ـ متن: خیر بگذشت.

است که چون شرم نداری آنچه خواهی کن.

اشارت.

یعنی کسی را که شرم نَبُوَد نصیحتِ هیچ ناصحی را نپذیرد مگر که عذاب فاسرش نشیند، او را عذاب شاید که از معصیت بازدارد که بی‌شرمی چون برو غالب آید بیم بُوَد که با ناصح خود به شوخی و جدل بیرون آید و به استهزاء با کلام او. او را جز چُوب و خواری و عذاب باز ندارد از آن بی ادبی و شوخی و بی حیایی که قدم به نصیحت فرا می‌نهد یا به جدل در مِعْرَضِ واعظ می‌آید و بی ادبی خود را تأویل می‌کند، و سخنِ امر و نهی را از خود دفع می‌کند و قبول نمی‌کند و شرمش نمی‌آید که شرمش نمی‌آید! دعوی به دروغ می‌کند، یارِ هوا شده و دعوی یاری طالبان می‌کند، در نصیبهٔ خود می‌جنبد ودعوی آزادگی می‌کند و انصافِ نفس می‌طلبد و دعوی طلبکاری راه می‌کند، نه از فراستِ مردان شرم می‌دارد نه از نظر حق باکی[۴]، نه از بی شرمی خود شرم، نه از بی قدمی باکی[۵].

مردان این راه از شرم الله به غیر او التفات نکنند و آرزوی دو گیتی نبرند که اگر با یادِ او یادِ غیری[۶] یاد کنند از حیا آب شوند. [۱۱٦ ـ ب]

حکایت.

ابوالعباس السیّاری از بزرگان بوده است رحمة الله علیه نام او ابوالقاسم بن المهدی، از شهر مرو بود. صحبت وی با شیخ ابوبکر واسطی، و شاگرد وی بود و نسبت در علم این طایفه به وی داشت. عالم بود به علم حقایق احوال و فقیه بود و حدیث بسیار یاد داشت[۷].

۴ـ متن: پاکی. ۵ـ متن: باک. ٦ـ متن: غیر.

۷ـ «ابوالعباس سیاری. نام وی قاسم بن مهدی زابن بنت احمدبن سیار و گفتند که نام وی عبدالواحد بود و درستر آنست که عبدالواحدبن علی سیاری خواهرزادهٔ بوالعباس سیاری اید شاگرد وی. بوالعباس از اهل مرو بوده، شیخ ایشان اید، شاگرد بوبکر واسطی اید و عالم بوده در حقایق احوال و فقیه بوده و حدیث بسیار داشت. در سنه اثنی و اربعین وثلثمائه برفته. و له لسان فی علوم الحقایق.» طبقات الصوفیه ۳٦٤ ـ ۳٦۵.

وی گفت: به دَرِ مرگ نزدیک شیخ ابوبکر واسطی بودم، او را گفتند ما را وصیّتی کن. گفت محافظت کنید فرمان و امر حق را برخود[۸].

ویرا سرایی بود در مرو برصوفیان وقف کرد و سبب آن بود که دعوتی کرده بود صوفیان را، در میان خواننده‌ای چیزی خواند صوفیان در رقص شدند، یکی در رقص در هوا شد و ناپدید گشت و هرگز پدید نیامد. وی چون آن حالت بدید آن سرای ملک را وقف کرد و نذر کرد که هر سال هزار فرسنگ راه برود در ریاضتِ نفس. و از خود و خلق هجرت کرد و سفرهای دور اختیار کرد و عزلت گزید تا به مقصود رسید، و چاشنی این کار بچشید و شراب سعادت در کشید تا رسید آنجا که رسید. وفات وی، در سنهٔ اثنی و اربعین و ثلثمائة.

این بزرگ، رحمة الله علیه، فرمود که درخت معرفت آب از جوی فکرت خورد و درخت غفلت آب از چشمهٔ جهالت خورد [۱۱۷ ـ الف] و درخت توبه آب از چشمهٔ ندامت خورد و درخت محبّت آب از چشمهٔ الفت و موافقت خورد.

او را پرسیدند که مرید نفس خود را به چه ریاضت دهد؟ گفت به صبر کردن بر اوامر حقّ و اجتناب نمودن از نواهی و صحبت داشتن با نیکان و خدمت درویشان.

و گفت: هیچ عاقل در مقام مشاهده لذّت نیابد زیرا که مشاهدهٔ حقّ فناست و استهلاک، و در فنا و هلاک لذّت نباشد، یعنی فنای نفس اقتضا کند.

رمز.

خدمت این قوم نه برعادت کنند بلکه به ترک عادت کنند، صحبت با این قوم نه به وجود خود دارند که به فنای وجود دارند، صبر براوامر به محو اختیار

۸ـ «شیخ الاسلام گفت که بوالعباس سیاری گوید که: به در مرگ فرا واسطی گفتند که ما را وصیتی کن. گفت: احفظوا مراد الله فیکم.» طبقات صفحه ۳۶۵.

هوا کنند.

خلعت در سحرگاه بخشند و تو خفته ای، بیداری از علم و مجلس علما خیزد و تو آشفته‌ای.

غرقاب نیاز باش تا به نازرسی.

صبر در پیش صبر اینان به هزیمت شد، لذّت در پیش راحت اینان به عدم باز شد، شادی در پیش عیش اینان فانی شد، هرچه پَی با اینان می‌آورد گُم شد، چون راه بی‌خودی پیدا شد، هرچه خودی بود جمله ناپیدا شد، طوبی او را که این دولت مهیّا شد که همه دولت‌ها درین دولت ناپیدا شد.

راحتِ اهل دو گیتی در جنب [۱۱۷ ـ ب] راحت اینان، چون در جنب بهشت دوزخ دان.

هشت بهشت که بوستان اوست عکسی از دلِ این دوستانِ اوست، بهشت در تو است و جان آنرا خزانه است، معرفت خدای دریای بی کرانه است.

ذرّه‌ای ازین کار اگر سر به گُمی[۹] فراز کند غم دو گیتی ببرد و همه شادی‌ها را بی‌آب کند، طوبی او را که ازین بحر قطره‌ای بچشانیدند که از ناز و نیازِ دو گیتی اش برهانیدند و به مقصود کُلّی اش رسانیدند.

برین درگاه نالهٔ داود باید و یا گریهٔ یعقوب، و یا طلبِ موسی و یا صبری چون ایّوب، درین راه نوحهٔ نوح می‌باید یا نالهٔ مجنون، یا دلِ پردرد یا دامن پرخون. درین راه اگر بی مرادی مردی، و اگر بی دردی گردی.

الهی، اگر مجرمیم مسلمانیم و اگر بد کرده‌ایم پشیمانیم، اگر ما را بسوزی سزای آنیم و اگر بیامرزی بجای آنیم.

این سخنان بیننده را توتیای دیده است و شنونده را کیمیای گوش، اگر طاقت دیدن و شنودن داری هَنیئاً لَکَ و گرنه خاموش.

هر چیزی که آنرا نه ورزی و برآن نه‌لرزی در آن هیچ نه ارزی.

۹ــ متن: بگُم.

الهی، اگر تن مجرم است دل مطیع است، اگر بنده گناهکار است کرم تو شفیع است.

الهی، ما را [۱۱۸ ـ الف] فرا جُرم مگذار یا جرم را از ما درگذار.

الهی، رنجورم تا چرا نه یکرنگم، مگر با بختِ بد بجنگم، گاه بهشتیان را فخر و گاه دوزخیان را ننگم.

هر که ازین کار چیزی نیافت بزرگی مصیبت او کس درنیافت. لااله إلّاالله، لااله إلّاهو.

فصل سی ویکم

درآسان گرفتن کارها وحکایت ابوبکر دیناوری

قَالَ حَدَّثَنَا عَبدُاللهِ بنُ سَلَمةَ عَن مَالِكٍ عَنِ ابنِ شِهابٍ عَنْ عُروَةَ عَنْ عائِشَةَ أَنَّها قالَت مَا خُيِّرَ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم بَيْنَ أَمْرَينِ قَطُّ إلَّا أَخَذَ أَيْسَرَهُما مَالَمْ يَكُنْ إثماً فإذا كانَ إثماً كانَ أبْعَدُ النّاسِ مِنْهُ وَما انْتَقَمَ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم لِنَفْسِهِ فِي شَيءٍ قَطُّ إلَّا أَنْ يُنْتَهكَ حُرْمَةُ اللهِ فَيَنْتَقِمُ لِلهِ. هٰذا حَدِيثٌ صَحِيحٌ.

حَدَّثَنا أبُواليَمانِ أخبَرَنَا شُعَيْبٌ عَنِ الزُّهرِيِّ قالَ و قالَ اللَّيثُ حَدَّثَني يُونُسُ عَنِ ابنِ شِهابٍ قَالَ أخبَرَني عُبَيْدُاللهِ بن عَبدِاللهِ بن عتبةَ أنَّ أباهُرَيْرَةَ أخبَرَهُ أنَّ أعرابِياً بَالَ فِي الْمَسْجِدِ فَتَنَاوَلَه النّاسُ لِيَقَعُوا بِهِ فَقَالَ لَهُم رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم دَعُوهُ و أهرِيقوا [۱۱۸ ـ ب] عَلى بَولِهِ ذَنُوباً مِنْ ماءٍ أوسِجْلاً مِنْ ماءٍ فَإنَّما بُعِثْتُم مُيَسِّرِينَ وَلَم تُبْعَثُوا مُعَسِّرِين. هٰذا حَدِيثٌ صَحِيحٌ.

حَدَّثَنا آدَمُ، حَدَّثَنا شُعْبَةُ قالَ سَمِعْتُ أنَسَ بنَ مَالِكٍ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ يَقُولُ كانَ النَّبيّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم لَيُخالِطَنا حتّى يَقولُ لأخٍ لِي صَغيرٍ يا با عُمَيْرٍ ما فَعَلَ النُّغَيْرُ؟ هٰذا حَدِيثٌ صَحِيحٌ.

عایشه رضی الله عنها، گفت که: اختیار نکردی رسول، صلّی الله علیه وسلّم، میان دو کار که پیش آمدی هرگز مگر آنچه آسانتر بودی از آن دو، تا مادام که نبودی در آن بزه‌ای، واگر بودی وبالی در آن کار دورتر بودی از آن از

جملهٔ مردمان، یعنی بودی از جملهٔ ترسکاران و با ورعان و زاهدان در آن کار. و از بهرِ نفس مبارک خویش هرگز کین نگرفتی و در خشم نشدی، و انتقام نطلبیدی مگر در حقّ خدای تعالی که از بهرِ حق به انتقام پدید آمدی که حرمت حقّ را کسی نگاه نداشتی.

و در حدیث دیگر ابوهریره، رضی الله عنه، روایت کنند که اعرابیی در مسجد رسول، صلّی الله علیه وسلّم، بول کرد، صحابه قصد کردند که او را بشورانند یعنی بیازارند. رسول، صلّی الله علیه وسلّم گفت: بگذارید او را، آب بر آن [۱۱۹ ـ الف] ریزید که ما را از بهرِ آسانی فرستاده‌اند، و نفرستاده‌اند به دشواری، یعنی به دشوارکاری و سخت گیری و عذرنا پذیری.

و در حدیث دیگر انس بن مالک، رضی الله عنه، گفت که رسول، صلّی الله علیه وسلّم، با ما چنان آمیزش کردی و نشست و خاست[1] تا گفت: برادرِ کهترِ مرا ای با عُمَیْر چه می‌کند آن گنجشکک؟!

اشارت.

آسانی کار در صورت از بهر فراغت سِرّ کنند که بزرگواری این امّت در سِرّ است که مَا فَضَّلَکُمْ اَبُوبَکرٍ بِکَثْرَةِ الصَّلوٰةِ والصِّیامِ وَلکِن فَضَّلَکُمْ بِشَیءٍ وُقِرَ فِی صَدْرِهِ. ابوبکر رضی الله عنه برشما ـ می‌گوید ـ فضیلت نه به بسیاری نماز و روزه گرفت بلکه به چیزی گرفت که در سینهٔ او بیارامیده از حدیث حقّ.

پس هر چه دشواریست که سِرّ را مشوّش گرداند آسانی به امر اختیار می‌کند، تا آسایش صورت مددکار فراغت سینه می‌گردد که پرورش حدیث که در سرّ است از خلوص عبودیّت و مکاشفهٔ وحدانیّت و پرورش محبّت و برزش معرفت می‌آید که تا آسانی تن سببِ فراغت دل باشد در حدیث او نه که آسانی تن را سببِ غفلت کنی [۱۱۹ ـ ب] و آنگاه آنرا آسانی سنّت شمری، بطّالی را لقب آسانی نهی و در آن می‌روی تا به هاویه نعوذ بالله! پُشتِ پای مبارک او

---

۱ ـ متن: خواست.

ورم می‌خاست[۲] و آسان می‌آمد برو آن رنج در جنب این گنج، بارِ این راه می‌باید که به طبع کشی و به آسانی به منزل بری.

ایشان را که روزهٔ دو روز و سه روز رنجه می‌کرد اجازت نمی‌داد که وصال دارند و چون برو آسان بود می‌داشت. کارهای گران باید که برتو آسان شود بدانکه چشم تو به بزرگواری مقصد گشاده شود، چون مقصد بشناسی اگر گذرت همهٔ عمر برآب و آتش و تیغ برّان آسان شمری در جنب آن مقصد که روی بدان داری، امّا چون برتو کشف نشده لاجرم برتو دشوار می‌نماید.

اگر کسی را گویی که صد گز چاه فرو می‌باید بُرد تا به آب رسی برو دشوارتر آید از آنکه به ده گز به آب رسیدن خو دارد؛ امّا اگر گویی که در آن آب گنج است حالی برو آسان آید، دو چاه کن در یک چاه بریکی آسان و بریکی دشوار، او که طمع آب پیش چشم نمی‌دارد دشوارش می‌آید و این که طمع گنج دارد آسانش می‌آید همچنین کسی که رفعت فتوح تواضع را بدید [۱۲۰ ـ الف] کَمِ هر کَمْ آمدن فتوح خود داند؛ امّا او که نابیناست به رفعتِ تواضع برو کَمْ زدن دشوار آید.

او که عجز نفسِ خود و سرکشی او و قوّت و استیلای او بدید عیب خلق را عذر طلبید و با کس او را عُنف نماند مگر یاری و دلداری و عیب پوشی و عذرخواهی و بخشایش؛ خود برعزیمت می‌رود و خلق را رخصت می‌طلبد، عیبِ خود را به مجاهده طرح می‌کند و عیب خلق را از باطن به تأویل و رخصت محو می‌کند، کار برخود به بصیرت آسان کرد و با خلق به رخصت مواسا کرد. اگر گرسنه باشد و چند روز نان نخورده و یاری بُوَد[۳] که پیش او آن روز چند برّه و مرغ بریان بخورده هنوز آن یک نان بدان یار اولی تر بیند گوید آتش درین ساعت چندین طعام در نهادِ او بسوخت، اگر من نمی‌خورم بُنَه می‌سوزم، اگر او بنه خورد نباید که سوخته شود، آن نان بدو اولیتر که به من، برین منوال عذر خلق می‌بیند و انصاف می‌دهد و نمی‌طلبد از آنکه طالبِ راه اوست نه ساکن در

۲ــ متن: می‌خواست.

۳ــ متن: یار بود.

هوای خویش.

حکایت.

ابوبکر محمدبن داود الدّینوری معروف به دقّی از بزرگان بوده است رحمة الله علیه، [۱۲۰ــب] مقیم شام، عمر وی زیادت از صد سال بود، وفات وی بعد الخمسین وثلثمائة. جنید را دیده بود و مجرّد جهان بود. صحبت او با ابوعبدالله‌بن [جلاّ][4] و ابوبکر زقّاق مصری[5].

و از سخنان اوست رحمة الله علیه که:

معده مجمع طعامهاست چون طعام حلال به وی رسد از اعضای بنده اعمال صالح و کار پسندیده حاصل گردد، چون طعام شبهت به وی رسد راهِ حق بروی شوریده و پوشیده گردد و چون طعام به وی رسد حجاب گردد میان او و میان حضرت حق که هر که حرام کارَد برِ معصیّت بردارد.

رمز.

از صفت سبعی پاک شو که تا از مردارخواری برهی، نسبت با آدم بدان دَم درست کنی که جز از طیّبات نخوری که وَ رَزَقْناهُم مِنَ الطَّیِّباتِ[6]، مردارخوار مباش تا مردار پیشِ تو نارند و اگر آرند نفس تو سرباز زند که دم مردارِ حرام بشنود چنانکه آن بزرگ که چون طعام حرام پیش آمدی دست او بدان

٤ــ متن: «جلا» ندارد از طبقات الصوفیه افزوده شد.

٥ــ «ابوبکر الدقی، شیخ الشام. شیخ الاسلام گفت که نام وی محمدبن داود الدمشقی بود و گویند که به اصل دینوری بود اما به شام نشست. عمر وی صد و بیست سال بکشید. از اقران بوعلی رودباری بوده و جز ازو که عمر وی بکشید زور صد سال. صحبت داشته بود با شیخ بوعبدالله جلا و به او نسبت کند و شاگرد بوبکر زقاق مهین اید. جنید را دیده بود و مجرد جهان بود از مهینان مشایخ وقت با نیکوتر حال و با بوبکر مصری صحبت کرده بود. در سنه تسع و خمسین و ثلثمائه برفته از دنیا.» طبقات الصوفیه صفحه ٥٠٥.

٦ــ قرآن: ١٦/٤٥.

نرسیدی و اگر کسی در دهن او نهادی هر چند که او به جهد بخاییدی به حلق او فرو نشدی از آنکه در نهادِ او صفت سَبُعی نبود و نمانده بود که آنرافرو۔کشیدی. همه سباع که مردارخورند چنان نکوهیده نباشند [۱۲۱ ــ الف] که کسی که گوشت آدمی را بخورد، می‌نگر آن دم که غیبت می‌کنی که گوشت کدام برادر مسلمان است که مرده یا زنده می‌خوری، آنگاه که چون مردارخوار شوی کَیْ ترا از لقمهٔ حرام تباسا کند و یا به چه دانی که چون پرهیز نداری چون برآن بروی و مداومت نمایی. دل چنان سیاه مردار نجاست معصیّت شود که بیش کِشت را درو مجال نماند نعوذ بالله! لقمهٔ تو حرام و راضی شدن به نام، الله داند که ماتمی بُوَد تمام[۷].

پوستِ سگ پاک نشود به کراهش، ناوایسته وایسته نشود به خواهش.

گفته‌اند که حلال روزیست و حرام روزیست، آمد بدبخت آنکه حرام روزی است روزی خواره چه از روزی خویش، نه خفته را کم دهند نه جوینده را بیش، قسمتی کرد به علم ازل خویش از پیش، چند پویی که پیش باشد یا بیش، آنچه قسمت کرد نه یک ذرّه بیش باشد و نه یک لحظه پیش.

حرام مخور که تا ظلمت محرمات بشناسی، برسیرت سباع مرو که صفت انسانی بدانی. تحت خلیقت میای تا سرّخلافت[۸] بدانی، پروردهٔ شرع و طریقتِ مردان باش تا کرامتِ [۱۲۱ ــ ب] مردان بیابی، از خود برگذر تا در اینان رسی، عشق اینان مقدّمه است و یافتْ تقدِمه، با مقدّمه باش تا ببینی تقدِمه، یافتِ این کاربرطلب پیشی کرد از آن سبب طالب برخود پیشی کرد. رَوِشِ این قوم از آن عجب است که پیش منزل است آنگاه راه[۹]، و به کُمی خود معلوم توان کرد این راه را. لااِله الاّالله.

۷ــ متن: ماتمِ بود تمام.

۸ــ متن: حلافت.

۹ــ این جمله یادآور این بند از مناجات پیرهرات است: هرگز پیش منزل و پس راه که دید؟
هرگز پیش یافت و پس جستن که شنید؟ هرگز پیش از دوستی به دوست که رسید؟
آری، آنکس که مولی ویرا با خود سروکار گزید.
طبقات الصوفیه صفحه ۱۷۸

فصل سی ودوم

در محبّت قوم وحکایت محمدبن عبدالله الرّازی

قالَ حَدَّثَنا قُتَیْبَةُ بنُ سَعِیدٍ، حَدَّثَنا جَرِیرٌ عَنِ الأَعْمَشِ عَنْ أَبی وائِلٍ، قالَ عَبْدُاللّٰهِ بْنُ مَسْعُود: جاءَ رَجُلٌ اِلیٰ رَسُولِ اللّهِ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم، فَقالَ یا رَسُولَ اللّهِ کَیْفَ تَقُولُ فِی رَجُلٍ اَحَبَّ قَوماً وَلَمْ یَلْحَق بِهِمْ؟ فَقالَ رسولُ اللّهِ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم: المَرْءُ مَعَ مَنْ أَحَبَّ. هٰذا حَدِیثٌ صَحِیحٌ.

حَدَّثَنا عَبدانُ، أَخْبَرَنِی أَبِی عَنْ شُعْبَةَ عَنْ عَمروبنِ مُرَّةَ عَنْ سالمِ بنِ أَبی الجعدِ عَنْ أَنَس بنِ مالكٍ: أَنَّ رَجُلاً سَأَلَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم، فقالَ مَتی السّاعَةُ یا رَسُول اللّهِ؟ قالَ: ما اَعْدَدْتَ لَها؟ قالَ مَا اَعْدَدْتُ لَها مِنْ کَثْرَةِ صَلوٰةٍ وَلا صَومٍ وَلا صَدَقَةٍ وَلٰکِنّی أُحِبُّ اللّهَ وَرَسُولَهُ. قالَ أَنْتَ [۱۲۲ ــ الف] مَعَ مَنْ اَحْبَبْتَ. هٰذا حَدِیثٌ صَحِیحٌ.

در حدیث اوّل روایت می‌کند عبدالله‌بن مسعود، رضی الله عنه، که مردی آمد نزد رسول، صلی الله علیه وسلّم، گفت: یا رسول الله چه گویی در مردی که دوست می‌دارد قومی را و در ایشان نمی‌رسد؟ یعنی به طاعت و رَوِش و کوشش. رسول گفت، صلّی الله علیه وسلّم که: مردبازان کس باشد که او را دوست می‌دارد[1].

---

۱ ــ «مصطفی می‌گوید، صلی الله علیه وسلّم،: المرء مع من أحَب، مرد فردا بازوست که امروز به مهر دل فازوست» طبقات الصوفیه صفحهٔ ۲

و در حدیث دیگر مردی سؤال کرد از رسول، صلی الله علیه وسلّم، که قیامت کی خواهد بود؟ رسول، صلی الله علیه وسلّم، فرمود که چه ساخته‌ای تو آنرا، یعنی قیامت را؟ گفت: نساخته‌ام آنرا از بسیاری نماز و روزه و صدقه ولیکن خدای را و رسول او را دوست می‌دارم. رسول گفت، صلّی الله علیه وسلّم، که: تو بازان باشی که آنرا دوست می‌داری.

اشارت.

مرد با دوست بُوَد و برطریق او بُوَد اگر چه چنان و چندان نتواند رفت، راه او می‌رود؛ امّا بازو بُوَد در جهد و کوشش و جدّ و طلبکاری، شب و روز دست در دامن او زده و خود را برفتراک او بسته، سجّاده با سجّادهٔ او باز انداخته موافقت او را، دنیا برانداخته و خود را آمادهٔ کار و فرمانِ او ساخته [۱۲۲ ـ ب] خان و مان برانداخته و خود را در کارِ او بگداخته و به فرمانِ او جان در باخته.

اگر چه در حضور باطن و جمعیّت و ولایت چنان نمی‌تواند بود امّا در جهد و جدّ و عبادت بازوست و خواهان مقامِ اوست، لاجرم بازوست در آنچه می‌تواند به قدم و در آنچه برآن نمی‌رسد به دَم، و به ارادت و محبّت و رغبت بازان است بدانچه دست وتوان رسید برسید و بدانچه نمی‌تواند به دوستی و محبّت آنجا رسید، لاجرم امروز و فردا باز انکه دوستش می‌داشت افتاد.

خنک آنکه از زخم دوست افگارست، فرّخ دلی که از آتش دوستی او بی قرار است دوستی در دل نیست در جانست در جان هم نیست ولیکن اشارت به آنست. دوستی خلعت بالاییست و تحفهٔ سماویست نه منی و ماییست. دوستی نه معلومیست که در جیب آید، بنگر که سروکار از کیست و با کیست، بدیهه ایست که از غیب آید. زندگانی بی‌دوست[۲] زندگانی اینانست، باز ماندن از دوست باز ماندن از جانست هر که دوستی دارد ایترا داند، دریا را پیمودن و برسرِ تیغ غنودن آسانتر از آنکه بی دوست [۱۲۳ ـ الف]

۲ـ ظ: زندگانی با دوست.

بودن. آنکه زنده به جانست زندهٔ آب و نانست و آنکه زنده بدوست است زندهٔ جاودانست.

بی دوست زنده بودن نشان روزکوریست، بی یادِ دوست زندگانی والله که نه زندگانیست، پس ای طالبْ سودای میان تهی را دوستی نام منه که دوست باز او بُو که او را دوست بُو، یا خود بازو در یک پوست بو، یک نشان از دوستی اینست که دوست با همه حال با دوست بُو، در شادی و غم با او بو همدم، نبینی که ایشان که صحابیان بودند اگر رسول، صلّی الله علیه وسلّم، هجرت کرد بازو بودند، اگر تیغ می‌زد و می‌خورد بازو بودند، اگر در نماز پای مبارک او ورم می‌خاست[۳] بازو بودند، اگر دنیا را پشتِ پای می‌زد بازو بودند، به هر حال که می‌گشت اگر همه در نماز بودند بازو بودند؛ و نیز دیگر مدّعیان دوستی را گفت که اگر دوستی الله می‌خواهید در متابعت من کوشید تا به دوستی رسید که قُلْ اِنْ کُنْتُم تُحِبُّونَ الله فَاتَّبِعُونی یُحْبِبْکُم الله[۴] می‌گوید متابعت کنید به قدم نه قناعت کنید به دَم؛ نشان متابعت کردن قدم زدنست نه قناعت کردن به دَم زَدنست، که نشان دوستی اینست که با دوست بی [۱۲۳ـ ب] به هر حال که می‌گردد.

اُوَیس قَرَنی، رضی الله عنه، که به صورت ازو دور بود امّا به دندان مجروح کردن بازو بود و در جدّ و جهد و خدمت و عبادت یک دَم دوری نمی‌گزید و از جهد کردن نمی‌آسود از آنکه دوستی نمی‌گذاشت که از دوست جدا شو که دوست شنیده بود که با دوست بُو.

از شرایط دوستی یکی موافقت است، جدایی از دوست نه به تکلّف محنت بود که جدایی عین مشقّت بود. هرجا که دوستی آمد جدایی سخترین همه مشقّت آمد. فسادِ دوست با مفسدان بو، صلاح دوست با مصلحان بو، ای مصلح اگر در خود هیچ میل بینی به دیدار مفسد و صحبت با او یا به فساد، زود آنرا تدارک کن و دفع کن که آن میل نباید که به دوستی کشد و دوستی

۳ــ متن: می‌خواست.   ۴ــ قرآن: ۳/۳۱.

ترا باز ایشان کشد و هلاک کند، و ای مفسد اگر در خود هیچ میل یابی به اهل صلاح و صلاح، زود آنرا مدد کن که آن به دوستی کشد، ترا با مصلحان کشد و صاحب دولتِ ابدی گردی که دوست با دوست بو.

حرمتِ دوستی نیکان نگاه دارید به دور بودن از بدی و بدان که دوستی نیکان در سرِ دوستی بدان نکنی که صحبت بدان بدگمانی آرد در نیکان، و بی حرمتی در روی نیکان روشنتر علامتی است بر بدبختی [۱۲۴ ـ الف] بدبختان.

بَلْعَم با آن همه طاعت به یک بی حرمتی با دوستی از دوستانِ او به پایگاه سگی باز آمد که فَمَثَلُه کَمَثَلِ الکَلْبِ[۵]، و آن سگ اصحاب کهف[۶] به یک حرمت‌داشت از دوستانِ او از پایگاه سگان قرین دوستان باز آمد و بزرگان وَ یقُولُونَ سَبْعَةٌ و ثامِنُهُم کَلْبُهُم.[۷]

ای طالب، حرمتِ نیکان و رغبت زیارت ایشان اگر در خود ضعیف بینی جامهٔ بلا و مصیبت در پوش که علامت محرومی است از دولتِ ابدی نَعُوذُ بِاللّهِ مِنَ الخِذْلانِ. نشانِ قرب به مولی محبّت است و نشان دوستی مستی و بیزار از هستی و فارغ از خودپرستی، اگر این دولت یافتی جستی و خود را بدو بستی، زینهار از ذلِّ حجاب و تازیانهٔ عتاب.

الهی، از آنِ تو فزود و از آنِ من کاست، آخر همان ماند که اوّل بود راست.

الهی، صبر از من رمید و طاقت شد سست، تخم آرام کشتم بی قراری رُست.

الهی، تو خواستی من نخواستم، نظرِ لطف یافتم چون از خواب برخاستم[۸].

۵ـ قرآن: بخشی از آیه شریفهٔ ۱۷۶ سوره اعراف.
۶ـ متن: سگی اصحاب کهف.
۷ـ قرآن: ۲۲/۱۸.
۸ـ متن: برخواستم.

حکایت.

ابوعبدالله‌بن محمدبن عبدالرّحمٰن الشّعرانی الرّازی از بزرگان بوده است رحمة‌الله علیه. [۱۲۴ ـ ب] به اصل از ری بود امّا مولد و منشاء او به نیشابور بود و گفته‌اند که از مهینان اصحاب ابوعثمان بوده و صحبت او با عثمان حیری و جنید و یوسف حسین و احمد رُوَیم و سمنون و محمّد حامد خراسانی و محمدبن الفضل البلخی و علی جوزجانی. عالِم بود در علم حدیث و تصوّف. وفات وی در سنهٔ ثلث و خمسین و ثلثمائة[۹].

او را پرسیدند که چیست حال مردمان که عیب‌های خود باز می‌شناسند[۱۰] و از آن باز نمی‌گردند و توبه نمی‌کنند؟ گفت: زیرا که ایشان به مباهات عِلم و عزّ دانش و ناز به آن مشغول‌اند نه به استعمال علم، یعنی به عمل به آن، و برشرم ظاهر مشغول‌اند نه به آداب باطن، یعنی ظاهر خود به گفتن و شنیدن راست کردند و آداب باطن به جای نیاوردند، پس ایزد عزّوجلّ دلهای ایشان را نابینا گردانید به علم و اعتقاد به صواب، و جوارح ایشان را از عبادت دربند کرد و توفیق کار ازیشان بازداشت، تا ثواب علم بدانستند ولیکن کار به وی نتوانستند کردن.

رمز.

خواجه می پنداشت که من علم دوستم، خود مباهات و فخر دوست بود، علم را آلت آن ساخت، دوستی علم تبع افتاد او بدان سبب [۱۲۵ ـ الف] باز پس افتاد. دوستی چیزی چون به سبب چیزی دیگر بُوَد دوستی بازان بود که اصل است، این به تبعیّت فرع افتد اگر چه نام برین نهند او را سود ندارد که به طفیل دیگری این را دوست می‌دارد، دوست آنست که همه دوستی ها طفیل و فدای آنست، تا غلط نکنی که ناقد بصیر است.

تو مقصود دل می‌نگر که از علم چیست، جاه یا مال یا مباهات و بزرگ منشی و خوش کامی و خویشتن داری؟ نفی خود می‌طلبی یا اثباتِ

۹ــ از این صوفی در طبقات الصوفی ذکری نشده است. ۱۰ ــ متن: می‌شناسد.

خویش؟ در طرح هوای خود می‌کوشی یا در مراد هوای خویش؟ عاشق نام و پیام و فرمان دوستی یا عاشق نام و کام خویش؟ خود را در راه رضای او می‌بازی یا رضای او در متابعتِ هوای خویش؟ هان! تا به سلیم صبری خود را باز پسترینِ همه پستران نکنی! خود را از خود می‌گوش و عیبِ خود در دید عیب مردمان بُمپوش؛ بلکه عیبِ مردمان به دیدِ عیب خود می پوش.

هر دمی که[۱۱] بریک عضو از اعضای خود نه بندِ محبّت بینی و علامت صدقِ دوستی، فریاد برآر که کجا شد کلید گنجِ دوستی؟

هرکه یک دم با دیدار غیر صبر می‌تواند کرد دلیل است که ازصبر محبّان خبر ندارد که اگر محبّ با غیر [۱۲۵ ـ ب] دوست خود افتد از فراق دوست یک دم طاقت ندارد، یادِ غیر برو سختر از تیغ بُرّان بُوَد. بریدن ازو بزرگتر از دوزخ است و پیوستن بدو خوشتر از بهشتِ او، جایی که حدیث دوستی رود جان کمینهٔ آخریان بُوَد و دوزخ در جنب یکدمه آتش فراق کم از چراغ بُوَد در جنب هفت درک دوزخ. فراق میانِ ما چون آید که از فراق بوی خون آید؟!

الهی، چون آتش فراق [داشتی] به آتش دوزخ چکار داشتی؟!

الهی، تا سه چیز بشناختیم هول سه چیز از ما بشد: تا زهرِ فراق دوری از تو بشناختیم تلخی دوزخ فراموش شد، تا عیش صحبت با یاد و ذکر تو بشناختیم عیش بهشت فراموش شد، تا بهای نزدیکی قرب تو بشناختیم هول عرصات فراموش شد.

ایشان که این بُته می‌دانند، دلیل است که از دوستی و فراق اسمی می‌خوانند، امّا نه دوستی یافته‌اند نه فراق چشیده، به غلط می‌رانند، سودایی می پزند، پندارند که دارند، باش تا پرده از روی کار بردارند، خود را ازین طایفه می پندارند. این قدر اگر بدانند که مرد بازو بُو که او را دوست بُو؛ بنگر تو با کیستی و در برهان دوستی چیستی، تا باری از غلط بیرون آیی و خریدار دوستی [۱۲۶ ـ الف] آیی به دو نیستی نفس و دل و جان، تا آگاهی یابی ازین حدیث به عیان. وصلّی الله علی محمّد وآله اجمعین.

۱۱ــ متن: هر دم که.

فصل سی و سیُّم

در ادب و حکایت ابوعمرو نجید

حَدَّثَنا مُحَمَّدُ بنُ یوسُف حَدَّثَنا سفیانُ عَنْ هِشامٍ عَنْ أبِیه عَنْ عَایشَةَ عَنِ النَّبِیِّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم قَالَ: لایَقُولَنَّ اَحَدُکُم خَبُثَتْ نَفْسِی وَلَکِنْ لِیَقُلْ لَقَسَتْ نَفْسِی. هٰذا حدِیثٌ صَحِیْحٌ.

حَدَّثَنا یَحیی بنُ بُکَیْرٍ، حَدَّثَنا اللَّیْثُ عَنْ یُونُسَ عَنِ بنِ شهاب قَالَ أَخْبَرَنِی أبُوسَلَمَةُ قَالَ قَالَ أبُوهُرَیْرَةَ قَالَ رَسُول صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم قَالَ اللّهُ جَلَّ ذِکْرُهُ: یَسُبُّ بَنی آدَمَ الدَّهْرَ وَ أَنَا الدَّهرُ بِیَدِی اللَّیلُ والنَّهارُ. هذا حَدِیثٌ صَحِیْحٌ.

در حدیث اوّل می‌فرماید صلّی الله علیه وسلّم: مگویاد یکی از شما که پلید است نفسِ من ولیکن اگر گوید یکی چون بیند در خود سخت دلی گوید سخت است نفسِ من، یعنی که در و نمی‌نشیند مُهرِ خوف و خشیت، تا بدانی که ترا در نفسِ خود به رأی خود سخن نمی‌رسد، در مسلمانان نیز بدانی که به رأی خود سخن نمی‌باید [۱۲۶ ـ ب] راند که تو بنده‌ای، آن توانی گفت و کرد که ترا فرمایند اگر می‌خواهی که هلاک نشوی زیرا که بندگی در بندِ فرمان بودن است.

هر که در بندِ او افتاد چهار تکبیر برشش جهتِ جهان کند و جان و دل خویش تسلیم فرمان کند و قالب را در خاک حسرت نهان کند، نه زهرهٔ آن

دارد که ازو ناله و افغان کند، و نه طمع آن دارد که دردش را دارو و درمان کند.

و در حدیث دیگر می‌فرماید، صلّی الله علیه وسلّم، که: الله گفت جَلّ و علا، که دشنام دهند بَنی آدم روزگار را، یعنی می‌گویند دهر چنین کرد و دهر چنین می‌کند و روزگار بد است و زمانه تباه هست و ایّام بد است و از این نوع؛ و منم دهر یکی گرداننده روزگار و پیدا کننده هر کار، و به ید قدرت من است لیل و نهار، یعنی شب و روز.

اشارت.

یعنی شب و آنچه در شب پیدا می‌آید و روز و آنچه در روز پیدا می‌آید، منم که پیدا می‌آرم و هست کننده و پیدا کنندهٔ آن حضرت من است و منم که پیدا می‌آرم. پس باید که بنده ادب نگاه دارد و در آن کوشد که حُسنِ صُنعِ او بیند در خیر و شرّ تا همه ثنا ازو سر برزند و اَحْسَنْت، نه در قُبح [۱۲۷ــ الف] جهلِ خود مقام کند، کارِ او بر عقلِ ناتمام خود عرض می‌دهد و ناتمامی خِرد خود را از کار او می‌شمرد و اعتراض ازو سر برمی‌زند، به جای احسنت و ثنا جفا گفته می‌آید و حوالهٔ کار او با غیر کرده می‌آید* و او مشرک و مدبر و جاهل و ظالم می‌آید، هر کار در حدِّ خود نیکو و تمام و او در جهل خود بدبین و بددان. پس چون این حدیث روی نمود باید که در دفع این جهل و ظلم کوشی و از راهِ این بی‌خردی برخیزی و زبان اعتراض درکشی تا ایمان خویش به باد ندهی و به بی ادبی و بی‌خردی و بی حرمتی و سبکساری، تا به حلم او مغرور نشوی که در کارِ او چون و چرا می‌کنی که کاردان کار را چنانکه می‌باید می‌راند و امّا مدّعی ریش را در میانه می‌جنباند، و او هر چه می‌کند به علم و حکمت

* این دو بیت در حاشیه با خط متن آمده است:

ز دَورِ چرخ چه نالی ز فعل خویش بنال	که از گزند تو مردم هنوز می‌نالند
نگفتمت که چو زنبور زشت خوی مباش	که گر پرت نَبُوَد پای در سرت مالند

می‌کند و برعالم و قادر و مدبّر و حکیم اعتراض کردن از جهل بُوَد و چون ترا حالی بِتَه گیرد از کمالِ حلم و کرم او بُوَد، و ترا باید که از بی نیازی و جبّاری و قهّاری و متکبّری او غافل نباشی، به سخن کرم و رحمت خود را مغرور نکنی و بدانی که بارگاهِ هر صفتی معیّن[۱] است و اهل هر خلعت پیدا، تو می‌نگر در مِعرَض کرم می‌آیی یا در [۱۲۷ ــ ب] مِعْرَضِ قهر، تا در غلط نیفتی و مغرور و مقهور نگردی.

برگناه دلیری مکن که حقّ صبور است، خویشتن را غرور مده که ایزد غفور است، بیدار شو که بیگاه می‌نشو نباید که آخِر کار تو تباه شو. ادب نگاه‌دار، اعتراض بد از دل دور دار، منقاد امر او باش، جز به امر او مگوی آنچه گویی، جز به امرِ او مکن آنچه کنی، جز به امر او مرو آنجا که روی، تا از عقبهٔ مَهیب پرخطر برگذری خود را در معرض کاری که طاقت آن نداری میناز تا به اعتراض مبتلا نشوی و در آن هالک نیایی. شنا ناآموخته خود را در آب میناز که ترا فرو بَرَد و از تو اعتراض پدید آید و گناه ترا باشد.

بدین مثال هر کاری که تابِ تسلیم آن کار نداری و حقوقِ آن کار را به امر نگاه نتوانی داشت، از گرفتن مال و جاه و اختلاطِ خلق و سفر و جامهٔ خوب و سرای هر چه که می‌گیری که به وقت زوال آن اعتراض خواهی کرد گِردِ آن مَگرد که زوال آن در غیب است ناگاه پدید آید و از تو نباید که اعتراضی[۲] پدید آید و اگر بماند آن چیز با تو نباید که شکر آن نیز نتوانی گزارد، به کفرانِ نعمت گرفتار آیی و به عذابِ کفرانِ او درمانی، هر چه می‌گیری [۱۲۸ ــ الف] شکر آن می‌نگر که چون خواهی کرد و برزوال آن صبر چون خواهی کرد. اگر در خود این دولت یابی که به بی صبری و بی شکری خود را هلاک نخواهی کرد مرحبا و اگر نه عزلت گیر و به قدر حاجت به رزقِ روز به روز بساز تا آسوده بمانی برسر مسلمانی که دریای اشغال دنیا ژرف است نباید که غرق شوی و به باد دهی مسلمانی نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الخذلان، که رسول

---

۱ ــ متن: صفتِ معین.

۲ ــ متن: اعتراضِ.

صلّی الله علیه وسلّم فرمود که: طُوبیٰ لِمَنْ هُدِیَ الإسْلامُ وَ کانَ عَیشُهُ کفافاً وَ قَنَعَ بِمٰا قُسِمَ لَه، خنک مر آنرا که دینِ وی مسلمانی و عیش وی به آسانی و پیشهٔ وی عبادتِ رحمانی و رضا داده به قسمت قسّام و قناعت کرده به ملک بی پاسبانی.

الهی، باک نداریم به هر صفتی[۳] که ما را بداری، امّا ما را به آوردن طاعت خود توفیق بده و هر چگونه خواهی دان و روزی من از حلال بده و هر چه خواهی ده، و مرا به هر صفتی که خواهی میران ولیکن مسلمان میران.

حکایت.

ابوعمرو اسمعیل بن نجید[۴] رحمة الله علیه، وی جدّ شیخ عبدالرّحمن سُلمی بود از سوی مادر، از بزرگان این درگاه بوده است، کبیرالشّان و صحبت او با ابوعثمان حیری و شاگرد او بوده و جنید را بدید رحمة الله علیه. و سخت بزرگ بود در علم و عبادت و آخر کسی که از[۱۲۸ ـ ب] یاران ابوعثمان حیری از دنیا برفت او بود در سنهٔ سِتّین و ثُلثمائة[۵].

از سخنان اوست رحمة الله علیه:

هر حالتی که آن نتیجهٔ علم نباشد و نه برموافقت شرع ضرر او مر آنرا بیش از نفع آن باشد.

و گفت: هر که ضایع کند فریضه‌های حق در وقتی[۶] از اوقات، حقّ عزّوجل لذّتِ آن فریضه بروی حرام گرداند از پس روزگاری.

۳ـ متن: هر صفتِ.
٤ـ متن: بُجَید.

۵ـ «ابوعمرو بن نجید، نام وی اسماعیل بن نجید بن احمد بن یوسف بن سالم بن خالد السلمی، جد شیخ با عبدالرحمن سلمی بود از سوی مادر. شاگرد بوعثمان حیری اید و از مهینان یاران وی. او برفته در سنهٔ ست اوخمس و ستین و ثلثمائه فی ربیع الاول با شیخ بوعبدالله رازی مقری، ابوعمرو، هوالشیخ الصالح الصوفي المحدث. جنید را دیده بود و از مهینان وقت بود و او را طریقت بود که به آن یگانه بود از تلبیس حال و گوشیدن وقت و معاملهٔ نیکو در ظاهر و باطن و حدیث داشت فراوان وثقه بود.»
طبقات الصوفیه ۵۰۷

٦ـ متن: در وقتِ.

و گفت: هر که افعال و اقوال و احوال خود را نسنجد و برکتاب خدای تعالی و سنّت رسول علیه السلام، عرضه نکند و خاطر خود را متّهم ندارد و برخود و نفس خود بدگمان نباشد ویرا مرد مشمر، چنین کس بیشتر شاگرد شیطان بُوَد.

ازو پرسیدند که تصوّف چیست؟ گفت: صبر کردن در زیر امر و نهی خداوند تعالی که از آن حدّ قدم بیرون ننهد.

و گفت: آفتِ بنده خشنود بودن است از نفس خود بدانچه او در آن است، یعنی روزگار و کارِ او مرو را پسند آید و همانجا فرود آید هرگز به دولت نرسد.

رمز.

تا از تویی تو با تو مویی همراه است آن عَلَمِ فتنه ایست بر پای که عَلَم چون برپای باشد، دشمن اگرچه هزیمت [۱۲۹ ــ الف] شده باشد بیم بُوَد که راجع شود، باز جمع آیند و برو زنند، لشکر وسواس و هواجس اگرچه روی در کشیدند تا بقیت هستی مانده ایمن مباش که نباید که کمین کنند و باز حرب آغاز کنند و فتنه انگیزند، وَاعْبُدْ رَبَّكَ حتّی یَاتِیَكَ الیقین[۷]. مردان اگرچه تمام پاک شوند تا سر در کفن نپیچیده اند از مکر این نفس ایمن نشده اند.

ای بنده اگر روزی صد بار آب و خاک شوی به از آنکه در پسند نفس خود هلاک شوی، از مکر نفس ایمن منشین که هلاک شوی، ایمن وقتی شوی که با ایمان به خاک شوی. تا توبهرِ نمودار صلح ایمن نشوی و سپر نیفکنی، تا در کمین گاه عاجز نیایی که او را سِرّها باشد که اگر هزار سَر از آن او به تیغ مجاهده برداری او به جای دیگرسر سری برکند که بیم بود که مرد را به مکر هلاک کند و نیز مَثَلِ وی همچون پیاز است که هر چند یک توی وی

۷ ــ قرآن: ۹۹/۱۵.

باز کنی توی دیگر سر برزند.

راهروانی که او را بیخ و بُن برکندند و به باد عدم فرو دادند و میان خودی خود دوری افکندند، به فنای کلّ اوصاف که ازهیچ طرف از راه گنج نماند هستی را که سایهٔ [۱۲۹ـ ب] افکند بر مجلس‌گاهِ فنای نهاد ایشان، قوّتِ ایشان مسخّر سلطان شریعت و میل خاطر ایشان مسخّر سلطان طریقت و حقیقتِ نهاد ایشان منطمسِ تجلّی اکبر که از هیچ طرف هیچ دشمن را راه نه، باز این همه بزرگواری هر جا که بویی اشنوند که کسی هست که ازین کار خبری دارد یا ازین بحر قطره‌ای چشیده به دَرِ او می‌دوند که ما را به دعا یاد دار که قدر مردان مردان دانند، عزّ جوانمردان جوانمردان شناسند، در عین ناز نیاز را از دست بُنّه می‌دهند، تا مغرور آن تمنّی نکند و به ناز نارسیده نیاز باری از دست بُنّه دهد تا محروم و مخزول نگردند. غرقاب نیاز باش، نیاز به ناز دار تا ترا به ناز برد، به ناز نارسیده ناز مکن که ترا به نیاز نگذارد و از دولت نیاز بیندازد و به ناز هرگز نرساند.

از آفتِ دعوی بی وقت می‌گوش که رهبر است مرد را هلاک کند، در قدم نگر که به کجا داری تا خود را به غرور محروم این دولت نکنی، فرعونی[۸] بی معنی دعوی کرد بنگر که آن دعوی بی معنی با او چه کرد؟ اوّل آن خورد نماید امّا چون نفس شِرب آن دعوی بی معنی بچشید بیش بر طریقت صدق گوید بنه روم و غبار غرور برانگیزد و مرد را در غلط اندازد و تصویر صدق [۱۳۰ـ الف] انگیزیدن آغاز کند و نقد روی‌کشی پیدا آوردن گیرد و مرد را از عالَم نیاز بیندازد و سرمایهٔ درد و رغبت و ارادت را از دست او بیرون کند و به آنچه او برنفس سلطانی خواست طلبید نفس برو سلطانی طلبیدن گیرد، مراد خود را تأویل می‌کند، دم خود را به تصویر قدم تلبیس می‌انگیزد تا تمام او را به رنگِ خود کند، آنگاه راه خطا به قدَمِ هوا برگیرد به سوی هاویه، هر روز نگوسارتر و از راه صواب دورتر، از آنکه اوّل پند

۸ـ متن: فرعونی.

قبول نکرد دعوی نه بنه وقت کرد، نیاز بگذاشت راه پرواز و ناز برداشت، قبول خرید، خدمت به باد داد، تا افتاد چنانکه افتاد. از مکر نفس از آن حذر می فرمایند که او را توی های بسیار است از مکر و فریب، الله همه را نگاه دار[اد] بمنّه و فضله.

راه خطا و ضلالت و سَفَه و اباحت و مانند آن از آن چنان می‌شود که از پِیِ هوای اندک فرا می‌شود، وعظ استادان بُمی‌گذارد، استادی می‌کند لاجرم هالک می‌شود و گروه گروه را هالک می‌کند چنانکه پیداست گمراهی ایشان بر همه مسلمانان. الله همه را نگاه دار[اد] از غرور و صحبت اهل غرور بمنّه و فضله، لااله الاّالله، لااله الاّهو. [۱۳۰ ـ ب]

فصل سی وچهار

در حقّ مسلمانان وحکایت ابوالحسن پوشنگی

قَالَ حَدَّثَنا ملكٌ بن إسماعيلُ، حَدَّثَنا عَبدُالعَزيزبنُ أبي سَلَمَةَ أخبَرَنا عَبدُالله بن دِينارٍ عَنْ أبي صالِحٍ عَنْ أبي هُرَيرَةَ عَنِ النَّبيِّ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم قالَ: إِذَا عَطَسَ أَحَدُكُم فَلْيَقُلِ الحَمْدُلِلّهِ، فَلْيَقُلْ لَهُ أَخُوهُ أَوصاحِبهُ يَرْحَمُكَ اللّهُ فَإِذَا قالَ لَهُ يَرْحَمُكَ اللّهُ فَلْيَقُلْ يَهْدِيكُم اللّهُ ويُصلِحُ بالَكُم، بالَكُم شانُكُم. هٰذا حدِيثٌ صَحِيحٌ.

حَدَّثَنا مُحَمَّدُبنُ كُثَيرٍ، أخبَرَنا سُفيانُ، حَدَّثَنا سُلَيمانُ عَنْ أنَسِ بن مالِكٍ عَطَسَ رَجُلانِ عِندَالنَّبيِّ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم: فَشَمَّتَ أَحدَهُما وَلَمْ يُشمِتُ الآخِرُ فَقِيلَ لَهُ فَقَالَ هٰذا حَمِدَاللّهُ وَهٰذا لَمْ يَحمِدِ اللّهُ. هٰذا حَدِيثٌ صَحِيحٌ.

حَدَّثَنا آدَمُ بنُ أبي إياسٍ، حَدَّثَنا بن أبي ذُوَيبٍ، حَدَّثَنا سَعِيدُ المَقبرِيُّ عَنْ أبِيهِ عَنْ أبي هُرَيْرَةَ عَنِ النَّبِيِّ صلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم قالَ: إنَّ اللّهَ يُحِبُّ العَطّاسَ وَيَكْرَهُ التَّثاوُبَ فَإذَا عَطَسَ فَحَمِدَاللّه فَحَقٌّ عَلىٰ كُلِّ مُسْلِمٍ سَمِعَهُ أنْ يُشَمِّتَهُ وَأمّا التَّثاوُبُ فَإنَّما هُوَمِنَ الشَّيْطانِ فَلْيَرُدَّهُ ما استَطاعَ فَإنَّ أحَدَكُم إذا تَثاوَبَ ضَحِكَ مِنْهُ الشَّيْطانُ [۱۳۱ـ الف] وَفي رِوَايَةٍ فَإذا قالَ «ها» ضَحِكَ مِنهُ الشَّيْطانُ. هٰذا حَدِيثٌ صَحِيحٌ.

در حدیث اوّل می‌فرماید که چون یکی از شما عطسه زند بگو الحمدلله بگوید صاحب او یا برادر او، یعنی او که حاضر باشد، که یَرْحَمُكَ اللّهُ، چون او گفت یَرْحَمُكَ الله این بگوید جواب او که یَهدِیکُمُ اللّهُ ویُصلح بالَکُم.

و در حدیث انس بن مالک رضی الله عنه، روایت کند که دو کس نزد رسول صلّی الله علیه وسلّم عطسه زدند، یکی را گفت که یَرْحَمُكَ اللهُ و آن دیگری نگفت، از آنش پرسیدند، گفت این حمد گفت من گفتم، او نگفت، یعنی که او گفت که الحمدلله جوابش گفتم که یَرْحَمُكَ الله، این دیگر نگفت، از آن نگفتم.

و در حدیث دیگر ابوهریره رضی الله عنه، روایت کند که فرمود صلّی الله علیه وسلّم که: الله تعالی دوست دارد عطسه را و کراهیّت دارد فاژه را، چون عطسه آید و حمد گوید الله را حقّ است برهر مسلمانی که بشنود، یعنی او که او را جواب دهد، یعنی بگوید که یَرْحَمُكَ الله یعنی اگر یکی بگوید از گردن همه بیفتد همچون جواب سلام، و چون فاژه آید آن از شیطان است یعنی نصیب [۱۳۱ ــ ب] شیطان است، آنرا بازگردانید، یعنی دهن را برهم فشارید یا دست بردهن نهید تا پیدا نآید، که چون فاژه ببینند شیطان ازو بخندد،[1] پس چون آنرا بازگردانی خنده درو می‌رود.

اشارت.

دو حالت یکی مَرْضِی چون عطسه و یکی مکروه چون فاژه و از هر دو راه ترا راه نهاد به حضرت خویش، آنرا به حمد پیش آی و این را به دفع پیش آی، دفعِ مکروهات راهِ توشود به رضا، و حمد راه توشود به زیادتی دولت و نعمت و صحّت، هرچت پیش آمد بنگر که راست در مخالفتِ او است یا در متابعت آن؟ اگر در مخالفت آن است پُشت برآن کن و آنرا مگزین، و اگر در متابعت، رُوی به آن کن و آنرا بگزین.

راست رو تا از همه طرایقی[2] دولت توانی برد، در طرح هوا ووسواس و در متابعتِ رضا و اخلاص. کتاب و سنّت را محکم دار تا برقانون راست بتوانی رفت بی هیچ شایبهٔ نفسانی که شریعت همچون آبست و حقیقت آفتاب، جهان

۱ ــ متن: ببینند شیطان ازو بخندند. ۲ ــ متن: طرایق.

زنده به آبست و روشن به آفتاب، راه روشنتر است از آفتاب امّا نابینا اگر نبیند عیب از دیدهٔ اوست نه از پوشیدگی خُرشیدِ سعادت.

ای بنده هر چیز [۱۳۲ ـ الف] که مرضی حقّ است به دندان در آن آویز و هر چیز که ناپسند حقّ است از آن دوری گزین و بگریز و به قدرِ آن دوری خود را قرب حاصل می‌کن، هر چند که از آن دورتر می‌روی به رضای حق نزدیکتر می‌آیی، می‌نگر که همّتِ قرب چند داری، درخورِ آن باید که درین کوی قدم داری، تا بدان همّت بررسی تمنّی محال بگذار، راهِ قُرب به بُعد از خودی خود بردار که کار کار دارد، قول بی کار خطرهای بسیار دارد، علّتی که[۳] از قول بی عمل زاید دیرها باید که آنرا شِفا آید لِمَ تَقُولُونَ ما تَفْعَلُونَ كَبُرَ مَقْتاً عِنْدَاللّهِ[۴]، یعنی چرا می‌گویید آنچه نمی‌کنید، بزرگ دشمنایگی می‌اندازید خود را نزد الله تعالی بدین گفتِ بی کِرد، بدین قول بی عمل، یعنی گفتی که[۵] روی در خلق دارد و در اظهار بزرگی نفس آنرا تحصیل می‌کنی و کِردی که[۶] روی در انداختِ نفس دارد و رضای حقّ در آن چنان مقصّر می‌آیی، بُوی دوستی گوئی نمی‌آید از کسی که خلق را می‌نگرد و حق را نمی‌نگرد، دشمنی از آن می‌آرد که این را که این کس تخم مباهات و هوا می‌کارد به گفتِ بی عمل، لاجرم می‌افتد چنانکه برنمی‌خیزد در هاویهٔ هوای نفس امّاره که او را از آن دَرْ می [۱۳۲ ـ ب]برد تا به هاویه، نَعُوذُ بِاللّهِ مِنَ الخِذْلانِ.

حکایت.

ابوالحسین علی بن احمدبن سهل الفوشنجی رحمة‌الله علیه از بزرگان بوده است از فتیان خراسان و یگانگانِ جوانمردان. صحبت او با ابوعثمان حیری و احمد عطا و حریری و ابوعمرو دمشقی، و به عراق با ابوالعباس عطا، و به شام طاهر مقدسی. و با شبلی مسایل گفته و عالم بوده به علوم فقه و معاملات، نیکو طریقت در فتوّت و تجرید. از فوشنگ بود و در نیشابور نشستی

۳ــ متن: علتِ که.
۴ــ قرآن ۶۱/۲ و ۳.
۵ــ متن: گفتِ که.
۶ــ متن: کردِ که.

و جایگاه آنجا داشتی و طریقتِ صوفیان را نیکو دانستی و سفرهای نیکو کردی[۷].

وی عهد کرده بود که هر گه که مرا احتلام افتد چیزی بدهم به درویش که آن از خللی افتد در لقمه یا اندیشهٔ فاسد که نه راست بود، وقتی در بادیه بود ویرا احتلام افتاد، تنها بود، اِزار پای بیرون کرد و برمغیلان انداخت تا هر که فرا رسد برگیرد، از برای وفا کردنِ سنگ[۸]. وفات وی در سنهٔ ثمان و اربعین و ثلثمائة.

او[۹] را پرسیدند از مروّت، گفت: دست بداشتنِ آنچه برتو حرام است گِردِ آن نگردی و راست کردنِ سِرّ خود را با حقّ، و با کرام الکاتبین چیزی نفرمایی نبشتن که کراهیّت دارند و ایشان را نرنجانی همچنانکه مردمان را با [۱۳۳ ـ الف] ایشان بسازی.

مردی او را گفت مرا دعا کن، گفت: خدای تعالی ترا از فتنهٔ تو نگاه دارد یعنی فتنه‌ای که از نفسِ تو آید.

و گفت: اَوّلُ الایمانِ مَنُوطٌ بِآخِرِه، یعنی اوّل ایمان به آخر پیوسته است[۹]. اگر کسی نیّت کند[۱۰] که به آخر عمر کفر آرد در وقت کافر شود و

۷ـ «ابوالحسن الصوفی البوشنجی، نام وی علی بن محمد احمدبن سهل، ازیگانگان جوانمردان خراسان بود، با عثمان حیری دیده و به عراق با بوالعباس عطا و جریری صحبت داشته، به شام با طاهر مقدسی و بوعمرو دمشقی صحبت داشته و با شبلی مسائل گفته و عالم بوده به علوم قوم و معاملت نیکو و نیکو طریقت در فتوت وتجرید و کوشنده درویشی را، لکن شیخ الاسلام گفت در کار وی نه دور فرا بوده مگر درعقیده ویرا خللی بوده یا خطائی درسخن، والله اعلم. درسته ثمان و اربعین و ثلثمائه برفته و از پوشنگ بوده و به نشابور نشسته و جایگاه آنجا داشته، و طریقت صوفیان نیکو دانسته، و سفرهای نیکو کرده.» طبقات الصوفیه ۴۹۷.

۸ـ این داستان در طبقات الصوفیه صفحه ۴۹۵ ـ ۴۹۶ آمده است. تفاوت عمده‌ای که در متن این دو کتاب وجود دارد در آخرین جمله است که در این کتاب «از برای وفا کردن سنگ» است که تعبیری قابل توجه است. در طبقات الصوفیه به جای آن «وفا کردن عهد را» آمده است.

۹ـ ۹ـ از میان نسخه های مختلف طبقات الصوفیه تنها در نسخه «د» آمده است. نگاه کنید طبقات الصوفیه صفحه ۵۰۰ حاشیهٔ ۹۹.

۱۰ـ متن: ثبت کند.

ایمان اوّل او را سود ندارد، پس ایمان بردوام دُرُست بُوَد و هر چه بردوام بُوَد آخرش به اول پیوسته بود گسسته نبود.

رمز.

یکی گو و یکی دان و یکی بین و در طلب این کار یکتا گرد، از خود انصافِ ایمان طلب کن، تا ایمان ترا از خود ذوقِ خود طلب کند، تا از اذواقِ دو عالَم به یافتِ ذوقِ ایمان مستغنی آیی، بیش چشم به دو کون عاریت ندهی چون جمالِ ایمان با جانِ تو دیدار کرد و ذوق ایمان در سرّ تو پای باز کرد و حُجرهٔ اندهان از غُبارِ اغیارخالی کرد شادی آمد و اندهان رفت، طرب آمد و محنت‌ها رفت که: اَلایمانُ بِالْقَدَرِ یُذْهِبُ الهَمَّ وَالْحُزْنَ، ایمان آوردن به قَدَرْ یعنی به تقدیر نیکی و بدی که از یکجاست اندیشه و اندهان را ببرد از آن دل که در و این تحقیق فرود آمد.

مردی کن غمِ بیهوده از دل بیرون کن تا ذوق راه [۱۳۳ ــ ب] رفتن بیابی و از ناز هر شرفی[۱۱] بازرهی و از محنتِ هر جاهی[۱۲] خلاص یابی و براین اطفال مصروع صفتان که به لعب و لهوِ این سرای فنا مشغول گشته‌اند مُطّلَع گردی بدانی که از چه بحری[۱۳] برکرانی و از چه آتشْ دوری و از چه غبن محفوظی و به چه لطف موصوفی و از چه نکال برسته‌ای و از چه عذاب بجسته‌ای و به چه دولت پیوسته‌ای، تا شکر ایزد از تو سر برزند و دَرِ زیادتی دولت بگشاید و نثارِ لطف آغاز کند به حکم وعدهٔ لَئِنْ شَکَرْتُم لَأَزِیدَنَّکُم[۱۴]، درآن کوش که هیچ نعمت را شکر ناکرده بُنَه گداری که عینِ آن نعمت خصم تو گردد و دشمن به خودت کشد و تحویل کند و حسرت و عذاب بگدارد و برود که وَلَئِنْ کَفَرْتُم إنَّ عَذابِی لَشَدِیدٌ[۱۴]، پس نعمت را به شکر بند کن و دَرِعذاب‌ها را به کفران ناکردن بر آن، تا از نعمت‌ها برخورداری یابی درِ دو سرای به فضل او، جلَّ جَلالهُ وَصَلَّی اللّهُ عَلی مُحمَّدٍ وآلِهِ اجمعین. لااله اِلّاهو.

۱۱ــ متن: شرف.
۱۲ــ متن: هرجاو.
۱۳ــ متن: چه بحر.
۱٤ــ قرآن: ۷/۱٤.

فصل سی وپنجم

در سلام کردن و حکایت عبدالله خفیف شیرازی

قَالَ حَدَّثَنَا عَبدُاللّهِ بنُ يوسف، حَدَّثَنَا اللَّيثُ، حَدَّثَنِى يَزِيدُ عَن أبى الخَيرِ عَنْ عبدِاللّهِ بن عُمَر، أنَّ رَجُلاً [۱۳۴ ـ الف] سَأَلَ النَّبِىَّ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم أىُّ الإسلامِ خَيْرٌ؟ قَالَ: تُطْعِمُ الطَّعامَ وَتَقْرَأُ السَّلامَ عَلى مَنْ عَرَفْتَ وَعلى مَنْ لَمْ تَعْرِف. هٰذا حَدِيثٌ صَحِيْحٌ.

حَدَّثَنا عَلِىُّ بنُ عَبدِاللّهِ، حَدَّثَنا سُفيانُ عَنِ الزُّهرِىِّ عَنْ عَطاءِبنِ يزيدَ اللَّيْثِىّ عَنْ أبى أيُّوب عَنِ النَّبِىِّ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم قَالَ: لايَحِلُّ لِمُسْلِمٍ أنْ يَهْجُرَ اَخاهُ فَوقَ ثَلٰثٍ يَلْتَقِيانِ فَيَصُدُّ هٰذا وَيَصُدُّ هٰذا وَخَيْرُهُما الَّذى يَبْدَئُ بِالسَّلام، وَ ذكر سُفيانُ أنَّهُ سَمِعَهُ مِنْهُ ثَلٰثَ مَرَّاتٍ. هٰذا حَدِيثٌ صَحِيْحٌ.

حَدَّثَنا مُحَمَّدبنُ مقاتِلٍ، أخْبَرَنَا أبُوالحَسَنِ، أخْبَرَنَا عَبْدُاللّهِ قَالَ مَعمرٌ عَنْ هِمامِ بنِ مُنَبِّهٍ عَنْ أبى هُرَيْرَةَ أنَّ النَّبِىَّ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم قَالَ: يُسَلِّمُ الصَّغِيْرُ عَلى الكَبِيْرِ وَالمارُّ عَلَى القاعِدِ وَالقَلِيْلُ عَلَى الكَثِيْرِ. هٰذا حَدِيثٌ صَحِيْحٌ.

در حدیث اوّل عبدالله بن عمر روایت می‌کند رضی الله عنهما، که می‌فرماید صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم چون پرسیدند از وی که یا رسول الله، کدام اسلام بهتر؟ یعنی از مسلمانان که بهتر؟ گفت: آنکه طعام می‌دهد و برو که شناسد و نشناسد سلام می‌گوید.

و در حدیث دیگر ابو ایّوب انصاری، رضی الله عنه، روایت می‌کند که [۱۳٤ـ ب] فرمود صلّی الله علیه و سلّم، که حلال نیست مسلمانان را که از برادر خود زیادت سه روز زبان باز گیرد، فاهم می‌رسند از هم روی می‌گردانند، بهترِ ایشان آنست که سلام ابتدا کند یعنی آن وحشت را بردارند، چون نه از بهرِ حقّ است آن خشم بلکه از بهرِ دنیا بُوَد.

و در حدیث دیگر ابوهریره روایت کند که رسول فرمود، صلی الله علیه [و] سلّم، که: سلام کند، یعنی ابتدا کند کِهینه بر مِهینه و رونده بر نشسته و اندک بر بسیارتر.

و در حدیث دیگر سوار بر پیاده، یعنی که کمینه بر مهینه که حرکت قایم باشد و سُوار بر پیاده که از تهمتِ بَغْی دور باشد، و اندک بر بسیار تا گمانِ خویشتن‌داری زایل باشد، و رونده بر نشسته تا تهمتِ سبک داشت زایل باشد، فی الجمله هر که پیشی کند دولتِ او بیشتر باشد.

اشارت.

برهر کسی که سلام می‌کنی از قول زبان، صدقِ دل می‌جوی که نظرِ خلق برقول است و نظرِ الله به دل، هوش دار که به نفاق سلام نکنی، از دل خود سلامتِ او طلب کنی آنگاه به زبان به سلام ظاهر کنی که تو از من به سلامتی که نه برتو حسد دارم و نه بد می‌سگالم و نه بد تو روا می‌دارم و نه بدت می‌گویم و نه بدت روا می‌دارم، همه سلامتِ تو می‌خواهم [۱۳۵ـ الف] از الله و برتو می‌کنم سلام یعنی آفرینِ الله، درغیبت وحضور از من به سلامت باش، برسلام من اعتماد کن، دل از من فارغ دار که نه غیبتت خواهم کرد و نه با هیچ دشمنت یکی خواهم شد و نه هیچ دشمنی خواهم کرد، سلام خود را به نفاق بنه خواهم آلود لله را کرده تباه نخواهم کرد، شِعار اسلام را دستاموزهٔ نفاق نخواهم کرد، مؤمن را به سلام بنه خواهم فریفت، او را در حقّ خود بدگمان نکنم، آنچه گفتم جز چنان نکنم که السَّلامُ عَلَیْکُم؛ تو نیز جواب نیکوتر بازده، بگو که من نیز زیادت از آنم درحق تو که می‌گویی که وَعَلَیْکُمُ السَّلامُ و رَحْمَةُ

اللّهِ، سلام برتو باد و رحمة الله ای برادرِ من، ای نیکوخواه من، ای در دین رفیق من، ای در مسلمانی یارِ من، ای در طاعت مدد کارِ من، ای از معصیت زجر کنندهٔ من، ای در خلا و ملا نیک‌خواه و دعا گوی من، آفرینِ خدای و رحمت او برتو باد که تو بر من در سلام سابق آمدی و تشریف فرمودی.

این نیّت در دل به وقت سلام و جواب از هر دو جانب چون جمع باشد، اگر غلّی بُوَد[1] سیلاب مهر آنرا ببرد و اگر وحشت بوده باشد بدین نیّت زایل شود به برکهٔ سنّتِ سلام با سلامتِ دل [۱۳۵ ـ ب] و صحت معانی آن چنانکه رفت شمّه ای از آن و باقی در مکاشفهٔ سلامتِ صُدورِ روندگان راه مکشوف آید در إلّا مَنْ أتَى اللّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ[2].

چون سَبقِ صفا بدین معنی رسد و از جهادِ وَنَزَعْنا مافِي صُدُورِهِم مِنْ غِلٍّ[3] بیرون آیند در حال إخواناً علی سُرُرٍ مُتَقابِلِیْن[3] که در مقابل هر مؤمن به هر وقت که افتد این معنی مکشوف می آید، و آن سلام از سرِ آن سلامت گفته می‌آید و خلعتِ قرب و قبولِ برهر دو ظاهر می‌گردد چنانکه در شرح هام دیداری آن سلوک باشد در ابتدای خروج ایشان از اخلاق مذموم که کار نقد در نقد افتد و وارد در وِرد و ذوق عقبی در دنیا به نعتِ استقبال چنانکه معلومِ نوشندگانست وعیانِ کشندگان که نوششان باد و هر دم افزون.

حکایت.

ابوعبدالله محمد خفیف الشّیرازی که او را شیخ کبیر گویند رحمة الله علیه از بزرگان بوده است، مادر او نیشابوری بوده، وی شاگرد ابوطالب خزرج بغدادیست. ویرا شیخ الاسلام می‌خوانند در طریقت، صحبت او با رُوَیم و ابن عطا و جُز ایشان چون ابوبکر کتّانی و یوسف حسین رازی و ابوالحسین مالکی و ابوالحسن مُزیّن و ابوالخیر درّاج، و صحبت ابوطاهر مقدسی دریافته [۱۳۶ ـ الف] و بسیاری از مشایخ بیت المقدّس و رمله و دمشق و مکه و بغداد را

۱ ـ متن: غلی بود.
۲ ـ قرآن: ۸۹/۲۶.
۳ ـ قرآن: ۴۷/۱۵.

دریافته. عالم بود به علوم ظاهر و علوم حقایق، ویرا تصنیف بسیار است و در اعتقاد پاک و نیکوسیرت و شافعی مذهب و شیخ المشایخ و امام وقت، و به جوانی و کودکی بیشترِ وقت شب در مسجد بودی و به طاعت به سر بردی، شیخ الشّیوخ و اَوْحَدُ زمانِه. وفات وی در سنهٔ احدی و سبعین و ثلثمائة[۴].

از سخنان اوست رحمة الله علیه که:

ارادت پیوسته رنج کشیدن است و راحت گذاشتن و هیچ چیز نیست مرید را مُضرّتر از موافقتِ نفس و طلبِ رخصت و قبولِ تأویلات.

او را پرسیدند از قُرب که قرب چیست؟ گفت: قربِ بنده حق را ملازمتِ موافقتِ فرمانست، هر کرا این دادند نشانِ قرب است و قربِ حق بنده را دوام توفیق.

این بزرگ همهٔ قرآن را در یک رکعت بخواندی و هر روز از بامداد تا نمازِ دیگر هزار رکعت نماز کردی، و در ابتدای حال وقت بودی که ده هزار بار قُلْ هُوَاللهُ اَحَد در یک رکعت بخواندی.

وقتی درویشی نزد وی آمد و گفت مرا وسوسه باشد، جواب داد که در عهد ما صوفیان با شیطان فسوس کردندی [۱۳۶ ــ ب] اکنون شیطان بر ایشان فسوس می‌کند، یعنی دست شیطان را حق تعالی ازیشان کوتاه کرده است اِنَّ عِبادِی لَیْسَ لَکَ عَلَیْهِم سُلْطان[۵]، و شیطان آنرا مسلّم داشته است لَأُغْوِیَنَّهُم أَجْمَعِیْنَ إلّا عِبادَکَ مِنْهُم المُخلَصِیْن[۵]، پس تو از وسوسهٔ شیطان بی‌تابی تو صوفی نیستی.

۴ــ «ابوعبدالله الخفیف شیرازی شیخ الاسلام گفت که نام وی محمدبن خفیف بن اسفکشار الضبی بود کنیته ابوعبدالله به شیراز بوده پیوسته و مادر وی نشابوری بود. و وی شیخ المشایخ بود در وقت خود و امام بود، ویرا شیخ الاسلام می‌خواندند. شاگرد شیخ بوطالب خزرج بغدادی اید. رویم دیده و کتانی و یوسف حسین رازی و بوالحسین مالکی و بوالحسین مزین و بوالحسین دراج. و صحبت داشته با طاهر مقدسی و با بوعمرو دمشقی و جز از آن از دیدار مشایخ مرزوق بوده و عالم بوده به علوم ظاهر و علوم حقایق، نوری بوده نور غیر مخلوق گفتید. شیخ الاسلام گفت که هیچکس نیست که او را درین علم چندان تصانیف است که وی را، اعتقاد پاک و سیرت نیکو و شافعی مذهب بوده، واشاگردان دولتی و مرزوق و ایام موافق و دولتی. در سنه احدی و سبعین و ثلثمائه برفته.»

طبقات الصوفیه صفحه ۵۳۷

←

و گفت: چون ضعیف گشتم و از ایستادن در نماز نوافل باز ماندم و نخواستم که در پیری از طاعت و عبادتی که در جوانی می‌کردم چیزی کم شود به جای هر رکعتی که ایستاده کردمی دو رکعت نشسته می‌کردم، برای خبر رسول، صلّی الله علیه وسلّم، که صَلَوةُ القاعِدِ عَلَی النِّصْفِ مِن صَلَوةِ القائِم، نماز نشسته برنیمه است از نماز ایستاده، یعنی در ثواب.

رمز.

هر چه داری از قوّت و مال از راه دریغ مدار، قوّت در راه باری صفتِ تو شود و اگر ضایع گذاری ضعف و حسرتِ تو شود، مال اگر در راه بذل کنی مِلک و غنای تو شود و اگر ضایع گذاری افلاس و مشقّتِ تو شود. هرچه داری عاریت است مِلکِ خود گردان به باختن در راه، همه فانیست رَقَمِ بقا بر و زن به در باختن در راه، جوانی را آلتِ کامرانی ابد کن بدان معنی که جوانی را در راه او خرج کن. خدمت [۱۳۷ ــ الف] و حشمت هرچه داری سبقت کن برو پیش از آنکه از دستِ تو بیرون کنند و حسرتِ آن با تو همراه کنند، بشتاب، مترس، دلیری کن و بیا که چون عزم دُرست کردی همه دشواری‌ها برتو آسان شود، جان کندن، جان پروردن شود.

ابتدا آن چنان نماید، تا مرد از نامرد پیدا آید چون عزم دُرست شد نصرت متواتر شود، مرد عجایب بماند که بدین زودی بدین دولت چگونه رسیدم، حدیث این مقام به عقل درنمی‌یافتم، وجودِ این مقام را چنین زود چگونه یافتم؟! گویند: آری تو آن بودی، این لطفِ ماست، ما کسی را که یار آمدیم همه ذَرایرِ کَون اگر سَدِّ سعادتِ او بُوَد هریکی دلیل او شود، همه ظلمات نور گردد، همه حجابها حُجّابِ او شود، همه دشواری‌ها آسانی شود، تو مترس و ←

۵ ــ ۵ ـ قرآن کریم: بخش‌هایی از آیات ۳۹، ۴۰ و ۴۲ سورهٔ مبارکه حجر است که به مناسبت عبارت پس و پیش نقل شده است. قال ربّ بما اغویتنی لأُزیّننّ لهم فی الارض ولاغوینهم اجمعین. إلّا عبادک منهم المخلصین. قال هذا صراط علیّ مستقیم، إنّ عبادی لیس لک علیهم سلطان الامن اتبعک من الغاوین.

مردی کن و در آی که دَرْباز است و راه گشاده و صلا در داده، در وصف ناید از هزاران یکی از الطاف و نُصرتِ او در حقِّ این بندهٔ طالبِ صادقِ عارف.
لااله إلّاالله، لااله إلّاهو.

فصل سی و ششم

در استغفار و حکایت ابوالحسین بندار شیرازی [۱۳۷ـ ب]

قَالَ حَدَّثَنا عَبدُاللّهِ بنُ يُوسُفَ، أَخْبَرَنا مٰلِكٌ قال وَحَدَّثَنا إِسْمٰعِيلُ، حَدَّثَنِى مالِكٌ عَنْ نافِعٍ عَنْ عبدِاللّهِ أَنَّ رَسُولَ اللّهِ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم قَالَ: إِذَا كُنْتُمْ ثَلاثَةً فَلاَيَتَناجَا اِثْنانِ دُونَ الثَّالِثِ. هٰذا حَدِيثٌ صَحِيحٌ.

حَدَّثَنِى مُحَمَّدُبنُ بَشّارٍ، حَدَّثَنا مُحَمَّدُبنُ جَعْفَرٍ، حَدَّثَنا شُعبَةُ عَنْ عبدِالعَزِيزِ عَنْ أَنَسٍ قَالَ أُقِيمَتِ الصَّلٰوةُ وَ رَجُلٌ يُناجِى رَسُولَ اللّهِ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم فَمازالَ يُناجِيهِ حتّى نامَ أصحابُهُ ثُمَّ قامَ فَصَلَّى. هٰذا حَدِيثٌ صَحِيحٌ.

حَدَّثَنا أَبُواليَمانِ أَخْبَرَنا شُعَيْبٌ عَنِ الزُّهرِيِّ أَخْبَرَنى أَبُوسَلمةَ بنِ عَبدِالرَّحمٰنِ قَالَ قَالَ أَبُوهُرَيْرَةَ سَمِعْتُ رَسُولَ اللّهِ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم يَقُولُ: وَاللّهِ إِنِّى لَأَسْتَغْفِرُ اللّهَ وَ أَتُوبُ إِلَيْهِ فِى اليَوْمِ أَكْثَرَ مِنْ سَبْعِينَ مَرَّةً. هٰذا حَدِيثٌ صَحِيحٌ.

در حدیث اوّل عبدالله بن عمر روایت کند رضی الله عنه که می‌فرماید، صلّی الله علیه وسلّم، که چون سه کس باشید جایی باهم، دو کس باهم سخن مگوئید جدا از آن سیّم، یعنی که او را به دل درآید که از من جدااند به سِرّ، نباید که مرا چیزی می‌گویند یا می‌سگالند و انواع این در خاطر آید، خاصّه در سفر باشید یا جائی تنها که او ناایمن شود و ترسناک، [۱۳۸ـ الف] پس باید که چون سه کس باشید دو جداگانه باهم سخن نگویید.

و در حدیث دیگر انس گفت رضی الله عنه که نماز را برخاسته[۱] بودیم که مردی با رسول صلّی الله علیه وسلّم سخن می‌گفت تا اصحاب در خواب شدند از درازی رازِ گفتنِ او، پس برخاستند[۲] و نماز کردند. تا واقعه از پیش او برنخاست[۳] به سبب شورش کس دست از راز گفتن بنه داشت، تا با دل خالی قصد کند به نماز، چون فضل اوّل وقت فوت نمی‌شود.

و در حدیث دیگر ابوهُرَیرَه گفت رضی الله عنه، که از رسول، صلی الله علیه وسلّم، شنیدم که فرمود که به خدای که من استغفار می‌کنم و توبه در روز بیشتر از هفتاد بار.

اشارت.

حضرت رسالت در کمالِ پاکی و طهارت و عصمت با آنکه بود در قُبابِ عزّت و حرزِ مغفرت، روزی هفتاد بار زیادت استغفار می‌کند و توبه، تا تو بدانی که از هر مقامی[۴] که برگذری باید که به توبه در آن درآیی و به توبه برگذری؛ توبهٔ هر مقام لایق آن بود و آنِ هر کس لایق هر کس، آنچه برِوُزَرا گیرند برِستُوروان نگیرند، هر که نزدیکتر کار باریکتر، توبهٔ او به دَرْدتر، گریهٔ او زارتر، استغفارِ او به سوزتر. هر مقام که [۱۳۸ ــ ب] پیشتر می‌شود چشم او به عظمت و عزّتِ راه گشاده‌تر می‌شود، از آن ادب و عمل و حضور خویش خجل‌تر می‌شود، از آن پنداشتِ خود آب می‌شود و باز لایقِ این مقام توبه‌ای تازه می‌کند، عزمِ جَزم می‌کند که زندگانی بهتر ازین کند، باز چون مقام دیگر روی می‌نماید از آن قدرِ جِدّ و عزمِ خویش که کرده بود و آنرا کمالی[۵] می‌شمرد خجالت آرد که عزّت و عظمتی پیدا آمد که آن جنس عزمِ خدمت نه لایق این جنابِ عزّت می‌بیند باز خجل می‌شود و باز عزم برقدر همّت خود می‌کند، چون جمال بزرگواری مقام دیگر روی می‌نماید باز همّت او تحتِ عظمت و جلال و عزّت آن ادای حقوقِ آن مقام می‌آید، باز خجالت می‌آرد

۱، ۲ و ۳ ــ متن به ترتیب: برخواسته، برخواستند، برنخواست.
۴ــ متن: مقام. ۵ــ متن: کمال.

توبه‌ای دیگر می‌کند، برین طریق به ترقّی برمی‌آید تا آنجا که ازو بوی نماند، آنگاه کارِ او بی او شود.

استغفار و توبه از کدورات بشریّت به کُلّ پاک شُو و چاشنی این راهِ خواص برو پیدا شُو. بینش در آمرزش فرو می‌شود، کوشش او در کشش ساقط می‌آید، به توبه از خود برمی‌گردد و به استغفار پرده برروی خود و اغیار فرو می‌گذارد تا سایهٔ او و هیچ غیر برو نتابد، تا وقتِ اوصاف باشد [۱۳۹ ــ الف] از سایهٔ او و از همه اغیار، این شمّه‌ای دان از استغفار و توبهٔ اهلِ این کار در متابعتِ سیّد مختار و رَوِشِ درجات استغفار، باقی تا رسی بینی و آیی یابی آنچه در عبارت نیاید و چاشنی نایافته را به اشارت مفهوم ناید، جهد کن تا مگر بدین حدیث بوی بری و به ابلهی گوی از همه عاقلان بِبَری که اَکْثَرُ اَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلْهُ، بیشترِ اهل بهشت چنین ابلهان باشند که گوی صدق و اخلاص از همه عاقلان بِبُرَند.

و باز روندگان این درگاه این کار به جایی برسانند که چشم به عاریت به فردوس اعلی ندهند مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَیٰ [۶]، و اگر از حالت خود دَم زنند قاعدهٔ اهل دو گیتی برهم زنند، عُقلا از آن حالتِ ایشان حیرت زنند، اهل بهشت دهشت خورند، بی یافتِ چاشنی به یک رمز بوی نبرند، اگر همه عقل و علم اهل دو عالم برهم زنند.

کاریست که در اوّل قدم دو عالم در پیش ایشان روی آرد در عدم، چون بشنیدی که این رونده نیست مگر طالبِ او، اگر بزرگی این سخن دریابی امید بود که این دریابی. لا اله إلّا الله.

حکایت.

ابوالحسین بندار الحسین الشّیرازی [۱۳۹ ــ ب] از بزرگان بوده است رحمة الله علیه، نام او محمّد و کنیتِ او ابوالحسین، استاد عبدالله خفیف بوده

۶ــ قرآن: ۱۷/۵۳.

یعنی شیخ کبیر، و عبدالله کاتب و او دریک سال رفته‌اند، و شیخ ابوزرعهٔ طبری ویرا شسته، عالم بود به اصول و فروع دین، بزرگ حالت. صحبت او با ابوبکر شبلی و غیر وی. وفاتِ وی به ارّجان درثلث وخمسین وثلثمائة[۷].

از سخنان اوست که:

خصومت مکن برای نفس تو که از آنِ تو نیست بلکه از خداوند است و بس بگذار آنرا به مالِک آن تا هر حکمی[۸] که خواهد براند بروی، چنانکه جنید گفت وقتی بیمار گشتم گفتم بار خدایا، عافیتش ده که من از بهرِ بیماری وی از بسیار کارها بماندم دلم تنگ می‌شود. در سِرّم ندا کردند که لا تَدْخُل بَیْنِی وَ بَیْنَ نَفْسِكَ، نَفْسَت آنِ منست بمان تا هر چه خواهم کنم، میانِ ما اندر میای.

و گفت: میراث از صحبت با اهل بدعت اعراض و دوریست از حقّ.

و گفت: اُتْرُكْ مَاتَهْوَیٰ بِمَا تَأْمَلُ، بگذار آنچه دوست داری برای آنچه امید داری، یعنی هوا و آرزو را بمان، تا برسی به آنچه امید داری که هر دو نبود، دادِ هوا می‌دهی و دولت آخرت طمع می‌داری؟ به هر دو کی رسی!

رمز.

دوست مدار آنچه او دوست ندارد، [۱۴۰ - الف] بگذار آنچه او ترا برنگاه داشتِ آن ثنا نمی‌گوید، نظر برو دار و برامر و فرمان او، نه برخود و خلق، میل از غیر بُبُر، یکدل باش، اگر طالبِ این کاری با کسی که نه طالب این کار است منشین. باید که به وداع این کار تو نیز وداع کرده آیی، کسی که این کار را وداع کرد باید که ترا نیز نبیند که تو وازین کار باشی، یا خود این

---

۷ ــ «و هو محمد، کنیته ابوالحسین. از اهل شیراز است به ارکان بوده و عالم بوده به اصول. و او را زبان بود مشهور درعلوم حقایق، شاگرد شبلی اید و شبلی قدر وی بزرگ می‌داشت. استاد بوعبدالله خفیف اید. میان او و بوعبدالله خفیف، معارضات در مسائل پرکند. در سنه ثلث و خمسین و ثلثمائه برفته، با شیخ بوعلی کاتب بهم. و شیخ بوزرعهٔ طبری ویرا بشسته.» طبقات الصوفیه صفحه ۵۰۱.

۸ ــ متن: به ممالک آن تا در هر حکمی.

کار باشی که ترا وداع کرده باشد، و کسی که پشت بدین کار آورد باید که روی تو نبیند، اگر ازین کاری یا یار این[۹] کاری، تا اقبال تو به معرض این کار اعراض تو نیفتد ازین کار.

این کار عزیز است و گران مایه، دو عالَم در جنب این به پَرِّ پشّه‌ای برناید، آن دم که عزم این کار کنی بیندیش که بازین کار هیچ کار شریک نتوان کرد، ضِدّانِ لایَجْتَمِعان، این کار را غیرتیست که غیرخود برنپذیرد، هرکه این کار را خواهد مگر که دل از خود و دو گیتی برگیرد. راه کوتاه را برخود دراز مکن به شریک کردن چیزی که ازین کار همه کارها تحت آید و از همه کارها ذرّه‌ای ازین کار به شرکتِ آن روی ننماید، ذرّه‌ای ازین کار اگر برتو پیدا آید دو عالَم تحتِ قدمِ تو آید اگر باریابد بلکه خود گنج نیابد.

بکوش تا پیش از مرگ ازین [۱۴۰ ـ ب] بحرِ حیوة طیّبة چاشنیی بگیری، تا به وقت مرگ مردار نمیری. هزار یکی آن جهد که در طلبِ غیرِ این کار بکردی درین کار به صدق بکن، تا دولت‌ها بینی و از هر دولتی چه گشایش‌ها بینی، و از هر گشایشی چه بینش‌ها، و از هر بینشی چه آسایش‌ها و راحت‌ها. لااله إلّاالله.

---

۹ ـ متن: با یاری این.

فصل سی و هفتم

در دعا و حکایت ابوبکر طمستانی[1] رحمة الله علیه

قَالَ حدّثنا عَبدُاللّهِبنُ یُوسف، حَدَّثَنا اللَّیثُ، حدّثنی یَزیدُ عَنْ أَبِی الخَیْرِ عَن عَبْدِاللّهِبن عُمَر عَن أبی بَکر الصّدیقِ رَضِیَ اللّهُ عَنْهُ، انّهُ قَالَ لِلنَّبیِّ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم عَلِّمْنِی دُعاءً أدْعُوا بِهِ فی صَلوتی، قَالَ: قُلْ اَللّهُمَّ اِنّی ظَلَمْتُ نَفْسِی ظُلْماً کَثیراً وَلاَیَغْفِرُ الذُّنُوبَ إلّا أنْتَ فَاغْفِرلِی مَغْفِرَةً مِنْ عِنْدکَ وَارْحَمْنِی إنّکَ أَنْتَ الغَفُورُ الرَّحیم. هٰذا حَدیثٌ صَحیحٌ.

حدّثنا مُحَمَّدٌ عَنْ عُرْوَةَ، حَدَّثَنا شُعْبَةُ عَنْ عَبدِالعَزیزِبنِ صُهَیْبٍ عَنْ أَنَسِبنِ مالِكٍ قَالَ کَانَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم إذَا دَخَلَ الخَلاءَ قَالَ اَللّهُمَّ إنّی أَعُوذُ بِكَ مِنَ الخُبْثِ وَالخَبائِثِ. هٰذا حَدیثٌ صَحیحٌ.

حَدَّثَنی إسْحٰق، أَخْبَرَنا یَزیدُ أخْبَرنا وَرْقَاءُ عَنْ سُمَیٍّ بْنِ أَبی صالِحٍ عَنْ أَبِی هُرَیْرَةَ قَالَ [۱۴۱ ـ الف] قَالُوا یا رَسُولَ اللّهِ ذَهَبَ أهْلُ الدُّثُورِ بِالدَّرَجاتِ وَالنَّعیمِ المُقیمِ قَالَ کَیْفَ ذاكَ؟ قَالُوا صَلُّوا کَما صَلَّیْنا وَجاهَدوا کَما جاهَدْنا وَ انْفَقُوا مِنْ فُضُولِ أمْوالِهِم وَلَیْسَتْ لَنا أمْوالٌ. قَالَ أفَلا اُخْبِرُکُمْ بِأمْرٍ تُدْرِکُونَ مَنْ کانَ قَبْلَکُم وَتَسْبِقُونَ مَنْ جاءَ بَعْدَکُم وَلَا یَأْتِی أَحَدٌ بِمِثْلِ مَا جِئْتُمْ إلّا مَنْ جاءَ بِمِثْلِهِ تُسَبِّحُونَ فِی دُبُرِ کُلِّ صَلوةٍ

---

۱ ــ متن: طملسانی. براساس طبقات الصوفیه و ضبط همین کتاب در صفحات بعد اصلاح شد.

عَشْراً وَ تُحَمِّدُونَ عَشراً وَ تُكَبِّرُونَ عشراً. هٰذا حديثٌ صَحِيْحٌ.

در حديث اوّل مى فرمايد، عَلَيه الصَّلٰوةُ والسَّلامُ، ابوبكر الصّديق را رضى الله عنه كه ازو درخواست كه مرا دعائى بياموز كه در نماز خويش مى‌گويم، رسول صلّى الله عليه وسلّم اين دعا در وى آموخت كه رفت.

اشارت.

امّا گفتنِ اين دعا از سَرِ ديد و دانش بايد تا كار زود برآيد كه درين دعا اقرار است به ظلم بسيار برتنِ خويش كه بدانى كه از هر رفعتى[۲] كه خود را بينداختى به كاهلى در خير و هر دمى[۳] كه خود را مشغول كردى به كار غيرى، آن ظلمى[۴] بود بسيار كه برتن خود كردى از آنكه نفسِ تو مِلكِ الله است، چون تو او را نه در خدمت او رانى، ظلمى[۴] بُوَد بسيار كه او را از رفعتِ خدمتِ خداوند او محروم كنى و به ذُلِّ خدمت غيرى مبتلا كنى. [۱۴۱ ـ ب] اين اقرار در دعا برياد بُوَد ودانى كه چنين ظلمت وظلم نتواند آمرزيد مگر الله و به زارى درآيى كه خود را چنين محروم و مخذول بديدى و جز او را دستگير و فريادرس و باصلاح آرندهٔ كار بينى، به زارى اين دعا مى‌گوى در آخر نماز، تا بدين دولت بُرِسى كه تا ازين ذُلّ برهى.

و در حديث ديگر است كه چون در خلا خواستى شد، صلّى الله عليه وسلّم، آن دعا بگفتى كه اللّٰهُمّ إنّى اَعُوذُ بِكَ مِنَ الخُبْثِ والخَبَائِثِ، يعنى پناه مى‌گيرم به تو از خبث و خبائث، تا به خويشتن بى عون و نُصرتِ او تو قصد خالى كردن خود نكرده باشى تا ترا باتو نگذارد از غيرت به دستِ خود درمانى، و درين خُبثِ صورت از خبايث صفت ياد كنى و به الله از همه پناه گيرى، كه اين خبث تن و جامه آلوده كند و آن دل، چنانكه اين را به آب مى‌شوئى آنرا به گشتِ صفت برمى‌دارى و مجاهده بازان مكاوَحت مى‌كنى كه فردا به عذاب هر دو مبتلا نشوى و امروز به عقوبتِ هر دو رسوا، نَعُوذُ باللّهِ مِنَ الخِذلانِ، و شرح آن

۲ ـ متن: رفعتِ. ۳ ـ متن: دمِ.
۴ ـ متن: ظلمِ.

در وصف آبدست و نماز به تمامی طلب کن.

و در حدیث دیگر ابوهریره گفت که: جمعی از درویشان بیامدند و گفتند: یا رسول‌الله [۱۴۲ ـ الف] جمعی توانگران برفتند، یعنی درگذشتند از ما به درجات اعلی و نعیمِ مقیم، گفت: چگونه؟ گفتند: نماز می‌کنند ایشان یعنی توانگران چنانکه ما می‌کنیم و جهاد می‌کنند چنانکه ما می‌کنیم و نفقه می‌کنند زیادتی مالهای خویش و ما را مال نیست یعنی که چنان نفقه کنیم که دریشان رسیم، رسول گفت صلّی الله علیه وسلّم که: شما را خبر کنم به کاری که دریابید هر که برشما پیشی کرده است به صدقه و مانندِ آن و پیشی کنید برهر که آید از پسِ شما و نرسد کس درشما مگر که بیارد مانندِ شما؟ گفتند: بلی یا رسول‌الله گفت: تسبیح گویید از پس هر نمازی[5] ده بار، یعنی «سبحان‌الله» و حمد گویید ده بار، یعنی «الحمدُلِلّهِ»، و تکبیر گویید ده بار، یعنی «الله‌اکبر»، یعنی که چون پسِ هر نمازی ده بار این بگفتید برهمه پیشی کردید، یعنی به هیچ نوع درشما نرسند مگر به مثل این. گفتند: یا رسول الله توانگران نیز بکنند. رسول فرمود که ایشان بکنند و شما نیز بکنید به اخلاص، لیکن اگر ایشان ده هزار درم از مال حلال خویش صدقه کنند به ثواب درویش نرسند و همچنین باشد همه کارهای خیر، تا فضیلتِ این تسبیح بدانی و شکر این بگزاری.

و در حدیث دیگر یعنی به روایت [۱۴۲ ـ ب] دیگرسی وسه بار آمده است هر یکی و به آخر لااله الّاالله یکبار، تا صد تمام شود.

اشارت.

تا بدانی که کار قیمت به فرمان برداری دارد و آن بزرگان صحابه، رضی الله عنهم اجمعین، نَبَرْد با هم و غیرت و پیشی جستن در دین داشته‌اند نه در دنیا، تا تو نیز از نهاد خود این طلبکاری طلب کنی که ترا غیرت هست

۵ــ متن: پسی هر نماز.

برکسی که از تو رفیع تر می‌شود در آخِرت یا خود حسدِ دنیا ترامحجوب کرده از غیرت مسلمانی و حمیّتِ دین داری و رغبت آخِرت طلبی، که اگر به هزار منزل کسی در دین از تو پیش می‌شود و صد نماز به جماعت و ثواب تکبیر اول از تو فوت می‌شود چندان رگِ مردی و غیرت و حمیّت دین برتو نمی‌جنبد که یک خریدار از تو به دیگری شود که بدان اندک مایه سود که مقدار درمی بُوَد یا زیادت، فکر کن که با چنین دل و دین چگونه به دَرِ مرگ بیرون خواهی برد دین، از حرام‌خوار و عوان و ظالم خود سخن نیست که او را غم حلال و حرام نیست، خطر او بزرگ است اگر ایمان و یقین دارد به آخرت که آنچه می‌ستانم باز باید داد دشوار تواند استد که یقین به آخرت و ایمان نگذارد که بستاند و اگر شک دارد [۱۴۳ ــ الف] خود شکّ در دین کفر بُوَد نَعُوذُ بِاللّهِ مِنَ الخِذلانِ.

امّا سخن اهل دین درین بوده که می‌سوخته اند که نباید که از درجهٔ بزرگان و درجات آخرت وقرب به حضرتِ او بازمانیم، ایشان به درد دل علاج چنین آسان به دست کردند، تو باید که قدر این کلمات بدانی، شُکرِ این بُشناسی. این به دردِ دل ایشان و سوزِ سینهٔ ایشان ظاهر شده و دولتی[۶] است که از سببِ ایشان به تو رسید، این را به ناز دار تا بدین دولت برخوردار شوی، تا به ناشناختی یکبار فوت نکنی که یک نماز گزارده آید که این ذکر گفته نیاید که به تقصیر آن این دولت برتو گران شود که دشوار توانی گفت.

اشارت.

جهدِ طالبان نگر و عنایت او، رغبتِ راغبان نگر و هدایت او. اندکی در جُنبِ تا نُصرت بینی، اندکی رغبت کن تا گشایش بینی؛ باری ازین قدر کم مکن که رغبتِ ابنای دنیا بررغبتِ تو بچربد در دین، تا از همه باز پسینان باز پستر نیفتی. تخمِ طاعتی[۷] بپاش که مزرعهٔ آخرتست، هشیار و بیدار باش که موضع عبرتست. بیدار باش که کاروان برسر راه است، اگر از پسینه واپس

---

۶ ــ متن: دولتِ. ۷ ــ متن: طاعتِ.

مانی مرا چه گناه است؟ [۱۴۳ ـ ب] این خاکدانیست که عاقلان درو کِشت کنند، نه میدانیست که غافلان گشت کنند. با دشمن صحبت مدار که دوست نمی پسندد، تن در طلبِ او مدار که اجل برتو می‌خندد[۸]. برین درگاه‌نیازآر تا از تونیازارند، هیچ دلی را خسته مکن که خسته واشمرند.

ایشان را که راه بینان بودند از هیچ چیز آن درد نکردی که از یک قدم باز پس مادن در دین و راه آخرت. دانسته‌اند که این دنیا نه سرای آسایش است، اگر آسایش است آن هم از نمایش است، از خواری دنیا هرگز التفات نکردندی به دنیا و خود را بردار دوستر داشتندی از آنکه به علایق دنیا گرفتار، پای ایشان بشکستی و یا به ساتور بزدندی که با اهل دنیا یک قدم برداشتندی، یا یک زمان با ایشان بنشستندی. اگر سخن دنیا به گوش ایشان رسیدی دل ایشان درهم آمدی چنانکه پوست برآتش؛ لاجرم از غم بیهوده رَسته بودند و از عذابِ آخرت جَسْته و به عزِّ دین عزیز و به زیادتی یقین شاد و از فوتِ همهٔ دنیا بی باک، دلهای شاد و راغب، وقتهای صاف و دینِ کامل.

دنیا غلام اوست که او [۱۴۴ ـ الف] غلام دین است، دنیا کشندهٔ اوست که او دوست دارندهٔ اوست، دنیا غرق کنندهٔ اوست که او راحت پیوسندهٔ اوست، دنیا سوزندهٔ اوست که او جویندهٔ اوست. دنیا سراب است آنرا که گمان است که دنیا آبست، دنیا شیر شکننده است آنرا که برو تکیه کننده است، دنیا جگرسوز است آنرا که برو دل‌سوز است، دنیا مرگ است دلی را که بی او بی برگ است. اگر سلامت دل و دین می‌خواهی مکرِ دنیا نخواهی، مگر آن قدر که زادِ راه بُو و آن نه خود از دنیا بُو، زیرا که دنیا نجاستی است غلیظ که اندکی[۹] ازو در بسیاری اثر دارد. شجره‌ایست خبیثه که از بی خبری بیخ و بر دارد، زالکی است لُعبت باز، بوته ای است آدمی‌ـ گداز، مرده دلیست زندگی خوار، گرانجانیست سبک رفتار، گرگیست یوسف‌ـ رُبای، زالیست رُستم نمای، روباه بازیست شیرافکن، کَفتار طبیعت

۸ـ متن: خندند.
۹ـ متن: اندک.

خرگوش فنّ، طاووس شکلیست مار زبان، مورچه پاییست موش دندان، آهو چشمیست پلنگ زیب، دوزخ روییست بهشتی فریب، [۲۴۴ ــ ب] جلاّدیست نوحه گر، نابینایست خیره نگر. لاجرم چون دنیا را چنین دیده اند دانسته اند.

حکایت.

ابوبکر الطمستانی از بزرگان بوده است رحمة الله علیه، صحبت وی با ابراهیم دبّاغ و جز او، و شبلی را دیده و شبلی مرو را بزرگ می‌داشت، بزرگ قدر عظیم الشأن. با مشایخ پارس صحبت کرده و او را عظیم می‌دانستند[۱۰]. به نیشابور آمد وفات وی همانجا در سنهٔ اربعین و ثلثمائة. و به اصل از پارس بود و یگانهٔ وقت بود در علم حال.[۱۱]

از سخنان اوست رحمة الله علیه که:

بزرگترین نعمت ها بیرون آمدن است از نفس و بزرگترین حجابی[۱۲] بنده را از حقّ نفسِ او آمد، یعنی ترا از تویی تو برهانند که نفس بدترین دشمنان تو است، رستن از دست چنین دشمن بزرگ نعمتی بُوَد.

و گفت: هر دل که غم بیهوده به خود راه دهد او را عقوبت کنند در حال.

و گفت: راهِ حق روشن است و فراخ و کتاب خدای و سنّت رسول علیه السّلام قایم در میان، و فضل صحابه معلوم است به سبب سبقت ایشان در هجرت و خدمت و صحبت با رسول صلّی الله علیه وسلّم، [۱۴۵ ــ الف] پس هر

۱۰ ــ ظ: می‌داشتند.

۱۱ ــ «شیخ الاسلام گفت که شیخ بوبکر طمستانی پارسی بوده به نشابور بود. شاگرد شبلی بود و آن ابراهیم دباغ شیرازی. از مهینان مشایخ بود و بربلندتر حال، یگانه به حال خود و وقت خود. شبلی ویرا بزرگ می‌داشت و بزرگ می‌نهاد محل و قدر او. با مشایخ پارس صحبت کرده و ویرا عظیم حرمت می‌داشتند به نشابور. و آنجا برفته در سنهٔ اربعین و ثلثمائه.»

طبقات الصوفیه صفحه ۵۱٤

۱۲ ــ متن: حجاب.

که از ما صحبت دارد با کتاب و سنّت و از نفس خود و خلق غربت کند و به دل هجرت کند به فضل حقّ، او صادق است و مصیب، یعنی برراه راست باشد و سیرتِ صواب، عجب نَبوَد که برکات ایشان بروی بتابد تا همان یابد که ایشان یافتند.

رمز.

بر پَی صحابه رو و از ایشان باش که فردا باز ایشان باشی، از سابقان باش تا از ایشان بی. در جوانی سبقت کن اگر نکردی در پیری هجرت کن، اگر نکردی پیش از مرگ بیعت کن. اگر مهاجران برفتند هجرت تو بنه بردند، اگر انصاریان برفتند نُصرت ترا بنه بردند، اگر سابقان برفتند سبقت کردن تو بنه-بردند[13]، اگر تایبان برفتند توبهٔ تو بُنَه بردند؛ در باز است و راه گشاده و صلا در داده اگر بیایی در باز است و اگر نیایی حق بی نیاز است.

از بالا درآیی در سر افتی، از در درآیی در برافتی و از هر قدم که نهاده اند حصّه ای از بهرِ تو بنهاده اند، قدم برمی‌دار و حصّهٔ خود از دولت برمی‌دار و باز ایشان همعنان می‌گرد، و از خود بیرون می‌آی و از ایشان می‌گرد. اگر در سرسرِ جدایی نداری از خود سری منه[14]، اگر قصدِ آن داری که در ایشان [۱٤٥ ـ ب] رسی بیشْ حجاب در میان منه، اگر دوست می‌داری مردان را، پس صفت مردی از خود مَستر، اگر ایمان داری که بازگشتِ تو بازوست پس خلاف فرمان و امر او را میان در مَبَند که آنرا بکنی، تا برین عادت کنی.

اگر هیچ عقل داری در اندیش، اگر هیچ خِرَد داری بیندیش. نقدِ دین خود را برمحکِّ شرع و یقین زن، اعمال خود را آخر یکبار بسنج که اگر راست است شکر گویی و اگر برتوست تا پیش از مرگ تدارک کنی و عُذر گویی. اگر همّت مردان نداری باری این قدر می‌کن تا خود را هلاک نکنی.

طهارت کن که قامت نزدیک است، توبه کن که قیامت نزدیک

---

۱۳ ــ متن: بردن.

۱٤ ــ متن: سری جدایی نداری از خود سرِ منه.

است. چون پاکانرا استغفار باید کرد، ناپاکانرا چه کار باید کرد؟!

طوبی این جوانمردان که بخل نکردند بجان، تا به مردی و جوانمردی بیرون آمدند از دو گیتی و خودی، تا خودی غلام ایشان آمد و دو گیتی چاکر، و ایشان به نعتِ حُرّی آمدند آزاد هم از غلام هم از چاکر.

وصف این کار کسی داند که خود را در وجود با عدم دارند، نه به عقل در سِرّ این کار نگر که به سِرّ این کار در عقل مبتلا شی درین کار نگر. یکی به تن می‌کوشد و یکی به دل می‌نُوشد و یکی به دعوی می‌خروشد [۱۴۶ ـ الف] از کم‌دانی پندارد که ازین کار خبر دارد، به قول اینان پندارد دریابد حالِ اینان! ویا به فکر و زیرکی پندارد که فهم کند[۱۵] حدیث بی خودی!!

راه رَو چون مردان اگر می‌خواهی که بوی بری به طریقت این جوانمردان. اگر ننگ خود بداند، که به قول در معرضِ اینان می‌آید، که او با خود چه می‌کند از ننگِ آن افعال آب شود و از حسرت خوناب. نمی‌داند که چه می‌گوید و کجا می‌گوید وبا که[۱۶] می‌گوید. در ظلمت هستی خود مانده بربساط نیستان، با چشمِ فراهم با بینایان،بازشتی حال‌باخوبان،با ذُلِّ بُعْد با مُقرّبان، با ظلمت غفلت در مجمع حاضران، به دعوی بی معنی بگشاده زبان و آنگاه خود را گرم کرده در آن؛ و آن جوانمردان از راهِ کَرَم درونگران؛ اگر بداند حال[۱۷] خویش آب شود از ننگِ خویش و از خجالتِ حماقت و بی ادبی خویش.

حرمت نگاه دار و حدِّ خود بشناس که از هزار قولِ شکر نیابی یک ذوق شکر. اگر علم می‌گویی باری از سَرِ عِلم گوی نه از سَرِ جهل که این کاری که[۱۸] این جوانمرد در آنست بحریست بی قعر، هر که در و افتاد بیش با خود و دو گیتی نیفتاد، چشمهٔ حیات است هر که یک قطره از آن بچشید ازین [۱۴۶ ـ ب] محنتِ زندگانی برَست و هرگز نیز روی مرگ ندید، برو تا اینجا برسی، بنگر تا این جمال بینی، بخواه تا اینت دهند. لااله إلّاالله.

۱۵ـ متن: فهم کنم.
۱۶ـ متن: باک.
۱۷ـ متن: اگر بدان حال.
۱۸ـ متن: کارِ که.

فصل سی و هشتم

در اجابت و حکایت ابوالعباس دینوری[1]

قالَ حَدَّثَنا عَبدُاللهِ بنُ یُوسفَ، أخبَرَنا مَلِکٌ عَن ابنِ شِهابٍ عَنْ أبی عُبَیْدٍ مَوْلَی بنِ أزْهَرَ عَنْ أبی هُرَیْرَةَ أنّ رَسُولَ اللهِ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلّم قالَ: یُسْتَجابُ لأحَدِکُم مالَمْ یَعْجَل یَقُولُ دَعَوْتُ فَلم یَسْتَجِبْ لِی. هٰذا حَدیثٌ صَحیحٌ.

حَدَّثَنا مُسَدِّدٌ، حَدَّثَنا یَحیَی عَنْ هِشامِ بنِ أبی عَبدِاللّهِ عَنْ قَتادَةَ عَنْ أبی العالِیَةِ عَن ابنِ عبّاسٍ؛ رَضِیَ اللّهُ عَنهُما، أنّ رَسُولَ اللّهِ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلّم کانَ یَقُول عِندَالکُرَبِ لا إلهَ إلّااللّهُ العَظِیمُ الحَلیمُ لا إله إلّااللّهُ ربُّ العَرشِ العظیم لاإلهَ إلّااللّهُ رَبُّ السَّمواتِ وَرَبُّ الأرضِ وَرَبُّ العَرْشِ الکَریمِ. هٰذا حَدیثٌ صَحیحٌ.

حَدَّثَنا مُسَدِّدٌ، حَدَّثَنا عَبدُالوارِثِ عَن عَبدِالعزیزِ عَنْ أنسٍ، کانَ أکثَرُ دُعاءِ النّبیّ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلّم: اللّهُمّ آتِنا فِی الدُّنیا حَسَنَةً وَفِی الآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنا عَذابَ النّارِ. هٰذاحَدیثٌ صَحیحٌ.

می فرماید صلّی اللهعلیه وسلّم در حدیثِ [۱۴۷ ــ الف] اوّل که اجابت کنند دعای شما را اگر اِشتاب نکنید بدانکه گوید دعا گفتیم و اجابت نیافتیم، تا مادام که این نگویید یعنی که امید خود را منقطع نکنید و نومید

---

۱ ــ متن: دیاری. ظ: دنیاوری.

نباشید و دانید که موقوف وقت است که آن وقت چون پیدا آید، برشما آثارِ اجابتِ دعا ظاهر آید و آن کار شما برآید.

و در حدیث دیگر آن دعا گفتی، صلّی الله علیه وسلّم، در وقتِ سختی و دلتنگی ورنج که پیش آمدی که لااله إلّااللهِ العظیم الحلیم اِلی آخِرِه.

و حدیث دیگر که بیشتر دعای رسول، صلّی الله علیه وسلّم، این بودی که: اللّهُمَّ آتِنا فِی الدُّنیا حَسَنَةً وَفِی الآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنا عَذابَ النّارِ[۲]، یعنی بده ما را نیکی در دنیا و در آخرت و نگاه‌دار از عذاب دوزخ.

اشارت.

تا هر کس را حَسَن و اَحْسَن چیست؟ یکی را علم و عمل، یکی را فضل و هنر، یکی را صدق و صفا، ویکی را مِهر و وفا، و یکی را اجتبا و یکی را اصطفا، و یکی را نور و سرور ویکی را اخلاص و حضور؛ و دیگر آن دعا را بزرگ شمار و دست از دعا کردن بُمَدار و خود را از دعای بد خلق گوش دار که آن تیر و تَبَرِ مظلومان است که بردل و جان آید امّا دردِ آن روا بُوَد که پستر پدید آید [۱۴۷ ــ ب] دعای مظلوم رد نشود اگر چه دیری برآید عاقبت چنان گیرد که کس طاقت شنودنِ درد و رنج آن ندارد.

ظلم اگر چه بسیار آخر به سر آید، ظالم اگر چه جبّار آخر در سر آید.
ای ظالم، زبانیهٔ دوزخ در آن ننگرد که تو خواجه ای یا رئیسی، موکّلانِ حقّ برتو می نویسند آنچه به ناحق می‌نویسی، مپندار که آن دعای بدِ مظلوم از تو درگذشت، نی نی که تو مستی از دردِ آن خبر نداری، باش تا به مرگ ازین مستی درآیی، رنج آن تیرها و تبرهای مظلومان که در دل و جانِ تو سخت شده بدانی، روا داری که حالی ترا به تبرزین پاره پاره کردی و درین مهلتِ انتقام باز نماندی.

امّا عجب از کسی که او را عادل و رحیم می‌داند که برضعفا ظلم

۲ــ قرآن: ۲/۲۰۱.

می‌کند و به یقین می‌داند که او داد مظلوم البته و لابدّ بستاند و این ظالم طاقت یک انتقام او ندارد. عجب ایمانی که او را از چنین جور و ظلم باز نمی‌دارد، به درِ مرگ چگونه او را از دستِ شیطان در حمایت خواهد گرفت، و در گور دافعِ عذاب او خواهد آمد که این ساعت دافعِ نقصان خود نمی‌تواند آمد و فردا او را چگونه ضامن خواهد شد که امروز چنین ضعیف هر ضعیف است که به هوایی برنمی‌آید و از سرِ سراب [۱۴۸ ـ الف] برنمی‌خیزد و از خیال فاسد در نمی‌تواند که گذرد، از آن عقباتِ بزرگ چگونه درخواهد گذشت؟

هوش دار که هر روز که برمرد آید او ضعیف‌تر می‌شود و مایهٔ غفلت قویتر و علّت حبِّ مال و جاه و اَمَل غالبتر، امروز دریاب مگر با کران توانی آمد ازین غفلت و تاریکی و سرگردانی، اگر همّت مردان نداری که راه روی، باری در چاه مرو، اگر به بالا برنمی‌آیی باری به شیب تر مرو، اگر با صالحان نمی‌سازی باری با فاسقان مرو.

حکایت.

ابوالعباس احمدبن محمّد الدّینوری رحمة الله علیه از بزرگان بوده است، صحبت او با یوسف‌بن الحسین و عبدالله حدّاد و جریری و ابن عطا و بسیاری ازین طایفه، و رُوَیم را دیده بود، بزرگ و عالم و فاضل. ازدیناور به نیشابور آمد و آنجا مقیم گشت. واعظ بود و سخن معرفت را خوب و نیکو گفتی[۳].

از نیشابور به ترمذ آمد، خواجه محمّدبن حامد واشگردی، شاگرد ابی بکر ورّاق[۴] پدیرهٔ وی آمدند، و بوسه بر رکابِ وی داد. شاگردانِ ویرا از آن

۳ــ «ابوالعباس دینوری، نام وی احمدبن محمد است. صحبت داشته با یوسف حسین رازی و عبدالله حداد و جریری و ابن عطا و رویم دیده بود. وی نیکوطریقت بود با استقامت. در نشابور بوده و وعظ گفته به نشابور و سخن گفته ور زبان معرفت به نیکوتر سخن.» طبقات الصوفیه صفحه ۳۶۳.

٤ــ متن: خواجه محمدبن حامد با شاگردان و با شاگردان ابن بکر وراق. صورت اصلاح شده از طبقات الصوفیه است. متن این حکایت در طبقات الصوفیه چنین است:

«از نشابور برفت به ترمذ آمد خواجه محمد حامد واشگردی، شاگرد بوبکر وراق پذیرهٔ وی

←

خوش نیامد ویرا گفتند: تو آن چرا کردی؟ گفت من شنوده‌ام از خواجه ابوبکر ورّاق که او خداوند مرا چون نیکو می‌شناسد و نیکو[۱۴۸ ـ ب] می‌ستاید.

پس از آنجا به سمرقند آمد. وفات وی آنجا بود، بعد الاربعین و ثلثمائة.

از سخنان اوست رحمة الله علیه که:

کمترین مقام در ذکر آنست که بنده فراموش کند هر چه دونِ حقّ است و بزرگترین و نهایت و غایت مقام در ذکر آنست که ذاکر غایب شود در ذکر.

و گفت: زبانِ ظاهر حکم باطن را تغییر نکند.

و گفت: جماعتی افتادند که ارکانِ تصوّف را درهم شکستند و طُرُقِ آنرا خراب کردند و معانی آنرا متغیّر گردانیدند به نام‌هائی که از خود نَو نهادند، طمع را «زیارت» نام کردند و بی ادبی را «اخلاص» و از حدّ گذشتن را و ماندنِ حقّ را «عیّاری و مردی» و بیرون آمدن را از حال «شطح»، لذّتِ گرفتن را به ناپسندیده «طیبت»، متابعتِ هوا و پَی‌روی شهوت را «ابتلا»، بازگشتن به دنیا را «وصول»، بدخویی را «صولت»، بُخل را «جلادت»، سؤال را «عمل»، نافرجام را «ملامت» وَمَا كانَ هٰذا طَرِيْقُ القَومِ، نبوده طریق قوم برین جمله.

رمز.

غُول بسیار شد تو راه را گوش دار، دست در کتاب و سنّت محکم دار، بدانکه راه چون جز در متابعت سنّت نیست، پس چون بی سنّتی می‌بینی می‌دان که آن این نیست، [۱۴۹ ـ الف] راه از آفتاب روشنتر است امّا نابینا را علّت همه از نادیدنست.

این طایفه که به فراموشیِ دو کَون ذکرِ او می‌گویند و به نفی خود یادِ او ←

آمد و بوسه بررکاب وی داد. شاگردان وی را آن خوش نیامد. از رشک وی را گفتند: تو آن چرا کردی؟ گفت: من شنوده‌ام که او خداوند من چون نیکو بستاید.»

طبقات الصوفیه صفحه ۳۶۳

می‌برند در اوّل از ترک شهوات اشتهای این کار گرفتند و به ترک دنیا و جاه و مال و رُعُونات، آنرا مدد کردند، تا برقی [۵] از بروقِ الهی بریشان زد تا دانای ذکر گشتند، تا بدان دانش به نسیان خود و دو گیتی بگفتند و بدان فراموشی از خود و دو گیتی ذکرِ او بگفتند که آن ذکر گشایندهٔ اسرارِ این کار آمد و مرد در آن اسرار سِرّ این کار آمد.

مجاهده از میان برمگیر اگر مشاهده می‌طلبی که مشاهده نه بهای مجاهده است بلکه مشاهده براندازهٔ مجاهده است. صحبت از برای خدمت است امّا خدمت از بهرِ دریافتِ صحبت است.

طالبِ هیچ غیری مباش [۶]، اگر هیچ طالبِ این کار شدی برخود فرو میای، اگر هیچ واقف این کار شدی از مکر حذر کن، وقتی که پنداری که در سَرِ این کار شدی، این رمز گوش دار، وقتی که بینای این کار شدی. لا إله إلاّ اللهُ، لاإله إلاّهو و صلّی اللهُ علی محمّدٍ وآله اجمعین. [۱۴۹ ــ ب]

---

۵ ــ متن: برقو.

۶ ــ متن: طالبی هیچ غیرِ مباش.

فصل سی ونُهم
در ذکر وحکایت ابوعثمان مغربی

قَالَ حَدَّثَنا عَبدُاللهِ بنُ سَلَمَةُ عَنْ مَلِكٍ عَنْ سُمَّيٍ عَنْ أَبى صالِحٍ عَنْ أَبى هُرَيْرَةَ أَنَّ رسولَ اللهِ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم قَالَ: مَنْ قَالَ لا إلهَ إلَّااللهُ وَحْدَهُ لاشَرِيكَ لَهُ، لَهُ المُلكُ وَ لَهُ الحَمْدُ وَهُوَعَلى كُلِّ شيءٍ قَدِيرٌ، فِي يَوْمٍ مائَةَ مَرَّةٍ كانَتْ لَهُ عَدلُ عَشَرَةِ رِقاب و كُتِبَ لَهُ مِائَةَ حَسَنَةٍ وَ مُحِيَتْ عَنْهُ مِائَةَ سَيِّئَةٍ وَ كانَتْ لَهُ حِرزاً مِنَ الشَّيْطانِ يَومَهُ ذٰلِكَ حَتّى يُمسِى وَلَمْ يَأتِ أَحَدٌ بِأَفْضَلَ مِمّا جاءَ إلّا رَجُلٌ عَمِلَ أكْثَرَ مِنهُ. هٰذا حَدِيثٌ صَحِيحٌ.

حَدَّثَنِى عَبدُاللهِ بنُ مُحمَّدٍ، حَدَّثَنا عَبدُالمَلِكِ بنُ عَمْرٍو، حَدَّثَنا عَمروُ بنُ أَبى زَايِدَةَ عَنْ أَبى إسحاقَ عَنْ عمروبنِ مَيْمُونٍ قالَ مَنْ قَالَ عشراً كانَ كَمَنْ أعْتَقَ رَقَبَةً مِنْ وَلَدِ اسمٰعيلَ، قال عمروٌ يعنى ابنُ أبي زايدة وَحَدَّثَنا عَبدُاللهِ بنُ أبى السَّفَرِ عَنِ الشَّعبِيِّ عَنِ الرَّبِيعِ بن خُثَيْمٍ مِثْلَهُ فَقُلْتُ لِلرَّبِيعِ مِمَّنْ سَمِعْتَهُ فَقَالَ مِنْ عَمروبنِ مَيْمُونٍ، فَقُلْتُ مِمَّنْ سَمِعْتَهُ فَقَالَ مِن ابنِ أَبى لَيْلَى فَأَتَيْتُ ابنَ أبى لَيْلَى فَقُلْتُ مِمَّنْ سَمِعْتَهُ فَقَالَ مِنْ [۱۵۰ ـ الف] أبى أيُّوبَ الأَنْصارِيِّ يُحَدِّثُهُ عَنْ رَسُولِ اللهِ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم. هٰذا حَدِيثٌ صَحِيحٌ.

می‌فرماید، صلّی الله علیه وسلّم، که: هر که درروزی صدباربگوید که لااله الّاالله وَحْدَهُ لاشَرِيكَ لَهُ، لَهُ المُلْك وَلَهُ الحَمْد وَهُوَعَلى كلِّ شيءٍ قَدِيرٌ، چنان باشد که ده بنده آزاد کرده باشد، وصد نیکی اورا بنویسند وصد بدی محو کنند ازو وحِرزی باشد[1] او را آن روز ازشیطان تا به شب ونیارد هیچ کس چیزی

←

فاضلتر از آنچه او آورد مگر آنکس که بیش ازو آرد، یعنی ازین ذکر، یا وازین چیزی دیگر آرد از اعمال دیگر.

و در حدیث دیگر فرمود، صلّی الله علیه وسلّم، که هر که ده بار بگوید یعنی همین کلمه را، چنان باشد که گردنی آزاد کرده باشد از فرزندان اسمعیل علیه السّلام، یعنی هر ده بار یکی، چنانکه صد بار را ده از آزاد کردنِ گردنی، و حِسنه و سیّئه محو خود برسر است و افضل بر همه عُبّاد، مگر کسی که این بیارد آنگاه به زیادتی دیگر زیادت شود.

اشارت.

قدر نَفَس بشناس، قیمتِ اوقات و اوراد نگاه دار که حسرتِ یک نَفَس را که پیدا شود که در آن نَفَس چه دولت فوت شد که طاقت آن آرد؟ [۱۵۰ ــ ب] اندک مایه مال و حرمتِ فانی که درمی‌گذرد بنگر که با دل اهل دنیا چه می‌کند از حسرت، آنجا که فوتِ ملکِ باقی جاویدی و رفعتِ ابدی سرمدی بینی که فوت شده بنگر که چه حسرت فرو آید! امّا آن روز حسرت سود ندارد و امروز بشناس قدر اوقات خویش و قیمتِ نَفَسِ خویش که روندگانی که می‌روند و دولت در هر نَفَس زیادت از عمر دیگر می‌برند، یکی در هر نفس عمری کار می‌کند و یکی در هر نفس به عمری عالَمی کار می‌کند و یکی در هر نفس بیرون از حساب و دریافتِ اهل عالم فتوح می‌گیرد، نزدیک است که دولت این طالب و ندامت آن غافل ظاهر گردد، این در حسرت بی نهایت و او در دولت بی غایت.

حکایت.

ابوعثمان سعیدبن سلام المغربیّ از بزرگان بوده است رحمة الله علیه، یگانهٔ عصر و بیش ازو چیزی صفت نکرده‌اند در طریقت. صحبت او با احمد

۱ ــ متن: حرز باشد.

الکاتب و حبیب مغربی و ابوعمرو زجّاج و ابویعقوب نهرجوری و ابن‌صایغ دینوری و جز ایشان را دیده، و سیّد قوم چون او دیگری نبود در میان این طایفه. در مکه بود به نیشابور آمد. [۱۵۱ ـ الف] شاگرد ابوالحسن صایغ دینوری است، قبرِ وی در نیشابور است پهلوی ابوعثمان حیری و ابوعثمان نصیبی، هر سه در پهلوی یکدیگراند، و ابوعثمان از ناحیت قیروان مغرب بود به مکه سالها مجاور شد، شیخ وقت بود و یگانهٔ مشایخ. در مکه ویرا قضیّه‌ای افتاد به نیشابور آمد، وفات وی هم در نیشابور در سنهٔ ثلث و سبعین و ثلثمائة[۲].

شیخ کواشانی[۳] مرا گفت که شیخ عثمان مغربی گفت: آن روز که من از دنیا بروم فرشتگان خاک بر پاشند. شیخ حسن گفت: چون وی برفت من حاضر بودم، در نیشابور کس مر کس را بنه دید از گرد و خاک[۴].

و این شیخ ابوعثمان مغربی سی سال در مکه بود در گرد حرم بول نکرد حرمت حرم را و گفت: نکردم مگر به سبب وی[۵].

و در وقتِ وفات وصیّت کرد که امام ابوبکر فورک برو نماز کند و در وقت وفات وی علیّ قوّال بیتی می‌گفت، چون حال برو نزدیک شد یاران اشارت کردند او را به خاموشی، چشم باز کرد گفت: چرا چیزی نمی‌گوید؟ یاران پرسیدند[۶] که مستمع چه چیز سماع کند؟ گفت: آنچه او را بشنوانند.

از سخنان اوست رحمة‌الله علیه [۱۵۱ ـ ب] که:

۲ـ «بوعثمان مغربی، سید بوده، حادالنظر، نام وی سعیدبن سلام المغربی،از پنجم طبقه. به مکه بوده، به نشابور آمد. شاگرد بوالحسن صایغ دینوری. گوروی در نشابور است پهلوی بوعثمان حیری و بوعثمان نصیبی، هر سه پهلوی یکدیگراند. و بوعثمان مغربی از ناحیت قیروان مغرب بوده و به مکه بوده سالها مجاور. شیخ وقت بوده و یگانهٔ ائمهٔ مشایخ و سید الوقت به مکه بود و شیخ ایشان بود. آنجا ویرا قصه ای افتاد، به نشابور آمد سنه احدی و سبعین. آنجا بود سالها و به نشابور برفت در سنه ثلث و سبعین و ثلثمائه. و صحبت کرده بود؛ با بعلی کاتب و حبیب مغربی و بوعمرو زجاج و با یعقوب نهرجوری دیده بود و صاحب کرامات ظاهر بود و فراست تیز.» طبقات الصوفیه صفحه ۲۴۲.

۳ـ متن: شیخ کوشانی.

۴ـ این بند با عین عبارات در طبقات الصوفیه آمده است. صفحه ۲۴۲.

۵ـ نگاه کنید طبقات صفحه ۲۴۲. ۶ـ متن: پرسیدن.

تقوی ایستادن است برحدود شریعت که از آن کم نکند و از آن در نگذرد.

هر که صحبتِ توانگران برگزیند برمجالست درویشان، ایزد تعالی او را مبتلا گرداند به مرگِ دل[۷].

رمز.

در هر حال که باشی چنان باش که ترا به دَرِ مرگ بدَل نباید کرد، تا به استغفار چه رسد، در هر نَفَس پیشتر رو نه باز پس‌تر، تا جِدّ نباید کرد در وقت رفتن. طالب به هر قدمی که برمی‌دارد به دَه چنـدِ آن او را استقبال است، پس یا در رَوِش است یا در کشش، چه جای مقام است، یا چه جای آنست که او را جدّ باید کرد، وظیفهٔ آب و گِل از خوردن و آشامیدن برو می‌رود امّا او را با خود نمی‌برد، آن قوّت بشری او درین به گُم است نه این در آن.

خلقان را همه محرومی ازین مردمان از آنست که ایشانرا در صفتِ آب و گِل به گُم می‌کنند نه صفتِ آب و گِل را در آنچه ایشانرا حاصل است به گُم می‌کنند، قُلْ إِنَّما بَشَرٌ مِثلکُم یُوحَی اِلیَّ[۸] می‌خوانند امّا سرّ این تا کرا کرامت کنند، تا این قوم را در نعمتِ آب و گِل به گم نکنند و خود را محرومی بدان گُمی حاصل نکنند، تا جاوید محروم ازین دولت [۱۵۲ ــ الف] بنه مانند. این کار و مردان این کار را از عَیانی گُم می‌کنند که خود را کاری می‌بینند آن همه بران قیاس می‌کنند در خوردن و آشامیدن چون مشغول آنند، مشغول در آن و فارغ از آن را بُنه می‌دانند، لاجرم از راه قیاس دور افتادند بی قیاس.

در آتشِ نمرود، خلیل دیدی علیه السّلام، در دریا فرعون غرق و موسی را برخشک دیدی علیه السّلام؛ در دریای اشغال که خلق همه در آن غرق و این طالب در آن غرقاب خشک و دور و فارغ از آن همه آفات، به فضل او در عینِ آن غرق و آن خیر در حالتِ او غرق چنانکه چیزی افتد در نمک‌سار همه

۷ــ نگاه کنید به طبقات الصوفیه صفحه ۲۴۳. ۸ــ قرآن: ۱۸/۱۱۰.

اشغال مددِ جمعیّت او گشته از آنکه از همه اوصافِ آب و گِل او بری‌گشته، لاجرم همه غرق‌اند و او جمع، همه به قدم خود راه می پیمایند و او به اقدامِ همه خلق، در زیادتی پرّان از فضلی[۹] که نهان است از دیدهٔ همه خلق سِرّ اوست با این باش تا بوی آشنائی ازین قوم به مشام تو رسد، نبینی که کجا بوده‌ای و از چه دولت محروم مانده‌ای؟ لا إله إلّا الله، لا إله إلّا الله.

۹ــ متن: فضل.

فصل چهلم

در بیان تسبیح و حکایت ابوالقاسم نصرآبادی [۱۵۲ ـ ب]

قالَ حَدَّثَنا عَبدُاللهِ بنُ سَلَمَة عَنْ سُمَيٍّ عَنْ أبی صالح عَنْ أبی هُرَيْرَةَ أنَّ رسولَ اللهِ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم قالَ: مَنْ قالَ سُبحانَ اللهِ وبِحَمْدِهِ فِی یَومٍ مِائَةَ مَرَّةٍ حُطَّتْ خَطایاهُ وَ إنْ کانَتْ مِثلَ زَبَدِ البَحْرِ. هٰذا حَدِیثٌ صَحِیْحٌ.

حَدَّثَنا زُهَیْرُ بنُ حَرْبٍ حَدَّثَنا ابنُ فُضَیْلٍ عَنْ عَمارَةَ عَنْ أبی زُرْعَةَ عَنْ أبی هُرَیْرَةَ أنَّ رَسُولَ اللهِ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم قالَ: كَلِمَتانِ خَفِیْفَتانِ عَلَى اللِّسانِ، ثَقِیْلَتانِ فِی المِیْزانِ، حَبِیْبَتانِ إلَى الرَّحْمٰنِ: سُبْحانَ اللهِ العَظِیْمِ، سُبْحانَ اللهِ وَ بِحَمْدِهِ. هٰذا حَدِیثٌ صَحِیْحٌ.

ابوهریره روایت کند که رسول می فرماید، صلی الله علیه وسلّم، در حدیث اوّل که هرکه بگوید سُبْحانَ اللهِ وبِحَمْدِهِ در روز صد بار، فرو نهند یعنی درگذرانند و محو کنند گناهانِ او را اگر باشد مانند کفِ دریاها.

و در حدیث دیگر می فرماید صلّی الله علیه وسلّم، هم به روایت أبوهریره رضی الله عنه که: دو کلمه است که آن سبک است در زبان و گران است در ترازو، یعنی در ترازوی قیامت، و دوست است به الله تعالی، یعنی دوست دارد آنرا و گویندهٔ آنرا، و آن این است که سُبْحانَ اللهِ العَظِیْمِ، سُبْحانَ اللهِ وبِحَمْدِهِ.

اشارت.

از دوست اندک [۱۵۳ ـ الف] به بسیار برگیرند، بنگر که خود بسیار را چند برگیرند! عظمتِ ذکرِ او اگر برتو کشف شود ذرّه‌ای، دو عالَم در آن ذرّه کمتر آید از ذرّه‌ای. سخنِ دوست به زبانِ دوستی گوی، سخنِ دوست به سمعِ دوستی شنو، کلمه را وسیلت خود ساز نی که[1] خصم خود کن، حقّ او بگزار اگر عاقلی و درو بسوز اگر عاشقی، تعظیم او نگاه دار اگر مؤمنی، در عظمتِ او برسان عظمتِ همهٔ عظیمان، اگر طالبی. چنان ضعیف دین مباش که اندیشهٔ دنیا دل ترا از ذکرِ او باز کند، و چنان ناجوانمرد مباش که بی‌حرمتی امرِ او ترا به دَرِ تقوی بیرون کند و به مَزْبَلَهٔ فسق و فجور اندازد که در کتاب و سنّت نعتِ تو فسق و فجور باشد، اگر چند که خلق ترا از مسلمانان می‌شمرند، امّا مسلمانان در کتاب و سنّت نعتِ تو نه نعتِ مسلمانان می‌بینند[2]، در کارِ تو می‌نگرند و دعوی را برتو ردّ نمی‌کنند و تو دلیری می‌کنی و نعتِ اهل دین از خود می‌استری به فجور و نابکاری، و به دلیری ذکرِ او را خصم خود می‌کنی به مخالفتِ امرِ او و به سبک داشتِ تعظیم او که به بهانهٔ گفتنِ آن دلیر می‌شوی برمعصیت رحمان و نمی‌دانی که آن کلمه تشریف دوستان است [۱۵۳ ـ ب] و آن وعدهٔ متّقیان است و خلعتِ پاکان است که در تعظیم آن گفت همه نافرمانی ها از نهادِ خود می‌رویند و از سوز طلب و آرزوی او آنرا می‌گویند و شب و روز در بزرگداشتِ آن می پویند و رضای حق به گزاردِ حقّ آن ذکر می‌جویند، و معانی آنرا انصاف می‌دهند و قول آنرا عمل می‌کنند، و دانشِ آنرا جهاد می‌کنند، و یافتِ انوارِ آنرا دو گیتی خراب می‌کنند، و برهر چه تکیه کرده‌اند آنرا فرو می‌گدارند تا در انوارِ عظمتِ آن از کدورتِ بشریّت خلاص یابند و به وسیلت آن حرف از دو گیتی خلاص یابند.

دست درو زده‌اند که از چاهِ هوا برآیند نی که[3] سپرِ خود سازند و اسپِ هوا می‌تازند و به سبب گفتن آن برخلقان می‌نازند و از درجهٔ اعلی و قربِ

۱ ـ متن: نِه که.
۲ ـ متن: می‌بیند.
۳ـ متن: نِه که.

مَولی خود را می‌اندازند، و شب و روز از آن برزبان می‌رانند که تا در پی او هوا رانند و به سبب او جاه و مال حاصل کنند و نفس را می‌فریبند که ازدوزخ بنه‌ترسد که من فلان اوراد و ذکر و عمل دارم که در آن نجات من است. ای غافل آن کلمه را مانع ترسِ خود کردی و دافع امید و وسیلتِ جاه و فریبِ خلق و آنچه مقصود است از [۱۵۴ ـ الف] اخلاصِ عبودیت و رضای ربوبیّت و مکاشفهٔ وحدانیّت و رغبتِ آخرت و سردی دل از دنیا و شناختِ ناچیزی جاه و هلاکِ مال و ضلالتِ متابعتِ هوا که مقصود از علم و عبادت و گفتنِ ذکر کشف مذمّت هر مذموم است و پیدایی بزرگواری هر صفت محمود تا راغب خیر گردی و پرهیز کننده از هر ناشایست، از آنکه به خودرأیی خود را به باد دادی، با اهل بصیرت مشاورت نکردی، کارِ خود به استادِ دین حوالت نکردی، عیب خود را باز نطلبیدی و هنری که[۴] نداشتی می‌فروختی و سوادی بیهوده می‌خریدی لاجرم افتادی چنین که افتادی.

خود را به کتاب و سنّت راست می‌باید کرد نی به هوا[۵] و طبیعت دست در کتاب و سنّت زن به تعلیم استادِ محقّقِ بصیر که بینا بُوَد به مکرِ نَفْس و تلبیس[۶] هر ابلیس تا ذوق اسلام و ایمان بیابی و ظلمتِ هوا و طبیعت را در هر حرکت بشناسی، استادِ راه گردی آنگاه بدانی سود و زیان هر دَم و هر قدم، تا برحذر توانی بُوَد و به رغبت بتوانی رفت در زیادتی خود به توفیقِ او جلّ جلاله.

حکایت.

ابوالقاسم ابراهیم [۱۵۴ ـ ب] محمدبن محمود النّصرآبادی رحمة الله علیه از بزرگان بوده است، پیرِ وقت در خراسان. از اهل اشارت و حقایق و لسانِ تصوّف در زمانِ خود و عالِم به انواع علوم و یگانهٔ مشایخ خراسان در وقت خود. شاگردِ ابراهیم شیبانی بود. صحبت او با ابوبکر شبلی و ابوعلی رودباری و محمد مرتعش و ابوبکر طاهر ابهری[۷]. به آخر عمر از نیشابور به کعبه رفت و

۴ـ متن: هنر که.
۵ ـ متن: نه به هوا.
۶ـ متن: تلبیسی.
۷ ـ متن: طاهری ابهری.

مجاور مکه شد، شش سال، وفات وی هم آنجا در سنه ثمان و ستین و ثلثمائة[۸].

چون در مکه آمد شیخ ابوعثمان مغربی پدیرهٔ وی آمد از سرِ طیبت فراوی گفت: چه جای توست مکه؟ وی گفت بلکه مکه خود جای منست و چه جای تست مکّه؟ بسی برنیامد که سببی افتاد که شیخ ابوعثمان مغربی به نیشابور آمد و آنجا بماند تا وفات یافت و وی در مکه بماند تا وفات یافت رحمة الله علیهما[۹]. عالم بود به احادیث سیّد صلّی الله علیه وسلّم.

از سخنان اوست رحمة الله علیه که:

چون پدید آید ترا چیزی از وارداتِ حقّ در آن حال نباید که التفات کنی به بهشت و دوزخ، در آن حال هیچ درنگنجد و پروای هیچ نباشد؛ چون بازگشتی از آن حال، بزرگ‌دار بزرگ‌داشتهای خدای عزّوجلّ را. [۱۵۵ ــ الف]

و او را پرسیدند که مردمان با زنان می‌نشینند و می‌گویند که ما معصومیم در دیدنِ ایشان و ما را به ایشان نظرِ شهوت نیست! جواب داد که به اعتماد خود به نامحرم منگر که تا مادام که نفس‌ها و بشریّت باقی است امر و نهی باقی و برجای است و خطاب و حلال و حرام متوجّه، و گستاخی و دلیری نکند کسی برشُبَهات و گِردِ آن نگردد الاّ آنکه تعرّضِ محرّمات خواهد کرد.

و گفت: اصلِ تصوّف لازم گرفتن کتاب و سنّت است و کار کردن بدان و ترک هوا و بدعت و تعظیم و حرمتِ مشایخ و دیدنِ اعزازِ خلق و خصم ایشان نابودن و اوراد نگاه داشتن و دست از رخصت و تأویلات بداشتن.

۸ــ «شیخ الاسلام گفت که نام وی ابراهیم بن محمد بن محمود بود. شیخ اهل اشارت و حقایق و لسان تصوف در زمان خود به نشابور. شیخ خراسان در وقت خویش. اصل و مولود وی به نشابور بوده و عالم بوده به انواع علوم از حفظ سنن و علم تواریخ و مختص به علم حقایق و یگانهٔ مشایخ در وقت خود. شاگرد ابراهیم شیبان بود و شبلی و واسطی دیده بود و صحبت داشته با شبلی و با بوعلی رودباری و مرتعش و بوبکر طاهر ابهری و جز از ایشان از مشایخ نشابور. به آخر عمر به مکه رفت و حج کرد و آنجا می‌بود مجاور، تا برفت در سنه سبع و ستین و ثلثمائه فی ربیع الاول.» طبقات الصوفیه صفحه ۵۲۴.

۹ــ این حکایت با مقداری اختلاف در عبارات در طبقات الصوفیه صفحه ۵۲۴ آمده است.

رمز.

ای مؤمن، تا جان در تن است متابعتِ شرع طالب را جانست و برعاقل متابعتِ شرع واجب. خدمت به نازدار که بدبخت نشی، خدمت را چون جان دار که مردار نشی، خدمت را چون دیده دار که تا بینا شی، یک نَفَسْ بی‌خدمت برمیار که تا از جملهٔ احرار شی، تعظیم امر او گوش دار که تا مخذول نشی، خویشتن را نیک شناس که تا مغرورنشی، نی[۱۰] که چون درمانی قَزاری شی [۱۵۵ـ ب] چون کارت برآید عاصی‌شی. به شریعت، طبیعت را از خود دور کن نه به طبیعت خود را از شریعت معزول کن، شریعت نگاه دار طبیعت رها کن، نی[۱۰] طبیعت بگیر و شریعت رها کن، برمتابعتِ نَفْس مَرو که من او می‌بینم، برخلافِ نَفْس رو تا نَفْس نگوید که من می‌بینم. لااله إلّاالله، لااله إلّاهُو.

۱۰ـ متن: نه.

فصل چهل و یکم

در تنبیه و حکایت ابوالحسین علیّ بن ابراهیم البصری

قالَ حَدَّثَنی المَکیُّ بنُ إبراهیمَ أخبَرَنا عَبدُاللّهِ بنُ سَعیدٍ هُوَ ابنُ أبی هندٍ عَن أبیهِ عَن إبن‌عبّاس رَضِیَ اللّهُ عَنهُما قالَ قالَ رَسُولُ اللّهِ صَلَّی اللّهُ عَلَیهِ وَسَلَّم: نِعمَتانِ مَغبُونٌ فیهِما کَثیرٌ مِنَ النّاسِ: الصِّحَّةُ وَالفَراغَةُ.

ابن‌عباس، رضی الله عنهما، روایت کند که رسول فرمود صلی الله علیه وسلّم که: دو نعمت است که مغبون و زیان زده‌اند در آن بیشتری از خلق[1]: یکی صحّت و دیگر فراغت که سرمایهٔ بزرگ است.

اشارت.

قدرِ صحّت و تندرستی را بدان که در فوتِ او سود زیادت از آن که بود آن برداشتی برداری چنانکه ایّوب علیه‌السّلام که نِعْمَ العَبْدُ، و قیمتِ فراغت [۱۵۶ ـ الف] بشناس تا در فراغت جمعیّتی[2] حاصل کنی که در وقت تفرقه‌بازان جمعیّت بمانی در زیادتی که داشتی از فراغت چنانکه حال سلیمان علیه‌السلام که نِعْمَ العَبْدُ.

---

۱ ـ متن: بیشترِ از خلق.

۲ ـ متن: جمعیتِ.

این دو نعمت بزرگ را یعنی تندرستی و فراغت را بزرگ دار و در راهِ او به کار دار که تا در وقتِ فـوتِ هـر یک باز نمانی از زیادتی که می‌یافتی از هر یک و بوی بری به تمامی فتوح هر یک. او که در وقتِ شغل قدر فراغت بداند از آن دانش او را چه سود جز حسرت میان‌تهی؟! و او که قدر صحّت در وقت علّت بداند او را از آن چه سود جز ندامت بی مغز که از سرِ ضعف و ناکامی برآید؟! دلیل بی مغزی او یکی آنست که اگر صحّت یابد هم دست از آن بطالی بنه دارد، و اگر فراغت یابد باز به اختیار شغل طلبد از آن که آن دریافت ضروری بودنه تحقیقی، لاجرم گفتنی بُوَد و دردی میان تهی[۳]، کار محبّتی باید نه ضروری، از سرِ علم و یقین باید نه از سرِ گمان و پندار.

عزّت فراغت هر که بشناخت اگر همه دنیا بدهد که یک دم فراغتِ خود که درین کار بازد، سودِ او را چه کرانست. فراغت زهر بطّالانست [۱۵٦ـب] و تریاق طالبان، طالب ازو به صحّتِ دل رسد و بطّال به سختی دل. صحّت مرکب طالبان است و ثُعبانِ بطّالان که ایشان را به دَمِ بَطَرْ و رعونت فرو کشد و طالبان را زود به منزل برد و به مقصود رساند.

علم کیمیاگری است استادی باید[٤] راه رفته و چاشنی شناخته تا بشناسد مزاج هر طالب که نه از گزاف روی در بادیهٔ هواجس آرد که این کعبهٔ رضاست، یا مغرور شود یا مفتون که بُتَه داند چاشنی هر دو، به تقلید دَمی می‌زند و برکوری قدمی تا کجا افتد در بادیهٔ خوش آمد خویش که برنمی‌تواند خاست[۵] از سرِ آن پندارهٔ خویش، و از دانشِ خونخوارهٔ خویش، از دوستی خویش ماند بندهٔ خویش، مغبون چنین دولت‌ها و محروم از چنین سعادت‌ها.

حکایت.

ابوالحسن علی بن ابراهیم الحصری البصری رحمة الله علیه از بزرگان بوده است. به اصل از بصره بود ساکن در بغداد. عجیب حال و عجیب زبان در

---

۳ ــ متن: لاجرم گفتِ بود و دردِ میان‌تهی.

٤ ــ متن: استادِ باید.

۵ ــ متن: خواست.

معرفت، یگانهٔ مشایخ در طریقت و به علم تفرید و توحید مخصوص و با تجرید. پیرِ وقت و نسبت ارادت او به شبلی و حنبلی مذهب بود رحمة‌الله علیهما. وفات او [۱۵۷ ـ الف] به بغداد روز آدینه در ذی‌الحجّه در سنه احدی و سبعین و ثلثمائة، واو [و] عبدالله خفیف در یک سال رفته‌اند[۶].

و از مناقب اوست که روزی می‌گفت که:

مردمان می‌گویند که حصری نمازهای تطوّع نکند و نیارد وبه‌نوافل بنه‌ـ گوید که مرا اوراد و وردهاست از حال جوانی[۷] که اگر رکعتی را از آن دست بدارم عتاب یابم و با من عتاب کنند.

از سخنان اوست که:

هر که دعوی کند در چیزی از حقیقت دروغ‌زن گرداند مرو را شواهدِ امتحان.

رمز.

بردعوی علم، عمل گواه است و بر ارادت، ترک عادت گواه است و بر مِهر، وفا گواه است، بر سِرّ، حال گواه است از آن احوال. سخن این کوی کسی گوید[۸] که بی‌وصفی وصف او گوید، اگر از بُودِ او بوی ماند مُجْرِمِ‌ترِ همه جهان خود را داند.

این طایفه صحّت از علّت خودی[۹] طلبند و فراغت از منی ومایی، اگر روزی این کار آیی به فراغت در آن فراغت بشناسی شمّه‌ای ازین فراغت؛ اگر

---

۶ ـ «ابوالحسن حصری، شیخ‌الاسلام گفت که نام وی علی بن ابراهیم البصری است به اصل از بصره بود به بغداد نشست. شیخ عراق اید و بدانجا بزرگ شده. شیخ سلمی گوید که کس ندیده‌ام از مشایخ تمام حال‌تر از وی و زبان نیکوتر و سخن‌تر ازو. لسان‌الوقت بود و یگانهٔ مشایخ در طریقت و به علم توحید مخصوص بود و کس چنونگوید پس ازو از مشایخ در توحید و تفرید. حنبلی مذهب بوده.»

طبقات الصوفیه صفحه ۵۲۵

۷ ـ متن: حال جوانی.

۸ ـ متن: کسِ گوید.

۹ ـ متن: علتی خودی.

روزی [از] علّت بطالت صحت یابی شمّه‌ای از صحّت این طالبان دریابی، هر دَم که نه در طلب این کار برمی‌آری اگر کوه می‌کنی ترا منسوب نکند آن دَم جز به بطّالی؛ بلکه بطّال بی کار بُوَ، او که در باطل بُو[۱۵۷ـ ب] بتر از بطّال بُو، و قُلْ جاءَ الحقّ وَ زَهَقَ الباطلُ[۱۰].

پس ای مؤمن نه بطّال باش و نه باطل کار، چون مردان باش در کار و فارغ از خود و اغیار، بی کار مباش و در کار مشاهدِ اغیار مباش. عمل خود را پاک می‌کن به سنّت وازدیدِ خود پاک می‌کن به معرفت، نه دست از عمل بدار و نه دیده ازو بدار، در و می‌نگر و در عمل نمی‌نگر که نه باطل کار بی و نه بطّال طالبِ بی کار و ناظرِ این کار، تا برین دیدار و رفتار رسی در اهلِ این کار به گُمی خود درین کار، عجب کاریست این کار! همه عالم گم درین کار، وقوف یابند بدین کار! چیزی یافتند به عیان که خبر نامد از مخبران، و عقل نامد مدرک آن، هر چه رسید فازان گوم گشت در آن که خبر باز نامد از آن، چون غرقه در دریا که ازو نه نام ماند و نه نشان!

الهی، نه از کشتهٔ تو خون آید و نه از سوختهٔ تو دود، زیرا که کشتهٔ تو به کشتن شاد است و سوختهٔ تو به سوختن خشنود.

الهی، من ترا چون جویم که در ملکوتت کمتر از تارِ مویم.

الهی، چون در تو نگریم شاهیم و تاج برسر، و چون به خود نگریم خاکیم و خاک برسر.

لااله إلّاهو، لااله إلّاالله وصَلَّی اللّهُ عَلی مُحمّدٍ وَآلِهِ أَجْمعین. [۱۵۸ـ الف]

۱۰ــ قرآن: ۸۱/۱۷.

فصل چهل و دویم

در وعظ و حکایت عبدالله رودباری

قَالَ حَدَّثَنَا عَلِیُّ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ عَبْدِالرَّحْمٰنِ أبُوالمُنْذِرِ الطفارِیُّ عَنْ سُلَیْمانِ الأعْمَشِ قَالَ حَدَّثَنِی مُجاهِدٌ عَنْ عَبْدِاللهِ بْنِ عُمَرَ قَالَ أخَذَ رَسُولُ اللّهِ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم بِمِنْکَبِی فَقَالَ: کُنْ فِی الدُّنیا کَأنَّکَ غَرِیْبٌ أوْعابِرُ سَبِیْلٍ وَعُدْ نَفْسَکَ مِنْ أهْلِ القُبُورِ، وَ کانَ ابْنُ عُمَرَ یَقُولُ اذا أمْسَیْتَ فَلاَ تَنْتَظِرِ الصَّباحَ وَ إذا أصْبَحْتَ فَلاَ تَنْتَظِرِ المَسآءَ وَ خُذْ مِنْ صِحَّتِکَ لِمَرَضِکَ وَ مِنْ حَیوٰتِکَ لِمَوْتِکَ. هٰذا حدیثٌ صَحِیْحٌ.

می فرماید، صلّی الله علیه وسلّم، ابن عمر را رضی الله عنهما، گفت که: باش در دنیا چنانکه گویی غریبی[1] یا راه گذری و خود را از اهل گورستان شمار، یعنی که نه به عمارت مشغول باشی و نی[2] با کس اُلفت گیری و نه دل برمقام کردن نهی، منتظرِ رفتن باشی و از ساختنِ راه فراغت نداری همچنانکه غریب دربار بستن و رخت برداشتن و دل برگرفتن و ساختگی کردن بُوَد چنانچ باشی.

و ابن عمر گفت که شب گذاری باید که [۱۵۸ــ ب] بامداد را چشم نداری، یعنی بدان نباشی که بامداد را زنده خواهم بود و چون بامداد کنی

---

۱ ــ متن: غریب اِی.

۲ ــ متن: نه.

منتظر نباشی که شب را درین عالم خواهم بود، کارِ خیر را با پستر نیندازی، یعنی به روزگار دیگر و وقت دیگر، وقتی که[۳] در آنی به اندیشهٔ دمی دیگربنه‌ـ برّی، اندیشهٔ دمی دیگر نکنی که: دی رفت و باز نیاید و فردا اعتماد را نشاید، این دم را غنیمت دار که نپاید که زود برآید که کس را از ما یاد نیاید.

و بگیر از تن درستیِ خویش بیماری خویش را و از حیات خویش مرگ خویش را، یعنی تندرستی و زندگی را عزیزدار و به نازدار و بزرگ شمار و غنیمت‌دان و به کارِ حضرت او صرف کن تندرستی را پیش از بیماری، غنیمت شمار و به کاردان و زندگی را پیش از مرگ عزیز دار و به ناز دار، یعنی از تندرستی حالتی بدست کن که چون ضعف به تن تو رسد در دنیا یا شدّتی[۴] در گور و یا درعقبی ترا قوّتی[۵] بود در دل که از حقّ باز نمانی، و از حیات زندگیی بدست کن دل را تا به وقتِ مرگ مردار نمیری، شهید راه باشی و چون شهید این راه و این درگاه باشی، زندهٔ جاوید به حضرت الله باشی، تا زنده‌ای باشی به حقّ [۱۵۹ ـ الف] و حاضر در حضرتِ او با کمالِ دوستی و عزّتِ آشنایی.

اشارت.

بدان ای سالک راه و طالب رضای حقّ که کلامِ نبوّت که امین زمین و آسمانست و محکِ دین و صرّافِ نقد ایمان است، پرده از روی محکِ دنیا برداشت و او را و زشتی او را در پیش نظرِ تو بداشت، چون بدیدی که زشت بوده است دست ازو بدار و دل ازو بردار و او را با اهلِ او باز گذار، و ساخته و پرداختهٔ این راه باشی و از ملازمان این درگاه، و مشتاقِ رسیدن به حضرتِ الله باشی، و از اهلِ آخرت باش تا در دنیا غریب توانی بود چنانکه اهل حقّ در دو عالم غریب بود، در وداعِ زمان و اوقات و انفاس باش، تا راه گذری توانی بود. دیده بگشای تا فضیحت و بی‌وفایی دنیا و ابنای آن ببینی، تا ازو دل برداشته

۳ ـ متن: وقتِ که.
٤ ـ متن: شدتِ.
۵ ـ متن: قوتِ.

توانی بود. از مستی غفلت بیدار شو تا زخمِ محرومی و زیانکاری هر نَفَس به تو رسد، تا از غرورِ این سرای برحذرتوانی بود. سمع بگشای تا فریاد یا ویلتای ابنای دنیا بشنوی، تا از زیان هر نفسی اندوهگین توانی بود.

چون صفای هر آلت مکدّر شو، مرد از همه [۱۵۹ ـ ب] خیرات معطّل شو، نه از بیم حذر کند و نه از بشارتْ راغبِ زیادتی شود که سَواءٌ عَلَیْهِم ءَاَنْذَرْتَهُم اَمْ لَمْ تُنْذِرْهُمْ فَهُم لایُؤمِنُونَ[۶]، چون آلتِ رغبت و رهبت از کار بشد کارِ راغبان و راهبان بر تن اگر رود چون مجاز رود یا از نفاق زیرا که حیات ندارد که بیم و امید بگیرد تا از سرِ تحقیق دمی زند یا قدمی برگیرد، به زبان چیزی یاد می‌گیرد و از سرِ بی‌خبری می‌گوید چون بیماری که یاوه کند، یا چون مستی که در مستی سخن می‌گوید.

پس پاسِ صحّتِ آلتِ دین بازدار، تا مفلوج القلب و مسقوط الحُبّ نگردی که نه آگاهی ماند و نه آشنایی و نه دوستی و نه این کار را خریداری و نه رغبت در کارِ دین و نه اعراض از هلاکِ دین.

وقت را به نازدار، روزگار را عزیزدار، فترتِ هر دم اگر بدانی از غم بر جا بمانی، آنچه به درِ مرگ بر بدبخت پیدا می‌شود امروز در صفای نیک‌بخت پیداست، نیک‌بخت از آن سبب از راهِ بدبختی چنان گریزانست و از بیم آن چنان براندُهانست و از مطالعهٔ آن چنان گریان و ترسانست.

از عقبهٔ فردا امروز برگذر، حسابِ فردا را امروز باز نگر، از بلای فردا امروز [۱۶۰ ـ الف] حذر کن، کار فردا امروز ساز. محرومی از دولت اهل راه را تمام است هنوز بر سری خود را در هلاکت منه، کار مردان[۷] نکردی خود را در محنتِ هلاکت منه.

حکایت.

ابوعبدالله احمدبن عطاء الرودباری رحمة الله علیه، از بزرگان این درگاه

---

۶ ـ قرآن: ۶/۲.

۷ ـ متن: کاری مردان.

و مقرّبان حضرتِ آله بوده است. خواهرزادهٔ ابوعلی رودباری، پیرِ شام، یگانهٔ وقت، عالِم بوده به علمِ قرائت و علم شرایع و علم حقیقت و حدیث بسیار. ویرا اخلاقی بوده[8] نیکو و شمایل که به آن مختصّ است، و معظّم بوده و باادبی بس[9] نیکو و دوستی درویشان و رفق کردن با ایشان و صاحب تصانیف است. ویرا کتاب «آداب فقر» است و من دو کس را دیده‌ام که او را دیده‌اند: یکی شیخ عبدالله باکو و شیخ ابوالقاسم سلمهٔ باوردی[10].

وی گفته است که حدیث و فقه نوشتن و خواندن جهل را از مرد ببرد. و درویشی کبر را از مرد ببرد[11]. وفات او به شهر صور ــ صور در کرانه دریاست و اکنون دریاست ــ در سنه تسع و ستّین و ثلثمائة.

و از مناقب اوست رحمة الله علیه که گفت: روزی براشتری نشسته بودم در بادیه می‌راندم پایهای اشتر در ریگ فرو شد، من گفتم جلّ الله، اشتر [۱۶۰ ــ ب] نیز گفت جلّ الله[12].

و هر که یاران او را به دعوت خواندی به خانه های باز[ا]ریان یا کسی که نه از اهل تصوّف بودی، وی اصحاب را خبر نکردی وخود سفره‌ای بساختی و طعام دادی مر ایشان را، چون فارغ شدندی آنگه خبر کردی مر ایشان را بدان دعوت، هم در آن وقت، که چون طعام خورده بودندی ممکن نبودی ایشان را دست بدان طعام دراز کردن مگر به تقدیر و اندازه؛ و از بهرِ آن

۸ــ متن: ویرا اخلاق بوده. ۹ــ متن: با ادب بس.

۱۰ــ «بوعبدالله رودباری. شیخ الاسلام گفت که نام وی احمدبن عطا، شیخ شام اید به صور نشست ــ صور و صیدا برکنار دریاست ــ و گور وی به صور بود، اکنون در دریاست. خواهرزادهٔ بوعلی رودباری اید. سید بوده، صوفی قرائی مادر وی فاطمه خواهر شیخ بوعلی رودباری پسر را گفتید: هذا قرای خاله کان صوفیا. عالم بوده به علم قرآن و علم شرایع و علم حقیقت و حدیث داشت. ویرا اخلاق بوده نیکو و شمایل که وی به آن مختص است و معظم بوده فقرا را و صاین بوده، و با آداب نیکو و دوستی درویشان و رفق کردن با ایشان. به صور مرده در ماه ذی الحجه سنه تسع و ستین و ثلثمائه. ویرا کتاب «آداب فقر» است و جززان.» طبقات الصوفیه صفحه ۵۵۳.

۱۱ــ نگاه کنید به طبقات الصوفیه صفحه ۵۵۳ ــ ۵۵٤. ۱۲ــ نگاه کنید به طبقات الصوفیه صفحه ۵۵۳.

چنین کردی تا مردمان این طایفه را به بسیار خوردن نسبت نکنند و بدگمان نشوند تا بزه کار نشوند.

رودباری رحمة الله علیه روزی براثر درویشان می‌رفت به دعوتی چنانکه عادت او[۱۳] بود که پیشِ درویشان نرفتی، برعقبِ ایشان رفتی، مردی مرایشان را بدید زبان درازی کرد و گفت: این قوم مستحلّ‌اند و حرام‌خوار و شکم‌پرست، یکی از ایشان صد درم از من وام کرده و باز نداده و برفته و من نمی‌دانم او را کجا طلب کنم. چون درویشان با شیخ در خانهٔ میزبان رفتند، میزبان از جملهٔ محبّان بود و دوستان ایشان. شیخ او را گفت: صد درم بیار اگر خواهی که دل من بیارامد و قرار گیرد. در وقت حاضر کرد، پس شیخ یکی را از یاران فرمود که این صدگانه بدان بقال بر [۱۶۱ ـ الف] و به وی ده و عذر بگوی که آن صد درم است که آن جوانمرد و برادر و یار ما از تو وام استد، مگر او را به عذری تأخیر افتاد و شغلی افتاد که غایب گشت، حق‌ّ ترا اینک بفرستاد، اکنون این بگیر و عُذرِ او قبول کن و او را معذور دار.

آن درویش برفت و زر بداد و عذر بگفت و باز آمد. چون شیخ با درویشان از دعوت بازگشتند گذرشان برهمان دکّانِ بقال بود. بقال زبان مدح بگشاد و ثناها گفت و می‌گفت: این طایفه سیّدان و سادات و ثِقات و امنا و صلحای خلق‌اند و امینان حق‌ّاند، بقا و سلامت ما به برکهٔ ایشان است، و آنچه بدین ماند بسیار می‌ستود. شیخ گفت: این معاملت جز آنست که پیش ازین می‌گفت. القصّه.

از سخنان اوست رحمة الله علیه که:

اَقْبَحُ مِنْ کُلِّ قَبیحٍ صُوفِیٌّ شَحِیحٌ، یعنی زشترین همه زشتی‌ها صوفی بخیل است، یعنی بُخل از همه کس زشت است از صوفیان که مشابه اهلِ صُفّه‌اند زشت‌تر است.

۱۳ ـ متن: عادتی او بود.

رمز.

بدانکه بخل این طایفه نه بذل[۱۴] نا کردن است بلکه مبتدیان اینان دو گیتی ردّ می‌کنند و جان و دل برسری [۱۶۱ ـ ب] بخل اینان از آن وجه افتد که داعی عشق را رد کنند بدان که به غیر به خاطر میل کنند، اگر همه فردوس اعلی بود که مَا زاغَ البَصرُ این قوم نه خود را از خلق گوش می‌دارند بلکه خلق را از خود گوش می‌دارند، تا خلق خود را بریشان نزنند، تا هلاک نشوند که الماس را حذر می فرمایند نه از بهرِ الماس می فرمایند که الماس اوگار نمی‌شود که کسی برو می‌خورد که تو گویی که تو خود را می‌نگری بلکه آنکس به دو نیم می‌شُو، گوش داشتِ الماس ازو گوش داشتِ اوست از الماس؛ نشان این طایفه حفظ خلقان است، اگر این را بدانی ازین قوم ترا تمام است وَ صَلَّی اللّهُ عَلی مُحمّدٍ وآلِهِ أجمعین.

قَدْ تمّ تنمیقه، بعون الله و حسن توفیقهِ والحمدُ لِوَلیه والصَّلوٰة علی نبیهِ و صفیّه وآله وذویه، علی ید الفقیر الی الله الغفار محمدبن شهابادی العطاریتب علیه و حُشرمع الابرار بالنّبی وآله الاخیار، و ابصر بعیوب نفسه و اومن عند حلول رمسه. فی اوائل صفر سنة ۸۵۲ تذکرة للصّالح لصالح دعائهِ لی فی صالح زمانه. اللّهم اغفرله و لکاتبه و لجمیع المؤمنین والمؤمنات.

۱- ۱۴ـ متن: ببذل.

۲

صد میدان

بسم اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم

صد میدان خواجه عبدالله انصاری[۱]

اَلْحَمْدُلِلّٰهِ یُرِیْ آیاتِه أوْلیائِه[۲] فَتَعْرِفُونَها، وَ صَلَوٰتُه عَلٰی سَیِّدِالمُرْسَلِیْن مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أجْمَعِیْنَ[۳].

ذکر تراجم مجالس عقیدت.

فی قوله عزّوجلّ[۴]: قُلْ إنْ کُنْتُم تُحِبُّونَ اللّهَ فاتَّبِعُونی یُحْبِبْکُمُ الله[۵].

رأس شهر المحرّم[۶] سنه ثمان و اربعین [و اربعمائه][۷] یُذْکَرُ[۸] أنَّ الخِضْرَ عَلَیْهِ السَّلامُ قالَ: بَیْنَ العَبْدِ وَبَیْنَ مَوْلاهُ[۹] ألْفُ مَقامٍ، و کَذٰلِکَ ذُکِرَ عَنْ ذِی النّونِ[۱۰] المِصْرِیّ وَ أبی یزید[۱۱] البَسْطامی وَ الجُنَیْدِ و أبی بکر الکَتّانیّ، [رَضِیَ اللّهُ عَنْهُم أجْمَعِین][۱۲]: قالَ ذُوالنُّون ألْفُ عِلْمٍ و[۱۳] قالَ بایَزیدُ و قالَ الجُنَیْدُ، قُدِّسَ سِرُّهُما، ألْفُ قَصْرٍ، وَ قالَ أبُوبکر الکتّانیُّ ألْفُ مَقامٍ.

قالَ اللّهُ تَعالیٰ[۱۴]: أفَمَنِ اتَّبَعَ رِضْوانَ اللّهِ کَمَنْ باءَ بِسَخَطٍ مِنَ اللّهِ، إلیٰ قَولِهِ، هُمْ

---

۱ ـــ ش: کتاب صد میدان بسم الله الرحمن الرحیم. ب: صد میدان بسم الله الرحمن الرحیم.

۲ ـــ ش و ب: اولیائه آیاته. ۳ ـــ م: سیدالبشر محمّد المصطفی وآله. ۴ ـــ ش و ب: قوله تعالی. ۵ ـــ قرآن ۳/۳۱. ۶ ـــ ش و ب: إبتداء اول شهر محرّم. ۷ ـــ م: «واربعمائه» ندارد. ۸ ـــ ش و ب: یذکر. ۹ ـــ م: +عزّوجلّ ۱۰ ـــ ش و ب: ذوالنون. ۱۱ ـــ ش و ب: و بایزید. ۱۲ ـــ م: عبارت بین کروشه را ندارد. ۱۳ ـــ ش و ب: «و» ندارد.

۱۴ ـــ م: عزوجلّ.

دَرَجاتٌ.[1]

این درجات که درین آیت است هزار مقام است به خبرِ دُرُست به اتّفاق امّت، مُخرج از صَحِیْحَیْن از فاروق، عمر خطاب[2]، رَضِیَ اللّهُ عَنْهُ، از خبری که جبریل علیه السّلام پرسید از رسول صَلَّی الله عَلَیْهِ وَسَلَّمْ :مَاالإحْسٰانُ[3] یعنی[3] [۱۶۳ ـ الف] احسان چیست؟جواب داد: أَنْ تَعْبُدَ اللّهَ کَأنَّکَ تَرَاهُ، خدای را پرستی و چنان پرستی که گویی او را می‌بینی. فَإنْ لَمْ تَکُنْ تَرَاهُ فَإنَّهُ یَرَاکَ، یعنی اَرْ ویرا[4] نمی‌بینی چنان دانی که وی[5] ترا می‌بیند.

[قَالَ الشَّیْخ شیخ الإسلام][6] أَخْبَرَنَا مُحَمَّدُبن عَلِیّ بن الحسن[7]، قَالَ حَدثنا محمّد بن إسْحٰاق القُرَشِی، قال حدثنا عُثْمٰانُ[8] بن سَعِیْد الدّارمی، حدثَنَا[9] سُلَیْمٰانُ بن حَرْب عن حَمّادِبنِ زَیدٍ[10] عن مطر الوَرّاق عَنْ أبی بَردة[11] عَنْ یَحْیَی بن یعمر عَنْ عَبْدِاللّهِ عمر بن الخطاب[12] بِهٰذَا الحدیث بِتَمٰامِه[13]؛ خرج هذا الاسناد مسلم بن الحجّاج فی صَحِیْحِهِ.

و آن هزار مقام را منازلهاست[14] که روندگان را به سوی حقّ هم منزل است و هم مقام؛ تا[15] بنده را درجه درجه [16]بَرمی‌گذرانند و به قبول[17] و قرب حقّ تعالی مُشَرَّف می‌شود؛ یا خود منزل منزل قطع می‌کند[18] تا منزلِ آخرین که آن منزل ایشان را «مقام قرب» است. و آن قرب ایشان را منازل است.[17] و آنجا که ویرا باز دارند آن «مقام» است، همچون فرشتگان را در آسمانها. قوله تعالی وَمَا مِنّاٰ إلّاٰ لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ[19]. یَبْتَغُونَ إلٰی رَبِّهِمُ الوَسِیْلَةَ أَیُّهُم أقْرَبُ[20].

و هریکی از آن هزار مقام، رونده را «منزل» است[21] و پاینده[22] را

۱ـ قرآن: ۱۶۲/۳. ۲ـ م: فاروق امیرالمؤمنین عمر خطاب. ۳ـ ش و ب: «یعنی» ندارد.
٤ـ ش، ب: اگر تو او را. ۵ـ ش، ب: که او. ٦ـ م: عبارت بین قلاب را ندارد.
۷ـ م: اخبرنا احمدبن علی بن الحسین. ۸ـ ش و ب: علی بن الحسین أخبرنا عثمان.
۹ـ ش و ب: اخبرنا. ۱۰ـ ش و ب: یزید. ۱۱ـ م: بُرَیْدَة ۱۲ـ عن یحیی بن عن عبدالله عمر رضی الله عنهما. ۱۳ـ ش و ب: بهذا الاسناد الحدیث بتمامه. ۱٤ـ ش و ب: مقام منزلهاست. ۱۵ـ ش و ب: به سوی حق می‌روند تا. ۱٦ـ ش و ب: «بر» ندارد. ۱۷ـ ۱۷ـ م: و به قربت آن ویرا منازل است. ۱۸ـ ش: می‌کنند.
۱۹ـ م: که می‌گویند. ب: قال الله تعالی. قرآن: ۱٦٤/۳۷ ۲۰ـ قرآن: ۲۱۵۷/۱۷ ـم: و هریکی را از آن هزار رونده منزلی است. ۲۲ـ ش، ب: پابنده.

«مقام».

و گویندگان این سه مرداند[۱]:

یکی[۲] محقّق از یافت، نور برسخنِ وی پیدا، دیگر خالی از سماع، بیگانگی برسخنِ وی پیدا، [و سه دیگر[۳] مدّعی، بی حرمتی و وحشت برسخن وی پیدا][۴]. [۱۶۳ ــ ب]

استاد این علم «یافت» است و نشان درستی آن سرانجام آن؛ و آن هزار مقام را یک طَرْفَةَ ٱلعَین از شش چیز چاره نیست:

تعظیمِ امر و بیمِ مکر و لزوم عُذر و خدمت به سنّت، و زیستن به رفاقت، و برخلق خدای شفقت[۵].

و هر چند که «شریعت» همه «حقیقت» است و «حقیقت» همه «شریعت» و بنای حقیقت برشریعت است، و شریعت بی حقیقت بی کارست و حقیقت بی شریعت بی کار، و کار کننده جز میان این[۶] دو بی کارست.

و شرطِ هر منزلی ازین هزار منزل آنست که به «توبه» درآیی[۷] و به توبه بیرون آیی که گفت ربّ العزّة جلّ جلالُه[۸]: وَتُوبُوا إِلَى اللهِ جَمِيعاً أَيُّهَا المؤمنون[۹]. بندگان خود را همه به توبه محتاج کرد و ذلّ خطا برهمه پیدا کرد، و همه را به تاوان غفلت و عجز از ادای حقّ [مبتلا کرد][۱۰]، بی نیاز شد عفو کرد و به جای عُذر نادان[۱۱] کرد که گفت: وَمَنْ لَمْ يَتُبْ فَأُولَئِكَ هُمُ الظَّالِمُونَ[۱۲]؛ هر که نه[۱۳] تایب است ظالم است، همه خلق را به دو حکم بیرون آورد.

مصطفی، صلوات اللّهِ علیه، توبه را صیقل نیازمندی و عُذر تقصیرات گردانید که گفت: اَتُوبُ إِلَيْكَ مِنْ ذُنُوبِي كُلِّهَا وَلَاحَوْلَ وَلَاقُوَّةَ إِلَّا بِاللّهِ العَلِيّ

---

۱ ــ ش، ب: مردانند ۲ ــ ش و ب: «یکی» ندارد.
۳ ــ ب: سیُم. ٤ ــ ش: عبارت بین قلاب را ندارد.
۵ ــ ش و ب: خلق به شفقت. ٦ ــ ش و ب: و کارکنندگان جز ازین. ۷ ــ ش و ب: به توبه صورت در شوی. ۸ ــ ش و ب: «جلال جلاله» ندارد. ۹ ــ قرآن ۳۱/۲٤.
۱۰ ــ م: «مبتلا کرد» ندارد. ۱۱ ــ م: عذر داران. ش: عذرناران.
۱۲ ــ قرآن ۱۱/٤۹. ۱۳ ــ ش، ب: هر کس که نه.

العَظِیْم[۱].

[۲]بسم الله الرَّحمٰن الرَّحیم[۲]

از آشنایی تا دوست داری هزار «مقام» است، و از آگاهی با گستاخی[۳] هزار منزل [۱٦٤ ـ الف] است، و این جمله برصد میدان نهاده آمد وَٱللّٰهُ ٱلْمُسْتَعَانُ[۴].

میدان اوّل. میدان[۵] «توبه» است؛

«توبه»[۶] بازگشتن است به خدای، [قَوْله تعالیٰ][۷]: تُوبُوا إِلَی اللّٰهِ تَوْبَةً نَصُوحاً[۸].

بدانکه «علم» زندگانیست و «حکمت» آیینه[۹]، و «خرسندی» حصار، و «امید» شفیع، و «ذکر» دارو، و «توبه» تریاق. توبه نشانِ راه است و سالار بارگاه است[۱۰] و کلید گنج و شفیع وصال و میانجی پذیرش[۱۱] و شرط قبول و سرِّ[۱۲] همه شادیها.

و ارکان توبه سه چیزست:

پشیمانی در دل و عُذر برزفان[۱۳] و بُریدن از بدی و بدان.

و اقسامِ «توبه» سه است[۱۴]:

توبهٔ مطیع و توبهٔ عاصی و توبهٔ عارف.

توبهٔ مطیع از بسیار[۱۵] دیدن طاعت است[۱۶]، و توبهٔ عاصی از اندک دیدن

---

۱ ـ م: مصطفی می‌گفت صلی الله علیه وسلم ابوالک بِذنوبی ولاحول وَلاٰقُوَّةَ إِلاّ بِاللّٰهِ العلی العظیم.

۲ ـ ۲ ـ ش و ب: ندارد.   ۳ ـ ش، ب: تا به گستاخی.

٤ ـ م: منزل بخشیده برصد میدان و الله المستعان والملک الرّحمن.

۵ ـ ش، ب: مقام.   ٦ ـ ش، ب: و توبه.   ۷ ـ م: «قوله تعالی» ندارد.   ۸ ـ قرآن ۳۱/۲٤.   ۹ ـ ش: آینه، ب: آنیه.   ۱۰ ـ ش: سالاربار، ب: سالاریار.   ۱۱ ـ ش و ب: میانجی بزرگ.   ۱۲ ـ ش: سرّ.   ۱۳ ـ ش، ب: زبان.   ۱٤ ـ م: سه چیزاست.

۱۵ ـ م: فراوان.   ۱٦ ـ ش و ب: «است» ندارد.

معصیّت است[1] و توبهٔ عارف از نسیان منّت است[1]. بسیار[2] دیدن طاعت را سه نِشانَست:

یکی خود را به کِردارِ خود ناجی دیدن، دیگر مُقَصِّران را به چشمِ خواری[3] نگریستن، و سه دیگر[4] عیب کِردارِ خود باز ناجستن[5].

و اندک دیدن معصیّت را سه نشانست:

یکی خود را مستحقّ آمرزش دیدن، دیگر براصرار آرام گرفتن، و سه دیگر[4] با بدان الفت داشتن.

و نسیان [١٦٤ ـ ب] منّت را سه نشانست:

چشم احتقار از خود برگرفتن، و حالِ خود را قیمت نهادن و از شادی آشنایی فرو ایستادن.

[میدان دوّم][6] «مروّت» است.

از میدان توبه میدان مروّت زاید.

مروّت به چم بودن است و در خور زیستن قوله تعالیٰ[7]: كُونُوا قَوَّامِينَ بِالقِسْطِ[8].

ارکان مروّت سه چیزست: زندگانی کردن واخود[9] به عقل و با خلق به صبر و با حقّ به نیاز[10]. و نشان زندگانی کردن با خود به عقل سه چیزست: قَدرِ خود بدانستن و اندازهٔ کار خود دیدن و در خیر خویش بکوشیدن؛ و نشان زندگانی با[11] خلق به صبر سه چیزست: به توان[12] ایشان از ایشان راضی بودن، و عُذرهای ایشان را بازجستن و دادِ ایشان از توان[12] خود بدادن؛ و[13] نشان زندگانی با حقّ به نیاز سه چیزست: هرچه از وی آید بدان شکر واجب دیدن، و هرچه

١ـ ش و ب: «است» ندارد.
٢ـ م: فراوان.
٣ـ م: چشم سستی، ش: چشم خاری.
٤ـ ش، ب: سیم.
٥ـ م: نجستن.
٦ـ م: ندارد.
٧ـ م: قال الله تعالی.
٨ـ قرآن ١٣٥/٤.
٩ـ ش، ب: با خود
١٠ـ ش، ب: «و» ندارد.
١١ـ م: و با خطر خود کوشیدن زندگانی با
١٢ـ ش، ب: توانی.
١٣ـ د: «و» ندارد.

ویرا کنی[۱] عذر واجب دیدن و اختیار ویرا[۲] صواب دیدن.

سدیگر میدان انابت است[۳].

[از میدان مروّت میدان انابت زاید، قوله تعالی][۴]: وَمَا يَتَذَكَّرُ إِلَّا مَنْ يُنِيبُ[۵].

انابت چیست؟ به همگی بازگشتن[۶].

انابت برسه قسم است: اوّل انابت انبیا صَلَوَاتُ اللّٰهِ عَلَيْهِم که به همگی بازگشتند که کس را به جز[۷] ازیشان طاقت آن نیست. ابراهیم را علیه السّلام[۸] گفت: لَأَوَّاهٌ مُنِيبٌ[۹]؛ و داود را علیه السّلام[۸] گفت: خَرَّ رَاكِعاً [۱۶۵ ـ الف] وَأَنَابَ[۱۰] و[۱۱] شعیب را گفت: تَوَكَّلْتُ وَإِلَيْهِ أُنِيبُ[۱۲]، مصطفی را گفت، صلّی اللّهُ علیه وسلّم[۱۳]: وَاتَّبِعْ سَبِيلَ مَنْ أَنَابَ إِلَيَّ[۱۴].

دیگر انابتِ توحیدست که دشمنان را به خود خواند[۱۵]: وَأَنِيبُوا إِلَىٰ رَبِّكُمْ[۱۶] مُنِيبِينَ إِلَيْهِ وَاتَّقُوهُ[۱۷].

سدیگر[۱۸] انابت عارفانست. بازگشتن در همه[۱۹] حال با وی: وَأَنَابُوا إِلَى اللَّهِ [لهم البشری][۲۰]

نشان انابت[۲۱] پیغمبران سه چیزست: بیم داریی وا بشارت و آزادیی وا خدمت و بندگیی با استکانت وا شرف پیغمبری، بار بلا کشیدن وا

---

۱ ــ ش: هرچه از حق اید شکر واجب بران و هرچه از بهر حق کنی، ب: هرچه از حق آید شکر واجب دیدن و هرچه از بهر حق کنی.

۲ ــ ش، ب: حق را. ۳ ــ ش، ب: میدان سوم انابت است. ٤ ــ م: عبارت بین قلاب را ندارد. ۵ ــ قرآن ۱۳/٤۰. ٦ ــ ش، ب: بازگشتن بهمه چیز. ۷ ــ م: انبیا است علیهم السّلام که کس را... ش، ب: کس را جز ازیشان. ۸ ــ ش و ب: علیه‌السّلام را. ۹ ــ قرآن ۷۵/۱۱. ۱۰ ــ قرآن ۲٤/۳۸. ۱۱ ــ ش، ب: «و» ندارد. ۱۲ ــ قرآن ۸۸/۱۱. ۱۳ ــ ش، ب: مصطفی صلی الله... را گفت. ١٤ ــ قرآن ۱۵/۳۱. ۱۵ ــ ش، ب: را باز خواند. ۱٦ ــ قرآن ٥٤/۳۹. ۱۷ ــ قرآن ۳۱/۳۰. ۱۸ ــ ش، ب: سیم. ۱۹ ــ ش، ب: «همه» ندارد.

۲۰ ــ قرآن ۱۷/۳۹. ش و ب: «لهم البشری» ندارد. ۲۱ ــ ش، ب: امّا انابت.

دلهای [1] پرشادی.

و انابتِ توحید را سه نشانست[2] به اقرار و اخلاص و بینائی ویرا پذیرفتن، و دیگر[3] فرمان ویرا گردن نهادن، و سدیگر[4] نهی ویرا حرمت داشتن.

انابت عارفانرا سه نشانست: یکی از معصیّت دور بودن[5]، و دیگر[6] از طاعت خجل بودن، سدیگر[7] در خلوت با وی[8] انس داشتن.

[میدان چهارم «فتُوَّت» است].[9]

از میدان انابت میدان فتوّت زاید [قوله تَعالیٰ][9]: إِنَّهُم فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِم[10].

«فتوّت» به[11] جوانمردی و آزادگی زیستن است[12].

و فتوّت سه قسم است: قسمی با خود و قسمی با خلق[13] و قسمی با حقّ. قسم حق آنست که به توانِ خود در بندگی بکوشی[14]؛ و قسم خلق آنست که به عیبی که از خود دانی ایشانرا نیفکنی و نگویی[15] [۱۶۵ ـ ب]؛ و قسم خود آنست که تسویل نفس خود را و آرایشِ وی نپسندی[16].

نشان قسم حقّ سه چیز است[17]: از جستنِ علم سیر نیایی[18]، و از یاد وی نیاسایی و صحبت با نیکان پیوندی؛ و قسم خلق را سه نشان است: آنچه ازیشان ندانی ظنّ نبری و آنچه دانی بپوشی[19] و بدانِ مؤمنانرا شفیع باشی؛ و قسم خود را سه نشان است: واجستنِ عیبِ خویش پردازی و نعمت ستر برخود

---

۱ ــ ش، ب: ترسکاری با بشارت آزادی و خدمت و استکانت با شرف پیغمبری و بار بلا کشیدن با دلهای.
۲ ــ ش، ب: «به» ندارد. ۳ ــ ش، ب: دیگر. ٤ ــ ش، ب: سیّم.
۵ ــ م: بدرد بودن. ٦ ــ ش، ب: دیگر. ۷ ــ ش، ب: سیّم. ۸ ــ ش، ب: با حقّ. ۹ ــ م: عبارت بین قلاب را ندارد. ۱۰ ــ قرآن ۱۳/۱۸. ۱۱ ــ م: «به» ندارد.
۱۲ ــ ش، ب: فتوت چیست به جوانمردی و آزادگی زیستن. ۱۳ ــ ش، ب: قسمی با خلق و قسمی با خود. ۱٤ ــ ش، ب: قسم حق چیست به توانی خود در بندگی کوشیدن.
۱۵ ــ که ایشانرا به عیبی که از خود دانی نیفکنی. ١٦ ــ ش، ب: نفس خویش و آرایش و زینت وی نپذیری (ش: بپذیری). ۱۷ ــ ش، ب: و قسم حق را نشان سه چیز است. ۱۸ ــ ش، ب: ملول نشوی. ۱۹ ــ ش، ب: بپوشانی.

بُوبینی [۱] و از ترس نیاسایی.

پنجم میدان [۲] «ارادت» است. [۳][از میدان فتوّت میدان ارادت زاید][۳]

«ارادتِ خواستِ مرد است در راه بردن [۳][قوله تعالیٰ][۳]: قُلْ کُلٌّ یَعْمَلُ عَلیٰ شاکِلَتِهِ [۴].

جملهٔ ارادت سه [۵] است: اوّل ارادت دنیای محض است و دیگر ارادت آخرت محض، و سدیگر [۶] ارادت حقّ محض.

امّا ارادت دنیای محض آنست که گفت عَزَّ ذکره [۷]: مِنْکُم مَن یُرِیدُ الدُّنْیا [۸]، تُرِیدُونَ عَرَضَ الدُّنْیا [۹]، مَنْ کانَ یُرِیدُ حَرْثَ الدُّنْیا [۱۰]، مَنْ کانَ یُرِیدُ الْعاجِلَةَ [۱۱]، مَنْ کانَ یُرِیدُ الْحَیوٰةَ الدُّنْیا و زِینَتَها [۱۲]، إنْ کُنْتُنَّ تُرِدْنَ الْحَیوٰةَ الدُّنْیا و زِینَتَها [۱۳]

و [۱۴] نشان آن سه چیز است: یکی در زیادت [۱۵] دنیا به نقصان دین راضی بودن و دیگر از درویشان مسلمان اعراض کردن و سدیگر [۱۶] حاجت های خود را با مولی [۱۷] با دنیایی افکندن [۱۸].

ارادتِ آخرتِ محض آنست که گفت، عز ذکره [۱۹]: وَمَنْ اراد الآخِرةَ مَنْ کانَ یُرِیدُ حَرْثَ الآخِرةِ [۲۰]. و نشان آن [۱۶۶ ــ الف] سه چیز است: یکی در سلامت دین به نقصان دنیا راضی بودن، و دیگر مؤانست با درویشان داشتن، و سدیگر حاجت خود [۲۱] به مولی به آخرت افکندن.

و ارادتِ حقِ محض آنست که گفت، جَلّ جَلاله [۷]، وَ إنْ کُنْتُنَّ تُرِدْنَ اللّهَ و

۱ــ ش: بازجستن به عیب خویش مشغول باشی و عیب خویش برداری و شکر نعمت ستر برخود بینی. ب: بازجستن.

۲ــ ش، ب: میدان پنجم.

۳ ــ ۳ ــ م: ندارد.

۴ــ قرآن، ۱۷/۸۴

۵ــ م: سه چیز.

۶ــ ش، ب: سیم.

۷ــ م: عن ذکره ــ ش، ب: که قوله تعالیٰ.

۸ــ قرآن: ۱۵۲/۳.

۹ــ قرآن: ۶۷/۸.

۱۰ــ قرآن: ۲۰/۴۲، نسخه ها+و زینتها

۱۱ــ قرآن: ۱۸/۱۷.

۱۲ــ قرآن: ۱۵/۱۱.

۱۳ــ قرآن: ۲۸/۳۳.

۱۴ــ ش، ب: «و» ندارد.

۱۵ــ م: زیادتی.

۱۶ــ ش، ب: دیگر.

۱۷ــ ش، ب: به مولی.

۱۸ــ ش، ب: به حاجت های دنیا افکندن.

۱۹ــ ش، ب: قوله تعالی:

۲۰ــ قرآن، ۲۰/۴۲.

۲۱ــ ش، ب: سیّم حاجت های خود

رسوله[1]، و نشان آن سه چیز است: اوّل پای به دو گیتی فرا نهادن و دیگر از[2] خلق آزاد گشتن، و سدیگر[3] از خود باز رستن.

[4][میدان ششم «قصد» است][4]

از میدان ارادت میدان قصد زاید.

صحّتِ «قصد» و درستی آهنگ[5] تخم کار است و بهای[6] آن قوله تعالی[7]: وَ مَنْ یَخْرُجْ مِنْ بَیْتِهِ مُهَاجِراً إِلَی اللّهِ وَ رَسُولِهِ ثُمَّ یُدْرِکْهُ الْمَوتُ فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَی اللهِ[8]

و «قصد» آهنگِ حقّ است به ترک هر چه جز ازوی[9]؛ و قصد را سه رکن است: قصد تن به خدمت و قصد دل به معرفت و قصد جان به محبّت[10].

و قصد تن را سه نشانست: از جهد نیاسودن و از تنعّم بکاستن و فراغت جُستن؛ و قصد دل را سه نشانست: رنج کشیدن و خلوت گزیدن و بضرورت زیستن[11]، و قصد جان را سه نشانست: نازک دل بودن، و از سماع نشکیفتن و به مرگ گراییدن.

هفتم میدان «صبر» است[12].

[از میدان قصد میدان صبر زاید قوله تعالیٰ][13]: وَ إِنْ تَصْبِرُوا خَیْرٌ لَکُمْ[14].

و صبر را سه رکن است:

یکی بر بلا «اَصْبِرُوا»[15] آنست و دیگر از معصیت «وَ صَابِرُوا»[16] آنست، و سدیگر برطاعت [۱۶۶ ــ ب] «وَ رَابِطُوا»[17] آنست. صبر بر بلا به دوست-

---

۱ــ قرآن ۳۳/۲۹.

۲ــ ش، ب: پای برهر دو جهان نهادن و از.

۳ــ ش، ب: سدیگر ندارد.

۴ــ ٤ــ م: ندارد. ش: ششم قصد است.

۵ــ م: صحت درستی قصد آهنگ.

۶ــ ش. ب: وبنای

۷ــ م: «قوله تعالی» ندارد.

۸ــ قرآن: ٤/۱۰۰، ش و ب: ازثم یدرکه الموت تا پایان آیت را ندارد.

۹ــ ش، ب: که به ترک هر چه جزویست گیری.

۱۰ــ ش: و قصد جای به محنت.

۱۱ــ م: و به ضرورت زیستن و خلوت گزیدن.

۱۲ــ ش: هفتم صبر است. ب: میدان هفتم صبر است.

۱۳ــ م: ندارد.

۱٤ــ قرآن: ٤/۲۵.

۱۵، ۱٦، ۱۷ــ قرآن: ۳/۲۰۰.

داری توان و از آن سه چیز زاید: بینایی [١] دل و علم باریک و نور فراست؛ و صبر از معصیّت به ترس توان، و از آن سه چیز زاید: الهام دعا و قبول دلها [٢] و نور عصمت؛ و صبر برطاعت به امید توان، و از آن سه چیز زاید: بازداشت [٣] بلاها و روزی ناپیوسیده [٤] و گراییدن با نیکان.

میدان هشتم میدان «جهاد» است[٥].

از میدان صبر میدان جهاد زاید.

و «جهاد» باز کوشیدن است با نفس و با دیو و با دشمن، [قوله تعالی][٦]: وَجاهِدُوا فِی ٱللّهِ حَقَّ جِهادِهِ[٧].

و جهاد را سه رکن است: با دشمن به تیغ، و با نفس به قهر، و با دیو به صبر.

مجاهدان به تیغ سه اند: کوشنده[٨] مأجور و خستهٔ مغفور و کشتهٔ شهید.

مجاهدانِ[٩] با نفس سه اند: یکی می‌کوشد، او از «ابرار» است؛ و یکی می‌یاوَد[١٠]، او از «اوتاد» است؛ و یکی باز رسته است او[١١] از «ابدال» است.

مجاهدان[٩] دیو سه اند: یکی به علم مشغول است[١٢]، او از «مقرّبان» است؛ و یکی به عبادت مشغول است[١٣] او از «صدیقان» است؛ و یکی به زهد مشغول است[١٣] او از «اولیا» یانست.

نُهم میدان «ریاضت» است[١٤].

[١٥][از میدان جهاد میدان ریاضت زاید قوله تعالی][١٥]: فِیهِ رِجالٌ یُحِبُّونَ أَنْ

١ــ ش، ب: یکتایی.
٢ــ ش: «و قبول دلها» ندارد.
٣ــ م: بازداشتن.
٤ــ ش، ب: نابیوشیده.
٥ــ ش: هشتم جهاد است. ب: میدان هشتم جهاد است.
٦ــ م: «قوله تعالی» ندارد.
٧ــ قرآن ٢٢/٧٨.
٨ــ م: کوشیدهٔ.
٩ــ ش، ب: و مجاهدان.
١٠ــ م: می‌نازد.
١١ــ ش، ب: و سیم باز رسته او.
١٢ــ ش، ب: «است» ندارد.
١٣ــ ش، ب: «است» ندارد.
١٤ــ ش: نهم ریاضت است، ب: میدان نهم ریاضت است.
١٥ــ م: ندارد.

يَتَطَهَّرُوا[۱].

«ریاضت» نرم کردن است [۱٦۷ ـ الف] و آن سه رکن است:

ریاضت افعال به حفظ، و ریاضت اقوال به ضبط و ریاضت اخلاق به رفق.

ریاضت[۲] افعال سه چیز است: اتباع علم و غذای حلال و دوامِ وِرْد؛ و ریاضت اقوال سه چیز است: قرائت قرآن و مداومت عُذر و نصیحت خلق؛ و ریاضت اخلاق سه چیز است: فروتنی و جوانمردی و بردباری.

[۳][میدان دهم «تهذیب» است][۳].

از میدان ریاضت میدان تهذیب زاید [۳][قوله تعالیٰ][۳]: قُوا أَنْفُسَكُمْ وَ أَهْلِيكُمْ ناراً[۴].

حلیتِ تهذیب سه چیز است: سنّت و صحبت و خلوت؛ تهذیب[۵] سه چیز راست[٦]: نفس را و خوی را و دل را.

تهذیب نفس سه چیزست: از گله وا آزادی آوردن، و از غفلت وا بیداری آوردن، و از گزاف به هشیاری آوردن[۷].

تهذیب خوی[۸] سه چیز است: از هجر وا[۹] صبر آیی، و از بُخل با[۱۰] بذل آیی، و از مکافات با[۱۰] عفو آیی.

تهذیب دل سه چیز است: از هلاک اَمْن با [حیات][۱۱] ترس آیی[۱۲]، و از شومی نومیدی با برکت امید آیی[۱۳]، و از محنت پراکندگی دل وا آزادی دل آیی[۱۴].

۱ـ قرآن ۱۰۸/۹.
۲ـ ش، ب: و ریاضت.
۳ ـ ۳ ـ م: ندارد.
٤ـ قرآن: ٦٦/٦.
۵ـ ش و ب: و تهذیب.
٦ـ ب: چیزست.
۷ـ ش، ب: از شکایت به مدح گردانیدن و از کثرت به قلت آوردن و از گزاف به هشیاری آوردن و از غفلت به بیداری آوردن.
۸ـ ش، ب: + را.
۹ـ ش، ب: از زجر به
۱۰ـ ش، ب: به.
۱۱ـ م: «حیات» ندارد.
۱۲ـ ش، ب: به حیات ترس آمدن.
۱۳ـ ش، ب: آمدن
۱٤ـ ش: به آزاری دل آمدن. ب: به آزادی دل آمدن.

یازدهم میدان «محاسبت» است[۱].

[۲][از میدان تهذیب میدان محاسبت زاید قوله تعالی][۲]: وَلۡتَنظُرۡ نَفۡسٞ مَّا قَدَّمَتۡ لِغَدٖ [۳].

محاسبت نفس سه رکن است: خیانت از[۴] معاملت جدا کردن، نعمت وا خدمت ساختن[۵] [۱۶۷ــ ب]، و نصیب خود را از نصیب حقّ جدا کردن[۶].

و حیلت [شناختن][۷] رکن اوّل آنست که بدانی که هر کار را که[۸] دیو را در آن نصیب است خیانت[۹] است، و هر معاملت که در آن جور است خیانت[۹] است و هر خدمت[۱۰] که به خلاف سنّت است خیانت[۹] است.

و حیلت شناختن رکن میانه آنست که بدانی که نعمت‌های ناشناخته همه خصمان اند[۱۱] و شناخته شکر ناکرده [همه][۱۲] تاوان اند[۱۱]، و در معصیّت به کار بردن[۱۳] تخم زوال ایمانند[۱۴].

و حیلت شناختن رکن سدیگر[۱۵] آنست که بدانی که هر خدمت که بدان دنیا خواهی برتوست[۱۶] و هر خدمت که بدان آخرت خواهی مر تراست[۱۷]، و هر خدمت که بدان مولی خواهی آن قیمت همّتِ[۱۸] توست.

[۱۹][دوازدهم میدان یقظت است][۱۹]

از میدان محاسبت[۲۰] میدان یقظت[۲۱] زاید، [قوله تعالی][۲۲]: وَلَا تَكُن مِّنَ

۱ــ ش: یازدهم محاسبت است. ب: میدان یازدهم محاسبت است. ۲ــ ۲ــ م: ندارد.
۳ــ قرآن: ۱۸/۵۹. ٤ــ ش، ب: محاسبت را سه رکن است جنایت از.
۵ــ ش، ب: نعمت با خدمت موازنه کردن. ٦ــ ش، ب: و نصیب خود از نصیب وی جدا کردن. ۷ــ م: «شناختن» ندارد. ۸ــ ش، ب: که هر کاری که. ۹ــ ش، ب: جنایت. ۱۰ــ ش، ب: عمل. ۱۱ــ ش، ب: است. ۱۲ــ م: «همه» ندارد. ۱۳ــ ش، ب: برده. ١٤ــ ش، ب: ایمان است. ۱۵ــ ش، ب: سیّم. ۱٦ــ ش: که بدو دنیا خواهی آن برتست ــ ب: «هر خدمت که بدان دنیا خواهی برتوست» ندارد. ۱۷ــ ب: آخرت خواهی آن از آن تست. ش: «و هر خدمت که بدان آخرت خواهی مرتر است» ندارد.
۱۸ــ ش، ب: «همّت» ندارد. ۱۹ــ۱۹ــ م: ندارد. ش: دوازدهم یقظت است. ۲۰ــ م: محاسبه ۲۱ــ م: یقظه. ۲۲ــ م: «قوله تعالی» ندارد.

الغافلین[۱].

یقظت[۲] را سه رکن است: نعمت های خود را از حقّ دیدن، و جرم های خود از خود دیدن[۳]، و عیار روزگار خود از زیادت و نقصان شناختن، و دایم از جمله مکر ترسیدن.

اوّل رکن به سه[۴] چیز توان یافت: به بینایی دل[۵] و شنیدنِ علم و پاکی قُوت؛ و میانه[۶] به سه چیز توان یافت: کوتاهی امل و دوام تفکّر[۷] و بیداری سحرگاه، و آخر به سه چیز[۸] توان یافت: [۱٦۸ ـ الف] بِه اندیشی به خود[۹] و وابُریدنِ علایق و تعظیم حقّ.

سیزدهم میدان زهد است[۱۰].

[۱۱][از میدان یقظت میدان زهد زاید قوله تعالی][۱۱]: بَقِیَّةُ اللهِ خَیْرٌ لَکُمْ[۱۲].

زهد در سه چیز است: اوّل در دنیا و دیگر در خلق و سدیگر در خود[۱۳].

هرکه[۱۴] از دولت این جهانست[۱۵] از دشمن خود دریغ ندارد درین جهان زاهد است[۱٦]، و هرکه[۱۴] آزرم خلق وی را در حق مداهنت[۱۷] نکند در خلق زاهد است[۱۸] و هر که به چشم پسند در خود ننگرد در خود زاهد است.

و[۱۹] نشان زهد در[۲۰] دنیا سه چیز است: یادِ مرگ و قناعت به قُوت و صحبت با درویشان.

زهد را در خلق سه[۲۱] نشان است: بدیدن[۲۲] سَبَقِ حکم و استقامتِ قدر و

۱ـ قرآن: ۲۰۵/۷. ۲ـ م ـ یقظه

۳ـ ش: نعمت های بزرگ از حق دیدن و جرمهای بزرگ از خود دیدن. ب: نعمت های بزرگ و جرمهای بزرگ از خود دیدن.

٤ـ ش، ب: اول نعمت های او را به سه. ۵ـ ش، ب: به نیاز دل.

٦ـ ش، ب: و جرم. ۷ـ ش، ب: دوام فکر.

۸ـ ش: «چیز» ندارد. ۹ـ ش، ب: بدگمانی به خود. ۱۰ـ ش: سیزدهم زهد است. ب: میدان سیزدهم زهد است. ۱۱ـ ۱۱ـ م: ندارد. ۱۲ـ قرآن، ۸٦/۱۱. ۱۳ـ ش، ب: اول از دنیا دوم از خلق سیم از خود. ۱٤ـ م: هر چه. ۱۵ـ ش، ب: جهانرا: ۱٦ـ ش، ب: او زاهد است. ۱۷ـ ش: مداهن. ۱۸ـ ب: از «و هر که آزرم» تا «زاهد است» ندارد.

۱۹ـ ش، ب: «و» ندارد. ۲۰ـ ش، ب: «در» ندارد. ۲۱ـ ش، ب: و زهد در خلق را سه.

←

عجز خلق؛ و نشان زهد در خود سه چیز[1] است: شناختِ کیدِ دیو و ضعفِ خود و باریکی[2] استدراج.

[چهاردهم تجرید است][3]

از میدان زهد میدان تجرید زاید، [قوله تعالی][4]: وَلَا تَمُدَّنَّ عَيْنَيْكَ[5].

تجرید در سه چیز باید[6]: در نفس و در دل و در سِرّ[7].

تجرید نفس طریق قرّایانست، و تجرید دل طریق صوفیانست و تجرید سِرّ طریق عارفانست.

و تجرید نفس سه چیز است: دنیا طلب ناکردن، و برفایت تأسّف ناخوردن و آنچه بود ننهفتن.

تجرید دل سه چیز است: آنچه نیست نبیوسیدن[8] [١٦٨ ــ ب] و آنچه هست قیمت نانهادن[9] و به ترک آن مزد نابیوسیدن[10].

و تجرید سِرّ سه چیز است: در اسباب بنارامیدن[11]، و در راه حقّ نشانِ خود بنه دیدن[12]، و از حقّ به جز از حقّ بازنگشتن[13].

پانزدهم میدان «وَرَع» است.

[14][از میدان تجرید میدان ورع زاید قوله تعالی][14]: إِنْ تَجْتَنِبُوا كَبَائِرَ مَاتُنْهَوْنَ عَنْهُ[15].

«وَرَعْ» باز پرهیزیدن است از ناپسند و[16] از افزونی، و[16] از خاطرهای ←

٢ــ ش، ب: دیدن. ١ــ م: سه نشان.
٢ــ ش، ب: تاریکی. ٣ــ م: عنوان را ندارد. ب: میدان چهاردهم تجرید است.
٤ــ م: «قوله تعالی» ندارد. ٥ــ قرآن: ١٣١/٢٠.
٦ــ ش، ب: است. ٧ــ ش، ب: در نفس و دل و سرّ.
٨ــ ش: بنیوشیدن، ب: بنوشیدن. ٩ــ م: و آنرا قیمت ننهادن. ١٠ــ م: + و بر بزرگتران مزد نه بیوسیدن. ش، م: و به ترک آن نترسیدن. ١١ــ ش: با شتاب نیارامیدن. ب: با سباب نیارامیدن. ١٢ــ ش، ب: ندیدن. ١٣ــ ش، م: باز ندیدن. ١٤ــ١٤ــ م: ندارد. ١٥ــ قرآن: ٣١/٤. ١٦ــ م: یا.

شوریده.

وَرَعْ از ناپسند به[1] سه چیز توان: دریغ داشتن خود را[2] از نکوهش، و دین خود را[2] از کاهش، و دل خود را[2] از آلایش.

وَرَعْ از افزونی به سه بیم توان: بیمِ درازی حساب و شماتتِ خصمان و غبنِ از[3] وارثان.

و وَرَعْ از خاطرهای شوریده به سه چیز توان: به تَدَبُّرِ قرآن و زیارت گورستان و تفکّر در حکمت حکیمان[4].

[شانزدهم تقوی است][5]

از میدان ورع میدان تقوی زاید [قوله تعالی][6]: مَنْ يَتَّقِ وَيَصْبِر [فَإِيَّایَ فَاتَّقُونِ][7]. مُتَّقیان سه قوم اند: کهینان و میانیان و مهینگان.[8]

کمینه آنست که توحیدِ خود را[9] به شرک بنیالاید[10]، و اخلاص خود را[9] به نفاق بنیالاید[10] و تعبّدِ خود را[9] به بدعت ها[11] بنیالاید[10].

و متقی میانین[12] آنست که خدمت خود[13] به ریا بنیالاید[10] و حال خود[13] به تصنّع بنیالاید[14] و قوت خود به شبهت بنیالاید[10].

و متقی مهین آنست که نعمت[15] به شکایت بنیالاید[10]، و جرم خود به حجّت بنیارایَد[10] و از دیدن منّت بنیاساید[16]. [۱۶۹ ـ الف]

---

۱ ـ م: «به» ندارد. ۲ ـ ش، ب: «را» ندارد. ۳ ـ ش، ب: «از» ندارد. ٤ ـ ش، ب: «حکیمان» ندارد. ۵ ـ م: عنوان را ندارد. ب: میدان شانزدهم تقوی است.

٦ ـ م: «قوله تعالی» ندارد.

۷ ـ قرآن: ۱۲/۹۰. م: فایّای فاتّقون ندارد. ۸ ـ ش، ب: خرد و میانه و بزرگ. ۹ ـ ش، ب: «را» ندارد. ۱۰ ـ ش، ب: نیالاید. ۱۱ ـ ش، ب: «ها» ندارد. ۱۲ ـ ش، ب: میانگین. ۱۳ ـ م: «خود» ندارد. ١٤ ـ ش، ب: به تضییع نیالاید. درین دو نسخه این جمله پس از جملهٔ بعدی آمده است. ۱۵ ـ ش، ب: و بزرگ آنست که نعمت را. ۱٦ ـ م: بنیاسد.

هفدهم میدان معاملت است.

[1][از میدان تقوی میدان معاملت زاید، قوله تعالی][1] وَأْتَمِرُوا بَيْنَكُمْ بِمَعْرُوفٍ[2].

حُسنِ معاملت سه رکن است: اوّل انصاف به عدل و دیگر[3] بذل به فضل، و سدیگر[4] ایثار به لطف.

انصاف به سه چیز توان دادن[5]: از خود ننگ داشتن و از مجازات [ترسیدن][6] و [به][7] قدر خود کوشیدن.

و بذل به سه چیز توان: از خساست گریختن و عزّ جوانمردی بدیدن و بیوسیده[8] بشناختن[9]. یعنی ثواب را که می بیوسد بشناختن تا بذل بروی آسان شود[9].

و ایثار به لطف[10] به سه چیز توان: آئین [به][7] پیوستگی برمُنافَسَتِ خلق برگزیدن و شادی جاوید برشادی عاریتی برگزیدن، و شرفِ ابد برشغل این گیتی برگزیدن.

معاملت با خود به خلاف است[11] و با خلق به انصاف و با حق به اعتراف.

[هیجدهم مبالات است][12]

از میدان معاملت میدان مبالات زاید، [قوله تعالی][13] وَيُحَذِّرُكُمُ اللهُ نَفْسَهُ[14].

«مبالات» باک داشتن است، آن به سه چیز توان: به بیم یا به شرم یا

۱ــ ۱ ــ م: ندارد. ۲ ــ قرآن: ۶/۶۵. ۳ ــ ش، ب: دیگر. ٤ ــ ش: سیم، ب: سیوم. ۵ ــ انصاف دادن به سه چیز توان. ٦ ــ م: «ترسیدن» ندارد. ۷ ــ م: «به» ندارد. ۸ ــ ش: نیوشیده، ب: و بنوشیدن. ۹ ــ ۹ ــ م: درحاشیه با خط متن، ش و ب: ندارد. ۱۰ ــ ش، ب: «به لطف» ندارد.
۱۱ــ ش، ب: «است» ندارد. ۱۲ــ م: «عنوان را ندارد. ب: میدان هزدهم مبالات است.
۱۳ــ م: «قوله تعالی» ندارد. ١٤ــ قرآن: ۳۰/۳.

به مهر.

بیم آنست که باک[1] داری که وی در احسان افزاید تو در طغیان افزایی ؛ او در شرف افزاید[2] تو در سَرف افزایی[2] ؛ وی در سِتر[3] افزاید تو در جُرم افزایی.

و شرم آنست که از وی نعمت خورد[4] نشمری و از خود معصیّت حقیر نداری و مر خود را به روی نستایی[5].

و مِهر آنست که باک داری که وی[6] می‌نگرد و تو از وی غافل باشی، و از وی[7] به بهشت راضی باشی و یا به چیزی جز وی آرزومند[8] باشی. [۱۶۹ـ ب]

نوزدهم میدان یقین است.

[9][از میدان مبالات میدان یقین زاید][9]، [قوله تعالی][10]: وَفِی الأَرْضِ آیاتٌ لِلْمُوقِنِینَ[11].

[12][«یقین» بی گمانیست][12]: یقین سه چیز است[13]: علم یقین است و عین یقین است و حقّ یقین است.

علم یقین استدلالیست[14]، عین یقین استدراکیست[15] و حق یقین حقیقتی است[16] و[17] علم یقین «مطالعت» است و عین یقین «مکاشفت» است[18] و حق یقین «مشاهدت» است[19].

علم یقین از «سماع» روید، و عین یقین از «الهام» روید، و حق یقین از «عیان» روید.

۱ــ ش، ب: پاک. ۲ــ۲ــ ش: ندارد. ۳ــ ش، ب: سر.
٤ــ ش، ب: خود. ۵ــ م: و سر خوبروی نستایی. ٦ــ ش، ب: + به تو. ۷ــ ش، پ: یا از وی. ۸ــ ش، ب: یا بجز از وی به چیزی آرزومند. ۹ــ ۹ــ م: ندارد.
۱۰ــ هیچیک از سه نسخه «قوله تعالی» ندارد. ۱۱ــ قرآن: ۵۱/۲۰. ۱۲ــ۱۲ــم: ندارد.
۱۳ــ ش، ب: و این سه باب است.
١٤ــ م: علم یقین بی گمانیست. ۱۵ــ م: استدراکست. ۱٦ــ م: حقیقت است. ۱۷ــ ش، ب: «و» ندارد. ۱۸ــ ب: «است» ندارد. ۱۹ــ ش و ب: «است» ندارد.

علم یقین «مُسَبِّبْ»[۱] شناختن است، و عین یقین از «سبب» باز رستن است و حق یقین از انتظار و تمییز[۲] آزاد گشتن است.

[۳][بیستم بصیرت است][۳]

از میدان یقین میدان بصیرت[۴] زاید، [قوله تعالی][۵]: تذکَّرُوا فَإِذاهُمْ مبصرون[۶]، [۷][قُلْ هٰذِهِ سبیلی اُدْعُوا إِلَی اللّٰهِ علی بَصِیْرَةٍ أَنَا و من اتبعنی][۷].

«بصیرت» دیده‌وری است[۸]، و بصیرت[۹] سه چیز است: بصیرت قبول، و بصیرت اتباع و بصیرت حقیقت.

بصیرت قبول رسیدن است به یافت آشنایی قَدْ جاءَکم بَصایِرٌ مِنْ رَبِّکُمْ[۱۰] و بصیرت اتباع راهِ[۱۱] سنّت به صلابت سپردن است عَلٰی بَصِیْرَةٍ أَنَا وَمَنْ اتَّبَعَنِی[۱۲]. و بصیرت حقیقت مولای[۱۳] خود را به دیدهٔ دل بدیدنست[۱۴]، تَبْصِرَةٌ وَ ذِکرٰی لِکلِّ عبدٍ مُنِیب[۱۵].

و[۱۶]بصیرت قبول در تجارب [۱۷۰ـ الف] و علامات و دلایل است، بصیرت[۱۷]اتباع در کتاب و سنّت و آثار سلف است و بصیرت حقیقت چراغ است در دل که «اینَکَم» و ندای[۱۸]در گوش که «ایدرم» و نشان روشن که «با توام»[۱۹]!

بیست و یکم میدان توکّل است[۲۰]

[۲۱][از میدان بصیرت میدان توکّل زاید قوله تعالی][۲۱]: وَعَلَی اللّٰهِ فَتَوَکَّلُوا إِنْ

۱ـ ش، ب: سبب. ۲ـ م: تمیز. ۳ـ ۳ـ م: ندارد. ب: میدان بیستم بصیرت است.
۴ـ م: نصرت. ۵ـ م: «قوله تعالی» ندارد. ۶ـ قرآن: ۲۰۱/۷. ۷ـ ۷ـ قرآن: ۱۰۸/۱۲. ش و ب: ندارد. ۸ـ ش، ب: دیده‌ور شدنست. ۹ـ ش، ب: بصیرت به سه.
۱۰ـ قرآن: ۱۰۴/۶. ۱۱ـ ب: را. ۱۲ـ قرآن: ۱۰۸/۱۲. ۱۳ـ م: ش: مولی، ب: مربی. ۱۴ـ ش، ب: دیدنست. ۱۵ـ قرآن: ۸/۵۰.
۱۶ـ ش، ب: «و» ندارد. ۱۷ـ ش، ب: وبصیرت. ۱۸ـ ش، ب: ندا. ۱۹ـ ش، ب: با تویم. ۲۰ـ ش: بیست و یکم توکّل است. ب: میدان بیست و یکم توکّل است.
۲۱ـ ۲۱ـ م: ندارد.

كُنتُم مُؤمِنِينَ[۱]. فَعَلَيْهِ تَوَكَّلُوا إنْ كُنتُم مُسْلِمِينَ[۲].

«تَوَكُّل» قَنطرهٔ یقین و عماد ایمان است و محک اخلاص است، توکّل[۳] برسه درجه است یک درجه برتجربه است و یکی برضرورت و یکی برحقیقت است[۴].

تجربتی آنست که می‌کوشد و می‌سازد و این[۵] حال مکتسبانست، و ضرورتی[۶] آنست که می‌داند[۷] که به دست دیگر کس چیز نیست و از حیلت سود نیست، دَر سبب ببست و بیارامید[۷]، و این حال منتظران است. و حقیقی[۸] آنست که دریاود[۹] که عطا و منع به حکمت [است و] قسّام[۱۰] مهربان و بی غفلت است[۱۱]، و رهی پیوسته روی فا آخرت است[۱۲] و بیاساید. و[۱۳] این حال راضیان است.

[۱۴][بیست و دوم لجا است][۱۴]

از میدان توکّل میدان لجا زاید [قوله تعالی][۱۵]: وَظَنُّوا أنْ لامَلْجَأَ مِنَ اللهِ إلّا إلَيْهِ[۱۶].

«لجا» باز پنامیدن است[۱۷] با یک جا[۱۸]، و آن سه رکن است: لجای زبان[۱۹] و لجای دل و لجای جان.

۱ــ قرآن: ۲۳/۵. ۲ــ قرآن: ۸٤/۱۰.

۳ــ ش، ب: یقین است و عماد ایمان و محک اخلاص و توکّل.

٤ــ ش، ب: یکی بتجربه و دیگر بضرورت سیّم به حقیقت.

٥ــ م: می‌کوشد و می پوشد و می‌نوشد و می‌جوشد و می‌سپارد. ش: و آن. ٦ــ ش، ب: ضرورت.

۷ــ ۷ــ ش: می‌دان درست که به دست کسی چیزی نیست و حیلت کردن سود نیست و درسبب برنیست.

۸ــ ش، ب: حقیقتی. ۹ــ ش، ب: که بداند. ۱۰ــ م: عطا و منع حکمت قسام.

۱۱ــ ب: «است» ندارد. ۱۲ــ ش: ورهی را پیوسته روی حیرتست، ب: وهی را پیوسته روی حیرتست. ۱۳ــ ش، ب: «و» ندارد. ۱٤ــ ۱٤ ــ م: ندارد. ب: میدان بیست و دوم لجا است. ۱۵ــ م: «قوله تعالی» ندارد. ۱٦ــ قرآن: ۹/۱۱۸.

۱۷ــ ش، ب: باز پناهیدنست. ۱۸ــ ش، ب: به یک جا. ۱۹ــ ش، ب: + است.

لجای زبانی اعتذار[۱] است، و لجای دل افتقار است، و لجای جان [۱۷۰ــ ب] اضطرار است و معنی اضطرار اشتیاق است[۲].

«توکّل» کار به وی سپردن است و «لجا» خود را به وی سپردن است؛ و «توکّل» از وی بیوسیدن[۳] است و «لجا» وی را بیوسیدن[۴] است. متوکّل به عطا آرام گرفت[۵] و خداوند لجا به وی آرام گرفت[۵]. ودر راه لجا بزه[۶] نیست و سود آنرا اندازه[۷] نیست، و هرجا که[۸] لجا نیست حقیقت[۹] را مایه نیست. لجا[۱۰] پیرایهٔ پیوستگان است[۱۱] و[۱۲] مایهٔ دست گرفتگان[۱۲] وحلقهٔ درِ حقّ است به دست جویندگان[۱۳].

بیست و سیّم میدان «رضا»ست[۱۴]

[۱۵][از میدان لجا میدان رضا زاید، قوله تعالیٰ][۱۵]: وَ رَضُوا عَنْهُ[۱۶]!

«رضا» خشنودی است و بسندکاری، و آن سه چیز است: دین وی چنانکه وی نهاد بدان بسند دهی[۱۷]، قسم که ترا و دیگرانرا بخشیدند[۱۸]بدان بسند دهی[۱۷]، و به مولی خویش* به جای هرچه جز ازوست بسند دهی[۱۷].

و بسندیدن دین وی چنانکه وی نهاد از تکلّف و از[۱۹] بدعت و از[۱۹] وسواس آزادیست.

و پسندیدن قسمت وی[۲۰] از حیلت و حسد[۲۱] و از ضجرت آزادیست.

و پسندیدن به مولیٰ خویش از هرچه جز[۲۲] از وی از علایق و عوایق[۲۳] و

۱ــ م: در متن اقرار در حاشیه با خط متن اعتذار. ش، ب: لجای زبان. ۲ــ ش: استنشاقست. ۳ــ ش، ب: بترسیدن. ٤ــ ش: بپوشیدن، ب: بوشیدن. ۵ــ ش، ب: گیرد. ٦ــ ش، ب: حجاب. ۷ــ ش، ب: حساب. ۸ــ ش، ب: هر کجا. ۹ــ ش، ب: + او. ۱۰ــ ش، ب: ولجا. ۱۱ــ ش: درست کارانست.
۱۲ــ ۱۲ ــ ش، ب: ندارد. ۱۳ــ ب: جویندگانست.

۱٤ــ ش: بیست و سیّم رضاست. ب: میدان بیست وسیوم رضاست. ۱۵ــ ۱۵ــ م: ندارد. ۱٦ــ قرآن: ۹/۱۰۰. ۱۷ــ ش، ب: راضی باشی. ۱۸ــ ش، ب: وقسمت و روزی چنانکه ترا و دیگران را نهاد. ۱۹ــ ش، ب: «از» ندارد. ۲۰ــ م: در پسند وقسمت وی را. ۲۱ــ ش، ب: واز حسد. ۲۲ــ م: در پسند وی وبه جای هر که جز. ۲۲ــ ب ــ خیش ۲۳ــ ش، ب: عوایق و علایق. *ــ ب ــ خیش

از دو کون آزادیست [۱].

[۲][بیست و چهارم موافقت است][۲]

از میدان رضا میدان موافقت زاید [قوله تعالی][۳]: فَاقْضِ مَا أَنْتَ قَاضٍ[۴] موافقت استقبال[۵] حکم است بردل [۱۷۱ ـ الف] گشاده، رضا پیش از پیدان شدن حکم است و موافقت پس[۶] از پیدا شدن آن.

و موافقت[۷] سه چیز است: به[۸] برخاستن[۹] اختیار بنده از میان و درست بدیدن عنایت مولی و بریدن مِهر از تحکّم خود[۱۰] و از دو گیتی.

نشان[۱۱] برخاستن[۱۲] اختیار[۷] سه چیز است: آنکه بنده را بلا و عافیت یکسان بود[۱۳] و عطا و منع یکسان بود و زندگانی و مرگ یکسان بود[۱۴].

و نشان بدیدن عنایت مولی[۷] سه چیز است: که[۱۵] در دلِ وی شادی نهد[۱۶] که غم ها بشوید؛ و آرام بپیوندد[۱۷] که علایق بسترد و قوت سازند[۱۸] که تفرّق ببرد.

و نشان مهر بُریدن از خود و از دو گیتی سه[۱۹] چیز است: که[۲۰] حاجت های وی با[۲۱] یکی افتد، و هیچ حجاب دل وی را بنه پوشاند[۲۲] و امانی در دل وی راه نیاود[۲۳]، و هر چه که در حکم بررجا آرامیده است راضی است و هر چه که در حکم بربیم آرامیده است صابر است و هر چه که در حکم بر مِهر

---

۱ ــ م: + در پسند.

۲ــ ۲ــ م: ندارد. ب: میدان بیست و چهارم موافقت است. ۳ــ م: «قوله تعالی» ندارد

٤ــ قرآن: ۷۲/۲۰. ۵ــ م: استقامت. ٦ــ م: پیش. ۷ــ ش، ب: + به.

۸ــ ش، ب: «به» ندارد. ۹ــ ب: برخواستن. ۱۰ــ ش: خویشتن، ب: خیش.

۱۱ــ ش، ب: و نشان. ۱۲ــ م: برخواستن. ۱۳ــ ش، ب: یکی در بلا و عافیت یکسان بودن. ١٤ــ ش، ب: و به عطا و منع برابر بودن و به زندگانی و مرگ مساوی بودن.

۱۵ــ ش: یکی آنکه، ب: یکی آنگاه. ١٦ــ ش: نهند.

۱۷ــ ش: و نوری بخشند، ب: و نوری بخشد. ۱۸ــ ش، ب: و قوتی دهند. ۱۹ــ ش، ب: بریدن مهر از خود و از هر دو جهان به. م: «از خود و» ندارد. ۲۰ــ ش: یکی آنکه، ب: یکی آنگاه. ۲۱ــ ب: به. ۲۲ــ ش، ب: و هیچ حجاب نماند در دل که ویرا بپوشاند. ۲۳ــ ش، ب: راه یابد.

آرامیده است موافق است[۱].

بیست و پنجم میدان «اخلاص» است.

[۲][از میدان موافقت میدان اخلاص زاید، قوله تعالی][۲]: قُلِ [۳] اللهَ اَعْبُدُ مُخْلِصاً لَهُ دینِ [۴].

«اخلاص» ویژه کردن است و آن سه قسم است: اخلاص شهادت و آن در اسلام است[۵] و اخلاص خدمت و آن در ایمان است و اخلاص [۱۷۱ ـ ب] معرفت و آن در حقیقت است.

و اخلاص شهادت را سه گواه است: گوشیدن امر[۶] وی و آزرم از نهی وی[۷] و آرامیدن[۸] به رضای وی[۹] اَلا لِلّهِ الدّینُ الخالِصُ[۱۰].

و اخلاص خدمت را سه گواه است: نادیدن خلق در پرستیدنِ حقّ و رعایت سنّت در کار حقّ و یافت حلاوت برخدمت حق[۱۱]. وَما اُمِرُوا اِلّا لِیَعْبُدُوا اللهَ مُخلِصینَ لَهُ الدّینَ[۱۲].

و اخلاص معرفت را سه گواه است: بیمی از گناه بازدارنده و امیدی برطاعت دارنده و مِهری حکم را گزارنده، اِنّا خلصناهم بِخالِصَةٍ[۱۳].

میدان بیست و ششم تبتیل است[۱۴]

از میدان اخلاص میدان تبتیل[۱۵] زاید [قوله تعالی][۱۶] وَتَبتَّلْ اِلَیْهِ تَبْتیلاً[۱۷].

و[۱۸] تبتّل بازگشتن است، و آن سه چیز است با سه چیز: از دوزخ با

۱ــ ش، ب: هر که در حکم مهر بربیم آرمیده است صابر است. و هرکه در حکم مهر برامید آرامیده است صابر است. و هر که در حکم برمهر آرمیده است موافق است.

۲ــ ۲ــ م: ندارد. ۳ــ م: قال. ٤ــ قرآن: ۱٤/۳۹. م: + الا لِلّهِ الدّین الخالص.

۵ــ ش، ب: در سلامت. ٦ــ ش: برامر، ب: برمر. ۷ــ ب: و از دم بمعنی وی.

۸ــ ش، ب: آرمیدن ۹ــ م: برضمان وی. ۱۰ــ قرآن: ۵۳/۳۹. ۱۱ــ ش، ب: + قوله تعالی. ۱۲ــ قرآن: ۵/۹۸. ۱۳ــ قرآن: ٤٦/۳۸.

۱٤ــ م: عنوان را ندارد. ش: بیست و ششم تبتّل است. ۱۵ــ ش: تبتل. ۱٦ــ م: «قوله تعالی» ندارد. ۱۷ــ قرآن: ۸/۷۳. ۱۸ــ ش، ب: «و» ندارد.

بهشت گشتن[1] و از دنیا به آخرت گشتن[1] و از خود با حق گشتن[1].

از دوزخ با بهشت گشتن به سه چیز توان[2]: از حرام با حلال گشتن[3]، و از کینه با نصیحت گشتن[4]، و از دلیری با ترسکاری[5] گشتن.

و از دنیا به آخرت گشتن[6] سه چیز است: از حرص به قناعت گشتن[7] و از علایق با فراغت[8] گشتن[7] و از اشغال[9] با انابت گشتن[7].

و از خود با حق گشتن سه چیز است: از دعوی با[10] نیاز گشتن[7] و از لجاج با[11] تسلیم گشتن[7] و از اختیار با[11] تفویض گشتن[7].

بیست و هفتم میدان عزم است[12]. [۱۷۲ ـ الف]

[13][از میدان تبتّل میدان عزم زاید قوله تعالی:][13] فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولُوا الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ[14].

عزم درستی[15] مراد است و جمع دل پاک و آن سه باب است: عزم توبه است و عزم خدمت است و عزم حقیقت است.

عزم توبه سه چیز است: زشتی برمعصیّت نهادن است و آلت[16] بیفکندن است و از قرین بد بریدن است[17].

و عزم خدمت سه چیز است: پیش از وقت امر را بشناختن است و وردهای خود را در وقت های آن بگوشیدن است و کار دین خویش را برکار

۱ـ ش، ب: «گشتن» ندارد.
۲ـ ش،ب: ازدوزخ به بهشت رسیدن سه چیزست.
۳ـ ش، ب: به حلال پیوستن.
٤ـ ش، ب: و از کینه و عداوت به نصیحت بازگشتن.
۵ـ ش: بترسکاری. ب: و دلی را به ترس کاری.
٦ـ ش: آمدن، ب: با آخرت آمدن.
۷ـ ش، ب: آمدن.
۸ـ ش: بفراقت. ب: بفراغت.
۹ـ ش، ب: از اشتغال به انابت.
۱۰ـ ش: بنیاز، ب: بینیاز.
۱۱ـ ش، ب: به.
۱۲ـ ش: بیست و هفتم عزم است. ب: میدان بیست و هفتم عزم است.
۱۳ـ ۱۳: م: ندارد.
١٤ـ قرآن: ٤٦/۳۵.
۱۵ـ ش، ب: درست کردن.
١٦ـ ش، ب: رستن از معصیت و آلت.
۱۷ـ ش، ب: بد بریدن.

دنیای خویش مقدّم داشتن است[۱].

و عزم حقیقت سه چیز است: آرام در وقت خشم، و جوانمردی به روز نیاز[۲]، و خجلی در وقت طاعت.

و مایهٔ عزم سه چیز است: صلابت در دین و غیرت برامر، و استقامت حکم[۳] وقت.

بیست و هشتم استقامت است[۴]

از میدان عزم میدان استقامت زاید، [قوله تعالی][۵]: فَاسْتَقِمْ کما أُمِرْتَ[۶].

استقامت همواره[۷] بودن است بی تلوّن و آن سه قسم[۸] است: استقامت افعال است[۹] و استقامت اخلاق است[۹] و استقامت انفاس است[۹].

و[۱۰]استقامت افعال قرّایان راست و اگر نه مراییان اند[۱۱]؛ و استقامت اخلاق صوفیان[۱۲] راست یا نه[۱۳]منحرفان اند، و استقامت انفاس عارفانراست، یا نه[۱۳]مدعیان اند.

و استقامت [۱۷۲ ـ ب] افعال را سه گواه است: ظاهر آن[۱۴]به موافقت، باطن آن[۱۴]به مخالفت و مرد برخود به ملامت.

استقامت[۱۵]اخلاق[۱۶]را سه نشان است: اگر جفا شنوی[۱۷]عذر دهی، و اگر ایذا[۱۸]نمایند شکر کنی[۱۹]، و اگر بیمار شوند به پرسیدن شوی[۲۰].

و استقامت انفاس را سه گواه است: به نَفَس می‌کوشی تا قیمت

۱ــ ش، ب: پیش از امر امر را آمادگی کردن و فریضها در وقت آن گزاردن و کار دین خود را برامر دنیا مقدم داشتن.

۲ــ ش، ب: در وقت احتیاج. ۳ــ ش، ب: «حکم» ندارد. ٤ــ م: عنوان را ندارد. ب: میدان بیست و هشتم استقامت است. ۵ــ م: «قوله تعالی» ندارد. ٦ــ قرآن: ۱۱۲/۱۱. ۷ــ ش، ب: هموار. ۸ــ ش: قسمت. ۹ــ ش، ب: «است» ندارد. ۱۰ــ ش، ب: «و» ندارد. ۱۱ــ ش، ب: مراییانند. ۱۲ــ ش، ب: موقنان. ۱۳ــ ش، ب: و اگر نه. ١٤ــ ش، ب: وی. ۱۵ــ ش، ب: و استقامت. ۱٦ــ ب: اخلاص. ۱۷ــ ش، ب: گویند. ۱۸ــ م: اذی، ش: ایذا. ۱۹ــ ش: شکر دهی. ب. شکر گویی. ۲۰ــ ش، ب: به عیادت روی.

گیری[۱]، و عمر یک نَفَس دانی تا آزاد باشی، و از هر نَفَس بَری جویی [۲] تا سیّد گردی. و بدان که عمر در هر نَفَس که برفت [۳] خصم است یا شفیع، و در هر نَفَس الله را بررهی [۴] منّت است. و رهی را بیم از آن خیانت [۵]. نفس بدبخت دود چراغ کشته است در خانه ای تنگ بی دَرْ[۶]، و نَفَس نیک[۷] بخت چشمه ای[۸] روشن روانست در بوستانِ آراستهٔ بابر[۹]

بیست و نهم میدان «تفکّر» است[۱۰]

[۱۱][از میدان استقامت میدان تفکّر زاید[۱۲].

قوله تعالی][۱۱]: وَ تِلْكَ الأَمْثالُ نَضْرِبُها لِلنّاسِ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرونَ[۱۳]!

[۱۴]تفکّر دل را توحید است، نفس را تجرید[۱۴]

و تفکّر سه قسم است: یک قسم حرام است و دیگر قسم مستحبّ است، و سدیگر قسم واجب است[۱۵].

آن تفکّر که حرام است[۱۶] در سه چیز است: در صفات ربّ العزّة که آن تفکّر تخم «حیرت» است[۱۷]، و دیگر تفکّر در خدا کاری است[۱۸] که آن تخم «تهمت» است و سدیگر[۱۹] تفکّر در اسرار «خلیقت» است [۱۷۳ ـ الف] که آن[۲۰] تخم «خصومت» است.

۱ــ ش: تا با قیمت گردی. ب: بنصف می‌کوشی تا قیامت کردی.

۲ــ ش، ب: و برنفس متفحص باشی. ۳ــ ش: عمر هر نفس که گذشت. ب: عمر هر نفس که بگذشت. ۴ــ ش، ب: بربنده. ۵ــ ش: و بنده را برابدان جنایتست. ب: و بنده را برابدان جنانست.

۶ــ ب: بی درون. ۷ــ ب: تنک. ۸ــ ب: چشم. ۹ــ ب: بابر. ۱۰ــ ش: بیست و نهم تفکر است. ب: میدان بیست و نهم تفکرست. ۱۱ــ ۱۱ــ م: ندارد. ۱۲ــ ش، ب: + تفکر دل را چون پوییدن است نفس را التفكّر و هو ترتيب امور معلومة للتأدي إلى مجهول. ۱۳ــ قرآن: ۲۱/۵۹. ۱۴ــ ۱۴ــ ش و ب: ندارد. ۱۵ــ ش، ب: تفکر برسه قسم است. یکی حرامست و یکی مستحبست ددیگر واجبست.

۱۶ــ ش: آن قسم تفکر که حرامست. ب: آن قسم تفکر که احرامست. ۱۷ــ م: که در آن تفکر تخم حیرت زاید. ب: تخم حیرانست. ۱۸ــ ش، ب: دیگر در جزای کارویست. ۱۹ــ ش: سیّم، ب: سیوم. ۲۰ــ م: «آن» ندارد.

و آن تفکّر[۱] که مستحبّ است آن تفکّر در صنایع الله است[۲] که آن تخم «حکمت» است، و در اقسام اِله که[۳] تخم «بصیرت» است، و در آلای وی[۴] که آن تخم «محبّت» است.

و سدیگر تفکّر[۵] که واجب است تفکّر در کِرد خویش[۶] است یعنی جستن[۷] عیب طاعت، و آن[۸] تخمِ «شرم» است[۹] و عرضِ نامهٔ جُرم که آن تخمِ «خوف» است[۱۰]، و پروردن نیاز که جزای آن «دیدار» است و آن سه است[۱۱]: تفکّر و تدبّر[۱۲] و تذکّر. تفکّر در کِرد، و تدبّر در گفت، و تذکّر در بخش، کرد چون و گفتِ چی و بخش چند: کرد نغز و گفتِ راست و بخش[۱۳] پاک.

سی ام ذکر است[۱۴]

از میدان تفکّر میدان «تذکّر» زاید، [قوله تعالی][۱۵]: وَما یَتَذَکَّرُ اِلّا مَنْ یُنیبُ[۱۶].

تذکّر به اذکار رسیدنست و بپذیرفتن است[۱۷]، و فرق میان تفکّر و تذکّر آنست که تفکّر جستن است و تذکّر یافتن است.

تذکّر[۱۸] سه چیز است: به گوشِ ترس ندای وعید شنیدن است، و به

۱ــ ش، ب: «تفکر» ندارد. ۲ــ ش، ب: در صنایع صانع است.
۳ــ ش، ب: اقسام حق که آن. ۴ــ ب: و در لائق. ۵ــ ش: سیم تفکری. به: سیوم تفکری. ۶ــ ش: تفکر در کار خویش. ب: تفکر در کار خیش.
۷ــ ش: که آن کار تعظیم است و جستن. ب: که آن کار تعظیم امر است و جستن.
۸ــ ش: عیب خویش طاعتست که آن. ب: عیب خیش طاعتست که آن. ۹ــ ب: تخم شیی تامتست. ۱۰ــ ش: و غرض تام جزم آن حزم خود را دیدن که آن تخم بیمست. ب: و عرض تام جرم آن جرم خود را دیدن که آن تخم بیم است. ۱۱ــ ش، ب: سه چیز است.
۱۲ــ م: تدبر و تفکر.
۱۳ــ ب: ببخشید. ۱۴ــ م: عنوان را ندارد. ب: میدان سی ام ذکر است. ۱۵ــ م: «قوله تعالی» ندارد. ۱۶ــ قرآن: ۱۳/۴۰. ۱۷ــ م: تذکر یاد کار شنیدن است و پذیرفتن.
۱۸ــ ش: و تذکر.

چشم رجا فامنادیِ ندایش نگریستن است[1]، و به زبان نیازمندی منّت را اجابت[2] کردن است.

تذکّر ترس[3] میان سه چیز است: فرع و سنن پوشیده و وجد سرانجام نادیده[4]، تأسف بروقت شوریده[5].

و تذکّر بررجاء[6] میان سه چیز است: توبهٔ کوشیده و شفاعت نیوشیده [۱۷۴] و رحمتِ یافته[7].

و تذکّر نیاز میان سه چیز است: مناجات پوشیده[8] و آشنایی ازل شادی نماینده[9] و دلی گشاده فا مولی[10] نگرنده.

سی ویکم میدان فقر است[11]

[12][از میدان ذکر میدان فقر زاید قوله تعالی][12]﴿أَنتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ﴾[13].

«فقر» درویشی است و آن سه فقر[14] است: فقر اضطرار است و فقر اختیار است و فقر تحقیق[15].

فقر اضطرار سه است: یکی «کفارت» است و دیگر[16] «عقوبت» است و سدیگر «قطیعت»[17] است.

نشان آن که[18] کفارت است انتظار و صبر است، و نشان آنچه[18] عقوبت است ضیق و ضجرت است[19]، و نشان آنچه[18] قطیعت[20] است شکوی و سخط

---

۱ ـ ش، با منادی به وعدهٔ دوست نگریستن. ب: به گوش ترس نداء وعید شنیدن. ۲ ـ ب: منت رجاء اجابت. ۳ ـ ش، ب: بترس. ۴ ـ م: برسیده. ش، ب: فرع سنن پوشیده و وجل سرانجام نادیدن. ۵ ـ ش، ب: شوریدن. ۶ ـ ش، ب: برجا. ۷ ـ ش: توبهٔ کوشنده و شفاعت نیوشنده و رحمت تابنده. ب: توبه کوشنده و شفاعت نوشنید و رحمت تابنده.

۸ ـ ش، ب: پیوسته. ۹ ـ م: ازل و شادی بمانند. ۱۰ ـ ش، ب: بمولی.

۱۱ ـ ش: سی ویکم فقر است. ب: میدان سی ویکم فقرست. ۱۲ ـ ۱۲ ـ م: ندارد. ۱۳ ـ قرآن: ۱۵/۲۵. ۱۴ ـ ش، ب: «فقر» ندارد. ۱۵ ـ م: و فقر تحقیق است و فقر اختیار. ش، ب: و فقر اختیار و فقر تحقیق. ۱۶ ـ ش، ب: دیگری. ۱۷ ـ م: قناعت است، ش: سیم قطیعت است شکوی و... ب: سیوم قطیعت است. ۱۸ ـ ب: آنچ. ۱۹ ـ ب: ضجرست.

۲۰ ـ م: قناعت.

است. إذا هم یَسْخطون[۱] در صفت منافقان است.

و آن فقر که اختیار[۲] است سه است: یکی درجه است و یکی قربت است و یکی[۳] کرامت است. آنچه[۴] درجه است با «قناعت» است و آنچه قربت است با «رضا» است و آنچه با کرامت است با «ایثار»[۵] است.

و فقر تحقیق سه است: «حظّ»[۶] را روی نیستت، و عصمت به دست رهی[۷] نیست و نعمت را عدد پیدا نیست و شکر بسزا را طاقت نیست، و از مولی بُد[۸] نیست ناوایست را چاره نیست[۹].

[سی و دوّم «تواضع» است.][۱۰]

از میدان فقر میدان «تواضع» زاید [قوله تعالی][۱۱]: وَعِبادُالرَّحمٰنِ الَّذِیْنَ یَمْشُونَ عَلَی الأرْضِ هَوْناً[۱۲]!

«تواضع» فرو ایستادن است [۱۷۴ ـ الف] حقّ را[۱۳] و آن سه چیز است: حقّ را، جَلّ جلاله، و دین را[۱۴]، و اولیای وی را.

امّا[۱۵] تواضع دین ویرا سه چیز است: رأی خود را برابر گفتِ وی باز نداری، و برسرِ رسول وی استاد[۱۶] نجویی، و به دشمنی خویش حقّ را ردّ نکنی[۱۷].

---

۱ ــ قرآن: ۹/۵۸. ۲ــ ش، ب: وآنکه فقر اختیار.

۳ــ ش: یکی درجه و دیگری قربت سیم کرامتست. ب: یکی درجه دیگری قربت سیوم کرامتست.

٤ــ ش: وآنچه ب: آنچ. ۵ــ ش، ب: بایثار. ٦ــ ش، ب: جفا. ۷ــ ش: و عصمت بنده. ب: بدست بنده. ۸ــ ب: چاره. ش: «و از مولی بد نیست ناوایست را چاره نیست» ندارد.

۹ــ ش و ب: +قوله تعالی: وَمن یرد الله فِتنَة، فلن یملک الله من الله شیئاً، اولئک الّذین لم یردالله أنْ یطهر قلوبهم.

۱۰ــ م: عنوان را ندارد. ب: میدان سی و دوم تواضع است. ۱۱ــ م: «قوله تعالی» ندارد.

۱۲ــ قرآن: ۲۵/۶۳. ۱۳ــ ش، ب: بحق حق را. ۱٤ــ ش، ب: ویرا. ۱۵ــ ش، ب: «اما» ندارد. ۱٦ــ ش: رسول وی صلی الله علیه وسلّم استاد. ب: وی صلی الله علیه وسلم.

۱۷ــ ش: و بردشمن خویش حق رد نکنی. ب: و بردشمن خیش حق رد نکنی.

و تواضع اولیا را سه چیز است: قدر ایشان [۱] زَبَرِ قدر خویش داری، و از خویشتن [۲] ایشان را اکرام نمایی، و از ظنّ بدخویش [۳] ایشان را آزاد داری.

تواضع حقّ جلّ جلاله [۴]، سه چیز است: فرمان ویرا خوار باشی، [۵] و زیر حکمِ وی پژمرده باشی [۵] و در یاد کردِ وی [۶] حاضر باشی.

سی و سوم میدان خوف است[۷].

[۸][از میدان تواضع میدان خوف زاید، قوله تعالی][۸]: وَأَمّا مَنْ خافَ مقام ربّه[۹].

[۱۰][خوف ترس است و][۱۰]ترس حصار ایمان است و تریاق تقوی[۱۱]و سلاح مؤمن است[۱۲]و آن سه قسم است: یکی قسم خاطر است یعنی گذرنده و دیگر قسم مقیم و سدیگر غالب[۱۳].

و آن[۱۴]ترس که خاطر است[۱۵]در دل درآید و برگذرد[۱۶]، آن کمینه ترس است که اگر آن نَبْوَد ایمان نَبْوَد که بی بیم [۱۷] ایمنی را[۱۸] روی نیست و بی بیم را ایمان نیست [۱۹] و نشان‌های بیم ناپیدا نیست[۲۰] و آن پیرایهٔ ایمانست، هر کس را[۲۱] ایمان چندانست که بیم است.

و دیگر[۲۲]ترس مقیم است و[۲۳]آن ترس است که بنده را از معصیّت[۲۴]باز

۱ــ ش، ب: + را.
۲ــ ش: خویش، ب: خیش. ۳ــ ب: و آزاد تن خیش. ۴ــ ش: و تواضع حق را... ب: و تواضع را جل جلاله. ۵ــ ۵ــ ب: ندارد. ۶ــ ش، ب: کردن وی.
۷ــ ش: سی و سیم خوف است. ب: میدان سی و سیوم خوفست. ۸ــ ۸ ــ م: ندارد.
۹ــ قرآن: ۷۹/۴۰. ۱۰ــ ۱۰ــ م: ندارد. ۱۱ــ م: هوا. ۱۲ــ ش: و صلاح مومنست. ب: و صلاح مونس است. م: «است» ندارد. ۱۳ــ ش: یکی خاطر و دیگر مقیم سیم غالب ــ ب: یکی خاطر و دیگر مقیم سیوم غالب. ۱۴ــ ش، ب: آن. ۱۵ــ م: + که. ۱۶ــ ش: آید برگذرد. ب: آید برگردنی .و. ۱۷ــ م: «بی بیم» ندارد. ۱۸ــ ش، ب: «را» ندارد. ۱۹ــ م: و ترس بیم را امان نیست. ۲۰ــ ش: ناپیداییست. ب: ناپیدا است.
۲۱ــ م: را که..
۲۲ــ ش، ب: دیگر. ۲۳ــ ش، ب: که. ۲۴ــ ش، ب: معاصی.

دارد و از حرام ویرا دور کند و املِ مرد کوتاه کند.

و سدیگر[۱] ترس غالب است و آن ترس مکر است [۱۷٤ـ ب] که حقیقت بدان ترس درست آید و راه اخلاص بدان گشاید و مرد را از غفلت آن باز رهاند، و نشان[۲] مکر ده چیزست:

طاعت بی حلاوت و اصرار بی توبه و بستن دَرِ دعا و علم بی عمل و حکمت بی نیّت و صحبت بی حرمت و بستن دَرِ تضرّع، و صحبت با بدان. و بتر ازین[۳] دو چیز است که بنده را ایمان دهد بی یقین، یا بنده را با بنده گذارد[۴]، این «بیم تایبان» است.

[سی و چهارم وجل است][۵]

از میدان خوف میدان «وجل» زاید، [قوله تعالی][۶]: فِی قُلُوبِهم وَجلة[۷].

«وجل» مِه از[۸] خوف است و آن ترس زنده دلانست و آن سه چیز است[۹] ترس برطاعت[۱۰]، و ترس بروقت، و ترس برامل[۱۱].

ترس[۱۲] برطاعت از سه چیز است: از فسادِ بیم[۱۳] و تاوانِ تقصیر و ستدن[۱۴] خصمان.

و ترس بروقت از تغیّر عزم است یا از اضطراب[۱۵] اخلاص یا از تفرّق[۱۶] دل.

و ترس برامل ناوایستنی است[۱۷]. و آن ترس برمقدار مکاشفت است و

۱ـ ش: سیم؛ ب: سیوم.
۲ـ م: نشانهای. ۳ـ ش، ب: و بدتر ازین همه. ٤ـ ش، ب: تابنده را به وی باز گذارد و.
۵ـ م: عنوان را ندارد. ش: وجیست. ب: میدان سی و چهارم وجلست. ٦ـ م: «قوله تعالی» ندارد. ۷ـ قرآن: ۶۰/۳۲. ۸ـ ش: وجل قوی‌تر از. ب: و جلا قوی‌ترا از. ۹ـ م: سه بابست. ۱۰ـ م: ترس طاعت. ۱۱ـ م: براصل. ۱۲ـ ش، ب: + بنده. ۱۳ـ ش: از مسادنیست. ب: از مادونیست. ۱٤ـ ش: سدن. ب: و ترسیدن. ۱۵ـ ش: تا از اضطراب. ب: یا از طراب. ۱٦ـ ش: تفرقه. ب: یا تفرقه. ۱۷ـ ش: تاوایستنی است. ب: برامل و ریا مستثنی است.

دیدار دل و تیمار از سبق و نگریستن فا آزل[1] ، دل بی قرار کند و مرد را غریق [2] ، این «بیم [3] عابدان» است.

سی و پنجم میدان «رهبت» است[4].

[5][از میدان وجل میدان رهبت زاید قوله تعالی][5]: وَ إِيّايَ فارهبون[6].

«رهبت» ترس است[7]، از وجل برتر، رهبت را [۱۷۵ ــ الف] سه صفت[8] است:

عیش را از مرد ببرد و از خلق جهان ببرّد، و ترا در جهان[9] از جهان جدا کند. و نشان آن سه چیز است: همه نفس خود را غرامت بیند، همه سخن خود را شکایت بیند، و همه کرد خود را جنایت بیند. همواره زارنده[10] و سوزنده میانِ سه حال: آزمودن بیماران، و اخلاص غرقه‌شدگان و لاوهٔ مبتهلان[11]؛ و این «ترس زاهدان» است.

سی و ششم «اشفاق» است[12]

از میدان رهبت میدان «اشفاق» زاید، [قوله تعالی][13]: إِنَّ الَّذِينَ هُمْ مِنْ خَشْيَةِ رَبِّهِم مُشْفِقُونَ[14]!

و اشفاق ترس دایم است، ابریست نورباران؛ و این ترس نه پیش دعا حجاب گذارد[15] و نه پیش فراست بند گذارد[15] و نه پیش امید دیوار. و[16] این

---

۱ ــ ش، ب: سبق نازل و نگریستن با وی. ۲ ــ ش، ب: دل بیقرار دارد و مراد را غرقه. ۳ ــ ش، ب: این بیم بیم. ٤ ــ ش: سی و پنجم رهبت است. ب: میدان سی و پنجم رهبت است. ۵ ــ ۵ ــ م: ندارد. ٦ ــ قرآن: ۲/٤۰. ۷ ــ ش، ب: ترسی است. ۸ ــ ش، ب: سه نشان. ۹ ــ م: عیش مردانرا ببرد و از خلق ببرد ویرا در جهان. ۱۰ ــ ش، ب: نارنده. ۱۱ ــ ش، مستهلا. ب: مستهلان. ۱۲ ــ م: عنوان را ندارد. ب: میدان سی و ششم اشفاقست. ۱۳ ــ م: «قوله تعالی» ندارد.
۱٤ ــ قرآن: ۵۷/۲۳. ۱۵ ــ ش، ب: گـذارد. ۱٦ ــ ش، ب: «و» نـدارد.

ترس است گدازنده[۱] و کشنده تا که بشارت لَا تَخافُوا ولا تَحزَنُوا[۲] نشنود نیارامد[۳]. خداوند اشفاق را کرامت می‌نمایند و از بیم زوال آن ویرا می‌سوزانند و نور می‌افزایند، و فزع تغیّر در وی می‌افکنند، در قربت ویرا برمی‌کشند و عتاب[۴] در گوش و دل وی می‌افکنند[۵]؛ این «بیم عارفان» است[۶].

سی و هفتم میدان خشوع است[۷].

[۸] [از میدان اشفاق میدان خشوع زاید] [۸].

«خشوع» ترسی است که خاطر را از حرمت پر کند[۹] و تهذیب اخلاق کند و ادب اطراف کند[۱۰]. [قوله تعالی:] [۱۱] أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُم لِذِكْرِ اللهِ[۱۲].

«خشوع» بیمی است با هشیاری و استکانت [۱۷۵ ـ ب] و آن سه باب است: در معاملت ایثار و تحمّل، در خدمت استکانت و حضور و در سِرّ تعظیم و شرم[۱۳].

و نشان ایثار[۱۴] در معاملت سه چیز است: بدان از وی ایمن و نیکان از وی شاد و خلق از وی آزاد[۱۵].

و نشان حضور در خدمت[۱۶] سه چیز است: حلاوت که بدان از درگاه نشکیبد، و مطالعت مقصود که با خلق[۱۷] نپردازد، و معاینهٔ[۱۸] تقصیر که خود را

۱ـ ش: گذارنده. ۲ـ قرآن: ۳۰/۴۱.

۳ـ م: تا که لا تخافوا نشنود. ش: با آنکه بشارت لا تخافوا ولا تحزنواد نیارامد. ب: با آنکه بشارت لا تخافوا ولا تحزنوا بشنود.

۴ـ ش: «عتاب» ندارد. ۵ـ م: می‌نماید... می‌سوزاند... می‌افزاید... می‌افکند... برمی‌کشد... می‌افکند.

۶ـ ش، ب: + فافهم. ۷ـ ش: سی و هفتم خشوعست. ب: میدان سی و هفتم خشوعست.

۸ـ ۸ـ م: ندارد.

۹ـ ش، ب: نرم کند. ۱۰ـ ش، ب: و اخلاق را تهذیب کند و اطراف را ادب کند.

۱۱ـ م: ندارد. ۱۲ـ قرآن: ۱۶/۵۷. ۱۳ـ ش، ب: شرم و تعظیم ایثار. ۱۴ـ ش: ایثار در معاملت. ب: و ایثار در معاملت. ۱۵ـ ش، ب: و از خلق وی آزاد. ۱۶ـ م: نشان خدمت در حضور. ۱۷ـ ش، ب: و مطالعهٔ مقصود که از آن بخلق. ۱۸ـ ش، ب: معاینت.

حقّ نبیند.

نشان[1] تعظیم سِرّ سه چیز است: نزدیک[2] دیدن حقّ تعالی به خویش[3]، و دور دیدن خویش[4] از وی، و بزرگ داشتن آزمایش وی؛ این ترس «صدیقان» است.

سی و هشتم تذلّل است[5].

از میدان خشوع میدان تذلّل زاید.

تذلّل به[6] سزای نیاز خویش زیستن است و[7] به خواری راه بردن است، و این عزّ تخم سعادت دو جهان کشتن است[7]. قَالَ اللّهُ[8]: وَعَنَتِ الوُجُوه [لِلْحَيِّ القَيُّومِ وَقَدْخَابَ مَنِ افْتَرَىٰ][9]

تذلّل سه قسم است: تذلّل اجابت و تصدیق قبول و معاینه فاقه فرمان را[10] و تذلّل قصد فا[11] طلب حقیقت بزاد اضطرار و تذلّل[12] آگاهی از اطّلاع حقّ در سِرّ.

تذلّل قبول امر را سه نشان است: رغبت بر[13] علم و حِرص بر ورد و نظر باریک.

و تذلّل قصد را فا[11] حقیقت سه نشان است[14]: کم سخنی و دوستی درویشی[15] و فکرت دایم.

و تذلّل آگاهی را از اطّلاع حقّ بر سرّ سه نشان[16] است: خواب [۱۷۶ –

---

۱ ــ ش، ب: و نشان. ۲ ــ م: نزدیکی. ۳ ــ ش: تعالی خویش. ب: تعالی از خویشتن.
۴ ــ ش، ب: + را. ۵ ــ م: عنوان را ندارد. ب: میدان سی و هشتم تذلّل است.
۶ ــ م: «به» ندارد. ۷ ــ ۷ ــ ش: ندارد. ب: در حاشیه و با خط متن. ۸ ــ ش: قوله تعالی. ب: «قال الله» ندارد. ۹ ــ قرآن: ۲/۶۱. م: از «للحی» تا «افتری» ندارد. ۱۰ ــ ش: تذلل اجابت به صدق امر و معاملت بوفاقت. ب: تذلل قبول امر و تذلل قصد. بنابرآنچه در سطرهای بعد می‌آید ضبط نسخهٔ ب درستر است.
۱۱ ــ ش، ب: با. ۱۲ ــ م: اضطرار آگاهی. ش، ب: اضطرارست و تذلل. ۱۳ ــ ش، ب: در. ۱۴ ــ ب: نشان‌ست. ۱۵ ــ ب: درویشی. ۱۶ ــ م: حق سه نظر است. ش: حق بری سه نشانست.

الف] چون خواب غرقه شدگان[۱]، و خورد[۲] چون خورد بیماران، و عیش چون عیش زندانیان؛ و این طریق «مستقیمان» است.

سی و نهم میدان «اِخبات» است.

[۳][از میدان تذلّل میدان اخبات زاید. قوله تعالی][۳]: وَبَشِّرِ الْمُخْبِتِینَ [۴].

«اخبات» نرمخویی است و تنک‌دلی و ترسکاری[۵].

مردی است[۶] حقیقت اخلاص چشیده و عُذر خلایق بدیده[۷] و از خویشتن رسته.

نشان اخلاص چشیدن[۸] سه چیز است: از تیمار رزق و از کوشیدن و از ساختن جهان ورآسودن[۹]، و در[۱۰] مداومت خدمت و استغراق اوقات و تصفیهٔ[۱۱] انفاس آویختن[۱۲]، جهان و جهانیان و آدمیان و جز از ایشان را از اذای خویش[۱۳] آزاد داشتن؛ و این سیرت «اَبْدالان» است.

چهلم لیاذ است[۱۴].

از میدان اخبات میدان لیاذ زاید.

لیاذ با حقّ زیستن است و به وی پیوستن است[۱۵] [قوله تعالی][۱۶]: فَأَیْنَ تَذْهَبُونَ[۱۷].

«لیاذ» آنگاه[۱۸] بُوَد که هیبت با محبّت بیامیزد؛ و این مقام «متّصلان»

۱ــ ب: خواب چون غرقه شدگان. ۲ــ ش، ب: خوردن.
۳ــ ۳ــ م: ندارد. ٤ــ قرآن: ۴۳/۲۲.
۵ــ م: + و این طریق مستقیمانست. ٦ــ ش، ب: مرد است. ۷ــ م: و عزّ خلایق ندیده. ۸ــ ش، ب: نشان چشیدن اخلاص. ۹ــ ش، ب: برآسودن ۱۰ــ م: «در» ندارد. ۱۱ــ ش: نصیبنت، ب: تضیت. ۱۲ــ م: و آیختن. ۱۳ــ م: ایشان آزادی خویش را. ش، ب: از ادای خویش. ١٤ــ م: عنوان را ندارد. ش: لبادست. ب: میدان چهل‌ام لباذست. ۱۵ــ ش، ب: «است» ندارد. ١٦ــ م: «قوله تعالی» ندارد.
۱۷ــ قرآن: ۲٦/۸۱.
۱۸ــ ش، ب: لباد آنکه.

است و نشان آن سه چیز است: کَمی و گُمی اسباب[۱] در توکّل وی، و استهلاک علایق در یقین وی، و فنای احتیال در ثقت وی.

گُمی اسباب[۱] ویرا سه چیز بار آورد: بی نیازی از جهانیان و وحشت از خلق[۲] و آرزوی مرگ.

و استهلاک علایق ویرا سه چیز بار آورد[۳] [۱۷۶ ــ ب] رستن از تدبیر خود و بی نیازی از تمییز[۴] خود و فراغت از مؤنت[۵] خود.

و فنای[۶] احتیال ویرا سه چیز بار آورد[۷]: وقت مقرّبان، و نَفَس عارفان و علم ربّانیان[۸].

چهل و یکم میدان هیبت است[۹].

[۱۰][از میدان لیاذ میدان هیبت زاید قوله تعالیٰ][۱۰]: یَعْلَمُ مافِی أنْفُسِکُم فَاحْذَرُوهُ[۱۱]!

«هیبت» مقام اصفیاست و درجهٔ اوتاد[۱۲].

«هیبت» بیم است[۱۳] که از عیان زاید، دیگر[۱۴] بیم ها از خبر[۱۵].

«هیبت» چیزیست که در دل تابد چون برق، اگر[۱۶] نسیم انس در برابر آن نیاید[۱۷] جان مرد به آن طاقت نیارد و بیشتر در وقت وجد[۱۸] افتد چنانکه کلیم[۱۹] را افتاد در[۲۰] طور. هیبت نه از تهدید افتد که از[۲۱] اطلاع افتد و از آن سه چیز گشاید:

---

۱ ــ ش، ب: گم شدن اسباب.　۲ ــ ش، ب: خلقان.
۳ ــ ش: علایق را سه نشان است. ب: علایق را سه نشان‌نست.　۴ ــ ش، ب: از غیر.
۵ ــ ب: مؤنث.　۶ ــ م: و از فنای.　۷ ــ ش، ب: و فنای احتیال سه چیزست.　۸ ــ ش، ب: + فافهم.
۹ ــ ش: چهل و یکم هیبت است. ب: میدان چهل و یکم هیبت است.　۱۰ ــ ۱۰ ــ م: ندارد.
۱۱ ــ قرآن: ۲/۲۳۵.　۱۲ ــ ش، ب: + است.　۱۳ ــ ش: بیمیست.　۱۴ ــ م: + آن.
۱۵ ــ ش، ب: + زاید.　۱۶ ــ م: از.　۱۷ ــ م: بتابد.　۱۸ ــ ب: وجدا.　۱۹ ــ ش، ب: + صلوات الله علیه.　۲۰ ــ ش، ب: به.　۲۱ ــ ش، ب: و هیبت نه از تهذیب افتد بلکه از.

خوش گشتن وقت[۱] ، و گم شدن مرد از خود و برسیدن هوا و حظّ.

و هیبت که از بصیرت افتد حکمت زاید، و آنچه از تفکّر افتد فراست زاید و آنچه از سماع افتد بکشد، یا خرد و حسّ ببرد[۲].

چهل و دوّم فرار است[۳].

از میدان هیبت میدان «فرار» زاید [قوله تعالی][۴]: فَفِرُّوا إِلَى اللّهِ[۵].

«فرار» با مولی گریختن است و درِ تفرّق در خود دربستن[۶] است و از دو جهان رهایی جُستن است.

گریختن با[۷] مولی را سه نشان است: امید از کردار خود بریدن[۸]، و براخلاص خویش[۹] تهمت نهادن، و از تقصیر طاعت[۱۰] توبه کردن.

و در بستنِ تفرّق را[۱۱] سه نشان است: همّت یگانه کردن و از تدبیر خود بیرون[۱۲] شدن و حکم را به استسلام[۱۳] [۱۷۷ ــ الف] گردن نهادن.

و رهایی جستن را از دو جهان سه نشان است: از بیم‌ها بر بیم قطیعت فرو ایستادن[۱۴] از گوشیدنها بر گوشیدن[۱۵] وقت اختصار کردن، و از امیدها برامید دیدار بیارامیدن[۱۶].

چهل و سیم میدان رجا است[۱۷].

[۱۸][از میدان فرار میدان رجا زاید قوله تعالی][۱۸]: يَحْذَرُ الآخِرَةَ وَيَرْجُوا رَحْمَةَ

---

۱ ــ ش، ب: «وقت» ندارد.

۲ ــ م: یا خود با خرد و حس بربرد. ش: یا خرد و حس ببر فافهم. ب: یا خرد و حسن تدبیر فافهم.

۳ ــ م: عنوان را ندارد. ب: میدان چهل و دوم فرارست. ٤ ــ م: «قوله تعالی» ندارد.

۵ ــ قرآن: ۵۱/۵۰. ٦ ــ ش، ب: برخویشتن بستن. ۷ ــ ش، ب: به. ۸ ــ ش، ب: بریدن. ۹ ــ ش، ب: خود. ۱۰ ــ ش: و از دیدن طاعت خود. ب: و اندر دیدن طاعت خود.

۱۱ ــ ش: «را» ندارد. ۱۲ ــ ب: بیرون. ۱۳ ــ ب: با ستدهم. ١٤ ــ ش، ب: اختصار کردن. ۱۵ ــ ب: کشیدن. ١٦ ــ ش، ب: نیارامیدن. ۱۷ ــ ش: چهل و سیم رجاست. ب: میدان چهل و سیوم رجاست. ۱۸ ــ ۱۸ ــ م: ندارد.

رَبِّهِ[۱]، لَقَدْ کان لَکُمْ فِی رَسُولِ اللّهِ اسوة حسنة لِمَنْ کانَ یَرْجُوا الله[۲].

«رجا» امید است؛ و یقین را دو پر است: یکی ترس و یکی[۳] امید، و مرغ[۴] کی تواند که به یک پر[۵] بپرد و امید مرکب خدمت است و زاد[۶] اجتهاد و عُدَّت عبادت. و مثال[۷] ایمان چون مثال ترازوست، یک کفه ترس و دیگر امید و زبانه دوستی، کفه ها با خلق[۸] نیکو آویخته[۹].

اومید[۱۰] سه قسم است: یکی رجای ظالمان است در گداشتن[۱۱] مُجرم را، و پوشیدن عیب را و باز پذیرفتن خصمان را[۱۲] وَیَرْجُون رحمةِ اللّهِ وَیَخافُونَ عذابَهُ[۱۳].

و دیگر رجای مقتصدانست در گداشتن[۱۱] تقصیر را و پذیرفتن طاعت را و بیفزودن معونت[۱۴] را قوله تعالی: یَرْجُونَ تِجارَةً لن تَبُور[۱۵].

سدیگر رجای سابقانست[۱۶] تمام کردن نعمت ازلی را و زیادت زندگانی دل را و حفظ دل و مایهٔ وقت را.

چهل و چهارم «طلب» است[۱۷].

از میدان رجا طلب زاید [۱۷۷ــ ب] [قوله تَعالیٰ][۱۸]: یَبْتَغُونَ إِلیٰ رَبِّهِمُ الوَسِیْلَةَ أَیُّهُم أَقْرَبُ[۱۹].

طلب جستن است و کوشیدن[۲۰] و آن سه قسم است: طلب آزادی و طلب ثواب و طلب حق تعالی.

امّا طلب آزادی از درد قطیعت است و ازخجلت عتاب و از ذُلِّ حجاب؛

۱ــ قرآن: ۹/۳۹. ۲ــ قرآن: ۳۳/۲۱، ش و ب: این آیه را ندارد.
۳ــ ش و ب: و دیگری. ٤ــ ش و ب: «و مرغ» ندارد.
۵ــ ب: و پر. ٦ــ ب: ودفاو. ۷ــ م: برمثال. ش، ب: و مثل. ۸ــ ش: باخلاق. ب: باخلاص.
۹ــ ش: + بیت: مرغ ایمان را دو پر خوف و رجاست — مرغ را بی پر پرانیدن خطاست.
۱۰ــ ش، ب: رجا. ۱۱ــ ش، ب: در گذاشتن. ۱۲ــ ش، ب: خصمان قوله تعالی.
۱۳ــ قرآن: ۵۷/۱۷. ١٤ــ جموثة. ۱۵ــ قرآن: ۳۵/۲۹. ١٦ــ ب: صابرانست.
۱۷ــ م: عنوان را ندارد. ب: میدان چهل و چهارم طلب است. ۱۸ــ م: «قوله تعالی» ندارد.
۱۹ــ قرآن: ۵۷/۱۷. ۲۰ــ ش، ب: طلب جستن و کوشیدن است.

و این طلب «مفتقران» است.

و امّا طلب ثواب از طلب بهشت است و شفاعت و عفو و خشنودی؛ و این «طلب مجتهدان»[۱] است.

امّا طلب حقّ تعالی کاری عظیم است و خلق آنرا به سستی[۲] می‌نگرد و آن ترک دنیا و آخرت است؛ و همه چیز پیش جویند و پس یابند و حق تعالی را پیش یاوند[۳] پس جویند، از آن طالبان حقّ عزیزاند[۴].

چهل و پنجم میدان «رغبت» است.

[۵][از میدان طلب میدان رغبت زاید قوله تعالی][۵]: وَیَدْعُونَنا رَغَباً وَ رَهَباً[۶].

«رغبت» خریداریست، رغبت و رهبت دو قدم ایمانند که بدان رود[۷] که به یک قدم نتوان رفت، و دوستی سَرِ آن.

و جملهٔ راغبان سه مرداند[۸]: یکی راغب است[۹] درین جهان در ابتلا غرق، و دیگر راغب است در آخرت[۱۰] در اجتهاد غرق، و سدیگر[۱۱] راغب است[۱۲] در حق، وی[۱۳] در افتقار غرق.

و[۱۴] تخم رغبت در دنیا سه چیز است: درازی امل و اندکی علم و مردگی دل[۱۴]!

و تخم رغبت در آخرت سه چیز است: کوتاهی امل و نورِ علم و زندگی دل.

و تخم رغبت [۱۷۸ ــ الف] در حقّ سه چیز است نیوشیدنِ ندای ازل[۱۵] و فروشکستن کام دل و حرمت سِرّ.

۱ــ ش، ب: مجاهدان.

۲ــ ش، ب: بگذاف و سستی. ۳ــ ش، ب: یابند. ۴ــ ش، ب: + فافهم والله اعلم.

۵ــ ۵ــ م: ندارد. ۶ــ قرآن: ۹۰/۲۱. ۷ــ ش: روند. ب: وند. ۸ــ م: سه اند. ۹ــ ش، ب: «است» ندارد.

۱۰ــ ش، ب: در آن جهان. ۱۱ــ ش: سیّم. ب: سیوم. ۱۲ــ ش، ب: «است» ندارد.

۱۳ــ ش، ب: «وی» ندارد. ۱۴ــ ۱۴ــ ب: ندارد. ۱۵ــ ش، ب: قبول کردن ندای ازلی.

چهل و ششم «مواصلت» است[1].

از میدان رغبت میدان مواصلت زاید [قوله تعالی][2]: وَٱسجد وٱقترب[3].

مواصلت سه چیز است: مواصلت[4] عذر[5] و پذیرفتکاری و مواصلت[4] جهد از مولی[6] یاری، و مواصلت[7] دوستداری و از مولی پسندکاری.

نشان مواصلتِ[7] عذر،ظاهرگشتن برکات است در فعل[8] و آرامش در خوی و خوشی در دل.

و نشانِ مواصلت[7] جهد و توفیق، ظاهر گشتن برکات است براسرار و قبول دلها و اجابت[9] دعاها.

و نشان مواصلت[7] دوستداری و پسندکاری[10] ظاهر گشتن برکات است برانفاس و بزرگی همّت و گشاد حکمت.

چهل و هفتم میدان «مداومت» است[11].

[12][از میدان مواصلت میدان مداومت زاید قوله تعالیٰ][12]: حافِظُوا علی الصَّلٰاة[13]

محافظت مداومت است و مداومت مقام کردن است در مقصود. و مداومت سه قسم است: مداومت تن برورد است[14] و مداومت زبانست به[15] ذکر و مداومت سِرّ برضبط.

مداومان برورد سه مرداند[16]: عابد است برامید و بیداری با وی همراه،

۱ــ م: عنوان را ندارد. ب: میدان چهل و ششم مواصلت است. ۲ــ م: «قوله تعالی» ندارد. ۳ــ قرآن: ۱۹/۹۶. ٤ــ م: موافقت. ۵ــ ش: با. ب: یا.
٦ــ ش، ب: و از ملک.
۷ــ م: موافقت. ۸ــ ش، ب: بـرکات در فعل است. ۹ــ ش، ب: استجابت.
۱۰ــ ش: و از مولی بسندکاری. ب: مواصلت دوست و از مولی بسندکاری. ۱۱ــ ش: چهل و هفتم مداومت است. ب: میدان چهل و هفتم مداومت است. ۱۲ــ ۱۲ــ م: ندارد. ۱۳ــ قرآن: ۲۳۸/۲. ش، ب: + والصَّلٰوة الوُسْطی. ١٤ــ ب: پرورد و. ش: برورد و.
۱۵ــ ش، ب: زبان بر. ۱٦ــ ش: سه اند. ب: مداومان تن پرورد سه اند.

زاهد است بر بیم[1] و نیازمندی با وی همراه، و عارف است برمهر و خجالت با وی همراه.

و مداومان برذکر سه مردانـد[2]: عذرگوی است ملامت[3] با وی همراه، و حاجت خواه است[4] [۱۷۸ ـ ب] اضطرار با وی همراه، و مناجات گر است لذّت[5] با وی همراه.

و مداومان برضبط سرّ سه مردانـد[6]: متفکّر است اعتماد[7] با وی همراه، متذکّر[8] است اخلاص با وی همراه و ناظر است افتقار با وی همراه.

[چهل و هشتم خطرت است][9].

از میدان مداومت میدان خطرت[10] زاید، و خطرت دلرا چنان است که نَفَس تن را و لحظت[11] چشم را.

خطرت سه است: خطرتی[10] است به غفلت و خطرت به یقظت[12] و خطرت است به صفوت.

امّا خطرت به غفلت[13] در آن سه محنت است: وقت را زیان و دل را پوشش و شیطان را طمع.

امّا خطرت یقظت[14] در آن سه برکت است: هوا را نقصان و دشمن را درد و وقت را بخت[15]!

امّا[16] خطرت صفوت[17] در آن سه تحفه است: مشغول شدن ازعالم،

۱ــ م: و بیم. ۲ــ ش، ب: سه‌اند. ۳ــ ش: عذرگوی ملالت. ب: عذرکوی ملامت. ٤ــ ش، ب: «است» ندارد. ۵ــ ش، ب: مناجات گوی لذت. ٦ــ ش: برضبط سه‌اند. ب: برضبط سی اند. ۷ــ ش، ب: و اعتماد.
۸ــ ش، ب: و متذکر.

۹ــ م: عنوان را ندارد. ۱۰ــ م: همه جا «خطوت». ۱۱ــ ش، ب: لحت. ۱۲ــ ش: بتقیظت. ۱۳ــ ش، ب: خطرت غفلت را. ۱٤ــ ش: تقیظت را. ب: یقظت را. ۱۵ــ ش: بحت. ۱٦ــ ش، ب: واما. ۱۷ــ ش، ب: + را.

پیوستن [۱] با حقیقت و نگریستن فا[۲] حق؛ و هر چه بیرون این خطرت[۳] اند همه در خطراند.

چهل و نهم میدان «همّت» است.

[۴][از میدان خطرت میدان همّت زاید قوله تعالی][۴]: قَدْ یَعْلَمُ ما أَنْتُم عَلَیْهِ[۵].

«همّت» خواست است از دل به قیمت دل، و[۶] همّت‌های عالم سه اند: یکی همّت دنیا[۷] و آن بوی قطیعت است، مبلغ علم مرد آن و غایت امید وی آن، و قطب آسیای آن و سعی آن نعوذ بالله[۸].

و امّا همّت در عقبی[۹] آن برق نجات است و[۶] در دست مرد عنان آن، بردل وی عنوان آن، و بر روزگار وی [۱۷۹ ـ الف] نشان آن.

و امّا همّت به حقّ آن بشارت فوز است، مرد به یک نیاز از همه نیازها[۱۰] بی نیاز کند و به یک بند از همه بندها آزاد و به یک دَرْ از همه دَرْها مقیم[۱۱].

همّت هر کس[۱۲] قیمت وی است، و آن همّت[۱۳] از ازل نشانِ وی است و از ابد مهرِ وی است.

[پنجاهم «رعایت» است][۱۴]

از میدان همّت میدان رعایت زاید، [قوله تعالی][۱۵]: فَمارَعَوْها حَقَّ رِعایَتِها[۱۶].

---

۱ ـ ش، ب: شدن آن علم و.
۲ ـ ش: به. ۳ ـ م: خطوت. ش: و انان که بیرون این خطرت. ۴ ـ ۴ ـ م: ندارد.
۵ ـ قرآن: ٦٤/٢٤. ٦ ـ ش: «و» ندارد. ۷ ـ ش، ب: در دنیا. ۸ ـ ش: آن و قطیعت اشیای آن سعی وی نعوذ بالله. ب: آن و قطیعت اشیای آن ینمی اوی نعوذ بالله. ۹ ـ ش، ب: + و.
۱۰ ـ ش: «نیازها» ندارد. ۱۱ ـ ش: + کند. ۱۲ ـ ش، ب: همت کسی. ۱۳ ـ ش: بهمت. ١٤ ـ م: عنوان را ندارد. ب: میدان پنجاهم رعایت است. ۱۵ ـ م: «قوله تعالی» ندارد. ١٦ ـ قرآن: ۲۷/۷۵.

«رعایت» براستادگی کردن[۱] است و گوشیدن[۲].

رعایتِ اهلِ حقّ سه چیز است: همّت را و وقت را و سِرّ را.

رعایت همّت آنست[۳] که یقین با ظنّ بدل نکنی، و الهام[۴] را در وسواس نیامیزی، و فراست از تمییز جدا کنی.

و رعایت وقت آنست که از علایق ننگ داری و خویشتن را[۵] از اسباب دریغ داری، و هر نفَسی به حقّ بندگی‌کنی.

و رعایت سِرّ آنست که خویشتن را فرادست امان[۶] ندهی، و در رزق خویش برمیانجي نپیچی[۷]، و از حق طرفة‌العینی با خود نیابی[۸].

پنجاه ویکم میدان «سکینه» است[۹].

[۱۰][از میدان رعایت میدان سکینه زاید، قوله تعالیٰ][۱۰]: هُوَالَّذی أنزَلَ السَّکینَةَ فی قُلُوبِ المؤمنین[۱۱].

«سکینه» آرامش است که حقّ فرو فرستد[۱۲] بردل دوستان خویش آزادی آن دل‌ها را. و سکینهٔ دل در سه جاست[۱۳]: در توحید و در خدمت و در یقین.

امّا سکینه توحید در دل سه چیز کرد[۱۴]: ترس کشته[۱۵] از روز ناآزموده [۱۷۹ ــ ب] و شناخت در خداوند نادریافته[۱۶]، و دوست داشتن وی نادیده.

و امّا سکینهٔ در خدمت سه چیز کرد در دل: کار به سنّت[۱۷] کرد تا به اندک توانگر گشت، و براصل[۱۸] اعتماد کرد تا از وسواس آزاد گشت[۱۹] و خلق را

۱ــ ش، ب: براستاد کردن. ۲ــ ب: و کوشید.
۳ــ م: رعایت کند همت آنست. ۴ــ ب: والهان. ۵ــ ش، ب: + کاری. ۶ــ ش، ب: را به دست امانی. ۷ــ ش: خویش میانجی. ب: خویش مامحی به پیچی. ۸ــ ب: طرفة‌العین بخود یاز نیابی. ش: به خود بازنیابی. ۹ــ ش: پنجاه ویکم سکینه است. ب: میدان پنجاه ویکم سکینه است. ۱۰ــ ۱۰ــ م: ندارد.
۱۱ــ قرآن: ۴۸/۴. ۱۲ــ ش، ب: حق بفرستد. ۱۳ــ ش، ب: جایست. ۱۴ــ ش، ب: توحید را در دل سه عمل است. ۱۵ــ ش، ب: «کشته» ندارد. ۱۶ــ ش: خداوند ما اندریافت. ب: خداوندانا اندریافته. ۱۷ــ ش، ب: سه عمل کرد در دل داد بسنت کرد.

→ ←

در آن فراموش کرد تا از ریا آزاد گشت[۱۹].

و سکینه در یقین سه چیز کرد در دل به قسم [۱] قسّام رضا داد تا از احتیال بیاسود [۲]، و ضرّ و نفع از یک جا دید تا از حذر فارغ شد، وکیلی وی پسندید [۳] تا از علایق رها شد.

[پنجاه و دوّم «طمأنینت» است] [۴]

از میدان سکینه میدان طمأنینت زاید [قوله تعالی][۵]: یا ایَّتُها النَّفْس المُطْمَئِنَّة[۶]

[۷] «طمأنینت» آرامش است و آسایش [۸] و آن سه قسم است[۷]:

طمأنینت است برنقد، و طمأنینت است برامید و طمأنینت است بر مهر.

امّا [۹] طمأنینت برنقد و آن سه است[۱۰]: از غافلان به ملک، و از عاقلان به تجربه و از مخلصان به ضمان.

و طمأنینت برامید سه است: مردی است مکتسب، به دل آرامیده[۸]؛ مردی است منتظر، به دل آرامیده[۱۱]؛ مردی است منقطع، به دل آرامیده[۱۱].

امّا طمأنینت برمهر را سه[۱۲] نشان است: مشغول بودن به کار وی از کار خود، و به یادِ وی از یاد خود، و به مِهر وی از مِهر خود.

پنجاه و سیّم میدان «مراقبت» است[۱۳].

[۱۴][از میدان طمأنینت میدان مراقبت زاید قوله تعالی][۱۴]: لایفترون[۱۵]!

۱۸ــ ش، ب: و براهل. ۱۹ــ۱۹ــ ش، ب: ندارد. ۱ ــ ش، ب: سه عمل کرد در دل تقسیم. ۲ــ ش، ب: برآسود. ۳ــ ش، ب: و وکیل به بسندید.

٤ــ م: عنوان را ندارد. ب: میدان پنجاه و دوم طمأنینت است. ٥ــ م: «قوله تعالی» ندارد.

٦ــ قرآن: ۲۷/۸۹. ۷ــ ۷ــ ب: ندارد. ۸ــ ش: است با انس. ۹ــ ش، ب: اما. ۱۰ــ ش، ب: برنقد سه است. ۱۱ــ ش، ب: آرمیده. ۱۲ــ ش، ب: اما طمأنینت را بر مهر سه.

۱۳ــ ش: پنجاه و سیم مراقبت است. ب: میدان پنجاه و سیوم مراقبت است. ١٤ــ ١٤ــ م:

«مراقبت» بگوشیدنست و آن سه چیز است: مراقبت [۱۸۰ ـ الف] خدمت و مراقبت وقت[۱] و مراقبت سِرّ.

مراقبتِ[۲] خدمت به سه چیز توان یافت: به بزرگ آمدن فرمان[۳]، و بدانستن سنّت، و شناختن ریا.

و مراقبت وقت به سه چیز توان یافت[۴]: به فنای شهوات و صفای خلوات[۵] و غلبهٔ مهر.

و مراقبت سِرّ به سه چیز توان یافت: به گم شدن گیتی و رها[۶] گشتن از خود و برگشتن از انس.

[پنجاه و چهارم «احسان» است][۷]

از میدان مراقبت میدان احسان زاید.

«احسان» آنست که سیّد ولد آدم، صلی الله علیه وسلّم، روح القدس را گفت علیه السّلام[۸] در جواب وی: أَنْ تَعْبُدُ[۹] اللّهَ کَأَنَّکَ تَراه، خدای را چنان پرستی که[۱۰] ویرا می‌بینی.

اولیترِ خلق[۱۱] به یافت این میدان سه مرداند: یکی غرق گشته در دریای توحید و از زندگانی نومید، و دیگر مردی[۱۲] واله گشته در هیبت، و سدیگر[۱۳] مردی غرقه گشته در وجد، هوادر عزم گُم[۱۴] و اسباب در جمع گُم[۱۵] و تفرّق در وجد گُم[۱۵]، از تن سمع پیدا و بس، و از زفان[۱۶] ذکر پیدا و بس، و از مرد دل پیدا و بس. به دل دید پنداشت که به عیان دید، از تلاشی انسانیّت و خمود هوا و عنای[۱۷] علایق برست.

ندارد. ۱۵ـ قرآن: ۲۹/۲۱ م: لایفترون ۱ـ ب: مراقبت وقت و مراقبت خدمت.
۲ـ ش، ب: اما مراقبت. ۳ـ ش، ب: ببزرگی فرمان. ٤ـ ب: چیز توان آن یافت.
۵ـ ش، ب: خطرات. ٦ـ ش، ب: و بسرها. ۷ـ م: عنوان را ندارد. ب: میدان پنجاه و چهارم احسانست. ۸ـ ش، ب: روح القدس علیه السلام را گفت. ۹ـ ش، م: تعبدوا ۱۰ـ ش، ب: چنانکه. ۱۱ـ ش: اولی خلق. ب: اولی تر بخلق.
۱۲ـ ش، ب: «مردی» ندارد. ۱۳ـ ش: سیّم. ب: سیوم. ١٤ـ ش: + شده. ب: کم شده از تن. ۱۵ـ ش: + شده. ١٦ـ ش، ب: زبان. ۱۷ـ م: غنآء.

پنجاه و پنجم میدان ادب است[۱].

[۲][از میدان احسان میدان ادب زاید قوله تعالی][۲]: والحافِظُونَ لِحُدود اللّهِ[۳].

«ادب» به حدّ زیستن است و قدم به اندازه نهادن است [۴]، و آن در سه چیز است: در خدمت و در معرفت [۱۸۰ ــ ب] و در معاملت.

امّا در خدمت اجتهاد، و[۵] تکلّف نه؛ واحتیاط ،و وساوس[۶] نه؛ و سماحت، و تهاون نه.

و امّا[۷] در معرفت سه چیز است: بیم، و نومیدی نه؛ و امید، و ایمنی نه؛ و گستاخی، و شوخی نه.

امّا[۷] در معاملت سه چیز است[۸] رفق، و مداهنت نه؛ و صلابت، و مناقشت نه؛ و یاد نعمت، و لاف نه.

[پنجاه و ششم تمکّن است][۹].

از میدان ادب، میدان تمکّن زاید.

«تمکّن» آنست که کار مرد را مِلک گردد که از کوشش باز رهد [قوله تعالیٰ][۱۰]: وَلایَسْتَخِفَّنَّكَ الَّذِیْنَ لایُوقِنُونَ[۱۱].

تمکّن از سه چیز باید جُست[۱۲]: از خوی در سه جا و از تن در سه جا و از دل در سه جا.

امّا از تن در سه جا[۱۳]: در بیماری، در درویشی، در غریبی[۱۴].

امّا از خوی در سه جا[۱۵]: در خشم و در بیم[۱۶] و در حاجت.

۱ــ ش: پنجاه و پنجم ادب است. ب: میدان پنجاه و پنجم ادب است.
۲ــ ۲ــ م: ندارد. ۳ــ قرآن: ۱۱۲/۹. ۴ــ ش، ب: «است» ندارد.
۵ــ ش، ب: «نه» ندارد. ۶ــ ش، ب: وسواس. ۷ــ ش، ب: + ادب. ۸ــ م: «سه چیز است» ندارد. ۹ــ م: عنوان را ندارد. ب: میدان پنجاه و ششم تمکنت.
۱۰ــ م: «قوله تعالی». ۱۱ــ قرآن: ۶۰/۳۰. ۱۲ــ ش، ب: جستن. ۱۳ــ ش، ب: و اما در تن در سه جای. ۱۴ــ ش، ب: درغریبی ودردرویشی. در این دو نسخه «اما از خوی» بر «اما از تن» مقدم شده است. ۱۵ــ ش، ب: امّا تمکن در خوی در سه جای. ۱۶ــ ش، ب:
←

امّا از دل در سه جا[۱]: در ظنّ، در تمییز[۲]، در همّت.

پنجاه و هفتم میدان حرمت است[۳].

[۴] [از میدان تمکّن میدان حرمت زاید قوله تعالی] [۴] : مالَكُمْ لا تَرْجُونَ لِلّهِ وَقاراً[۵].

«حرمت» آزرم داشتن است[۶] و آن سه قسم است: احترام خدمت را و احترام ذکر را و احترامِ سِرّ را.

احترام خدمت را سه نشان است: عین آنرا در دین شکوه داری و به هدایت از مولی شادی کنی، و نفس خویش را برتقصیرات متهم کنی[۷] و معیوب بینی.

و احترام[۸] ذکر را سه نشان است: سخن هزل[۹] در ذکر حق نیامیزی و در غیبتِ[۱۰] دل مولی را یاد به گفت[۱۱] نکنی [۱۸۱ ـ الف]، ذکر وی خود را خوانی[۱۲]، ویرا خود باشی.

و احترام[۱۳] سِرّ را سه نشان است: گر می‌ترسی مِهر بنّه بُرّی[۱۴]، و اگر امید داری خود را[۱۵] نه بینی، و گر بُستاخی[۱۶] کنی تعظیم نگاه‌داری.

[پنجاه و هشتم غیرت است][۱۷].

از میدان حرمت، میدان غیرت[۱۸] زاید.

←

در بیم و در خشم. ۱ــ ش، ب: و از دل در سه جای. ۲ــ ش، ب: در ظن و در تمییز و.

۳ــ ش: پنجاه و هفتم حرمتست. ب: میدان پنجاه و هفتم حرمتست. ٤ــ ٤ــ م: ندارد. ۵ــ قرآن: ۱۳/۷۱.

٦ــ م: حرمت را آزرم داشتن. ۷ــ ش: و نفس خود را در آن به تقصیر متهم کنی. ب: و نفس خود را در آن به تقصیر نکنی. ۸ــ ش، م: و اما احترام. ۹ــ ش، ب: + را. ۱۰ــ م: غنیمت. ۱۱ــ ش، م: «به گفت» ندارد. ۱۲ــ ش: و که وی خود را احوانی. ۱۳ــ ش، ب: اما احترام. ١٤ــ ش، ب: اگر می‌ترسی مهر نبری. ۱۵ــ ش، ب: «را» ندارد. ۱٦ــ ش، ب: گستاخی.

۱۷ــ م: عنوان را ندارد. ب: میدان پنجاه و هشتم غیرت است. ۱۸ــ م: رغبت.

«غیرت» رشک است بر چیزی که غیر آن به جای آن چیز نیست، و آن سه چیز است: عمر[1] است و دل و وقت[2].

عمر دوکان است و خرد پیرایه و دین مایه و مؤمن بازرگان، هر چه از عمر گذشت تاوان است نادرمان[3]، و آن نفس که در آنست[4] یا تحفه است یا داغ آنچه[5] از عمر مانده است یا[6] زهر است یا تریاق، دل[7] خزینهٔ مردانست و شیطان دشمن و مراقبت[8] قفل[9] و مؤمن محتاج، هر چه از نفس می‌کاهد در دل می‌افزاید، و هر چه در دنیا می‌افزاید از قیمت می‌کاهد[10]، و وقت مرد ساعت غیبت مرد است از خود، هر آنکه آنرا برمرد بپوشاند یا ببرد دشمن‌تر است ویرا از قاتل وی، و هر که آنرا بروی تقویت کند گرامی‌تر است اززایندهٔ وی، وقت بر خداوند وقت گرامی‌تر است از دو جهان.

پنجاه و نهم میدان «ثقت» است[11] [۱۸۱ ـ ب]

ثقت استواری است، فَوَرَبِّ السَّماءِ وَالْأَرضِ إِنَّهُ لَحَقٌّ[12].

«ثقت» پشتی داشتن است و استواری امید[13] و آن از[14] سه چیز خیزد: از صدق تصدیق و از حسن ظن و از صفای نظر

از صدقِ تصدیق سه چیز خیزد[15]: «خوف» سوزنده و «رجا»ی انگیزنده و «انس» نوازنده

۱ــ م: سرّ.
۲ــ ش، ب: دل است و وقت است.
۳ــ ش، ب: یا درمان.
٤ــ ش، ب: در آنیم.
۵ــ ش، ب: و آنچه.
٦ــ ش، ب: «یا» ندارد.
۷ــ ش، ب: و دل.
۸ــ م: دشمن مراقبه.
۹ــ ش، ب: + آن.
۱۰ــ ش: از نفس می‌کاهد و هر چه در دعوی می افزاید از مایه می‌کاهد. ب: در قیمت می‌کاهد و هر چه در دعوی می افزاید از مایه می‌کاهد.
۱۱ــ ترتیب میدان‌ها از میدان پنجاه و نهم تا میدان شصت و هفتم در نسخهٔ «م» با دو نسخهٔ دیگر اختلاف دارد و آن دو نسخه نیز در ترتیب این میدان‌ها با یکدیگر اختلاف دارند.
۱۲ــ قرآن: ۲۳/۵۱.
۱۳ــ ش: ثقت بستن گذاشتنست و استواری امید. ب: ثقت بستن گذاشتنست و استقادی امید.
١٤ــ ب: «از» ندارد.
۱۵ــ ش، ب: زاید.

از[1] حسن ظن سه چیز زاید: خرسندی به اندک و شکیبایی زیر بار[2] و همداستانی به مرگ[3].

از صفای نظر سه چیز زاید: فتوح لفظی و اشارت غیبی و حکمت لدنی.

[شستم میدان «ایثار» است]

از میدان ثقت میدان ایثار زاید [قوله تعالی][4]: وَ یُؤثِرونَ عَلیٰ أنْفُسِهِم وَلَو کانَ بِهِم خَصاصَة[5].

«ایثار» برگزیدن اولیٰ تراست بر آنچه کمینه برنیکوتر.

ایثار در سه چیز است: یکی ایثار در دنیا برخلق که ثنا از شغل به و دعا از گنج مه، و بهشت از بها برتر[6]؛ و دیگر ایثار عمر بر[7] دل که دل از زندگانی بهتر، و فراغت از جوانی بهتر، و آشنایی از جان عزیزتر.

و سدیگر[8] ایثار از علایق بردین که دین در فراغت بیاساید و در خلوت ببالد و در فکرت[9] بیفزاید.

شست و یکم میدان «تفویض» است.

[10][از میدان ایثار میدان تفویض زاید قوله تعالیٰ][10]: وَ أُفَوِّضُ أمْری إلَی اللّهِ إنَّ اللّهَ بَصیرٌ بِالعِبادِ[11].

«تفویض»، کار با[12] خداوندِ کار[13] باز گذاشتن است، و آن در سه چیز است: در دین و در قسم و در حساب خلق.

تفویض در دین[14] آنست که تکلف خویش[15] [۱۸۲ ـ الف] در آنچه وی

---

۱ ــ ش، ب: و از. ۲ ــ ش: و بردبار. ب: و بردباری. ۳ ــ م: همداستان مرگ.

٤ ــ م: «قوله تعالی» ندارد. ۵ ــ قرآن: ۹/۵۹. ٦ ــ ب: و بهشت از برابرتر و آشنایی از... ۷ ــ ش: ایثار از بر دل.

۸ــ ش: سیم. ب: سیوم. ۹ــ ش، ب: فکرت ثنا. ۱۰ــ ۱۰ــ م: ندارد. ۱۱ــ قرآن: ٤۰/٤٤. ۱۲ــ ش، ب: به. ۱۳ــ ش: «کار» ندارد.

۱٤ــ م: تفویض دین. ۱۵ــ ش: تکلف خود. ب: تعلق خود.

ساخته است[۱] نیامیزی و هر چه وی برخصت فرو نهاد در آن نیاویزی، چنانکه آن می‌گردد[۲] با آن می‌سازی.

و تفویض در قسم آنست که به محنت[۳] احتیال عقل خود را عذاب نکنی و به بهانهٔ دعا با حکم معارضه نکنی و استقصاء[۴] طلب یقین خود متهم نکنی.

و تفویض در حساب خلق سه چیز است اگر[۵] ایشان را بربدی بینی[۶] آنرا شقاوت نشمری و بترسی، و اگر برنیک بینی[۷] سعادت شمری و امید داری، و خلق برظاهر مُحتمل ایشانرا بداری و به صدق ایشانرا مطالبت نکنی[۸].

شست و دوم میدان «فتوح» است[۹].

از میدان تفویض میدان فتوح زاید [قوله تعالی][۱۰]: مَایَفْتَحِ اللهُ مِنْ رَحْمَةٍ فلا مُمْسِكَ لَها[۱۱]!

و[۱۲]«فتوح» نامیست آنرا که از غیب ناجُسته و ناخواسته آید[۱۳] و آن سه قسم است: یک[۱۴] قسم از آن فا ارادت عیش و رزق است[۱۵] و آن را[۱۶] سه شرط است: نامطلوب، و نامکتسب و نامنتظر.

و دیگر آن در[۱۷] علم لَدُنّی است[۱۸] و آن سه وصف است[۱۸]: نا‌آموخته با شریعت موافق، و ناشنیده بدل[۱۹] آشنا و ناآزموده در حکمت پسندیده.

۱ــ ش: «است» ندارد.
۲ــ ب: می‌گذرد. ۳ــ ب: محبت. ۴ــ ش، ب: استقضاء ۵ــ م: «اگر» ندارد. ۶ــ ش، ب: را به گناهی مبتلا بینی. ۷ــ ش، ب: و اگر برطاعت بینی آنرا.
۸ــ ش: و بظاهر محتمل ایشانرا بداری و به صدق ایثار مطالبت نکنی. ب: بظاهر محتمل ایشان بداری و بصدق ایثار مطالبت نکنی. ۹ــ م: عنوان را ندارد. ۱۰ــ م: «قوله تعالی» ندارد.
۱۱ــ قرآن: ۲/۳۵. ۱۲ــ ش، ب: «و» ندارد. ۱۳ــ ش، ب: «آید» ندارد. ۱۴ــ ب: یکی. ۱۵ــ ش: رزق و عیش است. ب: فارادت زوق و عیش است. ۱۶ــ م: و آن از.
۱۷ــ ش: «در» ندارد. ۱۸ــ ۱۸ــ ش، ب: ندارد. ۱۹ــ ش، ب: بدان.

سدیگر [۱] نشانهای غیبی از اشارتِ خوابهای نیکو [۲] و دعاهای [۳] نیکان و قبول دلها.

شست و سیّم میدان «جمع» است [۱۸۲ ـ ب]

قُلِ اللهُ ثُمَّ ذَرْهُم [فِيْ خَوضِهِم يَلْعَبُون] [۴].

«جمع» از پراکندگی سه چیز [برستن] [۵] است: برستن دل [۶] و نیّت و وقت. اوّل ناپراکندگی دل و آنرا سه [۷] نشان است: نبایستن [۸] افزونی و وحشت از خلق و ملالت [۹] از زندگانی.

و نشانِ ناپراکندگی [۱۰] نیّت سه چیز است: شیرینی خدمت و آرزومندی به علم و موافق افتادن قصد.

نشان ناپراکندگی [۱۰] وقت سه نشان است [۱۱]: حلاوت مناجات و تولّد حکمت و صحّت فراست.

شست و چهارم میدان «انقطاع» است [۱۲].

از میدان جمع میدان انقطاع زاید، و قال [۱۳]: إِنّی مُهاجِرٌ إِلیٰ رَبّی [۱۴].

«انقطاع» از غیر حق بریدنست [و با حقّ بودنست] [۱۵]: منقطعان با حقّ سه مرداند [۱۶]: یکی به عذر و دیگر به جهد و سدیگر [۱۷] به کلّ.

منقطع به عُذر را سه نشان است: نَفْسِ مرده و دلِ زنده و زبانِ گشاده.

---

۱ ـ ش: سیم. ب: سیوم.

۲ ـ ب: از بشارت خابهای نیکو. ش: از بشارت. ۳ ـ ش، ب: دعای.

٤ ـ قرآن: ٦/٩١. م: «فی خوضهم یلعبون» ندارد. ۵ ـ م: «برستن» ندارد. ٦ ـ ش، ب: + است. ۷ ـ ش: ناپراکندگی دلراسه. ب: تا پراکندگی دلراسه. ۸ ـ م: نبایستنی. ش، ب: نابایستن و وحشت. ۹ ـ م، ب: ملامت. ۱۰ ـ ب: ناپرکندگی.

۱۱ ـ ش، ب: در وقت سه چیز است.

۱۲ ـ م: عنوان را ندارد. ۱۳ ـ ش، ب: قوله تعالی. ١٤ ـ قرآن: ۲٦/۲۹. ۱۵ ـ م: انقطاع باحق برنست. و «باحق بودنست» ندارد. ١٦ ـ ش، ب: مردانند. ۱۷ ـ ش: سیم. ب: سیوم.

و منقطع به جهد را سه نشان است: تنی[۱] در سعی و زبانِ[۲] در ذکر و شکر و عمری[۳] در جهد.

و منقطع به کلّ را سه نشان است: با خلق به رعایت [۴] و با خود بیگانه و از تعلق آسوده.

شست و پنجم میدان صدق است.

[۵][از میدان انقطاع میدان صدق زاید قوله تعالیٰ][۵]: رِجالٌ صَدَقُوا ما عاهَدُوا اللّهَ[۶].

«صدق» راستی است، و صدق را سه درجه است. درجهٔ ظاهر است و دیگر باطن و سدیگر غیب[۷].

آنچه[۸] ظاهر است سه چیز است: در دین صلابت و در خدمت سنّت [۱۸۳ ــ الف] و در معاملت حِسبَت.

و آنچه باطن است سه چیز است: آنچه گویی کنی و آنچه نمایی داری[۹] و از آنجا که آواز دهی باشی.

و آنچه غیب است سه چیز است: آنچه خواهی یابی و آنچه پیوسی بینی[۱۰] و نزدیک وی آنچه می‌شمری باشی.

شست و ششم میدان «صفا»ست[۱۱]

از میدان صدق میدان صفا[۱۲] زاید [قوله تعالی][۱۳]: فَما وَهَنُوا لِما أَصابَهُم [فی سَبیلِ اللّهِ][۱۴]!

۱ــ ش، ب: تن. ۲ــ ب: و بزبان. ۳ــ ش، ب: در ذکر و عمر.

۴ــ ش، ب: با خلق عادیت.

۵ ــ ۵ــ م: ندارد. ۶ــ قرآن: ۲۳/۳۳. ۷ــ ش، ب: ظاهر و باطن و غیب. ۸ــ ش، ب: امّا آنچه. ۹ــ ش: و آنچه داری نمایی. ب: و آنچه داری نمانی. ۱۰ــ ش، ب: و آنچه نپوشی به‌بینی.

۱۱ــ م: عنوان را ندارد. ۱۲ــ م: صفاوت. ۱۳ــ م: قوله تعالی ندارد. ۱٤ــ قرآن: ۱٤٦/۳. م: «فی سبیل الله» ندارد.

[اهل] صفا [۱] سه گروه‌اند: یک گروه از آن خود [۲] فرشتگان‌اند از شهوت پاک و از تُهمت دور و از غفلت معصوم؛ و دیگر [۳] گروه انبیا‌اند علیهم‌السّلام [۴]، از تراجُع پاک و از ریبَت [۵] دور و از معاصی معصوم؛ فرود این دو گروه در میان مؤمنان‌اند اهل صفا [۶]، و ایشان قومی اند از سلطان نَفْسِ خویش رسته و دلها با مولی پیوسته و سِرّها به اطّلاع وی آراسته.

شست و هفتم میدان «حیا» است.

[۷] [از میدان صفا میدان حیا زاید قوله تعالیٰ] [۷] فَیَسْتَحیی مِنْکُم [۸].

«حیا» شرم است و شرم حصار دین است [۹] و شرم عملی است از عمل‌های کرم [۱۰].

شرمِ عاقلان از خلق است [۱۱] و شرمِ جوانمردان از فرشتگان [۱۲] است [۹]، و شرم عارفان از حق.

از خلق شرم او دارد که [۱۳] از آب روی خود بترسد و قبول ایشان پیوسد [۱۴] و عظمت الله نشناسد.

و از فرشتگان او شرم دارد [۱۵] که برغیب [۱۶] اعتماد دارد و از گناه [۱۷] پاک دارد و از حساب اندیشه دارد. [۱۸۳ ـ ب]

و از حق او شرم دارد [۱۸] که دل بینا دارد و سِرّ آشنا [۱۹] و ضمیر او از ریبت جدا [۲۰].

۱ـ م: صفاوت سه.... ۲ـ ش، ب: «خود» ندارد.
۳ـ م: دیگر. ۴ـ ش، ب: صلوات الله علیهم. ۵ـ ش، ب: زینت.
۶ـ م: اهل صفاوت. ش: و دون انبیا گروه‌اند از مؤمنان اهل صفا. ب: و دون انبیا گروه‌اند از مؤمنان اهل صفا.
۷ـ ۷ ـ م: ندارد. ۸ـ قرآن: ۹.۵۳/۳۳ ـ ش، ب: «است» ندارد. ۱۰ـ م: شرم علمی است از علمهای کرم. ۱۱ـ ش: خلقیست. ۱۲ـ ب: فریشتگان. ۱۳ـ ش، ب: از خلق آنکس شرم دارد که. ۱۴ـ ش: نیوشد. ب: نبوشد.
۱۵ـ ش: و از فرشتگان شرم آنکس دارد. ب: و از فریشتگان شرم آنکس دارد. ۱۶ـ م: برغیبت. ب: برغیبت. ۱۷ـ ب: و از نگاه. ۱۸ـ ش، ب: و از حق شرم آنکس دارد.
۱۹ـ ش، ب: + دارد. ۲۰ـ ش، ب: از زینت جدا دارد.

شست و هشتم میدان «غربت» است[۱].

از میدان حیا میدان غربت زاید [۲][قوله تعالی][۲] أَوْلُوا بَقِيَّةٍ يَنْهَوْنَ عَنِ الْفَسَادِ فِي الْأَرْضِ إِلَّا قَلِيلاً مِمَّنْ أَنْجَيْنَا مِنْهُمْ[۳].

غربا اند و آن غربا که اند [۴] طوبی ایشان را. جملهٔ غربا سه گروه اند: اوّل گروه بیرون ماندگانند از [۵] خان و مان، زندگان مهمانانند [۶] و مردگان شهیدان [۷] و فردا شفیعان اند.

و دیگر گروه مؤمنان اند در میان منافقان،زندگان مجاهدان اند[۸] و مردگان شهیدان اند[۹] و فردا شفیعان اند[۸].

و سدیگر گروه[۱۰]عارفان اند در میان غافلان، به تن[۱۱]در زمین اند و به دل در آسمان اند و با جهان و جهانیان بیگانگان اند.

شست و نهم میدان توحید است[۱۲]

[۱۳][از میدان غربت میدان توحید زاید.][۱۳]

«توحید» یکتا[۱۴] گفتن و یکتا دانستن و یکتا دیدن است[۱۵]. قَالَ اللّهُ تَعالیٰ[۱۶]: فَاعْلَمْ أَنَّهُ لا إِلٰهَ إِلَّا اللّهُ[۱۷].

امّا یکتا گفتن سَرِ همه علم است[۱۸]و نور همه معرفت، و مبنای دین[۱۹]و حاجز میان دشمن و دوست[۲۰].

۱ــ ش: شصت و هشتم غربت است. ب: میدان شــست هشتم غربتست.

۲ــ ۲ــ م: ندارد. ۳ــ قرآن: ۱۱۶/۲۱ ش و ب: عن الفساد أُولوبَقِیَّة. ۴ــ ش، ب: کیانند. ۵ــ ش، ب: ماندگان از.

۶ــ ب: همانند. ۷ــ ش: شیهدانند. ب: شهیدان‌نند.

۸ــ ش، ب: «اند» ندارد. ۹ــ ش: «اند» ندارد. ب: و مردگان و شهیدان. ۱۰ــ ش: سیم گروه. ب: سیوم گروه. ۱۱ــ ب: برتن. ۱۲ــ ش: شصت و نهم توحید است. ب: میدان شصت و نهم توحید است. ۱۳ــ۱۳ــ م: ندارد. ۱۴ــ م: بیکتا. ۱۵ــ ش، ب: و یکتان دیدن و یکتا دانستن. ۱۶ــ ش، ب: قوله تعالی. ۱۷ــ قرآن: ۱۹/۴۷.

۱۸ــ ش: علمهاست. ب: سر برهمه علمهاست. ۱۹ــ ش، ب: و در همه معرفت دنیا و دین.

۲۰ــ ش، ب: دوست و دشمن.

شهادت علم است و اخلاص بنای آن[۱] و وفا شرط آن. و گفتار توحید را و ظاهر و باطن آنرا[۲] سه وصف است: اوّل گواهی دادن الله را تعالی[۳] به یگانگی در ذات و پاکی از جفت [۱۸۴ـالف] و فرزند و هنباز[۴] سبحانه و تعالی؛ و دیگر گواهی دادن الله را به یگانگی[۵] در صفت‌هایی که در آن بی‌شبهه است آن ویرا صفت است نامعقول، کیف آن نامفهوم[۶] و نامحاط و نامحدود و دور از اوهام، در آن نام نه مشارک[۷] نه مشابه سبحانه و تعالی. سدیگر[۸] گواهی دادن[۹] الله را به یگانگی[۵] به نام‌های حقیقی ازلی که آن نام‌ها ویرا حقیقت‌اند[۱۰] و دیگرانرا عاریتی اند[۱۱]. آفریدهٔ وی را هم نام نیست[۱۲]، آنچه نام وی است آن نام وی را حقیقت است، قدیم ازلی[۱۳] سزای وی، لَیسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ وَ هُوَالسَّمِیعُ البَصِیرُ[۱۴]! و آنچه نام خلق است[۱۵] آفریده است محدث سزای[۱۶] ایشان؛ الله و رحمن نام‌های وی‌اند که بدان نام‌ها جز از وی کس را نخوانند سبحانه و تعالی[۱۷].

و امّا یکتا دیدن: آن[۱۸] در اقرار است و در[۱۹] اقسام و در آلاء. امّا[۲۰] یکتایی وی در اقرار آنست که انداختهٔ[۲۱] قدرها متوحد است یگانه به علم فراخ[۲۲] ازلی که[۲۳] کس را جز از وی علم آن و حکمت آن نیست، دیدن بر آن برحکمت[۲۴] است و راست داشتن[۲۵] آن برخَبَر است[۲۶] و پیش بردن آن به قدرت است، کس را جز از وی[۲۷] آن نیست. و امّا یکتایی وی در اقسام[۲۸] و

۱ـ م: بینایی آن. ۲ـ ب: «آن» ندارد. ۳ـ ش، ب: الله تعالی را. ۴ـ ش، ب: انباز و یار. ۵ـ ش، ب: بیکتایی. ۶ـ م: آن مفهوم. ۷ـ ش، ب: + و. ۸ـ ش: سیئم. ب: سیوم. ۹ـ ش، ب: + است.

۱۰ـ ش: حقیقتست. ب: نامهای حقیقیست. ۱۱ـ ش، ب: «اند» ندارد.

۱۲ـ ش، ب: هست. ۱۳ـ ش، ب: + و. ۱۴ـ قرآن: ۱۱/۴۲. ش و ب: این آیت را ندارد. ۱۵ ـ ش و ب: نامهای خلقانست. ۱۶ـ ش، ب: بسزای. ۱۷ـ ش، ب: نام وی است که بدان نامها کسی دیگر را نخوانند و امّا. ۱۸ـ ش، ب: وی. ۱۹ـ ش: «در» ندارد.

۲۰ـ ش، ب: و امّا. ۲۱ـ ش، ب: که بنهادن. ۲۲ـ ش، ب: واسع. ۲۳ـ ش، ب: و کس. ۲۴ـ ش: دیدن آن به حکمت. ب: دیدن آن حکمت. ۲۵ـ ش: دانستن. ۲۶ـ ش، ب: برخیرتست. ۲۷ـ ش، ب: جزوی. ۲۸ـ ش، ب: «و» ندارد.

بخشش‌های وی است به خودی خود میان خلق به سزای قدر هر کس دیده، صلاح[۱] هر کس کوشیده[۲] و وقت نگاه داشته.

امّا[۳] یکتایی[۴] در آلای وی یکتایی [۱۸٤ ـ ب] وی است در منّت[۵]. مُعطی ویست[۶]، کس را جز از وی شکر و منّت نه، به کس[۷] جز از وی حول و قوّت نه، دیگر[۸] را جز از وی صنع و محنت نه[۹].

و امّا[۱۰] یکتا دانستن: آن[۱۱] در خدمت است و در معاملت است. و در همّت است.

امّا در خدمت ترک ریاست و رعایت اخلاص و ضبط خاطر. و امّا در معاملت[۱۲]، تصفیت سِرّ است و تحقیق ذکر و دوام اعتماد؛ و امّا در همت، گم کردن هر چه به جز[۱۳] از وی، و فراموش کردن هرچه جز از وی[۱۴] و باز رستن با آزادی[۱۵] دل از هر چه جز از وی[۱۴].

[هفتادم «تفرید» است][۱۶]

از میدان توحید میدان تفرید زاید [قوله تعالیٰ][۱۷]: ذٰلِكَ بِأَنَّ اللّٰهَ هُوَ الْحَقُّ وَ إِنَّما تَدْعُونَ مِنْ دُونِهِ هُوَالباطِل[۱۸].

حقیقت تفرید یکتا کردن همّت است بیان[۱۹] آن در توحید برفت، و اقسام تفرید سه است: یکی در ذکر است و یکی در سماع[۲۰] و یکی در نظر.

در[۲۱] ذکر آنست که در یاد وی نه بریم باشی از چیزی جز از وی، و نه در طلب چیزی[۲۲] باشی جز از وی، و نه در کوشیدن[۲۳] چیزی باشی جز[۲۴] از وی.

---

۱ ـ ش: بصلاح: ب: و بصلاح. ۲ ـ ش، ب: دانسته. ۳ ـ ش، ب: و اما. ٤ ـ ش، ب: بیگانگی. ۵ ـ ش، ب: «در منّت» ندارد. ٦ ـ ش، ب: و یکتا نه. ۷ ـ ش، ب: و نه بکس. ۸ ـ ش، ب: دیگری. ۹ ـ ش: منع و مبخت. ب: منع و محنت. ۱۰ ـ ش، ب: امـا. ۱۱ ـ ش، ب: «آن» نـدارد. ۱۲ ـ م: + و آن. ۱۳ ـ ش، ب: هر چه جز. ۱٤ ـ ۱٤ ـ ب: ندارد. ۱۵ ـ ش: بازادی. ۱٦ ـ م: عنوان را ندارد. ب: میدان هفتادم تفرید است. ۱۷ ـ م: «قوله تعالی» ندارد. ۱۸ ـ قرآن: ٦۲/۲۲. ۱۹ ـ م: بنای. ۲۰ ـ ب: و یکی سمع. ۲۱ ـ ب: و در. ۲۲ ـ ب: + که. ۲۳ ـ ش: و نه برکوشیدن. ب: و نـه برکـشیدن. ۲٤ ـ ش، ب: بجز.

و در سماع آنست که هیچ از گوش سر ندای وی بریده نیاید، یک ندای [۱] باز خواندن با خود در هر نَفَس، دیگر ندای فرمان به خدمت [۲] در هر طرف، سدیگر [۳] ندای ملاطفت در هر چیزی.

و در نظر آنست که نگریستن دل از وی بریده [۴] نیاید و نشان آن [۵] سه چیز است. [۱۸۵ ـ الف] یکی آنکه گردش حال مرد را بنگرداند و دیگر آنکه تفرقت سِرّ [۶] به هیچ شاغل مرد را درنیابد، و سدیگر [۷] آنکه مرد از خود بی خبر [۸] ماند.

هفتاد و یکم میدان «علم» است[۹].

[۱۰] [از میدان تفرید میدان علم زاید قوله تعالی] [۱۰]: وَ ما یَعْقِلُها إِلَّا العالِمُونَ [۱۱]!

«علم» دانش است [۱۲] و اقسام آن سه است [۱۳]: علم استدلالی است و علم تعلیمی، و علم من لَدُنّی [۱۴].

«امّا [۱۵] علم استدلالی [۱۶] ثمرات عقول اند و عواقب تجارب اند [۱۷] و ولایت [۱۸] تمییز که آدمیان بدان مکرّ[م] اند برتفاوت و درجات [۱۹]!

امّا [۲۰] علم تعلیمی آنست که خلق از حقّ بشنیدند [۲۱] درتنزیل و از مصطفی بشنیدند در بلاغ [۲۲]، و از استادان آموختند به تلقین [۲۳] که دانایان بدان عزیزاند در دو گیتی [۲۴].

۱ــ ش، ب: ندا. ۲ــ ش، ب: + خود. ۳ــ ش: سیم. ب: سیوم ندا.
٤ــ ب: بدیده. ۵ــ ب: «آن» ندارد. ٦ــ ش، ب: تفرقهٔ دل. ۷ــ ش، ب: سیم. ۸ــ ب: بخبر. ۹ــ ش: هفتاد و یکم علم است. ب: میدان هفتاد و یک علم است. ۱۰ــ ۱۰ــ م: ندارد. ۱۱ــ قرآن: ٤۳/۲۹. ۱۲ــ ب: علم را بشر است.
۱۳ــ ش، ب: و آنرا اقسام سه است. ١٤ــ ش: علم استدلالی و علم تعلیمی و علم من لدّنی است. ب: علم استدلالی علم تعلیمی و علم لدنی است.
۱۵ــ ب: «اما» ندارد. ١٦ــ ش: اما استدلالی. ۱۷ــ م: است. ۱۸ــ ش: ولالات. ب: و دلالات. ۱۹ــ ش: برتفاوت درجات. ب: در طفاوت درجات. ۲۰ــ ش، ب: و امّا.
۲۱ــ ش: شنیدند در بلاغ. ب: شنیدند. ۲۲ــ ب: مصطفی صلی الله علیه وسلم شنیدند در بلوغ. ۲۳ــ ش، ب: در تلقین. ۲٤ــ ش: در دو جهان. ب: در دو جهانیان.

و امّا[1] علم لَدُنی سه علم است[2] : یکی حکمت در صنایع دانش یافته به نشان از[3] حقّ بدیده، و دیگر علم حقیقت است[4] در معاملت با حقّ دانش[5] یافته با نشان، و سدیگر[6] علم حکم بریده[7] از حقّ بدیده از غیب و آن خضر راست علیه السّلام[8] .

[هفتاد و دوم «بصیرت» است][9] .

از میدان علم میدان بصیرت[10] زاید [قوله تعالی][11]: جَعَلَ لَكُمُ السَّمْعَ والأَبْصارَ[12].

«إبصار»[13] دیده ور کردنست.

و أبصار سه اند[14]: اوّل بصرِ عقل است و دیگر[15] بصر حکمت است و سدیگر[16] بصر فراست[17].

امّا بصر عقل فواید آن سه اند[18]: یکی شناخت[19] سود و زیان خود[20] [۱۸۵ ـ ب] و گوشیدن عواقب خود؛ این[21] سبب رستن است[22] از ملامت. و دیگر بدیدن مراتب خلق و طاقت هر کس[23] در خوی[24] و قوّت هر یک[25] در خود و بهرهٔ[26] هر یک در عزم؛ و این سبب سلامت است.

و سدیگر[16] بدیدن اولیترِ هر چیز در هر کار و در هر هنگام وا[27] هر کس، و این لباس کرامت است و همه مواریث[28] عقل اند. جز[29] ازین همه

---

۱ ـ ب: امّا. ۲ ـ ب: لدنی علمی است یکی علم دوم حکمت. ۳ ـ ب: یافت با نشان سیوم علم حکم. ۴ ـ ش: «است» ندارد. ۵ ـ ش: «دانش» ندارد. ۶ ـ ش: سیم. ۷ ـ ش: برنده. ۸ ـ ش، ب: صلوات الله علیه. ۹ ـ م: عنوان را ندارد. ب: میدان هفتاد دوم که بصیرست.

۱۰ ـ م: بصر زاید. ۱۱ ـ م: «قوله تعالی» ندارد. ۱۲ ـ قرآن: ۱۶/۷۸، ۳۲/۹. ۱۳ ـ ش، ب: بصر. ۱۴ ـ ش، ب: است. ۱۵ ـ ش: دوم. ب: دویم. ۱۶ ـ ش: سیم. ب: سیوم. ۱۷ ـ ش، ب: + است. ۱۸ ـ ش: سه است. ب: فواید سه است. ۱۹ ـ ش، ب: شناختن. ۲۰ ـ ب: «خود» ندارد. ۲۱ ـ ش، ب: خود که آن. ۲۲ ـ ب: رستانست. ۲۳ ـ ش: کسی. ۲۴ ـ ب: خو. ۲۵ ـ ش، ب: هریکی. ۲۶ ـ ب: و بهر. ۲۷ ـ ش، ب: با. ۲۸ ـ ش: مواریت. ب: موارید. ۲۹ ـ ش، ب: و جز.

محنت اند [۱].

و امّا بصر حکمت علامات آن سه است [۲]: بدیدن شفقت در هر قضیت [۳] تا جنگ برخیزد، و بدیدن خیرت [۴] در هر قسمت تا شتاب برخیزد و شکایت[۵]، و بدیدن اشارت حقّ در هر صنعت [تا] آشنایی [۶] زاید و شادی؛ این طریق [۷] خصوصیّت است.

امّا[۸] بصر فراست بر سه وجه[۹] است: تفرّس به تجربت، و این همّت ممیّزان است[۱۰]، و فراست استدلال[۱۱]، این همّت عاقلان است[۱۲].

و فراست نظر[۱۳] دل، واین نشان[۱۴] بدان نورست که مؤمنان در دل دارند.

و فراست تجربتی بردیده است[۱۵] یا شنیده است یا به خرد دریافته است[۱۶]، و فراست استدلال[۱۷] قیاس شرعی است در دین و قیاس عقلی در جز از دین و قیاس طبعی [۱۸] که عامه راست.

و فراست نظری برقی است که در دل تابد و راست بتابد یا هاجسی[۱۹] که در ضمیر آید و آخر آن هاجس[۲۰] حقیقت است[۲۱] [۱۸۶ ـ الف] یا وقوف است به قطع برحکم[۲۲] غیبی بعینه و آن خضر راست علیه السّلام.

هفتاد و سیّم میدان «حیات» است[۲۳].

[۲۴][از میدان بصیرت میدان حیات زاید قوله تعالی][۲۴]: اَوَمَنْ کانَ مَیْتاً

۱ــ ش، ب: است. ۲ــ ش، ب: حکمت را سه علامت است. ۳ــ ش،ب: فرصت.
٤ــ ش، ب: حیرت. ۵ــ ش، ب: «و شکایت» ندارد. ٦ــ م: حق در صنعت آشنایی.
۷ــ م: طریقهٔ. ۸ــ ش، ب: و امّا. ۹ــ ش، ب: نوع. ۱۰ــ ش: و این همه همه ممیزانرا هست. ب: و این هم همیزار است. ۱۱ــ ش، ب: «نشان» ندارد.
۱۲ ــ ش، ب: و این همه عاقلانرا هست. ۱۳ــ ش، ب: بنظر. ۱٤ــ ش، ب: نشان ندارد. ۱۵ــ ش: بدیده است. ب: بدیدن‌ست. ۱٦ــ ش، ب: «است» ندارد. ۱۷ــ ش: استدلالی. ۱۸ــ ش، ب: طیبعی.
۱۹ــ م: تاهاجسی. ش: و راست اید یاهاجی. . ب: وراست یاهاجی. ۲۰ــ ش، ب: هاجی.
۲۱ــ ش، ب: بود. ۲۲ــ ش، ب: به حکم. ۲۳ــ ش: هفتاد و سیم حیاتست. ب: میدان هفتاد و سیوم حیاتست. ۲٤ــ ۲٤ــ م: ندارد.

فَاحْيَيْناهُ.[۱]

زندگانی دل[۲] سه چیز است در هر دلی که از آن سه چیز نیست مردار است[۳]: یکی زندگانی بیم است با علم، و دیگر[۴] زندگانی امید است[۵] با علم، سدیگر[۶] زندگانی دوستی است[۵] با[۷] علم.

زندگانی بیم دامن مرد[۸] پاک دارد و چشم وی بیدار و راه وی راست.

زندگانی[۹] امید مرکب مرد تیز دارد[۱۰] و زادش تمام و[۱۱] راه نزدیک.

و زندگانی دوستی قدر مرد بزرگ گرداند و سِروی آزاد و دلِ وی شاد.

بیم بی علم بیم خارجیان است؛ امید بی علم امید مرجیان است[۱۲] دوستی[۱۳] بی علم دوستی اباحتیانست؛ و آن علم علم خدایست عزّوجلّ و شرط[۱۴] در بیم و امید و در[۱۵] دوستی.

[هفتاد و چهارم «حکمت» است][۱۶]

از میدان حیات میدان حکمت زاید [قوله تعالی][۱۷]: يُؤتِي الحِكْمَةَ مَنْ يَشاءُ وَ مَنْ يُؤتَ الحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْراً كَثِيراً.[۱۸]

«حکمت» بدیدن چیزی است[۱۹] چنانکه آن[۲۰] چیز است میان عقل و علم[۲۱] درجه‌ای شریف است میان اولیا و انبیاء[۲۲] مقسوم، و آن سه درجه است:

۱ــ قرآن: ۱۲۳/۶. ۲ــ م: «دل» ندارد. ۳ــ ش: و هر دل که در آن دل ازین سه چیز چیزی در وی نیست مردار است. ب: زندگانی دل سه چیز است مرد راست. ۴ــ ب: دیگر. ۵ــ ش، ب: «است» ندارد.

۶ــ ش: سیم. ب: سیوم.

۷ــ م: «با» ندارد. ۸ــ م: «مرد» ندارد. ۹ــ ش، ب: و زندگانی. ۱۰ــ ش: مرکب وی ببر دارد. ب: مرکب وی سیر دارد. ۱۱ــ ب: «و» ندارد. ۱۲ــ ش: امیر بی علم امیر مرجیانست. ب: مرجیانست. ۱۳ــ ش، ب: و دوستی. ۱۴ــ ش: خداست و شرط. ب: و علم خدمت است و شرط. ۱۵ــ م: «و در» ندارد. ۱۶ــ م: عنوان را ندارد. ب: میدان هفتاد و چهارم حکمتست. ۱۷ــ م: «قوله تعالی» ندارد.

۱۸ــ قرآن: ۲۶۹/۲. ش، ب: از «وَمَن يُؤتَ» تا آخر آیت را ندارد. ۱۹ــ ش: دیدن چیزیست. ب: دیدن چیزست. ۲۰ــ ب: «آن» ندارد. ۲۱ــ ب: + و آن. ۲۲ــ ش، ب: انبیا و اولیا.

یک درجه بدیدنست [۱] و دیگر درجه دیدن [۲] و گفتن و سدیگر درجه دیدن و گفتن و بدان زیستن است [۳].

درجهٔ دیدن [۱۸۶ ـ ب] شناختن کاری است سزای [۴] آن کار و بنهادن آن چیز [۵] به جای آن چیز و شناخت [۶] هر کس در قالب [۷] آن کس، این [۸] عین حکمت است.

و درجهٔ گفتن بستن [۹] هر سخن است در نظیر آن و بدیدن [۱۰] آخر هر سخن به [۱۱] اوّلِ آن، و شناخت [۶] باطن هر سخن در ظاهر آن، این بیان [۱۲] حکمت است.

امّا درجهٔ زیستن به حکمت، وزن معاملت با خلق نگاه داشتن است میان شفقت و مداهنت، و وزن معاملت نگاه داشتن است با خود میان بیم و امید [۱۳]، و وزن معاملت نگاه داشتن است با حقّ میان هیبت و اُنس، این [۱۴] ثمرهٔ حکمت است [۱۵].

هفتاد و پنجم میدان «معرفت» است [۱۶]

[۱۷] [از میدان حکمت میدان معرفت زاید قوله تعالی] [۱۷]: تَرَىٰٓ أَعْيُنَهُمْ تَفِيضُ مِنَ ٱلدَّمْعِ مِمَّا عَرَفُوا۟ مِنَ ٱلْحَقِّ [۱۸].

«معرفت» شناخت است و آن سه [۱۹] است و سه درجه به [۲۰] ترتیب:

۱ــ ش، ب: دیدنست. ۲ــ ش، ب: «دیدن» ندارد. ۳ــ ش: سیم درجه بدان زیستنست. ب: سیوم درجه بدان زیستنست. ٤ــ ش، ب: بسزای. ۵ــ ش، ب: و نهادن آن چیزست. ٦ــ ب: شناختن. ۷ــ م: غالب. ۸ــ ش، ب: و این.

۹ــ ش: راندن. ۱۰ــ ب: زادن محنتست درنظیربدیدن. ۱۱ــ ش، ب: در.

۱۲ــ ش، ب: بنای.

۱۳ــ م: وزن معاملت با خلق نگاه داشتن است با خود میان بیم و امید و وزن معاملت نگاه داشتن است میان شفقت و مداهنت. ش، ب: امید و بیم.

۱٤ــ ش، ب: و این. ۱۵ــ ش: + فافهم. ۱٦ــ ش: هفتاد و پنجم معرفتست. ب: میدان هفتاد پنجم معرفتست. ۱۷ــ ۱۷ــ م: ندارد. ۱۸ــ قرآن: ۵/۸۳. ۱۹ــ ش، ب: + باب. ۲۰ــ ش، ب: + سه.

اوّل باب شناخت هستی است و یکتایی و ناهامانستی[۱]، دیگر[۲] شناخت توانایی[۳] و دانایی و مهربانی، و سدیگر[۴] شناخت[۵] نیکوکاری است[۶] و دوست داری و نیکویی[۷] و نزدیکی.

معرفت[۸] اوّل باب بنای اسلام است و دیگر باب بنای ایمان است، و سدیگر[۹] باب بنای اخلاص است. راه فرا باب اوّل به دیدار[۱۰] تدبیر صانع است در گشاد و بندِ صنایع[۱۱]؛ و راه فرا باب دویم[۱۲] به دیدار حکمت صانع است در خود [۱۸۷ ـ الف] شناختن نظّاره؛ و راه فراباب سدیگر[۱۳] به دیدار لطف مولیٰ است در شناخت[۱۴] کارها و فرا گذاشتن[۱۵] جرم‌ها، و این بابِ پسین[۱۶] میدان عارفان است و کیمیای محبّان و طریق خاصّگان[۱۷] و طریق دل‌آرایی و شادی‌افزایی و مِهرگشایی.

[میدان هفتاد و ششم «کرامت» است][۱۸]

از میدان معرفت میدان کرامت زاید[۱۹] [قوله تعالیٰ: وَ جَعَلَنِی مِنَ الْمُکْرَمِینَ][۱۹]

کرامت از الله تعالی، جلَّ جَلاله، بر[۲۰] مراتب است از حدّ عَدْ[۲۱] بیرون، امّا قوانین آن سه اند: یکی کرامت هدایت و اجتباء، کَرَمْتُ[۲۲] عَلَیَّ[۲۳] آنست، دیگر[۲۴] کرامت کفایت کَرَّمْنا بَنِي آدَمَ[۲۵] آنست، سدیگر[۲۶] کرامت تقریب[۲۷] است

۱ــ ش، ب: و باهم مانستی. ۲ــ ش: و دیگر.
۳ــ ش، ب: تواناییست. ٤ــ ش، ب: سیم. ۵ــ ب: شناختن. م: شناخت و.
٦ــ ش: «است» ندارد. ۷ــ ش، ب: «نیکویی» ندارد.
۸ــ ش، ب: و معرفت. ۹ــ ش: سیم. ب: سیوم. ۱۰ــ ش، ب: بدیده. ۱۱ــ ب: صانع. ۱۲ــ ش، ب: و راه به باب دوم. ۱۳ــ ش: و راه به باب سیم. ب: و راه به باب سیوم. ۱٤ــ ش، ب: شناختن. ۱۵ــ ش، م: گذاشتن. ۱٦ــ ش، ب: باز پسین.
۱۷ــ ش، ب: خاصّان. ۱۸ــ م: عنوان را ندارد. ۱۹ــ ۱۹ ــ م: ندارد ــ قرآن: ۲۷/۳٦.
۲۰ــ ش، ب: کرامت از باری تعالی بر. ۲۱ــ ش، ب: از عدّ و حدّ. ۲۲ــ ب: کرامت.
۲۳ــ قرآن: ۱۷/٦۲. ۲٤ــ ش، ب: و دیگر. ۲۵ــ قرآن: ۱۷/۷۰. ۲٦ــ ش: سیم. ب: سیوم. ۲۷ــ ش: بقربت. ب: قربت.

وَ جَعَلَنِیْ مِنَ الْمُکْرَمِین[۱] آنست.

کرامت هدایت را سه نشان است: استقامت احوال در اسلام و متابعت سنّت در اخلاق و خدمت و صدق و یقین در قسمت.

و کرامت کفایت را سه نشان است: رزقِ روز به روز و بی حیلت و خصومت[۳] و عافیت بی حیلت و یار[۴]، و خوی خوش بی مداهنت و تذلّل.

کرامت تقریب[۵] را سه نشان است: سبکباری خدمت و وفاق[۶] استقبال و مفاوضهٔ خیر و مستجابی دعا[۷].

هفتاد و هفتم میدان «حقیقت» است[۸]

[۹][ازمیدان کرامت میدان حقیقت زاید قوله تعالی][۹]: وَعَلَّمناهُ مِنْ لَدُنّا عِلْماً[۱۰]

اصول حقایق سه اند وازان که شرایع[۱۱] همه حقایق است و هر چه حقّ است همه حقیقت است.

[۱۲]از آن سه حقیقت[۱۲] یکی آنست که الله[۱۳] بدان عالم است بران یکتا[۱۴] و بس، و[۱۵] آن سه چیز است[۱۵]: علم خدای به پا[۱۶] و سِرّ هر کار و نهاد هر کار علم آن ویراست و اسرار وی در احکام وی و تأویل پوشیدگی های[۱۷] وی برخلق[۱۸].

و دیگر حقیقت آنست که در خضر آموخت، علیه السّلام[۱۹]، پوشیده برموسی، علیه السّلام، و خضر بدان دانا. از[۲۰] آن سه چیز در تنزیل پیدا کرد:

۱ــ قرآن: ۲۷/۳۶.
۲ــ ب: خدمت صدق.
۳ــ م: خصم.
۴ــ م: بی حیلت یار.
۵ــ ش: و کرامت بقربت. ب: و کرامت بقریب.
۶ــ ب: و وفات.
۷ــ م: و مفاقصهٔ خیر و مستجاب دعا. ش: و مستجانی دعا.
۸ــ ش: میدان هفتاد و هفتم حقیقت است. ب: میدان هفتاد و هفتم حقیقتست.
۹ــ ۹ــ م: ندارد.
۱۰ــ قرآن: ۶۵/۱۸.
۱۱ــ م: که نکتهٔ شرایع. ش: سه است با آنکه شرایع. ب: سه است یا آنکه شرایع.
۱۲ــ ۱۲ــ ب: ندارد.
۱۳ــ ش، ب: + تعالی.
۱۴ــ ش، ب: و بدان واقف یکتا.
۱۵ــ ۱۵ــ ش، ب: ندارد.
۱۶ــ م: بقا.
۱۷ ــ ش، ب: پوشیده های.
۱۸ــ ش، ب: + خلق.
۱۹ــ ش، ب: صلوات الله علیه.
۲۰ــ ش، ب: و از.

شکستن کشتی و کُشتن غلام[1] و راست کردن دیوار.

سدیگر[2] حقیقت آنست[3] که حکیمان بدان دانا[4] اند و عارفان بدان بینا[5] اند و متبصّران از آن آگاهند[6]، و آن هزار جزو است به هزار درجه برسه ترتیب: اوّل الهام و دیگر فراست و سدیگر[2] ابصار، فَإِذاهُمْ مُبْصِرُونَ[7]. و ابصار دیدن چیزی است چنانکه هست[8] به نزدیک الله و به دیده ور بکردن آن الله رهی را[9]، آنچه خواهد چندانکه خواهد، ویرا که[10] خواهد.

[میدان هفتاد و هشتم «ولایت» است][11].

از میدان حقیقت میدان ولایت زاید، ایشان که اهل [این] خلعت[12] اند اولیااند و اوتاد در میان ایشان، [قوله تعالیٰ][13] أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ [لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ][14]

و اولیا را سه نشان است: سلامتِ دل و سخاوتِ تن[15] و نصیحتِ خلق.

سلامتِ دل رستگی است از سه چیز[16]: گله از حقّ و جنگ با خلق، و پسندِ خود[17].

و سخاوتِ تن[15] را سه نشان است [۱۸۸ ـ الف] دست بداشتن آنچه[18] خود خواهی و به دل باز شدن از آنچه خلق درانند، منتظر[19] نبودن چیزی[20] را از دنیا بیشی[21].

۱ــ ب: خادم. ۲ــ ش: سیم، ب: سیوم.
۳ــ م: است. ۴ــ ش، ب: بینا. ۵ــ ش، ب: دانا.
۶ــ ش، ب: آگاه. ۷ــ قرآن: ۲۰۱/۷. ۸ــ ش، ب: آنست. ۹ــ ش: به دیده‌ور کردن الله آن خیر رهی را. ب: به دیدن‌ور کردن الله آن چیز رهی را. ۱۰ــ ش، ب: آنرا که.
۱۱ــ م: عنوان را ندارد. ب: میدان هفتاد و هشتم ولایتست. ۱۲ــ م: اهل خلعت. ش، ب: طبقه. ۱۳ــ م: «قوله تعالیٰ» ندارد. ۱۴ــ قرآن: ۶۲/۱۰. م: از «لاخوف» تا آخر آیت را ندارد. ۱۵ــ ب: نفس. ۱۶ــ ش، ب: رستگی از سه چیز است. ۱۷ــ ش، ب: با خود. ۱۸ــ ش، ب: از آنچه. ۱۹ــ ش، ب: و منتظر. ۲۰ــ ش: + بیشی.
۲۱ــ ب: «بیشی» ندارد.

و نصیحتِ خلق را سه نشان است: نیکوکاران را یاری دادن، و بربدکاران ببخشودن، و همه خلق[۱] را نیک خواستن، این اخلاق اولیاست. اصلِ این نیکودلی است و جوانمردی و کم آزاری.

هفتاد و نهم میدان «تسلیم» است[۲].

[۳][از میدان ولایت میدان تسلیم زاید قوله تعالیٰ][۳]: وَسَلِّمُوا تَسْلِیماً[۴].

«تسلیم» خویشتن به حق[۵] سپردن است، هر چه میان بنده است با مولیٰ، تعالی جلّ ذکره[۶]، از اعتقاد و از خدمت و از معاملت و از حقیقت همه[۷] بنا برتسلیم است، و آن سه قسم است: یک قسم تسلیم[۸] توحید است، ودیگر قسم[۹] تسلیم اقسام است و سدیگر[۱۰] تسلیم تعظیم است.

تسلیم توحید سه چیز است: خدای را نادیده بشناختن و نادریافته[۱۱] پذیرفتن و بی مُعارضة[۱۲] چیزی پرستیدن[۱۳].

و تسلیم اقسام سه چیز است: بروکیلیٔ وی خفتن[۱۴] و به ظنّ نیکو حکم پذیرفتن و کوشش در حفظِ نَفْس بگذاشتن.

و تسلیم تعظیم سه چیز است: سعی خود[۱۱] در هدایت وی گم کردن[۱۵] و جهد خود در معونت[۱۶] وی گُم دیدن و نسیان[۱۷] خود در فضل وی گم کردن[۱۵].

[میدان هشتادم «استسلام» است][۱۸]

از میدان تسلیم میدان استسلام زاید [قوله تعالی][۱۹]: وَ أُمِرنا لِنُسْلِمَ لِرَبِّ العالمین[۲۰].

۱ــ ش، ب: «خلق» ندارد. ۲ــ ش: هفتاد و نهم تسلیم است. ب: میدان هفتاد نهم تسلیم است. ۳ــ ۳ــ م: ندارد. ٤ــ قرآن: ۵٦/۳۳.

۵ــ م: + به وی. ٦ــ ش، ب: «جلّ ذکره» ندارد. ۷ــ ش، ب: «همه» ندارد.

۸ــ ش، ب: یکی تسلیم. ۹ــ ش، ب: «قسم» ندارد. ۱۰ــ ش: سیم. ب: سیوم.

۱۱ــ ش، ب: + را. ۱۲ــ ش، ب: معاوضه. ۱۳ــ ب: پرسیدن. ۱٤ــ ش، ب: بروکیل وی اعتماد کردن. ۱۵ــ ش، ب: دیدن. ۱٦ــ م: معرفت. ۱۷ــ ش، ب: نشان.

۱۸ــ م: عنوان را ندارد. ۱۹ــ م: «قوله تعالیٰ» ندارد. ۲۰ــ قرآن: ٦/۱۷.

«استسلام» حقیقت اسلام است [۱۸۸ ـ ب]، و آن سه درجه است: اوّل از شرک برستن و دیگر از خلاف برستن، سدیگر[۱] از خود برستن.

شرک سه است: شرک مهین خود معروف است[۲]، و شرک میانگی[۳] شکّ است و شرک کهین ریا[۴]. هر که ازین سه شرک برست از سه کارعظیم برسته است[۵].

و خلاف سه است: بدعت در دین و سخط برحکم و بشکستن[۶] عهد.

و رستن از خود سه چیز است: رستن[۷] از پسند خویش و احتیال خویش و تحکّم خویش[۸].

هشتاد ویکم «اعتصام» است[۹].

[۱۰][از میدان استسلام میدان اعتصام زاید][۱۰].

«اعتصام» دست در زدنست[۱۱]، [قوله تعالی][۱۲] وَاعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللّهِ جمیعاً[۱۳].

اعتصام[۱۴] سه است: اوّل دست در توحید زدن که[۱۵]: فَقَدْ اسْتَمْسَكَ بِالعُرْوَةِ الوُثقی[۱۶] آنست؛ و دیگر دست به قرآن زدن و کار کردن بدان وَاعْتَصِمُوا بِحَبْلِ الله آنست، و سدیگر[۱۷] دست به حقّ در زدن[۱۸] وَمَنْ یَعْتَصِم بِاللّهِ[۱۶] آنست.

اعتصام توحید[۱۹] سه چیز است: درست بدیدن که پادشاه یکی است[۲۰]، کار از یک جا و حُکم از یک دَر.

۱ـ ش: سیم. ب: سیوم.
۲ـ ش: شرک بزرگ خود. ب: سه است بزرگ خود معرفتست.
۳ـ ش: میانی. ب: میانگین.
۴ـ ش، ب: ریاست.
۵ـ ش، ب: برست.
۶ـ ش، ب: شکستن.
۷ـ ب: «رستن» ندارد.
۸ـ ب: خیش.
۹ـ ب: میدان هشتاد ویکم اعتصام است.
۱۰ـ ۱۰ـ م: ندارد.
۱۱ـ ش: برزدنست. ب: درست در زدنست.
۱۲ـ م: «قوله تعالی» ندارد.
۱۳ـ قرآن: ۱۰۳/۳. م: واعتصموا باللّهِ.
۱۴ـ ش، ب: واعتصام.
۱۵ـ ش، ب: به توحید زدنست که.
۱۶ـ قرآن: ۲۵۶/۲، ۲۲/۳۱
۱۷ـ ش: سیم، ب: سیوم.
۱۸ـ ش، ب: به حق زدنست که.
۱۹ـ ش، ب: بتوحید.
۲۰ـ ش، ب: یکتاست.

اعتصام به قرآن سه چیز است: بدانستن که دین به قرآن است و آورندهٔ[۱] قرآن و پذیرفتگان[۲] قرآن.

اعتصام[۳] به حقّ سه چیز است: دست اعتماد به ضمان وی زدن [۱۸۹ ـ الف] و دست نیاز[۴] به برِّ وی زدن، و دست مِهر به لطفِ وی زدن.

[میدان هشتاد و دوّم «انفراد» است][۵]

از میدان اعتصام میدان انفراد زاید.

«انفراد» یگانه گشتن است [قوله تعالیٰ][۶]: قُلْ إِنَّما أَعِظُكُمْ بِواحِدَةٍ أَنْ تَقُومُوا لِلّٰهِ مَثْنىٰ و فُرادىٰ[۷].

انفراد بر[۸] سه وجه است: انفراد قاصدان است در تجرید قصد، و انفراد متوکّلان است در صحّت[۹] توکّل، و انفراد واجدان است در صولت هیبت یا در نسیمِ انس.

انفراد قاصدان را سه نشان است[۱۰]: قدم از خود و از دو گیتی برگرفتن و خویشتن را[۱۱] در پیشِ خویش[۱۲] بُنه دیدن، و از حق به جز از حقّ خرسند نبودن[۱۳]!

و انفراد متوکّلان سه چیز است: از اسباب برنارسیدن[۱۴] وعلایق بنه‌پذیرفتن[۱۵] و از تدبیر خود بگریختن.

انفراد[۱۶] واجدان سه چیز است: نَفْسِ[۱۷] فانی و دلِ غایب و نَفَسِ غرق.

---

۱ ــ ش، ب: آرنده.

۲ ــ ش: پذیرفتکاران. ۳ ــ ش، ب: و اعتصام. ٤ ــ ب: «نیاز» ندارد. ۵ ــ م: عنوان را ندارد. ٦ ــ م: «قوله تعالیٰ» ندارد. ۷ ــ قرآن: ٤٦/۳٤. ۸ ــ ب: «بر» ندارد. ۹ ــ ش، ب: صحبت.

۱۰ ــ ب: «است» ندارد. ۱۱ ــ ش، ب: «را» ندارد. ۱۲ ــ ب: خیش. ۱۳ ــ ش، ب: نابودن. ۱٤ ــ م: برترسیدن. ۱۵ ــ ش: نپذیرفتن. ب: پذیرفتن ۱٦ ــ ش، ب: و انفراد.

۱۷ ــ م: و نفس.

هشتاد و سیّم میدان «سِرّ» است[1].

[2] [از میدان انفراد میدان سرّ زاید قوله تعالیٰ] [2] : وَاللّٰهُ یَعْلَمُ اَسْرَارَهُمْ [3].

«سِرّ» آن خلاصهٔ مرد است که با حقّ دارد در نهان[4] که هرگز زبان از آن عبارت نتواند کرد و مرد آنرا[5] از خود حکایت نتواند کرد؛ یکی از آدمیان نهان و دیگر از فرشتگان[6] نهان [۱۸۹ ـ ب] و سدیگر[7] از خود نهان.

و آنچه[8] از آدمیان نهان است خدمت خلوت است، و آنچه از فریشتگان[9] نهان است مکاشفت حقیقت است، و آنچه از خود نهان است استغراق[10] مواصلت حقّ است.

شرایط[11] خدمت خلوت سه چیز است: شناختن علم خدمت و ضایع نکردن[12] حقّ خلق و بازداشتن اذی خویش[13] از خلق، یا نه خلوت جنایت است[14].

و علامت مکاشفت[15] حقیقت سه چیز است: فراخی دل پذیرفتن قدرت را، و باریک[16] دیدن عُذر[17]های خلق را، و دیده باز کردن آلا[18]ی حقّ را، جلّ جلاله[19].

استغراق[20] در مواصلتِ حقّ طرف است[21] چون برق کز رهی چشمِ[22] دل برحقّ آید میان سه چیز: بیم از یک چیز و امید فرا یک[23] چیز و مهر در یک چیز و آن چیز حقّ، و هر چه جز از وی گم[24].

۱ـ ش: هشتاد و سیم سرّ است. ب: میدان هشتاد و سیوم سر است.
۲ـ ۲ـ م: ندارد. ۳ـ قرآن: ۲۶/۴۷. ٤ـ ش، ب: و نهان.
۵ـ م: و مردمان. ٦ـ ب: فریشتگان. ۷ـ ش: سیم. ب: سیوم. ۸ـ ش، ب: آنچه.
۹ـ ش: فرشتگان. ۱۰ـ ب: + در. ۱۱ـ ش، ب: و شرایط. ۱۲ـ ش، ب: ناکردن.
۱۳ـ ش: اینراه خود. ب: اینراه خود. ۱٤ـ ش: هر کرا نچنین باشد خلوت جنایت باشد. ب: هر که نچنین باشد خلوت خیانت باشد. ۱۵ـ ش، ب: و علامات مکاشفات. ١٦ـ ش، ب: تاریک. ۱۷ـ ب: عزر. ۱۸ـ ب: آلاء. ۱۹ـ ش، ب: + و تمّ افضاله. ۲۰ـ ش، ب: و استغراق.
۲۱ـ ش: طرفیست. ب: طریقتست. ۲۲ـ ش، ب: که بنده را چشم.
۲۳ـ ش، ب: و امید به یک. ۲٤ـ ش: جز از وی ناچیز و گم. ب: جز وی ناچیز و گم.

[میدان هشتاد و چهارم «غنا» است][1]

از میدان سِرّ میدان غنا زاید قوله تعالیٰ: وَ وَجَدَکَ عائلاً فَاَغنیٰ[2].

«غنا» تُوانگری است[3]. جملهٔ آن سه چیز است: غنای مال است[4] و غنای خوی است[4] و غنای دل است[4].

غنای مال برسه گونه است: آنچه از[5] حلال است محنت است و آنچه از حرام است لعنت است و آنچه از[6] افزونی است عقوبت است.

و غنای خوی از غنا[7]ی نفس است که در خبر است[8] [که الغِنَی عَنِ النَّفسِ][8]

و غنای نفس سه چیز است: خرسندی و خشنودی[9] و جوانمردی.

و غنای دل سه چیز است و آن غنا القلب است که در خبر است که همّت از دنیا مِه[10]، مراد از بهشت مِه[11] و آرام از هفت آسمان و زمین مِه[12].

هشتاد و پنجم میدان «بسط» است[13]

[14][از میدان غنا میدان بسط زاید قوله تعالیٰ][14]: اَفَمَنْ شَرَحَ اللّهُ صدره لِلْاِسلامِ فَهُوَعَلیٰ نُورٍ مِنْ رَبِّهِ[15].

«بسط»[16] گشادن مولیٰ است دل و وقت و همّت رهی را[17]؛ و آن سه[18] گونه است:

یکی بسط دُعا را، و دیگر[19] بسط خدمت را، و سدیگر[20] بسط طلب را.

بسط دُعا را سه نشان است: مناجاتِ با[21] حُرمت، تضرُّعی با[22] هیبت و

۱ــ م: عنوان را ندارد. ۲ــ قرآن: ۸/۹۳. ۳ــ ش، ب: توانگریست.
٤ــ ش، ب: «است» ندارد. ۵ــ ب: «از» ندارد.
٦ــ ش، ب: «از» ندارد. ۷ــ ش، ب: «غنای» ندارد. ۸ــ ۸ــ م: ندارد. ۹ــ ش، ب: خشنودی و خرسندی. ۱۰ــ ش، ب: مهتر. ۱۱ــ ش، ب: بزرگتر. ۱۲ــ ش، ب: برتر. ۱۳ــ ش. هشتاد و پنجم بسط است. ب: میدان هشتاد و پنجم بسط است. ١٤ــ١٤ــ م. ندارد. ۱۵ــ قرآن: ۲۲/۳۹.
١٦ــ ش: «بسط» ندارد. ۱۷ــ ش، ب: بنده را. ۱۸ــ ش، ب: برسه. ۱۹ــ ش: و دیگری. ب: دعا و دیگری. ۲۰ــ ش: سیم. ب: سیوم. ۲۱ــ ب: تا. ۲۲ــ ب: یا.

سؤال به استخارت.

و بسط خدمت را سه نشان است: کارِ فراوان برتن[۱] آسان، و وِردِ فراوان از[۲] خلق نهان و دل فا[۳] وقت وِرد[۴] شتابان.

و بسط طلب را سه نشان است: سماع اندک و فایدهٔ فراوان، و خدمت اندک و حلاوت فراوان و[۵] فکرت اندک دیدار فراوان[۵].

[میدان هشتاد و ششم «انبساط» است][۶].

از میدان بسط میدان انبساط زاید، [قوله تعالیٰ][۷]: فَأْوُوا إِلَى ٱلْكَهْفِ يَنْشُرْ لَكُمْ رَبُّكُمْ مِنْ رَحْمَتِهِ[۸].

«انبساط» نزدیکی بیوسیدن است و دیدار خواستن[۹].

جویندگان دیدار سه مرداند[۱۰]: مردی است مقتدی[۱۱] به دعای مصطفی، صلّی اللهُ علیه وَسَلَّم[۱۲]: أَسْأَلُكَ لَذَّةَ النَّظَرِ إِلَىٰ وَجْهِكَ، دعا می‌کند، و وی را سه چیز: به جای پدیدار گردیده[۱۳][۱۹۰ــ ب] و خویشتن را سزاوار ندیده[۱۴] و به مصطفی پی برده[۱۵].

مردی است[۱۶] در غفلت خواهنده و برعادت جوینده و در اصل به دیدار گرونده[۱۷].

و دیگر[۱۸] مردی است منبسط، نفس سوخته و دل افروخته و جان به آرزو آویخته[۱۹].

۱ــ ش، ب: بـرش.　۲ــ م: و از.　۳ــ ش، ب: بـه.　٤ــ ب: و در.

۵ــ ۵ــ ب: ندارد.

٦ــ م: عنوان را ندارد. ش: هشتاد و ششم انبساط است.　۷ــ م: «قوله تعالی» ندارد.

۸ــ قرآن: ۱٦/۱۸.　۹ــ ش: انبساط نزدیکی نیوشیدن و دیدار خواستن است. ب: انبساط نزدیکی نیوشید و دیدار خواستن است.　۱۰ــ ب: سه مردن.　۱۱ــ ش: مردی مقتدی. ب: مردی مقتدا.　۱۲ــ ش، ب: + که گفت.　۱۳ــ م: بجا پدیدار گردیده. ش، ب: بجای پدیدار گردیدن.　۱٤ــ ش، ب: ندیدن.　۱۵ــ ش، ب: و به مصطفی صلی الله علیه وسلّم پی بردن. م: بی پرده.　۱٦ــ م: «است» ندارد.　۱۷ــ ش، ب: پدیدار گرونده.

۱۸ــ ش: سیم، ب: سیوم.　۱۹ــ ش، ب: آمیخته.

هشتاد و هفتم میدان «سماع» است[۱].

[۲][از میدان انبساط میدان سماع زاید قوله تعالیٰ][۲]: وَلَوْ عَلِمَ اللّهُ فِیهِم خَیْراً لَأَسْمَعَهُم[۳].

«سماع» بیدار کردنست از خواب و جنبانیدن است از آرام و آب دادن است کشته را، تا خفته[۴] کیست و آرامیده چیست[۵] و کشته چیست، تا سماع چیست و سامع کیست؟

«سماع» بساطیست که همه کس برو نشیند، امّا تا هر کسی از وی چه بیند[۶]، سماع زنده کننده آنست[۷].

و اهلِ سماع سه مرداند[۸]: یکی آنست که حظّ وی از سماع صوت است[۹] و نغمت[۱۰] آن، ددیگر آنست که[۱۱] حظِّ وی از سماع معنی است و حاصل آن، و سدیگر[۱۲] آنست که حظِّ وی از سماع[۱۳] لطیفه ایست میانِ صوت و معنی و آثارِ آن[۱۴]!

امّا[۱۵] آن مردِ پیشین استقبال کرد سماع را به سه چیز: به گوشِ سر و آلت تمییز و حرکت طباع، ویرا بار آورد[۱۶] از دو لذّت[۱۷] یکی: آسایش از غم یافته از شغل[۱۸]!

امّا مرد دویم[۱۹]: استقبال کرد سماع را به سه چیز: به گوشِ دل و لطافتِ نظر و فایده جستنِ نیاز[۲۰]، بار آورد ویرا سماع دو تحفه: اِمّا راحت[۲۱] از درد و اِمّا[۲۲] نکته از حکمت. [۱۹۱ ــ الف]

---

۱ ــ ش: هشتاد و هفتم سماعست. ب: میدان هشتاد و هفتم سماعست. ۲ ــ ۲ ــ م: ندارد.
۳ ــ قرآن: ۲۳/۸ ٤ ــ م: زنده. ۵ ــ ش: آرامید کیست. ب: آرامیده کیست.
٦ ــ ش و ب: از «تا سماع چیست» تا «سماع زنده کننده» ندارد. ۷ ــ ش، ب: است.
۸ ــ ش، ب: مردانند. ۹ ــ ش، از سماع معنیست.
۱۰ ــ ب: نعمت. ۱۱ ــ ب: و دیگر آنکه. ۱۲ ــ ش: سیم. ب: سیوم. ۱۳ ــ ش، ب: «از سماع» ندارد. ۱٤ ــ ب: صورت و معنی و اشارات. ۱۵ ــ ب: «امّا» ندارد. ۱٦ ــ ش: سماع ویرا باز آورد ب: آن سماع ویرا باز آورد. ۱۷ ــ ش، ب: از سه لذّت. ۱۸ ــ ش، ب: یکی از آسایش و از غم و از شغل. ۱۹ ــ ش، ب: دوم. ۲۰ ــ ش، ب: بسیاز. ۲۱ ــ ش، ب: تا باز آورد او را آن سماع دو تحفه راحت. ۲۲ ــ ش، ب: «اما» ندارد.

و اما مرد سیّم [1] استقبال کرد سماع را به سه چیز: به نفس مرده و دل تشنه و نَفَسِ سوخته. بار آورد [2] او را نسیم اُنس [3] و یادگار ازلی و شادی جاودانی.

[هشتاد و هشتم «اطّلاع» است][4].

از میدان سماع میدان اطّلاع زاید، [قوله تعالیٰ][5]: سَنُریهِم آیاتِنا فی الآفاقِ و فی أنفُسِهِم[6].

«اطّلاع» مستمع و مطّلع شدن ویست برنصیب خود از حقّ و آن سه مرد اند[7]: اطّلاع مستمع به قرآن به دلِ زنده[8]، بار آورد ویرا سه چیز[9]: بیمِ[10] از خطا بازدارنده و امیدِ[11] برخدمت دارنده و سکینهٔ با حکم سازنده.

و اطّلاع مستمع علم به دل فراغ[12]، بار آورد ویرا سه چیز: نزهت در گوش[13] و هدایت در عقل و توانگری در دل.

و اطّلاع مستمع اشارت[14] به دلِ بینا بار آورد ویرا سه چیز: مدد[15] در معرفت و برق[16] از هیبت و نسیم[17] از مؤانست.

هشتاد و نهم میدان «وجد» است[18].

[19][از میدان اطّلاع میدان وجد زاید قوله تعالیٰ][19]: وَ رَبَطنا عَلیٰ قُلُوبِهِم إذقامُوا[20].

«وجد» آتش[21] است افروخته میان سنگِ گزین[22] و آهنِ[23] نیاز و آن

۱ــ ش: و اما سیّم مرد. ب: و امّا سیوم مرد. ۲ــ ش: تا باز آورد. ۳ــ ش، ب: انسی.
٤ــ م: عنوان را ندارد. ب: میدان هشتاد و هشتم اطلاعست. ۵ــ م: «قوله تعالی» ندارد.
٦ــ قرآن: ٤١/۵۳. ۷ــ ش، ب: و آن مردان سه‌اند. ۸ــ م: + و بدیده. ۹ــ ش: او را. ب: او را سه چیزی. ۱۰ــ ش: بیمی. ۱۱ــ ش، ب: امیدی. ۱۲ــ ب: افراغ. ۱۳ــ ش، ب: کوشش. ۱٤ــ م: «اشارت» ندارد. ۱۵ــ ش، ب: مددی از. ۱٦ــ ش، ب: برقی. ۱۷ــ ش، ب: نسیمی.
۱۸ــ ش: هشتاد و نهم وجدست. ب: میدان هشتاد و نهم وجدست. ۱۹ــ ۱۹ــ م: ندارد.
۲۰ــ قرآن: ۱۸/۱٤. ۲۱ــ ش، ب: آتشی. ۲۲ــ ش، ب: اختیار. ۲۳ــ م: آهن آتش.

برسه وجه است: وجدیست[۱] نفس را و وجدیست[۱] دل را و وجدیست[۱] جانرا.

امّا آنچه نفس را افتد برعقل زور کند و صبر هزیمت کند و نهان‌ها[۲] آشکارا کند این واجد مفتون است[۳].

امّا آن وجد که دل را افتد برطاقت زور کند تا حرکت کند و بانگ کند و جامه بدرد، این واجد مغلوب است[۴]. [۱۹۱ـ ب]

امّا آن وجد که جانرا افتد حظِّ وی از حق نقد کند، نفسِ وی در حقیقت غرق کند و جانِ وی آهنگ بریدن کند، این واجد[۵] منظور است که حقّ به وی نگریست.

[نوَدُم «لحظ» است][۶].

از میدانِ وجد میدان لحظ زاید، [قوله تعالیٰ][۷]: اُنْظُرْ اِلَی الْجَبَلِ فَاِنِ اسْتَقَرَّ مَکَانَهُ فَسَوْفَ تَرانی[۸].

«لحظ» وجدِ چشم برافتادن واجد[۹] است برمراد وی در نهان، و آن سه مرداند[۱۰]: هیبت زده‌ایست[۱۱] که مراد جُست مگر دید کشته شد یا[۱۲] نزدیک، و محبّ است که دوست جُست نشان دید ببرّید یا[۱۲] نزدیک، و خداوند اُنس است که فراوقت[۱۳] نگریست نور دید[۱۴] غرق گشت یا[۱۲] نزدیک.

مرد پیشین در خدمت افتاد و زهد؛ و مرد دویم[۱۵] در حرمت افتاد و شرم؛ و مرد سه دیگر[۱۶] از خود جدا ماند و رست از همه حجابها[۱۷].

۱ــ م: وجد است. ۲ــ ش، ب: نهانیها. ۳ــ ش: این وجد معنویست. ب: و این معنویست. ۴ــ م: این وجد. ش، ب: و این وجد معنویست.

۵ــ م: وجد. ۶ــ م: عنوان را ندارد. ب: میدان نودم لحظ است. ۷ــ م: «قوله تعالی» ندارد. ۸ــ قرآن: ۱۴۳/۷. ۹ــ ش: لحظ واجد برافتادن چشم واجد. ب: وجد برافتادن چشم واجد. ۱۰ــ ش، ب: آن سه مردانند. ۱۱ــ ش، ب: «ایست» ندارد. ۱۲ــ م: یا. ش، ب: تا. ۱۳ــ ش، ب: بوقت. م: وقت دید. ۱۴ــ ش: دیده.

۱۵ــ ش: دوم. ۱۶ــ ش: مرد باز پسین. ب: و مرد بازبستن. ۱۷ــ ش، ب: «از همه حجابها» ندارد. ش: رست فافهم.

نود و یکم میدان «وقت» است[1].

[2][از میدان لحظ میدان وقت زاید قوله تعالیٰ][2] جِئْتَ عَلیٰ قَدَرٍ یا مُوسیٰ[3].

«وقت» آنست که جز از حقّ در آن بنگزیرد[4]، مردان در آن[5] سه اند: وقت یکی سبک است چون برق، و وقت یکی پاینده[6]، و وقت یکی غالب[7]. آنچه چون برق است غاسل است شوینده، و آنچه پاینده[6] است[8] شاغل است مشغول دارنده، و آنچه غالب است قاتل است کشنده. و آنچه[9] چون برق است از فکرت زاید [۱۹۲ ــ الف] و آنچه پاینده[10] است از لذّت ذکر زاید، و آنچه غالب است از سماع و نظر[11] زاید؛ و آنچه[12] چون برق است دنیا فراموش کند تا ذکر آخرت روشن کند و آنچه پاینده[10] است از آخرت مشغول کند تا حقّ معاینه[13] گردد، و آنچه غالب است رسوم انسانیّت محو کند تا جز حقّ نماند، جلّ جلاله وَعَمَّ نواله[14].

[15][نود و دوم «نَفَس» است][15]

از میدان وقت میدان نَفَس زاید، [قوله تعالیٰ][16]: فَلَمّا اَفاقَ قالَ سُبْحانَكَ[17].

«نَفَس» خداوند وقت آنست که از وی چیزی درو[18] نیامیزد، نَفَس های اهل حقیقت سه اند[19]: نالهٔ تایب[20] و خروش واله و نعرهٔ واجد[21].

امّا نالهٔ تایب دیو رانَد و گناه شوید و دل گشاید، امّا[22] خروش واله مِهر

۱ــ ش: نود و یکم وقتست. ب: میدان نود و یکم وقتست. ۲ــ ۲ــ م: ندارد. ۳ــ قرآن: ۴۰/۲۰. ۴ــ ش، ب: درنگنجد. ۵ــ ش، ب: + وقت. ۶ــ م: تابنده.
۷ــ ش، ب: پاینده است و وقت یکی غالبست. ۸ــ ش: «است» ندارد. ۹ــ ش، ب: اما آنچه.
۱۰ــ م: تابنده. ۱۱ــ م: سماع نظر. ۱۲ــ ش: آنچه. ب: «و آنچه» ندارد. ۱۳ــ ش: معاین. ب: و معاین. ۱۴ــ ش: تا جز حق جلاله نماند. ب: تا جز حق جل جلاله نماند.
۱۵ــ ۱۵ــ م: ندارد. ۱۶ــ م: «قوله تعالی» ندارد. ۱۷ــ قرآن: ۱۴۳/۷. ۱۸ــ ش، ب: در آن.
۱۹ــ ش، ب: است. ۲۰ــ ش، ب: تایبست. ۲۱ــ ب: وجد. ۲۲ــ ش، ب: و اما.

دنیا شوید و اسباب بسترد و خلق فراموش کند، و نعرهٔ[۱] واجد در جان آویزد[۲] و دل تشنه کند[۳] و حجاب سوزد.

نود و سیّم میدان «مکاشفه» است[۴].

[۵][از میدان نَفَس میدان مکاشفه زاید][۵] قوله تعالی[۶]: مَا كَذَبَ الفُؤادُ ما رَأى[۷].

«مکاشفه» دیدار دل است با حقّ تعالیٰ[۸].

علامت مکاشفه[۹] سه است: استغراق دل از ذکر امتلاء سِرّ از نظر و استبصار ضمیر از تحقیق[۱۰].

نشان استغراق دل از ذکر سه چیز است: گفتار حقیقت و وحشت از خلق [۱۹۲ــ ب] و الهام مناجات.

نشان[۱۱] امتلاء سِرّ از نظر سه چیز است: مستولی گشتن براحوال و همواره گشتن صدق[۱۲] و دیده ورگشتن شادی مِهین[۱۳].

و نشان استبصار ضمیر به حقیقت سه چیز است: که مرد طمأنینت[۱۴] و سکینت یاود[۱۵] و وقار فریشتگان[۱۶] و ثبات ربّانیان[۱۷].

[۱۸][نَوَد وچهارم «سُرور» است][۱۸].

از میدان مکاشفه میدان سرور زاید قوله تعالی[۱۹]: قُلْ[۲۰] بِفَضْلِ اللّٰهِ و بِرَحْمَتِهِ[۲۰] فَبِذٰلِكَ فَلْيَفْرَحُوا هُوَخَيْرٌ مِمّا يَجْمَعُونَ[۲۱].

۱ــ ش، ب: و اما نعرهٔ. ۲ــ ب: او بیند. ۳ــ م: + و گناه شوید. ۴ــ ش: نود و سیم مکاشفه است ــ ب: میدان نود و سیوم مکاشفه است. ۵ ــ ۵ــ م: ندارد.
۶ــ م: قال الله تعالی. ۷ــ قرآن: ۱۱/۵۳. ۸ــ ش، ب: «تعالی» ندارد.
۹ــ ش، ب: و علامات مکاشفات. ۱۰ــ ش: به حقیقت. ب: و استبصار زمین بحقیقت.
۱۱ــ ش، ب: و نشان. ۱۲ــ ش، ب: و هموار گشتن در صدق. ۱۳ــ ش، ب: در شادی بزرگتر. ۱۴ــ ش: طمأنیت. ۱۵ــ ش، ب: یابد. ۱۶ــ ش، ب: فرشتگان.
۱۷ــ ش: بازنیان. ب: نیان. ۱۸ــ ۱۸ــ م: ندارد. ب: میان نود و چهارم سرورست. ۱۹ــ م: قال الله تعالیٰ. ۲۰ــ ۲۰ــ ش، ب: ندارد. ۲۱ــ قرآن: ۵۸/۱۰.

جملهٔ شادی‌ها سه‌اند[۱]: یکی شادی حرام است و یکی[۲] مکروه و یکی[۲] واجب.

آنچه حرام است به معصیّت شاد بودن است[۳]، و آن اینست که گفت[۴]: لا تَفْرَحْ إِنَّ اللهَ لا یُحِبُّ الْفَرِحینَ[۵] إِنَّهُ لَفَرِحٌ فَخُورٌ.[۶]

و آنچه مکروه است به دنیا شاد بودن است و آن اینست که گفت[۷]: فَرِحُوا بِالْحَیٰوةِ الدُّنیا[۸]، وَلا تَفْرَحُوا بِما اٰتیکُمْ[۹].

و آنچه واجب است شادی است به حقّ، [و آن اینست که گفت][۱۰]: فَاسْتَبْشِروا بِبَیْعِکُمُ الَّذی بایَعْتُم بِهِ[۱۱].

امّا شادی به حرام: با آن دل بمیرد و پی نبرد[۱۲] و دوست دشمن کند.

امّا شادی مکروه[۱۳] از آن آب روی کاهد و فتنه افزاید و عمر تاوان آید.

و امّا شادی واجب را[۱۴] سه شادی است: شادی مسلمانی است که بند برگرفت و راه گشاد و بار داد[۱۵]، و دیگر شادی سنّت[۱۶] است که از عتاب آزاد کرد و از شبهت رها و به حقیقت شاد[۱۷]، و سدیگر شادی دوستی است[۱۸] [۱۹۳ـ الف] که مرد را اُنس داد بی خلق[۱۹]، و توانگری داد بی گنج و عزّت داد بی سپاه[۲۰].

نود و پنجم میدان «اُنس» است[۲۱].

[۲۲] [از میدان سرور میدان اُنس زاید، قوله تعالیٰ][۲۲]: وَإِذا سَأَلَکَ عِبادی

۱ـ ش، ب: است. ۲ـ ش، ب: + شادی. ۳ـ م: «است» ندارد. ٤ـ ش: که قوله تعالی. ب: که قال الله تبارک و تعالیٰ. ۵ـ قرآن: ۷۶/۲۸. ٦ـ قرآن: ۱۰/۱۱. ۷ـ ش، ب: + قوله تعالیٰ. ۸ـ قرآن: ۲٦/۱۳. ۹ـ قرآن: ۲۳/۵۷. ۱۰ـ م: «و آن اینست که گفت» ندارد. ب: و آن آنست که گفت. ۱۱ـ قرآن: ۱۱۱/۹. ۱۲ـ ش: بدان دل میرد و پی ببرد. ب: بدان دل میرد دلی که مرده. ۱۳ـ م: شادی به دنیا. ۱٤ـ ش، ب: «را» ندارد. ۱۵ـ م: مسلمانی که بند برگرفته و راه گشاده و بار داده. ۱٦ـ ب: منتیست. ۱۷ـ م: آزاد کرده. ش، ب: و از شبهت رها کرد و به حقیقت شاد کرد. ۱۸ـ ش: سیم دوستیست. ب: سیوم دوستست. ۱۹ـ ب: انس دادنی و.... ۲۰ـ ش: توانگری بی گنج و عزّت بی سپاه. ب: توانگری داد نی گنج و عزّت دادنی سپاه. ۲۱ـ ش: نود و پنجم انس است. ب: میدان نود و پنجم انس است. ۲۲ـ ۲۲ـ م: ندارد.

عَنِّی فَإِنِّی قَرِیبٌ[۱].

«اُنس» آسایش است و آرام به نزدیک دوست، و آن سه تن[۲] راست: مرید [صادق][۳] را که امید[۴] شنود و عارف را که نشان یاود[۵]، و محبّ را که فرا مُراد[۶] نگرد.

امّا مرید صادق را که امید[۴] شنود ویرا سه نشان است که پدید آید[۷]: حلاوت خدمت و برهمه جانوران شفقت و اخلاص دعوت.

امّا[۸] عارف که نشان یابد در وی سه نشان پدید آید: موانست مناجات و حلاوت فکرت وسیری از زندگانی.

و امّا محبّ[۹] که فرا مراد نگرد در وی سه علامت پدید آید: آزادی و شادی و بی قراری.

[۱۰][نود و ششم «دهشت» است][۱۰].

از میدان انس میدان دهشت زاید،[۱۱] قال الله تعالیٰ: فَلَمّا رَأَیْنَهُ أَکْبَرْنَهُ[۱۱]!

«دهشت» در غلبهٔ اُنس از خود رها شدن است و از خود جدا گشتن[۱۲]، دهشت آن حال است که تن صبر برنتابد و جان و دل با عقل[۱۳] نپردازد و نظر تمییز را نیابد.

تن آنگاه صبر برنتابد[۱۴] که از فراغت دل درماند و هیبت میانِ تن و میان دل[۱۵] جدا کند و سلطان طاقت ضعیف گردد، و دل آنگاه با عقل نپردازد[۱۶] که روح ویرا خواند و رَوح وجد به وی رسد[۱۷] [۱۹۳ــ ب] و تشنگی زور[۱۸] کند، و

---

۱ ــ قرآن: ۱۸٦/۳.

۲ــ ش، ب: سه کس. ۳ــ م: «صادق» ندارد. ٤ــ ش: وعده. ۵ــ ش، ب: یابد. ٦ــ ش، ب: که بمراد. ۷ــ ش، ب: در وی سه نشان پدید آید. ۸ــ ش، ب: و امّا. ۹ــ ش، ب: + را.

۱۰ــ۱۰ــ م: ندارد. ۱۱ــ۱۱ــ ش، ب: ندارد. قرآن: ۳۱/۱۲. ۱۲ــ ش، ب: + است.

۱۳ــ ش، ب: بعقل. ١٤ــ ش، ب: بر ندارد. ۱۵ــ ش، ب: + وی. ١٦ــ ش: و دل با عقل آنگاه نپردازد. ب: دل را عقل نگاه پردازد. ۱۷ــ ش، ب: رساند. ۱۸ــ ش، ب: قوّت.

نظر آنگاه تمییز را نیابد که در نور مشاهده غرق گردد و ندای لطف به وی رسد و حجاب تنسیم [1] از پیش وی برخیزد.

نَوَد و هفتم میدان «مشاهدت» است[2].

[3][از میدان دهشت میدان مشاهده زاید قوله تعالیٰ][3]: اَو اَلقَی السَّمعَ وَ هُوَ شَهیدٌ[4].

«مشاهده» برخاستن [5] عوایق است میان رهی و میان حق[6]، و طریق بدان سه چیز است: یکی رسیدن از درجهٔ علم[7] به درجهٔ حکمت، و دیگر رسیدن از درجهٔ صبر به درجهٔ صفاوت[8]، و سدیگر رسیدن از درجهٔ معرفت به درجهٔ حقیقت.

مرد از درجهٔ علم به درجهٔ حکمت به سه چیز رسد: یکی[9] به استعمال علم و تعظیم امر و اتباع سنّت، و این مقام حکیمانست.

و مرد از درجهٔ صبر به درجهٔ صفوت[10] به سه چیز رسد: به ترک مناقشت و ترک تدبیر و از لزوم حرمت رضا[11]، و این مقام راضیان است.

و مرد از درجهٔ معرفت به درجهٔ حقیقت به سه چیز رسد[12]: به حرمت در خلوت و خجل از خدمت و ایثار به رفاقت.

[13][میدان نَوَد و هشتم «معاینه» است][13].

از میدان مشاهدت[14] میدان معاینه زاید، قوله تعالیٰ[15]: اَلَم تَرَ اِلیٰ رَبِّکَ کَیفَ مَدَّ الظِّلَّ[16].

۱ــ م: تقسیم.
۲ــ ش: نود و هفتم مشاهده است. ب: میدان نود هفتم مشاهده است. ۳ــ ۳ــ م: ندارد.
٤ــ قرآن: ۵۰/۳۷. ۵ــ هر سه نسخه: برخواستن. ٦ــ ش: میان بنده وُحق. ب: عاقبست میان بند حق. ۷ــ ش، ب: + است. ۸ــ ب: رسیدن درجه صبر بردجه صفاوت به سه چیز رسد. ۹ــ ش: «یکی» ندارد. ۱۰ــ ش، ب: صفاوت.
۱۱ــ ش، ب: و لزوم رضا. ۱۲ــ ش، ب: می‌رسد. ۱۳ــ۱۳ــ م: ندارد. ١٤ــ ب: مشاهده و. ۱۵ــ م: قال الله تعالی. ١٦ــ قرآن: ۲۵/٤۵.

معنی معاینه تمام دیدن است[۱] و آن سه چیز است: به چشم اجابت فرا محبّت[۲] نگریستن و به چشم حضور فرا حاضر نگریستن و به چشم انفراد فرافرد نگریستن[۳]. شرح اوّل سه چیز است:

ندای عُذر را اجابت کرد [۱۹٤ ـ الف] و ندای لطف را اجابت خواست، و ندای قصد را اجابت کرد و ندای سِرّ را اجابت خواست[۴] و ندای نیاز را اجابت کرد و ندای بِرّ را اجابت خواست[۴].

و شرح حرف میانین به هدایت یگانه است شهادت یگانه داد و به معونت[۵] یگانه است شکر یگانه داد و به رعایت شکر[۶] یگانه است ارادت یگانه داد.

شرح حرف پسین[۷] به دوری از خود و[۸] نزدیکی وی را نزدیک باش[۹] و به گمی خود و آشکارایی ویرا آشکارا باش[۹] و به غیبت از خود حضور ویرا[۱۰] حاضر باش؛ نه از قاصدان دور است نه از طالبان گم است و[۸] نه از مریدان غایب.

نود و نهم میدان فنا است[۱۱].

[۱۲][از میدان معاینه میدان فناست][۱۲] قوله تعالی[۱۳]: کُلُّ شیی هالِكٌ إلّا وَجْهَهُ[۱۴].

«فنا» نیستی است، و آن نیست گشتن سه[۱۵] چیز است در سه چیز: نیست گشتن جستن دریافته، نیست گشتن شناختن[۱۶] در شناخته، نیست گشتن

۱ــ م: معاینه هم دیدار است.

۲ــ ش، ب: بمحبت. ۳ــ ش، ب: و بچشم انفراد بفرد نگریستن و به چشم حضور به حاضر نگریستن.

٤ ــ ٤ ــ ش: ندارد. م: نیاز را اجابت کرد و ندای خواست. ۵ــ ش: بمعرفت.

٦ــ ش، ب: «شکر» ندارد. ۷ــ ش: بستن. ۸ــ ش، ب: «و» ندارد. ۹ــ ۹ ــ ش، ب: ندارد. ۱۰ــ م: + کم.

۱۱ــ ش، ب: میدان نود و نهم فناست. ۱۲ــ۱۲ــ م: ندارد. ۱۳ــ م: قال الله تعالی.

۱٤ــ قرآن: ۸۸/۲۸. ۱۵ــ ش، ب: بسه. ۱٦ــ م: شناخت.

دیدن[۱] در دیده. آنچه لَمْ یَکُنْ در آنچه[۲] لَمْ یَزَلْ باید[۳] حقّ باقی در رسم فانی کی[۴] پیوندد سزاوار در ناسزا کی بندد؟ هر چه جز از وی[۵] است در میان سه چیز است: نابودهٔ دی و گُمِ امروز و[۶] نیست فردا، پس همه نیستند جزوی[۷] مگر[۸] هست به وی، پس هست به وی هست است[۹].

باران که به دریا رسید برسید و ستاره در روز [۱۹٤ ــ ب] ناپدید[۱۰]، در خود رسید آنکه به مولی رسید[۱۱].

صدم میدان بقا است[۱۲].

[۱۳][از میدان فنا میدان بقاست قوله تعالیٰ][۱۳]وَاللّهُ خَیْرٌ وَأَبْقیٰ[۱۴]!

خدای و بس[۱۵]! علایق منقطع و اسباب مضمحل و رسوم باطل و حدود متلاشی و فهوم فانی و تاریخ مستحیل و اشارت متناهی و عبارت منتفی و خبر متّحی و حقّ به یکتایی به خودی خود باقی[۱۶].

و این صد میدان در میدانِ دوستی مستغرق[۱۷].

صد و یکم[۱۸] میدان محبّت است [قوله تعالیٰ][۱۹]: یُحِبُّهُم وَیُحِبُّونَهُ[۲۰]؛ قُلْ إِنْ کُنْتُم تُحِبُّونَ اللّهَ[۲۱].

و دوستی[۲۲] سه مقام است: اوّل راستی و میانه[۲۳] مستی و آخر نیستی.

وَ صَلَواتُ اللّهِ عَلیٰ خَیرِ خلقه مُحمَّد وآله وسَلَّم تسلیماً کثیراً.

۱ــ م: دیده. ۲ــ م: و از آنچه.
۳ــ ش، ب: چه یابد. ٤ــ ب: که. ۵ــ ب: جزوی.
٦ــ ش، ب: «و» ندارد. ۷ــ ش، ب: جز از وی. ۸ــ ب: + او. ۹ــ ش، ب: همه هست وی‌ست. ۱۰ــ م: + برسید. ش، ب: در روز ناپیدا شد. ۱۱ــ م: در خود آنکس رسید که به مولی رسید.
۱۲ــ ش: صدم بقاست. ب: میدان صدم بقاست. ۱۳ــ ۱۳ــ م: ندارد. ۱٤ــ قرآن: ۲۰/۷۳. ۱۵ــ ش: خداوند تعالی و بس. ب: خداوند تعالی است و بس. ۱٦ــ ش: و حق یکتا به خودی خود باقی. ب: و حق یکتا بخود باقی. ۱۷ــ ش: و این صد میدان همه در میدان محبّت مستغرق میدان میدان محبّت است. ب: و این صد میان محبّت مستغرق. ۱۸ــ ب: صد یکم. ۱۹ــ م: «قوله تعالی» ندارد. ۲۰ــ قرآن: ۵/٥٤. ۲۱ــ قرآن: ۳/۳۱.
۲۲ــ ش، ب: اما دوستی. ۲۳ــ ش، ب: میان.

قَدْ تَمّ برزه فی عاشِر ربیع الاوّل سنهٔ ۸۵۲ علی یدالفقیر إلَی اللّهِ الغفّار محمدبن شهابادی العطّار غفرله و تب علیه بحرمة الأبرار.

خواجه فرماید، قدّس سره، : منازل دوستی هزار است و مقام صد است و میدان ده است، وادی یکی است. از آگاهی تا آشنایی صد هزار فرسنگ بیش است. از یک دانه پراست هر دانه‌ای صد رنگ و هر دانه جزبهانه، هر یک از یکدیگر نیکوتر درهم ریخته. تم تم تم. [۱۹۵ ـ الف]

پایان نسخه ش:

والحمدلله والاخر تمام شد کتاب صد میدان از مصنفات ندیم حضرت باری خواجه عبدالله انصاری قدّس الله روحه.

پایان نسخهٔ ب:

والحمدلله اوّلاً و آخراً تمام شد کتاب صد میدان از مصنفات ندیم حضرت باری خواجه عبدالله انصاری قدّس الله روحه.

محبت نامه

محبت نامه*

[بسم الله الرّحمٰن الرّحیم]

الحمدللّهِ ربّ العالمین والصّلوةُ[1] علیٰ خَیرِ خلقه محمّد وآله اجمعین[2].

بدانکه[3] آنچه عبارت[4] و اشارت است آن تفرقه[5] و حکایت است، و آنچه جمع است آن ورای نطق و سمع است. محبّت نصیب اتّحاد[6] است و تفرقه نصیب اجساد است. در آن ایّام نی پدر و اُمّ درین اوقات اولاد گُم[7]. در سَبَقِ[8] سَبَق پیش از جمع و فرق که نهان بود و ننمود نه قبل بود و نه بَعد، نه شقاوت[9] بود و نه سَعد. در محبّت نه منزل بود و نه مقام، نه راحلهٔ راه[10] نه تفاوت اقدام، نه ظلام آفت مسافت، و نه غمام حضور و غیبت[11]، نه صعود آثار و نه هبوط پندار. بازار وصل کاسد، منشور هجر فاسد، از پندار خلقت[12] آثار نبود، و

---

* نام این رساله در نسخه م: رسالة فی المعارف له قدس سره، است.

۱ــ ب: الحمدالله علی نعمائه والصلوة.   ۲ــ ش، ب: +قال الشیخ الامام عبدالله بن جابر الانصاری رحمة الله علیه.   ۳ــ ش، ب: بدانکه ندارد.   ٤ــ م: عبارت است.   ۵ــ ش و ب: از تفرقه.   ٦ــ م: بصفت اتحاد.   ۷ــ ش و ب: اوقات بی آفات اولاد کم.

۸ــ م: درین سبق.   ۹ــ ش و ب: فرق که نگفت بود و نه شنود و نه از بود و نبود و نه قبل بود و نه بعد و نه دیر بود و نه شقاوت.

۱۰ــ ب: نه راحت بود ش: راحله بود و نه.   ۱۱ــ م: نه ظلام آفت مسافت و نه غمام حضور غیبت. ب: آفت و مسافت.   ۱۲ــ م: پندار خلقیت.

جمال یُحِبّهُم را خال یُحِبُّونَه[۱] به کار نبود:

لوجهها من وجهها قمر   و لعینها من عینها کحل

شعر:

گر نکشم به چشم تو نور ز کحل خویشتن

چشم تو درک کی کند حضرت کبریای من[۲]

لیکن چون[۳] خواست که مکنونات صدف[۴] محبت آشکار[۵] کند و بعضی از آن جواهر اختیار کند [۱۹۶ ـ الف] پس نقد هر کسی پیدا کرد[۶] و خاص و عام جدا کرد[۷]. ارادت ربانی و عنایت سبحانی چنان[۸] اقتضا کرد که خورشیدِ[۹] یُحِبُّهُم بدرخشید و گُلِ یُحِبُّونَه بشکفید[۱۰] تا جملهٔ کائنات در ضیاء آن[۱۱] پناه یافتند [و هر یک به مقصد خویش راه یافتند][۱۲] و خورشید[۹] اتحاد از سپهرِ وداد[۱۳] برعالَم حقایق و معانی تافت[۱۴] تا درقران خورشید دیدنی[۱۵] می‌دیدند و اهل صفات به دیدهٔ پندار سوی آن خورشید[۹] بنگریدند، سعادت[۱۶] آن خورشید[۹] عَلَم ضیا برافراشته[۱۷] بود و پرده برهیچ کار نگذاشته بود، و این آن وقت[۱۸] بود که گفت: وَلَقَدْ عَهِدْنا إِلیٰ آدَمَ مِنْ قَبْلُ[۱۹]. نه هنگام اصحابِ اشارت بود و نه ایّام ارباب عبارت، چون روح ارواح گشت [و شخص اشخاص][۲۰] بعضی عام گشت و بعضی خاصّ[۲۱]، اهل حقایق و معانی که منشور ولایت از فیضان آن[۲۲] خورشید[۹] داشتند ایشانرا در حمایت آن خورشید[۹] بگداشتند و در میدان عیان[۲۳]

۱ــ قرآن: فسوف یأتی الله بقوم یحبهم و یحبونه مائده ۵٤.

۲ــ ش و ب: شعر و بیت فارسی را ندارند. ۳ــ ب: چون، ندارد. ٤ــ م: ملکوت صدف. ب: مکنونات صدق ش: ملکوت صدق. ۵ــ م: آشکارا. ٦ــ م: کند. ۸ــ م: چنانک. ۹ــ م: خرشید. ۱۰ــ م: و کل یحبونه بدرخشید و کل یحبونه بشکفید. ۱۱ــ م: صفای آن. ب: ضیاء او. ۱۲ــ م: عبارت داخل کروشه را ندارد. ۱۳ــ م: سپهرداد. ۱٤ــ ش، ب: تافت ندارد. ۱۵ــ م: درفراق دیده دیدنی. ۱٦ــ ش و ب: همی نگریدند و سعادت. ۱۷ــ ب: فرافراشته. ۱۸ــ ب: آن گاه. ۱۹ــ قرآن: ۲۰/۱۱۵. ب: + اشباح متحدّی نبود و ارواح متعدّی نبود. ۲۰ــ م: شخص اشخاص ندارد. ۲۱ــ م: بعضی عام و بعضی خاص گشت. ۲۲ــ ش و ب: ولایت یمن از فرّ ضیاء آن. ۲۳ــ ش و ب: از هجر و وصل ایمن شدند (ش: شدن) و در میدان (ش: میان) عیان.

دور از وصل و هجران ساکن شدند[۱]، اهل صفات[۲] و صور که دیدهٔ خویش را بدان حضور سبب[۳] بصیرت دیدند[۴] به علّت دیده [خویش][۵] از دیده ببرّیدند و به اندازهٔ بصر خویش می‌برایند گرد سر خویش[۶]، بعضی در دریا غرق[۷] و بعضی در آتش حرق، بعضی مشتاق جام[۸] و بعضی موقوف کام چنانکه هر کس حکایت کند[۹] و ازین آثار [۱۹۶ـ ب] روایت کند، و آن گفته[۱۰] را دلیل کند تا بدان قصد سبیل[۱۱] کند.

پس ازین درویش درخواستند و گفتند که: ما را برین معنی تحفه‌ای باید[۱۲] از انفاس و رایحه‌ای از ارواح و کاس تو و سمن[۱۳] از چمن باغ تو و نوری از شمع و چراغ تو. جواب گفت: هر چند جیحون معانی ما عیون حیاتست[۱۴] و بیر جوهر و دُر نجاتست[۱۵] و از عالم تحقیق است و سخنان ما چون سخنان بابلیان دقیق است[۱۶]، لیکن خویش[۱۷] را تکلیف کنیم و تصنیفی ظریف تألیف کنیم و سخنی چند گزینیم از واقعات این کوی، و سوسنی چند چینیم[۱۸] از طرفِ این جوی.

چون این عزیمت[۱۹] حقیقت گشت خواست که قالب صناعت وی بر پای ماند و مرجان عبارت وی برجای ماند[۲۰]. با دولت مباشرت[۲۱] کرد و با

۱ـ ب: کشتند. ش: کشدند. ۲ـ ش: و اصل صفات. ۳ـ ش و ب: خویش را سبب.
۴ـ ش: دیدن. ۵ـ م: «خویش» ندارد.
۶ـ م: و اندازهٔ بصر خویش برّانیدند. ش و ب: + نه در وصال و نه در فراق (ش: سیل جویانی عیانی و پریشانی نشانی). (ب: سیل جویان عیانی و پریشان نشانی).
۷ـ ش و ب: در دریا عرق افتادند. ۸ـ ش: محتاج جام بعضی اند و. ب: محتاج جامی و بعضی رسیده و بعضی موقوف کامی. ۹ـ ش: هر کسی حکایت. ب: هر کسی ازین گفتار حکایت کند. ۱۰ـ ب: گفت. ۱۱ـ ش و ب: آن سبیل. ۱۲ـ م: درویش را گفتند. ش: تحفه و تفره‌ای باید. ب: تحفه و ثغره باید. ۱۳ـ ش و ب: و نوری از.
۱۴ـ م: معانی ما با عیوق حیوتست. ۱۵ـ م: و جوهر ما در تحقیق نجاتست.
۱۶ـ م: و سخن ما با ابلهان رفیق است و از عالم تحقیق است. ۱۷ـ ش و ب: خویشتن.
۱۸ ـ ش: تکلیف کنم.. تألیف کنم.. گزینم.. چینم. م: تصنیف نیکو تألیف کنیم و سخن چند گزینیم از واقعات این کوی و سوسن چینیم. ۱۹ـ م: عزم. ۲۰ـ م: قالب سخن او برجای ماند و مرجان عبارت او بر پای ماند. ۲۱ـ ش و ب: دولت را مباشرت.

همّت مشاورت کرد. پس طلب کرد میان[1] صغیر و کبیر، تا کیست ناقد بصیر[2]. اقبال نشان داد بدان ساحت محروس و راحت مأنوس[3] و منبع افضال و مرفع اقبال به مجلس فلانی[4] چه آن مهتر از طریقت بهرهٔ آماده دارد[5] و در حقیقت دیدهٔ گشاده[5]، در فضایل بی قیاس و در شمایل شرف را اساس و سرّ او برانوار حق‌شناس[6] تا آن[7] مهتر به چشم نیک مطالعه کند[8] و از نظر او این عبارت عمارت[9] یابد و این کلام نظام. و اگر چه کافهٔ[10] قاصدان و واردان از دست جحیم در لباس نعیم رسیدند و خود را در عقدهٔ عقیدت وی دیدند الله تعالیٰ [۱۹۷ــ الف] آن مهتر را[11] ناصر دارد و دست حوادث از دامن او[12] قاصر دارد بحقّ محمّد و آله اجمعین.

فی المناجات.

به نام آن خدای که نام او راحت روح است و پیغام او مفتاح فتوح است و سلام او در[13] وقت صباح مؤمنانرا صبوح است و ذکر او مرهم دل مجروح است، و مهر او بلانشینان را کشتی نوح است.

ای جوانمرد درین راه مرد باش و در مردی فرد باش و با دلِ پُردرد باش کارِ خام مکن و هر کار[14] که کنی جز تمام مکن، و در کوی[15] هوا و هوس مقام مکن و هوا و حرص را برخود رام مکن[16]

رباعی[17]

۱ــ ش: بیان، ۲ــم: ناقد و بصیر. ۳ــ م: صاحب محروسی و راحت مأنوسی. ٤ــ ش و ب: از منبع افضال تا اینجا را ندارد. ۵ــ م: بهره دارد و در حقیقت گشاده. ش و ب: گشاده دارد.

٦ــ م: در شمایل هراس و سر او... ش: و افضال بی‌قیاس و در شمایل سر اساس و وسایل انوار حق شناس. ۷ــ م: این. ۸ــ ش: به چشم عنایت مطالعه فرماید. ب: به چشم عنایت مطالعه نماید.

۹ــ م: عمارت، ندارد. ۱۰ــ ش و ب: کافه ندارند. ۱۱ــ ش و ب: حق تعالی آن عزیز را. ۱۲ــ ش و ب: از ایام او. ۱۳ــ ش و ب: وسلام در وقت.

۱٤ــ ش و ب: کاری. ۱۵ــ ش: جز تمام مکن و هوا و حرص را برخود رام مکن. ۱٦ــ ب: هوا و هوس مقام و هوا و حرص رابرخود رام‌مکن. ۱۷ــ م: نظم، ش، عنوان ندارد.

گر بره[1] شهوت و هوا[2] خواهی شد
از من خبرت که[3] بی‌نوا خواهی شد
بنگر که چه‌ای و از کجا آمده‌ای
می‌دان[4] که چه می‌کنی کجا خواهی شد

فهرست بابها[5]

باب محبت، باب شوق، باب طلب، باب بکا، باب ذکر، باب عقاب، باب مسامرت، باب مرید و مراد، باب جنون، باب تجرید، باب قرب، باب انس، باب انبساط، باب محنت، باب عشق، باب وفا، باب غیرت، باب سکر، باب غلیان، باب وجد، باب طوالع، باب تجلّی، باب مشاهده، باب فی قولهم أنا أنت و أنت أنا[6]، باب فی الجمع و التفرقة، باب فقر، باب طامات، باب توحید. واللهُ اعلم.

باب المحبّة[7].

آری عزیزا، ولایت محبّت را عیادت و عبارت نیست و قدم تسویف و تکلیف را بدین کوی[8] راه نیست، و اهل صورت[9] ازین حرف آگاه نیست.

منازل این کوی برتفاوت عظیم[10] است هر چند مشروعات[11] است لیکن نه از مسموعات است. این شراب را آشامیدن باید نه شنیدن بدین مقام برسیدن باید نه پرسیدن[12].

۱ــ م: گر بررهی. ش: گر بردهٔ.
۲ــ ب: شهوت هوا.
۳ــ ب: ازمات خبر که.
۴ــ ب: می‌دانی.
۵ــ م: فهرست باب ها را ندارد.
۶ــ ب: و أنت انا ندارد.
۷ــ م: فی المحبة.
۸ــ م: قدم تشریف و تقلید را برین کوی.
۹ــ ش و ب: اهل صور.
۱۰ــ ش و ب: این کوی و مناهل این جوی برتفاوت (ش: تفاوتی) عظیم.
۱۱ــ ش و ب: از مشروعات.
۱۲ــ م: آشامیدن می‌باید نه برسیدن اما محبت. ب: بدین مقام برسیدن بود امّا محبت.

امّا محبّت سه است: محبّتی است علّتی و محبتی خلقی و محبّتی است حقیقی[۱]. علّتی هواست و خلقی قضاست و حقیقی عطاست. محبّت[۲] که از علّت خیزد در [۱۹۷ ـ ب] نفس[۳] نزول کند و نفس را پست کند، و خلقی در آن جانب قصد کند و حقیقی او را هست کند.

و آن محبّت که از خلقت خیزد بردل فرود آید و دل را نیست کند.

و آن محبّت که از حقیقت خیزد در جان قرار گیرد تا ویرا از وی نیست کند و به خود هست کند[۴].

نشان محبّت آنست که غرقهٔ جمال محبوب باشد[۵] باید که در مقابلهٔ دوست به حکم هستیت ننشیند[۶]، دوست را جز به دوست نه بیند.

از هر چه مرا بود بپرداخته ام　　تا هر چه زدوست بود بشناخته ام[۷]
در[۸] آتش عشق دوست بگداخته ام　　زان بیش بسوختم که بس ساخته ام[۹]

این محبّت از حضرت بیچون است و نصّ یحبونست و خلق برو مفتونست[۱۰]!

نظم[۱۱]

بی بود شما یُحِبُّهُم من گفتم　　هم دُرِّ یُحِبُّون شما من سُفتم
جز من[۱۲] دگری نبُد شنیدم گفتم[۱۳]　　من بودم و من شنیدم و من گفتم[۱۴]

* * *

۱ـ ش و ب: سه است علتی و خلقی و حقیقی.　۲ـ ش و ب: آن محبت.
۳ـ م: و در نفس.
۴ـ عبارات ش و ب چنین است: و خلقی بردل فرود آید و دل را نیست کند و آنچه از حقیقت خیزد در جان قرار گیرد تا وی را از او نیست کند و به خود هست کند.
۵ـ ش و ب: +و همچون نظارگیان مر یعقوب بود.　۶ـ ش و ب: نه بیند.　۷ـ ب: تا هر چند زو دوست بود.　۸ـ ب: وز آتش.
۹ـ ش و ب: وز بیش که من سوخته ام ساخته ام. این رباعی در نسخه های ش و ب پس از قسمت نثر و بعد از رباعی دوم آمده است.
۱۰ـ ش و ب: و خلق برو مفتونست، ندارند.　۱۱ـ ب: رباعی. ش: عنوان ندارد.　۱۲ـ م: چون من.　۱۳ـ ش و ب: شنیدی گفتی.　۱۴ـ ب: شنیدم من گفتم.

باب الشوق[۱].

حکایت شوق از پسِ ولایت ذوق مسلّم است.

شوق آتشی است که شعلهٔ شعاع وی از نیران محبّت خیزد و بوی عود وجود از احتراق چهرهٔ افتراق[۲] برانگیزد. قاعدهٔ انتظار خراب کند و عاشق را بی قرار و خواب کند[۳]. او سبب طلب است اگر چه بی سبب است، اوست[۴] راهبر به کوی محبّت و آب خور از جوی صحبت[۵] که جیحون مِهر به جوش آرد تا عاشق را در خروش[۶] آرد که در خوف و رجا و منع و عطاء بشریت زهر نوش[۷] آرد تا چندانی شوق غالب[۸] گردد که مرد در شوق غایب گردد[۹] و شوق بی وی به خود طالب گردد، اینجاست[۱۰] که عاشق فراغت گیرد و این بیت را [۱۹۹ــ الف] اعادت[۱۱] گیرد. نظم[۱۲]:

یک چند طپیدم و در آن فرسودم[۱۳]
آخر چو بسوختم فرا آسودم[۱۴].

* * *

باب الطّلب[۱۵].

حقیقت این طلب در مردیست، مرد این کار مرد عظیم و درد این کار درد الیم[۱۶]، مردِ غالب عیان باید و ویرا دیدهٔ گریان باید[۱۷]. اگر طالبی راه

۱ــ م: پس از محبت، بکا و تذکره و عتاب و آنگاه شوق را آورده است. م: فی الشوق.

۲ــ ش و ب: افتراق او. ۳ــ م: انتظار جواب کند و عاشق را بی قرار کند.

٤ــ ش: اگر چه طلب بی‌سبب اوست راهبر. ب: اگر چه طلب بی‌سبب است.

۵ــ ش: آب خور جوی صحبت. ب: آب خود جوی صحبت. ٦ــ م: به خروش. ۷ــ م: بشریت نوش. ۸ــ ش و ب: چندانی سودا غالب. ۹ــ ش: غالب گردد. ۱۰ــ م: و از اینجاست. ۱۱ــ ش و ب: بیت گفتن عادت. م در حاشیه: اینجاست که عاشق فراغت گیرد و این گفتن بیت رسم و عادت گیرد. ۱۲ــ ب: بیت، ش بیت یا نظم ندارد. ۱۳ــ ب: یک چند طلبیدم در آن فرسودم. ۱٤ــ ش و ب: فرو آسودم. ۱۵ــ م: فی الطلب. ش: عنوان ندارد.

۱٦ ــ ش و ب: حقیقت طلب در هر دلی که هست مرد این کار مرد عظیم است و درد این درد الیم است. ۱۷ــ ش و ب: دیده بی گمان باید.

پاک کن [1] و پشت به آب و خاک کن. اگر چند راه صحراست[2] با خود همراهی خطاست. مردِ این کار مرد باید چنانکه قایل گوید شعر[3]:

فَـزِیـدٌ عَـلَـی الـخُـلاّنِ[4] فِی کُـلِّ بَـلْـدَةٍ
إذا عَظُـم الـمَطْـلـوب قَلَّ الـمُـسـاعِـدُ

همه زهرهٔ[5] مطیعان آب گشت از تعب[6] بی خبری و همه قواعد طالبان خراب گشت[7] از طلب بی اثری. نظم[8] در دست کسی نیست ازین رشته سری.

عزیزا، اگر هست چرا پویی و اگر نیست چرا جویی؟ که در مقابلهٔ احدیّت خود جای نشست[9] نیست و هست جز نیست راهست نیست. در احوال خود تفکّر کن و از جملهٔ گذشتگان تذکّر کن که نهایت عبادت همه طالبان اینست.

نظم[10]

چند جستم تا بیابم من از آن دلبر نشان
تا گمان اندر یقین گم شد[11] یقین اندر گمان
چند گاهی عشق پیمودم چنان پنداشتم[12]
خویشتن را شهره کردم کو چنین و من چنان[13]
چون حقیقت بنگریدم زو خیالی هم نبود
عاشق ومعشوق من بودم گمانم این وآن[14] [۱۹۹ــب]

۱ــ م: اگر طالب راهی پاک کن.

۲ــ م: اگر چند راهست. ۳ــ ش و ب: مرد باید و فرد باید و یک درد باید بیت: ٤ــ م: فوبل علی الخلاّن. ۵ــ م: هم زهرهٔ. ٦ــ م: از نعمت. ۷ــ م: گشت، ندارد.

۸ــ ش و ب: نظم ندارد. ب: و در دست کسی. ۹ــ م: جای نشیب. ۱۰ــ ش: این آید. ب: این آمد شعر.

۱۱ــ ش: شد، ندارد. ۱۲ــ ش: پیمودم ولی بگذاشتم. ب: پیمودم همی پنداشتم. ۱۳ــ ش: گه چنین گاهی چنان. ب: گه چنین و گه چنان. ۱٤ــ ش: من بودم ببین ای دوستان ب: من بودم ببین این داستان.

باب بکا[۱].

گریستن را اوقاتست[۲] و گرینده را درجاتست[۳]. گریستنی است برکار[۴] خویش و گریستنی است بریار خویش[۵]، و گریستنی است در فراق و گریستنی است با محاق[۶]، گریستن یتیم از بی پدری است[۷] و گریستن این درویش از روز بتریست.

گریستن برخود رعنایی بُوَد و طلب[۸] رهایی بُوَد و جستن[۹] آسایش بود و آسایش در محبت[۱۰] کاهش بود. گریستن[۱۱] شرط اشتیاق است و فرط احتراق در فراق است[۱۲]. عاشق از دیده درغم نم بارد و در شادی دم نارد[۱۳]. خلعتِ[۱۴] محبّت به راه دیده درآید و جان و دل برباید تا کار محبّت[۱۵] را شاید.

رباعی[۱۶]

عاشق نَبُوَد هر آنکه با جان باشد — جانرا چه محلّ بود چو جانان باشد
درعشق همیشه عهد و پیمان باشد — یا این باشد به عشق یا آن باشد[۱۷]

که دیدهٔ بشریت همی گرید براثر صفات خلقت، که دیدهٔ حقیقت همی گرید در انتظار خبر محبّت. گریستنی است در فراق و آن خون و آبست و گریستنی است در وصال و آن عرقِ روح نابست.

رباعی

درعشق توای نگار ایدون گریم — وآن روز که کم گریم جیحون گریم

۱ــ م: فی البکاء. ۲ــ ش و ب: آفاتست. ۳ــ ش: گوینده را درجات. ب: گرینده را درجات. ٤ــ ش و ب: درکار ۵ــ ش و ب: و ایار خویش + و گریستنی است دربلا و گریستنی است بروفا. ٦ــ ب: درمحاق. ۷ــ ش: ازبی پدرست.
۸ــ ش و ب: ازطلب. ۹ــ ب: وحشب، ش: وجست. ۱۰ــ م: برمحبت. ۱۱ــ ش و ب: گریستن دوست. ۱۲ــ ش و ب: است، ندارند. ۱۳ــ ش و ب: دم بارد.
۱٤ــ م: خلقت. ۱۵ــ ش و ب: کارغیب. ۱٦ــ م: نظم. ۱۷ــ م: بعد ازاین باب ذکر را آورده است و مطالب بعدی را ندارد.

آبم نرسد کنون همی خون گریم خونم نرسد بگو مرا چون گریم

* * *

باب الذّکر[۱].

تذکّر[۲] نتیجهٔ تفکّرست و مقام تحیّر است[۳]. نظم[۴] [۱۹۸ ــ الف]

اندر غم[۵] دیگران مرا یاد کنی برخویشتن از گزاف[۶] بیداد کنی

ذکر سه است: ذکر به لسان و ذکر جنان و ذکر جان[۷].

ذکر به لسان عادت است و ذکر[۸] جنان عبادتست و ذکر جان سعادتست[۹] آنکه در عالَم جسم باشد ذکر وی عادت است و آنکه در عالَم صفات است یادِ او[۱۰] عبادتست، و آنکه در عالَم ذات است یادِ او نجات است[۱۱].

امّا ذکر حقیقی آنست[۱۲] که مصحف قدیم نشان کرد[۱۳]، و به لسان نور رسالت[۱۴] بیان کرد: وَ اذْكُرْ رَبَّكَ إِذا نَسِيتَ[۱۵]. گفت: صفات بشریّت به تمامت فراموش[۱۶] کن و حلقهٔ نیستی در[۱۷] گوش کن، پس شراب یاد او نوش کن[۱۸] یاد معشوق بر بقای عاشق سهوست[۱۹] و ذاکر در ذکر خویش محوست. نشان ذاکر در علّت است و ذکر او درین مقام شرکت[۲۰]. چون دوست را یاد کنی باید که خود را آزاد کنی. یادکردی باید به صفت قدیم بی پندار[۲۱] تو، تا صفت هستی

---

۱ ــ م: فی التذکره. ۲ ــ م: ذکر. ۳ ــ ب وش: و مقام تحیّر است، ندارند. ٤ ــ ب: بیست، ش ندارد. ۵ ــ ش و ب: دل برغم. ٦ ــ ش و ب: گذاف. ۷ ــ ب: بجنان و ذکر بجان. ش: بجیان و ذکر بجان. ۸ ــ ش و ب: ذکر، ندارند. ۹ ــ ش: جان نشان سعادتست. ب: و ذکر نشان سعادتست. ۱۰ ــ ش و ب: صفات بود یاد وی. ۱۱ ــ ش و ب: و آنکه مستغرق ذات بود یاد او بجان است.

۱۲ ــ م: آنست، ندارد. ۱۳ ــ م: داد. ۱٤ ــ ش: و نسان و رسالت: ب: و بسان نور رسالت.

۱۵ ــ قرآن: ۲٤/۱۸. ۱٦ ــ م: بشریت را تمام فراموش. ۱۷ ــ م: حلقه یاد او در.

۱۸ ــ م: پس شراب یاد او نوش کن، ندارد. ۱۹ ــ م: یاد عاشق و معشوق سهو است. ۲۰ ــ م: ذاکر در دعاست چون دوست را. ب: در تن مقام شرکست. ۲۱ ــ ب: بی بیدار تو. ش. بیدار تو.

تو عدم شود بی آثار تو [۱].

رباعی [۲]

درعشق تو گه پست وگهی مست شدم [۳] وزیاد تو گه نیست وگهی هست شدم [۴]
درپستی ومستی [۵] اگر نگیری دستم یکبارگی ای نگار از دست شدم [۴]

باب العتاب [۶].

مقصود از دوست عتاب او با تست و خطاب با اوست تا قصهٔ [۷] عشق دراز کند و زمانی با دوست راز کند. حکایت از گدشته خطاست و شکایت از دوست نه سزاست. عتاب با تو خود [۸] از بهر تست و بودِ تو [۹] بلای تست [۱۹۸-ب] چون عاشق نصیب خود برداشت و خودی خود بگذاشت از غرور و پنداشت، پس معشوق با او [۱۰] خطاب کند و آغاز عتاب کند، گه می‌سوزد و گه می‌سازد و گه می‌فروزد [۱۱] و گه می‌گدازد. اگر پست شود گوید مست باش و اگر مست شود گوید پست باش [۱۲]، و اگر خود نیست شود گوید به ما هست باش. هر زمان از نار [۱۳] خشم و مهر عاشق را به جوش کند و ویرا مدهوش کند [۱۴] تا لذّت خطاب در صولت عتاب [۱۵] فراموش کند، چون از آن بی خودی با خود [۱۶] آید هزاران [۱۷] خروش کند و این بیت می‌گوید [۱۸]:

خوبان صنما [۱۹] عتاب چندین نکنند هر روز یکی اسب جفا زین نکنند [۲۰]

۱ــ م: ذکر باید به صفت بی پندار تو تا نیست شوی بی آثار تو. ۲ــ م: نظم.
۳ــ ش و ب: گه مست و گهی پست شوم. ۴ــ ش و ب: شوم. ۵ــ ش: در پستی مستی.
۶ــ م: فی العتاب. ۷ــ م: مقصود تو از دوست و عتاب او با تست و خطاب نیکوست قصهٔ.
۸ــ م: خود، ندارد. ۹ــ ش، ب: تویی تو. ۱۰ــ ش و ب: نصیب خود بگذاشت و خودی خود درباخت تا هرچه داشت جای سخن نگذاشت پس چون معشوق خواهد که با او.
۱۱ــ ش و ب: می‌سوزد گه می‌ندارد گه می فروزد. ۱۲ــ ش و ب: اگر پست شود شراب دهد گوید مست باش و اگر بخود هستی نماید گوید پست باش. ۱۳ــ م: نار، ندارد، ش و ب: ناز.
۱۴ــ م: و مهر عاشق را بجوید و براه هوش. ۱۵ــ م: لذت عین خطاب در عتاب.
۱۶ــ م: چون از عتاب با خود. ۱۷ــ م: هزار. ۱۸ــ م: کند و گوید نظم.
۱۹ــ م: خوبان مغان. ۲۰ــ ش و ب: هر روز یکی جفا به صد کین نکنند.

عاشق کشی [۱] و دل ببری هر دو بهم — با دلشدگان و دلبران این [۲] نکنند

* * *

باب المسامره [۳].

خبر از مسامره خوار نیست و سمر را در مکاشفه نگار نیست [۴]، امّا با دوست سمر گفتن فرط وفاست و وحشت از راه برگرفتن شرط صفاست [۵] که حکایت اشتیاق دراز کند و شکایت افتراق آغاز کند. پیش جلال لاوهٔ نیاز آرد، پیش جمال سرکشی و ناز آرد [۶] بار مشاهده [۷] به قوّت تربیّت مسامره [۸] تواند کشید و شراب عذب [۹] برسماع نوش باش معشوق تواند چشید [۱۰]. در آن حالت اگر مرد به صفت خود قایم باشد به مسامره ازمشاهده محجوب آید [۱۱] و اگر به صفت او قایم باشد [۱۲] در مشاهده مغلوب آید. دوست [۱۳] به صفات ذات خطاب می‌کند و به صفات فعل جواب [۱۴] می‌کند و آنچه او زهره نداشتی که به راز گفتی به آواز می‌گوید [۱۵]. در بدایت [۱۶] مرد عیان باشد و راز نهان و در نهایت راز عیان گردد و مرد نهان. نظم [۱۷]

مرا بی من چنین عشق تو کردست — نه من خود گشته‌ام [۱۸] زینسان بعمدا

۱ــ م: عاشق کنی. ۲ــ ب: این، ندارد. ۳ــ م: فی المسامرة.

٤ــ ش: خبر را در مهامره جوار نیست و سمر در مکاشفه نکار نیست. ب: جز را در مسامره جوازنیست و وسمرد را مکاشفهٔ نکار نیست.

۵ــ م: و بوحشت براه رفتن شرط خطاست. ٦ــ ش و ب: که نیش جلال لاهوتت بیازارد که پیش جمال سرکشی و ناز کند. ۷ــ م: بمرد مشاهده. ش: تازمشاهده، ب: نارمشاهده.

۸ــ ب: مساهره م: مسافرت توان رسید. ۹ــ ش و ب: شراب غربت. ۱۰ــ م: و شراب... تواند چشید، ندارد. ۱۱ــ ش: در آن حال که مرد به صفت خود قایم است مسامره از مشاهده مغلوب آید. ب: در آن حال که مرد به صفت خود قایم است مساهره‌ان مشاهده محجوب آید. م: قایم باشد در مشاهده است بمسافرت از مشاهده. ۱۲ــ ب: و اگر از نصب خویش قایم باشد.

۱۳ــ ش و ب: و دوست. ۱٤ــ ش، ب: خواب. ۱۵ــ ش: آنچه از زهره نداشتی که براز بگفتی دوست به آواز می‌گوید. ب: این جمله را ندارد. ۱٦ــ ش و ب: و بدابت.

۱۷ــ ب: رباعی.

۱۸ــ م: نه خود من گشته.

چو بی من بود پیدا راز پنهان　　نهان گشتم کنون و راز پیدا[۱]

* * *

باب المرید و المراد[۲].

کارِ مرید با جست و جویَست و کارِ مراد با گفت و گوی. کارِ مرید با ریاضت است و کارِ مراد به عنایت[۳]. مرید مرقّع خدمت پوشد، مراد شراب وصلت[۴] نوشد. یار لباس قربت پوشد، اغیار شراب فرقت نوشد[۵]. مرید محاسبت افلاک [۲۰۰ ــ الف] کند و مراد[۶] حکم برادراک کند. مرید کوه کَنَد به رنج، و مراد را پای[۷] فرو شود به گنج اگر کسی خواهد که حقیقت مرید و مراد[۸] بداند آنرا بنویسد پس برخواند:

مرید را به زیر یا دو نقطه است و این اتّحاد نیست، چون این دم دو نقطه بگذاشت جز مراد نیست[۹].

مرید مرحوم است[۱۰] و مراد معصوم است و هر دو صوفی را که به دولت صفا برخوردار بُوَد معلوم است[۱۱]. آنکه می‌خواهد به علّت خواست خویش معلولست و آنکه می‌خواهد در مؤنت قبول مشغولست و این هر دو در راه درویش فضولست[۱۲].

---

۱ ــ ب: کنون راز پیدا.　۲ ــ م: فی المرید والمراد.　۳ ــ م: مرید تا با هست جویست مراد در گفت و گوی است کار مرید به عنایتست کار مراد ریاضت است.　۴ ــ م: مرید خرقهٔ مرقع پوشد مراد شراب وصل.　۵ ــ م: اغیار لباس فرقت نوشد.

۶ ــ م: مرید محاسبهٔ اخلاق بدل کند مراد.　۷ ــ م: مرید کوهر کند برنج مراد پای فرو شود بگنج.　۸ ــ م: مراد را.

۹ ــ م: مرید را برین پای دو نقطه است و این اتحاد است آن نقطه بگذاشت مراد است.　۱۰ ــ ش و ب: است، ندارد. م ــ مرید مرجوحست.　۱۱ ــ م: معصومست و صوفی برخوردار معلومست.

۱۲ ــ ش و ب: معلوم است. م: علت خویش مشغولست در قرب قبولست و این درویش فضول است.

رباعی[۱]

یک قوم در اختیار خود بی خبرند | یک قوم در اختیار حق برخطرند[۲]
بگذشته زهر دو راه قومی دگرند | کز خود نه به خویشتن همی برگذرند

* * *

باب الجنون[۳].

جنون بی آگاهی مرد ازوست به آگاهی از دوست[۴]. گر[۵] از خود بریده باشد به دوست رسیده باشد. نه به خود آگاه بُوَد، نه به دوست راه بُوَد. جنون در پستی بدایت است و در مستی نهایت[۶]. وجد آگاهی باشد که مرد درو[۷] از خود بی آگاه گردد، و جنون آن باشد که مرد درین آگاهی از خود متحیّر و گمراه گردد[۸]؛ و هر چند آگاهی از خود رواست[۹] اما این آگاهی در آن گمراهی زیباست.

قدم که پسندیده باشد اندر ره دیده باشد[۱۰]، قدم استوار باید و دیده در کار باید[۱۱]. اگر یک قدم مرد بی دیده بردارد، آن گام ویرا به مقامی فرود آرد[۱۲]، که از پیش گذارنی و از پس روی قرارنی و برجای قرارنی و طاقت انتظارنی[۱۳]. از خود خبرنی و از یار اثرنی[۱۴] [۲۰۰ــ ب] تا مرد درین راه مفتون

۱ــ ش: رباعی ندارد.

۲ــ م: این بیت را به دو صورت در متن و حاشیه آورده است حاشیه با نسخه های ش و ب مطابق است ولی متن چنین است. یک قوم به اختیار خود برخبراند ــ یک قوم ضرورتست کندر خطراند.

۳ــ م: فی الجنون. ٤ــ ش: جون بی آگاهی مرد ازوست نه با آگاهی از دوست. ب: نه نا آگاهی از دوست. م: به آگاهی دوست. ۵ــ م: اگر. ٦ــ م: بدایت و در مستی نهایت. ش: جنون درمستی نهایتست و درویشی بدایت. ب: در مستی نهایت و درویشی بدایت.

۷ــ م: درو، ندارد. ۸ــ م: این باشد که درین آگاهی متحیّر و گمراه گردد. ۹ــ ش و ب: خود پیداست. ۱۰ــ ش: و هر بی آگاهی بسندیده باشد به اندازهٔ دیده باشد. ب: و هر چند آگاهی پسندیده باشد به اندازه دیده باشد. ۱۱ــ ش و ب: و دیده برکار. ۱۲ــ م: اگر مرد یکبار دیده برآرد او را به مقام فرود آرد. ش و ب: ویرا قفایی فرود آرد. ۱۳ــ م: پیش کران نی و از پس قرار نی و طاقت انتظار نی. ب: فرار نی و برو طاقت انتظار نی.

١٤ــ ش و ب: نه از خود خبر و نه از یار اثر.

گردد و در صفت مجنون گردد، نه با خود باشد که هوش دارد نه با دوست تا ویرا گوش دارد[۱]. از صورت برخاسته باشد[۲] و از صفت[۳] بکاسته. درد با اندوه[۴] او را دیوانه می‌کند و آتش محبّت او را پروانه می‌کند و شمع عشق او را زبانه می‌کند[۵] و می‌گوید:

رباعی[۶]

ازدولت توشکّر به پیمانه برند	وز کوی تو عاشقانِ دیوانه برند
در کوی تو آتشیست مانا که زعشق[۷]	از پیش درت نشان پروانه برند[۸]

* * *

باب التّجرید[۹].

مرد در تجرید مرد گردد اگر به اختیار از خود فرد گردد[۱۰]. تجرید در باختن است و خان و مان برانداختن[۱۱] است و از بد و نیک پرداختن و با جنبش نیک و بد نپرداختن[۱۲].

نصیب خویش از عالم بردار[۱۳] و باقی همه بگذار. از خود بگریز و با غیر میامیز و داشت درباز و پنداشت بپرداز، و خرمن تقلید برباد[۱۴] ده و کمان محبّت خود برزه نه[۱۵] و گردن به حکم تجرید آزاد ده و رخت عادت غارت کن و گناه خود[۱۶] را کفارت کن و خویشتن را محو کن[۱۷] و ترک صرف و نحو کن[۱۸] و از طرق و ملل سجدهٔ سهو کن. چو دانستی که هست جز او نیست بناز و به

۱ـــ م: تا مرد هوش دارد با دوست دست در آغوش دارد.

۲ـــ م: از خود برخواسته باشد. ۳ـــ ب: در صفت. ٤ـــ م: باندوه. ۵ـــ ش: دیوانه می‌کند وشمع عشق اورا زبانه می‌کند. ٦ـــ م: نظم. ش: ندارد. ۷ـــ م: آتشیست آری که همه. ۸ـــ ش و ب: بسان پروانه بزند. ۹ـــ م: فی التجرید.

۱۰ـــ م: اختیار فرو گردد.

۱۱ـــ م: و فنا زمان برانداختن. ۱۲ـــ م: و با جنبش نیک و بد نپرداختن، ندارد. ش: و جنبش نیک. ۱۳ـــ ش و ب: نصیب خود از علم بردار. ١٤ـــ م: بباد ده. ۱۵ـــ م: بزه نه رخت عادت. ب: بزه نه. ١٦ـــ ش: گناه بود را. ۱۷ـــ ش و ب: و نسیان و علل محو کن.

۱۸ـــ م: نحو کن چون دانستی که.

خویشتن هیچ مپرداز[۱].

یک قدم از آدم برگیر و یک قدم از عالم[۲]، یکی از وجود[۳] و یکی از عدم، چون در حقیقت نماند صورت این بیت بخواند[۴].

رباعی[۵]

از صبح وجود[۶] بی خبر بود عدم آنجا که من و عشق تو بودیم بهم
در روز[۷] اگر کسی نیابم محرم شب هست وغمت هست مرابیش چه غم

بیت[۸]:

خیز یارا خیز تا در نیستی یک دم زنیم
آتش اندر خرمن آل بنی آدم زنیم
هر چه اسبابست[۹] آنرا جملگی جمع آوریم[۱۰]
پس به حکم نیستی آنرا همه بر هم زنیم[۱۱]
نیستی را کعبه ای سازیم و خود مُحْرِم شویم[۱۲]
وز پس تجرید لبیکی برین عالَم زنیم

باب القرب[۱۳].

پس از تجرید قرب است[۱۴] امّا قربت [۲۰۱ ـ الف] همّت نه قربت مسافت[۱۵]. از بهر آنکه مسافت علّت است و علّت نشان شرکت است، و هرکه درین مقام قریب‌تر از خلق غریب‌تر[۱۶]. چون اغیار[۱۷] بگذاشتی مسافت از میان

۱ـ م: وجز او نیست بخود م ساز باز و بخود هیچ مپرداز.

۲ـ م: یکی از آدم برگیر و یکی از عالم. ۳ـ م: وجود برگیر. ۴ـ ش و ب: نماند در صورت این برخواند. ۵ـ م: نظم. ۶ـ م: از هیچ وجود. ۷ـ م: در رموز. ۸ـ م و ش ندارند. ۹ـ م: هر چه آسانست. ۱۰ـ ب: گردآوریم. ۱۱ـ م: به حکم پیر آنرا درهم و برهم زنیم. ۱۲ـ ش و ب: سازیم و بخود محرم شویم. ۱۳ـ م: فی القرب. ۱۴ـ ش و ب: مقام قرب است. ۱۵ـ ش و ب: قربت به همه نه قربت به مسافت. ۱۶ـ ش و ب: قریب‌تر باشد... غریب‌تر باشد. ۱۷ـ م: غبار.

برداشتی، بُعد و قرب را بگذاشتی[۱].

چون از خود برمیدی، از قرب به قرب رسیدی، چون به دیدهٔ کمال از قرب ببریدی، دیدی آنچه دیدی[۲]. بعد ازین اشارت حلال نباشد و عبارت را مجال نباشد[۳]. بیان را بدین راه نیست و زبان ازین حرف آگاه نیست[۴] از صولت زبانهٔ آتش که در برابر است پروانه بی خبر است[۵].

رباعی[۶]

در هجر همی سوزم از شرم خیال[۷]   در وصل همی جوشم از بیم زوال[۸]
پروانهٔ شمع[۹] را چنین باشد حال   در هجر نسازد و بسوزد ز وصال[۱۰]

* * *

باب الأُنس[۱۱].

انس تسکین نیران جلالست[۱۲] و تمکین عاشق[۱۳] در میدان جمال.

انس جراحت فراق به راحت درد کشتن است[۱۴] و دوست با دوست گستاخ گشتن است[۱۵]. و نشان انس آنست[۱۶] که ازخود دورشود[۱۷] و از خلق نفور شود[۱۷] و از کلّ اوصاف خلیقت بپرهیزد و در ظلّ[۱۸] حمایت حقّ گریزد[۱۹].

انس معانی عظیم است اینجا[۲۰] از ایمنی بیم است، اگر بدانی که انس چونست از عقل و وهم و خیال بیرون[۲۱] است. درویش باید که نصیب

---

۱ ــ م: وقرب و بعد برزمین بگذاشتی. ۲ ــ م: و از خود برمیدی با دوست رسیدی و دیدی آنچه دیدی. ۳ ــ ش و ب: مجال نه. ٤ ــ م: ازین آگاه. ش و ب: آگاه نی. ۵ ــ ش و ب: آتش که با اثر است و از حال پروانه کرا خبرست. ٦ ــ م: نظم، ش: ندارد. ۷ ــ م: سوزم و از بیم خیال. ۸ ــ م: جوشم از بیم زوال ب: در وصل همین سوزم از بیم زوال. ۹ ــ م: پروانه و شمع. ۱۰ ــ ش و ب: در هجر بسوزد و بسازد ز وصال. ۱۱ ــ م: فی الانس. ۱۲ ــ م: سرّ آن جلالست. ۱۳ ــ م: عاشق، ندارد. ۱٤ ــ م: جراحت فراخ گشتن است. ۱۵ ــ ش و ب: گستاخ کارشدن. ۱٦ ــ م: و نشان انس آنست، ندارد. ۱۷ ــ م: شو. ۱۸ ــ م: بگریزد در ظل. ۱۹ ــ م: گریز. ۲۰ ــ م: و آنجا. ۲۱ ــ ش و م: وهم بیرون.

خود نجوید [۱] و به ترک [۲۰۱ــ ب]خود [۲] بگوید تا صفات صمدیّت ماند [۳] و ذات احدیّت، انس حقیقت این باشد و شریفتر دوستی چنین باشد. بیت [۴] :

جز روی توزلفین ترا مجلس نیست   کس جزتوترادرین جهان مونس نیست

* * *

باب الانبساط [۵].

انبساط گستاخی نیکو پرسیدنست [۶] و خود را سزای [۷] قرب نادیدنست [۸]. هیچکس را [۹] به صفت جای انبساط نیست و دلیری برملوک ادب بساط [۱۰] نیست. هرکرا رنج بیشتر گنج بیشتر [۱۱] هر که او پیشتر او بیشتر [۱۲]. با لباس خلقیّت گردِ اُنس نگردی [۱۳] و اگر گردی با تضرّع و زاری و دردی [۱۴].

انبساط گستاخی است در فراخی و گستاخ همیشه ساکن و ایمن [۱۵] و دوزخ همیشه ساکن. از [۱۶] آتش ساکنی روی نیست و با تیغ از ایمنی بوی نیست [۱۷] با ملوک انبساط مکن و در هلاک خود نشاط مکن [۱۸]. پروانه شربت قربت ننوشد تا لباس حرقت نپوشد [۱۹]. هرمرد که در چُست باشد باید که چُست باشد [۲۰]. عاشق بی باک باشد اگرچه بیم هلاک باشد.

هیچ جمال [۲۱] به کابین گران نشود، جان [۲۲] چه کند که در سر جانان

۱ــ م: نصیب خویش بردارد. ب: خود بجوید.

۲ــ م: خویش. ۳ــ م: ماند، ندارد. ٤ــ م: انس حقیقت یابد و حسن طریقت را شاید نظم. ش: بیت ندارد.

۵ــ م: فی الانبساط. ٦ــ ش و ب: انبساط نیکویی پوشیدنست. ۷ــ م: در سرای. ۸ــ ش و ب: نادیدن. ۹ــ م: را، ندارد. ۱۰ــ ب: ادب انبساط. ۱۱ــ ش: هر کرا رنج او بسیار گنج او بسیار. ب: هر کرا رنج او بیشتر گنج او بیشتر. ۱۲ــ ب: هر که او بیشتر بیشتر.

۱۳ــ م: بگرد. ۱٤ــ م: زاری گرد. ۱۵ــ ش و ب: و درفراخی و گستاخی همیشه ساکن و ایمنی است. ۱٦ــ ش و ب: بآتش. ۱۷ــ ش: بویی نی. ب: بوی نی. ۱۸ــ این سطر و سطر پیشین در نسخه های ش و ب مقدم و مؤخر شده است. ۱۹ــ م: پروانه لباس حرقت پوشید یار لباس قربت پوشید. ۲۰ــ ش و ب: مردی که چست باشد باید که درست باشد. ۲۱ــ م: هیچ جمال، ندارد. ۲۲ــ م: و جان.

نشود. علّت خلقت[۱] هم به راه دیده درآید ولیکن هیچ نپاید. دیده از بشریّت همی گوید و براثر صفات احدیّت می پوید[۲].

گریستنی[۳] که در فراقست آن خون و آبست و گریستنی[۳] که در وصال است [۲۰۲ ـ الف] آن روح نابست. عاشق در تابست[۴] و غافل در خوابست و منتظر جوابست[۵] که از عالَم بیان رسد و با دیدهٔ گریان رسد[۶] و چنان رسد که در تن جان رسد که در نیابت داشت بیش مپای و از پندار هستیّت خویش برآی، وفا داشتن خویش بگذار بجای.

عاشِق نبود هرآنکه باجان باشد　　جانرا چه خطر بود چو جانان باشد
در عشق همیشه عهد و پیمان باشد　　گه این باشد به عشق گه آن باشد[۷]

* * *

باب المحنة[۸].

محنت بلای امتحانست و بردل و جانست، حالِ محنت[۹] بیان کند نقصان و کمال او[۱۰] عیان کند و دام بلا بیفکند و تخم عطا بپراکند[۱۱]. نعمت محبّت[۱۲] با عطا بیامیزد به[۱۳] بلا بیاویزد. و[۱۴] محبّت گوهرست و صدف بلا و[۱۵] صدف بهانه و گوهر عطاء و[۱۴] محبّت گُلست و بلا خار وی[۱۶]، کدام طالبست که نیست افگار وی[۱۶]؟ هرکرا گُل پسند آید از خارش کی گزند آید[۱۷]؟ عاشق

۱ــ م: حرفت. ۲ــ م: همی پوشد. ۳ــ م: گریستن. ٤ــ ش و ب: عاشق در تابست، ندارند.
۵ــ م: و منتظر جوابست، ندارد. ٦ــ م: مطالب بعدی را ندارد و این رباعی را که در باب بکاء گذشت آورده است:

در عشق تو ای نگار افزون گریم　　و آن روز که کم گریم جیحون گریم
آبم برسد کنون همی خون گریم　　خونم برسید بگو دگر چون گریم؟!

۷ــ این رباعی نیز در باب بکاء آمده است. وضبط آن اندکی اختلاف دارد.
۸ــ م: فی المحبة. ۹ــ ش وب :محبت. ۱۰ــ ش، ب: کمال وی. ۱۱ــ م: عطا ویران کند. ۱۲ــ م: اگر محبت. ۱۳ــ م: به، ندارد. ١٤ــ م: و، ندارد. ۱۵ــ م: و، ندارد. ١٦ــ م: وی، ندارد. درم این دو جمله پس و پیش شده است. ۱۷ــ م: ویرا خار گزند آید.

کُشتن رسم این درگاهست و[۱] لاابالی صفت این پادشاهست[۲].

محبّت و محنت[۳] قرینه اند محنت و محبّت دیرینه اند. کیمیای محبّت رایگان نیست هر چند[۴] بلاست بجان گران نیست. هزار جان باید که برای دوست بذل کنی[۵]، با هوای دوست بلای دوست خوش است اگر همه خون و آتش است[۶].

نظم[۷]

گر برسر من خار بلا بارانی ‌‌‌ باران ترا دوخته ام[۸] بارانی

* * *

آزار و جفا و حیله ها خوی تو است ‌‌‌ عاشق کشتن رسم سرکوی تو است[۹]

هر روز جفا کنی و عُذر آغازی ‌‌‌ عذر تو عذار عنبرین بوی تو است

* * *

باب العشق[۱۰].

اگر بستهٔ عشقی خلاص[۱۱] مجوی و اگر کشتهٔ [۲۰۲ ـ ب] عشقی قصاص[۱۱] مجوی که عشق آتش سوزانست و بحر بی کرانست[۱۲]، هم جانست و هم جانرا جانست[۱۳] و قصّهٔ بی پایانست و درد بی درمانست. عقل در ادراک او[۱۴] حیرانست و دل در یافتِ او[۱۴] ناتوانست[۱۵]، نهان کنندهٔ عیانست و عیان کنندهٔ نهانست. روح[۱۶] روح است و فتح فتوح است اگر چه روح حیات اجساد است امّا عشق حیات فواد است[۱۷]. اگر خاموش باشد دلش را چاک[۱۸] کند و از غیر

۱ ـ م: و، ندارد. ۲ ـ ش و ب: این پادشاه. ۳ ـ م: محنت و محبت. ٤ ـ ش و ب: هر چه. ۵ ـ ب: باید تا برای دوست بذل کنی. ش: باید برای دوست باندک کنی.
٦ ـ ش و ب: در هوای دوست بلاء و دوستی خوش است اگر چه آن همه آتش است. ۷ ـ ب: بیت، ش، ندارد. ۸ ـ م: ساخته ام. ۹ ـ م: از این رباعی بیت اول را در حاشیه آورده است.
۱۰ ـ م: فی العشق. ۱۱ ـ م: خلاصی. ۱۲ ـ ش: و بحری که بی کرانست. ۱۳ ـ ب: هم جانانست. ۱٤ ـ ش و ب: وی. ۱۵ ـ م: + و عاشق در عید او قربانست. ۱٦ ـ ش و ب: و روح. ۱۷ ـ م: حیوة فواد است اما عشق حیوة ارواح و اجساد است. ۱۸ ـ ش: خاک.

خودش پاک کند؛ و اگر بخروشد ویرا زیر و زبر [۱] کند و از قصّهٔ وی همه شهر [۲] و کوی را خبر کند [۳].

عشق هم آتش است و هم آب، هم ظلمت است و هم آفتاب. عشق درد نیست ولی به درد آرد[۴]، بلا نیست ولیکن بلا به مرد[۵] آرد. همچنانکه[۶] علّت حیات است[۷] همچنان سبب مماتست، هر چند مایهٔ راحت است پیرایهٔ آفت است. محبّت محبّ را سوزد نه محبوب را، و عشق هم[۸] طالب را سوزد و هم مطلوب را.

رباعی[۹]

هر دل که طواف کرد در مجمر عشق — هم سوخته شود به آخر از اخگر عشق[۱۰]
این نکته نوشته اند بر دفتر عشق — سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق

* * *

آنکس که جمال عشق در خود بشناخت — معشوقه نشانه کرد و عشقش بگداخت[۱۱]
چون عشق بدیده ای که بایست شناخت[۱۲] — معشوقه درون عشق در عشق بتاخت [۱۳]

*

باب الوفا[۱۴].

وفا غایت وفاق است و نهایت[۱۵] میثاق است، وفا دستگاه مشتاق است و پایگاه[۱۶] عشّاق است، وفا مایهٔ اخلاص است [۲۰۳ ـ الف] و پیرایهٔ اهل

---

۱ ـ ب: زیر زبر. ۲ ـ ش و ب: قصهٔ او شهر. ۳ ـ ش و ب: +عشق دردنیست، به این ترتیب جمله بعدی را ندارند.
٤ ـ ش: ولی پدر دارد. ٥ ـ ش و ب: به‌سرمرد. ٦ ـ ش و ب: چنانکه. ۷ ـ م: آبست. ۸ ـ ش و ب: هم، ندارد. ۹ ـ م: شعر. ش: ندارد. ۱۰ ـ م: ترتیب مصراع ها چنین است: ۱، ۳، ٤، ۲ ۱۱ ـ ش و ب: معشوقه نشان کرد که عشقش بگداخت. ۱۲ ـ ش و ب: چون او همگی دید که بایست شناخت. ۱۳ ـ ش و ب: معشوقهٔ دون عشق در عشق شناخت.
١٤ ـ م: فی العرفان. ١٥ ـ ش و ب: و غایت. ١٦ ـ م: و بارگاه.

اختصاص است. و سِرّ خویش نهفتن است و سِرّ دوست جز با دوست ناگفتن است[۱]. وفای عام پیداست و وفای خاص[۲] جداست: وفای عام آنست که دوست را باشد وفای خاص آنست که با دوست باشد[۳]، چنانکه آن در دوستی خلل نیارد این بردوستی بَدَل نیارد[۴]. چنانکه آن به خطا نگریزد این در عطا[۵] نیاویزد. آن کارِ مردانست و این کار بی خودانست[۶] عهدی بُودَست در عنایت قدم به نیابت آدم که کسی را ورای بندگی گام نیست و این علّت هستیت به حکم ولایت کام نیست. مقتضی نیستی آن جانست و اهل بصیرت را این عیانست.

رباعی

عاشق چودل از وجود خود برگیرد   اندر دَوَد و دو زلف دلبر گیرد
والله که عجب نباشد از دلبر او   کورا به کمال لطف خود برگیرد

* * *

ای آمده برای وصال نگار خویش[۷]   نشنوده ای که عشق[۸] سراسر بلا بود
پروانهٔ ضعیف کند جان و دل نثار   تا پیش شمع یک نفس او را بقا بود

باب الغیرت[۹].

رشک آیدم ازهرکه به تو درنگرد   من دشمن آنم که ترا دارد دوست[۱۰]

غیرت نتیجهٔ حیرت است و شرط صحّت صحبت است. غیرت از

۱ــ م: و بسرّ خویش گفتن است.

۲ــ ش و ب: و وفای دوست.   ۳ــ ش و ب: و وفای خاص آنست که با یاد دوست باشد.   ٤ــ م: چنانکه این دوستی بدل نیارد آن دوستی خلل نیارد.   ۵ــ م: آن به عطا.   ٦ــ م: بی خردانست + و اهل بصیرت را این عیان است نظم.

۷ــ م: ای آمده به طمع وصال نگار خویش، این رباعی در م در حاشیه آمده است.

۸ــ م: نشنود کی عشق.   ۹ــ م: فی الغیرت.

۱۰ــ این بیت در م پیش از عنوان آمده است و در ش و ب، بدینگونه است:

رشکم آید هر که به تو پیوندد   من دشمن آنم که ترا دوست تر است

غایت مشفقیست[۱] و غیرت بردن بردوست حقّ است[۲].

غیرت صفت عاشق است نه صفت معشوق، چون عاشق نیست شد گشت معشوق[۳]. تا شرکت قایم است غیرت دایم است. مرد غیر را به قوّت غیرت هلاک کند و راه را از اسباب و اغیار پاک کند[۴]. آنکس که ترا باید از مادر کم زاید اگر بروی رشک بری شاید[۵].

اگر جمال محبوب [۲۰۳ ــ ب] برمحبّ آشکارا شود سلطان محبّت پیدا شود. اول کسی که عاشق بود بگریزد، هرگز آب با آتش نیامیزد[۶]. معشوق‌پرستی صفت تست و این علّت به سبب نسبت تست[۷]. عاشق هم از اغیار است و کار ازین دشوار است. چه گردی گردِ اغیار، دیگرانرا با معشوق تو چه کار؟! دست جز از محبّت[۸] باز کن، از خویشتن آغاز کن و این کار عاشقی را ساز کن[۹].

رباعی

گر باد صبا برسر زلفت گذرد از باد صبا عاشق تو رشک برد
ور هیچ کسی ز خلق در تو نگرد[۱۰] برخود دلِ من جامهٔ هستی بدرد

این مایه بدان و این بیت بخوان.

شب گشت چو روزم از رخ فرّخ تو زهر غم من شکر شد از پاسخ تو[۱۱]
قدرِ تو درین[۱۲] دلم بدانجای رسید کز دیدهٔ خود دریغم آید رُخ تو

* * *

۱ــ م: غیرت از غیرت مشقت است.
۲ــ م: غیرت بردوست بردن حق است. ۳ــ م: چون عاشق نیست شد گشت معشوق، ندارد.
۴ــ م: مرد غیرت را بقوة هلاک کند و راه را از اغیار پاک کند. ۵ــ ش و ب: هر آنکه ترا باید اگر برو رشک بری شاید، آنکس که ترا شاید از مادر کم زاید. ۶ــ ش و ب: وآب با آتش هرگز کسی آمیزد. ۷ــ م: معشوقه پرستی صفت تست و این علت تست. ۸ــ ش و ب: جزا از محبت.
۹ــ م: عاشقی از خویشتن آغاز کن وز رخ محبت باز کن و این کار را ساز کن. این مایه بدان و این بیت بخوان.
۱۰ــ ب: در تو گذرد. ۱۱ــ ش و ب: زهر غم من شکست از پاسخ تو. ۱۲ــ ش و ب: بدین.

باب السُّکر[۱].

اگر گویند مستی چه چیز است گوئیم[۲] برخاستن[۳] تمیز است، نه نیست داند از هست و نه پای داند از دست. مست نه آنست که نداند بد از نیک و نیک از بد، مست آنست که نشناسد خود را از دوست و دوست را از خود. یکی مست شراب و یکی مست ساقی، آن یکی فانی و این دیگر باقی.

شفای مخمور در شراب و آشامیدن اوست[۴] و شفای خمار در ساقی و دیدن اوست[۵]. نه مست است هر که هشیار نیست، مستی صفت خوار[۶] نیست. مستی عار نباشد جز نامرد بی‌کار نباشد[۷]. هرکرا مستی روی نموده است[۸] هرگز هشیار نبوده است[۸]. مستی پس از هشیاریست و پس از عافیت عیاریست[۹].

جز به مستی هستی در نتوان باخت [۲۰٤ ـ الف] و جز در مستی به نیستی سر نتوان افراخت[۱۰]. رختگاه اندوه خانهٔ هشیارانست و بنگاه شادی کاشانهٔ عیّارانست[۱۱] و کار آنست و این بیت از آنست:

مستِ توام از جرعه و جام آزادم ‏ ‏ ‏ ‏ مرغ توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی ‏ ‏ ‏ ‏ ورنه من ازین هردو مقام آزادم

* * *

مرا به خانهٔ خمّار بَر بدو بسپار[۱۲] ‏ ‏ ‏ ‏ دگر مرا به غم روزگار نسپاری[۱۳]
نبید چند کرم کن برای مستی را ‏ ‏ ‏ ‏ که سیر گشتم ازین زندگی و هشیاری[۱٤]
تویی به عافیت و شیفته منم به بلا[۱۵] ‏ ‏ ‏ ‏ که عافیّت نبود در طریق عیّاری

* * *

۱ــ م: فی السکر. ۲ــ م و ش: گویم. ۳ــ م: برخواستن.

٤ــ م: شراب آشامیدنست. ۵ــ م: درساقی دیدنست. ٦ــ م: خار. ۷ــ م: مستی عار باشد جز مردی را کار باشد. ۸ــ ش: است، ندارد. ۹ــ م: و آوازه عافیت عارهست.

۱۰ــ م: مستی را جز در نیستی در نتوان باخت و جز در مستی سر نتوان افراخت. ۱۱ــ ش و ب: اندوه مایهٔ هشیارانست و بنگاه شادی دایهٔ عیارانست.

۱۲ــ ش: خمار برد بسیاری. این سه بیت در م نیامده است. ۱۳ــ ش: روزگار بسیاری.

۱٤ــ ش: این بیت را ندارد. ۱۵ــ هر دو نسخه ش و ب: پیدا. تصحیح قیاسی است.

باب الغلیان[۱].

غلیان واردیست[۲] که در سرّ نزول کند و ظاهر و باطن را مشغول[۳] کند سرّ آنرا برنتابد سَر را برباید[۴] و ظاهر را[۵] یار کند و باطن را در سر آن کار کند نشانِ باطن برظاهر است و باطن نشان سرّ است[۶].

غلیان[۷] غلبهٔ سلطانِ حقیقت است برسپاه بشریّت[۸] زند که إنَّ المُلُوكَ إذا دَخَلُوا قَرْيَةً أفْسَدُوها ه. چون درآید خانه غارت وویران[۹] کند و عیب و علّت عیان[۱۰] کند و عقل را محجوب کند و مرد را در شوق مغلوب کند[۱۱]، نتواند ادب بساط نگاه داشتن، عاجز آید از طرب و نشاط و پای نهد بر[۱۲] بساط، در پوشد لباسِ خجلت وتشویر و اقرار کند به جُرم و تقصیر. دوست جرم وی[۱۳] بگذارد و عُذر تقصیر وی[۱۳] بردارد. برای آنکه صاحب غلیان[۱۴] از خود آگاه نیست[۱۵] و وی را به تمییز خود راه نیست و از آنچه دوست می‌کند ویرا گناه نیست. عادت عاشق خانه فروشیست و کار عاشق [۲۰۴ ــ ب] حلقه به گوشی است[۱۶]. دوست را فرمان باشد و حکم وی روان باشد، و فرمان فرمانِ دوست و حُکم حُکمِ اوست.

رباعی[۱۷]

ای هر چه ترا مراد آن باید کرد　　دیدار ترا نثار جان[۱۸] باید کرد
گر کار برغم پاسبان[۱۹] باید کرد　　جان در سروکارِ دوستان باید کرد

* * *

۱ــ م: فی الغلبات. ۲ــ م: غلبانرا رویی است. ۳ــ م: بدان مشغول. ۴ــ ش: سر یاران برباید سرران باید. ب: سریان برباید سرران باید. ۵ــ ش و ب: راه.
۶ــ ش و ب: بارباطن برظاهرست وظاهر نشان سر است. ۷ــ ش و ب: این غلیان. م: غلبات. ۸ــ م: که برشاه راه بشریت. ۹ــ م: جانها را ویران. ۱۰ــ م: وعیب و علتها را عیان. ۱۱ــ م: مغلوب کند عاجز آید. ۱۲ــ ش و ب: در. ۱۳ــ م: ویرا.
۱۴ــ م: غلبات. ۱۵ــ م: آگاه نیست و آنچه دوست. ٥ــ قرآن: ۳٤/۲۷.
۱۶ــ ش و ب: و معشوق را عاشق حلقه به گوشی است. م: حلقه به گوشی و فرمان فرمان. ۱۷ــ م: نظم، ش: ندارد. ۱۸ــ م: تو آفتاب جان. ۱۹ــ م: گر کار برسم پاسبان. ب: گر عالم برغم پاسبان.

باب الوجد[۱].

وجد پس از عالَم وصال و فراق است، وجد عالَم بیداری مشتاقانست[۲] وجد حدیقهٔ[۳] دل دوستان است وجد ریحان جان عاشقان[۴] است. وجد سببِ جان باختن است و بهانهٔ خان و مان برانداختن است. اگر چه خلعتی عزیز است از ورای دیگر چیز است[۵]. قدرِ وجود افزون است و وجود از خلیقت[۶] بیرون است.

تواجد است و وجد و وجود، و این[۷] مقامات موجود، و مرد رهرو را[۸] درین مقصود. تواجد صفتِ دل است و وجد صفتِ جان است و وجود کاری بیرون از هر دوانست[۹].

آتش محبّت جان عاشق می‌سوزد امّا به بهانهٔ وجدی برافروزد[۱۰]. محبّ[۱۱] به آن آتش ناآرامیده است[۱۲] امّا در آن بیارامیده[۱۳] است. چون آتش زیادت گردد محبّ بی طاقت گردد و درد دوا گردد[۱۴] و راز پیدا گردد[۱۴]، به چشم گریان و به دل بریان، راز پیدا و مرد پنهان، عاشق را چیست درمان[۱۵]؟ در کوی جانان چه خوشتر؟ جان[۱٦]، برافشان بگذر از یقین و گمان، که گفته اند:

رباعی[۱۷]

بر آتش عاشقیت جان عود کنم[۱۸] جان بندهٔ تست نه من جود[۱۹] کنم[۱۸] [۲۰۵-الف]
چون پاک بسوزد آتش عشق تو جان صد جان دگر به حیله موجود کنم[۱۸]

* * *

۱ــ م: فی الوجد. ۲ــ م: مشتاقست. ۳ــ م: توبهٔ. ٤ــ ش: ریحان عاشقان. ۵ــ م: اگر چه طبیعت عزیز است و راه دراز وجد سبب قدر وجود.
٦ــ ش: خلقیت. ۷ــ م: بواجد و وجد و وجود ازین. ۸ــ م: مرد رونده را. ۹ــ م: بیرونست هر دو روانست که آتش. ۱۰ــ م: جانرا می‌سوزد اما بی بهانه به بهانه وجد می افروزد.
۱۱ــ م: محنت. ۱۲ــ ش و ب: محب با آن نه آرمیده است. ۱۳ــ ش: بیارمیده.
۱٤ــ م: کند. ۱۵ــ م: عاشقی را. ش و ب: چیست در میان. ۱٦ــ م: جانان جان.
۱۷ــ م: نظم، ش: ندارد. ۱۸ــ م: کنیم. ۱۹ــ م: تست ماهمی جود. ب: تست من به من جود. نسخهٔ ب، بیت دوم را ندارد.

باب الطّوالع[۱].

طوالع ابتدای آفتاب توحید است که از مشرق غیب برآید و براهل سعادت تابد تا ولایت ظلمت و آثار پندار[۲] بردارد و دولت کواکب و ضیای اغیار بگذارد، اهل عنایت‌راهر زمان کرامت نو دهد و اهل رعایت را هر زمانی نو در مقامِ نوبَرَد[۳]. آن یکی را در فرّضیاء اکرام خویش مشرّف کند و آن دیگری را در شعاع نور وی برمقام خویش واقف کند[۴].

خورشید دو است: یکی برجهان[۵] تابد و یکی برجان تابد. آن یکی که بر جهان تابد ظلمت بگدازد و آن یکی که برجان تابد وحشت بگدازد[۶]. یکی برآید نجوم نماند و آن دیگری برآید رسوم نماند[۷]. امّا خورشید یکیست به نورِ خویش انور نه سزای خلعت و نه خلعت را درخور[۸]؛ هر یکی به اندازهٔ نظر همّت خویش ازو برخور[۹].

آنکه به چشم خویش به نظّاره خرسند[۱۰] است از دیدن خورشید بهره‌مند است و آنکه به خورشید نظاره خورشیدست نظر بروی جاویدست[۱۱]. خورشید به خود دیدن خطاست بیش خود را بدو دیدن سزاست.

رباعی[۱۲]

هر غم که ز گیتی متطالع گردد در دم به من سوخته راجع گردد

۱ــ م: فی الطوالع. ۲ــ ش و ب: و ولایت ظلمت و بنای پندار. ۳ــ ش و ب: عنایت را هر ساعتی کرامتی نوهمی دهند و اهل رعایت راهر زمانی بنودر مقامی همی برند. م: برد و در ضیاء اکرام. ٤ــ م: و یکی را در مقام نو در توقّف.
۵ــ م: خرشید دولت یکی را برجهان. ٦ــ ش: برجان تابد ظلمت بگذارد و آن دیگر که برجان تابد وحشت خلق بگذارد. ب: آنکه برجهان تابد ظلمت نگذارد و آن دیگر که برجان تابد وحشت خلق بگذارد. ۷ــ م: کلّی براید نجوم دیگر را نماید رسوم. ۸ــ م: نه رأی خلیقت را در خود. ۹ــ م: هریکی به اندازهٔ منورچون‌نظر همّت خویش ازو برخور. ۱۰ــ ش: خورسند.
۱۱ــ م: آنرا که به چشم خویش نظارهٔ‌خرشید است‌او از دیدن خرشید ناامید است امّا آنرا که به چشم نظارهٔ خورشید است نظر دین و دنیا بروی جاوید است نظم. ۱۲ــ ش: ندارد.

صبح فرح از مطلع امید مگر در طالع من نیست که طالع گردد

باب التَّجلّی[۱].

تجلّی برقیست که چون تابان گردد[۲]، عاشق از [۲۵ ـ ب] تابش آن[۳] ناتوان گردد، خواهد که همگی جان گردد[۴] و مرد در آن میان نهان گردد[۵].

تجلّی ناگاه آید، امّا بردل آگاه آید. هرکرا خبر بیش تجلّی را در وی اثر بیش[۶]. تجلّی ذاتست و تجلّی صفات. تجلّی[۷] صفات عاشق را مست کند و تجلّی ذات عاشق را پست کند[۷]؛ تجلّی صفات ویرا نیست کند و تجلی ذات ویرا هست کند[۸].

مرد باید که دریافت افروخته باشد تا در نایافتِ وی سوخته باشد[۹] سوخته چون به سوخته رسد جا گیرد[۱۰] و چون به افروخته رسد بالا گیرد، و این آتش را هر موم[۱۱] نشاید و این عاشق را دیدهٔ عموم نشاید، در پیش تجلّی جمال محبوب نثار نفس معیوب نشاید، جز جان بلکه مهندس[۱۲] مطلوب نشاید[۱۳] که از رحمت آنرا برطاعت[۱۴] خویش دور دارد و ظلمت را از عبادت خویش نور دارد[۱۵] که یک ذرّه ازین جمال مایهٔ انوار[۱۶] افق اعلی را تمام است[۱۷] از سرار[۱۸] وعدهٔ تَجْرِی مِنْ تَحْتِهَا الأنهار[۱۹]، تا نکنی انکار.

---

۱ ــ م: فی التجلّی. ۲ ــ م: طالع گردد. ۳ ــ ش، ب: تابش وی. ٤ ــ ش و ب: خواهد که همه در وی جان گردد. ۵ ــ ش: در آن نهان عیان گردد. ب: نهان عیان گردد.

٦ ــ م: هر کرا خبر بیشتر تجلّی در وی بیشتر. ۷ ــ ۷ ــ م: ندارد. ۸ ــ م: تجلی ذات عاشق را هست کند و تجلی صفات عاشق را نیست کند. ۹ ــ م: باید که در ذات افروخته گردد و دریافت سوخته گردد.

۱۰ ــ م: جای گیرد. ۱۱ ــ م: آتش به موم نشاید. ۱۲ ــ ب: مهندوس. ۱۳ ــ م: جز جان بلکه مهندس مطلوب نشاید، ندارد. ١٤ ــ م: که زحمت آنرا به طاعت. ۱۵ ــ م: وظلمت را از نور عبادت خویش دور دارد. ۱٦ ــ م: انوار، ندارد. ۱۷ ــ ب: در حاشیه: + و کار عالمیان از آن به نظام است. ۱۸ ــ ب: شرار، ش: شرار. ۱۹ ــ قرآن کریم: آیات متعدد در سور متعدد.

رباعی[۱]

در بادیهٔ وصال آن شهره نگار　　جانبازانند عاشقان رُخ یار
مانندهٔ منصور أنا الحق گویان　　در هر کُنجی هزار سر برسر دار[۲]

باب المشاهده[۳].

مشاهده نهال[۴] حقایق یقین است که بیرون از تعلیم[۵] و تلقین است مشاهدهٔ دوست از خیال و ظنون و اسرار و عیون بیرون است[۶]، آنکه سرّ است[۷] چشم از آن محجوبست و آنکه چشم است در وی مغلوب است[۸]. طلوع آن خورشید[۹] [۲۰۶ ــ الف] از یکی[۱۰] شرقست اما در اهل مشاهده فرقست یکی در حال مشاهدهٔ خلق است و یکی در مشاهدهٔ حقیقت غرقست. نه در مشاهد[۱۱] گمان است نه از مشاهده نشانست[۱۲]. آنرا که بنمودند در آن چه بود که دید و آنرا که ننمودند در آن نمود نرسید[۱۳]. کس از پروانه خبر نجوید و پروانه از حال حرقت سمر نگوید[۱۴]. هر که آن جمال[۱۵] دید پس از آن از دل و جان و مال ببرید[۱۶]. نثار[۱۷] جمال دوست جز جان نباشد و دوست به جان گران نباشد. و[۱۸] هر کس را که این مکان نباشد پس او را کی جان باشد[۱۸]؟!

قومی که همی بوی وصال تو برند　　جان در سر کار تو کنند آخر کار

* * *

---

۱ ــ م: نظم. ش: ندارد.　۲ ــ ب: باقی مانده این رساله را ندارد.
۳ ــ م: فی المشاهده.　۴ ــ م: نهادهٔ.　۵ ــ ش: تعلم.　۶ ــ ش: ظنون هم به اسرارست هم به عیون.　۷ ــ ش: سرمست.　۸ ــ م: وآنک جسمست مغلوبست.
۹ ــ م: خرشید. ش: این خورشید.　۱۰ ــ ش: از یک.　۱۱ ــ م: مشاهده.　۱۲ ــ ش: نشان.　۱۳ ــ م: در آن چه سود که رسید.　۱٤ ــ م: کسی از پروانه نشان نجوید و پروانه از حال حرقت سخن نگوید.　۱۵ ــ م: حال.
۱٦ ــ م: از مال و جمال برید.　۱۷ ــ م: نثار.　۱۸ ــ ۱۸ ــ ش: ندارد.

باب فی قَولِهِمْ: أنا أَنْتَ وَأَنْتَ أنا[١].

این حرف اشارت جمع است نه بابت[٢] هر سمع است، اسماع ظاهر طاقت استماع این ندارد و اِبصار[٣] آبصار صورت اطّلاع این معانی را نشاید. مردی باید که عین عشق بُوَد و روزگارِ او کیمیای طلق بُوَد[٤] تا جمالِ این کلمه برو تابد و حقیقت این حدیث دریابد[٥]. مردی متفرّق را[٦] با این کلمه کار نیست و این کار را عدد و شمار نیست. یکرنگی و یکتایی باید تا آشنا شود و روشنایی یابد[٧].

این کلمه از دو حال بیرون نیست و این معنی ازین افزون نیست: اگر مرد به صفت اوست هردو [٢٠٦ــ ب] أنا بابت اوست[٨]؛ و چون مرد درویش باشد یا در صفت خویش باشد هر دو أنا به صفت قدم باشد، بی علّت این خاطر و بی شرکت آدم باشد[٩]. تا مرد در صفت «هست» باشد[١٠] گوید منم، مرا به من راه نیست و چون مرد[١١] به صفت «نیست»[١٢] شود گوید منم کس از من آگاه نیست و حال آگاه است نه گمراه است[١٣]. اگر مرد کشتهٔ جبّارست[١٤] درین سخن بسیارست.

نظم[١٥]

در عشق تو خوشدلی زمن بیزارست
روشاد نشین که غم مرا در کارست[١٦]

١ــ م: فی الانابت.

٢ــ م: نه لایق. ٣ــ م: استماع ظاهر طاقت این ندارد ابصار. ٤ــ م: کیمیای مطلق، ش: و روزگار وی کیمیای طلق بود. ٥ــ ش: بدل دریابد. ٦ــ ش: مرد تفرقه را. ٧ــ ش: واشنایی شوی روشنایی یابد. ٨ــ م: به صفت و هر دو انابت اوست.

٩ــ م: هر دو به صفت قدم و علت عالم بی شرکت آدم باشد. ١٠ــ ش: هستیش باشد.

١١ــ م: مرد، ندارد. ١٢ــ ش: نیستی شود حق گوید. ١٣ــ ش: حالا کامیست نه گمراهیست. ١٤ــ م: جبّارست، ندارد. ١٥ــ ش: نظم، ندارد.

١٦ــ ش: نشین که برمرادت کارست.

تو کشتن من می طلبی این سهل است
من وصل تو می‌جویم و این دشوارست[۱]

* * *

باب الجمع والتّفرقه[۲].

حقیقت جمع نشان اتّحاد است و اتّحاد نشان وداد است، تفرقه نشان دوگانگیست و دوگانگی نشان[۳] بیگانگیست. هر ضیاء که[۴] در شمع است آن[۵] از جمع است. در موم بی آتش انوار نیست، آتش بی موم در مجلس به کار نیست[۶]. این جمعیّت طریقتست[۷] ورای این جمعیّت[۸] حقیقت است و آن نیستی بشریّتست[۹]. تا بشریّت به جا باشد[۱۰] تفرقه پیدا باشد و عاشق و معشوق کجا یکتا باشد[۱۱]. چون خلقت برخاست[۱۲] حقّ به یگانگی سزاست، جمعیّت این چنین زیباست[۱۳]، اصل جمع است تفرقه عرض چون مرد به بلوغ رسید از خود برمید به دوست رسید[۱۴] [۲۰۱۷ ـ الف] اینجا حقیقت جمع عیان گردد و تفرقه در وی نهان گردد تا مرد نگران گردد و همگی جانی[۱۵] گردد وقتی که فانی گردد.

نظم[۱۶]

تا شمع صفت مجرّدی نگزینی   در صفّهٔ جمع اولیا ننشینی
کو نیز درین ظلمت شب نور نداد[۱۷]   تا ترک نکرد صحبت سر شیرینی[۱۸]

* * *

۱ـ م: این بسیار است.   ۲ـ م: فی الجمع.
۳ـ ش: نشان، ندارد.   ۴ـ م: که، ندارد.   ۵ـ م: آن، ندارد.   ۶ـ م: و موم بی آتش به کار نیست و آتش بی موم در مجلس خوار نیست.   ۷ـ م: طریقهٔ ماست.   ۸ـ م: جمع
۹ـ م: نیستی بیش است.   ۱۰ـ م: تا بشر به جای باشد.   ۱۱ـ م: بجا باشد.   ۱۲ـ م: جونک حقیقت برخواست.   ۱۳ـ م: خلقت براه این چنین زیباست مرد به بلوغ.   ۱۴ـ م: رسیده از خود برمیده به دوست رسیده حقیقت جمع.   ۱۵ـ م: و همای جان.   ۱۶ـ ش: نظم، ندارد. ۱۷ـ ش: او نیز در آن ظلمت. ۱۸ـ ش: صحبت شرینی. و پس از آن این بیت را اضافه دارد:
لیکن به همه حال تویی جان و تنم   من با تو نه بی تویم چوبی خویشتنم

باب الفقر[۱].

فقر سیمرغیست که از وی جز نام نیست و کس را به وی روایی کام نیست[۲] فقر هشیارست و فقیر دیوانه، فقر بام[۳] است و فقیر خانه. فقر مقام راهست و سِرّلِی مَعَ الله[٤] است[۵]. فقر کبریت احمر است و کیمیای اخضر است فقر نیستی است که کس را در پیش او هستی[٦] نیست واللّهُ الغَنِیُّ وَأنْتُم الفُقَراءُ[۷] هرکه[۸] جز وی هست درویش است و همه را[۹] این مقام در پیش است امّا خلق متابع شنید[۱۰] است و کار در دید[۱۱] است. آنکه دنیا را بگذارد زاهد است و آنکه عقبی را بگدارد[۱۲] مجاهد است و این هر دو صفت آب و خاکست و درویش ازین هر دو پاکست[۱۳]. کَادَ الفَقْرُ أنْ یَکُونَ کُفْراً.

نه آنکس درویش بی کیش است[۱٤]بلکه درویش بی خویش است. درویش هیچ جای ننشیند و هیچ چیز او را ننشاند[۱۵]. مرد اوّل تقلید شنود کند و پس تقلید نمود کند و پس شنود و نمود در سرِ بود کند، پس بود را در نابود کند[۱٦]، نه خلق ماند ویرا نه خویش [۲۰۷ــ ب] نه طالب ماند نه مطلوب در پیش، اینست صفت درویش.

نظم[۱۷]

اندر دو جهان هرچه ترا آید پیش
معبود تو شد پس تو نباشی درویش

---

۱ ــ م: فی‌الفقر+ش: که ازو جز نام نیست و کس را بروی روایی و کام نیست. ۳ــ م: نام.
٤ ــ قرآن:

۵ ــ ش: +فقر مقام نیست و کسی را در حقیقت وی آگاهی نیست کبریت احمر. ٦ ــ ش: در پیش وی هستی درنیاید و آن به کسب بدست نیاید والله... ۷ ــ قرآن: ۳۸/٤۷. ۸ ــ ش: چه. ۹ ــ ش: همه را. ۱۰ ــ ش: شنید. ۱۱ ــ ش: دید. ۱۲ ــ ش: بگذارد. ۱۳ ــ ش: + چنانکه گفت کادالفقر.

۱٤ــ م: نه انک بی کیش است بل درویش. ۱۵ــ ش: درویش باید که هیچ جا ننشیند و هیچ چیز را نشناسد.

۱٦ــ ش: مرد در اول تقلید شنود کند پس شنود و نمود در سر بود کند پس بود در بود نابود کند.

۱۷ــ ش: نظم و بیت پس از آن را ندارد.

اگر درویشی تحیّر چیست و اگر بی خویشی تفکّر چیست؟ اگر با خویشی ذاکر باش و اگر با کیشی فاکر باش[۱]، و اگر بی خویشی حاضر باش، سخن صاحب‌شرع را ناظر باش که[۲] تَفَکُّر ساعةٍ خَیْرٌ مِنْ عِبادَةِ سِتّینَ سَنَةً[۳].

* * *

باب الطّامات[۴].

طامات سخنی[۵] باشد نامفهوم یا کنایتی نامعلوم، عبارت از داشتی یا نشان از پنداشتی که خلق از آن عاجز باشد و عقل در آن معجز باشد[۶]، فؤاد در آن[۷] متفکّر گردد و تفکّر در آن[۷] متحیّر گردد، یا سخنی باشد از عیان بی شرح و بیان، بشناسد آنکه با راه باشد یا از آن معنی آگاه باشد[۸].

طامات سخنی باشد که از وجدی صادر باشد گوینده نه حاضر باشد[۹].

علم شریعت آیاتست و علم طریقت با برکاتست و علم حقیقت طامات[۱۰] و شریعت و حقیقت را درجات، یکی همه نفی، یکی همه اثبات است، تا مرد در صورت حیاتست[۱۱] دربند صفات است آنکه در[۱۲] عین مماتست در وی چه بشارت است این اشارت است[۱۳].

آنجا که صفت[۱۴] محققانست هر چه غیر تست حق آنست، گوینده حقّ است چه جای طامات است[۱۵]!

۱ــ ش: واگربا کیشی فاکر باش، ندارد. ۲ــ ش: که ندارد.

۳ــ ش: بیت پیشین را اینجا آورده است:

اندر دو جهان هر چه ترا پیش آید معبود تو اوست تو نباشی درویش.

۴ــ م: فی الطامات. ۵ــ م: سخن ۶ــ م: نامعلوم که خلق در آن عاجز آیند و فهم در آن معجز آید. ۷ــ ش: درو. ۸ــ م: نشاید آنک با راه باشد که آن معنی را آگاه باشد.

۹ــ م: که از وحالتی صادر گردد گویندهٔ آن قاصر گردد. ۱۰ــ م: با برکات در یکی نفی و در دیگر اثباتست.

۱۱ــ م: مرد به‌صفت حیاتست. ۱۲ــ ش: در، ندارد. ۱۳ــ ش: بروی چه بشارتست و این چه اشارتست. ۱۴ــ ش: صفات. ۱۵ــ م: که گوینده حق است نه از طاماتست.

ما قبلهٔ یار خویشتن بودستیم   ازسجدهٔ آن بتان برآسودستیم[1] [۲۰۸ــ الف]
از بهر نظارهٔ خطا بینا نرا   خورشید به طامات براندودستیم[2]

* * *

باب التّوحید[3].

توحید نه از مذهب و نه از کیش[4] است، احد سزای احدیّت خویش است جُرمِ بداندیش است[5]. هستی تو در توحید شرکت است[6]. توحید در وحدت علّت است از بهر آنکه موحد در صورت خلیقتست[7] و توحید را بسیار صفت است و وحدت حقیقت حقیقت است[8].

توحید عام یکی شنیدنست[9]، و توحید خاص یکی دانستن است، و توحید خاص الخاص یکی دیدنست، و توحید درویش یکی بودن[10] و نابودن است. و این مقام جای هلاک است و این نه کارِ آب و خاکست. تو صورت شرکت داری این کارِ تو نیست و این یکی بود و یکی بودن به پندار تو نیست[11].

هست را از نیست چه پیشی و نیست را با هست چه خویشی ؟

گفتارِ تو آفت تست و پندار تو علّت تست. تو خواه گوی خواه خاموش باش، خواه یاددار و خواه فراموش باش[12].

جمال احدیّت و صفات صمدیّت بس است. از آب و خاک پیوندی می‌نیاید که آب[13] و خاک وصلت را نشاید. اگر از مقام آب و خاک بیرون آیی، از عالم مُلک و ملکوت[14] افزون آیی ؛ و اکنون تا چون آیی. نظم[15] [۲۰۸ــ ب]

۱ــ م: از سجده آفاق برآسودستیم.   ۲ــ ش: این بیت را ندارد.
۳ــ م: فی التوحید.   ٤ــ ش: و نه کیش است.   ۵ــ ش: جرم بداندیش است، ندارد.
٦ــ م: شرکست.   ۷ــ ش: خلقیتست.   ۸ــ م: وحدت حقیقتست.   ۹ــ م: شنید است.   ۱۰ــ ش: بودنست.   ۱۱ــ ش: و این یکی به اندازه پندار تو نیست.
۱۲ــ م: خواه گوی و خواه مگوی، خواه خاموش باش و خواه خاموش مباش خواه یاد دار و خواه یاد مدار، خواه فراموش باش.
۱۳ــ م: که آب و خاک نیست و نباید و آب...   ١٤ــ م: ملکوت تو.   ۱۵ــ ش: نظم، ندارد.

در صورت اگر موسی[۱] و هارون آیی ‌‌ ‌‌ بر شیوهٔ جبرئیل بیرون آیی
از صورت زهدِ تو چه مقصود ترا ‌‌ ‌‌ در سیرت اگر یزید و قارون آیی

فی الموعظه[۲].

شانزده چیز بباید[۳] تا آوازهٔ دوستی را بشاید:

جود[۴] باید بی‌طاقت، صحبت باید بی‌آفت، موافقت باید بی‌غرامت، نشست باید بی‌ملامت، گفت باید با سلامت، یاری باید بی‌عداوت، عشق باید بی‌تهمت، دیده باید با امانت، شناخت باید بی‌جهالت، خاموشی باید برعبارت، حکمِ راست باید بی‌اشارت، نفس باید با صیانت، لقمهٔ حلال باید با حلاوت، از یار جُرم آید[۵] از تو غرامت، شب نماز باید روز زیارت، همّت صافی باید دل[۶] برهدایت، تا کار به آخر گردد کفایت[۷].

فی المناجات.

آلهی، گناه ما یک دانه ریگ[۸] و رحمتِ تو دریا، یک دانه ریگ در دریا چه پیدا؟!

آلهی، نظر خود برما مدام کن و این شادی خود برما تمام کن و ما را برداشتهٔ خود نام کن، به وقت رفتن جانْ برما سلام کن.

آلهی، اگر ما را ننگری خود را می‌نگر، در پیش دشمن آبِ دوستان بمبر. اگر از بهر ما در سخن ما ننگری از بهر این سخن درما نگر، ما افگندهٔ

۱ــ م: اگر تو.

۲ــ ش: عنوان را ندارد. ۳ــ م: باید ۴ــ ش: اول جود باید... به همین ترتیب اعداد ترتیبی تا شانزدهم برسر هر مورد آمده است. ۵ــ ش: آید، ندارد. ۶ــ ش: دل، ندارد.

۷ــ ش: تا آخر کارت به آخرت گردد کفایت + بدان ای برادر که زندگی تو... (این بخش را در پایان همین رساله جداگانه آورده‌ایم.)

۸ــ م: گناه، ما یک دانه ریگ است.

بی داد خودیم، تو به داد خود برافگنده مسپر.

آلهی، اگر از حکمت [۲۰۹ ــ الف] سزا ناید نامستحق نواختن، از کَرَم هم سزاید همه مستحق نواختن.

ای قرة العین، دوستانِ طرفة العین مرا از من فاستان.

و صلی الله علی محمد وآله اجمعین.

پایان نسخهٔ م.

نسخهٔ «ش» با این مطالب پایان می‌یابد:

بدان ای برادر که زندگی تو از مرگ وقتی به شود که معاملات تو به این یازده خصلت راست شود:

با حقّ به صدق، با خلق به انصاف، با نفس به قهر، بـا بزرگان به حرمت، با کودکان به شفقت، با دشمن به حلم، با دوست به نصیحت، با درویش به احسان، با جاهل به خاموشی، با علما به ادب، با ذکر به مداومت.

هر که دانست که آفریدگار در آفرینش غلط نکرده است از غیبت برست و هر که دانست که قسّام در قسمت میل نکرده است از حسد برست، و هر که دانست که نیک و بد را پاداشتست از غفلت برست؛ و هرکه دانست که از آسمان و زمین چیزی بجز به خواست او نیست از حیلت برست، و هرکه عنایت او در حقّ خود بشناخت از تکلّف برست، و هر که نور اخلاص بیافت از ریا و تصنّع برست، وهر که حقیقت اولیّت او بشناخت از غفلت و بهانه برست.

درویش را از چهار چیز گزیر نیست: نانی و خلقانی و جانی و جانانی.

هر کو به قناعتی بیابد نانی ور برهنه شد به عافیت خلقانی
سلطان ممالک همه عالم اوست خود کی رسد این ملک به هرسلطانی

تمام شد رسالهٔ محبّت نامه از مصنّفات قطب المحقّقین، عارف ربّانی ندیم حضرت باری، خواجه عبدالله انصاری، قدّس سرّه در خرابه سفراین فی یوم الا ثنین ۱۵ ذی القعده سنه ۹۰۶.

٤

رسالهٔ سؤال دل از جان

بِسمِ اللّهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم

رسالهٔ سؤال دل از جان[1]

«هو» «هذا» «الّذی» سه اشارت کرد به خود:

«هو» نشان دادنست، «هذا» انس پیوستن، «الّذی» شاخ و تخم مهر رستن است، «هذا» میوهٔ دوستی بیرون آوردنست.

«هو» گفت کیَم تا شاد بی، «الّذی» گفت آنِ کیَم تا آزاد بی، «هذا» گفت آنِ توام تا گُستاخ بی.

«هو» در «نیست» «هست» پیدا کردنست، «الّذی» همّت مرید یکتا کردنست، «هذا» درِ لطف واکردنست.

«هو» پیدا شد، صبح آشنایی دمید، «الّذی» آشکار [شد] ستارهٔ روز بدروشید، «هذا» پیدا شد آفتاب وصل تابید.

«هو» نه چیز گذاشت نه کس [۲۰۹ ـ ب]، «الّذی» یکی او ماند و بس.

«هذا» بلاغ گوش را رسالت، عاقبت آن به بهشت حوالت. به من از

---

۱ ـ م: فصل در سخنان حکمت و پند و نصیحت و مناجات. ش و ب: این مقدمه را تا «قصه‌ای رفت روز اول...» ندارد.

من گوی و از من در من نگر، از من به من نیوش و از حد بمه‌گذر، با من باش و یک ساعت بُمَه آسای، همه من بین و خویشتن مستای.

آنچه می‌جستی رایگان بیافتنی ارزان بمه فروش؛ چون ولایت بشناختی خویش را از آفت می‌گوش. چون مرا بیافتی کار تو تمام شد، طلب مباح و سخن حرام شد؛ در من نیست گشتی و از آفت برستی، من ماندم و تو از مسافت برستی. یک قدم در شریعت محکم دار و دیگر برحقیقت، که شریعت تن را وسیلت است و حقیقت جان را غنیمت.[۱]

قصه‌ای رفت روز اوّل میان جان و دل، نه آدم و حوّا بود و نه آب و گِل، و نه بهانه را خانه و نه سبب را منزل؛ حقّ بود حاضر و حقیقت حاصل، قصه‌ای که کس نشنود به آن شگفتی، دل سائل بود و جان مُفتی. هزار مسأله پرسید دل از جان در یک ظَرْف، جان همه را جواب داد در یک حرف.

دل از جان پرسید که: اوّل این کار چیست و آخر این کار چیست[۲] و ثمرهٔ این کار چیست[۳]؟

جان جواب داد که اوّل این کار وفاست و آخر فنا و ثمره بقاست[۴].

دل از جان پرسید[۵] که: وفا چیست و فنا چیست[۶] و بقا چیست؟ [۲۱۰ ـ الف]

جان جواب داد که: وفا عهد دوست را میان بستن است، و فنا از خودی خود برستن است[۷]، و بقا به حقّ پیوستن است[۸].

---

۱ ــ چنانکه اشاره شد نسخه‌های ش و ب از آغاز تا اینجا را ندارند و عنوان رساله در ش چنین است: رسالهٔ سوال دل از جان بسم الله الرحمن الرحیم، و در ب: رساله سؤال دل از جان و جواب، بسم الله الرحمن الرحیم و بعد از عنوان در هر دو نسخه چنین آمده است: «الحمدلله رب العالمین والعاقبة للمتّقین والصّلوٰةُ والسّلام علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین. چنین گوید (ب: می‌گوید) مؤلف این رساله، ندیم حضرت باری، خواجه عبدالله انصاری، قدّس سره که قصه‌ای»

۲ ــ م: و آن چیست.
۳ ــ م: و ثمره چیست.

٤ ــ ش، ب: اوّل این کار فناست و آخر این کار بقاست و ثمرهٔ این کار وفاست.

۵ ــ ش، ب: دل برسید.
٦ ــ ش، ب: که فنا چیست و وفا چیست.

۷ ــ ش، ب: که فنا از خودی خود برستن است و وفا عهد دوست را میان بستن است و بقا...

←

چون عهد دوست را میان بستی از آفت خود برستی، چون از خود برستی به حقّ پیوستی.

دل از جان پرسید که: عیان چیست و مِهر چیست و ناز چیست؟

جان جواب داد که: عیان رستخیز است، مِهر آتش شغل انگیز است ناز نیاز را دستاویز است.

دل گفت بفزای. جان گفت که: عیان و بیان بدساز است و مِهر غیرت انباز است و آنجا که ناز است قصّه دراز است.

دل از جان پرسید که: اصلِ یافت چیست؟

جان جواب داد پذیرفتن و شناختن است واصل شناختن از سبب گریختن است و با نسبت پرداختن است. تا آب و گِل پیداست بشریّت جداست.

منکر این عِلم در عالَم فراوانست، چه فایده که غنیمت به دست گرگ و حسرت به دست شوانست.

من در تو گم و جهان در من نگران، پس تو منی من کیَم چون دگران، چند گویم چون گفتن را نه حدّ است و نه کران، مرکب ضعیف چند کشد بار گران؟ [۲۱۰ ــ ب] من می‌کوشم تا اسرار تو وا نگویم بر بی‌خبران.

من صورت در آب دیدم که خویشتن را بشناختم خویشتن به پُشتی خویشتن در آب انداختم، تن را بادوان و دلْ کشتی ساختم، بادوان برکشیدم و کشتی برمراد تاختم، باد را می‌ستودم و آب را می‌نواختم، چون کران پدید آمد کشتی و بادوان درباختم.

انکار مکن که انکار شوم است، انکار او کند که ازین محروم است.

اصلِ این کار یافت است نه دریافت؛ به انکار او شتافت کِش نیافت، آفتاب دولت بود که برو تافت.

←

۷ ــ ادامه رساله از اینجا به بعد در نسخه‌های ش و ب به گونه‌ای دیگر است که براساس روشی که در تصحیح رسائل پیش گرفته‌ایم در پایان این رساله خواهد آمد.

از آنجا که تن است تا آنجا که دل است صد هزار وادی، هر وادی هزار منزل است، و از آنجا که دل و جان است، صد هزار بادیه و بیاوان است.

تن خدمت به دل رساند و دل معرفت به جان، پس از شناخت بمآسای یک زمان.

میان زبان و گوش علم توحید را راه تنگ است و میان سخن و یافت جاوید جنگ است، و میان مقام از زندگانی هزار فرسنگ است، و کلید گنج به دست عارف است و به دست مدّعی رنگ است.

دو گیتی در قطره‌ای از دریای دوستی متلاشی است، هر که مِهر دوستی چشید در عالَم وحشی است.

یکی را دوست می‌خواند و یکی را می‌راند، و کس سِرّ قبول و ردِ او ندانَد.

سبحان‌الله این چه بحرِ بی ساحل است و این [۲۱۱ ـ الف] چه نکتهٔ مشکل است این چه دردِ بی درمان است و این چه میدان بی پایان است. صد هزار دل صدیقان با خون بیامیخته که نه نسیم وصال به مشام ایشان رسید و نه از محلّ قرب شیرینی چشید. کس را در راه امان نه و از وصل او کس را نشان نه. در کار او سرگشته، رشتهٔ خلق گم گشته، در بارگاه کبریای او صد هزار کُشته گشته.

زندهٔ دنیا محدث است و زندگی زندگانی جاودانی، اگر چشم از خویش فا کنی این را بدانی.

هر که به جان زنده است زنده نیست زندانیست.، هر که به حقّ زنده است جاودانی است.

الهی، ذکر تو است که قدر ترا شاید، از چراغ در نور چه افزاید و ستایندهٔ تو دریا می پالاید و نازنده به مهرِ تو روز آراید، اگر یک ذرّه ازین کار برهمه جهانیان فرو فرستد سوز از همه جهانیان برآید.

اخلاص سه چیز است: بیمی از گناه بازدارنده، گوارنده همه شادی هیچ اندوه نه، دوست با جانان هیچ انبوه نه.

چون ازو گویی زبان دراز شود وگر از مِهرِ او اندیشی درِ دولت باز شود: طرب سر افرازد که دوست بارهی سازد.

نیستی آن نه که محروم نام آن است، آن نیستی که همه هستی ها غلام آنست.

وایسته را هر شب شبِ قدر است ناوایسته را از شب قدر چه قدر است.

شراب [۲۱۱ ـ ب] که ساقی آن غفور است چه عجب از آن که شرابِ طهور است.

آلهی، هر کس را ولایت و مرا پاسبانی، هر کس را ندای و مـــرا بده‌وانی، دردِ هر کس از مرگ و آن من از زندگانی و محنت هر کس روزی و آنِ من جاودانی.

تا رسوم گُم نشو، این کار معلوم نشو.

آلهی، به توبه‌ام و از توبه به توبه‌ام، آنچه از تو آید در آن بغرقه ام.

آلهی، تو گفتی ذورَحْمَةٍ وَاسِعَةٍ[1]، رحمت فراوان است، آلهی بهرهٔ ما از آن رحمت چیست؟ اگر بویی از آن به ما رسد چون ما کیست؟ گر تو تویی چه جای نومیدیست گر من منم چه جای ایمنیست؟

آلهی، می‌شناختی که می‌گزیدی، همان انگار که این دی‌ست، جُرمِ ما اکنون و عفو تو ازلیست.

ناوایستهٔ او چه داند که از چه محروم، وایستهٔ او مانند چراغست.

ای جوانمرد رجب ماه نوشش است و شعبان ماه کوشش است و رمضان ماه بخشش است؛ و این رهی در بوتهٔ خوف و رجا در جوشش است.

آلهی، چه کنم تا ترا شایم؟ نه من کلید دارم که در بگشایم! به آب عنایت برآرم تا شایم، بر مرکب لطف نشانم تا آیم و این دیده به دیدار بگشایم، آلهی نتابم ناآگاه آیم که تا ترا شایم، دوری افزایم، پس این نیاز درویشانه می‌نمایم و با این زبان آلوده می‌نپایم، اگر نه آنم که سترترا گرایم [۲۱۲ ـ الف]

---

۱ ــ قرآن: ۱۴۷/۶.

اروهم به آنچه وایم یا نه به این اقرار ترا بجایم. ای کریم، دلْ گشایم، [دست] گیر و ره نمایم.

آلهی، کدام محنت از بی‌خبری؟ از محنت آب و گل خلاص یابم گر در من نگری.

از درویش دو نشان مانده است و بس، آب در دیده، آتشی در نَفَسْ.

همهٔ چشمه‌ها سرابی دهد این چشمه تشنامار[1]، همه درختان میوه بار دهند، این درخت خار.

آلهی، رحمت صفت و عقوبت کارتست، در صفت قیّومی و در کار نومیدی به اختیار [؟]. دعوی بگذار اگر خواهی به معنی رسی، دنیا بگذار [اگر خواهی] به عقبی رسی.

از خاکت آفریدم تا خدا نبی، چیزی از مِهر خود در تو نهادم تا از من جُدا نبی.

چون قرب در نفس است نفس در و متلاشی، و مِهر در جان است، پس به طلب کجا شی[2]؟

آلهی، قوم ترا به مرگ می‌جویند و قومی از خواب، جزای آنکس این است که ترا جُست در اسباب، مرگ همه گومی است و خواب سراب، حقّ به خودی خود حاضر است تو پیش خویش در حجاب.

آلهی، مرا به قضای خویش راضی کن به عنایت خرسند، از هوای نفس دور دار و در شریعت در بند.

آلهی، جانِ من به جستن تو بر پایست، من نظّاره گرم تا ترا چه رای است.

او که دیده براصل دارد حور در دیدهٔ وی خوار است، او که یک راه ترا دید او را با هشت بهشت چه کار است؟

---

۱ ــ اصل: تماشا مار، براساس استعمال این کلمه در طبقات الصوفیه تصحیح شد.

۲ ــ اصل: به طالب کجا شی.

الهی، پرسیدم و فرا هیچ چیز نرسیدم [۲۱۲ ـ ب] نه رَستم و نه رَستگاران را دیدم.

ملامت شاخیست از طریقت، امّا برنفی خویش نه بر شریعت.

سوختم در آرزوی آری، آزاری کمتر بود باری.

پیوسته سه چیز از سه چیز به فریاد است: ایمان از حرص، جان از زبان، دل از دیده.

در آن محلّت که محنت سرای گیرد، عافیت زهره ندارد که جای گیرد.

خواجه فرمود قدّس سرّه:

چون به زیارت من آئید سه بار سورهٔ اخلاص برخوانید و بگوئید:

آلهی، به آن نشانهای روشن راست که او از تو داد، و به آن ثناهای نیکو که او گفته برتو، و به آن سخن ها که ملقّی از تو بودی او را که: غایت و نهایت ما به ما دِه و وقتِ ما دِه به ما، و زندگانی ما ده و زندگانی ده به ما!

خلوت باز [داشتن] ایذای خود از خلق است و نگریستن در دوستی است.

هر که به فتنه [ملا] مبتلاست داروی وی در خلاست و هر که به وساوس در خلا مبتلاست با بلاست، داروی او در ملاست، و هر که از حصار عصمت رهاست در خلا و ملا مبتلاست.

همه کس در آرزوی شراب و من فتنهٔ ساقی، ساقی دیده‌ور شد از دولت چه باقی. از آنجا که بودم برخاستم، بدانجا نرسیدم که می‌خواستم.

ای یکی براستی، جز تو نبود که خواستی، نه در هیچ اختیار منتهی و نه با هیچ وهم بهمی.

ای آنکه رازهای دوستان ودیعت [۲۱۳] به نزدیک اوست و امیدهای گناه کاران به فضل اوست و انتظارِ نیازمندان به کرم اوست.

آلهی، از خود بَر چون خوریم که دشمن خویشیم، و برخود چه سود جوئیم که در خون خویشیم؟ نه آن خویشیم و نه آزاد از خویشیم و سزای

خویشیم.

من به معنیی دربندم که بدان معنی بردو گیتی می‌خندم، چون دیدهٔ جانِ من برتو[آمد] بجزازتونپسندم، گرکسی به دیدار خرسند است من باری به دیدار نه خرسندم، ورای دیدار چیزیست من آنرا دربندم.

کریما، آن خود در رسان که آنِ ما برسید.

وصل تو مایه است و وصال تو سودا، امّا برآتش است نه دود و نه تف پیدا.

آلهی، اگر نجاتِ من در صلاحِ من، اینت نارَسته من، و گر خلاصِ من در اخلاصِ من، اینت پای بسته من!

کار از وایستگان وایسته و از شایستگان شایسته، نه مشک بوی خریده و نه عَسَل خوار جُسته، حنظل و رُطب هر دو از یک تربت رُسته، شقی و سعید هر دو در یک صف نارسته، و ابلیس در ملاء اعلا با فرشتگان رسته، پس کار در عنایت بسته نه از طاعت رُسته.

پیدا که از طاعت چه آید و از معصیت چند گراید، عنایت باید تا در بسته بگشاید و کارِ پوشیده [۲۱۳ ــ ب] روی نماید.

آلهی، شرابِ شوق در جان حسین منصور حلاّج افزون شد، آن شراب در آن جام نگنجید به سر بیرون شد، ابلیس از آن جرعه‌ای نیافت جاوید ملعون شد، به جرعه‌ای از آن شراب اویس قَرَنی میمون شد. از تفِ آن شراب دل بسوخت و تن بگداخت آیا که حالِ جان چون شد؟!

آلهی، من چه اهل خواست و درخواستم که از ننگ بودِ خویش بکباستم، سرّ عنایت به دست کفایت نه من پیراستم، گر گنج عزّ در خرابِ عجز می‌نهی من بدین راستم، کریما روز آخر حقّ خویش مخواه چون من روز اوّل بود خویش نخواستم.

آلهی، این درویش شراب می‌خواهد که بیش وا خویش ناید، تابشی می‌خواهد که حجاب در پیش ناید.

دوستی همه عیب پنهان کند، اوّل همه دل خواهد، آخر همه قصد

جان کند.

تجلّی کرد خاک نور گشت، از قرب بوی دمید گریز سور گشت.

هیچ دریا آن نشوید که توبه شوید، هیچ گوهر سرخ آن نیرزد که جود ارزد هیچ آتش آن نسوزد که حلم سوزد، هیچ کوشنده آن ظفر نیابد که صبر یابد. از هیچ تخم آن برنیاید که از راست رفتن آید، از هیچ عطر آن بوی نیاید که از جوانمردی، از هیچ ولایت آن نیاید که از علم. این شمار همه با من گشت [۲۱٤ ــ الف]

نه از توانگرانم و نه از درویشان، از من بس بی معنی است نشان.

یاد گروهی از قدرت آمده و یاد عارف از قربت آمده.

ترا یادِ تو یاد بس، یا نه با یاد تو برنیاید کس.

یاد ترا و بهاء بررهی، چون کار عنایت تست بهانه بررهی چه نهی؟

یاد که آنرا نه پیش است و نه پس، پس ما را به یاد خویش فریاد رس.

یادِ خویش برما بمپوش و با این یاد درویشانهٔ ما بنیوش.

هر کس که وصال را نه سزا بود همه خدمتهای او هبا بود.

طاعت‌داران بسیاراند تا بایسته کیست، آنجا که دوستیست شمار و ترازو چیست؟

بدین درگاه نه گاهست و نه بیگاه، کاریست عقلِ درو گمراه.

ملکا، نه از میدان‌ام نه گُمم و نه از یاد فراموش، چنانم داری تاج برسر و حلقه در گوش، ای بینادل یک دیدار به دو گیتی بمفروش. جامهٔ مني دوزی بیرون کن و جامهٔ صحبت در پوش[1]، در طلب انهار و اشجار چه کوشی در صحبت دوست کوش. در صحبتِ او مرگ زندگانیست و زهرِقاتل نوش[2]،عمرِ جویندهٔ او برباد است و دلِ خواهندهٔ او پرجوش، عارف در میدان گرم گردانست او نه دردی در یاد نه دوش.

---

۱ ــ اصل کذا. ظ: جامهٔ دوری بیرون کن و جامهٔ صحبت در پوش.

۲ ــ اصل: توش.

بترس از کسی که از کس نترسد و هر کاری که کند از کس نپرسد.

عشق سه حروفست عین و شین و قاف [۲۱٤ ـ ب] از عینش علم زاید و از شین شرم و از قاف انصاف، چون علم و شرم و انصاف رفت چه ماند جز از گزاف، پس آن بی انصاف را از گزاف کی رَسَدلاف. عین ازعیان است و شین از شهودست و قاف از قرب. گفتم که معنی وی از نام وی گیرند جای جانست از آنست که بپذیرند. عین از عیانست و جان عیان عین است، پس وجود عشق از شهود عیان در عین است. شین از شهود است و شهود را مشهد جانست غواص از جان بازی شاید که مقصود مرجانست[۱].

قاف از قرب است و قرب نصیب دلست، پس دل را از دیده چه باک که مقصودحاصل است. عیان سیل است که روی در دریای لُطف دارد، شهود جوهریست که غیرت ویرا در صدف دارد، قرب نواختیست که غیرت ویرا در کنف دارد. عیان عیدست کش قیامت انگیخته، شهود شهدیست با زهر آمیخته.

بدانکه سنّی را بیست نشان است:

معرفت سرمایهٔ اوست، عقل لباس اوست، علم شریعت سلاح اوست زهد حرفت اوست، یقین در اعتقاد طریقت اوست، صدق شفیع اوست، جهاد با دشمن کار و خلق اوست، صبر در محنت عادت اوست، یادِ مرگ همنشین اوست، رضا به قضا سیرتْ [۲۱۵ ـ الف] اوست، درویشی فخر اوست، یادِ دوست راحت اوست، حلال خوردن تاج اوست، بیم از عقوبت آسایش اوست، جوانمردی طبیعت اوست، تقوی نسبت اوست، توکّل گنج اوست، شوق و اندوه رفیق اوست، طاعت حبّ اوست، محبّت بُنیاد اوست، علم سلاح اوست، روشنایی چشم وی در نماز است. آرزو و شوق مرکب اوست، نامِ دوست مونس اوست، مناجات با دوست روز بازار اوست.

از یک لقمهٔ خاییده چندین سخنان زاییده.

---

۱ ـ احتمال دارد جمله این طور بوده باشد: غواص ارجان بازد شاید که مقصود مرجانست.

سنّی باش تا با ایمان فخاک شی، راه مبتدعان مرو که زود هلاک شی.

دوشتی همه شب است دوستی درو چراغ، چراغ از دور نور است از نزدیک داغ.

عمر بگذاشتی به غفلت و بدعهدی، امسال بتر از پار و امروز بتر ازدی.

آلهی به دست ما گرو تمام است که در حکم تو نومیدی حرام [است]

آلهی، سه چیز ما را کرامت کن، صحّت تن، فراغتِ دل، صفای وقت، و سه چیز از ما دور دار محرومی در وقت بار و رسوایی در وقت شمار و خجلی در وقت دیدار. آه آه از سر دو راه که مولی از نهانها آگاه.

آلهی، تا پیدایی زهر نوش است و تا خواندی هفت اندام گوش است.

نظر پیر کیمیاست مر مرید را زر کند، خشم پیر [۲۱۵ ـ ب] اژدهاست دل مرید را زیر و زبر کند.

نعره از مشتاق آید و ناله از گزیده، تو نه اینی و نه آن[1]، پس ترا چه رسیده؟

آلهی، امانت عرضه کردی بگریخت کوه، چونست که امانت بهرهٔ من آمد و تجلّی بهرهٔ کوه؟

اگر صاحب دولتی شکری، و اگر صاحب محنتی عذری.

عبدالله دین جوی اسپت و صلابت گوی، نه دِرم جوی است و مداهنت ـ گوی.

سنّی مست افتاده در خانهٔ خمّار، به از مبتدع آناءِ اللّیْلِ وَأطرافِ النّهار[2]

آلهی چون تو به من نزدیکی من از خود دورم، اگر گویم که من نه منم معذورم.

این کار نه به حجّ است و به عمره، به باز انداخت روز بای است تا هر

---

۱ ـ اصل: تو نه آنی و نه آن.

۲ ـ قرآن: بخشی از آیه ۱۳۰ سوره ۲۰.

کسی را چه بهره. [؟]

دیدهٔ پاک باید تا پاک بیند، جوهری استاد باید تا دُر از سنگ ریزد.

تو چه دانی که دیدهٔ سَر که نگاه دارد او که در سِرّ دیده نگاه دارد. او که در سِر دیده دارد، جز به دوست ازلی نگمارد.

الٰهی، تویی که دوستی را شایی که در وقت خشم ببخشایی.

در شریعت خدمت بمزد جایز است، در حقیقت جز به دوست رضا دادن دین عجایز است، مسکین او که از دوست واماند پندارد که فایز است.

تا سه چیز بشناختیم هول سه چیز از ما بشد: تا زهر فراق بشناختیم تلخی دوزخ فراموش شد، تا عیش صحبت بشناختیم عیش بهشت فراموش شد [۲۱۶ ـ الف] تا بهای نزدیکی بشناختیم هول عرصات فراموش شد.

بستگان زنجیر بلای او با کس آرام نگیرند و داغ زدگان شراب او جز از دستِ لطفِ او جام نگیرند.

الٰهی، ای منعم وهّاب و آفرینندهٔ عالم از آتش و آب و محنت نمایندهٔ آدمی به خور و خواب، فریاد به تو از ذُلّ حجاب و فتنهٔ اسباب و از وقت شوریده و دل خراب.

سحرگاه بناز دار که سحرگاه تریاک آزموده است، باران سحرگاه شوید آنرا که آلوده است.

تا خلیل به خود می‌جُست ستاره و ماه دید و چون بهانه از میان برگرفت حقیقت الله دید.

صدیقان پشیمانند و از طاعت خجل، عُذر برزبان و تشویر در دل، و عارف از ازل آگاه و غافل از آب و گِل، و دو گیتی فایت و مولی حاصل، با دوستی همراه و دوست منزل[۱].

الٰهی، آز بوی دهن روزه دار به نزدیک تو عِطر است، عید عیدِ صوم است نه عید فِطر است.

---

۱ ــ ظ: دوست هم منزل.

طاعت برناوایسته چون جامه ایست عاریتی، معصیت بروایسته چون گردیست بر گوهر قیمتی[1].

زبانیّهٔ دوزخ در آن ننگرد که تو خواجه ای یا رئیسی، موکلان حقّ برتو می‌نویسند آنچه به ناحق می‌نویسی.

آلهی، به توبه پشیمانیم، همان دان که نومُسلمانیم. [۲۱۶ ـ ب]

آلهی، موجود عارفانی، آرزوی دل مشتاقانی، مذکور زبانی[2]، چونت نخوانم که نیوشندهٔ آواز داعیانی، چونت نستایم که شاد کنندهٔ دل بندگانی، چونت ندانم که زینِ جهانی، چونت دوست ندارم که عیش جهانی؟!

هیچکس از دوستان او این راه نبرید تا سه چیز بهم ندید: از سلطان نفس رسته، و دلی با مولیٰ پیوسته و سرّ به اطّلاع حق آراسته.

هر شادیی که بی تو است اندوه آنست، هر منزلی که نه در راه تست زندانست، هر دل که نه در طلب تست ویرانست، یک نَفَس با تو به دو گیتی ارزانست، یک دیدار از آنِ تو به صد هزار جان رایگانست. فرد:

صد جان نکند آنچه کند بوی وصالت.

گرفتار مهر او را با غیر او چه کار؟! دل فاسوی او دار و غیر او بگذار.

تصوّف چیست؟ ظاهر بی رنگ و باطن بی جنگ.

دنیا همچو مار است به دَم می‌کَشَد و به دُم می‌کُشَد، پس زفان خود را به یاد او برآور تا نامهٔ اعمال تو از یاد حق پر شود.

اگر ترا ردّ کنند آن ردّ نیست ناز است، توراه رو که عجایب این راه دراز است.

یافت رضای حق در سه چیز است: اول شکستن کام، دویم از پیش برداشتن دام، و سیّم گم کردن نام.

بدان که طهارت سه است: [۲۱۷ ـ الف] یکی طهارت تن و دویم طهارت دل و یکی طهارت جان؛ امّا طهارتِ تن به آب عصمت از معصیّت به

---

۱ ـ اصل: پُر گوهر قیمتی.   ۲ ـ اصل: زبان.

دست توبه و اخلاص تا خدمت را شایسته گردد؛ امّا طهارت جان به آب قدس از عین عشق و محبت به دست حرمت تا صحبت را شایسته گردد.

علم شریعت آموختنی است و علم حقیقت یافتنی است. علم شریعت را گفت: فَسْئَلُوا أَهْلَ الذِّکر[1]، علم طریقت را گفت: وَابْتَغُوا الیه الوسیله[2]، و علم حقیقت را گفت: وعَلَّمناهُ مِن لَدُنّا عِلْماً[3].

جمعی را علم عیانی دادند تا گوش های سر را می‌شنوانند، جمعی را علم غیبی دادند تا گوش های جان را می‌شنوانند.

و از تفکّر در علم حقیقت جز حیرت نیفزاید، چون جان زنده شود دل بنده شود، دل از دنیای دون برکنده شود.

بناز که جای نازیدنست، عید عاشقان روی دوست دیدنست[4]. [۲۱۷ــ ب]

* * *

الهی، عاجز و سرگردانم، نه آنچه دارم دانم و نه آنچه دانم دارم[5].

الهی، اگر بردار کنی رواست مهجور مکن، و اگر به دوزخ فرستی رضاست از خود دور مکن.

الهی، مکش این چراغ افروخته را و مسوز این دلِ سوخته را.

الهی، هر کرا براندازی، با درویشان دراندازی.

الهی، همه تو ما هیچ، سخن[6] اینست برخود مپیچ.

الهی، گفتی کریمم امید بدان تمامست، [تا] کرم[7] تو در میان است ناامیدی حرامست.

---

۱ ــ قرآن: ۴۳/۱۶ و ۷/۲۱. ۲ ــ قرآن ۳۵/۵.

۳ ــ قرآن: ۶۵/۱۸. این مباحث را خواجه در طبقات الصوفیه در تقسیم علوم و مواضع دیگر به تفصیل بیان کرده است. نگاه کنید طبقات الصوفیه تصحیح نگارنده ص ۱۶ ــ ۱۹.

۴ ــ رسالهٔ دل و جان در نسخهٔ م در اینجا پایان می‌یابد و آنچه پس از این می‌آید بقیهٔ متن دو نسخهٔ دیگر یعنی ش و ب است.

۵ ــ ب: سرگردانم و نه آنجا دارم دانم. ۶ ــ ش: سخن. ۷ ــ ب: و کرم.

الهی، طاعت فرمودی و توفیق بازداشتی، و از معصیت منع کردی و برآن داشتی، ای دیرخشم زود آشتی [۱]، آخر مرا در فراق نگذاشتی.

الهی [۲]، اگر نه امانت را امینم، آن زمان که امانت می‌نهادی دانستی که چنینم.

آلهی [۲]، تا از مهر تو اثر آمد همه مهرها سرآمد.

آلهی [۲]، من کیم که ترا خواهم، چون من از [۳] قیمت خویش آگاهم.

دل و دوست یافته [۴] پادشاهیست، بی دل و دوست زیستن گمراهیست.

گفت نوشیست همه زهر و خاموشی زهریست همه نوش.

کار عنایت دارد که راهبرست نه طاعت که زیورست، ابراهیم را از آن چه زیان که پدرش آزرست و آزر را از آن چه سود که ابراهیمش پسرست؟

عشق مردم خوارست، بی عشق مردم خوارست. عشق نه نام دارد و نه ننگ و نه صلح دارد و نه جنگ.

قصهٔ دوستی دانی که چرا درازست زیرا که [۵] دوست بی نیاز است.

اگر یک کس را از دوستان او قبول کردی برستی، و اگر یک کس از دوستان او ترا قبول کرد به حق پیوستی.

هر که دانست [۶] که خالق در حقّ بنده [۷] تقصیر نکرده است [۸] از حسد برست، و هر که دانست که قسّام قسمت بد نکرد از بد برست.

طومار قسمت به یک خطّ است، گفتار آدمی سقط است.

می‌پندارند [۹] که دارند، باش تا پرده بردارند.

جز راست نباید گفت، هر راست نشاید گفت.

جبر بندست و قدر ویران، مرکب میان هر دو آهسته میران.

۱ــ ب: بازداشتی ای دیرخشم زود آشتی و از معصیت منع کردی و برآن داشتی، آخر مرا.

۲ــ ب: «آلهی» ندارد.

۳ــ ب: من می‌کنم تا ترا خوانم چون من.

۴ــ ش: یافتهٔ

۵ــ ش: زیراک.

۶ــ ب: می‌دانست

۷ــ ب: در حق او.

۸ــ ب: نکرد

۹ــ ب: می پندارد.

دوستی گزین که هیچ ملول نشود، سلطانی گزین که هیچ معزول نشود.

کاشکی عبدالله خاک شدی، و نام او از دفتر وجود پاک شدی.

این کار نه به زر است و نه به بزرگی، این کار به خدمت است و به زیرکی. بلا نیکو بود زیرا که[1] در میان او بود.

این[2] کار به دلِ آگاهست، نه به خرقه و کلاهست.

از دیدار شناخت افزاید، لیکن دیدار به قدر شناخت آید.

از عارف در جهان نشان نیست، زبانی از معرفت نشان دهد که درو جان نیست.

سبحان الله، روزی بدین روشنی[3] بیننده نی، و کاری بدین نیکوئی پذیرنده نی.

کار نه به حسن عمل است، کار در قبول عمل است، از طاعت چه نور و از معصیّت چه خلل است، چون سعادت و شقاوت موقوف ازل است.

عارف را از انکار منکر چه باک، نه دریا به دهان سگ پلید شود و نه سگ به هفت دریا پاک.

عبدالله گنجی بود پنهانی، کلید[4] آن گنج به دست ابوالحسن خرقانی، تا رسیدم به چشمهٔ آب زندگانی، چندان خوردم که نه من ماندم و نه خرقانی.

ای که داری مگوی، وای که نداری دروغ مگوی. اگر داری مفروش و اگر نداری مخروش.

انکار مکن که انکار شومست، انکار کننده ازین کار محرومست.

ظلم اگرچه بسیار شود به سر آید، ظالم اگر چه جبّارست به سر درآید.

جوانمرد چون دریاست و بخیل چون جوی، دُرّ از دریا جوی نه از

---

۱ ــ ب: زیراک. ۲ ــ ب: و این. ۳ ــ ش: بچنین روشنی.

۴ ــ ش: «کلید» ندارد. این عبارت در «رساله» پردهٔ حجاب حقیقت ایمان چنین آمده است: عبدالله گردی بود بیابانی، طالب آب زندگانی، رسید به شیخ ابوالحسن خرقانی، آنجا یافت آب زندگانی، چندان بخورد آب زندگانی که نه عبدالله ماند و نه خرقانی، پس چه ماند؟ اگر داری دانی.

جوی.

اگر عارف به بهشت و حور نگرد طهارت معرفتش شکسته شود، و اگر درویش به جز از خدا از کسی چیز خواهد درجاتش برحق بسته شود.

عنایت الله عزیز است، نشان آن دو چیز است: عصمتی در اوّل یا توبه‌ای در آخر.

اگر هزار بیم داری، فرا آب ده، خاک[1] قدم مردان را آب ده.

خوب روئی بی کاری[2] بنظام نیست، بیداد بسیارست سعادت سرانجام نیست.

فراق در میان چون آید؟ از[3] فراق بوی خون آید.

علمی که از قلم آید پیداست که از آن علم چه خیزد، علم آنست که الله بردل بنده ریزد. یکی هفتاد سال علم آموخت چراغی نیفروخت، یکی در همه عمر یک حرف بشنید همه را از آن بسوخت.

تا برتن و مال لرزی، حقّا که دو جو نیرزی.

عاشق مستورست، شب‌پره را چه گناهست که روز کورست.

وَ سَقاهُم رَبُّهُم[4] تمام است، شراباً طَهُوراً کدام است؟ از عرش تا ثری چون حق متجلّی شد محمّد کدام است؟

هر که می‌داند که او را چه می‌باید کرد، او را هیچ نمی‌باید کرد[5] و آنکه نمی‌داند که او را چه می‌باید کرد او را همه چیز می‌باید کرد.

هر کرا برنجانیدی برنجد خری باشد، و گر عذر آرند قبول نکند کون خری باشد.

یقین درست دار و زبان خاموش، نه اینجا کمی و نه آنجا[6] فراموش.

در کار حقّ تدبیر کردن جفاست، دوست به منشور جستن خطاست.

هر که ترا دید جان او بمزید، و هر که در تو رسید غنای او برسید.

---

۱ ــ ب: در خاک. ۲ ــ ش: خوب روئی خوب کاری. ۳ ــ ب: و از.
۴ ــ قرآن: ۷۶/۲۱. ۵ ــ ش: «کرد» ندارد. ب: هیچ نباید کرد.
۶ ــ ش: نه انجا کمی نه انجا.

دوستی او بلاست[۱]، من غلام آنکه به بلای او مبتلاست.

اگر طالبی این سخون[۲] چراغ تست و اگر نظّارگیی این سخون[۲] درد و داغ تست.

پیری کردن معلّمیست، از غیب خبر دادن منجّمیست، خلق را به حق سپردن غمّازیست، زخم با خلق زدن جلّادیست، راه ملامت[۳] رفتن بدخواهیست، طریق سلامت رفتن با نیکان همراهیست، اسرار فاش کردن دیوانگیست، صبر با حقّ کردن مبارزیست، شکر کردن با او برابریست، کرامات فروختن سگیست، کرامات خریدن خریست، گریه کردن سقّاییست[۴]، خود را به زبان خود شکستن رعناییست، طلب کردن دغاییست[۴]، اندیشه کردن جاسوسیست، راستی ستّاریست، ایثار کردن دوستیست، مریدی کردن خونخواریست[۵]، بردباری حمّالیست، اندیشه[۶] در جوانمردی بخیلیست، تصرّف در تصوّف کافریست، خرسندی لئیمیست، خوشخوئی سلیمیست، نیاز نوحه گریست[۷]، شاهد بازی با غیر حقّ انبازیست؛ این همه گفتیم نشان مستیست و دلیل خویشتن پرستیست، از عین حقیقت این کار مستغنیست، متکاء این مردان برهیچ کسی[۸] است؛ با هیچ در مساز و از خویش کسی[۹] برمساز، هرکه خود را پیدا آورد موقوف به هستی است، و هستی دلیل خویشتن پرستیست.

بنای اعمال عبدالله سه چیز است: اثبات حقیقت بی افراط و نفی تشبیه و تعلیل و تعطیل و برظاهر رفتن بی تخلیط. دانم که هست امّا ندانم که چونست، هر که دانست که چونست از دایرهٔ اسلام بیرونست، دریافتِ او از امکانِ ما بیرونست.

آلهی، به حقّ آنکه تراهیچ حاجت نیست رحمت کن برآنکه او را هیچ حجّت نیست.

۱ــ ب: که او بلاست. ۲ــ ش: سخن. ۳ــ ب: سلامت. ٤ــ ٤ــ ب: ندارد.
۵ــ ب: خون خاریست. ٦ــ ب: و اندیشه. ۷ــ ش: نیاز و توجه کریمیست.
۸ــ ش: این مراد هیچ کسی. ۹ــ ش: «کسی» ندارد.

بدان ای عزیز، که زندگانی تو[1] برمرگ وقتی ترجیح دارد که این ده چیز را به جای آری[2]: اوّل بحق به صدق، [دویم] باخلق به انصاف، سیّم با نفس به قهر، چهارم با مهتران به عزّت، پنجم با کهتران به شفقت، ششم با دوستان به نصیحت، هفتم با دشمنان به حلم، هشتم با عالمان به تواضع، نهم با درویشان به سخاوت، دهم با جاهلان به خاموشی. هر که این ده خصلت نگاه دارد در دین و دنیا برخوردار باشد و هر که چهار چیز بدانست از چهار چیز برست: هر که بدانست که خدای تعالی در آفرینش غلط نکرده است از غیبت برست و هر که بدانست که هر چه قضاست بدو خواهد رسید از غم برست و هرکه بدانست که درقسمت میل نکرده است از حسد برست و هر که بدانست که اصل او از چیست از تکبّر برست.

تمام شد رسالهٔ خواجه عبدالله انصاری قدس الله سرّه

بعون الله و حسن توفیقه والسّلام.

۱ــ ب: «تو» ندارد.

۲ــ ب: درست خوانده نمی‌شود.

۵

رسالهٔ ذکر

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمْ

ذکرچه گویند خلق؟

آلهی، این درویش از آن است که اگر بانگ کند گویند زرّاق است، واگرخاموش بُوَد گویند ازسرتا قدم همه نفاق است. اگر بانگ کند گویند زرّاق، خاموش؛ و اگر خاموش کند، گویند بی معنی است و هوش.

دوست حاضر و صدهزار صوت در گوش، دوست غایب و جسد با شادی دست در آگوش.

آلهی، اگر زرّاقم آخر بردرگاهم و اگر نه صادقم با صادقان همراهم.

آلهی، اگر صدق نیست زرق باری می‌گویم، و اگر باری حقیقت نیست حلقه باری با دَرْ می‌کوبم.

آلهی، اگر با دوستانِ تو نه دررَمَه ام، آخر از هشتم اصحاب کهف نه کَمَم.

آلهی، حساب هفتاد سالهٔ خود برگرفتم به دست نه سودی می‌بینم نه مایه، در حساب آوردم هر چه داشتم از قلب و نفایه، وام خواستم نیافتم از رفیق وز همسایه، دانستم که چونْ مادر مهربان رفت دل سوزی ناید از دایه.

• • •

ذکر نواختِ حقّ [۲۱۸ ــ الف]

شیخ الاسلام فرمود، رضی الله عنه، که:

ابوهریره و ابن‌عباس و انس مالک و عایشه، رضوان الله علیهم اجمعین، این هر چهارتن، روایت کرده‌اند از رسول، صلی الله علیه وسلّم، که رسول گفت که الله گفت که: رَهی من چندان نزدیکی جوید به من به نوافل که دوستی بروی نهم، چون دوستی برو نهم سَمْعِ اویم تا به من شنَوَد، بَصَرِ اویم تا به من بیند، زبان اویم تا به من گوید، پای اویم تا به من رود، دست اویم تا به من گیرد، دل اویم تا به من داند. پس رَهی در میانه بهانه است، حقّ یگانه است. سیل ربوبیّت در رسید گَردِ بشریت برخاست[۱]، حقیقت بفزود بهانه بکاست. به پیشین نسیم کالبد بسوخت و به دیگر دل، و جان ماند صافی رَسْته از آب و گِل.

نه نور[۲] در خاک آمیخت و نه خاک در نور، خاک با خاک شد نور با نور.

زبان در سرِ ذکر شد و ذکر در سرِ مذکور، دل در سرِ مهر شد و مهر در سرِ نور، جان در سرِ عیان شد و عیان از بیان دور.

بهره‌ی حقّ با حقّ رسید و بهره‌ی آدم به آدم، آب و خاک با فنا شد و دو گانگی با عدم، گم گشت حوّا و آدم.

ناپیدا برق یگانگی رَهی را از دست آب و خاک بدر برد، وی در خود نگریست که منم، خود حقّ بود. به مَن أنْتُم گواهی بداده است. او که بشرست نه صوفی است که صوفی از بشریّت بریست [۲۱۸ ــ ب] او نه آدمیست، وَ مارَمَیْتَ إذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللهَ رَمیٰ[۳] پیدا کرد کوکیست، و نَفَخْتُ فیه مِنْ رُوحِی[۴] به او نمود که او چیست. پس جان صوفی است و صوفی جان، جان به حقّ قایم است و کالبد به جان؛ حقیقت صافی گردد هر گاه که نامخلوق به مخلوق قایم

---

۱ ــ اصل: برخواست ۲ ــ اصل: به نور.
۳ ــ قرآن: ۱۷/۸. ۴ ــ قرآن: ۲۹/۱۵.

گردد، آن مخلوق در آن نامخلوق متلاشی گردد، که آب و خاک نیست گردد و آدم و حوّا گم. چون حقیقت صافی گردد منی عاریتی گردد. منی چیست؟ گفتن که تو و من و من و تو، از تویی به حقیقت پس حقّ کو؟ از حق است حقّ یکی است نه دو. تا دوگانگی به جاست نسبت با آدم و حوّاست، چون دوگانگی برخاست[1] یگانه خداست. امّا نه هر دیده‌ای را عیان است، به حرمت می نیوش که وقت بیانست، اوّل که بود؟ امروز همانست، شعاع آید از خُرشید و خورشید در آسمانست.

ذکر امید و فنا در توحید

جُنَید گفت: آزمردی این سخنان از ورای هفتاد پرده قبول کند آخر از اهل آنست که این علم روح دلست و زندگانیِ جانست. عارف در دل است و دل در سِرّ گم و سِرّ در اخفی است و سِرّ در اخفی گم، و اخفی در روح است و اخفی در روح گم، و روح ازوست در و گم و او معلوم ملک است و معلوم ملک گم و ملک در ملکوت و سرّ ملک گم و ملکوت در مِلک گم، نی ملک و ملکوت معلوم، مخلوق [۲۱۹ ــ الف] در نامخلوق گم و نامخلوق بی مخلوق معلوم، نیست در هست گم، نه هست در نیست، چیست جز این؟ به پیش خویش مَه ایست.

* * *

ذکر نشان یکتا بودن

چون مرد در خود برسید به حقّ رسید که به خود به حقّ کس نرسید، غایت حقیقت این است که حقّ مانَد و بس. دانی که محقّق کَی حقّ را یکتا شود که سه چیز در و پیدا شود، بهره‌ی حقّ از بهره‌ی آدم جدا شود، آب و خاک [با] آدم و حوّا شود، نورِ غیب با خدای شود حقّ ماند و دیگر همه فانی،

۱ ــ اصل: برخواست.

این روزت آرزو، گامی به خود فرانی.

* * *

ذکر ترک هوا[1]

از خود برون آی چنانکه مار از پوست که محقّق بهانه است حقیقت همه اوست. به ترک خود بگو که نسبت با خود نه نیکوست.

از انکار منکر چه آید که آبِ روشن در جوی است، این سخن به نزدیک غافلان سبوی است از بهر آنکه دوستی را تنها رفتن خوی است.

از آب و خاک بگریز، از راه دو گانگی برخیز با آدم و حوّا میامیز. آرْ طاقت نیوشیدن داری می‌نیوش، ورنه به انکار مشتاب، خاموش.

ذکر مزدور و عارف و صوفی

[انکار مکن که انکار شوم است، انکار کننده ازین کار محروم است، شرمت بادا اگر چنین خواهی زیست ننگت باد اگر چنین خواهی مرد][2]

امروز خود قومی اند برین کار به انکار و قومی اند مشغول ازین کار [۲۱۹ ــ ب] و قومی اند در سرِ این کار. او که برین کار به انکار است او مزدور است و او که ازین کار مشغول است مغرور است و او که در سرِ این کار است غرقهٔ نور است. مزدور امروز در ضمان معونت و عارف در ظلّ عنایت، از صوفی خود نتوان کرد حکایت.

پیداست که نازیدن مزدور به چیست و معلوم است که نازیدن عارف به کیست از صوفی چگویم که او چیست که او نه آدم زادست و نه آدمیست.

غایت امنیّت هر کسی پیداست مزدور امروز رنجور و چشم برفرداست و مراد او بهشت باقی است و دیدار حوراست و عارف در عیان غرق است نشان

---

۱ ــ عنوان در حاشیه با خط متن تصحیح شده است.

۲ ــ در حاشیه با خط متن آمده است.

دادنِ او خطاست، آخر بازگشت هر جوی با رود است و نشیب هر رود فرا دریاست، صوفی آن یگانهٔ یکتاست، آن روز روشن است آن جنج نابیناست، این سخن با بیگانه بیگانه است و با آشنا آشناست.

عارفی را پرسیدند که بر درختِ بید اَمْرُود باشد؟ گفت: هر یکی چون مُشتی.

مزدور به بهشت می‌نازد و عارف به دوست، از صوفی چگویم که صوفی خود آنِ اوست.

از جعفر خلدی پرسیدند که عارفان که اند؟ جواب داد گفت: هُمْ لاٰهُمْ وَلَوْکانُوا هُمْ ماٰکانُوا هُم: ایشان نه ایشان [اند] اَرْ ایشان [۲۲۰ ـ الف] ایشانند نه ایشانند. صوفی نَبُوَد اَرْ بُوَد نه صوفی بود.

سُبْحاٰنَ الله شگفت‌تر ازین که دید در جهان؟ نیستِ درهستِ نهان، شخص در میانِ پیراهن روان؛ و می‌گویند که او نه آن. کالبد در دل گُم و دل در جان گُومَشت، جان در آن که جان زنده به آنَسْت جاویدان، زبان چون از آن عبارت کند که آن نایددرزبان؟ و جان اشارت چون کند فاچیزی که اشارت فازان نتوان؟ و نشان دادن چون توان داد از چیزی که آن بی نشان؟

* * *

ذکر درویشان

قومی اند در جهان پادشاهان جهان، ایشان باشند به اسم درویشان، و می‌گویند که ایشان نه ایشان و ازیشان نه نشان، اَرْ ایشان نه ایشانند پس که اند ایشان؟ و اگر ایشان ایشان‌اند پس دلیل چیست و برهان[۱]؟ از انکار منکران چه آید که آب روشن ازپیشان، جَنَج از کوری در ویران و هزار دستان نه از بی دولتی در بوستان.

* * *

۱ ــ در حاشیه: و نشان، به جای برهان.

ذکر تصوّف

معاذ مصری گوید که ازابوحفص حدّاد پرسیدم وابن البرقی[۱] که تصوّف چیست؟ گفتند که: اثر اوست به زمین گاه آشکارا [۲۲۰ــب] کند گاه پنهان.

در هر کس چیزی پیداست: درعالم نور دین پیداست و درعارف نور مولیٰ پیداست و در مُحِبّ فنای کون پیداست و در صوفی پیداست آنچه پیداست،به این زبان نشان دادن از آن نیاید راست، هر که ازین باب سخن گوید به حکایت یا به اسناد[۲] و روایت نه ازیافت ولایت، آن گفتار بروی حجّت است که این علم را نه اسناد به کار است و نه استاد، و گویندهٔ این نه از آدمی است و نه از آدم زاد.

* * *

ذکر نشان مرشد

او که ازین باب سخن گوید او را سه نشان است چون آن در وی باز نیاوی بدان که مرد فتّان است: یکی هیبتِ قرب و دیگر حلاوتِ مِهر و سدیگر ملاحتِ نظر.

اَرْ کسی بینی که ازین باب سخن گوید از آموخته یا از سماع بطّال است در دُرّاعه یا محتال در مُرقَّع، نگر که گوش فرا سخن وی نداری که او از حقّ خبر ندارد.

این سخنانند که نه قلم آنرا برتافت و نه قاصد بدان شتافت؛ صحیفهٔ آن سِرّ است و اسناد آن یافت[۳].

و این علم در زبان نیاید که هر کس کند آنرا عبارت، قلم نقس است

---

۱ ــ اصل: ابن البرق.　۲ ــ اصل: استاد.

۳ ــ این عبارت در کشف الاسرارج ۱ صفحه ۷۶۱ آمده است و همچنین با اندک اختلافی در حاشیهٔ نسخه «د» از نسخه های خطی طبقات الصوفیه آمده است رک. طبقات الصوفیه تصحیح نگارنده صفحه ۴۲۶.

ورق اشارت.

همه در جُستن یادانند و عارف در یاد گم، یاد باید که [۲۲۱ ـ الف] تو در آن گُم بی و دوست معلوم. یاد باید و حقّ در آن یاد پیدا، یادِ به حقیقتِ حقّ پیوسته از بشریت جدا. چه حاجت به یادِ زبان؟ مگر آنجا که فرمان، بیگانه چه کند در میان که یادِ دوست خود در میان جان!

آلهی، چون در تو نگرم می‌نازم و چون به خود می‌نگرم می‌گدازم.

* * *

ذکر حیرت

آلهی، آن چه روز بود که طبل رحیل فرو کوفتند و بانگ رَوارَو برخاست[۱]، قاصدان رخت همی بستند و من می‌نگریستم از چپ و راست که همراه نیک کجاست. ناگاه منادی رحیل بانگ زد وقت رفتن است دوستان این توقّف چراست؟ نباید که از چنین همراهان بازمانی راه ندانی که کجاست! جواب دادم که راست، گفتم ایا ناصح دلسوز، چون تو نصیحت‌گر امروز کجاست؟ لیکن چون کنم که بی بختی غریبان و سیاه گلیمی یتیمان با ماست.

ایشان رفتند. براثر ایشان گویی که بانگ صور آمد و روز قیامت برخاست[۱]، اکنون بادِ عاصفْ جهان و دریا موج‌زنان و من چنین حیران که رخت برآب دریاست.

فریاد ازین غریب درد زده و دست در دامن حسرت زده و ازین سموم غیرت زده که گم شدهٔ [۲۲۱ ـ ب] من درین صحراست، تا این گم شدهٔ من جایی فرود آید یا این شب انتظار مرا روز آید که آخر محنت را غایت پیداست.

این راه از کدام است پرخطر و بیم است، مستور از آدم و حوّا، بیم

---

۱ ـ اصل: برخواست.

است که این کار نه به طاقت آدم و حوّاست[۱]. هر کش بخت یار و حقّ نگاه‌دار و عاقبت را خریدار گومگرد گِردِ این کار، و برین نصیحت شریعت گواست. یک نصیحت ازین دوست بنیوش، عافیت برخویشتن بمفروش، جامهٔ اهلِ بلا مپوش که زیر هر مویی صد هزار درد و عناست.

من پند دادم و نصیحت بکردم و حق گواه کردم که هر که قدر یارِ نیک نداند به هر یارِ بد که افتد سزاست.

کریما، مِهر تو آمد و سرای آراست، به خداوندی نزول کرد و بیگانگی برخاست[۲] قبالهٔ «روزِ بلا» پیش آورد من گفتم کراست؟ گفتم تا امروز کجا بودی؟ گفت خصومت برخاست[۳]. گفتم: این همه دانم؛ نه روز داوری فرداست؟ گفت: ترا جای نظّاره است و این کار به ماست، منعم در قسمت و عادل درخواست، آدمی در ذات خویش همه شرّ است و بلاست.

الٰهی، اگر رهی را با رهی گذاری همه شومی را خواست، و اگر در امید رهی نگری فضل تو برامید رهی گواست، اَزْ بنوازی فریادرس که حکم تراست [۲۲۲ ــ الف] که تا هر چه برماست از ماست.

خواجه، قدّس سرّه، فرمود که:

طاعت کاه است و حرمت کوه، کاه را چه بقا بود در برابرِ کوه؟

و نیز فرمود، رحمة الله علیه، که:

شیخ ابوبکر شبلی گفت رحمة الله علیه، که: هرگاه که سر وقت دارید دُرواخ دارید که جاوید فردا صحبت با آن می‌باید کرد[۴]. اَزْ نیاری که

---

۱ ــ این جمله از نظر سجع اشکال دارد. ۲ــ اصل: برخواست. ۳ ــ اصل: برخواست.

۴ ــ اصل چنین است: هرگاه که سرّوقت درآید درواخ درآید که جاوید فردا صحبت با آن می‌باید کرد. این جمله با اختلاف عبارت دو بار از گفته شبلی در طبقات الصوفیه نقل شده است: «شبلی گفت که این سرک وقت خود که داری به ناز دار که تا جاویدان برآن صحبت می‌باید داشت که آنجا سروقت ندهند، از ایدر می‌باید برد» طبقات الصوفیّه تصحیح نگارنده صفحه ۳۹۳.

«این سر وقت که دارید به ناز دارید، فردا همین خواهی داشت و تا جاوید صحبت با وی به این می‌باید کرد.» طبقات الصوفیه صفحه ۴۴۹. متن با توجه به طبقات اصلاح شد.

دست در مِهرِ او زنی، دست در دامن دوستان او زن که عُروهٔ وُثقیٰ آنست.

* * *

ذکر حُسنیٰ

خواجه قدّس الله‌سرّه، فرمود در تفسیر این آیت: سَبَقَتْ لَهُمْ مِنّا الحُسْنیٰ [1] آن حُسنی میانِ خوف و رجاست صدیق را، و میان تعظیم و مِهر است مرید را، و میان اُنس و وجد است عارف را. و نشانیست بی نشان و کاریست بی برهان.

الهی، حقیقتِ من «لَمْ یَکُنْ» و حقیقت تو «لَمْ یَزَل» از امید به مِهر آی و از بیم به تعظیم و آنگاه از مهر به امید و از تعظیم به بیم، نظّاره برازل و چشم برمِهرِ قدیم.

* * *

ذکر تفاوت مقام

و نیز فرمود، قدّس سرّه، که: در پاداش مه از دیدار هیچیز نیست، در صحبت کم از دیدار هیچیز نیست، و در نواخت به از ایمان [۲۲۲ ـ ب] هیچیز نیست و در تقریب کم از ایمان هیچیز نیست، در معاملت مه از سنّت هیچیز نیست و در معاینه کم از سنّت هیچ چیز نیست. بهرهٔ خاصّهٔ او ازو چیست؟ عزّ نزدیکی و کرامت شناخت، برستن از خود و ولایت یافت؛ که او ترا می‌آراست نه محراب بود و نه عرفات، نه در مِهر تقصیر بود و نه در عمل آفات.

آلهی، من زنده به جانم و جانِ من زنده به توست، پس زندگانی یکی است نه دوست، آنِ من از نآید درست و آن منکر از کوست.

اگر در معرفتْ عارف به حوران بهشتی باز آید طهارتِ معرفت او شکسته شود اگر درویش از الله جز الله خواهد دَرِ اجابت برو بسته شود.

آلهی، در نواخت من کردار من گُم کن و در جُرمِ من کرم خود معلوم

---

۱ ـ قرآن: ۱۰۱/۲۱

کن.

ای نَفَس را نَفَس و ای دیده را بینایی، دیدار در دیده نیاید تا تو در دیده نایی، کدام نعمت است مِه از با منعم آشنایی، بی آشنایی در هیچ نعمت نه فرّ است و نه روشنایی.

الهی، شغل آنجاست کز تو خبر، عیش آنجاست که از تو نظر.

الهی، نه وام خواهیم که به تقاضا آمده‌ایم، مفلسانیم به محابا آمده‌ایم.

الهی، اگر با تو سازیم گویی دیوانه است، و اگر با خلق سازیم گویی بیگانه است این چه سودا و کار است [۲۲۳ ـ الف] که رهی را با تو در میانه است؟

مَلِکا، گر مرا بنوازی نواخت با من نمای، نواختن خود ترا صفت است امّا در نواخت بدیدن مرا راحت است.

خشم بر بیگانگان است و رشک بر دوستان است، امّا عتاب در میان است.

از تربت تفرقه شکوفهٔ حقیقت نروید، هر دلی و هر جانی بوی محبّت نبوید.

الهی، از یافت تو براندیشم از علم خود گریزم، برزهره‌ی خویش بترسم و در غفلت آویزم.

الهی، بهانه از پیش برگیر از تفرّق بَتَم به خودی خود دست گیر تا به نور اعظم. مِهر او ترا به مِهر آرد و یادِ او ترا به یاد آرد. تو کی بی که او دوست داری؟اوترا دوست دارد تا تو او را بدانْ دوستی دوست داری. دوستی دوستی نشناسد مِهر مهر شناسد، چندان مِهر دهد ترا تا مِهر او بشناسی.

خواجه فرمود، قدّس سره، که: پیش ازین سخن می‌گفتم که زبان از گوش می‌گرفت و گوش از زبان، اکنون سخن است که جان از نفس می‌گیرد و نفس از جان.

ظاهر شریعت خویش تا علم کوشد و باطن حقیقت خویش تا نور

اعظم کوشد.

خوشی ضعف است امّا مرا به این ضعف خوش است، [۲۲۳ ــ ب]

* * *

ذکر وجد

سیّد گفته که «وجد» آن درست اید[1] که ترا ضعف آرد و نشکند آن «وجد» که ترا ضعف نارد باطل است که نفس در آن است.

آلهی، آن چه روز بود که چشم من فاتو شد، آن نه روز بود که دوست بدآموز بود.

گفت: زندگانی جویی کُشندهٔ خویش جوی[2]، هم او زنده کند که او کشت.

صحبت گران آمد در سلام مدرج کرد، مِهر مه از طاقت آمد در طلب مدرج کرد، معرفت مِه از علم آمد در وجود مدرج کرد.

اللّهمّ طَهِّر قُلُوبَنا مِنَ الیمین لایطهرها کلّها ما ظَهَرَ مِنْها وَما بَطَنَ.

ذکر شناختن زیان

زیانِ دل او داند که دلی بی زیان دارد، فتنهٔ دل او داند که دلی بی فتنه دارد. فتنهٔ دل چه داند آینه‌ای که‌زنگ دارد، نگریستن در آن چه سود دارد؟ مسکین او که ازین کار بوی دارد و مونسی ندارد.

گفت خاصّگانِ الله شفیعان عالم اند، هر که از الله به غیر الله ناپرداخته‌تر، به صحبتِ حقّ اولیتر.

ای حاجی خاص برین راه گامی، ای مبتلای دام درین کوی گامی، نفس بی دل و بی جان زندگانی چون توان؟ جدا ماندم از جهانیان به آن که چشمم از تو تهی و تو مرا در میان جان عیان.

---

۱ ــ اصل: که وجدان دوست آید. ۲ ــ اصل: زندگانی جوئی کشنده خویش جوی.

جوانی را گفتند که حقیقت این کار چیست؟ گفت: آنکه سود شناسد داند که زیان چه بُوَد [۲۲۴ ــ الف] آنکس که به امر الله حمل کند به گفتن علم حقیقت او مردیست دوان آخر فرو ناید مگر سر به آن[۱]، پیش باطل بشناس تا حقّ ازو بشناسی. او که باطل نشناسد حقّ نشناسد و او که حقّ بُشناسد باطل بشناسد.

ملکا، به خبری باز خواندن خطر است، به عیان باز خوان تا باز آیم، ای یار غریبان فرو آرمان که این غریب برگذر است. نَفَس داری یاری ورنه ناجوانمردی.

ملکا، دلِ من خود را خانه‌ای ساز تا یاد ترا برتوغندد و انس با تو آنجا جایاند که بروید.

به ظاهر با خلق می‌ساز امّا حقیقت خویش با من پرداز.

باید که همیشه صافی بی تا آخر چنان شی که صور دردَمَند تو آگاه نشی، و اگر مُهرِ «قُرب» برگوش تو نهند ازو شنوی، و اگر مُهرِ «وجود» بردیدهٔ تو نهند ازو بینی، و اگر مُهر «وصال» بردل تو نهند ترا همه او بُوَد و تو نَبی.

ایشان که گِرد سنگ و خاک می‌گردند تَبَع اند قومی را که گِرد «مِهر» و «یاد» می‌گردند، طواف «یاد» راست.

مصطفی گفت: صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم: چون دوستی دُرُست شود «وجود» در عقب بُوَد أَنْ تَقُومُوا لِلّٰهِ، این نه مقام قدم است این قیام قصد و عزم است، نظر برطاعت داری، «مِهر» دو گانه است و طریق جوانمردان یگانه است.

اگر پنداری که بی او فا رَسِی دوری، و اگر پنداری که [۲۲۴ ــ ب] بی او او یابی مغروری، آن روز که با او فا رَسِی در موج نوری هر گه که جز ازین پنداری در غروری.

آلهی، ای سزاوار سزای خویش، من شگفت ندیدم ازین بیش، گواه

---

۱ ــ اصل: آخر فرونا مکر سر بآن.

باز نیافتم مگر به کوی خویش.

الّهی، دستم گیر که حیلتم گشت تباه، و چارهٔ من از خود در خواه و اگر نه درماندم در راه گریه بر روز سیاه.

الّهی، ای رسانندهٔ به خود و برساننده در خود، هر چه رسید تو آوردی نیامد به خود، پس برسانم که کس نرسید به خود.

* * *

ذکر گویندگان

خواجه فرماید، قدّس سرّه: گویندگان از حقّ ترجمان با غیب‌اند به چهار زبان: زبانِ «عبارت» و زبانِ «بیان» و زبانِ «اشارت» و زبانِ «کشف». علم چهار و زبان چهار:

عبارت «شریعت» راست و بیان «حکمت» راست، و اشارت «حقیقت» راست، و کشف «محبّت» راست. شریعت به «روایت» است و حکمت به «هدایت» است، و حقیقت به «رعایت» است، و محبّت به «عنایت» است[1]. شریعت را به «دلایل» حاجت است و حکمت را به «مکاشفت» حاجت است، و کشف را به «تفرید» حاجت است.

هر چه به روایت است حواله در آن کفایت است و هر چه وجودی است عنایت است و هر چه عنایت است آن بی نهایت است. [۲۲۵ ــ الف]

ذکر علماء

«روایتی» بر سرِ عالَم رایت است و «عالِمِ لدنّی» در دو گیتی آیت است.

---

۱ ــ این دو بند در طبقات الصوفیه صفحات ۱۹۹ ــ ۲۰۰ آمده است که تنها در بخش آغازین اندک اختلافی با متن دارد: گویندگان حق ترجمانان غیب‌اند به چهار زبان: عبارت و بیان و اشارت و کشف علم چهار و زبان چهار. طبقات الصوفیه تصحیح نگارنده.

خواجه فرمود: آنچه به واسطه است «رهی» است از حقّ برنشانه، و آنچه بی‌واسطه است و رهی بهانه.

«عالِم» علّت افزاید و «حکیم» علّت از فزودن فرود آرد، و «عارف» علّت پاک ببرد.

غفلت بی‌طاقت را دست‌آویز است از بهرِ آنکه محضِ دوستی رستاخیز است.

زندگانی یکی بیش نیست و آن زندگانی را پس و پیش نیست، آن صفوقدسی است در آن بیگانه و خویش نیست.

آلهی، نه جز از «یادِ» تو دل است و نه جز از «یافتِ» تو جان، پس بی‌دل و جان زندگانی چون توان؟!

همه در آرزوی «دیدار»اند و من در دیدار گوم، سیل که به دریا رسید از آن سیل چه معلوم! خواهی خُم برسنگ زن و خواهی سنگ بر خُم، نشان حوادث در «ازل» است گُم، همه «بودنی»ها خواست مولی را چو موم، همه «هستی»ها «نیست»اند در آن ازل قَیُّوم، ای رستاخیز شواهد و استهلاک رسوم، عارف نیستی چون زنده‌ای است ای ماجدِ قیّوم، جهان از روز پُر نابینا محروم!

«خلعت» در سحرگاه بخشند و تو خفته، بیداری از مجلسِ علما خیزد و تو آشفته [۲۲۵ ــ ب]

هشت بهشت که بوستان اوست، عکسی از دلِ دوستان اوست.

آلهی، ظاهر شدی سخن شدم، سخن نماند. پیدا شدی دیده شدم، دیده نماند.

ملکا، من بر «یافتِ» تو شکر چون کنم و این جان از تنِ خویش بیرون کنم همواره به «تفرّق» همی زَهره‌ی خویش افسون کنم، مبادا که سِرّ تو خلق را معلوم کنم.

از «یافتِ» تو براندیشم از عِلمِ خود گریزم برزهره‌ی خود بترسم در غفلت آویزم.

من ترک خدمت را ناتوانم، اما نه به خویشتن در آنم و نه حقّ بآنم.

حق ایدرست یا عارف آنوست، یافت دُرُست است تفسیر براوست[۱] دو گیتی در سَرِ دوستی شد و دوستی در سَرِ دوست، اکنون نیارَم گفت که مَنَم و نیارم گفت که اوست.

ذکر توحید

خواجه فرمود، قدّس سرّه:

عبارت از «توحید» «عِلمِ توحید» است، و توحید ازلی عین توحید است، «موحّد» در توحید خویش از توحید بعید است، هر چه به جز از «اَحَدْ» است علّت توحید است، و هر چه علّت است نشانهٔ وعید است.

«توحید» را چه گویم که کیست؟! آزْ «اقرار» است دو گانگی است و آزْ «گواهی» است بی خبر به گواهی کیست؟ وَرْ خبر کردنست توحید همه بی خبریست [۲۲۶ ــ الف]

میانِ زبان و گوش علمِ توحید را راه تنگست. میانِ «گفت» و میانِ «یافت» پیوسته جنگست.

خلق در دُرُست کردن توحید اندر «وحدانیّت» بی‌نشان، پس توحیدِ احد توحید است آن بهانه است که در دیده‌های ایشان.

از نشان دادن بی خبران چه آید و در برابرِ همه چیز، هیچ چیز چند پاید؟ پس هر نشان که از تو دهم از ما است، با اوما یگانه به هستی کی رواست؟ به دو گانگی یگانگی کی توان دید؟

شیخ الشّیوخ عمر نسائی را، رحمة الله علیه، پرسیدند که دوستی بنده وا حقّ چیست و دوستی حقّ وا بنده چیست؟ جواب داد که: دوستی بنده واحقّ آنست که دونِ او در هفت آسمان و زمین نداند، و دوستی حقّ وا بنده آنست

---

۱ ــ اصل: حق آندوست یا عارف آنوست یافت دوست است تفسیر براوست. براساس طبقات الصوفیه تصحیح شد رک. صفحه ۱۷۲.

که او را آفتاب گرداند که برهمه تابد و خاکی که همه بدو روند.

* * *

ذکر عشق

خواجه گوید. قدّس سرّه، که:

معنی حروف «عشق» از صد هزار یکی معلوم نتوان که عشق آز هست در جانست و جان نهان، هیچکس جانِ عشق ندید در جهان، آتش این درویش از آن درجان بماند نهان که ویرا آتش در جانست که از دو آب در دهان[۱].

آلهی، «محبّ» یک چند سوخته دلست و یک چند سوخته جان [۲۲۶ ـ ب] و یک چند در انتظار سوزان و یک چند در وجود نازان، از دنیا و آخرت بی خبر و گاه از آدم و حوّا برکران، منتظرِ حاجت دار برداشته،دست از جان. صحبتْ دار در دیدار مست اگر غایب این انتظار به دیدار آید جان منتظر به توحید، اگر پسِ این تشنامار نه آب آید محبّ دو گیتی برخود بفروختید. ناگاه بُوَد که آب فا فراق زده رسد و مرهم فا افگار، گوش در سماع غرق گردد و دیده در دیدار.

* * *

ذکر صحبت

خواجه فرماید، رَوحَ اللّهُ روحَهُ:

خیر نیست مگر در صحبت سه تن: اوّل عالِمی که ترا از عیب باز دارد و برهنر دارد دیگر درویشی که در صحبت وی متواضع بی و به خیرات پیوندی، و سدیگر خداوندِ دلی که برسِرّ وی ابر رحمت بارد مگر از آن چیزی برتو بارد.

---

۱ ـ اصل کذا. ظ: که ویرا آتش در جان گدازد و آب در دهان؟!

او که[1] ترا جوید به خویش نه ترا شناسد و نه خویش.

در ورق صوفیان «دل» نیست که سخن از جانَست، «جان» هم نیست امّا در طریق رشک بهانه برجانَست[2]، مایه‌ی جوانمردان انس است که جان در آنست آن چیست چیزی که زنده به آنست.

° ° °

ذکر خلط نیک و بد

خواجه فرمود، قدّس الله روحه، که:

بهینه‌ی خلق چهار گروه‌اند: [۲۲۷ ـ الف] دانشمندان و علویّان و صوفیّان و زاهدان و بتّرینه‌ی خلق در میانِ ایشانند: قَدَریّان در میانِ زاهدان‌اند و اِباحَتیان در میان صوفیّان‌اند، و مُلحِدان در میان دانشمندان‌اند.

اکنون دانشمند را دوست مدار از بهر دانشمندی، و علوی را از بهرِ نسب دوست مدار، و زاهد را از بهرِ زُهد دوست مدار و صوفی را از بهر مرقّع دوست مدار. هر که دوست داری از بهرِ دین دوست دار. اگر دانشمند را دوست داری از بهرِ دین دوست دار، اگر دانشمندی سُنّی بُوَد دوباره دوست دار، و صوفی را از بهر دین دوست دار، اگر شریعت‌ورز بُوَد دوباره دوست دار که همه چیز به دینِ خدای قیمت می‌گیرد.

° ° ° °

ذکر برآوردن کمال حال

و بدان و آگاه باش که او را بشناختنی بدین به سر نمی‌شود؛ پذیرفتن می‌باید، وز پذیرفتن به سر نمی‌شود، کار کردن می‌باید؛ به کار کردن به سر

۱ ــ اصل: اول که.

۲ ــ این مطلب در طبقات الصوفیه با اندک اختلافی آمده است. طبقات الصوفیه تصحیح نگارنده صفحه ۲۷۳.

نمی‌شود از خصم بگوشیدن می‌باید، از خصم بگوشیدن به سر نمی‌شود، با او به سر بردن می‌باید. این که از خصم به سر نمی‌شود آنست که کردار از تو بستاند. [۲۲۷ ـ ب]

* * *

ذکر ایمان

خواجه فرمود، قدّس سره، که:

ایمان سه وجه است: بیم است و امید است و مِهر است.

«بیم» چنان باید که ترا از معصیت باز دارد، و «امید» چنان باید که ترا برطاعت دارد، و «مِهر» چنان باید که در دلِ تو تخم خدمت کارد. هر که چنین بُوَد ایمان وی ایمان بُوَد؛ و هر که جز از این بُوَد در گور وازو ایمان نَبُود.

اگر می‌دانی که می‌بیند پشیمان شو و اگر نمی‌دانی مسلمان شو[1].

ذکر علم و ورع

خواجه فرمود: قدّس سرّه:

سالکِ این درگاه را چهار چیز باید تا این طریق را بشاید: اوّل علم، دوّیم ورع، سیّم یاد، چهارم وجد.

او که با علم نَبُوَد جهل او زهرِ او بود، او که با ورع نبود، عاقبت کارِ او برو بُوَد، او که با یاد نَبُوَد دیو قرین او بُوَد، او که با وجد نبود، زندگانی او زندان او بود.

او کـه با علم بُـوَد درخت امید وی پربار بُـوَد، او که با ورع بُوَد دینِ او در حصار بُوَد، او که با یاد بُوَد دلِ وی بیدار بُوَد، او که با وجد بُوَد همه نَفَسِ او بهار بُوَد.

اوّل علم بُوَد، پس ورع بُوَد، پس ذکر بُوَد، پس وجد بُوَد. علم را استاد

---

۱ ـ این جمله در اصل با خط متن در حاشیه آمده است.

باید، ورع را بیم باید، یاد را خلوت باید، وجد را انقطاع باید.

مرد بی‌علم راه باز پس می‌رود، بی ورع ازمایهٔ خویش می‌خورد، بی‌یاد [۲۲۸ـ الف] به راهِ دشمن می‌رود، بی وجد بی زندگانی می‌زید.

«علم» پروردنِ نَفْس است، «ورع» گوشیدنِ دین است، «یاد» زِدودنِ دل است «وجد» افروختنِ جان است.

سَرِ همه علمها آنست که شریعتِ تو آبادان بُوَد و یادِ او در میانِ دل و زبان تو روان بُوَد و مِهر و موافقت و صحبت تو با درویشان بُوَد.

سرِ همه ورع آنست که همه آفریده ازو ایمن بُوَد و شورنده‌ی وقت او با دشمن بُوَد و تعلّق با او بتر از زهر خوردن بُوَد.

سَرِ همه یاد آنست که سَبَقِ مولی او را در یاد بُوَد و جان او به یادِ مولی شاد بُوَد و دیگر یادها با یادِ او بادْ بُوَد.

وَجْد آنست که سه چیز بُوَد: که او را شادی نمانَد جز یکی و مراد نمانَد جز یکی و هیچ نمانَد مگر یکی. آنجا که راهِ تفرّق ببندند در جان از شادی بخندند، در نظرِ دوست بپیوندند.

• • •

ذکر دوستی

خواجه فرماید؛ رَحْمَةُ اللّهِ عَلَیْهِ:

شانزده چیز باید تا آوازهٔ دوستی را شاید:

اوّل «جود» باید بی طاقت، «صحبت» باید بی آفت، «موافِقَت» باید بی غرامت، و «نشست» باید بی ملامت، «گفت» باید با سلامت، «یاری» باید بی عداوت، «عشق» باید بی تُهمت، «دیده» باید با امانت، «شناخت» باید بی [۲۸۸ ـ ب] جهالت، «خاموشی» باید برعبارت، «حکمِ راست» باید بی اشارت، «نَفْس» باید با صیانت، «لقمهٔ حلال» باید با حلاوت، از یار جُرم آید از تو غرامت، شب نماز باید و روز زیارت، همّت صافی باید دل برهدایت، تا کار به آخر گردد کفایت.

آلهی، اَبَر مهربانان مهربان و گریخته را گوش داران، آب جوی را و ابر روان، قطره‌ای برین مُفْلِس باران.

حقیقت دریاست و شریعت کشتی، در دریا نشینی بی کشتی به چه پُشتی؟

آرْ بیایی دَرْ باز است و اگر نیایی حقّ بی نیاز است.

آلهی، نه ظالمی که گویم زینهار و نه بر تو حقّی دارم که گویم بیار، کار تو داری می‌دار، این برداشتهٔ خود را فرو مگذار.

اگر همه عالَم بادگیرد چراغ مُقْبِل نمیرد، گر همه عالَم آب گیرد داغ مُدْبِر نشوید.

* * *

غیاث المرید

خواجه فرمود:

مُرید را چاره‌ای نیست از عالِمی محقّق که ویرا برین طریق دلالت کند تا از سخن وی علم طلب گیرد و از سیرتِ وی ادب گیرد، و دیدارِ وی صفاوت را سبب گیرد. اگر نیابد پیری که پیران را دید و سخن بشنید، تا ویرا حکایت کند از آن که دید و سخن گوید از آنکه شنید، تا دلِ ویرا قصد [۲۲۹ـ الف] و قوّت افزاید و ویرا صدق و ارادت زاید. اگر نیابد درویش صاحب وقت، اگر سخن ندارد نیازی دارد، در تعلیم و تأدیب آلت ندارد سوزی دارد. اگر نیابد مریدی که هم قصدِ وی دارد و هم مطلوبِ وی جوید، تا چراغ خود را فرا چراغ وی بندد و نَفَسِ خود را در نَفَسِ وی پیوندد. اگر نیابد هرجا که قومِ درویشان انبوه‌تر بیند لابُدّ در میان ایشان ازین طایفه کسی بیند شناسد یا نشناسد. و اگر نیابد سه چیز نگاه دارد:

ارادتِ خویش و قصدِ خویش درواخ دارد، و در ذکر دایم هیچ سستی نکند، تا تواند با هیچ پراکنده دل نیامیزد، تا حقّ وی را دوستی از آنِ خود بینگیزد تا وی را به وی دوست [گرداند] که هرگز نَبُوَد که این بکند که آن مرد

به وی نرسد که دُرُست داشتنِ قَصْدْ مرید را استاد است، و دوامِ ذکر فرا یافت معنی طریق است، و صحبت پراکنده دلان در راهِ این جوانمردان غول است؛ و تا ارادت برجاست مرید در کَنَفِ حقّ است، و تا ذکر پیوسته است مرید غریق لطف است، و تا صحبت با خداوندانِ دل است حقیقت را نشان حاصل است.

* * *

ذکر صورت بی معنی

تجلّی الله ناگاه آید امّا بردلِ آگاه آید. این کار به دلِ [۲۲۹ ـ ب] آگاه است نه به دستار و کلاه است.

آه ازین علم ناآموخته، گاه درغرقم ازو گاه ازو سوخته.

آلهی، تو خواهی نه من خواستم، جوی آب روان دیدم چون ز خواب برخاستم[۱].

آلهی، عاجز و سرگردانم، نه آنچه دانم دارم و نه آنچه دارم دانم.

آلهی، بیزارم از آن طاعت که مرا به عجب آرد، بندهٔ معصیتی ام که مرا به عُذر آرد، یارِ نیک به از کارِ نیک، یارِ نیک ترا به عُذر آرد، کارِ نیک ترا به عُجب آرد.

ای جوانمرد، دل تنگ مکن که صبح وصال نزدیکست، آفتابِ مِهر نزدیک است اگرچه شبِ فراق تاریکست.

آلهی، جانی یا در جانی؟! جان به چیزی زنده است چه لذّت از زندگانی. هر که از دوست شنید نشنید. موسی گفت: أَرِنِیْ أَنْظُرْ إِلَیْكَ، لَنْ ترانی[۲] جواب شنید. لَنْ ترانی موسی ترا به گاه است تو مهمانی. بردرگاه ما پیشینیانرا بی پسینیان بار نیست، مهمان اگرچه عزیز است طفیلی خوار نیست.

---

۱ ــ اصل: برخواستم.

۲ــ قرآن: ۱۴۳/۷.

آلهی، آنچه تو کِشتی آب دِه، و آنچه ما کشتیم فرا آب دِه.
آلهی، رهی را می‌خوانی و در راه چاه، اگر در افتد هم رهی را گناه!
آلهی، بِمَکُش این چراغ افروخته را، بِمَدَر این پردهٔ دوخته را.
ای آنکه گردنِ گردون رام تقدیر تست و سر عطا لگام تقدیر تست [۱۳۰ ـ الف] سرکشتگان گرفته و جبّاران شکستهٔ عزّت و کبریای تو. در آسمان لطف تو و در زمین حُکم و فرمانِ تو، در دلها بیانِ تو، در آخرت عیانِ تو، دوزخ زندانِ تو، فردوس بستانِ تو، بر قامتِ مطیعان حُلهٔ احسان تو، بر توقیع هر بخت عنوان تو.

آلهی، معصیّت برمرد سُنّی زیور است، خلیل را از آن چه زیان که پدر او آزرْ است، آزرْ را از آن چه سود که خلیل او را پسر است، این کار به فعل قدیم، نی به پدر یا پسر است.

آلهی، اگر آدم را ابلیس بد آموزی کرد، گندم آدم را که روزی کرد؟ اگر آدم گندم نخوردی یکی از ما به هم وا نخوردی.

چو گفتی «او»، دیگر مگو، همه «او» کُند امّا در گردنِ این واو کُند.

ای زود نظر، ای نزدیک خطر، ای نیکوکار نیکو نظر، ای راست وعد نیکو عهد، ای باقیِ فرد، ای چارهٔ هر بیچاره‌ای، آی آرندهٔ هر آواره‌ای، ای جامع هر پراکنده‌ای، ای رافع هر افگنده‌ای، ای آنکه غریبان با تو راز کنند، یتیمان با تو ناز کنند.

بیدار باش که کاروان برسر راهست، اگر از پسینه واپس مانی مرا چه گناهست.

از دیدار شناخت نیاید، دیدار برمقدار شناخت آید.
اگر بقا می‌خواهی در فناست، وَرْ باقی می‌خواهی خداست.
از خودی خود رستی به حقّ پیوستی [۲۳۰ ـ ب]
بلا از دوست عطاست، پس از عطا نالیدن خطاست.
از خواجه سؤال کردند که در حقِّ دنیا چه گویی؟ گفت چه گویم در

حقِّ چیزی که به رنج به دست آرند و به بیم نگاه دارند و به حسرت بگذارند؟

آلهی، تا تو همه غیب بودی، من همه عیب بودم؛ چون تو از غیب جدا شدی من از عیب جدا شدم.

آلهی، من پنداشتم که ترا بشناختم، اکنن این پنداشت شناخت به آب انداختم.

آلهی، هر که پنداشت که ترا به خویشتن شناخت، نه ترا و نه خویشتن را شناخت.

بارِ نیک به از کارِ نیک، یارِ نیک ترا به عُذر آرد، کارِ نیک ترا به عجب آرد. شوما طاعتی که ترابه عجب آرد، نیکا معصیّتی که ترا به عذر آرد.

آلهی، اگر دوستانیم عتاب از میان بردار و اگر مهمانیم مهمان را نیکو دار.

حقّ رهی را گاه گاهی از دست رهی برهاند و خویشتن را به بهانهٔ رهی فادیدهٔ خلق نماید، تا آن دیده‌ها به دیدن او بیاساید، آنگاه حقیقت رود و رهی بیاساید اگر رهی هرگز فارهی ناید همرهی را شاید، از آنکه همه فتنه‌ی رهی از رهی بود[1]، هر چه از بهانه می‌کاهد از حقیقت می‌افزاید، چون بهانه به تمامی برخاست[2] حقیقت بیفزاید و فیروز آید.

درویش آب در چاه دارد و نان در غیب، نه پنداردرسَر و زَرّ در جیب.

[۲۳۱ ــ الف]

آلهی، اگر به دعا فرمانست قلمِ رفته را چه درمانَست؟

آلهی، این چه فضل است که با دوستان خود کردی، هر که ایشان را جُست ترا یافت و تا ترا ندید ایشان را نشناخت؟

سخنِ جوانمردان با جوانمردان است، جوانمرد باید تا جوانمرد بیند، پس هر که این جوانمردان را دید نه او را دید بلکه «او» را دید، از آنکه او نه اوست.

---

۱ ــ ظ: رهی زاید. ۲ ــ اصل: برخواست.

چون بنده گوینده است و یابنده خاموش، گفت نوشیست همه زهر، خاموشی زهری است همه نوش[1].

هرچه به زبان آمد حقّا به زیان آمد.

فریاد از معرفت رسمی و عبارت عاریتی و از حکمت نه تجربتی و از حقیقتِ حکایتی[2].

الهی، حاضری چه جویم، ناظری چه گویم؟ آن آینه که تو در آن پیدایی با مَنَست بلکه خود منم، پس تو از من جدایی.

الهی، چون بیگانگان نگویم که کجایی، و چون مزدوران نگویم که کرایی. خوانده‌ای تأخیر کردم، فرمودی تقصیر کردم.

گناه در جنبِ کَرَمِ تو زبونست، زیرا که کرم قدیم و گناه اکنونست.

نَفْس بُت است و قبولِ خلق زنّار، جمله‌ی حقیقت بگفتم به یکبار.

عشق با محنت[3] قرین است، عاشق را یک بلا در پیش و دیگر یک در کمین است.

چنان نمای که باشی و چنان باش که نمایی.

الهی، حُطَیئَه برشعری می‌گریست [۲۳۱ ــ ب] و سفیان برحدیث و من برآنچه برجان و زبان من می‌باریدی [پیوسته حثیث]، اکنون مرا بار گران است و زاد خبیث مگر تو فریاد رسی ای برّ مغیث[4].

گه اگر گویم که وی دعا [نه] دوست بازگویم که رستن قوم یونس نه ازوست؟ یونس اگر چه درعتاب بود امّا فریادرسی فریاد خواه مولی را خوست[5].

---

۱ ــ اصل: گفت نوشتست همه زهی خاموش زهری...

۲ ــ در طبقات الصوفیه چنین است: الهی، از معرفت رسمی و حکمت تجربتی و محبت عبارتی فریاد صفحه ٦٤٤.

۳ ــ اصل: محبت.

٤ ــ این بند در طبقات الصوفیه صفحه ۵۸ با عین عبارت آمده است.

۵ ــ این بند در طبقات الصوفیه چنین آمده است: گاه گویم که همانا که وی دعا نه

تو آینه و دوستانت آیینه، این را در آیینه بتوان دید هر آینه. تصرّف در تصوّف کفر است، اندیشه در جوانمردی بُخْل است.

شریعت بی بدی است طریقت بی خودی است، شریعت آنست که به دَرِ خانه شوی، طریقت آنست که در سَرِ بهانه شوی.

در عیدی چون ازو می‌گویی، در وعیدی چو نه ازو می‌جویی.

تشبّه و نفی توحید بیگانگیست، خالق به مخلوق تشبیه کردن دیوانگیست.

شریعت بی حقیقت بی کار است و حقیقت بی شریعت بیگار است و هر که راه نه میانِ این دومی بَرَد بیکار است.

آلهی، گفتی مکن و برآن داشتی، و فرمودی که بکن و نگذاشتی.

اگر شریعت خواهی اتباع و اگر حقیقت خواهی انقطاع، باقی همه ضیاع.

توحید نه آنست که او را یگانه دانی، توحید آنست که او را یگانه باشی.

آنچه تراست ندانم که کجاست و آنچه تو داری ندانم کراست، چون روزی تو از روزی دیگران جداست [۲۳۲ ـ الف] این همه محنت و رنج بیهوده از بهرِ چراست؟

دِی رفت و باز نیاید، فردا اعتماد را نشاید، این دَم را غنیمت دار که نپاید.

در مذهبِ دوستی دعا لجاج است، زیرا که او داند که بنده به چه محتاج است.

قصّهٔ دوستی دانی چرا چنین دراز است زیرا که دوست بی نیاز است[1].

دوست، باز گویم که رستن قوم یونس نه ازوست.... مولی را خواست. صفحه ۵۸ که ضبط «خوست» به دلیل معنی و سجع برضبط نسخه‌های طبقات الصوفیه ترجیح دارد.

۱ ـ اصل: بی انباز.

آنچه حسین منصور گفت من گفتم، امّا او آشکارا گفت و من نهفتم.
زنده نشدم تا نسوختم، داند که این جامه نه من دوختم.
طهارت کن که قامت نزدیک است توبه کن که قیامت نزدیک است.

چون پاکان را استغفار باید کرد ناپاکان را چه کار می‌باید کرد؟
آلهی، هر روز ناکس‌ترم و از مراد واپس‌ترم، نه کس را از علّت من نشانی و نه این درد مرا به دست کسی درمانی، و نه جواب صواب و نه از عتاب جواب.

آلهی، اگر عبدالله را بخواهی سوخت دوزخی دیگر باید آلایش او را، و اگر بخواهی نواخت بهشتی دیگر باید آسایش او را.

اگر یک کس را از دوستان قبول کردی رستی و اگر یک کس ترا قبول کرد پیوستی. هوش دار تا ازین دولت نیفتی، اگر از هشت بهشت بیفتی به از آنکه[1] از گوشهٔ دلی بیفتی.

یکی در غرقاب متقاضی و یکی در تشنگی به قطره‌ای آب راضی.

هر که بدانست که خالق در خلق تقصیر نکرد [۲۳۲ ــ ب] از غیبت برست و هر که بدانست که قسّام قسمت بد نکرد از حسد برست.

طومار قسمت به یک خطّ است، گفتار آدمی همه سقط است.

هر دلی که برخوردار انزل السّکینه[2] باشد او را با برادر مسلمان چه کینه باشد.

می پندارد که دارند، باش تا پرده بردارند.
جز راست نباید گفت امّا هر راست نباید گفت.

توحید عوام خود اینست[3]، دوستان او را خود مرگ نیست هر چند که

---

۱ ــ اصل: ازانک که.

۲ ــ در کلام الله مجید دوبار در سورهٔ مبارکه توبه آیات ۲۶ و ۴۰ و سه بار در سورهٔ مبارکه فتح آیات ۴، ۱۸ و ۲۶ «انزل السکینه» آمده است.

۳ ــ ظ. چیزی از جمله افتاده است.

منکر را این سخن برگ نیست.

اگر حاضری بانگی و اگر غایبی دو هزار به دانگی.

کار عنایت دارد و طاعت زیور است، ابراهیم را از آن چه که پدر او آزر است.

اگر این کار به زاد است پس عیسی بر باد است.

دل را سلیم کن آنگه بدو تسلیم کن.

پیشینیان روی درکشید[ند] به حقّ آن راستان که این کژان را باز استان.

عنایت دوست عزیز است و نشان آن دو چیز است: یا عصمت به اوّل یا توبه به آخر.

دانی که چرازنّار هوای خود نمی‌برد چون به کار خود نگرم برجان من برموج زند.

آلهی، اگر تو مرا خواستی من آن خواستم که تو خواستی.

جمال آن جمال است دیگر همه زشت است، زهد مزد بهشت است[1].

دوزخ در توست جان آنرا خزانه است، معرفت خدای دریای بی کرانه است.

روز دو شنیدم نه استاد [۲۳۳ ــ الف] یکی ام از مستمعان (؟)

به روزگار[ی] رسیدم که از آن می‌ترسیدم، در دام قومی آویختم که از آن می‌گریختم.

بهشت چه کنی با همه انبازی؟ نفسی داری که ازو بهشت سازی.

بردرگاه او اگر کاریت نباشد، خدمت او کن که ننگ و عاریت نباشد.

آنجا که شناخت است نه عرش است نه کُرسی، سخن جمله بگفتم دیگر چه پرسی؟

---

۱ ــ در رسائل دیگر: زاهد مزدور بهشت است.

یکی را به دست فضل می‌کَشیم و دیگر را در پای عدل می‌کُشیم.

درویش را نه دوزخ بود نه جای، اِرْجِعِی اِلیٰ رَبِّكِ[١] شنیدی سخن میفزای.

عشق [مردم خوار است]، بی عشق مردم خوار است[٢].

عشق نه نام داند نه ننگ، نه صلح داند نه جنگ.

شریعت می‌فرماید پاک دامن باش حقیقت می‌فرماید با من باش.

آلهی، از بخت خود چون پرهیزم و از بودنی کجا گریزم و ناچاره چه آمیزم، وز هامون در کجا گریزم[٣]، گاه گویم که خاک برخود[٤] ریزم و گاه چون غرق شدگان از هر چوب می‌درآویزم، من چه دانم اگر برخود آتش می‌انگیزم[٥] یا خود برسزای خود افسوس می‌بازم، من به چنین بخت که دارم بر که یازم[٦]، کارک خود روز و شب می اندازم و از بیم تو اندر بود می‌گدازم[٧]،وز زیان افزای انگشت[٨] خود می‌گزم، چون نومید مانم که گنج روز نیازم، بی خود با تو نگرم و می‌نازم.

آلهی، از بس که [٢٢٣ـب] از هر وادی بخت خویش خواندم، و از جستن نایافتنی[٩] بماندم، هر چند شمار کار خود با خود[١٠] باز راندم، مرا تو ماندی برتو موقوف ماندم.

آلهی، اگر شمار تو به درد من راست می‌آید من بیشم[١١]، و اگر حسابِ تو با مایه داران است من درویشم، و گر کار[١٢] من در من بندی من نه به دست خویشم.

١ــ قرآن: ٢٨/٨٩

٢ــ اصل: عشق بی عشق مردم خوار است. براساس رسائل دیگر اصلاح شد.

٣ــ طبقات: ناچاره را چون آمیزم و در هامون... ٤ــ طبقات: برسر خود.

٥ــ طبقات: چه دانم از بر خود آتش انگیزم.

٦ــ طبقات: بخت کی بو که تازم. ٧ــ اصل: بیم تواند بد می‌گدازم. براساس طبقات اصلاح شد. ٨ــ طبقات: و از زیان انگشت. ٩ــ اصل: نایافتن. ١٠ــ طبقات: شمارک خود با خود. ١١ــ طبقات: الهی، ار شمار توبه درد من می راست اید من بیشم.

١٢ــ طبقات: کارک.

آلهی، چون جای بخشودنست[۱] آن رهی کش خاموشی بیگانگیست و گستاخی[۲] دلیریست و چون نازک[۳] کار آن رهی کشی آرام بریدنست و طلب کردن بلا گزیدنست و چون باریک[۴] راه آن رهی کش خود را نادیدن از خدمت، رسیدنست و خود را دیدن با خود[۵] آرمیدنست، و چون گرانبارست آن رهی کش ندیدن دعویست و بدیدن شکوی[۶] و چه کار است کار آن رهی کش مراد یکیست و دریافت شکیست.

به حکایت بی‌خبران می برآسایم و برنیم نسیم[۷] باد شادی می پیمایم و خبر خود از دلها می‌جویم و عیب خود در گام خود در راه می پویم،نه دریغم به هر چه می‌بینم و نه طاقت دارم که بی‌تو نشینم[۸]. گویی که برسنگ تخم می پراکنم[۹] یا کمند در کوه می‌افکنم.

وقتی در عرفات یکی ازین درویشان ایستاده بود گفت: آلهی، ترا دعایی کنم و بستایم و یاد کنم که هیچ کس نکرده باشد. [۲۳۴ ــ الف] و نستوده باشد. در ساعت زبان وی خشک شد و گنگ. گفت: آلهی: به توبه‌ام که من کی توانم که ترا به سزا یاد کنم یا بستایم؟ به این زفان آلودهٔ خود به سزای خود چنانکه توانم مفلس‌وار ترا یاد کنم. در ساعت زبان بازیافت[۱۰]!

آلهی، یک چند به کسب یاد تو ورزیدم[۱۱] باز یک چند به یاد خود ترا نازیدم، دیده برتو آمد از همه بپردازیدم[۱۲]، یاد[۱۳] بشناختم خاموشی گزیدم، چون

۱ــ طبقات: چون به جای و خشودنست. ۲ــ طبقات: بستاخی.
۳ــ اصل: تاریک. طبقات نازک است. ۴ــ طبقات: باریک است.
۵ــ اصل: خدای. ۶ــ طبقات: شکوی است. ۷ــ طبقات: می‌آسایم و برنیم نسیم.
اصل: بربیم نیم. ۸ــ طبقات: بنشینم. ۹ــ طبقات: می پر کنم.
۱۰ــ این حکایت در طبقات الصوفیه، تصحیح نگارنده صفحه ۶۳ با اختلافاتی که در زیر نقل می‌شود آمده است: «وقتی در عرفات ازین جوانمردان یکی استاده بود... آلهی،من امروزترا یادی کنم و بستایم که هرگز کس چنان نستود در ساعت... گنگ آخر به دل وی درآمد گفت آلهی...»
۱۱ــ اصل: ورزیدیم ؛بقیه فعل ها نیز در اصل مفرد است. ۱۲ــ طبقات: پردازیدم.
۱۳ــ طبقات: یاد تو.

من کیست که این مرتبه را پسندیدم[۱].

آلهی، درد می‌دانم دارو نمی‌دانم، یا می‌دانم خوردن نمی‌توانم، نه یارم گفت این درد[۲] همه چرا بهره‌ی من نه دست رسد مرا برمعدن چاره‌ی من، باشغل[۳] درد و بیم تاوان نشستن به ماتم چند توان؟

سبحان الله، این چه بتر روزیست ترسم که مرا از تو جز حسرت نه روزیست. خفته و رفتن به دل می‌سگالم و زهر می‌خورم و از درد می‌نالم، نه چنانم که پندارم[۴] و نه آنم که می‌نمایم هرگز کس از چنین نیک نیامد که تا چون من آیم[۵].

می‌لرزم از آنکه نه ارزم، در آنم که سزم جاوید بیاویزم[۶]، پس چه سازم جز آنکه [۲۳۴ ـ ب] می‌سوزم تا ازین افتادگی برخیزم.

دیگر خواجه فرماید که:

نیکی را نیکی خرخاریست، نیکی را بدی سگساریست، بدی را نیکی آدمی ساریست، این سخن عبدالله انصاری است، کیخایی را غوزه، پای ترکیده را موزه، نَفْس بد را روزه.

اگر در آب روی خسی باشی، اگر در هوا پری مگسی باشی، دلی به دست آر تا کسی باشی.

آلهی، اگر تو گویی ای بندهٔ من، از عرش بگذرد خندهٔ من.

خواجه را سؤال کردند که افتقار بهتر یا افتخار یعنی ناز به یا نیاز؟ جواب داد که اگر به او نگری ترا ناز به و اگر به خود نگری ترا نیاز به.

آلهی، اگر در تو می‌نگرم می‌نازم و اگر به خود می‌نگرم بی نیازم و اگر با نفس می‌نگرم می‌گدازم.

رباعی

یا رب زتو آنچه من گدا می‌خواهم	افزون ز هزار پادشا می‌خواهم

۱ــ طبقات: سزیدم. ۲ــ طبقات: این همه درد. ۳ــ طبقات: به شغل.
۴ــ طبقات: می پندارم. ۵ــ طبقات: نیک فاآید تا من آیم. ۶ــ طبقات: و از آنم که سزم جاوید نیاویزم.

هر کس به درِ تو حاجتی می‌طلبند　　من آمده‌ام از تو ترا می‌خواهم

وصلی الله علی محمّد وآله اجمعین [۲۳۵ ـ الف]

فهرست مطالب

فهرست‌ها:

٦

ومن مناجاته وفوايده قدّس سرّه

و من مناجاته و فوایده قدّس سرّه

آلهی، طلب دادی طرب ده، کشش دادی گشایش ده، راه نمودی سلوک میسّر گردان، دل دادی به انوار معارف منوّر گردان، تن دادی توانایی ده، چشم دادی درو بینایی نه، دل دادی درو دانایی بنه، سر دادی به سجود آر، سِرّ دادی به سرور آر، به دارالسّلام خواندی مرکب توفیق عطا ده، وعده رؤیت فرمودی دولتِ لقا ده.

آلهی، اگر ما را به ما بازگذاری از همه ناکسان ناکس‌تریم و از همه پسماندگان واپس‌تریم، امیدوار گردانیدی به رحمت که «لا تقنطوا»[1] مؤکّد[2] ساختی به رأفت که «لا تیأسوا»[3]، ناامید مگردان به خطاب «خذوه»[4]، مؤکّد[2] مگردان به «غُلُّوه»[4].

آلهی، ما در عصیان کوشیدیم تو به کمال کرم پوشیدی، چون پوشیدی رسوا مکن، آنچه پنهان داشتی باز پیدا مکن.

آلهی، اگرچه بد کردیم برتن خود کردیم، از عصیان ما حضرت

۱ــ قرآن: آغاز آیه مبارکه ۵۳ از سورهٔ زمر ۳۹ ۲ــ اصل: مأکد. ۳ــ قرآن: ولا تیاسوا من روح الله... ۸۷/۱۲. ٤ــ قرآن: خذوه فغلّوه ٦٩/۳۰.

بزرگواری ترا زیان نی، و از رحمت بی غایت تو[1] ما را سود و آنرا کمی و پایان نی؛ اگر ببخشی «أَنْتَ أَهْلَ التَّقْوی وَ أَهْلَ الْمَغْفِرَة»[2] و اگر به جرم ما را بگیری «لَیْسَ لَنا مَلجاء وَلا مَعْذِرَة» «فَاغْفِرلَنا وَ ارْحَمْنا وَ أَنْتَ خَیرُ الْغافِرین»[3]. [۲۳۶ــ الف]

برسر وادی دوستی بودن خوش است، در دوستی بلا کشیدن خوش است، بر دیده‌وری[4] جام بلا چشیدن خوش است.

از عارف در جهان نشان نیست، آن زفان که از عارف نشان دهد بالله که در هیچ دهان نیست، چون نشانِ چیزی دهد که در جهان نیست؟ صوفی آنست که از نشان بی نشان است، «لَمْ یَزَل» شنودی، نشان آنست، امروز نهان و فردا نهانِ نهانست، پوشیده می‌دار این راز که امروز نه وقت وقتِ بیان است.

آنکه به جان زنده است از زندگانی محروم است آنکه جان بدو زنده است حیّ قیّوم است.

اگر سرِ این کار داری خیز قصدِ راه کن نه زاد برگیر و نه همراه را آگاه کن، عافیت را به ناز دار و سخن کوتاه کن.

اگر تو خود را بشناختی از شادی و نشاط بگداختی، اگر صحبت خود را دریافتی از هر دو عالَم بپرداختی.

عارف یکیست، از صوفی چه گویم که کیست که او نه آدمیزاد است و نه آدمیست.

یک ذرّه شناخت به از هر دو عالم یافت.

مزدور به بهشت می‌نازد و عارف به دوست، از صوفی چه گویم که صوفی خود آنِ اوست.

هزار نوحه گر نه بس نالهٔ مرا وقتی که برسر زانو نشینم، هزار مطرب نه تمام طربِ مرا وقتی که از تو[۲۳۶ ــ ب] اندیشم.

آلهی اگرچه کسنی تلخ است هم از بوستانست، بنده اگرچه گناهکار

---

۱ ــ اصل: بی غایتی تو.

۲ــ قرآن: هو اهل التّقوی و اهل المغفرة. ۵۶/۷۴.

۳ ــ قرآن: ۱۵۵/۷

۴ــ اصل: بردیده و روی.

است هم از دوستانست، دوستی در دل نیست در جانست، در جان هم نیست ولیکن اشارت به آنست.

مِهر او ما را هست کرد و رها کرد، نشانی فرا داد و نشانهٔ بلا کرد.

آه از قلمِ رفته و علّت نهفته.

لقمهٔ حرام و راضی شدن به نام، الله داند که ماتم بود تمام.

بلایی که ترا مشغول [کند] بدو به از عطایی که ترا مشغول کند ازو.

پوستِ خوک پاک نشود به گُراهِش، ناوایسته وایسته نشود به خواهش[1].

آنچه در پیشانی پیر نهانست، آن نهان بِه از هر دو جهانست.

دل زنده سخن را کیمیاست، دلِ پراکنده سخن را گیاست.

همه عیش‌ها در بی‌عیشی است، همه توانگری‌ها در درویشی است.

دانی که زندگانی خوش کدام است؟ آنکس که همیشه بی‌نام است و از حقّ بردلِ وی پیام است و برزبان و دل او ذکر دوست بردوام است و عقبای او با نظام است و از هر دو او را مولی تمام است، دنیا او را دام است و عقبی دانه و او نی مشغول به دام و نه دانه که الله تعالی حال او می‌دانه. این است که از سه چیز رسته است: از غمِ حسد و عذاب حرص و بیم درویشی.

ابومعشر رحمة الله علیه گوید [۲۳۷ ـ الف] برمؤمن شش چیز واجب است: دو برزبان و دو بردل و دو برتن. امّا آنچه برزبان است ذکر خدای و سخن نیکو، و آنچه بردل است بزرگ داشتِ امر خدای و شفقت برخلق، و آنچه برتن است طاعت خدای و رنجِ خود از خلق برداشتن.

الٰهی از هیچ چیز همه چیز توانی و از همه چیز به هیچ چیز نمانی، هر که گوید تو چنینی و تو چنانی، تو آفرینندهٔ این و آنی.

خوب روی بی نظام کارِ به نظام نیست، مرگ بی بیداری سعادت را سرانجام نیست.

---

۱ ـ اصل: خاهش.

اگر همه عالَم باد گیرد چراغ مقبل نمیرد، اگر همه عالم آب گیرد داغ مدبر نشوید.

آلهی،ضعیفم خواندی و چنین است، هر چه از من آید درخورِ آنست، کارِ راست در دیدهٔ راست راست، کارِ راست در دیدهٔ ناراست نه راست.

آلهی، ضعیفم خواندی چنانم مگذار که در پیش خود بمانم.

اگر به خدا نیازی داری[۱] پیران را نیازاری.

کسی ده سال علم آموزد چراغ نیفروزد، یکی حرفی بشنود[۲] درو بسوزد.

صاحب نازی نیازی کند عالم پُرنور شود، صاحب نیازی نازی کند جهان پردود شود.

ظلم اگرچه بسیار است آخر به سر آید، ظالم اگرچه جبّار است آخر در سر آید.

جبر تُند است و قدر ویران، مرکب میان هر دو [۲۳۷ ـ ب] می ران.

آلهی، دلِ آن داریم که مهمان دوست داریم، امّا دستِ آن نداریم که دوست را مهمان داریم.

آلهی، اگر کار به گفتار است برسرِ گویندگان تاجَم و اگر کار به کردار است به سرمایه محتاجَم، اگر حساب با توانگران است من درویشم و اگر با مفلسان است من در پیشم.

آفریدنِ عرش نه تلبیس است، آنکه به عرش محتاج گوید بتر از ابلیس است. خدای برعرش مستولیست، عبدالله نداند که استوا چیست، آنها که الله را بشناختند به عرش و کرسی نپرداختند.

از آسمان کلاه می‌بارد اما برسرِ آنکس که سر فرو می‌آرد.

مستی مست در خُمار به از مدّعی «آناء اللّیل وَ أطرافِ النّهار».

نه در رنگ و پوست نگر، در پسند دوست نگر.

---

۱ ـ اصل: نیازِ داری. ۲ ـ اصل: حرفِ بشنود.

الله را نه به عرش حاجت است نه به کرسی، سخن را جمله بگفتم دیگر چه پرسی؟! آنچه عبدالله را از الله معلوم است عرش و کرسی در آن به گُم است.

نزولی که از ذکر و بیان در غیب است اگر عبدالله نداند چه عیب است؟ نزولی که بی تغیّر حال است عقل را در وی چه مجال است؟

آلهی، عبدالله را از سه آفت نگاه‌دار: از وساوس شیطانی و از مکاید نفسانی و از غرور نادانی.

اگر عاشقی از عافیت بگریز و اگر دیوانه‌ای از سلامت بپرهیز. [۲۳۸ ـ ب]

تنی دارم که تابِ جان ندارد، دستی ندارم که تخمِ دولت کارد، دیده‌ای دارم که مرا هر زمان فتنه‌ای آرد.

آلهی، تا جان ترا دید و الله که عاشقِ جانم، در انتظارِ تجلّی حقّا که حیرانم، در دریا غرق و تشنه دیدی من آنم، روزِ بیع با عیب خریدی من همانم.

چون شادروان جود باز کشد همه حال‌ها دیگر شود، چون آب در جوی کرم روان شد عیب‌ها هُنر شود.

آلهی، چون آتش فراق داشتی به آتش دوزخ چکار داشتی؟ فراق میان ما چون آید که از فراق بوی خون آید؟

عبدالله مردی بود بیابانی، می‌رفت به طلبِ آبِ زندگانی، ناگاه رسید به شیخ ابوالحسن خرقانی، دید چشمهٔ آبِ زندگانی، چندانی بخورد که از خود گشت فانی، نه عبدالله ماند و نه شیخ خرقانی. حقّ از خلق نشان بندگی خواست و از ابوالحسن نشان خداوندی!

از خواجه ابوالحسن پرسیدند که ترا خوفِ مرگ هست؟ گفت: هر وعیدی که حق این خلق را کرده از مرگ و گور و دوزخ، در آنچه ابوالحسن چشیده است ذرّه‌ای از آن نبود، و هر وعده‌ای که خلق را کرده است از بهشت و نیکویی در آنچه بوالحسن به چشم فرا آن دیده ذرّه‌ای نبود.

اگر چیزی دانی، سِرّ بودم نهانی، کلیدِ آن ابوالحسن خرقانی. [۲۳۸ ـ ب]

سیل در بالا و من در هامونم، تنم دردِ من داند که من چونم؟!

بارکش باش نه باربر نهنده، تحت حُکم باش نه حُکم کننده؛ سر فِرُو دار تا به هر دری گریزی، همّت بلند دار تا به هر خسیسی نیامیزی، خوشخو باش تا به هر دلی آمیزی.

طاعت رها مکن، چون کردی بر بها مکن.

آلهی، چون حاضری چه جویم، چون ناظری چه گویم؟!

نَفْس بُت است و قبولِ خلق زنّار، عینِ حقیقت بگفتم به یکبار.

دانی که چرا کوفته ای؟ازآنکه با ناجنس گفته ای!

از شیخ ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه پُرسیدند که بعضی مردم از حجّ نیکو باز نمی‌آیند، گفت: مسلمانی باید که شو، تا هم مسلمان بازآید.

این کار نه به خدمت یابی و طلب بلکه به حرمت یابی و ادب.

دل در خلق مَبَند که خسته شوی، دل در حقّ بند تا رسته شوی.

سخن با تو او می‌گوید من ترجمانم، تیرِ قهر بر رُخانِ تو او می‌زند من کمانَم.

اگر جانِ ما در سرِ این کار می‌شود شاید که این کار ما را جان می‌فزاید.

«یُبَشِّرهُم»[۱] توخواندی برخوانِ[۲] «لا تقنطوا»[۳] نشاندی.

اگر داری مخروش و اگر نداری مخراش، می پاش، می‌باش.

آلهی، مرا در بهشت مکن که می‌چَرْ، مرا در دوزخ کن و در من می‌نگر.

آلهی، اگر تو خواهی همه آن کنم که تو خواهی، چون همه آن کنی که خواهی، پس ازین بیچارهٔ مفلس چه می‌خواهی؟

---

۱ ــ قرآن: ۲۱/۹. ۲ ــ اصل: خان. ۳ ــ قرآن: ۵۳/۳۹.

ببخش که طاعت ثقلین [۲۴۰ ـ الف] در میزانِ کرمِ تو کم از شاشکی،
امروز بکوش تا فردا نگویی کاشکی.

آه آه! از تفاوت این راه، دو پاره آهن از یک گاه، یکی نعل ستوران و دیگر آینهٔ شاه.

آه از قلمِ رفته و عِلم نهفته!

دولت به هر دَری درشو، دستِ بریده به نشو!

جامه شسته دار و پیشانی گشای، با هر که به تو رسد بیاسای.

دوستی را او شاید که در وقت خشم برتو ببخشاید.

دیده که دشمن بیند افگار شود، دیده که دوست بیند یکی هزار شود.

آری درآی در باز است[1]، اگر نیایی حقّ بی نیاز است.

از بالا درآیی در سر افتی، از در درآیی در برافتی.

محبّت در بزد محنت آواز داد من غلام آن کسم که خوش آمد فرا آب داد.

خوش چیزیست عالم نیستی، هر کجا که بیستی کسی به تو نگوید که تو کیستی؟

دوست دریاست باقی همه جوی، اگر دُرّطلبی ز دریا طلب نه ز جوی.

«وَالَّذِينَ جاهَدُوا»[2] در قرآن است، قلم رفته را چه درمان است؟

آلهی، نه ظالمی که گویم زینهار، نه برتو حقّی دارم که گویم بیار، کار تو داری می‌دار، این برداشتهٔ خود را فرو مگدار.

یافتِ تو آرزوی ماست، دریافتِ تو نه به بازوی ماست. دفع تقدیر ترا توان ندارم، عذر تقصیرِ خود را زبان ندارم[3]. [۲۴۰ ـ ب]

---

۱ ـ در رسائل دیگر: اگر درآیی در باز است...

۲ ـ قرآن: ۶۹/۲۹. ۳ ـ این جمله در صفحه بعدی اینگونه تکرار شده است: عذر تقصیر خود را زفان ندارم.

چون درمانی فزاری شی، چو کارت برآید عاصی شی.

«وَ سَقاهُمْ رَبُّهم» تمام است، «شَراباً طَهُوراً»[۱] کدام است؟

آلهی، این چه قصّه است بدین درازی، من میان دریا رفتم به بازی.

آلهی، من چه توانم تا ترا شایم، و آنچه تو ببندی[۲] من چون گشایم؟ اگر کار من دارم تا برخود ببخشایم.

آلهی، برآن روز می‌خندم که یافته می‌جستم، دل و دست خود را از دانش بشستم.

از پیش خطر و از پس راهم نیست، دستم گیر که آخر دوستی گناهم نیست.

عیبی که در شماست دیگران را ملامت مکنید، دادِ بلاغت نداده دعوی کرامت مکنید که طاعت کاه است و حرمت کوه، کاه را چه بقا بود در برابر کوه[۳]؟!

وَ صَلّی الله علی خَیرِ خَلْقِهِ مُحَمّد وَآلِهِ اجمعین، تمّ والحمدلله علی التّوفیق. [۲۴۱ ــ الف]

۱ــ قرآن: وسقاهم ربهم شرابا طهورا. ۲۱/۷۶.

۲ــ اصل: ببزی.

۳ــ اصل: در برابری کوه.

٧

وَمِن كلامه قدّس سرّه

وَمِن کلامه قدّس سرّه*

سبحان‌الله! جهانی[1] بود پُر چیز و پُر کس و آن همه نیست شد در یک نَفَس!! عارف را[2] در مقام بداشته و به روز و زمان افتاده، این جوانمرد اگر[3] سخن گوید مُسرف گردد و اگر خاموش ایستد مشرک گردد و اگر شاد بود[4] مدّعی بود و اگر بگرید منافق گردد و اگر بنازد در تفرقه افتد و اگر شادی بَرَد از خود نشان دهد و اگر ازو گوید[5] به فردانیّت در اشارت مشرک گردد و اگر به صفوت‌سخنِ گوید به ابطالِ آب و گِل معطّل گردد و اگر نشان و واسطه ردّ کند ملحد و جاحد گردد، و اگر دل[6] در واسطه بندد اصلْ را[7] منکر گردد، و اگر واسطه ردّ کند زندیق گردد و اگر آواز دهد مدّعی گردد و اگر خاموش ایستد ناسی گردد و اگر بگرید منافق گردد، و اگر بخندد و از خود نشان دهد متفرّق

---

* ــ این بخش تنها در نسخهٔ م وجود دارد و باز گرفته از طبقات الصوفیه خواجه عبدالله انصاری می‌باشد و اختلافات آن با طبقات سنجیده می‌شود (رک. طبقات الصوفیه؛ تصحیح دکتر محمد سرور مولائی ص ۱۵۲ ــ ۱۵۳).

۱ ــ طبقات: نه جهانی. م: جهان. ۲ ــ طبقات: «را» ندارد. ۳ ــ طبقات: همه‌جا به جای اگر «ار» دارد. ٤ ــ م: متبری گردد و اگر شاهد بود. متن از طبقات. ۵ ــ م: و اگر آرزو گوید. ٦ ــ طبقات: «دل» ندارد. ۷ ــ م: اجل را.

گردد، و اگر گام باز پس نهد محجوب گردد و اگر گام فرا پیش نهد در حیرت غرق گردد، پس عافیتِ او در آنست که نَبوَد[1]، از آنست که نمی‌بُوَد. اگر دعا کند گویند دعویست و اگر خاموش کند گویند غفلت است، چون کند که گویند حقیقت است؟!

خواجه گفت که: شیخ ابواسحاق ترازوگر گفت که: سهل‌بن محمّدسهل گفت در مناجات خویش:

آلهی، اَرَتْ بشناسم اَم[2] حیران کنی، و اَرَتْ نشناسم اَم ویران کنی، و ار قصدِ تو کنم برمن تاوان کنی، و ار باز گردم اَم بی قرار کنی؛ درماندم در تو ندانم که چون کنی؟![3]

وَ صَلَّی اللّهُ علی مُحمّدٍ وَآلِهِ اجمعین. [۲۴۱ ــ ب]

---

۱ ــ م: که من نبود. ۲ ــ طبقات: «ام» ندارد. ۳ ــ رک. طبقات الصوفیّه مصحّح نگارنده ص ۱۵۵.

۸

رسالهٔ واردات

کتاب واردات[1]

[2]بسم الله الرّحمٰن الرّحیم[2]

[3]اَلحَمْدُلِلّهِ رَبِّ العالَمِینَ وَالصَّلٰوةُ عَلی مُحَمَّدٍ وآلِهِ اَجْمَعِینَ[3].

[4] امّا بعد، بدانکه اوّل چیزی که برسالک واجب است اعتقاد اهل سنّت[5] و جماعت و شناختن حکمت‌های این راه، تا نجات یابد[4]: اوّل خدای[6] را باید شناخت که اوست دهندهٔ بی منّت و اگر[7] همه بستانند او بدهد، و چون او بدهد کسی نتواند ستاند[8]، او را نگاه دار تا ترا[9] نگاه دارد، و عمر در پرستش او صرف کن[10] که او جواب از تو خواهد خواست[11]، و دلیل راه[12] علم را دان و[13] سرمایهٔ عمر توحید است[14] و نمایندهٔ صراط مستقیم حقّ است[15]؛ و پیغمبران را زنده‌دان[16]، و نماز و روزه و حجّ را فراموش مکن[17]، و صبور باش

---

۱ ــ م: و من کلماته القدسیة قدّس سرّه. ۲ ــ ۲ ــ م: ندارد. ۳ ــ ۳ ــ م: ندارد.
٤ ــ ٤ ــ م: اول چیزها با خدایست عزّوجلّ و بازگشت همه چیزها با اوست. ۵ ــ ب: اهل حقیقت. ٦ ــ م: + تعالی. ۷ ــ م: دهندهٔ چیزها اگر. ۸ ــ م: چون او بدهد کس نستاند. ۹ ــ م: تا او ترا. ۱۰ ــ ب: و عمر در داشتن او... م: عمر در پرستش او خرج کن. ۱۱ــ م: که جواب خرج او خواهد خواست. ۱۲ــ م: + راست. ۱۳ــ م: «و» آغاز جملات را ندارد. ١٤ــ م: توحید را شناس. ۱۵ــ م: حق تعالی را دان + عقل را بنیاد شمر. ۱٦ ــ م: +قرآن را امام دان. ۱۷ــ م: حج و غزات بگزار و فراموش مکن. ب: روزه و زکوة و حج را.

تا به مراد برسی، و اعتقاد خوب [۱] گنج بی زوال دان، منّت بدار [۲] و منّت منه، بی منّت [۳] را به خود راه مده، نانِ هر کس مخور و نان به همه کس بده، برسر زبان [۴] اعتماد مکن، دل را [۵] پاک دار تا به مراد برسی [۶]، با مردم فرومایه منشین، بدترین عیبی [۷] بسیار گفتن را دان [۸]، خویشان [۹] درویش را خوشدل دار [۱۰]، بیاموز و بیاموزان، علم اگرچه دور باشد بطلب [۱۱]، کم گوی [۱۲] و کم خور و کم خفت، در سختی ها [۱۳] صبر پیشه کن [۱۴]، برگذشته افسوس مخور [۱۵]، عمر را غنیمت دان، تندرستی را شکر گزار [۱۶]، از [۱۷] جهاد و فقر فخر کن [۱۸]، نهانِ خود به از آشکارا [۱۹] دان. ندیم جهاندیده پیدا [۲۰] کن [۳۲ــ ب]، حرمت را بِه از مال نگاه‌دار [۲۱]، از سلطان [۲۲] برحذر باش، و اندک نوازش او را بسیار دان.

عفو از هیچ سزاوار دریغ مدار، راست گوی و عیب مجوی، راستی که [۲۳] به دروغ مانَد هم [۲۴] مگوی، نخست اندیشه کن [۲۵] آنگاه بگوی، با هیچکس راز مگوی [۲۶]، بلا را به صدقه دفع کن [۲۷]، تدبیر با عاقلان کن [۲۸]،

۱ــ م: +را. ۲ــ م: +خوی نیک برای مردم اهل دار، برنکوکاری بهانه جوی مباش. ۲ــ م: بردار. ۳ــ و ناسپاس و بی منت.

۴ــ م: بر پیرزنان اعتماد مکن +مخنثان را در خانهٔ خود راه مده، وفا از مردم اصلی جوی که اصل هرگز خطا نکند.

۵ــ م: +وجامه را. ۶ــ م: +توفیق هدایت را بذل حق را دان. ۷ــ ش: +را.

۸ــ ب: بدین عیشی بساز کهترزادان. م: رادان + عمر در نادانی به آخر مرسان. ۹ــ م: خویشاوندان. ۱۰ــ م: دل خوش‌دار. ۱۱ــ م + تا به سنت رسول علیه السّلام عمل کرده باشی که اطلبوا العلم ولوبالصین. ۱۲ــ ب: کوئی. ۱۳ــ ب: در رنجها. ۱۴ــ م: پیشه گیر. ۱۵ــ م: برگذشته و شکسته و ریخته افسوس مخور + تمام زندگانی عافیت را شناس، زیرکی تمام عافیت شناسی را نام نه، از آسمان بزرگتر سخن را دان.

۱۶ــ ش و ب: گذار. م: عمر را عنایت دان تندرستی را غنیمت شمر + اجل را در هیچ حال فراموش مکن، آنگاه ترس که ایمن باشی.

۱۷ــ ش «از» ندارد. ۱۸ــ م: از فقر و جهاد و فخر کن. ۱۹ــ ب: آشکار. ۲۰ــ م: اختیار کن + با ستیهنده سخن مگوی و خواموش کن. ۲۱ــ ب: مال‌دار. م ــ مال دان و نگاه‌دار. ۲۲ــ م: +قاهر. ۲۳ــ م: راست را که. ۲۴ــ م: «هم» ندارد.

۲۵ــ م: +و. ۲۶ــ با هیچ بد همداستان مباش. ۲۷ــ م: +اگر مجال بود که قضا

←

پیران کار دیده را حرمت دار، از آموختن عار مدار، کار از خود چنان نمای [۱] که از آن درنمانی، گناه مکن تا انفعال به تولاحق نشود، سود جهان [۲] در صحبت دانا شناس[۳]، مگوی آنچه جواب آن نتوان شنید[۴]، تا عذر آن نباید خواست.

[۵]یارِ بد بدتر از کارِ بد[۵]، یارِ نیک بهتر از[۶] کار نیک، یارِ نیک ترا به عُذر آرد و کارِ نیک ترا به عجب آرد.

چنانْ زی که به ثنا ارزی، چنان مزی که به دعا لرزی[۷].

پند[۸]: دی رفت و باز نیاید، فردا[۹] اعتماد را نشاید، وقت را به ناز دار که دیر نپاید[۱۰].

پند: تا تو مرا بدخواهی[۱۱] و خود را نیک نه مرا بد آید و نه ترا نیک.

پند: اگر شریعت خواهی اتباع و اگر حقیقت خواهی انقطاع، باقی همه صداع[۱۲].

پند: نفس بُت است و قبول خلق زنّار، حقیقت با تو گفتم به یکبار[۱۳].

نگردد. ۲۸ــ م: «کن» ندارد. ۱ــ م: چنان کن. ۲ــ م: جرم و بهتان منه تا انفعال به تولاحق نگردد تا نیکو نیندیشی مگوی، سود هر دو جهان.

۳ــ م: + معیوب را شوم دان. ۴ــ م: مگوی با کسی چیزی که جواب آن نتوانی شنیدن.

۵ــ ۵ــ م: ندارد.. ۶ــ م: به از. ۷ــ م: آنچنان‌زی که... آنچنان مزی که به دعا آرزی. ۸ــ م: در تمام موارد کلمهٔ «پند» را ندارد. ۹ــ م: و فردا. ۱۰ــ ش و ب: حال را باش و غنیمت دان که هم دیر نپاید. م: بناز دار که دیر نیاید + یکی یافته و یافته را قیمت نشناخته و رایگان، یکی شناخت امّا یافته را نیافت، دیوانه بهار دید گفتا که وی است، جنیدن هر کس از آنجا که وی است تا تو در وقت می‌نگری از او زاده‌ای، وقت اگر در تو می‌نگرد آزاده‌ای.

۱۱ــ م: نخواهی.

۱۲ــ م: اگر نیاز می‌خواهی استماع و اگر بصیرت اتباع و اگر ولایت می‌خواهی انقطاع، استماع که ترا در عمل آرد، اتباعی که ترا از منی و مایی برآورد و انقطاعی که ترا از خود و دو گیتی برهاند، از قول شکر شربت ناید و آنجا که شکر بو بی کلام حلاوت او معلوم ناید، دل باید به صلاح و عقل صاف تا بیان شرع در و عمل کند و نور و بهای خود در ظاهر و باطن او پیدا کند تا هم بینای کار آید و هم دانای اسرار و هم دارایی عین و هم مبین راه. اگر شریعت خواهی...

۱۳ــ ب: بگفتیم به یکبار. م: جملهٔ حقیقت بگفتم به یکبار.

پند: اصل وصالِ دل است، باقی زحمت آب و گِل است [۱]؛ دعا در طریق[۲] مردان لجاج است، حقّ می[۳] داند که بنده به چه محتاج است.

پند: طالبِ علم[۴] عزیز است و طالب مال ذلیل است[۵].

پند: علم برسر تاج است و جهل برگردن غل[۶]، [۳۳ــ الف] علم[۷] که از قلم آید از آن چه خیزد؟ علم آنست که حق بردل ریزد[۷].

پند: طاعت رها مکن، چو[۸] کردی بر بها مکن،

و گفت[۹]: اگر عرش تا ثری آب[۱۰] شود، داغ ناشایستگی که حقّ نهاده است نتوان شُست.

و گفت: دود[۱۱] از آتش و گرد از باد چنان نشان ندهد که مرید از پیر[۱۲] و شاگرد از استاد.

و گفت: خوش عالمیست نیستی، هر کجا[۱۳] بیستی کسی نگوید کیستی[۱۴]،

آلهی[۱۵]، نیستی همه را مصیبت است و مرا غنیمت.

و گفت[۱۶]، بلا از دوست عطاست، از بلا[۱۷] نالیدن خطاست.

وگفت: آلهی نه ظالمی که گویم زنهار[۱۸] و نه برتو حقّی دارم که گویم

---

۱ ــ م: این جمله تقریباً به فاصله یک صفحه دوبار در نسخه م آمده است یکبار پس از یار نیک... به صورت: اصل حال دلست باقی همه زحمت آب و گل است + همه کس می‌خواهند که در تو نگرند من می‌خواهم که در من نگری. ویکبار دیگر به صورت زیر: اصل وصال دل است باقی همه زحمت آب و گل است. ۲ــ ب: دعا بطریق.

۳ــ م: «می» ندارد. ٤ــ ب و ش: طالب او. ۵ــ م: طالب مال ذل. ٦ــ ب: بند. م: +طاعت با ناشایسته همچون پیراهن عنبریست، معصیت برشایسته همچون گردیست برگوهری قیمتی. ۷ــ ۷ ــ م: ندارد. ۸ــ م: چون. ۹ــ م: همه جا «و گفت» ندارد.

۱۰ ـش و ب: اگر از عرش تاثری باد شود چراغی که خدای تعالی افروخته است نتوان کشت و اگر از ثری تا عرش آب شود داغ ناشایسته که خدای نهاده است...ب: از عرش تاثری.ش:داغ ناشستکی.

۱۱ــم: به خدای که دود. ۱۲ــ م: مرید از شیخ. ۱۳ــ ب: هرجا. م: کجا که.

۱٤ــ م: که کیستی. ۱۵ــ ب: گفت آلهی.م: «الهی» ندارد. ۱٦ــ ب: در غالب موارد «گفت». ۱۷ــ م: دوست صد توعطاست و از... + آلهی پنداشتم....

۱۸ــم: زینهار.

بیار، کار تو داری می‌دار، این انداختهٔ خود را بردار[۱].

و گفت: نیکا آن معصیّت[۲] که ترا به عذر آرد، شوما آن طاعت که[۳] ترا به عجب آرد.

و گفت: آلهی، اگر از دوستانم حجاب بردار و اگر مهمانم مهمانرا نیکو دار[۴].

و گفت[۵]: آنچه تو کشتی آب ده و آنچه عبدالله کشت فرا آب ده[۶].

و گفت: آلهی، پنداشتم که ترا شناختم، اکنون آن پندار در آب انداختم[۷].

و گفت: آلهی، حاضری چه جویم، ناظری چه گویم[۸]؟!

و گفت: درویش آب در چاه دارد و نان در غیب، نه پندار در سر دارد[۹] و نه زر در جیب.

و گفت: جوینده گوینده است و یابنده[۱۰] خاموش.

و گفت: هر چه به زبان آید به زبان آید[۱۱].

و گفت: آلهی، اگر عبدالله را خواهی گداشت[۱۲] دوزخی دیگر باید آلایش او را، و اگر خواهی نواخت[۱۳] بهشتی دیگر باید آسایش او را.

و گفت: آلهی[۱۴]، گناه در جنب کرم تو[۱۵] زبونست، زیرا که [۳۳ـب] کرم قدیم و گناه اکنون است.

۱ــ م: گویم بیار، آلهی انداخته خود را بردار.
۲ــ ب: مصیبت. م: معصیتی.
۳ــ م: شوم آن طاعت که ترا.
۴ــ ب: آلهی گراز... م: ملکا، اگر دوستانیم حجاب از میان بردار و اگر میهمانیم میهمانرا نیکودار.
۵ــ ب: «و گفت» ندارد.
۶ــ م: آلهی آنچه... و آنچه من کشتم فراآب ده.
۷ــ م: بشناختم اکنون پنداشت و شناخت را به آب انداختم.
۸ــ ب: چه جوئیم ناظری چه گوئیم.
۹ــ م: «دارد» ندارد.
۱۰ــ ش: پاینده.
۱۱ــ ب: «به زبان آید» ندارد. م ــ به زبان آمد + آلهی بنده را می‌خوانی و در چاه و اگر درافتد هم رهی گناه.
۱۲ــ م: بخواهی سوخت.
۱۳ــ م: بخواهی نواخت.
۱۴ــ م: «و گفت الهی» ندارد.
۱۵ــ م: کرم حق.

و گفت: عاشق را یک بلا در روی و دیگری در کمین است[۱]، دایم با درد و محنت قرین است[۱].

و گفت: آلهی، گفتی مکن و بران[۲] داشتی، و فرمودی بکن[۳] و نگذاشتی.

[۴]و گفت: آلهی، اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد، گندم آدم را که روزی کرد[۴]؟!

و گفت: فریاد از معرفت رسمی [۵] و از عبادت عادتی و از حکمت تجربتی و از حقیقت حکایتی.

و گفت: آنچه تراست ندانم که کراست و آنچه نصیب [۶] تست ندانم که کجاست، چون روزی تو از روزی دیگران جداست، این [۷] همه جان بیهوده کندن چراست؟!

و گفت: برخیز و طهارت کن که قامت نزدیک است و[۸] توبه کن که قیامت نزدیک است.

و گفت: آلهی[۹]، چون پاکانرا استغفار باید کرد، ناپاکانرا چه کار شاید کرد[۱۰]!

و گفت: «وَسَقَیٰهُم رَبُّهُم»[۱۱] تمام است، «شراباً طَهُوراً»[۱۱] کدام است[۱۲]؟

و گفت: آلهی، آتش دوری داشتی با آتش دوزخ چه کار داشتی[۱۳]؟

و گفت: در جوانی مستی و در پیری سستی، پس خدا را کی پرستی[۱۴]؟

۱ــ ۱ــ م: ندارد. ۲ــ ب: براد، ش: ویران. ۳ــ م: که بکن
۴ــ ۴ــ م:ندارد. ۵ــ ب: معرفت رسمان ۶ــ م: نصیبه. ۷ــ م: پس این. ۸ــ م: «و» ندارد. ۹ــ م: «گفت آلهی» ندارد.
۱۰ــ ب: چه شاید کرد. م و ش: ناپاکانرا... + سخن گوینده گلست و سخن ازو بوست، آنچه در سخن می‌طلبی در سخنگوست. از خود فاشو از ما واشو. ۱۱ــ قرآن ۲۱/۷۶.
۱۲ــ م: این بند را ندارد. ۱۳ــ ب: آتش دوردی اشتی... م: این بند را ندارد.
۱۴ــ ب: خدایرا کی پرستی. م: جوانی و مستی، پیری و سستی، پس خدا را کی پرستی.

و گفت: در خانه اگر کس است، یک حرف بس است[۱].
و گفت: آلهی، چون سگ را بار است و سنگ را دیدار است، اگر من از سگ و سنگ کم آیم عار است، عبدالله را با نومیدی چه کار است[۲].
و گفت: همه او کند، در گردن این و او کند [۳].
و گفت: کاردان کار می‌راند و مدّعی ریش می‌جنباند.
و گفت: هر کرا خواهند که براندازند باماش دراندازند[۴].
و گفت: اگر می‌دانی که می‌داند، پشیمان شو و اگر نمی‌دانی که می [۳۴ــ الف]داند مسلمان شو[۵].
و گفت: توانگران به زر و سیم نازند[۶] و درویشان قوت از «نَحْنُ قَسَمْنا»[۷] سازند.
و گفت: لقمه خوری هر جایی، طاعت کنی ریایی[۸]، صحبت رانی هوایی، فرزند[۹] خواهی خدایی، زهی مردِ سودایی[۱۰].
و گفت: ازو خواه که دارد و می‌خواهد که بخواهی، ازو[۱۱] مخواه که ندارد و می‌ترسد که ازو بخواهی.
و گفت: یکی می‌دود و نمی‌رسد و یکی خفته بدو می‌رسد[۱۲]. حقا که کس فاسر رشتهٔ او نرسد[۱۳].

۱ــ ب: بس بسست. م: یک سخن بس است اگر بردر کس است + یقین درست دار و زبان خاموش، نه اینجا کمی و نه آنجا فراموش.
۲ــ ب: چون سالکا بار است... اگر من از سلک و سلنک عادت است عبدالله را با امیدی چه کار است. م: این بند را ندارد.
۳ــ ب: همو کند در کردن این و آن کند. ش: این و آن کند. م: این بند را ندارد.
۴ــ ب: هرکه خواهند که براندازند با اماش دارنداند. ۵ــ ب و ش: و اگر چنین دانی که نمی‌داند مسلمان شو. ۶ــ ب: نازنده. ۷ــ قرآن: ۳۲/۴۳. ۸ــ ب: و ریایی.
۹ــ م: هر جایی صحبت رانی هوایی طاعت کنی ریایی فرزند. ۱۰ــ ب و ش: مرد سودایی.
۱۱ــ م: می‌خواهد که می‌خواهی. ب: و ازو.
۱۲ــم: تو راه نرفته‌ای از آن ننمودند، ورنی که زد این درکه برو نگشودند یکی می‌دود نمی‌رسد و یکی خفته نمی‌کوشد و به او می‌رسد.
۱۳ــ ب و ش: «حقا که کس فا سررشتهٔ او نرسد» ندارد.

و گفت: اگر تو خالق را شناختی[۱] به دَرِ مخلوق نپرداختی؛ تا تو برجان و مال خود می‌لرزی حقّا که به دو جو نمی‌ارزی[۲].

پرسیدند در حقّ دنیا چه گوئی؟ گفت: چگویم که به رنج به دست آرند و به زحمت نگاه‌دارند و به حسرت بگذارند[۳].

و گفت: بندهٔ آنی که دربندِ آنی، آن نمای که آنی و اگرنه به تو نمایند چنانکه سزای آنی[۴].

و گفت: درویشی[۵] پنهان باید، چون پیدا شد برهان باید.

و گفت: اگر داری مگو و اگر نداری دروغ مگو[۶].

و گفت: آنکه دارد می پوشد و آنکه ندارد می‌خروشد و می فروشد[۷].

و گفت: اگر از قفص دنیا رستی به لطف خدا پیوستی[۸].

و گفت: دنیا برخلق پاش و زنده باش، درون کس مخراش و بنده باش[۹].

و گفت: آلهی، اگر کار به گفتارست برسر گویندگان تاجم و اگر به کردارست به کلمه گفتن محتاجم[۱۰].

و گفت: آلهی، اگر حساب با مایه‌داران است من درویشم و اگر با مفلسانست من در پیشم[۱۱].

و گفت:[۱۲]: یک ذرّه شناخت به از دو عالَم یافت[۱۳].

[۱۴]پند: زاد برگیر که سفر نزدیک است[۱۴] و ادب آموز که صحبت ملوک

۱ــ م: بشناختی. ۲ــ ب: بیک جونمی‌ارزی. م: «تا توبرجان... نمی‌ارزی» ندارد.

۳ــ م: این بند را ندارد. ۴ــ م: این بند را ندارد. ۵ــ م: درویشی و پیری.

۶ــ م: اگر داری منمای و اگر نداری فراهم آی اگر داری مگوی و اگر نداری دروغ مگوی.

۷ــ م: و آنکه ندارد می‌فروشد + هر نعمت که درو شکر نیست نقصان دو جهانیست، هر طاعت که درو علم نیست، ضایع کردن زندگانیست، ادب آموز که صحبت ملوک بس باریکست و از ندامت چراغی برافروز که عقبه بس تاریکست، مواسم دام است تا مقبول کدامست.

۸ــ ب و ش: اگر ز قفص دنیا رستی به لطف احد پیوستی. م: دنیاپرستی. ۹، ۱۰، ۱۱ــ م: این بندها را ندارد. ۱۱ــ ش: با مفلسانم. ۱۲ــ ب: «و گفت» ندارد. ۱۳ــ م: به از هژ دو عالم یافت. ۱۴ــ ۱۴ــ ندارد.

بس باریک است، ازندامت چراغی افروز[1] که عقبه تاریکست.

گفت[2]: بی نیازی [۳۴ ــ ب] را از خلق تاج کن و برسر نه، سرانجام خود را چراغ در بر نه[3].

و گفت: طالب دنیا[4] رنجور است و طالب عقبی مزدور است و طالب مولی مسرور است[5].

و گفت: ایمن منشین که هلاک شوی، ایمن آن زمان شوی که با ایمان زیر خاک شوی[6].

و گفت: نه در رنگ و پوست نگر، در نقدِ دوست نگر[7].

و گفت: به عاریت نازیدن کار زنان است، از دیدۀ جان دیدن کارِ مردان است[8].

و گفت: اگر درآیی در باز است و اگر نیایی[9] خدای بی نیاز است.

و گفت: آلهی، آنرا که تو خواهی آب در جوی او روانست[10] و آنرا که نخواهی او را چه درمانست؟

و گفت: آه از تفاوت راه، دو پاره آهن از یک بوته گاه[11]، یکی نعل ستور و دیگری آئینه شاه[12].

و گفت: مرغ را دانه باید و طفل را شیر، و شاگرد را استاد باید و مرید را پیر.

و گفت: آلهی، اگر کسنی تلخست از بوستانست، و اگر رهی کس نی از دوستانست[13].

---

۱ ــ م: برافروز. ۲ ــ ش: «گفت» ندارد. ۳ ــ ش: سرام خود را. ب: چراغ درین نه. م: این بند را ندارد. ٤ ــ ش: طالبی دنیا. ۵ ــ م: «و طالب مولی مسرور است» ندارد. ٦ ــ ب: بزیر خاک شوی. م: در زیر خاک شوی. ۷ ــ ب: نگرد.

۸ ــ ش: از دیدن جان دیدن کارانست. ۹ ــ م: در نیابی. ۱۰ ــ ب: او درانست.

۱۱ ــ ظ: گاه، بوته و گاه هر دو به یک معنی است، احتمال دارد در نسخۀ مقدم کسی معنی گاه را نوشته بوده باشد وکاتب بعدی، هر دو را در متن آورده است.

۱۲ ــ م: این بند را ندارد. ۱۳ ــ ب: اندوسانست. م: این بند را ندارد.

و گفت: اگر دوست را از در بیرون کنند، از[۱] دل بیرون نکنند.

و گفت: الهی، همه آن کنی که خواهی، ازین مفلس بیچاره چه خواهی[۲]؟!

و گفت: الهی، یافت تو آرزوی ماست، دریافت تو نه به بازوی ماست.

و گفت: الهی، همه از تو ترسند[۳] و من از خود، از تو همه نیکی دیده‌ام و از خویش همه بد[۴].

و گفت: الهی[۵]، «لاتَقْنَطُوا» اگرچه قرآنست، قلم رفته را چه درمانَست[۶]؟

پند[۷]: مُهر از کیسه بردار و برزبان نه، مِهر از درم بردار [۳۵ ـ الف] و بر ایمان نه.

پند[۸]: نماز نافله گزاردن کار پیرزنانَست، روزهٔ تطوّع صرفهٔ نانَست، حج گزاردن گشت جهانست، دلی به دست آر که کار آنست[۹].

پند: اگر برهوا پری مگسی باشی، و اگر برروی آب روی خسی باشی، دلی به دست آر تا کسی باشی.

و گفت: هر که خواست غم او از دلِ ما برخاست[۱۰]، ما را غمِ آنست که او نمی‌تواند خاست[۱۰].

۱ــ ب: دوست را اگر ازبرون کنند. م: دوست را از در بیرون کنند ولی از دل.

۲ــ ب: و چه خواهی. م: الهی چون آن کنی که توخواهی ازین بندهٔ بیچارهٔ مفلس چه خواهی؟

۳ــ ب: ترسنده.

۴ــ ش: از خویش بد. م: الهی همه او تو می‌ترسند و من از خود از آنکه من از تو نیک دیدم و همه بد از خود + الهی از کوی جفا گذر کردم و از ره وفا حذر کردم، چه کنم که اقتدا به پدر کردم؟

۵ــ م: «و گفت الهی» ندارد.

۶ــ م: امّا قلم رفته را چه درمانست + قرآن از دوست یادگار است، چون دوست حاضر است با یادگار چه کار است + آفتاب عمر زرد، نامه سیاه ندامت خفته، اجل در راه.

۷ و ۸ــ ش و م: «پند» ندارد.

۹ــ ب: حج گزاردن کشته جهل انست. م: نمازنافله کار پیرانست و روزه تطوع حرفهٔ زنانست اگر دلی به دست آری کار آنست.

۱۰ــ ش و ب: خواست.

و گفت: سری که درو سجود نیست سفجه به ازو[1] و دستی که درو جود نیست کفجه به ازو[2].

و گفت: اگر حاضری بانگی و اگر غایبی ده به دانگی[3].

و گفت: معرفت را فاش کردن دیوانگیست[4]، کرامات فروختن سگیست، کرامات خریدن خریست، راستی کردن رستگاریست، تصرّف در تصوّف کافریست، منتهای این میدان هیچ کسی است، این سخن‌های عبدالله انصاریست[5].

---

۱ ــ ب: سری که در سجود نیست سجده به ازو. م: سفجه ایست. ۲ ــ م: کفجه ایست.

۳ ــ م: صد به دانکی + الهی، نسیه بگذاشتم به اهل کدیه، چیزی نقد فرست به هدیه + دل آن داریم که مهمان را دوست داریم ولی دست آن نداریم که دوست را مهمان داریم.

۴ ــ ب: دیوانیست.

۵ ــ م: پیری کردن معلمیست، از غیب خبر دادن منجمیست، خلق را ستودن غمازیست، زخم باطن کردن جلادیست، راه ملامت رفتن ضعفا را بد خواهیست، اسرار معرفت فاش کردن دیوانگیست، امید عطا و ثواب داشتن دوکان‌داریست، صبر با او برابریست، کرامات خریدن خریست، گریه کردن سقائیست، خود را به زفان خود شکستن رعنائیست، یاد کردن به زفان غافلیست، اندیشه کردن جاسوسیست، خاموش بودن ناموسیست، نعره زدن از غایت دلتنگیست، شادی کردن سبک سنگیست، اندوه خوردن گرانجانیست، اخلاص ورزی خلاص جوییست، راستی کردن دست کاریست، ایثار کردن دوستیست، با آب و خاک ناآرمیدن مردیست، بهشت جستن متکبّریست، تواضع بیچارگیست، مریدی خونخوارگیست، تکلف کننده متعدّیست، تصرف در تصوف کافریست، خرسندی دون همتیست، در پیش رفتن جاه طلبیست، در برابر رفتن بی ادبیست، باز پس رفتن بوالعجبیست، زیرکی بی خودیست، بی انکار بودن بی‌نشانیست، نام این راه زندگانیست، منتهای این میدان مفلسی است، متکای این میدان هیچکسی است، این سخنهای عبدالله انصاریست.

نشان اولیا آنست که به حیلت نزیند و به زحمت نخورند و به اختیار نپوشند و به خود کار نکنند، ورزیدن تو باز ندارند و برخدای تعالی هیچ نگزینند و خنده نکنند مگر تبسّم و از دوستی دنیا و جاه اعراض کنند و ایشان را چهار طمع شد به خلق: طمع مال و طمع جاه و طمع دنیا و طمع ثنا، و متابعت کسی کرده باشند که متابعت وی مسلسل باشد تا به مصطفی صلی الله علیه وسلم.

یارب دل خلق را به رحمت جان ده   درد همه را به صابری درمان ده
من بنده ندانم که چه می‌باید خواست   داننده تویی هر آنچه بهتر آن ده

وصلی الله علی محمد وآله اجمعین.

زندگی[۱] برمرگ وقتی ترجیح دارد که این دوازده خصلت را[۲] نگاه داری:

اوّل با حقّ به صدق، دوّم با خلق به انصاف، سیّم با نفس به قهر، چهارم با بزرگان به حرمت، پنجم با کودکان به شفقت، ششم با دوستان به نصیحت، هفتم با دشمنان به حلم، هشتم با درویشان به احسان، نهم با جاهلان به سکوت[۳]، دهم با علما به تواضع، یازدهم با مبتدعان به غلظت، دوازدهم با عاقلان به اشارت[۴].

و گفت[۵]: درویشی خاکیست بیخته و آبی برآن ریخته، نه پشتِ پا را از آن گردی و نه کف پا را از آن [۳۵ــ ب] دردی.

و گفت: آلهی، از بوده نالم یا از نابوده؟! از بوده محال است و از نابوده بیهوده.

و گفت: شریعت بی بدیست[۶] و حقیقت بی خودی.

پند[۷]: آنچه در پیشانی مردان نهانست بجوی که به از هر دو جهانست.

و گفت: آلهی، اگر یکبار گوئی بندهٔ من، از عرش بگذرد خندهٔ من.

و گفت: آلهی، چو با توام از جملهٔ تاجدارانم تاج برسر[۸]، و اگر بی توام از جملهٔ خاکسارانم خاک برسر.

و گفت: ای دیر خشمِ زود آشتی[۹] آخر در نومیدی مرا نگذاشتی.

و گفت: آلهی، «یُحِبُّهُم» تمامست[۱۰]، «یُحِبُّونَهُ» کدام است؟

و گفت: آلهی، این چه[۱۱] فضل است که تو با دوستان خودکرده‌ای هرکه ایشان را شناخت[۱۲] ترا یافت و هرکه ترا یافت[۱۳] ایشان را شناخت.

و گفت: گل‌های بهشت در پای عارفان خارست، آنکس که ترا

۱ــ ب: زندگی تو. ۲ــ ب: «را» ندارد. آنچه پس از این می‌آید در نسخهٔ م وجود ندارد.
۳ــ ب: با سکوت. ۴ــ ب: با شادت. ۵ــ ب: سیزدهم. ۶ــ ب: شریعت بدیست. ۷ــ ش: «پند» ندارد. ۸ــ ب: تاج برسی.
۹ــ ش: زود آشتی. ۱۰ــ ب: یحبهم و یحبونهم تمامست. ۱۱ــ ب: از چه.
۱۲ــ ب: شناخته. ۱۳ــ ب: یافته.

جست با بهشتش چه کارست!

و گفت: آلهی، همچون بید می‌لرزم[۱] که نباید به هیچ نیرزم.

و گفت: آلهی، به[۲] بهشت و حور چه نازم، مرا نظری ده که از هر نظری بهشتی سازم.

و گفت: آلهی، به عزّت آن نام که تو آنی[۳] و به حرمت آن صفت که تو چنانی، دریاب که می‌توانی.

خود را از همه عالَم کمتر[۴] دان، خلق را به چیز خود امیدوار گردان، سخاوت راست کردنِ وعده دان، عافیت را عطا شمر، به چشم حقارت در هیچکس منگر، دنیاپرست مباش که دشمن خدا پرستیده باشی، زاد آخرت بساز، در طاعت حریص باش ولی تکیه برآن [۳۶ ـ الف] مکن، زبانرا به دشنام عادت مکن، در سخن[۵] جواب اندیش باش، آزاد را به نیکویی بنده کن[۶]، کسی را به افراط مستای، تا نخوانندت مرو، مفروش آنچه نخرند، درگذار تا درگذرانند[۷]، آنچه ننهاده‌ای برمدار، ناکرده کرده مدان[۸]، از گناه لاف مزن، از دادهٔ خدا بخور و بخوران و بخشنده خدایرا دان[۹]. سخن[۵] از برای مال[۱۰] پایمال مکن، در سفر خوی خود را بهتر از حضر دار، دشمن اگرچه حقیرست ازو ایمن مباش، از دشمن دوست روی بترس، از نوکیسه وام مکن، باناشناخته سفر مکن، امانت نگاه دار، نمّام را به خود راه مده، گمان مردم در حقّ خود فاسد مکن، در مهمّات سست همّت مباش، از صحبت فرومایگان پرهیز کن. غم با کسی گوی که از تو کم تواند کرد، از غماز چشم وفا مدار، سِرّ خود با زن مگو[۱۱]، شغل به ناآزموده مفرمای، دوستان را از عیب‌شان آگاه کن، از دوست به یک جور و خطا کرانه مگیر، چون به خانهٔ کسان درآیی چشم را صیانت فرمای، همه را به معاملت بیازمای آنگاه دوستی کن، بهترین چیز نیک نامی

۱ــ ب: همچون بنده می‌ارزم. ۲ــ ب: «به» ندارد. ۳ــ ش: توخوانی.
٤ــ ب: کهتر. ۵ــ ب: سخون. ٦ــ ب: با نیکویی بند کن. ۷ــ ب: درگذارانند. ۸ــ ب: ناکرده را کرده مدار. ۹ــ ب: بخور و بخوان و بخشاینده خدایرا آن.
۱۰ــ ش: «مال» ندارد. ۱۱ــ ب: با زن مکن.

را شناس. انکار را سرمایه حیلت ها دان، با خداوندان دولت منازعت مکن، شریعت را تن شمر و طریقت را دل و حقیقت را جان. رعیّت بی طاعت را رعیّت مدان. در جهانگیری سلاح[۱] از سخاوت و مدارا ساز. دل را پاک دار تا به مراد برسی[۲]. به عیب خود [۳۶ــب] بینا باش. با دشمن مشورت[۳] مکن. به زیارت مرده و زنده برو. راحت از رنج طلب. خلوت را دوست[۴] دار، مال را دشمن دار[۵]. در آن کوش تا زنده شوی، دستی می‌جنبان تا کاهل نشوی، روزی از خدا می‌دان تا کافر نشوی.

جوانمرد دریاست و بخیل چون جوی، دُرّ از دریا طلب نه از جوی جوی[۶].

کار نه روزه و نماز دارد بلکه شکستگی و نیاز دارد. عنایت دوست عزیز است و نشان آن دو چیز است: عصمت در اوّل یا توبه در آخر.

معرفت: ابوجهل از کعبه می‌آید و ابراهیم از بتخانه، کار عنایت دارد باقی همه بهانه پند[۷]:

حجّ گزاردن تماشای جهانست، نان دادن کارِ مردانست.

نقل است که حاکم هرات شیخ را گفت مرا نصیحتی کن یا کسی فرست که مرا نصیحت کند، فرمود که: هرکه دنیا طلبد ترا نصیحت نکند و هرکه[۸] عقبی طلبد با تو صحبت نکند، آنکه به دَرِ خانهٔ تو آید ترا نصیحت نتواند کرد و آنکه[۹] ترا نصیحت تواند کرد به دَرِ خانهٔ تو نیاید!

تمام شد رساله واردات بعون الله و حسن توفیقه والسّلام[۱۰]

۱ــ ب و ش: صلاح. ۲ــ ب: رسی. ۳ــ ب: مشاورت.
۴ــ ب: با دوست. ۵ــ ب: دار را دشمن دان.
۶ــ ب: جوی جویند. ۷ــ ش: «پند» ندارد. ۸ــ ش: نصیحت و هرکه. ۹ــ ب: و هر که. ۱۰ــ ب: این جمله را ندارد.

٩

وَمِن مَقالاتِهِ فِی المَوْعِظَة

وَمِنْ مَقالاتِهِ فِي المَوْعِظَة

لِنِظامِ المُلكِ الطُّوسيّ اِذَا دَخَلَ عِنْدَ[ه] قَالَ رَضِيَ اللّهُ عَنْهُ:

دل گوش و عیب پوش و عذر نیوش، تا نَبی هرگز فراموش. کاردان کار راند و مدّعی ریش می‌جنباند. سیکی فروش بهتر از نیکی فروش. آنچه داری بخور و بخوران تا نمیری همچون خران.

اگر کار به سخن است برسر همه تاجَم و اگر به عملِ صالح است به موری محتاجم.

گفته اند: حرام روزیست و حلال روزیست، آمد بدبخت آنکه حرام‌روزیست. روزی‌خواره را چه از روزی خویش، نه خفته را کم دهند نه جوینده را بیش، قسمتی کرد به علم ازل خویش از پیش، چند پویی که پیش باشد یا بیش؟ الله آنچه قسمت کرده باشد نه یک ذرّه بیش باشد و نه یک لحظه پیش.

دریا پالودن و برتیغ غنودن آسانتر از آنکه بی دوست و یار بودن، هر کس در مشاهده دوستی نماید امّا دوستی در غیبت پدید آید.

مبتدیان را گفتار است به زفان، منتهیان را نه گفتار است نه بیان.

اگر خاموش باشم گویند دیوانه است و اگر سخن گویم گویند از

عقل بیگانه است! [۲۴۸ ـ الف]

آلهی، هیچ چیز همه چیز را چگونه شناسد و آمده بوده را چگونه داند؟

آلهی، به حاجتی که به زبان نمی‌توان گفت نظری کن، به در بایستی که نمی‌توانم[۱] خواست، کرمی کن.

آلهی، اگر زرّاقم آخر بردرگاهم، ورنه صدیقم با صدیقانِ تو همراهم.

آلهی، نه مقصّرم که عذر می‌خواهم، مجرمم عفو می‌خواهم.

آلهی، تو خواستی من نخواستم، نظر لطف یافتم چون از خواب برخاستم[۲]، نه آن دَمْ آدم بود و نه آدم آن دَمْ، آن دم پیش از آدم بود و آدم از عدم؛ هر چه در عالم نشان است آن در آدم است، آنکه زنده به جان نه زنده است آنکه زنده به دوست است زندهٔ جاودان است.

حق از همه جنس مستغنیست، پس چندین پیوند انس و جنّ با کیست؟ بی دوست زنده بودن نشان روزکوریست، بی یادِ دوست زندگانی والله که نه زندگانیست.

کمالِ کارِ مرد در بندگیست و عزِّ وی در سرافکندگیست، قبای وفای پاکی نه براندازهٔ قد خاکیست، اگر نه فتوای «یُحبُّهُم»[۳] بودی این خاکی «یُحِبُّونَهُ»[۳] را کیست؟ دوستی خلعتی بالاییست و تحفهٔ سماویست، نه منی و مایست، بنگر که سروکار از کیست و با کیست؟!

دلی بود در سرِ طلب شد، جانی بود در سرِ نسب شد [۲۴۸ ـ ب] عقلی بود در سر شریعت شد، روحی بود سوی حقیقت شد.

ای خاکی من چون [تو] بندگان بسیار دارم امّا تو مرایی که من با تو کار دارم.

هیچ ندانم تا این روز با بیدلان چراست و خون عاشق ریختن در کدام مذهب رواست؟ معصیت آن خراب کند که به طاعت بناست، آنچه او ترا ساخت جاودان به جاست، خلعت و خلّت او را سزاست، به زفان هر چه گویی

---

۱ ـ م: نمی‌آنم. تصحیح قیاسی است. ۲ ـ م: برخواستم. ۳ ـ قرآن: ۵/ ۵۴.

تراست، بندگی رضا دادن به قضاست، چون زبانِ عُذْرِ من نیست راست، من بدین عذر چون به زبانم توانم خواست، و این عُذر چگونه توانم خواست، نالهٔ من از نالهٔ نوحه گر پیداست، زانکه این دربندِ فرداست و آن در دردِ فراق شیداست، از هوا پهلو بگدار که هوا چون هواست، چون ترک هوا گرفتی از لاف این حقّا که رواست، هر که ترک هوا گفت قبای او چون صوف و صوف او چون قباست و هر که ترک هوا نمی‌تواند گفت روزگارش ضایع و کردارش هباست، مسکین آن کس که به بلایش مبتلاست، هوایی دیگر هست چون معشوق دلرباست، سرتاسر بلا همه دامِ بلاست، نه این را نگر که در صوف است [۲۴۹ ــ الف] و نه آنرا که در قباست، هواپَرَست چون هواست.

اصلی در صحبت دلست باقی زحمتِ آب و گِل است.

قالب پوشش است و حقیقت دیدار، چون تو منی حجاب از میان بردار، این قرآن هم یاد است و هم یادگار، به نازش می‌دار تا به وقتِ دیدار.

هر گستاخی که از تعظیم خالیست حرمان است، هر حقیقت که از شریعت خالیست خذلانست، چون خطر پنهانست علم خطر نیز همچنانست؛ تا بُودِ تو در میان است چه جای امان است؟ حکم گردانست و قضا روان است، مرد آنست که دررنج وراحت یکسان است،قضای حق تیغ برّان است، بنده راضی به نام است نیام را از تیغ چه زیان است؟ گمشده را که بَدَل است آسان است؛ همه زخم ها برتن آید آنِ این درویش برجان است،من گُمشده خود می‌بینم امّا در دست دیگران است، آلهی بر من رسان که برتو آسان است، چون قیّوم عیانست پس معلوم زفان است، هر چند به دعا فرمان است امّا قلم رفته را چه درمان است؟ ای دوست به حضرتِ حقّ سخن گفتن نه کارِ زفان است، عبارت از حقیقتِ قُرب به عقل بُهتانست، میانِ مِهر و جَسَد حَسَد در میان است [۲۴۹ ــ ب] محقّق در تلاشهٔ دیدار پنهان است، آنکه به نسیم خود حیران است، عمریست که جانِ او بهر ازل کودکان است[۱].

---

۱ ــ متن کذا، ظ: بهر بازی کودکان است.

الهی، اگر بسوزم سزاست و اگر نالم رواست، پس ما را جُرم چراست؟ اوّل که خواست آخر همو گواست، آنچه از مولی عطاست نه افزود و نه کاست، سعی کردن خطاست، چون عنایت آشکار است، آنرا که دیدهٔ دل بیناست داند که ازل را چون سزاست و ابد را چون بهاست!

دلی داشتم پنداشتم که درخور تست، اکنون نه فراغتی که دل رمیده باز جویم و نه مساعدی که درد خویش با او بازگویم.

دوستی نامِ بی نامان است و نشانِ بی نشانان است، بادیهٔ دوستی پُرخون عزیزان است، حقّا که چنین است والله که چنان است.

بنده آن دید که دید، آشنایی دررسید و بیگانگی برمید، ازین که گفت و که شنید آدمیزاد را صبح محنت بدمید. امروز دست من و دامن تأخیر، تا فردا دوست بگوید که امانت را برگیر.

سبحان است که هیچ آلودگی وایستِ او را حجاب نکند، سلطانست که شایستگی ناخواستِ او را علاج نکند.

عبدالله انصاری بیزار است از آنکه بی خدمت به صحبت رسد، تو خدمت می ورز تا او در صحبتِ تو رسد.

هر چند صوفی [۲۵۰ ـ الف] غم خورد امّا آنست که تخم شادی می پرورد.

گریستنی دارم درین سر دراز، ندانم تا از حسرت گریم یا از ناز؟! سرشکِ چشم را مایه ساز، تا بنوازد ترا به ناز آن بی نیاز.

اگر رواست که به دم جبرئیل عیسی از مریم حاصل شود چه عجب که به فضل مولی آب و خاک در صوفی باطل شود.

آنکه در سحرگاه جام های مالامال نوشد، عربده برخود چون نپوشد؟

زنده ای می‌جویم تا از محبّت قطره‌ای در جان او چکانم، مشتاقی می‌جویم تا ورقی[۱] از شوق معرفت برو خوانم، منصفی می‌جویم تا انصاف یک نَفَسِ عمر ازو بستانم، مستحقِّی[۱] می‌جویم تا برفرق او جوهر افشانم.

---

۱ ــ م: ورق... مستحق.

یکی جوهر فشان است و یکی جوهر فروش، یکی جان می‌فشاند تو می‌نیوش، فشاننده را مبارک باد و جنبده[1] را نوش.

مردی که از تربیتِ ازلی خیزد خاکِ لحد او را گَی ریزد، لطف می‌سازد و کَرَم می‌نوازد، پس لطف با کرم عشق می‌بازد و خاک در میان می‌گدازد.

دوستی نه معلومی است که در جیب آید، بدیهه ایست که از غیب آید.

دی رفت و باز نیاید، فردا اعتماد[2] را نشاید، وقت را به نازدار که دیر نپاید.

نظرِ حقّ ناگاه آید امّا بر مردِ آگاه آید.

نکاحِ شرعی به جفای زن [۲۵۰ ـ ب] برنخیزد عهدِ میثاقی نیز به جفای بنده برنخیزد.

صوفی نه در بهشت است و نه در دوزخ، نه در دنیاست و نه در عقبی، قربْ کجاست صوفی آنجاست.

نژادِ من دین است و نَسَبِ من مذهب و خواستِ من یقین است.

هر که در بندِ او افتاد، چهار تکبیر برجهان کند و جان و دل تسلیم فرمان کند و قالب در خاکِ حسرت نهان کند، نه زهرهٔ آن دارد که از و ناله و افغان کند و نه طمع آن دارد که دردش را دارو و درمان کند.

مِهر را با صبر خویشی نیست و در مذهبِ عشق توانگری و درویشی نیست.

مطربِ با چنگ بهتر از زاهدِ با جنگ، عشق نه نام داند نه ننگ، نه صلح داند نه جنگ.

ترا کلید نجات به چنگ نیست دل تنگ مشو که دوست با کسی به جنگ نیست.

در جهان هیچ عجبتر از مرگ نیست و این عجبتر که ترا به مرگ برگ

---

۱ ـ اصل کذا. ظ: چیننده را نوش. ۲ ـ م: متن: انتظار ولی در حاشیه با خط متن اعتماد.

نیست.

بهشت به لطف آفریده است و دوزخ به غضب، تا مؤمن به طلب زید و صوفی به طرب.

شریعتِ چیست؟ بی بدی، حقیقت چیست؟ بی خودی.

بر چهار چیز برکت نیست: برسیم جوانمردان و بر آبرِ تابستان و برجنگِ عاشقان و بردولتِ ظالمان.

دعا از بنده لجاج است، حقّ داند که بنده به چه محتاج است[۲۵۱ـ الف]

شریعت آب است و حقیقت آفتاب، جهان زنده بـه آبست و روشن به آفتاب.

نه فراغتی که دلِ رمیده را بازجویم، نه مساعدتی که روزگارِ شوریده را بازگویم، و نه عالِمی مصدّق که علم شریعت بازگوید، نه پیری محقّق که آدابِ طریقت بیان کند و نه یاری موافق که شرایط محبت بیان کند، آن مایه‌داران که به مایهٔ خود کار کردند رفتند و از ایشان یادگار جز رنگی نماند و به دستِ پسینیان جز لقمه‌ای و خرقه‌ای و بانگی نماند! غلام پگاه خیزان راه میزانم.

درویشی را پرسیدند که تفکّر و فکر کدام است؟ گفت: تفکّر به اختیار اندیشیدن است و فکر آنچه او برتو از غیب پدید آرد.

الهی، چون آتش فراق[۱] داشتی به آتش دوزخ چه کار داشتی؟ فراق میان ما چون آید که از فراق بوی خون آید.

الهی، به حقّ آن راستان که ما را به این کژی فراستان.

الهی، ما را فرا گناه مگذار یا گناه از ما درگذار.

الهی، اگر نه عنایتستی از سگی و سنگی چندین حکایت استی؟

الهی، تا سگی را بار و سنگی را دیدار است ما را با نومیدی چه کار است؟

---

۱ ـ م: آتشی فراق (ی بدل از کسره اضافه)

دست و پای عبدالله انصاری به خام بسته دوستر از آن دارم که با خامی نشسته.

ابلیس در چهارم [۲۵۱ـب] آسمان بود و ابراهیم در بُتخانه، کار عنایتِ او دارد باقی همه بهانه.

این کار نه به آبست و نه به آتش، نه به علمست و نه به دانش، نه به کوشش است و نه به خواهش، از الله عنایت است و بخشایش، هر که بندگی کند آزادی یابد و هر که در آزادی بندگی کند پادشاهی یابد.

وقتی پیری روی به جمع کرد که ایشان از رنجها می‌نالیدند، گفت: بدانید و آگاه باشید که هزار نیکویی کنید که حق تعالی ازشما پسندد چنان نبو که او کاری و حکمی کند[1] که شما از وی بپسندید و تسلیم کنید.

کفر از اسلام بیش و هوا از کفر بیش، خدای پرست درویش توانگرست و هواپرست توانگر درویش.

چون جُرمِ من منم، توبهٔ من چیست؟ چون عُذر پذیرفت در هر دو عالم چون من کیست؟

آنجا کار آنست که بود، مولی از بنده به عذری خشنود.

اگر من توانستی که جرم بگذاشتی خود به اوّل جُرم برنداشتی.

آنکس که دیوانش سیاه است نه چون آن کس است که ایمانش تباه است، آنکس که در راه افتاد نه چون آن کس است که از راه افتاد.

فریاد از روزگارِ گذشته برباد، هر کس از مایهٔ خود شاد من از مایهٔ خود به فریاد.

چون جُرمِ من منم در دیگری چون آویزم و از و خود چون گریزم؟[۲۵۲ ـ الف]

از طلب منشین که این کار از طلب زاد، به آدم مرو که این کار نه از آب و گِل زاد و نه از هیچ مخلوقی گشاد، با بهانه منشین که نومید به بهانه بدین

---

۱ ـ م: حکم کند.

روز افتاد.

ای نادیده دوست داشته و ناجُسته یافته، من دریافتِ توشکر چون کنم گر همه جان از تن بیرون کنم.

این کار به عنایتِ ازل است نه به اندازهٔ بشر[1] است.

اگر کوشم که خویشتن بپوشم برهنه مانم و اگر جهد کنم که به سعی خویش از تو چیزی یابم بی بهره مانم،تا کدام داغ کردی من آنچنانم، تا به کدام نام خوانی من آنم.

با دوستیِ جان غوّاصی نتوان، یا جانی کم گیر یا دور ازین میدان.

جوانمردی نه عطا دادن است، جوانمردی خویشتن را شناختن است.

غیرت آب دیده است، ادب از آنست که دوست دوست دیده است.

حرمتِ کعبه از آنست که به تعظیم کعبه فرمان است وگرنه آنچه در دلِ صوفی پنهان است، کعبه در آرزوی ذرّه‌ای از آنست.

جانِ عزیزان کان لطافت است، در عالم روح چه جای مسافت است.

مشاهده نه بهای مجاهده است امّا مشاهده براندازهٔ مجاهده است، صحبت نه برای خدمت است امّا خدمت از بهرِ دریافت صحبت است.

میان حاجی و کعبه [۲۵۲ ـ ب] بادیه در میان است و میان بنده و حقّ نَفس در میان است.

راهِ محبّت در قهر است، هر ساعت محبّت را بردست جامِ زهر است.

خنک آنکه از زخمِ دوست افگار است، فرّخ دلی که از آتشِ مِهر برقرار است.

عزیزا، با جنس هم نَفَس باشی به از آنکه با ناجنس در قفص باشی.

هر دل که در وی تخم مِهر پاشیدند اهل عالم خطّ ملامت برآن کشیدند.

با دشمن ظاهر جنگ کردن آسان است، کار با دشمن باطن است که

---

۱ ـ متن چنین است و ظ: عمل درست‌تر به نظر می‌آید.

قصد او با ایمان است، تأویل مکن که سِرّ آن نهان است، تشبیه مکن که راهِ بی راهان است.

چون باد مباش که به هر ناکس وزی و چون آتش مباش که در هر ناکس و خس آویزی، چون خاک مباش که با هر نااهل سازی، چون آب مباش که با هر جنسی بیامیزی.

دین در سَرِ دِرَم مکن و دل در سَرِ شکم مکن. ای پارسای دین فروش، دین خود را به لقمه ای مفروش، سرمایهٔ خود را بگوش.

لقمه خوری هر جایی و کار کنی ریایی و زَنْ کنی هوایی و فرزند خواهی خدایی، زهی مردِ سودایی!!

نه نامحرم اوست که قبا پوشد او به قبا مَی بقا نوشد و این صوفی می دعوی.فروشد.

اگر در فتنه های آخر زمانیم، سزای آنیم که روز و شب در عصیانیم.

هر چند کار به عنایت است امّا نه به طاعت است امّا نشانِ عنایت هم از طاعت است. [۲۵۳ ـ الف]

درویشم خواندی سخن این است، پس هر چه از من آید در خوردِ این است.

نه کرامات برآب رفتن است، کرامات بزرگی عین حقیقت جُستن است و به دیدهٔ سرّ دیدن است.

بهار سه بهار است: بهارِ تن و بهارِ دل و بهارِ جان. بهارِ تن ادب است و بهارِ دل وفاست، بهار جان بقاست. بهاریست این جهانیوآن روانی کار است و جوانی بهاریست آن جهانی و آن نعیمی است جاودانی، سه دیگر بهاریست نهانی و آن دیدنِ دوست جاودانی.

اگر داری مفروش[1] و اگر نداری خموش.

آنکه سلامِ او به واسطه است مزدور است و آنکه سلام او بی واسطه

---

۱ ـ ظ: مخروش.

است در نور است، پس مزدور به بهشت مغرور است و صوفی در مشاهدهٔ نور است. یکی سلام شنود و یکی سلام کننده بیند، سلام فراخ است تا سلام کننده را کدام بیند.

دیدار با شادی با بتِ مزدوران است، دیداری که دیده‌وَر نماید بابتِ جوانمردان است. دیده‌ور دیدار دارد، صوفی با دیده‌ور کار دارد.

قافلهٔ عشق در هر که مقام کند ویران کند و در کارِ خود سرگشته و حیران کند، با دیده و دلِ یعقوب شنودی که چه کرد، با دلِ عاشق همان کند.

یک چندی ترسیدم[1] که مرا بیازمایی به بلا، اکنون می‌ترسم که مرا بفریبی به عطا. [۲۵۳ ــ ب]

در این راه نَفْسی می‌باید مُرده و دلی زنده و جانی[2] فرخنده، ما دلی داریم مرده و نَفْسی زنده و جانی در تفرقه و ایّامی پراکنده.

مردی در درد و جراحت و مردی در کنف راحت، هر کسی را چیزی مصلحت.

دوستی را آنگاه سزاوار باشی که از عطا افگار باشی.

بلا نیکو بود چون در میان بلا [او] بود.

یکی در خبر آویخته و یکی در عیان گریخته، آن دارو آمیخته و این شور انگیخته.

دل اول به خدمت شوند و آخر به محبّت، چون به خدمت شوند ثواب یابند و منّت، چون به محبّت شوند اُنس یابند و محبّت.

اگر من یکبار در دوستی قدم نهم، قدم برذوق هر دو عالم نهم، تا آنجا رسم که بودم، میان آتش و دودم.

اگر لذّتِ یار نیستی، در دنیا هیچ خار نیستی.

چون حاضر است با ادب زی و چون ناظر است در طرب و طلب زی[3].

سر درآر تا در هر دلی گریزی، خوشخوی باش تا در هر دلی آویزی.

---

۱ ــ م: برسیدم. ۲ ــ م: دلِ زنده و جان. ۳ ــ م: وزی.

وایسته را علّت نیست ناوایسته را حیلت نیست.

به قدرت بیافرید و به حکمت پرورید، براندازهٔ هر یک جامه ای برید، وایسته و ناوایسته را درهم کشید، وایسته را نه بند پدید و ناشایسته را کلید.

از بوده نالم یا از نابوده؟ از بوده محال است و از نابوده بیهوده.

عام برآنند که تا دعا نبود اجابت نبود، خاص برآنند که تا اجابت [۲۵۴ ـ الف] نبود، توفیق دعا نبود.

دنیا نه سرای آسایش است اگر آسایش است آن هم از نمایش است.

از زندگانی درعذابم، گویی برآتش کبابم، نه خورد پیدا و نه خوابم، در میان دریا تشنهٔ آبم، از آنکه از خود در حجابم، منتظرم تا کی رسد جوابم.

نَفْس پیشِ دل حجابست، دل پیشِ سِرّ حجابست، و این هر دو پیشِ جان حجابست؛ نَفْس بنگرد دل بیند و دل بنگرد سِرّ بیند، سِرّ بنگرد جان بیند، جان بنگرد دوستی[۱] جاودان بیند.

بزرگ چیزی از ما فوت شد، عمر گذشت وقت موت شد، روزِ نخست آنجا شکوفهٔ سعادت می‌شکفت و محبّت می‌رُست ما نگفتیم که ما را با آدم مغز است و پوست، و این علم نه بابت هر کس است، آلهی در رسان که این همه در یک نَفَس است.

آلهی، نه در بندم و نه آزادم، از تو نه رنجورم و نه دلشادم.

صبر از دل بیرون آید، دلِ این درویش دیوانه است، آرزومندی از دل خیزد و این درویش را دل نمانده است، چون صبر قسمت کردند من نبودم، بدین سبب چندین شکیبایی نمودم.

یکی چیزی می‌خواهد ازو و یکی چیزی دارد از آنِ او، از آن خواسته خون ریزد که از آن حالت بهشت و دوزخ بگریزد. [۲۵۴ ـ ب]

به بهشت چه نازی که بهشت افروزی و به دوزخ می‌نالی که دوزخ سوزی، مه اینت عطا باید و مه اینت روزی.

---

۱ ـ م: دوست.

تا کی ازین عید بازی با نیستی، هیچ نَفَسی داری که از آن عید سازی، این چه خوابست بدین درازی، می‌دانی که به آتش مِهر می‌بازی.

در سخاوت چو باد باش که برهر کس وزی، در شفقت چون آب باش که به هر کِشتی برسی، امّا در صحبت وحشی باش تا با هر کس نیامیزی.

این کار صحبت در طریقت با خطر است آنکس که صحبتِ وی ظاهر است بس بی خبر است، یکی ازین کار چاشنی کرده است و یکی است که چندان خورده است که مست خراب افتاده است؛ امّا آنکه خبر این کار به وی نرسیده است شبِ او را صبح ندمیده است، آنکه بوی این کار به وی رسیده است از طلب هیچ نیاسوده است و آنکه ازین کار چاشنی کرده است به سرِ این کار رسیده است، آنکه چندان خورده است که مستِ خراب افتاده است، نسبتِ او از حوّا و آدم بُریده است و به دنبال چشم به فردوس اعلیٰ ننگریده است.

روز اوّل ما را ظلوم و جهول دانسته است عتاب نکند [۲۵۵ــ الف].

هر که کار خیری[1] کند صفت بندگیست و هر که نان دهد صفت خداییست.

درگاه حقّ را تمام طواف کردیم آسایش دلی[2] را وراء همه یافتیم.

در اُستاخی همه آن کنند که او را باید و او آن کند که ما را باید.

مرد به چهل سال سالک شود و کعبه پیشِ خواص آید.

پاکی هر چیزی در شستن است و یافتن هر چیزی در جُستن است.

هر که خدای را جوید در علم شریعت یابد؛ خواندن علم شریعت دلگیر باشد فامّا روز قیامت دستگیر باشد.

و صلّی الله علی محمّدٍ وآله اجمعین [۲۵۵ ــ ب]

---

۱ ــ م: کاری خیری. ۲ ــ م: آسایشی دلی.

۱۰

رسالهٔ بی نام

بسم الله الرّحمٰن الرَّحیم[1]

بدانکه زندگی برمرگ وقتی ترجیح دارد که این دوازده خصلت نگاه دارد:

با حقّ به صدق باشد و با خلق به انصاف، با نَفْس به قهر، با بزرگان به خدمت و حرمت و با کودکان و زیردستان به شفقت، با دوستان به نصیحت، با دشمن به حِلم و با درویشان به احسان و با جاهل خاموشی، با علما به تواضع، با کافران به شجاعت، با روح به مداومت. درخانه اگر کس است یک حرف بس است.

رباعی

با عشق جمال ما اگر همنفسی
یک حرف بس است اگر برین درتو کسی
تا با تو تویی تست درما نرسی
درما تو گهی رسی که[2] درما برسی

---

۱ ـ این رساله در فهرست رسائل (نسخه مراد ملا) عنوان ندارد و مطالب آغازین آن با رساله «واردات» یکسان است، و با اندک اختلافی در آخر رساله «دل و جان» نیز آمده است.

۲ ـ اصل: گهی درسی که.

الٰهی، چون در تو نگریم شاهیم تاج برسر و چون به خود نگریم خاکیم و خاک برسر.

چشم به خود مدار که هر آفت که به مردم رسید از چشم بد رسید، چشم بد را دوا هست امّا چشم خود را دوا نیست از برای آنکه چشم بد را علاج هست و چشم خود را علاج نیست که آدم را، صلوات الله علیه [۲۵۶ ـ الف] چشم بد رسید و به توبه شفا یافت امّا ابلیس را چشم خود رسید ملعون ابد گشت که خَلَقْتَنِي مِنْ نارٍ وخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ[۱]، پس لاجرم گرفتار لعنت ابد شد که وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلى يَوْمِ الدِّينِ[۲]، که چشم خود بتر از چشم بد است.

رباعی

اندر ره حق[۳] تصرّف آغاز مکن
چشم خود را به عیب کس باز مکن
سِرّ همه بندگان خدا می‌داند
در خود نگر و فضولی آغاز مکن

چون حسین منصور حلاّج را به زندان بردند هژده روز بماند در آن زندان، شبلی قدّس الله روحه، به نزدیک او آمد و گفت محبّت چیست؟ گفت: فردا بیا تا بگویم. چون منصور حلاّج را به پای دار بردند، شبلی آمد و گفت: فردا آمد جواب مسئله بگوی. گفت: اَوَّلُها حَبْلٌ و آخِرُها قَتْلٌ، اوّل رسن است و آخر دار، اگر سرِ آن[۴] داری وگرنه بگذار.

فرد

ای دوست به مرگ آنچنان خرسندم
صد تحفه دهم اگر کنون بکشندم

گناه در جنبِ کرم تو زبونست زیرا که کرم تو قدیم و گناه اکنونست، طاعتِ ثقلین در میزان کرم تو کم از شاشکی، امروز بکوشم تا فردا نگویم

---

۱ ــ قرآن: ۷۶/۳۸. ۲ ــ قرآن: ۷۸/۳۸. ۳ ــ اصل: رهی حق (ی بجای کسره اضافه)
۴ ــ اصل: سری آن.

کاشکی.

آلهی آمرزیدن ابوبکر و عمر چه کار است؟ رحمت که همه را نرسد چه مقدار است؟ [۲۵۶ ـ ب] دریای عنایت تو موج زند جنایت کی پیدا آید؟!

رباعی

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست؟
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست؟
ما را چو بهشت گر به طاعت باشد
این بیع بود لطف و عطای تو کجاست؟

اگر بر آب روی خسی باشی و اگر در هوا پری مگسی باشی، دلی به دست آر تا کسی باشی.

در ظاهر کعبه‌ای بنا کرد که آب و گِل است در باطن نیز کعبه‌ای بنا کرد که جان و دل است، آن کعبهٔ احجار است، این کعبهٔ اسرار است، آن کعبهٔ طواف اصناف خلایق است و این کعبه عطای قسمت خالق است، آن کعبه بنای ابراهیم خلیل است و این کعبه بنای ربّ جلیل است، آنجا چاه زمزم است اینجا ماتمِ دمادم است، آنجا مروه و صفاست اینجا مروّت و صفاست، آنجا عرفاتست اینجا محلّ صفاتست. چنانکه مصطفی، صلی[1] الله علیه وسلّم، آن کعبه را از بتان پاک کرد تو نیز سِرّ این کعبه را از اصنامِ هوا و هوس پاک کن.

رباعی

در راهِ خدا دو کعبه آمد منزل یک کعبهٔ صورتست و یک کعبهٔ دل
تا بتوانی زیارت دلها کن کافزون زهزار کعبه باشد یک دل

نماز نافله گزاردن کارِ پیرزنانست و روزه داشتن صرفهٔ نانست، حجّ کردن تماشای جهانست، نان دادن کارِ مردان است [۲۵۷ ـ الف]

۱ ـ اصل: مصطفی گفت صلی ا...

نظم

آن شنیدی که حیدر کرّار کافران کُشت وقلعه ها بگشاد
تا نداد او سه قرص [نان] جوین[۱] هفده آیت خدای نفرستاد

دی رفت و باز نیاید و فردا اعتماد را نشاید، وقت را غنیمت دان که دیر نپاید بسی برنیاید که کسی را از ما یاد نیاید.

رباعی

دِی آمدم وزمن نیامد کاری امروزمن گرم نشد بازاری
فردا بروی بی خبر از اسراری نا آمده به بدی ازین بسیاری

شب برخیز و قیام نمای تا قیام قیامت دست گیرد، اگر دوش از تو به غفلت درگذشت بکوش و امشب یکی دوش کن.

مست باش و مخروش، گرم باش و مجوش، شکسته باش و خاموش که سبوی دُرست را به دست برند و شکسته را به دوش.

اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن.

یار باش بار مباش، گل باش خار مباش.

یارِ نیک به از کارِ نیک، یارِ بد بتر از مارِ بد، مارِ بد جان برد و یار بد ایمان برد، یار فروشی شیوهٔ اسلام است و خودفروشی کفر تمام.

رباعی

صد سال اگر در آتشم مهل بُوَد آن آتش سوزنده مرا سهل بُوَد
با مردم نااهل مبادا صحبت کز هر چه بتر صحبتِ نااهل بُوَد

اگر داری بنیوش و اگر نداری مفروش، سیکی فروش به ازنیکی-فروش[۲]. [۲۵۷ ـ ب]

رباعی

منمای و مشنوان عمل خویش را زیرا عمل نهفته زهر چشم وگوش بِه

---

۱ ــ اصل: سه قرص جوین.

۲ــ اصل: سیکی فروشی به از نیکی فروشی.

زان طاعتی[1] که بهرِ فریب خلایق است / آواز چنگ و مشغلهٔ نوش به

نشنیده‌ای که پیر هری[2] چه گفته است؟ نور در طاعت است امّا کارها به عنایت است.

رباعی

آنجا که عنایت[3] خدایی باشد / فسق آخر کار پارسایی باشد
و آنجا که قهر کبریایی باشد / سجّاده‌نشین کلیسیایی باشد

چون یار اهل است کار سهل است، صحبت با اهل بابتِ جانست، صحبتِ نااهل بُتِ جانست.

رباعی

آنکس که گرانست و بداند که گرانست
والله که گران نیست سبک روح جهانست
آنکس که گرانست و نداند که گرانست
والله که گرانست و گرانست و گرانست

آلهی، اگرچه کسنی تلخ است هم از بوستانست، رهی اگرچه مُجرم است از دوستانست.

قطعه[4]

غافل مشو که مرکب مردان مرد را
در سنگلاخ بادیه پی ها بریده اند
نومید هم مباش که رندان باده‌نوش
ناگه به یک خروش به منزل رسیده اند

آلهی، چون سگی را برین درگاه بار است عبدالله را با نومیدی چه کار است؟ سگ را بار است و سنگ را دیدار است گرمن ز سگ و سنگ کم آیم عار است.

هر سر که درو سجود نیست [۲۵۸ ــ الف] سفجه است و هر دست که

---

۱ ــ اصل: آن طاعتی (تصحیح زان قیاسی است).
۲ ــ اصل: پیری هری.
۳ ــ اصل: عنایتی.
۴ ــ اصل: رباعی، قطعه.

در وجود نیست کفجه است.

نظم

در هیچکس به چشم حقارت مکن نگاه
تا در تو هم به دیدهٔ تحقیر ننگرند[1]
زیرا که هر که هست ز درویش و پادشاه
چون نیک بنگری ز یکی اصل و جوهرند
تفضیل پس میانهٔ این هر دو جنس چیست
در خورد و خواب چون همه باهم برابرند
جود و سجود، چون بگذشتی ازین دو کار
باقی هر آنچه ماند ز انعام کمترند

نامرد مرد نگردد تا [بی]مراد نگردد، درین راه اگر بی مرادی مردی و اگر با دردی فردی و اگر بی دردی گردی.

رباعی

شرطست که چون مرد ره درد شوی[2] خاکی تر و ناچیزتر از گرد شوی
هر کو ز مراد کم کند مرد شود کم کن الف مراد تا مرد شوی

چون پاکانرا استغفار باید کرد ناپاکانرا چه کار باید کرد؟!

فرد

آنجا که عقاب سرنگون خواهد کرد
باری بنگر که جُغد چون خواهد کرد

درین راه نوحهٔ داود باید یا نالهٔ مجنون، یا دلِ پُردرد باید یا دامن پرخون.

فرد

اگر چه مشک اذفر خوش نسیم است دمِ جانبخش چون بویت ندارد

[گل] بهشت در پای عارفان خار[3] است، جویندهٔ مولی را با بهشت

---

۱ ــ اصل: تحقیق ننگرند. ۲ ــ اصل: رهی درد شوی. ۳ ــ اصل: خوار.

چه کار است.

اگر حاضری بانگی وگر غایبی ده به دانگی.

رباعی[۲۵۸ ــ ب]

ایـن جـان تـو در پـی هـواهـاسـت گرو
بـنشین پسِ کـار خویش و چـنـدیـن بمرو
زیـرا کـه نـمـی‌خـرنـد در رستـهٔ عشق[1]
صـد جـان مـقـدّس مطـهّـر بـه دو جـو

الهی، اگر کار به گفتار است برسر همه تاجم و اگر به کردار است به شهادت گفتن محتاجم.

روزگاری او را می‌جُستم و خود را می‌یافتم، اکنون خود را می‌جویم او را می‌یابم!

رباعی

عشق آمد و رفت همچو خون اندر رگ و پوست[2]
تـا کـرد مـرا تـهـی و پُـر کـرد ز دوسـت
اجـزای وجـود مـن هـمـگـی دوسـت گـرفـت
نـامـیـسـت ز من بـرمـن و بـاقـی هـمـه اوسـت

تو پنداری که همه جانند نی نی که کَالهَمَجانند.

طمع به هر که کردی اسیر او گشتی، منّت برهر که نهادی امیر او گشتی.

عزیزِ من یک من نان از یک منّان طلب که ازین دونان به سنان حاصل نتوان کرد.

قطعه[3]

دلا چون زدونـان بـریـدی طـمـع   ز قوت کسان قـوّتِ جـان مـخـواه

۱ــ اصل: در رشتهٔ عشق.

۲ــ ضبط این مصراع در رساله حجاب حقیقت ایمان چنین است: عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست.

۳ ــ اصل: رباعی، قطعه. با دو خط متفاوت.

سنان خور گه حاجت[1] و هیچ‌وقت ز درگاه[2] دونان یکی نان مخواه

الهی، برین بساط پیاده ماندیم، رُخ به هر که می‌آریم اسب برما می‌دواند از آنکه فرزینِ طاعتِ ما کژ می‌رود، در آن ساعت که در شاه ماتِ اجل مانده باشیم [۲۵۹ ــ الف] از پیل بندِ صورت‌مان درآمان دار!

آلهی، از آن خوان که از بهرِ نیکان نهادی نصیب[3] من بی نوا کو؟ اگر نعمتت جز به طاعت نباشد پس اینرا بیع خوانند، فضل و عطا کو؟ اگر در بها مزد خواهی نداریم و اگر بی بها می‌دهی آنِ ما کو؟

اوّل سخن اینست که: محبّت در بزد محنت آواز داد: من غلام آنکسم که خوشامد فرا آب داد.

آلهی، آنچه در دستِ منست ندانم تا روزی کیست و آنچه روزی منست ندانم که در دست کیست!

آلهی، همه ازتومی ترسند و من از خود که از تو همه نیک آید و از من همه بد.

آلهی، دیده‌ای که دشمن بیند آن دیده افگار شود، دیده‌ای که دوست بیند یک دیده هزار شود.

آلهی، اگر همه عالَم باد گیرد چراغ مقبل نمیرد و اگر همه عالَم آب گیرد داغ مُدبر نَشُویَد.

آلهی، یافتِ تو آرزوی ماست، دریافتِ تو نه به بازوی ماست.

آلهی، آنچه دوختی در پوشیدم و هیچ نیامد از آنچه می‌کوشیدم.

(سیل) در بالا و من در هامونم همدردِ من داند که من چونم.

شریعت مر حقیقت را پاسبان است، بی شریعت به حقیقت رسیدن دروغ و بُهتانست.

از بالا درآیی در سر آیی، از دَر درآیی در بر آیی.

سؤال کردند از دنیا، گفت: در چیزی چه سخن گویم که او را [۲۵۹ ــ

---

۱ ــ گهی حاجت. ۲ ــ در گاهی. ۳ ــ اصل: نصیبی.

ب] به حرص به دست آرند و به بخل نگاه دارند و به حسرت بگذارند.

نام تو در نام توانگران و در کیسه دانگی نی، از خراب خراج می‌خواهند و زهرهٔ بانگی نی!

یکی چهل سال علم آموزد چراغ بنه فروزد و یکی سخنی بگوید و دل خلقی[1] بسوزد.

اگر درآیی دَر باز است و اگر درنیایی حقّ بی نیاز است.

زندگانی ماهی از آبست و از آنِ طفل در شیر، شریعت را استاد باید طریقت را پیر.

آه آه ازین تفاوت راه! دو آهن از یک گاه، یکی نعلِ ستور یکی آینهٔ شاه!

باش تا گرد از مصاف واشو، سوار از پیاده جدا شو.

آلهی، من غلام آن معصیتم که مرا به عُذر آرد، بیزارم از آن طاعت که مرا به عُجب آرد. دشوار است دشوار است، تا از خود بنه رهی کار است.

هر چیز که ترا پیش آید، حقّ باید که ترا از آن بیش آید.

آلهی، نه ظالمی که گویم زنهار و نه برتو حقّی دارم که گویم بیار، کار تو داری می‌دار، این برداشتهٔ خود را فرو مگذار.

لقمه خوری هر جایی، صحبت کنی هوایی، فرزند خواهی خدایی، زهی مرد سودایی.

اگر بی انصاف نداند که انصاف چیست، انصاف خود داند که بی انصاف کیست.

نه که از دوست عیب نیاید که چشم دوست برعیب نیاید.

داد گُوهست [۲۶۰ ــ الف] و نماز کاه، نماز به درگاه برد و داد به پیشگاه.

اگر روزی صد بار آب و خاک شوی به از آن که در پسندِ خود هلاک

---

۱ ــ اصل: ولی خلقی.

شوی.

آلهی، چون همه آنست که توخواهی، ازین مشتی خاک چه خواهی؟!

طغانشاه به خواجه گفت مرا هر روز نصیحتی[۱] فرمای یا کسی بفرست تا مرا نصیحت کند خواجه فرمود قدّس سرّه: ای دوست هر که دنیا طلبد ترا نصیحت نکند و آنکه مولی طلبد با توصحبت نکند.

وقتی طغانشاه به خدمت خواجه آمد و به قدمِ او در غلطید و گفت: ای مقدّم طریقت و ای یگانهٔ جهانِ حقیقت، خدای برمن رحمت کند؟ خواجه گفت: کند، و چنین گفت: جُرم در دستِ کرم زبونست زیرا که کرم قدیم و جُرم اکنونست. ای از یک قطره منی، در ترازوی قدرت چند منی؟ هان که برو گمان بد نبری که از گمان خود برنخوری.

یکی را زخم لَنْ تَرانی[۲] گفته دیگر را در خانهٔ اُمّ هانی خفته[۳]، موکّل سُبحانَ الَّذِی اسری[۴] گِرد بر گِردِ او فرو گرفته، لطف او می‌گوید بیا، قهر او می‌گوید برو!

هر که بدانست که آفریدگار در آفرینش تقصیر نکرد از عیب غیبت برست و هر که بدانست که قسّام در قسمت میل نکرد از حسد برَست، هر که بدانست که نیک و بد را پاداشت است از غفلت برَست، هر که بدانست که از [۲۹۰ ـ ب] آسمان و زمین جز به خواست او چیزی نیست از حیلهٔ خود برَست، هر که عنایت او برخود بشناخت از تکلّف برَست، هر که نور اخلاص بیافت از ریا برَست، هر که صحبتِ اوّلیّت بشناخت از علّت و بهانه برست.

خواجه گفت: وَالَّذِیْنَ جاهَدُوا[۵]، قرآن است، قلمِ رفته را چه درمان است؟ وَ سَقَاهُم رَبّهُم[۶]، تمام است، شراباً طهوراً[۶] کدام است؟

حقیقت چیست؟ بی خودی، شریعت چیست؟ بی بدی، حقیقت

---

۱ ـ اصل: نصیحتِ (با کسرت) بجای نصیحتی. ۲ ـ قرآن: ۱۴۳/۷.

۳ ـ در رساله پرده حجاب حقیقت ایمان: دیگری را در خانهٔ ام‌هانی گفت. ٤ ـ قرآن: ۱/۱۷.

۵ ـ قرآن: ۶۹/۲۹ و بخشی از آیات متعدد دیگر. ٦ ـ قرآن: ۲۱/۷۶.

دریاست شریعت کشتی، در دریا نشستی بی کشتی به چه پُشتی؟!

سخن منصور حلاّج شنیدم نه قبول کردم و نه انکار، نه من صرّافم مرا با قبول و انکار چه کار؟!

چون آتشِ فراق[1] داشتی به آتش دوزخ چه کار داشتی؟

آنچه از ماست از ما نگردد و آنچه از آنِ ما نیست برما نگردد، آنچه در دست ماست ندانیم روزی کیست و آنچه روزی ماست ندانیم که در دستِ کیست.

من ترا نیک می‌خواهم و تو مرا بد، نه ترا نیک آید و نه مرا بد.

کارکی می‌کن که تا کاهل نشوی، روزی از خدای می‌دان تا کافر نشوی.

فرد

هر که او تخمِ کاهلی کارد　　کاهلی کافریش بار آرد

آلهی، ندانستیم، چون بدانستیم نتوانستیم.

یار فروشی اسلام است [۲۶۱ ــ الف] و خودفروشی کفر[2].

از خود فاشو از دیگران واشو.

هر که بخواست بارِ او از دلِ ما برخاست[3]، ما را غم آنست که او نمی‌تواند خواست.

آلهی، اگر یکبار گویی ای بندهٔ من، از عرش بگذرد خندهٔ من.

هرکرا خواهند که براندازند با ماش دراندازند.

همه از روز پسین می‌ترسند و من از روز پیشین.

آلهی، ما را گندم مده نان ده، رَز مده انگور ما[ن] ده. دادن عزّت است و بستدن عار.

هرکه برخود بندد برخود خندد.

---

۱ ــ اصل: آتشی فراق.　　۲ ــ با اندک اختلافی در صفحات قبل نیز آمده است.

۳ ــ اصل: برخواست.

خوش عالمیست نیستی، هر کجا بیستی کس نگوید کیستی.

اگر می‌دانی که می‌داند پشیمان شو و اگر نمی‌دانی که می‌داند مسلمان شو.

آلهی، نواختهٔ طور را می‌گویی که: بدان چشم که در توانگران می‌نگری در درویشان منگر. کریما، تو اولیٰتر که بدان نظر که در مطیعان نگری در مفلسان نگری. توانگران به زر و سیم نازند و درویشان با نَحنُ قَسَمنا[1] سازند.

دست و پای عبدالله به خام بسته بـه از آنکه به خامی نشسته.

آلهی، اگر مرا تـو به جُرمِ من بگیری من ترا به کرمِ تو بگیرم، کرمِ تو از جُرمِ من بیش است ازین دریقینم.

آلهی، ما معصیت می‌کردیم[2] دوستِ تو محمد صلّی الله علیه وسلّم اندوهگین می‌شود و دشمنت ابلیس شاد، فردا تو عدل کنی دشمنت شاد شود و دوست اندوهگین، [۲۶۱ ــ ب]آلهی، دو شادی به دشمن مرسان و دو اندوه بر دلِ دوست منه.

دشواری خلق از دو چیز است: پیش از وقت می‌خواهند و بیش از روزی.

نماز را قضاست، صحبت را قضا نیست، نان از سگ دریغ نیست و صحبت از بایزید دریغ است.

آلهی، یافتِ تو آرزوی ماست، دریافتِ تو نه به بازوی ماست.

ازو خواه که دارد و می‌خواهد که ازو خواهی و ازو مخواه که ندارد و نمی‌خواهد که ازو خواهی.

تو راه نرفته‌ای از آن ننمودند ور نه که زد این دَر که برو نگشودند؟

یکی می‌دود و نمی‌رسد و یکی را خفته می‌رسد.

اگر تو خالق را بشناختی به دَر مخلوق نپرداختی.

---

۱ ــ قرآن: ۳۲/۴۳. ۲ ــ ظاهراً: معصیت می‌کنیم.

فَرد

تا تو برجانِ خود همی لرزی　　کیستی رَو دو جَو نمی‌ارزی

می پندارند که دارند، باش تا پرده بردارند.

اگر از قفص دنیا برستی به لطف احد پیوستی.

آلهی، همه می‌ترسند که فردا چه خواهد بود عبدالله می‌ترسد که دی چه رفت.

عیبی که در شماست دیگران را ملامت مکنید، دادِ طاعت نداده دعوی کرامت مکنید.

هر نعمت که در وشکر نیست نقصانِ دو جهانیست و هر شدّت که درو صبر نیست زیان جاودانیست، هر ایمان که درو اخلاص نیست کفرِ نهانیست و هر طاعت که درو علم نیست ضایع [۲۶۲ ـ الف] کردن زندگانیست، نعمت خوردنِ بی شکر لذّتِ این جهانیست، و محنت کشیدنِ بی صبر هلاکت جاودانیست، طاعت کردنِ بی اخلاص به باد دادنِ زندگانیست.

برگناه دلیری مکن که حقّ صبور است، خویشتن را غرور مده که ایزد غفور است، دل در غیر مبند که الله غیور است.

بندگی کردن جز خدا را بر بنده حرام است، تو او را بنده باش خود همه عالم ترا غلام است، از رهی تا مولی کلام است، عافیت خود را فداساز که کار در سرانجام است، یک گام برنفس خود نه دیگر گام قرب آن علاّم است.

دنیا را دوست می‌داری یا دشمن؟ اگر دشمن می‌داری بخور تا نماند و اگر دوست می‌داری بده تا بماند.

طالب علم عزیز است و طالب مال ذل[1]، علم برسر تاج است و جهل برگردن غلّ.

دنیا برخلق پاش و زنده باش و دل خلق را مخراش و خوش می‌باش.

---

۱ ـ اصل: طالب علم عزیز است و طال مال ذل. ظ: طلب علم عزّ است و طلب مال ذل.

اگر به خدا نیاز داری، پیرانرا به ناز داری و نیازاری[1].

ای دلیلِ سرگشته و ای رهنمای هر برگشته.

آلهی، اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد، گندم آدم را که روزی کرد؟ فرمودی که بکن و نگذاشتی و گفتی که مکن و برآن داشتی، ای دیر خشمِ زود آشتی هیچ بیگانگی نگذاشتی.

اگر حساب تو با مایه‌داران است من درویشم و اگر [۲۶۲ ـ ب] با مفلسان است من از همه در پیشم.

چنان نمای که باشی و چنان باش که نمایی، آن نمای که آنی وگرنه به تو نمایند چنانچه سزای آنی.

آن ارزی که ورزی، بنگر که چه می‌ورزی!

آلهی، چون همه آن کنی که تو خواهی، ازین مفلسان چه خواهی؟!

زاد برگیر که سفر دور است، از ندامت چراغ افروز که عقبه بس تاریک است.

ایمن منشین که هلاک شوی، ایمن آنگه شوی که با ایمان به خاک شوی.

آلهی، ترا چون جویم که در ملکوت کمتر از مویم!

آلهی، همه خواهند که در تو نگرند و من می‌خواهم که در من نگری.

اگر تو خود را بشناختی از شادی و نشاط بگداختی، اگر صحبت خود را دریافتی از هر دو عالم بپرداختی.

ملکا آنجا پرسنده تویی، دردمند به درد شاد است، بنده در بندِ تو عزیزتر از آزاد است[2].

بیدار شو که بیگاه می‌شود نباید که اوّلِ کار تو به آخر تباه شود!

---

۱ ـ ظ: اگر به خدا نیاز داری، پیران را بنیازاری.

۲ ـ در اینجا این دو جمله که در صفحهٔ قبل آمده است تکرار شده است: نعمت خوردن بی شکر لذّت این جهانیست، برگناه دلیری مکن که حق صبور است.

فرد

یا رب چو گناه[1] من ز حدّ بیرونست
عفوت ز گناهِ من بَسی افزون است

آلهی، اگر مجرمم مسلمانم و اگر بد کرده‌ام پشیمانم، گرَم بسوزی سزای آنم و اگر بیامرزی بجای آنم.

آه ازین علم ناآموخته، گاه دروغرقم گاه سوخته! یکی هفتاد سال علم آموخت او را چراغی[2] نیفروخت [۲۶۳ ـ الف] یکی در همه عمر یک حرف بشنود او را در آن حرف بسوخت[3].

گناه به تقدیر الله دان تا بی گناه آیی، طاعت به توفیق آله دان تا به راه آیی.

حق تعالی دنیا را بیافرید و برقومی بیاراست و گفت این جای بلاست و آخرت را بیافرید و برقومی[4] بیاراست و گفت این جای عطاست و خود را برقومی[4] بیاراست و گفت ای جوانمردان دو گیتی زانِ ماست.

یکی را همّت بهشت است و یکی را دوست، فدای اویم که همهٔ همّتش اوست.

اگر پایی داری دربندِ او دار و اگر سری داری بستهٔ کمندِ او دار.

ایمن منشین که هلاک شوی، ایمن وقتی شوی که با ایمان به خاک شوی[5].

اقرار کردم به مفلسی و هیچکسی، ای‌یگانه‌ای‌که از آفرینش مقدّسی، چه شود که اگر مفلسی را در نَفَسِ باز پسین فریاد رسی؟!

آنها که آله را بشناختند به عرش و کرسی نپرداختند.

از آسمان کلاه می‌بارد برسرِ آنکس که سر فرو می‌آرد.

در رنگ و پوست منگر، در نقد دوست نگر.

---

۱ ـ اصل: چون گناه. ۲ ـ اصل: چراغ. ۳ ـ این جملات با اختلاف عبارت در صفحات قبل همین رساله تکرار شده است. ۴ ـ اصل: قوم (با کسر میم، کسره‌بدل ازی).

۵ ـ این بند در صفحات قبل نیز تکرار شده است.

آن نمای که آنی اگر نه به تو نمایند آنچه سزای آنی.

آنرا که خواهی آب در جوی او روانست، آنرا که نخواهی چه درمانست؟ به عاریت نازیدن کارِ زنانست، از دیدهٔ جان او را دیدن کار آنست.

هر که پنداشت که ترا شناخت [[۲۶۳ـب]] نه خویش را شناخت و نه ترا.

این کار نه به رنگ و پوستست بلکه به عنایت دوست است.

آلهی، بساز کار من، منگر به کردارِ من.

اگر درآیی در باز است و اگر درنیایی حق بی نیاز است[1].

از دوست عُذر خواستن از بی مروّتیست، عذر قبول ناکردن از بی فتوّتیست.

آلهی، عمر خود برباد کردم و برتن خود بیداد کردم، گفتی فرمان نکردم، درماندم درمان نکردم، هر روز که برمی‌آید ناکسترم، چندانکه می‌روم واپسترم.

آنکه به جان زنده است از زندگانی محروم است و آنکه جان بدان زنده است او حیّ قیّوم است.

مزدور به بهشت می‌نازد و عارف به دوست، از صوفی چگویم که صوفی خود آنِ اوست.

دانم که هست[2] ندانم که چونست، آنکس که ندانست که چون است از دایرهٔ اسلام بیرون است.

هر چه کردم فاکور نتوانستم نمود و از بینا پنهان نتوانستم کرد.

روزی مقدّر است تو بیش خواهی، وقت معیّن است تو پیش خواهی.

بسا کس که از ما به هزار فرسنگ است و زانو برزانوی ما دارد و بسا کس که زانو برزانوی ما دارد و از ما به هزار فرسنگ است.

---

۱ ــ این بند در صفحات پیشین یکبار دیگر تکرار شده است.

۲ــ اصل: که هست هست.

کارِ دینه شد و شمارِ دینه ماند، حاجت دیرینه شد حجّت دیرینه ماند، مزهٔ دینه[۱] شد بزه دینه ماند. [۲۶۴ ــ الف]

به علم [قطره] می‌شمارد[۲] و به حلم دریا دریا درمی‌گذارد.

درویش چو شمع است و او را پشت نیست[۳]، کارش همه نیکوست، هیچ زشت نیست.

هر که در آمیخت درآویخت در شغل افتاد و از عافیت بگریخت.

مرا دل از بهرِ تو به کار است و اگر نه چراغ مرده را چه مقدار است.

چکنم تا ترا شایم، خون دل از دیده بپالایم و آنچه تو بندی من چون گشایم، نه کلید من دارم که در بگشایم، کار اگر به من استی برخود ببخشایم.

الٰهی، یافتِ تو آرزوی ماست، دریافتِ تو نه به بازوی ماست[۴].

الٰهی، آنچه کشتی آب دِه و آنچه عبدالله کِشت فرا آب دِه.

ای جوان درختِ هستی خود را از بیخ برکن[۵] و در پای نیستی افکن.

عبدالله در الله نداند هیچ، حقّ اینست که گفتم بیش مپیچ.

الله را نه به عرش حاجت است نه به کرسی، قصّه تمام است چه پُرسی؟ آن حقیقت که عبدالله را از الله معلوم است عرش و کرسی در و گوم است[۶]. آفریدن عرش نه تلبیس است هرکه حقّ را محتاج عرش گوید بتر از ابلیس است.

الٰهی، از خود در رسان[۷] که از ما برسید، کشتی صبر شکست و لباسِ آرام درید.

رباعی

بی علـم تـو چرخ را امـانـی نـبـود　　　بی حکمِ تو خلق را نشانی نبود [۲۶۴ ــ ب]

---

۱ ــ اصل: مزد دینه.

۲ ــ اصل: به علم قطره می‌شمارد.

۳ ــ ظ: و او را رو و پشت نیست.

۴ ــ این بند چند بار در همین رساله تکرار شده است.

۵ ــ اصل: بیخ برکردن.

۶ ــ اصل: گم است. به قرینه سجع و با توجه به استعمال گم به صورت «گوم» در رسائل و طبقات تصحیح شد.

۷ ــ اصل: درسان.

آزُ بگذاری کرده و ناکردهٔ من — من سود کنم ترا زیانی نبود

قالَ النبیّ صلّی الله علیه و سلّم: اِذَا اَرَادَ اللّهُ بِقَومٍ خَیراً بَصَّرَهُمْ بِعُیُوبِ نَفْسِهُم. دَعْ مَا یُرِیْبُکَ اِلی مَالایُرِیْبُکَ. شک را بمان و یقین را بگیر، عیبِ نفسِ تو یقین است و عیبِ دیگران شک، اگر مردی عیب پوش باش نی عیب‌پاش.

نظم

عیبِ کسان منگر و احسانِ خویش — دیده فروکن به گریبان خویش
آینه روزی که بگیری به دست — خود شکن[۱] آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار — تا نکند در تو طمع روزگار

رباعی

خُرّم نبود دلی که قانع نبود — در عینِ بلا جز دلِ طامع نبود
دولت ز هنر مجو که قول حکماست — سودی نکند[۲] مایه چو طالع نبود

رباعی

یارب دل خلق را به رحمت جان ده — دردِ همه را به صابری درمان ده
من بنده نمی‌دانم که چه می‌باید خواست — داننده تویی هر آنچه بهتر آن ده

رباعی

در صورت اگر یوسفِ وارون آیی — بر شیوهٔ جبرئیل بیرون آیی [۲۶۵ـب]
از صورتِ زهد تو چه مقصود ترا — در سیرت چون یزید و قارون آیی

رباعی

اصل همه عاشقی ز دیدار آید — چون دیده بدید آنگهی کار آید
در دام به طمع مرغ بسیار آید — پروانه به طمع نور در نار آید

---

۱ ـ اصل: خود مکن. ۲ ـ اصل: سود نکند.

١١

ومن مقولاته رضى الله عنه

و من مقولا ته رضی الله عنه

ای کریمی که بخشندهٔ عطایی، و ای حکیمی که پوشندهٔ خطایی، و ای صمدی که از ادراک خلق جدایی، وای احدی که در ذات و صفات بی همتایی، و ای خالقی که راه نمایی، و ای قادری که خدایی را سزایی، جانِ ما را صفای خود ده و دلِ ما را هوای خود دِه و چشمِ ما را ضیای خود ده و ما را آن دِه که آن به، مگدار به کِه و مِه.

آلهی، عبدالله عمر بکاست امّا عذر نخواست.

آلهی، عُذرها بپذیر و برعیب‌های ما مگیر.

ای جوانمرد، در راه دین مزد باش و در مردی فرد باش و با دلی پُردرد باش.

کارِ خام مکن و هر کار که کنی جز تمام مکن و در کوی هوا و هوس مقام مکن و هوا و هوس را برخود رام مکن.

آلهی، دلی دِه[1] که در کارِ تو جان بازیم، جانی ده[2] که در کارِ آن جهان سازیم، و تقوایی ده تا از دنیا ببریم، روحی ده تا از دین برخوریم،

---

۱ ــ اصل: دل ده. ۲ ــ اصل: جان جان بازیم، جان ده.

یقینی دِه تا دَرِ آز برما باز نشود، قناعتی دِه تا صعوهٔ حرصِ ما باز نشود، دانایی ده تا از راه نیفتیم، بینایی ده تا در چاه نیفتیم، [۲۶۵ ـ ب] دست گیر که دست آویز نداریم، بپذیر که پای گریز نداریم، در گذار که بد کرده‌ایم، آزرم دار که آزرده‌ایم، طاعت مجوی که [آب] آن[1] نداریم، از هیبت مگوی که تاب آن نداریم، مگوی که چه آورده‌ای که درو اشویم، مپرس که چه کرده‌ای که رسوا شویم، توفیق دِه تا در دین استوار باشیم، عقبی دِه تا از دنیا بیزار باشیم، نگاه‌دار تا پریشان نشویم، برراه دار تا سرگردان نشویم، بیاموز تا سرِّ دین بدانیم، برافروز تا در تاریکی نمانیم، تلقین کن تا آدابِ شرع بدانیم، توفیق ده تا در خلاب طمع نمانیم، همه‌را چنان دار که با دین بیامیزیم، همه را چنان دار که با دنیا بپرهیزیم، بنمای تا در روی کس ننگریم، بگشای تا در دَرِ کس نگذریم، تو نواز که دیگران ندانند، تو ساز که دیگران نتوانند، همه را از خودپرستی رهایی ده، همه را به حق پرستی آشنایی ده. همه را از مکر شیطان نگاه‌دار، همه را از کینهٔ نَفْس آگاه دار، بساز کارِ ما منگر به کردار ما[2]. دلی ده که طاعت افزون کند طاعتی ده که به بهشت رهنمون کند. علمی ده که درو آتشِ هوا نبود، عملی ده که درو آبِ ریا نبود. دیده‌ای ده که دروعزّ ربوبیّت توبیند، دلی ده که ذلّ عبودیت تو گزیند. نَفْسی دِه که حلقهٔ بندگی تو در گوش کند، جانی ده که زهر حکمت به طبع نوش کند. توساز که ازین معلولان شفا نیاید، تو گشای که ازین [۲۶۶ ـ الف] ملولان کاری نگشاید.

به دَرِ این و آن چه رویم چون درِ کَرَمت باز است، با ناز چه کار داریم چون در کرمت نیاز است.

باصلاح آر که نیک بی سامانیم، جمع دار که بس پریشانیم.

الهی، ظاهری داریم شوریده، باطنی داریم در خواب، سینه‌ای داریم برآتش، دیده‌ای داریم پُر آب، گاه در آتش سینه می‌سوزیم و گاه در آب چشم

---

۱ ـ وحید: یاب آن. در پردهٔ حجاب حقیقت ایمان «آب» آمده است.

۲ ـ اصل: منکر بکدار ما.

غرقاب، و الیه المرجع والمآب[1].

رباعی

یارب زتو آنچه من گدا می‌خواهم افزون ز هزار پادشا می‌خواهم
هرکس به درِ توحاجتی می‌خواهند من آمده‌ام از تو ترا می‌خواهم

وَصَلَّی اللهُ علی مُحَمَّدٍ وَآلِهِ اجمعین الطَّیِّبیْنَ الطّاهِرِین وَسَلَّم تسلیماً.

وله رحمه الله

اهل نظر که عالم تحقیق دیده‌اند
عشق ترا به ملکِ دوعالم خریده‌اند
در محنتِ فراقِ تو جانم به لب رسید
خوش وقت آنکسان که به وصلت رسیده‌اند
عشق تو از دلم به ملامت کجا رود
برمن هوای شوق تو با جان دمیده‌اند
صاحبدلان به مِهر کسی دل نمی‌دهند
دانم که از جمال تو رمزی شنیده‌اند
چندین هزار دلبر زیباست در جهان
ترک همه گرفته ترا برگزیده‌اند
از خدمتت چگونه توانیم سر کشید
ما را برای بندگیش آفریده‌اند
آنها که عاشقان ترا طعنه می‌زنند
معذور دارشان که رخت را ندیده‌اند
گِردِ سرادقات جمالت نمی‌رسند
مرغان که در هوای وصالت پریده‌اند
انصاری از جفاش چه نالی صبور باش
بنگر که عاشقان چه بلاها کشیده‌اند [۲۶۶ ـ ب]

---

۱ ـ در چاپ مرحوم وحید پس از این مطالبی آمده است که در پاره‌ای از عبارات و اشعار نقل شده با رساله پردهٔ حجاب حقیقت ایمان منطبق است. از آغاز رساله تا اینجا تمام مطالب با اندکی اختلاف و پسی و پیشی در عبارات در رساله «پردهٔ حجاب حقیقت ایمان» نیز آمده است.

۱۲

رسالهٔ کلمات

[کلمات][1]

وَمِنْ انفاسِهِ الشّریفة فی النَّصیحَة

باب اول

با خدای تعالی باید ساخت، همه بستانند و او بدهد، چون او دهد کس نستاند، او را نگاه‌دار تا او ترا نگاهدارد. هرکه ازو بترسد همه را ازو بترساند، هر که او را فرمان برد همه کس او را فرمان برد. عمر در پرستش او خرج کن که حساب خرج او خواهدخواست. دنیاپرست مباش که دشمن خدای عزّوجلّ پرستیده باشی. سرمایهٔ عمر خود توحید را شناس. عقل را بنیاد شمر، اعتقاد خوب را گنج بی‌زوال دان، به صبر بلندی جوی. رضای حق را غنیمت انگار، سلاح از علم ساز، سخاوت را پیشه گیر، از فقر و جهاد فخر کن، از تقوی زادِ آخرت ساز، از رستگاری شفیع انگیز، شادی از عبادت جوی، سخن از شهادت گوی، نماز و روزه و حج و زکات و غزو را بگزار و فراموش مکن. فرشته و رسول و کتاب خدای تعالی را حرمت دار. وقت مرگ را پیش دل دار، به حکم حق تعالی [۲۹۷ ـ الف] راضی باش.

دلیل راه آخرت پیغامبرانرا دان، نمایندهٔ صراط مستقیم خدای عزّوجلّ

---

۱ ـ این رساله که نُه باب دارد در مطالب آغازین با رساله واردات شباهت دارد و در بقیه مطالب اختلاف، در پایان رساله «کلمات» نامیده شده است، به این سبب آنرا «کلمات» نام گذاری کردیم.

را شناس، سخن خدای عزّوجلّ را امام دان، با بیگانگان برادری کن، حلال را حلال دان و حرام را حرام. گریختن از خود رسیدن به حق دان، هرچه نیابی مجوی، هرچه بیابی باز ده. دشمن را میازار ولیکن اگرش یابی باطل کن. تن را مراد مده که بسیار خواهد. اگر شادی خواهی رنج کش، اگر رنج خواهی کاهل باش.

نادان را زنده مشمر. صبور باش تا به مراد رسی. خویشتن شناسی را بزرگ سرمایه دان. در هر کاری انبازی بطلب. از بلا بپرهیز و خود را برو عرضه مکن. دانش را خوار مدار. کم گوی و کم خسب و کم خور. برطاعت حریص باش و تکیه برآن مکن، ازمعصیت بگریز و از خدای تعالی نومید مباش.

باب دویم

تقوی را سپاهی بی هزیمت شمر. از نادان دانا نمای حذر کن، خود را در علم از همه کمتر دان، بیاموز و بیاموزان. تا نشنوده‌ای مگوی. کس را به افراط منکوه و مستای. آنچه به گوش شنیدی هوش دار، راست گوی و عیب مجوی، راستی را که به دروغ ماند مگوی، نخست اندیشه کن [آنگاه] بگوی. خود را امر معروف کن. تا نپرسند مگوی، تا نخوانند مرو. جنگ دیگران مَخَر. بهرِ کس مپسند آنچه نپسندند [۲۶۷ ـ ب] مفروش آنچه نخرند. مزن بی گناه راکت بزنند، در گذار تا در گذارانند.

نیکی کن تا بَدَل یابی، نیک‌نامی را به جان جوی. خطا را صواب مدان، بلا را نتیجهٔ هوا دان. از گناه لاف مزن و گناه برخود مبند. چرب‌زبان باش درمدح گویی. از حسد دلرا مسوزان، درسخن گفتن جواب اندیش باش. آنچه نرود مران. آنچه ننهاده‌ای برمدار، کارناکرده به کرده مینگار. پرده‌پوش باش. دل را بازیچهٔ دیو مساز. از بلا عبرت گیر. نیکوخوی و کم آزار باش. نهانِ خویش به از آشکار دار. طعام و شراب به اندازه خور. سخن به اندازه گوی، به اندازهٔ طاقت و وُسع مردمی از هیچ کس دریغ مدار. کس را به سخن سخت رنجه مگردان. در آزمایش مکوش. خویشتن آزمای را مستای.

توفیق را از فضل خدای تعالی دان. بندهٔ حرص مباش خفتهٔ غفلت مشو.

باب سیّم

از برای جاه و مال مخاطره مکن، هر که به دین کار نکند سخنش مشنو. جمع مال را اقبال دان و خرج ناکردنش ادبار دان. نانِ همه کس مخور ولی نان به هر کس بده. از درویشی مترس، از خدای تعالی خور تا کم نیاید. دهنده خدای عزّوجلّ را دان.

دانشِ خود را برمشمر. بردادهٔ خدای عزّوجلّ از سپری شدن مترس. شکر خدای تعالی به عمل بگزار. [۲۶۸ ـ الف] تدبیر را به تقدیر حواله کن. مال را عاریت دان. ثنای خود تهمت پندار. جان را به امانت دان، عمر را عاریت خوان، تندرستی غنیمت شمر، اجل را در هیچ حال فراموش مکن. هزینه را نُزُلِ خدای عزّوجلّ دان. چشم را در صورت آلهی دار.

سرمایه به سود بسیار مده، گِردِ سودی که آخر به زیان باشد مگرد. از آموختن میاسای. کار از خود چنان نمای که در نمانی. بزرگ سخن مگوی. عزّت و جاه از دانش طلب. نَفْس را از برای مال بی قدر مکن. نسیه را مال مشمر. بخشنده و بخشاینده خدای را دان. از لجاج و بی آزرمی حذر کن. هر گناهی کم از عفو انگار، عفو از هیچ سزاوار دریغ مدار. با استهند[ه] خموش کن. خود را اسیر شهوت مساز. از فرمان بردن هوا حذر کن. عافیت را به فرمان نفس از دست مده. سبکساری را در راستی ضعیف شمر. اگر صلح نه برمراد رود جنگ را باش، جنگی که در آن فریب بینی مکن. دوستی نمودن دشمن به دوستی مدان. برکردار دشمن دل مبند، دشمن را به هر حال خوار مدار، از هیچ دشمن اگر چه حقیر بود ایمن مباش، از دشمن خانگی بیش ترس. هرکه از تو بترسد ازو بترس. با دشمنِ دشمن[1] دوستی دار، با دوستان دوست میانه باش، از دشمن دوست غافل مباش. [۲۶۸ ـ ب]

---

۱ ـ اصل: با دشمنی دشمن.

جهان از عیب و هنر خالی نیست، عیب مجوی، چندان مستای مردِ را که اگر خواهی بتوانی نکوهیدن. اگر چه زیان رسد قول را از راستی بازنگیر. به اندازهٔ خود دستگیری دریغ مدار. بربی رحم رحمت مکن. از عاجز و نوکیسه درم وام مخواه. حرمت خاندان قدیم نگاه‌دار. در زاهدی که جاهل باشد اعتقاد مبند. با ناشناخته سفر مکن. اندکِ خود را بِه از بسیار دیگران دان. تا بتوانی نیاز خود برخلق عرضه مکن. امانت به گزاف مستان، ودیعت آشکارا باز دِه. به توانگری فخر مکن. بکوش تا فریبنده نباشی. امانت نگاه دار تا توانگر شوی. یقین بدان که آنچه از آن تست به کس ندهند. بودنی را بوده پندار. خصومت و تعصّب را نُحوست شمر.

باب چهارم

زبان را از خو کردن به دشنام صیانت کن. عاقبتِ مزاح کردن وخیم شمر. مردمان را در پسِ پشت همان گوی که در روی بتوانی گفت. کردار خویش را پیشِ گفتار دار. بیهوده گویی را سرِ آفت‌ها دان. منّت بدار و منّت منه، ناسپاس و بی منّت را به خود راه مده. نیازمند را برسَر مزن، اگر دربند خیر کسانی خویشتن را بندهٔ ایشان دان. گمان مسلمانان را در حق خود خطا مکن، حاجت روایی را [۲٦۹ ـ الف] بزرگ کاری‌شناس. نیکوکاری خود را به منّت نهادن به زیان مبر. دوستان را بد میاموز. در بدی یاری مده، بترس از آن دوستی که با دشمن تو یابند. زشت نام را نزدیک خود راه مده. در جایگاه تهمت[۱] مرو. به غمِ کسان شادی مکن.

باب پنجم

حقّ اهل بیت خود را بشناس و برایشان استخفاف مکن. بنده‌ای که فروخت خواهد نگاه مدار. کسی را که بی تو کارش برآید مترسان. عقوبت به

۱ ــ اصل: جایگاهی تهمت.

اندازهٔ گناه کن. خلق را به خود امیدوار گردان. برنیکی بهانه جوی. ناپذیرندهٔ پند را پند مده. در جایی که باشی خدای باتست. گستاخ مباش برسلطان. ناصر و مُعین در کلّ احوال خدای عزّوجلّ را شناس. آنگاه ترس که ایمن باشی. در توانایی کینه مکش. از زبانیه و خصمی او بترس. ضعیف ترین حیلتی را قوی‌ترین قوّت دان. از مردم ناراست پهلوتهی کن. خویش درویش را خوش دار. مردم سبکسار را به هیچ کس مدار. هر علم که ستوده نیست مخوان. غم با کسی خور که غم از تو تواند بُرد. در مهمّات ضعیف رأی وخسته‌دل مباش. عورتان را با مردان به هیچ جای استوار مدار. عهد را در حالِ سخط [۲۶۹ ــ ب] و رضا نیکودار. عیال هوا و آرزو مباش. دل را به دین دانا کن، تن را به طاعت ناشکیبا کن. چون جاه و مال یابی از خویشتن باز مباش چون با اهل دنیا نشینی دین را فراموش مکن، عزّت و حشمت در عدل و انصاف دان. مال به ناحق و به ناجایگاه صرف مکن. از عادتِ فرومایگان بپرهیز. به وقت توانگری بزرگ همّت باش. درویش خویش خوار مکن. در سختی ها صبر پیشه کن. وقت را هیچ بدل مشناس.

باب ششم

به رضای خلق زندگانی خوش گردان. سخاوت به راست کردن وعده دان. در سفر خوی خوشتر از آن دار که در حَضَر داری. دیانت به هنگام خویش قوی دست گردان. تن را در دریای آرزوها غرق مکن. بد کن به آنکه قدر نیکی نداند. یافتن مهتری[1] در کوشش بسیار مدان. دلیل راه راست علم را شناس. دوستی دلها از خاموشی و کم آزاری دان. دشمنان را.... نمای[2]. سفها را مردم مخوان. با جنگ خویشان مدارا کن. به چشم حقارت در هیچکس منگر. نان به سفله و بد دین مده. به بخل و فساد فخر مکن. مگو آنچه نتوانی شنید، تا عذرت نباید خواست. تا نیک نیندیشی مگوی. [۲۷۰ ــ الف] سود دو جهان در

۱ ــ اصل: یافتنی مهتری. ۲ ــ در متن جای نقطه ها سفید است.

صحبتِ دانا شناس. خوی نیک را برای مردم اهل دار. پیغامبران را زنده شُمر. لذّت عمر در صحبتِ نیکان دان. مرگ را جدایی مطلق شمر. در حوادث به جز خدای تعالی پناه مگیر. میانِ خود با خدای تعالی راست دار تا با خلق بتوانی داشت. رشتهٔ امید هرگز مگسل، رحمت خدای عزّوجل روی به تو دارد ازو مگریز بدانجا که آمده‌ای اگر خواهی و اگر نه باز گردی. مشورت همیشه به کار دار. خواسته فدای تن کن. توانگری مطلق که از درویشی ایمن باشد خرسندی را دان.

باب هفتم

برگذشته و شکسته و ریخته افسوس مخور. تمامِ زیرکی راعاقبت‌شناسی نام نِه. عمر در نادانی به آخر مرسان. محال را به هیچ تأویل باور مکن. با هر کس به آشتی باش. در حال هزینه از درآمد بیندیش. در لافگاه منشین. از مال دزدیده مستان. مردمِ بی رحم را از اهل دوستی مشمر. از آشنایی که معیوب باشد کرانه کن. به جای نامردم رنج مبر. با مردم فرومایه منشین. از غمّاز چشم وفا مدار. هر که از ملامت نترسد ازو بگریز. با کودکان بازی مکن. برپیرزنان استوار مباش[1]، ایشان را در خانه راه مده. مخنثان را [۲۷۰ ـ ب] در خانه مگذار. بیمارِ نادان را دارو مکن. جوان مست را پند مده، در پند دادن‌نادان‌روزگار مبر. شغل اگر چه خُرد بود به ناآزموده مده. حاجت‌ازحق‌شناس خواه، دوستان را از عیبِ‌شان آگاه کن. از دوست به یک خطا و جفا مگیر، دوست را به وقت دولت یاد دار. نادان را آب دان و برو تکیه مکن که غرق شوی. به هیچ بدی همداستان[2] مباش. راز خود را از دشمن و دوست پنهان دار، رازداران را به وقت خشم آزمای. چون نزدیک سلطان درآیی چشم را صیانت کن.

مردم را به معاملت بیازمای، پس دوستی کن، دوست هم حال و

۱ ـ اصل: باش. ۲ ـ اصل: به هیچ بدِ همداستان.

هم‌جنس خودجوی. بیم را تلختر از مرگ دان. ایمنی را خوشترین زندگانی شمر. حقیقت زندگانی تندرستی را دان، بهتر از زندگانی نیک نامی را شناس. به ظاهر هیچکس فریفته مشو. بارِ خود را تا تُوانی بردیگران میفکن و بار دیگران بکش. کس را به خصومت و جنگ وعده مکن. مرگ و زندگانی بی منفعت یکی شناس. از آسمان بزرگتر سخن را دان، بدترین عیبی[1] بسیار گفتن را شناس، انکار را سرمایهٔ حیلت‌ها دان.

هر چه شرف علم بدان پیوسته نیست آنرا هیچ نام منه، معلّمِ برحقیقت جز خدای تعالی مدان، شناخت خدای تعالی هم بدو دان. شریعت را [۲۷۱ــ الف] تن انگار طریقت را دل شمر، حقیقت را جان شناس. بزرگان را به یکبارگی به خود نزدیک مدار. برچیز کسان سخت مهربان مباش، به مالِ دیگران بخیلی مکن. کسان را از خود ایمن دار. مزدور را به چرب زفانی مفریب. به بسیاری خواسته سرافرازی مکن. از سلطان برحذر باش، اندک نوازش ازو بسیار دان، با خداوندان دولت مُکاوحت مکن که کم زیی. برهیچ آفریده افسوس مکن. در احترام پیرانِ دانا مبالغت نمای.

ناخوانده مهمان مرو، طمع بِبُر و خوش بزی. به زیارت نیکان، مرده و زنده، برو. سببِ آنکه نیک‌نامی بدان را طعنه مزن. از دوست و دشمن نصیحت باز مدار. سنّتِ بد مَنِه که روز قیامت در دعای بدخلق بمانی. سخن بد را گوش مدار. هر که به سال از تو بیش باشد او را بزرگ دار. علم اگرچه دور باشدبطلب. روزگار گدشته را امامِ خود ساز. سلامت در نگاه داشتِ زُبان دان. برقول هر کس اعتماد مکن. سخن نیکو از همه کس یادگیر. آن جهان را از جهتِ این جهان مفروش. بندگان خدای تعالی را آن خواه که خود را خواهی. کارِ ناکرده به کرده مینگار. از دوست حسود بُپرهیز. [هر] کس را کار در خوردِ او فرمای.

---

۱ ــ اصل: عیبِ.

باب هشتم [۲۷۱ ـ ب]

معیوب را شوم دان. امیرِ بی‌غرض را معیّن کن. حزم را کار بند؛ جهانرا به عدل نگاه‌دار. مُلک به وزیر خدای ترس مضبوط دار. دشمن را به مشورت برانداز. دوست را به تواضع بنده کن. راهِ یافت مقصود جز صبر را مشناس. لشکر بی نصیحت را لشکر مدان. دلیر بی سلاح را نادان شمر. آبادانی ملک خواهی برخلق ببخشای، افزونی ملک خواهی خشنودی خالق و خلق طلب. کار بزرگ را به مرد خُردخُرد دان، شغل خُرد را به مرد بزرگ بزرگ دان. نیکویی جز به جای سزاوار مکن. دشمنی فساد را فریضه دان. سبکساری خری و بی خردی و دیوانگی خوان. در حوادث مُعینی به از صبر مدان. حسد و بُخل و خشم را زهرِ جان و جاه و مال شمر، ور امیری غفلت را امیر مکن. برهمتا حسد مبر. حقیر و فرومایه را به خود راه مده.

بلای ناگهان جهان پرستی را دان. با سلطان قاهر مَشَیه. صحبت با خردمندان دار. ندیم جهان دیده گزین. در جهانگیری سلاح از سخاوت و مدارا ساز. عالم را آبادان به بذل و عدل دان. وفا از مردم اصیل جوی که اصل خطا نکند. دلرا پاک دار تا به مراد رسی. امام گزیده گیر. نامِ نااهل مبر، بی باک را بی سلامت شمر. برخود ثنا مگوی و به ثنای تو که دیگران گویند فخر مکن. نفاق را [۲۷۲ ـ الف] بی علمی دان. اگر مجال بُوَد که قضا بگردد به تدبیرِ عاقلان دان. راه تدبیر خلاف راه تقدیر شناس. به عیب خویش بینا باش. خود را به طمع مشهور مکن. راحت از رنج طلب، رنج را نتیجهٔ آسایش دان. شادی در کوشش دان. تُوانگری به دام خرسندی گیر.

باب نهم

خواستهٔ خلق را برخود شوم دان. رِضا دادن به فساد سرِ معاصی دان. هُنر به خواری به دست آر تا عزیز شوی. بلا به صدقه دفع کن. حرمت را بهتر از مال نگه‌دار. ملک را تبع حرمت دان، مردم متکبّر را دیو شمر. حق ناشناس را بدتر از ستور دان. نصیحت به فضولیان مَبر. از صحبت ناجنس بپرهیز. پندِ

دوست دانا قبول کن. از زمانه عبرت گیر. مشورت با دشمن کن امّا هرچه او گوید مشنو. آتشِ هوا را بکش. به سخن تلخ دشمن از جای مرو. عادتِ نیکوی مگردان. از خصم سپر میفکن. در جنگ بلند آواز باش. خود را از معتمدان مدان تا همه کس برتو اعتماد کنند. سخن را عزیز دار. گردش ایّام را ثباتی مدان. تدبیر هوا را خطری منه. اگر خواهی که بی نوا نگردی لجاج مکن. اگر همه خلق دشمن خود خواهی متکبّر باش. نیکویی حق تعالی با همه کس بگوی و نیک [۲۷۲ـب] و بدِ خود را پنهان دار، از چشم بد بترس. خدای تعالی را به تواضع پیش رو.

معیشت تنگ را به توکّل دفع کن. دین را به علم نگاه دار، اگر علم خواهی با تنهایی بساز. فراخ دلی خواهی تن آسانی را بگذار، کم خصمی خواهی به خود مشغول باش، خلق را دوست خواهی مال را دشمن گیر، خود را آسوده خواهی بَد مکن. شرّ نخواهی بدی بگذار، جنگ نخواهی تحمل کن.

دعا را بهتر از سپاه دان، امید را بهتر از گنج دان. در آن کوش که به مرگ شوی. هرچه دونِ خدای است همه را باطل دان. بلا از دوست عطاست پس از عطا نالیدن خطاست.

الهی، پنداشتم که ترا بشناختم، اکنون آن پنداشت به آب و خاک انداختم.

ملکا، اگر دوستم عتاب از میان بردار و اگر مهمانم مهمان را نیکو دار.

اگر به دعا فرمانست، قلمِ رفته را چه درمان است؟

جوینده گوینده است و یابنده خاموش. هرچه به زبان آمد به زیان آمد.

فریاد از معرفت رسمی و عبادتِ عاریتی و از حکمت تجربتی و از حقیقت حکایتی.

نَفْس بُت است و قبولِ خلق زنّار، جملهٔ حقیقت بگفتم یکبار.

اگر حقیقت خواهی اتبّاع، اگر طریقت خواهی انقطاع، باقی همه

صداع.

آلهی، گفتی مکن و برآن داشتی، فرمودی بکن و نگذاشتی.

آلهی، این چه فضل است که با دوستان خود کردی! هرکه ایشان را شناخت ترا یافت هر که ترا یافت ایشان را شناخت!

توحید آنست که او را یگانه دانی و یگانه خوانی.

آلهی، حاضری چه جویم، ناظری چه گویم؟

وَ صلَّی اللهُ عَلیٰ خَیْرِ خَلْقِهِ مُحمّدٍ وآلِهِ اجمعین

تمّت الکلمات بِعَونِ مَصَنِّف الحسنات و منزل المبرّات. [۲۷۳ ـ الف]

۱۳

پردهٔ حجاب حقیقت ایمان

رسالهٔ پرده حجاب حقیقت ایمان[1]

بسم الله الرّحمن الرّحیم

اَلْحَمْدُلِلّهِ رَبِّ العالَمینَ وَالصَّلوٰةُ علیٰ خَیْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وآلِهِ اجمعین.

امّا بعد[2] این مختصریست از مقولات قُدوَة المَحقِّقین، زُبْدَةُ العارفین، مقبول حضرت باری، خواجه عبدالله انصاری، رَحْمَةُ الله عَلَیْه.

بدانکه خدای تعالی این جهان را محلّ اسرار گردانیده و ودیعتِ هر سرّی به مکنونات رسانیده، پس از آن پرده‌های[3] حجاب انگیخته و پرده‌ها آویخت، بعضی از موالید بر عناصر بعضی از اعراض متعرض به جواهر، تا به ریاضت معلوم شود که طفل طبیعت کیست و پیر طریقت کیست[4] و اهل شریعت کیست، و پیر نادیده کیست و طفل کار دیده کیست؟ پس در باطن آدمی چراغ معرفت برافروخت و علوم سرایر و ضمایر کیفیّات درآموخت. آنها که ارباب هدایت بودند هر چه پیش می‌آمد می‌دیدند و هر حجاب که در راه می‌افتاد می‌بریدند؛ لاجرم چون هوا را[5] به ریاضت دور کردند[6] و نفس را به

---

۱ ــ ش: کتاب پرده حجاب باخطی غیر از خط متن. ۲ ــ ب: «امّابعد» ندارد. ۳ ــ ب: پردها حجاب انگیخته. ٤ ــ ب: چیست. ۵ ــ ب: «را» ندارد. ٦ ــ ٦ ــ ب: ندارد.

مجاهده مقهور کردند[۶] درون پرده‌ها هر چه خواستند بیافتند.

امّا آنها که از اهل ضلالت بودند نبودند امّا نمودند. برنقش گرمابه عشق باختند و برسر شادروان کمند انداختند. چون درنگری نه از طریقت اثری و نه از حقیقت خبری، و نه از فعل جفا نَدَمی و نه در راهِ وفا قَدَمی. هر یک به غلبه‌ای مغلوب شده، به وجود خود از دین حق محجوب شده، نَعُوذُ باللهِ مِنْ سَخَطِ الله!

آلهی، عبدالله را از سه آفت نگاه‌دار: از وساوس[۱] شیطانی و از مکاید نفسانی و از غرور نادانی.

آلهی، دلی ده که در کارِ تو جان بازیم، جانی ده که کار آن جهان سازیم، تقوی ده که دنیا را به سر بریم، روحی ده که از دین برخوریم، یقینی ده که دَرِ آز برما باز نشود، قناعتی[۲] ده تا صعوهٔ حرص ما[۳] باز نشود، دانایی[۴] ده که از راه نیفتیم بینایی ده تا در چاه نیفتیم. دست گیر که دست‌آویز نداریم، بپذیر[۵] که پای گریز نداریم. درگذار[۶] که بد کرده‌ایم آزرم دار که آزرده‌ایم. طاعت مجوی که آب آن نداریم، از هیبت مگوی[۷] که تاب آن نداریم. توفیقی ده تا در دین استوار شویم، عقبی[۸] ده تا[۹] از دنیا بیزار شویم. نگاه دار تا پریشان نشویم، به راه دار تا سرگردان نشویم. بیاموز تا شریعت بدانیم، برافروز تا در تاریکی نمانیم. بنمای تا در روی کس ننگریم، بگشای دری که در نگذریم. تو ساز که دیگران ندانند تو بنواز که دیگران نتوانند.

همه را از خود رهایی ده، همه را به خود آشنایی ده، همه را از مکر شیطان نگاه‌دار، همه را از فتنهٔ نفس آگاه دار.

آلهی، بساز کارِ من، منگر به کردارِ من. دلی ده که طاعت افزون کند طاعتی ده که به بهشت راه‌نمون کند. علمی دِه که درو آتش هوا نبود، عملی[۱۰]

۱ــ ب: وسواس ۲ــ ب: و قناعتی. ۳ــ ب: برما. ۴ــ ب: و دانایی.

۵ــ ب: ببذیر. ۶ــ ب: در گدار. ۷ــ ب: مگو.

۸ــ ب: و عقبی. ۹ــ ش: که. ۱۰ــ ب: و عملی.

ده که درو آب ریا نبود. دیده‌ای[۱] ده که عزّ ربوبیّت تو بیند، دلی ده که ذلّ عبودیّت تو بیند. نفسی[۲] ده که حلقهٔ بندگی تو در گوش کند، جانی[۳] ده که زهر حکمت تو بطبع نوش کند. تو ساز که ازین معلولان[۴] شفا نیاید، تو گشادی ده که ازین ملولان کاری نگشاید. با صلاح آر که[۵] نیک بی‌سامانیم، جمع دار که بس پریشانیم.

آلهی، ظاهری داریم شوریده باطنی داریم در خواب، سینه‌ای داریم برآتش، دیده‌ای داریم پر آب، گاه در آتش سینه می‌سوزیم، گاه در آب چشم غرقاب وَ اِلَیْکَ الْمَرْجِعُ وَالْمَآب.

حقّ تعالی دنیا را بیافرید و برقومی بیاراست و گفت این جایِ بلاست و آخرت را بیافرید[۶] و گفت این نشانِ عطاست و خود را برقومی بیاراست و گفت ای جوانمردان دو گیتی آنِ ماست. یکی را همّت بهشت و یکی را دوست، فدای اویم که همّتش همه اوست. هر کرا مرغ او در جان بیارامید، هر چه جز مهر او بود ازیشان برمید. طالب دنیا رنجور و طالب عقبیٰ مزدور و طالب مولی مسرور.

گُلِ بهشت در پای عارفان خارست، جویندهٔ مولیٰ را با بهشت چه کارست؟ اگر دستِ همّت عارف به حور[۷] بهشت باز آید طهارتِ معرفتِ او شکسته شود و اگر درویش از الله جز الله خواهد دَرِ اجابت بروی بسته شود.

بهشت اگر چه عزیزست[۸] از کم یافتن است، بهشت خواستن آبروی کاستن است.

نظم[۹]

اگر چه مشک اذفر خوش نسیم است / دمِ جان‌بخش چون[۱۰] بویت ندارد
مقامی سخت دلخواه است فردوس / ولیکن رونق کویت ندارد

۱ـ ب: و دیده. ۲ـ ب: و نفسی. ۳ـ ب: وجانی. ٤ـ ب: معلولات.
۵ـ ب: «که» ندارد. ٦ـ ب: بیافرید و گفت ای جوانمردان
۷ـ ب: حوران. ۸ـ ب: عزیزیست. ۹ـ ب: شعر. ۱۰ـ ب: جز.

ای عزیز، بهشت و دوزخ بهانه است، مقصود خداوند خانه است.

ای بهشت سر تو ندارم مرا دردِسر مده، ای دوزخ تن تو ندارم از خودم خبر مده[۱].

الهی، اگر[۲] بهشت چون چشم و چراغ است، بی دیدار تو درد و داغ است. دوزخ بیگانه را[۳] بنه گاه است[۴] و آشنا را گذرگاه است، بهشت مزدور را بنه گاه است و عارفانرا نظرگاه.

الهی، اگر مرا در دوزخ کنی، دعوی دار نیستم و اگر در بهشت کنی بی جمالِ تو خریدار نیستم.

الهی، من به حور و قصور کی نازم، اگر نفسی با تو پردازم از آن هزار بهشت برسازم.

الهی، اگر عبدالله را بخواهی سوخت دوزخی دیگر باید آلایش او را، و اگر بخواهی نواخت بهشتی دیگر باید آسایش او را.

از عارفان در جهان نشان نیست و آن زبان که از عارفان نشان دهد در هیچ دهان نیست. چون نشان دهی از چیزی که در جهان نیست؟

حالت بهانه است و مقالت افسانه است، مرد آنست که از هر دو برکرانه است.

هر کس که ازین باب سخنی گوید به اسناد و روایت نه از یافت و ولایت گفتار برو حجّت است و شنیده جنایت، این را نه اثبات به کار است نه اسناد[۵]، گویندهٔ این نه آدم است و نه آدمی زاد. این سخن[۶] نه آنست[۷] که قلم برتافت و نه قاصد بدین شتافت. صحیفهٔ آن سرِّتست و اسناد آن یافت[۸].

یکبار درین دریا غوّاصی کن که از دو یکی بباشد: یا جوهری که بدان توانگر شوی، یا غرقه شوی و نهان در جوهر شوی.

---

۱ ــ ش، ب: از خود خبرم نده. ۲ ــ ب: + چه. ۳ ــ ش و ب: دوزخ را بیگانه.

۴ ــ ب: و عارفانرا نظرگاه. به این ترتیب «و آشنا را گذرگاه، بهشت مزدور را بنه‌گاه است» را ندارد. ۵ ــ ش و ب: استاد. ۶ ــ ب: سخون. ۷ ــ ش و ب: ندانست.

۸ ــ ش: و استاد آن. ب: و اسناد یافت.

بهار سه است: بهاریست در وقت تندرستی و جوانی و بهاریست نعیم و ملک جاودانی و بهاریست نهانی؛ اگر داری دانی.

آنکه به جان زنده است از زندگانی محروم است، آنکه جان بدو زنده است او حیّ قیّوم است.

توحید آن نیست که او را یگانه خوانی، توحید آنست که او را یگانه دانی. توحید آن نیست که او را برسر زبان داری، توحید آنست که در میان جان داری. توحید نه همه آنست که یکبار گوئی و یگانه باشی، توحید حقیقی آنست که از غیر او بیگانه باشی.

اگر عزم این کار داری خیز و قصدِ راه کن، نه زاد برگیر و نه همراه را آگاه کن.

اگر تو خود را بشناختی از شادی و نشاط[1] بگداختی، اگر[2] صحبت خود دریافتی از دو عالَم بپرداختی.

یکی تشنهٔ آب، آب می‌جوید، و یکی در آب قصّهٔ آب می‌گوید، اگر این تشنه در دریای[3] باز کند زندگانی به دریا دهد و اگر آن تشنه فرا آب رسد زندگانی فرا آب دهد و این هر دو در طلب زندگانی هلاک، این سخن[4] را نداند مگر صاحبِ دل پاک.

الٰهی، زبانم در سرِ ذکر شد، ذکر در سر مذکور، دل در سر مهر شد، مهر در سر نور[5]، جان در سر عیان شد عیان از بیان دور[5].

پیداست که نازیدن مزدور به چیست و نازیدن عارف به کیست، از صوفی چه گویم که نه از آدم‌زادست و نه آدمیست. مزدور به بهشت می‌نازد و عارف به دوست، از صوفی چه گویم که صوفی خود اوست.

حلّاج از حقیقت می‌گفت شریعت بگذاشت و زندگانی از راه

---

۱ ــ ب: از شادی وی نشاط. ۲ ــ ب: و اگر. ۳ ــ ب: دریایی. ظ: دهان باز کند.

٤ ــ ب: سخون. ۵ ــ ب: +شد.

۵ ــ طبقات الصوفیه: زبان در سر ذکر شد و ذکر در سر مذکور، و دل در سر مهر شد و مهر در سر نور... و عیان از بیان دور.

برداشت.

دانی که محقّق حقّ را کی یکتا شود آنگاه که سه چیز درو پیدا شود، بهرهٔ حقّ از بهرهٔ آدم جدا شود و آب و خاک به آدم و حوّا شود و نورِ غیب با خدای یکتا شود.

از خود برون[۱] آی چون مار از پوست که محقّق بهانه است حقیقت خود همه اوست، به ترک خود بگو که نسبت به حقّ نیکوست، از انکار منکران چه آید آنرا که آب روشن در جوست!

نَفْس بت است و قبولِ خلق زنّار، همه کنه حقیقت بگفتم[۲] به یکبار.

تا[۳] دوگانگی برجاست نسبت به آدم و حوّاست، چون دو گانگی برخاست[۴] آن یگانه خداست، چون سیل ربوبیّت در رسید گرد بشریّت برخاست[۴].

او محجوب نیست امّا نه هر دیده را عیانست، این قدر به حرمت بنیوش که نه وقت بیانست؛ در ورق صوفی سخن از دل نیست از جان است، از جان هم نیست بهانه زبانَست.

اگر طاقت نیوشیدن[۵] داری می‌نیوش و اگر نه به کار مشتاب و خاموش.

این علمْ[۶] سرّ است و این قوم صاحب اسرار، پاسبان را با راز ملوک چه کار؟

روزگاری او را می‌جستم، خود را می‌یافتم، اکنون خود را می‌جویم او را می‌یابم.

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست[۷]
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

۱ــ ب: بیرون. ۲ــ ب: بگفتیم. ۳ــ ب: یا. ٤ــ ب. برخواست. ۵ــ ب: بنوشیدن.

٦ــ ش و ب: این عالم، متن براساس طبقات الصوفیه تصحیح شد: این علم سرالله است و این قوم صاحب اسرار پاسوان را با راز ملوک چه کار؟ طبقات ۳۳۵.

۷ــ ب: اندر دل و بوست.

اجـزای وجـودم هـمـگـی دوسـت گـرفـت
نـامیـست زمـن برمـن و[1] بـاقـی هـمـه اوسـت

عشق چیست؟ شادی رفته و غمِ آمده، [2] عاشق کیست؟ دمی فرو شده، جانی برآمده، دیدهٔ آنکه به دوست آمده[2]، نزدیک کس نیامده، هر[3] که درین راه قدم نهاد واپس نیامده.

از دوست نشان و از عارف جان، آری دوست نیست به جانی گران.

آلهی، آنچه برسرِ ما آمد بر سرِ کس نیاید[4]، دیده‌ای که به نظّارهٔ تو آید هرگز باز پس نیاید[4] اصل وصالِ دل است، باقی زحمتِ آب و گِل است.

میانِ گوش و علمِ توحید راه تنگ است[5]، و از همرهی آب و گل زبان را ننگ است، ومیان سخن[6] ومیان یافت دایم[7] جنگ است، کلید به دست عارف و به دستِ مدّعی رنگ است[8]، از خویش رفته را دامنِ فضل در چنگ است.

صوفی را دی[9] و فردا محال است، دی و فردا برصوفی وبال است.

دل رفته و دوست یافته[10] پادشاهیست، بی دل و دوست زیستن گمراهی است.

آلهی، نظر خود برما مدام کن و ما را برداشتهٔ خود نام کن.

آلهی، اگر از نعمت گویم حزر کردن است و اگر نگویم طوق آن در[11] گردن است.

آلهی، می‌دانی که ناتوانم پس از بلا برهانم.

آلهی، نیستی همه را مصیبت است و مرا غنیمت است.

آلهی، قصّه ای بدین درازی، من دریافتم به بازی بازی.

آلهی، تادی[12] بشناختم از غم فردا بگداختم.

آلهی، برآن روز می‌خندم که یافته می‌جستم، دست و دل خویش از

---

۱ ــ ب: «و» ندارد.　۲ ــ ۲ ــ ش: ندارد.　۳ ــ ب: و هر.　٤ ــ ٤ ــ ب: ندارد.
۵ ــ توحید را ننگ است.　٦ ــ ب: سخون.　۷ ــ ب: «دایم» ندارد.　۸ ــ ب: زنگ است.　۹ ــ ب: دین.　۱۰ ــ ب: یافت.　۱۱ ــ ب: «در» ندارد.
۱۲ ــ ب: دین.

دانش بشستم، به نابینائی می[۱] نگریستم، به مردگی می‌زیستم

آلهی، نادیده و ناجسته حاصل، ای جان و دل را[۲] زندگانی و منزل، از پیش خطر و از پس نیست راهی، بپذیر[۳] که جز دوستی تویم نیست گناهی.

آلهی، می‌لرزم از بیم آنکه نیرزم.

آلهی، اکنون چون[۴] برمن است تاوان، تو آفتاب صدق و صفت برمن تابان که به شر[ک] از شرک رستن نتوان و به نجاست نجاست شستن نتوان.[۵]

آلهی، نه ظالمی که گویم زنهار و نه مرا برتو حقّی که گویم بیار، همچنین می‌دار، ای کریم و ای ستّار.

آلهی، تو غیب بودی و من عیب بودم، تو از غیب جدا شدی و من از عیب جدا شدم.

آلهی، من پنداشتم که ترا شناختم، اکنون آن پنداشت و شناخت را به آب انداختم.

آلهی، در ملکوت تو کمتر از مویم، این بیهوده تا کی گویم؟!

آلهی، نه نیستم نه[۶] هستم، نه بریدم نه پیوستم، نه به خود میان بستم، لطیفه‌ای بود از آن مستم[۷]، کنون زیر سنگ است دستم؛ از صولتِ عیان بود آنچه حلاج را برسر زبان بود.

آلهی، همه یادها بی‌یادِ تو غرورست و همه غمها با یادِ تو سرورست.

آلهی، بنیاد توحید ما خراب مکن و باغ امیدهای ما بی آب مکن.

بدانکه ایمان برسه وجه است: بیم[۸] و امید و مهر. بیم چنان[۹] می‌باید که ترا از معصیّت باز دارد، و امید چنان می‌باید که ترا برطاعت دارد، و مهر چنان می‌باید که در دلِ تو تخمِ خدمت[۱۰] کارد.

۱ــ ب: «می» ندارد. ۲ــ ش: «را» ندارد. ۳ــ ب: ببذیر. ٤ــ ب: چون اکنون.

۵ ــ این بند در طبقات چنین است: الهی، اکنون که من برمن تاوان، تو آفتاب صفوت برمن تاوان، به شرک از شرک.... طبقات الصوفیه، ۱۷٦.

٦ ــ ب: و نه. ۷ــ ش: مشتم. ب: هستم. ۸ــ ب: وجه بیم است و. ۹ــ ب: جان.

۱۰ــ ب: اطاعت و خدمت.

سالک[1] این راه را چهار چیز باید، تا سلوک این طریق را شاید:

اوّل علم، دوم ورع، سیّم[2] یادِ حضرت، چهارم وجد. آنکه با علم نَبْوَد جهل او[3] زهر بُوَد، و آنکه با ورع نبود آخر او بزه و وبال بُوَد، و آنکه با یاد او نبود دیو قرینِ او بود، و[4] آنکه با وجد نبود زندگانی او زندان بود[4].

آنکه[5] با علم بود درخت او پربار بود، و آنکه با ورع بود دین او در حصار بود، و آنکه با یاد حضرت[6] بود، دل او بیدار بود، و آنکه با وجد بود همه نَفَسِ او بهار بود. پس اوّل علم، پس از آن ورع، پس ذکر، پس[7] وجد.

علم را استاد باید، ورع را بیم باید، یاد را خلوت باید، وجد[8] را انقطاع باید. مردِ بی علم راه باز پس می‌رود، بی ورع از مایهٔ خویش می‌خورد، بی یاد او به راهِ دشمن می‌رود بی وجد بی زندگانی می‌زید.

علم پروردن نفس است، ورع[9] گوشیدن دین است، یاد زدودن دل است، وجد افروختنِ جان است.

سرِ همه علم‌ها آنست که شریعت تو آبادان بود و یادِ او بردل و زبان بود و مهر و مؤانست و صحبت تو با درویشان بود.

سرِ همه ورع آنست که همه آفریده ازو ایمن بُوَد و شورندهٔ وقت به او دشمن بُوَد و تعلّق به او بدتر از زهر خوردن بُوَد.

سرِ همه یادها آنست که سَبَق مولیٰ در یاد بُوَد، و جانِ او به یاد مولیٰ شاد بُوَد، دیگر یادها با یادِ او باد بُوَد.

سرِ همه وجدها آنست که سه چیز بود او را: شادی نمانَد جز یکی و مراد نمانَد جز یکی و هیچ نمانَد مگر یکی. آنجا که[10] راه تفرقه ببندد، در جانِ او شادی بخندد و در نظرِ دوست پیوندد.

هیزم توئی و مهرش آتش، آتش در هیزم زن و بنشین خوش.

۱ــ ب: وسالک. ۲ــ ب: سیوم. ۳ــ ب: او را. ٤ــ٤ــ ب: ندارد.
۵ــ ب: و آنکه. ٦ــ ب: آنحضرت. ۷ــ ب: پس از آن. ۸ــ ب: و وجد.
۹ــ ب: و علم پروردن نفس و ورع. ۱۰ــ ب: و آنجا که.

گریستن[۱] دارم در سر دراز، ندانم از حسرت گریم یا از آز؟! سرشک خود را مایه ساز، تا بنوازد ترا آن بی نیاز.

چشم به خود مدار که هر آفت که به مردم رسد همه از چشم خود رسد زیرا که چشمِ بد را دواست و چشم خود را دوا نیست؛ آدم را چشمِ بَدْ رسید[۲] به توبه شفا یافت و ابلیس را چشم خود رسید ملعون ابد گشت.

اگر روزی صد بار خاک شوی به که در پسندِ خود هلاک شوی.

رباعی

اندر ره حق تصرّف آغاز مکن   چشم خود را به عیب کس باز مکن
سرِّ همه بندگان خدا می‌داند   در خود نگر و فضولی آغاز مکن

الهی، چون به تو نگریم شاهیم[۳] تاج برسر و چون به خود نگریم خاکیم و از خاک بدتر.

الهی، برتارک ما خاک خجالت نثار مکن و ما را به بلای خود[۴] گرفتار مکن.

الهی، صبر از من رمید و طاقت شد سست[۵]، تخمِ آرام کشتم بیقراری رُست.

الهی، بدین شادم که نه به خود به تو افتادم:

الهی، از کشتهٔ تو خون نیاید و از سوختهٔ تو دود، کشتهٔ تو به کشتن شاد و سوختهٔ تو[۶] به سوختن خشنود.

چون حسین منصور حلاّج را به زندان بردند، هیجده[۷] روز در زندان بماند، شبلی قدّس سرّه نزد او رفت و گفت: محبّت چیست؟ گفت: فردا بیا تا بگویم. روز دیگر[۸] حسین را به پای دار بردند، شبلی آمد گفت: جواب مسئلهٔ ما بگوی، گفت: اَوَّلُها حَبْلٌ و آخِرها قَتْلٌ.

۱ــ در موارد دیگر: گریستنی دارم، و معمولاً در نسخه م چنانکه توضیح داده‌ایم در بسیاری از موارد (ی و کسره) به جای یکدیگر نوشته می‌شود، در این مورد نسخه کسرهٔ بدل از ی را ندارد.
۲ــ ب: رسیده. ۳ــ ب: شایم. ۴ــ ب: به بادی خود. ۵ــ ش و ب: شدست.
۶ــ ب: و سوخته به تو. ۷ــ ب: هزده. ۸ــ ب: روزی دیگر.

اصلِ توحید از عقول بیرون است، عین توحید از توهّم مصون[1] است؛ دانم که هست امّا ندانم که چونست! از حقّ عبدالله را الهام است که او منزّه از ادراک و اوهام است.

در آن محلّت[2] که سنّت پای گیرد بدعت زهره ندارد که جای گیرد.

سنّی باش که با ایمان در خاک شوی، راه مبتدعان مرو که زود هلاک شوی.

مشبّهه مرده است و معطّله مردار، با مرده و مردار صحبت مدار.

هرگز تشبیه به[3] وحدانیّت نپیوندد و صورت خالق به خلق صورت نبندد.

خدایرا به هر چه بشناسی بیش از آنست، او به صنع خویش در عیانست، به قدرت خویش نهانست، ذکرِ او برزبان است، مهرِ او زندگانی جانست، او بهتر از دو جهانست، خدمت او به هزار جان رایگانست؛ نه او را نسبتی که گوئی از آنست نه غایتی که گوئی با آنست، نه مِثلی که گوئی همچنانست، نه علّتی که گوئی از بهرِ آنست.

آلهی، دانی که بی تو هیچ کسم، دستم گیر که در تو رسم. به ظاهر قبول دارم به باطن تسلیم، نه از خصم باک دارم، نه از دشمن بیم.

نه برصاحب شریعت ردّ، نه عیب برتنزیل، نه گُنجِ تشبیه نه جای[4] تأویل؛ اگر دل گوید چرا؟ گویم امر را سرافکنده‌ام، و اگر خِرَد گوید چرا؟ جواب دهم که من بنده‌ام.

آلهی، ندانم که در جانی یا جانرا جانی، نه اینی[5] نه آنی، ای جان را زندگانی، حاجتِ ما[6] عفوست و مهربانی[7]، آلهی، می‌بینی و می‌دانی و برآوردن می‌توانی[7]!

آلهی، عمر برباد کردم و برتنِ خود بیداد کردم، گفتی و فرمان نکردم،

۱ــ ش: توحید هم از تو مصون است. ب: توحید از تو مصون است؛ تصحیح قیاسی است.
۲ــ ب: مهلت. ۳ــ ب: با. ٤ــ ب: جایی.
۵ــ ب: نه اینجا. ٦ــ ب: با. ۷ــ۷ــ ب: ندارد.

درماندم و درمان نکردم، با تو چنین عهد و پیمان نکردم.

آلهی، با غِم و حسرتم، بنا جرم و بی توبتم[۱]، در زندانِ محنتم، بستهٔ مشیّتم[۲].

ای موصوف به کرمِ وجود، ای انس و جنّ را خالق و معبود، ای آنکه گردن گردون گردان در ربقهٔ[۳] تسخیر[۴] تست و برعظام[۵] رمیم لجام تقدیر تست، دوزخ زندان تست، فردوس بوستان تست، قیامت[۶] میزان تست؛ سرگشتهٔ قضای تو جبّاران، شکستهٔ عزّت کبریایِ تو قهّاران.

راه نیست به طریقت مگر به شریعت، و به نصیحت مگر به خدمت، و به مشاهدت مگر به مجاهدت، و به مصطفی مگر به سنّت[۷]، و به خدای تعالی مگر به متابعت؛ اگر ازین کار چیزی بمانده با اهل تصوّف است[۸]، چه جای تصرّف است[۸]؟

اگر شریعت خواهی اتباع و اگر طریقت خواهی انتفاع و اگر حقیقت خواهی انقطاع.

عبدالله گردی بود بیابانی، طالب آب زندگانی رسید به شیخ ابوالحسن خرقانی آنجا یافت آب زندگانی، چندان بخورد آب زندگانی که نه عبدالله ماند و نه خرقانی، پس چه ماند؟ اگر داری دانی.*

بادِ طایف و آب دریا بباید تا جلد غنم ادیم شود،[۹] نظر پیر و خدمت مرید بباید تا مرد برکار مستقیم شود[۹]، مریدان پیر را در حال حیات شناسند تا ازو نعمت خورند و منکران پس از مرگ شناسند تا حسرت خورند.

آلهی، اگر نه از تو آغاز این کارستی[۱۰]، لافِ بندگی تو کرایارستی[۱۰]؟

۱ــ ش: بی جرم و بی تهمتم (؟) ب: بی جرم و بی توبتم. ۲ــ ش: مسیبتم.
۳ــ ش: دیقه. ٤ــ ب: تسخین. ۵ــ ب: «عظام» ندارد. ٦ــ ب: و قیامت.
۷ــ ب: مگر نسبت. ۸ــ۸ــ ب: ندارد.
* این بند در رساله دل و جان یا سؤال دل از جان چنین است: عبدالله گنجی بود پنهانی، کلید آن گنج به دست ابوالحسن خرقانی، تا رسیدم به چشمهٔ آب زندگانی، چندان خوردم که نه من ماندم و نه خرقانی. ۹ــ ۹ــ ب: ندارد. ۱۰ــ ش و ب: استی.

آلهی، اگر نه از حدیث خاستی، پسر عمران[1] به طلب «أرِنی» کی برخاستی، و اگر نه ترا این معنی بایستی، محمد مصطفی «قاب» نشایستی، یکی را زخم «لَنْ تَرانی» گفت، دیگری را در خانه ام هانی گفت[2].

آلهی، اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد، گندم آدم را که روزی کرد؟ یکی را دوست می‌خوانَد و یکی را می‌رانَد و کسی سرّ قبول و ردّ نمی‌داند.

سبحان الله این چه دریای بی پایانست! صد هزاران دل صدّیقان با خون آمیخته که نه از نسیم وصال به مشام فراق ایشان بوئی رسیده، و نه از منهل قرب شربتی چشیده.

اگر همه عالَم باد گیرد چراغ مقبل نمیرد و اگر آب گیرد داغ مُدبر نشوید.

ابوجهل از کعبه و ابراهیم از بتخانه کار عنایت دارد باقی همه بهانه؛ ابراهیم را چه زیان که پدر او آزر[3] است، آزر[3] را چه سود که ابراهیم او را پسرست، نور در طاعت است اما کار به عنایت است.

رباعی[4]

آنجا که عنایت خدائی باشد فسق آخر کار، پارسائی باشد
وآنجای که قهر کبریائی باشد سجّاده‌نشین کلیسیائی باشد

آلهی، اگر با تو سازم گوئی دیوانه است، و اگر با خلق درسازم گوئی بیگانه است!

آلهی، رهی[5] به طاعت فرمودی و فاآن نگذاشتی، و از معصیّت نهی کردی و برآن داشتی.

آلهی، فرمایی که بجوی و می‌ترسانی که گریز، می‌نمائی که بخواه و می‌گوئی پرهیز!

آلهی، گریخته بودم، تو خواندی؛ ترسیده بودم برخوان «لَا تَقْنَطُوا» تو

---

۱ ــ ب: از حدیث برعمران. ۲ ــ ظ: دیگری در خانه ام‌هانی خفت در رساله: دیگر را در خانهٔ امّ‌هانی خفته. ۳ ــ ب: آذر. ٤ ــ ش: «رباعی» ندارد. ۵ ــ ب: +را.

نشاندی، ابتدا می‌ترسیدم که مرا بگیری به بلای خویش، اکنون می‌ترسم [۱] که مرا بفریبی [۲] به عطای خویش.

آلهی، به اوّلم نواختی به آخرم باز پس [۳] انداختی.

آلهی، عَلَمی را که خود افراشتی نگونسار مکن، چون در آخر عفو خواهی کرد [۴] در اوّل شرمسار مکن.

تنی ندارم که بارِ خدمت بردارد، دستی ندارم که تخم دولت بکارد، چشمی دارم که هر زمان فتنه‌ای آرد.

آلهی، اگر یکبار بگوئی که ای بندهٔ من، از عرش بگذرد خندهٔ من.

ای جامع هر پراکنده، و ای رافع هر سر افکنده، و ای چارهٔ هر بیچاره، و ای جامع هر آواره، ای آنکه غریبان با تو راز کنند و یتیمان برتو ناز کنند، کاشکی عبدالله خاک شدی تا نامش از دفتر وجود پاک شدی.

الهی، مکش این چراغ افروخته را [۵]، و مسوز این دل سوخته را [۵]، و مَدَرْ این پردهٔ دوخته را.

چون سگی [۶] را برآن دَرْبار است، عبدالله را با نومیدی چکارست؟!

آلهی، ما را پیراستی چنانکه خواستی.

آلهی، نه خرسندم [۷] نه صبور، نه رنجورم نه مهجور.

آلهی، تا با تو آشنا شدم از خلایق جدا شدم، در جهان شیدا [۸] شدم، نهان بودم پیدا شدم.

برسه چیز اعتماد مکن: بردل و بر وقت و برعمر، که دل رنگ گیر است و وقت تغییر پذیرست و عمر همه تقصیر است.

توفیق عزیزست و نشان آن دو چیزست: اوّلش سعادتست آخرش شهادتست.

مست باش و مخروش، گرم باش و مجوش، شکسته باش و خاموش

۱ــ ش: «می‌ترسم» ندارد. ۲ــ ب: بفرمائی. ۳ــ ب: بپیش.
۴ــ ش: «کرد» ندارد. ۵ــ ب: «را» ندارد. ۶ــ ش و ب: یکی.
۷ــ ب: خردمندم. ۸ــ ب: شیرا.

که سبوی دُرُست را به دست برند و شکسته را به دوش.

دی رفت و باز نیاید، فردا اعتماد را نشاید، امروز را غنیمت دان که دیر نپاید[۱] که بسی برنیاید که از ما کسی را یاد نیاید.

رباعی

دی آمد و زمن نیامد کاری[۲] و امروز زمن گرم نشد بازاری
فردا بروم بی خبر از اسراری ناآمده به بُدی[۳] ازین بسیاری

داده چه بهتر؟ وام، ناداده چه بهتر؟ دشنام؛ خورده چه بهتر؟ غضب، ناخورده چه بهتر؟ حرام.

اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن.

یار باش بار مباش، گُل باش خار مباش، یارِ[۴] نیک به از کارِ نیک، یارِ[۴] بد بدتر از مارِ بد، چون یار اهل است کار سهل است. صحبت با اهل تابِ جانست[۵]، صحبت با نااهل تب[۶] جانست.

رباعی

صدسال در آتشم اگر مهل بُوَد آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل مبادم صحبت کز مرگ بتر صحبت نااهل بُوَد

راست گوی و عیب مجوی، راستی که به دروغ ماند مگوی.

پیران کار دیده را حرمت[۷] دار، از آموختن علم عار مدار، آنچه[۸] ننهاده‌ای برمدار، ناکرده به کرده منگار.

منّت بردار و منّت منه. نمّام و دروغگوی[۹] را به خود راه مده.

طمع به هر که کردی اسیر او گشتی و منّت به هر که نهادی امیر او گشتی.

کار نه به حسن عمل است، کار[۱۰] در قبول ازل است، آنان که صوفی-

---

۱ــ ش: نیاید. ب: نیاید که از ما کسی. ۲ــ ب: آمد و هیچ نیامد ازمن کاری.
۳ــ ب: بیدی. ۴ــ ب: و یار. ۵ــ ب: قاب بجانست. ۶ــ ب: تاب.
۷ــ ب: احترام. ۸ــ ب: وآنجه. ۹ــ ب: دروغگویی. ۱۰ــ ب: و کار.

نژادند[۱] برطالع اَلقَیْتُ محبّةً مِنّی[۲] زادند.

طاعت[۳] رها مکن، چون کردی بربها مکن؛ صوفیان[۴] خدمت نگذارند بلکه از همه جهان زیادت[۵] آرند امّا چون بکنند برنشمارند[۶].

هر[۷] نعمت که درو شکر نیست لذّت این جهانیست[۸] و هر شدّت و محنت که درو صبر نیست زیان جاودانیست، و هر طاعت که درو علم و اخلاص نیست به باد دادن زندگانیست.

بیزارم از آن طاعت که مرا به عجب آرد، بندهٔ آن معصیتم که مرا به عذر آرد.

انکار مکن که انکار شوم است، انکار کننده ازین کار محروم است.

ازو خواه که دارد و می‌خواهد که ازو خواهی[۹]، ازو[۱۰] مخواه که ندارد و می‌کاهد اگر بخواهی.

پیوسته[۱۱] رنج مردم از سه چیز است: از وقت پیش می‌خواهند، و از قسمت بیش می‌خواهند و آنِ دیگران از آنِ خویش می‌خواهند.

چون روزی تو از روزی دیگران جداست، این همه رنج بیهوده چراست.

یک من نان از یک منّان خواه که ازین دونان دو نان به جان[۱۲] حاصل نتوانی کرد.

آنها که خدایرا شناختند به عرش و کرسی نپرداختند[۱۳].

اگر پائی[۱۴] داری در بند او دار و اگر سری داری در کمند او آر[۱۵].

بندهٔ آنی که در بند آنی، آن ارزی[۱۶] که می ورزی.

۱ــ ب: نزاردند. ۲ــ قرآن: ۳۹/۲۰. ۳ــ ب: و طاعت.

٤ــ ب: و صوفیان. ۵ــ ش: زیاده.

٦ــ در طبقات الصوفیه چنین است: صوفیان خدمت بنه گذارند که بخود برهمه خلق زیادت آرند؛ امّا که بکنند برو نشمارند. صفحه ٦۹.

۷ــ ب: و هر. ۸ــ ب: این جهان نیست. ۹ــ ب: بخواهی ۱۰ــ ب: از آن.

۱۱ــ ب: و پیوسته. ۱۲ــ ب: بنا حاصل، ش: بنان. ۱۳ــ ب: پرداختند.

۱٤ــ ب: پای. ۱۵ــ ب: او دار. ۱٦ــ ب: و آن ارزو که.

هر چیز که به زبان آمد به زیان آمد.
دوست را از دَر بیرون کنند امّا از دل بیرون نکنند.
خدای تعالی می‌بیند و می پوشد، همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد.
چنان زی که ثنا ارزی، چنان میر که[۱] دعا ارزی.
لقمه[۲] خوری هر[۳] جائی، طاعت کنی ریائی، صحبت رانی هوائی فرزند خواهی خدائی، زهی مرد[۴] سودائی!!
آنکه دارد می پوشد و آنکه ندارد می‌خروشد[۵].
اگر[۶] درآیی در باز است و اگر نیایی خدا[۷] بی نیاز است.
اگر برهوا پری مگسی باشی و اگر برروی آب روی خسی باشی، دلی به دست آر تا کسی باشی.

رباعی

در راه خدا دو کعبه آمد حاصل   یک کعبهٔ صورتست و یک کعبهٔ دل
تا بتوانی زیارت دلها کن   کافزون زهزار کعبه آمد[۸] یک دل

از درویش دو نشان مانده است و بس، آب در دیده و آتش در نَفَس.
کار نه روزه و نماز دارد، کار شکستگی و نیاز دارد.
بدایتِ همه درد است و نیاز، نهایت همه نازست و کشفِ راز.
جوانی برعبدالله داغ است[۹] از آن خانهٔ علم او پر چراغ است.
درویش آب در چاه دارد و نان در غیب، نه پندار در سر دارد و زر[۱۰] در جیب. توانگران به زر نازند، درویشان با «نَحْنُ قَسَمْنا»[۱۱] سازند.
دعوی بگذار[۱۲] تا به معنی رسی، دنیا بگذار[۱۲] تا به عقبی رسی.
از دوست به دوست پیغام است که یکدم بی یادِ دوست حرام است.
اگر از دوستانیم عتاب از میان بردار و ار[۱۳] مهمانیم مهمانرا نیکو دار.

۱ــ ب: و چنان زی که.   ۲ــ ب: و لقمه.   ۳ــ ب: و هر.
٤ــ ب: مرد ک.   ۵ــ ش: می فروشد.   ٦ــ ب: و اگر.
۷ــ ب: خدای.   ۸ــ ب: باشد.   ۹ــ ب: داغیست.   ۱۰ــ ب: ندارد و نه زر.
۱۱ــ قرآن: ٤۳/۳۲.   ۱۲ــ ب: بگدار.   ۱۳ــ ب: و اگر.

عذر[1] در شریعت به زبانست و در حقیقت به دل و جانست، عذر در شریعت که داعی ناز را به نیاز جواب دهی و در حقیقت که از محنت[2] آب و گل باز رهی.

از دوست عذر خواستن بی مروتیست، عذر قبول نا کردن بی[3] فتوتیست.

آن نکوتر که زشت بگذاریم و نغز گیریم، پوست بگذاریم و مغز گیریم.

چون سعادت و شقاوت از ازل است، از[4] معصیّت چه خلل است.

در پیش رفتن جاه[5] طلبی است، در برابر رفتن بی ادبیست، باز پس رفتن بوالعجبیست.

اوّل بدایت محکم کن آنگاه نهایت می‌ساز، با خلق دوالک[6] مباز، عمر[7] به نادانی به آخر مرسان، بیاموز و بیاموزان، از تقوی زاد آخرت بساز، دلرا بازیچهٔ دیو مساز.

در کودکی بازی، در[8] جوانی مستی، در پیری سستی، پس خدا را کی پرستی؟!

رباعی

قولی به سر زبان به خود بر بستی — صدخانه پُراز بتان یکی نشکستی
گفتی که به گفتن شهادت رستم — فردات کند خُمار کامشب مستی

اصل خطا نکند، بد اصل[9] وفا نکند، در جایگاه تهمت مرو، به ظاهر کس فریفته مشو، از[10] صحبت فرومایگان بپرهیز، هرکه[11] از ملامت نترسد ازو بگریز، کاری می‌کن تا کاهل نشوی روزی از خدا می‌دان تا کافر نشوی.

چون پیش بزرگی درآئی همه گوش باش، چون او سخن گوید[12] تو خاموش باش.

اگر دیوانه‌ای از سلامت بپرهیز، اگر عاشقی از عافیت بگریز.

۱ــ ب: و عذر. ۲ــ ش: محلت. ۳ــ ش: «بی» ندارد. ٤ــ ب: و از.
۵ــ ب: جاه. ٦ــ ب: دولک. ۷ــ ب: و عمر. ۸ــ ش: «در» ندارد.
۹ــ ب: بی اصل. ۱۰ــ ب: و از. ۱۱ــ و هرکه. ۱۲ــ ب: «گوید» ندارد.

کار نه به رنگ و بوست، کار به عنایت[۱] اوست.

آه آه، از تفاوت راه، دو آهن از یک گاه[۲] یکی نعل ستوردیگری آئینهٔ شاه!

آه آه، از قلم رفته و علم نهفته!

اگر[۳] از عرش تا ثری باد شود چراغ شایسته نتواند کشت و اگر از عرش تا ثری آب شود داغ ناشسته[۴] نتواند شست.

زنده نشدم تا نسوختم، دانی که این جامه نه من دوختم.

یکی در غرقاب زیادت متقاضی، دیگری در تشنگی به قطرهٔ آب راضی.

آلهی، اگر ترا بایستی بنده چنان زیستی که شایستی.

آتش با صولت است امّا خاک با دولت است.

چون آفتاب معرفت عیان گردد عارف بی بیان گردد.

اگر صاحب دولتی شکری، و اگر صاحب محنتی عذری.

در آن منگر که اوّل در رنج افتادی، در آن نگر که آخر برسر گنج افتادی.

چون بیمار به خواهد شد طبیبش پیش[۵] آید، چیزی که به از دو عالم است نصیب درویش آید.

پیوسته چهار چیز از چهار چیز به فریاد است: ایمان از حرص، جان از زبان، دل از دیدن[۶]، بدن از حرام.

عبدالله دین جوییست صلابت گوی، نه درمجوییست مداهنت گوی.

سنّی مست افتاده در خمار به از مبتدع آناءَ اللّیلِ وَ أطرافِ النّهار[۷]، در رنگ و پوست منگر، در پسند دوست نگر[۸].

دنیا نه جای آسایش است جای اندک نوع آزمایش است.

---

۱ ــ ب: بغایت. ۲ ــ ب: بنگاه. ۳ ــ ب: و اگر.

٤ ــ هر دو نسخه چنین است، ظ «ناشایسته» درست است. ۵ ــ ش: «پیش» ندارد.

٦ ــ ظ: «دیده» درست است. ۷ ــ قرآن: ۲۰/۱۳۰. ۸ ــ ب: بنگر.

هر سر که در سجود نیست سفجه به ازو، هر کف که در وجود نیست کفجه به ازو.

هرکه وصال را نه سزا بود همه خدمت‌های او هبا بود، کار او دارد که یار او دارد.

حلّه درویشی بس قیمتیست تا درخور آن حلّه کیست.

بترس از کسی که از کس نترسد و هر چه کند از کس نپرسد، اگر بترسی بپرسی و[۱] اگر نترسی نپرسی.

چون نوبت رنج آید سنگ بی رنگ شود، هر که به تو نزدیک‌تر با تو به جنگ شود.

مُهر از کیسه بردار و برزبان نِه، مِهر از درم بردار و بر ایمان نه.

رنجورم که نه یکرنگم، گاه با او آشتی گاه به جنگم، گاه بهشتیانرا فخر، گاه دوزخیانرا ننگم.

اهل عنایت عزیز است و نشان آن[۲] دو چیز است: یا عصمت به اوّل بار، یا توبه در آخر کار.

اگر می‌دانی که می‌داند پشیمان شو و اگر نمی‌دانی که می‌داند مسلمان شو.

پنج چیز نشان بدبختیست: بی شکری در وقت نعمت، بی[۳]صبری در وقت محنت، بی‌رضائی در وقت قسمت، کاهلی در وقت خدمت، بی حرمتی در وقت صحبت.

در روزگاری رسیدم که از آن می‌ترسیدم، در دام قومی آویختم که ازیشان می‌گریختم.

حیات ماهی از آب است و حیات بچه از شیر، شریعت را استاد باید طریقت را پیر.

خرقه با دل[۴] پراکنده چون تخمی بود برسنگی افکنده.

۱ــ ب: «و» ندارد. ۲ــ ب: او. ۳ــ ب: و بی. ٤ــ ب: دلی.

جوانمرد چون دریاست و بخیل چون جوی، پس[۱] دُر از دریا جوی نه از جوی.

نیکی را نیکی خرخاریست[۲]، نیکی را بدی خاکساریست[۲]، بدی را بدی سگساریست[۲]، بدی را نیکی مردم ساریست، این سخن[۳] عبدالله انصاریست.

دوستی او را شاید که در وقت خشم برتو ببخشاید.

هر چه داری بخور و بخوران تا نمیری همچو خران.

اهل معنی را همیشه خوش باد، مدّعیان را دهان پرآتش باد.

کریما، هر کرا خواهی برافتد او را فاکنی تا با دوستان تو درافتد.

آلهی، این چه فضل است که با دوستان کرده‌ای که هر که ایشان را شناخت ترا یافت و هر که ترا یافت ایشان را شناخت!!

آلهی، تو آیینی و دوستان تو آینه، آیین را در آینه بتوان دید هر آینه.

آلهی، به توبه‌ام، پشیمانم، همانم دان که نو مسلمانم.

آلهی، اگر عبدالله را نمی‌نگری خود را می‌نگر، آبِ روی عبدالله پیش دشمن مبر.

کریما، امانت عرضه کردی بگریخت کوه، چونست که امانت بهرهٔ من آمد تجلّی برکوه؟!

آلهی، عیب و آزار من مجوی که آب کَرَم باز استد از جوی.

قصّهٔ دوستان دراز است زیرا که معبود بی نیازست.

آنچه منصور حلاّج گفت من گفتم، او آشکارا گفت من نهفتم.

طهارت کن که قامت نزدیک است توبه کن که قیامت نزدیک است.

دانی که برهوا چرا نمی پَری زیرا که از هوا نمی‌بُری.

آلهی، جمال تراست باقی زشتند، زاهدان مزدور بهشتند.

۱ ـ ب: «پس» ندارد. ۲ ـ ب: + و. ۳ ـ ب: سخون.

ای منعم وهّاب[۱] و ای آفریننده خلقان از آتش و آب، فریاد رس از ذلّ حجاب و فتنهٔ اسباب و وقتِ شوریده و دلِ خراب.

آلهی، بررخ از خجالت گرد داریم و در دل از حسرت درد داریم و روی از شرم و گناه زرد داریم، اگر برگناه مصرّیم بریگانگی تو مقرّیم.

آلهی، در دلهای ما جز تخم محبّت مکار و برجانهای ما جز باران رحمت مبار.

آلهی، به لطف ما را دستگیر و پایدار و دل در قرب گرم و جان در انتظار و در پیش حجاب بسیار، آلهی حجابها از راه بردار و ما را به ما مگذار برحمتک یا عزیز یا غفّار.

تمت الرّسالة الشریفة

---

۱ ــ ب: ومذاب.

١٤

كنز السّالكين

یادداشت

از رسالهٔ کنزالسّالکین دو تحریر در نسخهٔ کتابخانهٔ مراد ملا وجود دارد یکی به نام «کنزالسّالکین» و دیگری «زادالعارفین» که شرح اختلاف ها و کمی و بیشی این دو رساله در مقایسه با نسخه های ش و ب در پایان این بخش خواهد آمد. امّا ترتیب ابواب این رساله در این دو تحریر با یکدیگر و با دو نسخهٔ «ش و ب» تفاوت دارد که در اینجا با یکدیگر سنجیده می‌شود:

کنزالسّالکین

۱ ــ دربیان درویشان حقیقی و مجازی

۲ ــ درمناظرهٔ شب و روز

۳ ــ درصفت عقل و عشق

٤ ــ دربیان بهار

۵ ــ درفضیلت شب

٦ ــ

زادالعارفین

۱ ــ دربیان عقل و عشق

۲ ــ مناظرۀ شب و روز

۳ ــ درمیان درویشان حقیقی و مجازی

٤ ــ درعنایت سبحان با انسان

۵ ــ درغرور و جوانی

٦ ــ

نسخه‌های ش و ب

۱ ــ درمقالات عقل و عشق

۲ ــ درمباحثۀ شب و روز

۳ ــ دربیان قضا و قدر

٤ ــ درعنایت رحمان با انسان

۵ ــ درحق درویشان مجازی و حقیقی

٦ ــ درغرور جوانی

کنزالسّالکین[1] من کلماته

بسم الله الرّحمن الرّحیم

حمد* بی حدّ آلهی را وثنای بی عدّ پادشاهی را که برداشت از دیدهٔ دلها رَمَد و رَفَعَ السَّمٰواتِ بِغَیْرِ عَمَدٍ[2]، و بگسترانید فرش، ثُمَّ اسْتَوٰی عَلَی الْعَرْشِ[3] و به قدرت از فهم دور، وَجَعَلَ الظُّلُماتِ وَالنُّورَ[4]، و پدید[5] آورد دی و بهار وخَلَقَ اللَّیْلَ وَالنَّهارَ[6]، و بیافرید کوه و کمر وسَخَّرَ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ[7]، و بیاراست چهرهٔ[8] صباح وَهُوَ الَّذی یُرْسِلُ الرِّیاحَ[9]، [۳۱۸ ـ الف] و شمع یقین نهاد در خُلد سُبْحانَهُ اَنْ یَکُونَ لَهُ وُلْدٌ[10]، آمرزندهٔ خطا وعَمْد[11] لَهُ الملکُ وَلَهُ الْحَمْدُ[12]، دانای ضمایر هر قوم، لا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلا نَوْمٌ[13]، بخشندهٔ فرح و سرور، وَهُوَ عَلیمٌ بذاتِ الصُّدُور[14] [۲۷۴ ـ الف]، دارندهٔ آسمان و زمین، فَتَبارَکَ اللّهُ رَبُّ الْعالَمینَ[15].

---

۱ ــ عنوان در نسخهٔ ش با خطی الحاقی آمده است و در نسخه ب خوانده نمی‌شود.

٭ این مقدمه در کنزالسالکین در باب فضیلت شب و روز آمده است.

۲ ــ قرآن: ۲/۱۳. ۳ ــ قرآن: ۵٤/۷، ۳/۱۰، ۲/۱۳. ٤ ــ قرآن: ۱/٦. ۵ ــ ش، ب: «و» ندارد. ٦ ــ قرآن: ۳۳/۲۱. ۷ ــ قرآن: ۲/۱۳، ۲۹/۳۱، ۱۳/۳۵. ۸ ــ ب: چهر. ۹ ــ قرآن: ۵۷/۷. ۱۰ ــ قرآن: ۱۷۱/٤. ۱۱ ــ ب: آمرزید خطا و عمده.

۱۲ ــ قرآن: ۱/٦٤. ۱۳ ــ قرآن: ۲۵۵/۱۲.

۱٤ ــ قرآن: ٦/۵۷. ۱۵ ــ قرآن: ٦٤/٤۰.

شعر[۱]

صانعی کز قطرهٔ آبی لآلی[۲] می‌کند
نطفه‌ای را برسریر حسن والی می‌کند
حکمتش ترکیب جان و دل ز آب و گل دهد[۳]
قدرتش ترتیب ایّام ولیالی[۴] می‌کند
او دهد آب از سحاب و می‌نهد در نی شکر[۵]
قدرت خود می‌نماید ذوالجلالی می‌کند[۶]
با دلی کز بی‌نیازی عشق بازی بایدش[۷]
آنچنان دلرا ز شغلِ غیر خالی می‌کند[۸]
سالکی را کز شراب شوق خواهد مست کرد[۹]
خرقه پوش و جرعه‌نوش ولاابالی می‌کند
بندهٔ افکنده‌ای را گر شود لطفش قرین
قصر قدرش تا براوج چرخ عالی می‌کند[۱۰]
در ازل بودست او را مهر با این مشت خاک[۱۱]
تا نپنداری[۱۲] که چندین لطف حالی می‌کند
در طلب، خلق جهان واوز پیدایی[۱۳] نهان
این همه ناز ازجمال لایزالی می‌کند

۱ــ ش: «شعر» ندارد. ۲ــ م: کنزوزاد: آب اولالی. ۳ــ ش و ب: کند. ٤ــ ب: ایام بسالی. ۵ــ ش، ب: و وی دهد از نی شکر. ٦ــ ترتیب بیت‌ها ازین پس در «کنز» چنین است: ٦ ــ ۸ ــ ٤ ــ ۷ ــ ۵.

۷ــ م «کنز»: بایدت

۸ــ در نسخه‌های ش و ب مصراع دوم بیت پنجم به جای مصراع دوم بیت چهارم و بالعکس شده است. و بیت ۵ و ٦ نیز پس و پیش شده است.

۹ــ ش: خواهی مست ساخت. ب: خواهد مست ساخت. ۱۰ــ ش: تا باوج عرش عالی می‌کند. ب: تا باوج چرخ. ۱۱ ــ م: کنزوزاد: اورا عشق با این مشت خاک. ب: در ازال بودیست او را مهربان مشت خاک. ۱۲ــ ش: تا بپنداری. ۱۳ــ م: کنز و زاد: او پیدائی.

پرتو بدر منیر معرفت برهر که تافت[۱]

همچو انصاری محمّد را بلالی می‌کند

و درود بر آن محرم حرمِ وصول[۲]، ممدوح وَما مُحَمَّدٌ إلّا رسول[۳] که[۴] برداشت نقاب از جبین، برمسند إنّی لکُمْ رَسُولٌ امین[۵]. و گفت: هان! ای مشتی[۶] ظلوم کفّار، انا[۷] أدْعُوکُمْ إلَی العَزِیْزِ الغَفّار[۸]، گفتار مرا مشوید جاحد وَإلٰهُنا و إلٰهُکُم واحِد[۹]، حق‌تعالیٰ[۱۰] در نبوّت برمن گشاد، اتَّبِعُونی اهدِکُم سَبِیْلَ الرَّشاد[۱۱].

قومی که بودند به صلاح[۱۲] ملحق، قالُوا الآنَ جِئْتَ بِالحَقِّ[۱۳]؛ و بعضی که ستیزه نمودند وَخُلف، وَقالُوا قُلُوبنا غُلْف[۱۴]. پس تیغ زد براهل کین، به فرمانِ اقْتُلُو المُشْرِکِین[۱۵]، اعدا را نه مقصود ماند و نه مقصد، از صولت دولتِ[۱۶] واقْعُدُوا لَهُم کُلَّ مَرْصَد[۱۷]. -

شعر[۱۸] [۲۷۴ ـ ب]

سید أوحی علوم من لدنّی اقتباس

شاه او[۱۹] أدنی سریرِ ربِّ زدنی التماس

رازِ او[۲۰] در خانقاه حَسْبِیَ اللهُ بی شمار

نازِ او در بارگاه لی مع الله بی قیاس

کوسِ صیتِ دولتش در آسمانها می‌زدند[۲۱]

وز تواضع در زمین او مشتِ جو می‌کرد آس

---

۱ ـ ش: تاخت. ۲ ـ ش: و درود باد بران محرم وصول. ب: و درود باد بران حرم خرم وصول. ۳ ـ قرآن: ۱۴۴/۳. ۴ ـ م: کنز و زاد: «که» ندارد. ۵ ـ قرآن: ۱۰۷/۲۶، ۱۲۵، ۱۴۳. ۶ ـ م (زاد): مشت. ۷ ـ ش، ب: وانا.
۸ ـ قرآن: ۴۲/۴۰. ۹ ـ قرآن: عنکبوت/۴۶. ۱۰ ـ ش، ب: «تعالیٰ» ندارد.
۱۱ ـ قرآن: ۳۸/۴۰. م (کنز) مطالب پس ازین را تا شعر ندارد. ۱۲ ـ ش، ب: بصلح.
۱۳ ـ قرآن: ۷۱/۲. ۱۴ ـ قرآن: ۸۸/۲.
۱۵ ـ قرآن: ۵/۹. ۱۶ ـ ش، ب: «دولت» ندارد. ۱۷ ـ قرآن: ۵/۹. ۱۸ ـ م (کنز): مثنوی. ۱۹ ـ ب: «او» ندارد. ۲۰ ـ ب: ذکر او. ۲۱ ـ م (کنز و زاد): می‌زنند.

گفت حقّ ای گنج دانش رنج تو از بهر کیست
گفت: یارب از برای عاصیان ناسپاس [۱]
قاف تا قافِ[۲] جهان سرگشته بود انصاریا
گر نبودی او که بودی هو پرست و حق‌شناس [۳]

و رضوان باد از زبان هر ولی، برابوبکر و عمر و عثمان و علی، خصوصاً براهل صدق وصفا، وَسَلامٌ عَلیٰ عِبادِهِ الَّذِینَ اصْطَفیٰ [۴].

امّا بعد چنین گوید اضعف عبادالله سایر بلاد الله [۵] [مُصَنِّف هذه التُّحفه بعبارات الطُّرفه] [۶] المحتاج إلی الله الباری، عبدالله انصاری، بیت [۷]:

نامِ این کردیم کنزالسّالکین زانکه سالک را بُوَد رشدی ازین [۸]

جملگی [۹] این رساله برشش باب شد حواله:

باب اول در مقالات عقل و عشق، باب دوم در مباحثهٔ شب و روز، باب سیّم [۱۰] در بیان قضا و قدر، باب چهارم در عنایت رحمان با انسان، باب پنجم در حق درویشان مجازی و حقیقی، باب ششم در غرور جوانی.

باب اوّل در مقالات عقل و عشق [۱۱]

[سپاس و ستایش مردارندهٔ [۱۲] عالَم را و آفرینندهٔ بنی آدم را که پادشاهی او را سزاست و فرمان روایی او را رواست. ملک بخش ملک‌بخشای،فضل-

---

۱ــ م (زاد): عاصیا ناسپاس. ش، ب: امتان ناسپاس.

۲ــ م (کنز): قافی. ۳ــ ش: بودی حق‌پرست و هوشناس. ب: حق سپاس. ۴ــ قرآن: ۵۹/۲۷. ۵ــ م (کنز): سایر الی الله. ۶ــ ش، ب: عبارت بین دو قلاب را ندارد.

۷ــ م (کنز): «بیت» ندارد. ۸ــ م (کنز): رشد ازین.

۹ــ م: (کنز و زاد): از اینجا تا پایان فهرست باب‌ها ندارد و فهرست ابواب نیز در این دو رساله با مقایسه با نسخه‌های «ش و ب» کم و بیش و پس و پیشی دارد.

۱۰ــ ب: سیم.

۱۱ــم (زاد): باب اول در بیان عقل و عشق. در کنز این باب، باب سوم است و عنوان آن چنین است: باب سیم در صفت عقل و عشق. هر دو نسخه دیباچهٔ باب را تا «روزی در عالم...» ندارند.

۱۲ــب: مرد زنده.

گسترِ عدل فرمای، خدمت او بر پرستندگان زیب و زیور، نام او در طالع بندگان سعد اکبر، نصرت او عَلَمِ ولایت را لشکر، عصمتِ او چشم حمایت[۱] را کشور، دلهای نورانی را[۲] از ذوقِ معرفتِ او شهپر، و جانهای روحانی را از شربتِ محبّتِ او افسر. عونِ او ضعیفانرا لشکر آراسته و غوث او مفلسان را گنجی پرخواسته؛ حقیقت خداوندیش به زبان بنان بیان نتوان کرد، و در معاملت خدمت[۳] او زبان نتوان کرد. بیگانه چون آشنا خو کردهٔ رحمت اوست، دشمن چون دوست پروردهٔ نعمت اوست.

شعر

ای طالبی که دعوی عشق خدا کنی
در غیرِ او نظر به محبّت چرا کنی
از جست و جوی خلق[۴] تو بیگانه شو اگر
خواهی که دل به حضرت حق آشنا کنی
حقّا ز سوز غلغله در آسمان فتد
آن دم که از ندم تو یکی رَبَّنا کنی[۵]
ملک بهشت آنِ تو شد گردمی ز خلق
خود را فدای یک قدم بی نوا کنی
یک سجده بس قبول در کبریا شوی
گر کبر را بمانی و ترک ریا کنی[۶]
هر نعمتی که هست بران شکر گو ولیک[۷]
شکر آن بُوَد که عهد خدا را وفا کنی
انصاریا چو روز شوی روشن از شبی
خود را ز عجز بر در سبحان[۸] گدا کنی]

۱ــ ب: چشم جمال را. ۲ــ ش: «را» ندارد.
۳ــ ب: «خدمت» ندارد. ٤ــ ش: «خلق» ندارد. ۵ــ ش: مرحبا کنی. ٦ــ ب: این بیت را ندارد. ۷ــ ب: شکرگوی ولیک. ۸ــ ب: سلطان.

[۱] روزی درویشی از من پرسید که: اگر وقتی در طلب آیم و ازین بحر به لب آیم، حقّ را بـه عاقلی جویـم یا به عاشقی پویم؟ از عاقل و عاشق کدام بهتر و از عقل و عشق کدام مهتر؟[۱]

گفتم: روزی دریـن اندیشه بـودم و تفکّر می‌نمودم که نـاگـاه مـرا دزد عجب دریافت[۲] و به غارت نـقدِ دِل[۳] شتافت و گفت ای به طاعت غنی که عیشی داری هنی، زهی بسیار عبادتی و بزرگ سعادتی[۴]! چون این بگفت نَفْس من[۵] برآشفت، او را دیـدم شـادمان [۴۰۰ ـ ب] و تا عیّوق کشیده بـادبان. گفتم: دور از نظرها[۶] که در پیش‌داری خطرها. خود را به گریه دادم و زاری کردم، چون آدم دل از طاعت[۷] برداشتم و کرده ناکرده انگاشتم. و از خجالت درآب شـدم و در بـیداری به خـواب[۸] شدم. خـود را دیـدم براسبی و در پی تجارت[۹] و کسبی، و به تازیـانهٔ قهری می‌تاختم تا به شهری[۱۰] [۲۷۵ ـ الف] بارهٔ او سطبر، بروج او از صبر، کوتوال او ذکا، خندق او بکا، منارش از نور، جامعش چون طور[۱۱]. خواستم[۱۲] که بـه دروازه گرایم و در آن شهر درآیم. قرچیان افهام و طغاولان الهام، بـرمن نمودند غوغائی که متاعت ندارد تمغائی. قماشی داشتم

۱ ـ ۱ ـ زاد، ش، ب: ندارد.

۲ ـ زاد: چنیـن فرمود آن پیـر بـاراه و آن عارف بارگاه خواجه عبدالله رحمه الله که مرا روزی دزدی عجب دریافت. ش، ب: روزی در عالم جـوانـی چـنانکه دانی نشسـتـه بودم در مدرسه و در سر هزار وسوسه مرا عجبی دریافت.

۳ ـ م (کنز و زاد): نقرهٔ دل. ۴ ـ ش، ب: زهی بزرگ سعادتی و بسیار طاعتی. ۵ ـ ش، ب: «من» ندارد. ۶ ـ م (زاد): بصرها. ظاهراً «بنظرها» درست است. ۷ ـ م (کنز) و دل. م (زاد)، ش، ب: از عـبـودیـت. ۸ ـ م (زاد): در خـواب. ۹ ـ ش، ب: در تجارت.

۱۰ ـ م (کنز): تـا دری شهری. (زاد) + دیدم شهری که نـامش بود هری. ش: + که گفتند هری. ب: + که گفت زهری.

۱۱ ـ م (کنز): که بارهٔ داشت سطر و بروجی از صبر و کوتوالی از ذکا و خندقی از بکا و منارهٔ از نور و جامع چون طور. ش، ب: او از بکا.

۱۲ ـ ۱۲ ـ زاد، ش، ب: ندارد.

از افلاس نشان زدند از اخلاص[۱۲]!

درآمدم در آن بلد که نامش بود خلد[۱]. خلقی دیدم در عمارت[۲] و دو شخص در طلبِ امارت.

یکی عقل افکار پیشه، دویم[۳] عشق عیّار پیشه. نگاه کردم تا کرا رسد تخت و یا کدام را باشد بخت.[٤]

عقل گفت: من سبب کمالاتم، عشق گفت: نه من در بند خیالاتم[۵].

[٦]عقل گفت: من مصر جامع معمورم[٦]، عشق گفت: من پروانهٔ دیوانهٔ مخمورم[۷].

عقل گفت: من بنشانم شعلهٔ عنا را[۸]، عشق گفت من در کشم جرعهٔ فنا را.

عقل گفت: من یونسم[۹] بوستان سلامت را، عشق گفت؛ من یوسفم زندان ملامت را.

عقل گفت: من سکندر آگاهم[۱۰]، عشق گفت: من قلندر درگاهم[۱۱].

عقل گفت: من در شهر وجود مهترم [۲۰۱ـ الف]، عشق گفت من از

---

۱ ـ م (زاد): در آمدم در این بلد که تشبیه است به خلد. ش، ب: درآمدم درین بلد که شبه است به خلد.

۲ ـ م (زاد): دیدم خلق در عمارت. ش، ب: دیدم که خلق در عمارت. م: «کنز»: در عمارتی و دو شخص در طلب امارتی.

۳ ـ ش: دوم. ٤ ـ م (کنز): و کدام را رسد بخت، زاد: تا کرا رسد بخت و یا کدام را باشد تخت. ش، ب: و کدام را یاری دهد بخت.

۵ ـ م (کنز): سببی. زاد: من نه دربند خیالاتم. ب: «عقل گفت من سبب کمالاتم، عشق گفت نه من در بند خیالاتم» را نداد.

٦ ـ ٦ ـ ب: ندارد. ۷ ـ م (زاد) «دیوانه» ندارد. ب: عقل گفت من پروانه دیوانه مخمورم.

۸ ـ م (زاد): مشغلهٔ عنانرا. ش: شعلهٔ غنارا. ۹ ـ م (کنز): یونسفم. ۱۰ ـ ب: آگانم. ۱۱ ـ در ش و ب پس ازین در ترتیب گفتگوها اختلاف است.

بود وجود[۱] بهترم.

عقل گفت: من صرّافِ [۲۷۵ ـ ب] منزّه[۲] خصالم، عشق گفت من محرمِ حرمِ[۳] وصالم.

عقل گفت: من تقوی به کار دارم، عشق گفت: من بـه دعوی چه کار دارم.

عقل گفت: مرا علم[۴] بلاغتست، عشق گفت: مرا از هر دو عالم[۵] فراغتست.

عقل گفت: من دبیر مکتب تعلیمم[۶]، عشق گفت: من عبیر نافهٔ تسلیمم[۷].

عقل گفت: من قاضی شریعتم، عشق گفت: من متقاضی ودیعتم[۸].

عقل گفت: من آینهٔ مشورت[۹] هر بالغم، عشق گفت: من از سود و زیان فارغم.

عقل گفت: مرا لطایف و غرایب یاد است، عشق گفت هر چه غیر معشوقست همه باد است[۱۰].

عقل گفت: من کمر عبودیّت بستم، عشق گفت: من برعُتبهٔ الوهیّت نشستم[۱۱].

عقل گفت مرا ظریفانند پرده‌پوش، عشق گفت: مرا حریفانند دُرد-نوش.

---

۱ ــ ش، ب: بود و وجود.

۲ــ م (کنز)، ش، ب: نقره. ۳ ــ م (زاد): «حرم» ندارد.

٤ــ ش، ب: علم و. ۵ــ م (کنز): مرا عالمی. ٦ــ م (کنز): دبیری مکتبی. (زاد) تعلیم‌ام. ۷ــ م (زاد): تسلیم‌ام. از اینجا بـه بعد در رسالهٔ زادالعارفین ترتیب گفتگوها پس و پیش شده است. ۸ــ م (زاد): متقاضی طریقتم ب: متقاضی و دریغتم. ۹ــ م (زاد): آئینهٔ حسن.

۱۰ــم (زاد): هر چه بجز حضرت او همه بادست. ش: جز دوست هر چه گویی بادست. ب: جز دوست هر چه کنی با دست.

۱۱ــش، ب: برعقبهٔ الوهیت هستم.

رباعی[۱]

ای عقل که در چین جسد فغفوری   گر جهد کنی تو بندهٔ مغفوری
فرقست میان من و تو بسیاری   چون فخر کند پلاس برمحفوری[۲]؟

عقل گفت: من رقیب[۳] انسانم، عشق گفت: من نقیب[۴] احسانم[۵].

[۶]عقل گفت: من گشایندهٔ دَرِ فهمم، زدایندهٔ زنگ وهمم، بایستهٔ تکلیفاتم، شایستهٔ تشریفاتم، گلزار خردمندانم، دست‌افزار هنرمندانم[۶]. ای عشق ترا کی رسد که دهن باز کنی و زبانِ طعن دراز کنی، تو کیستی؟ خرمن سوخته‌ای، و من مُخلص لباس تقوی دوخته‌ای، تو پردهٔ محنتی و بلاها و من واسطهٔ لٰا تَیْنا کُلّ نَفْسٍ هُدٰیها[۷].

عشق گفت: من دیوانهٔ جرعهٔ ذوقم [۲۷۶ ـ الف]، برآورندهٔ شعلهٔ شوقم، زلفِ محبّت را شانه‌ام، زرع مودّت را دانه‌ام، [۳۰۱ ـ ب]، [۸]منصب ایالتم عبودیّتست، متکاء جلالتم حیرتست، کلبهٔ باش من تحریض است، حرفهٔ معاشِ من تفویض است، گنج خرابه بس نامم، سنگ قرابهٔ ننگ و نامم[۸]، ای عقل[۹] تو کیستی مودّب راه و من مقرّب شاه، لاجرم آن ساعت که روز بازار بود و نوروز عشق[۱۰] یار بود من سخن از دوست گویم و مغز[۱۱] بی پوست جویم، نه از حجاب پُرسم و نه از حُجّاب ترسم[۱۲]، مستانه‌وار[۱۳] درآیم و به شرف قرب[۱۴] برآیم. تاج قبول نهم برسر و تو که عقلی همچنان بردر!

ایشان[۱۵] درین سخن بودند که ناگاه پیک تنبیه در رسید از راه،

---

۱ ـ م (کنز): رباعی را ندارد. ۲ ـ ش، ب: پلاس چون فغفوری. ۳ ـ م (کنز): رقیبی.
۴ ـ م: (کنز) نقیبی. ۵ ـ ش، ب: عقل گفت من رقیب انسانم، نقیب احسانم.
۶ ـ ۶ ـ م (زاد): عقل گفت من گشاینده فهمم، عشق گفت من زدایندهٔ وهمم، عقل گفت من بایستهٔ تکلیفاتم عشق گفت من شایسته تشریفاتم، عقل گفت. ۷ ـ قرآن: ۱۳/۳۲.
۸ ـ ۸ ـ م (کنز) و زاد: ندارد. ۹ ـ م (زاد): «ای عقل» ندارد. ۱۰ ـ ش، ب: نوروزی عشرت. ۱۱ ـ م (کنز): مغزی. ۱۲ ـ ش: نه از حجاب ترسم نه از حجاب پرسم. ب: نه از حجاب ترسم، نه از حجاب پرسیم. ۱۳ ـ ش و ب: «وار» ندارد. ۱۴ ـ ش، ب: +حق.
۱۵ ـ م (کنز و زاد): «ایشان» ندارد.

مکتوب[۱] به نام عشق از شاه، و مُهر برآنجا از آه؛ و در آن فرمان نوشته: ای عقل به نقل سرشته[۲]، ردای تو فهم[۳] ازارت، قناعت کن به منصب وزارت. اگر چه داری شهرتی در تو[۴] نیست جرأتی[۵]. اگر پیش آید ترا[۶] غاراتی در خزی در[۷] مغاراتی، و چون دیدی داهیهٔ فَهِیَ یَوْمَئِذٍ واهِیَة[۸] بلکه سراسیمه بمانی و سر از پای[۹] ندانی. پس[۱۰] وقتی که در شهر دل غوغایی شود از دستِ غلّ[۱۱]، یا در خطّهٔ سینه تشویشی افتد از کینه[۱۲]، کی توانی[۱۳] جان بازی نمودن. و تیغ از دست دشمن ربودن[۱۴]؟! در شهرستان تن امیری باید با خرد[۱۵] که اگر قلم بیند خط شود و چون[۱۶] طوفان پیش آید بطّ شود، و چون[۱۷] برآید زلزله، در وی نبینی ولوله، شاهی شجاعی، ملکی مطاعی. پس عشق است که این صفات در وست[۱۸]، لاجرم امیر[۱۹] خطّهٔ دل اوست. عقل[۲۰] که عبارت از بندی بُوَد آخر[۲۱] سیر قدمش[۲۲] چندی بُوَد؟ برین نسق[۲۳] راهی و در هر قدمی-چاهی و چشمی در حجاب إِنَّ هٰذا لَشَیْءٌ عُجاب[۲۴].

۱ــ م (کنز): پیکی تنبیهی در رسیده از راه با مکتوب.

۲ــ م (کنز): و در آن نوشته که عقلی بنقل. ش: ناگاه از فغفور بادشاه چین ایلچی بنوشته در رسید از راه با یرلغی به نام عشق از شاه و برآنجا نوشته که ای عقل سرگشته. ب: ناگاه از فغفور بادشاه چنین ایلچیی بنوشته در رسید و برآنجا نوشته که این عقل سرگشته.

۳ــ م (کنز): ردایی، (زاد): درای تو. ش، ب: ردای فهم تو. ٤ــ ش: امّا در تو. ب: امّا از تو. ۵ــ م (کنز): جرأتِ. ٦ــ م (زاد): اگر ترا پیش آید. (کنز): «ترا» ندارد.

۷ــ م (زاد): به. ۸ــ قرآن ۱۹/٦۹، م (کنز): از و چون دیدی تا آخر آیت ندارد. ۹ــ م (کنز): پا. ۱۰ــ م (کنز و زاد): «پس» ندارد. ۱۱ــ م (زاد): «غوغایی شود» ندارد. ش، ب: غوغایی فتد از دست علی.

۱۲ــ ش، ب: یا در سینه سودای فتد از دست کینه خصوصاً در غارت وفات که غطامی باشد از آفات.

۱۳ــ م (کنز): توان. ١٤ــ ش، ب: در ربودن. ۱۵ــ م (کنز) باید خِرَد. ش: در شهرستان امیری. ب: در شهرستان امیری باید. ۱٦ــ م (کنز): و اگر. ۱۷ــ ش، ب: و اگر. ۱۸ــ م (زاد): با اوست. ۱۹ــ م (زاد): پادشاه، (کنز): امیری. ۲۰ــ ش، ب: عقل را. ۲۱ــ م (کنز): «آخر» ندارد. ۲۲ــ م (زاد): قدم او. ۲۳ــ ب: برنسق. ۲٤ــ قرآن: ۵/۳۸.

پس صدق[1] باید بی زرق [۲۷۶ ـ ب] و عشق باید چون[2] برق، تا سر [۳۰۲ ـ الف] به شعلهٔ[3] مهوش کند و به جرعه‌ای سرخوش[4] کند و به اندک لمعه‌ای و به کم از لمحه‌ای ما را از ما بستاند[5] و به جذبه‌ای به دوست[6] رساند، پس حق‌تعالی گوید[7]: فرد[8].

ای شما را بــررخ دل خــالِ دیــن   جنّت اینک فَادْخُلُوها خالدین[9]

• • •

جانِ هر کس در حضور نـور حـق آگـاه باد
هر سری بـرخـاک پاک سجدهٔ درگـاه باد
وارد الـهـام را کـز غـیـب بی‌عـیـبـی رسد
باطـن عشّاقِ مشتاق ای[10] پسر خرگـاه باد
آنکه برراه[11] شریعت در حقیقت می‌رود
مـقصـد و مـقصـود او انـدر دو کـون الله بـاد
عاصی مسکینِ بی کین کـوبترسد از آله
دایـمـاً گـریـان و نـالان ازنـدم بـا آه بـاد
بـر مـریـد بـنـدهٔ دل پیـر انصـاری بـگوی
عقل دستور معظم، عشـق شاهنشـاه باد

آدمی زاینده است و عشق آینده است، برکت آسمانها از سپهر است و برکت جانها از مهر است، دل از چرک اغیار شستن است وشجرهٔ عشق رستن است. اگر خواجه مکّیست یا مدنیست، شک نیست که عشق آمدنیست. عشق فاتحهٔ فطرست نه رایحهٔ عطرست، رنگیست کونی نه نیکیست[12] لونی، ساعتی

---

۱ ـ م (کنز): صدقی.   ۲ ـ م (کنز): عشق. (زاد): عشق چون.   ۳ ـ ش، ب: مشعله.
۴ ـ ش، ب: سرخروش.   ۵ ـ ش، ب: ستاند.   ۶ ـ م (کنز) و به دوست. ش، ب: جذبه دوست.   ۷ ـ م (زاد) حق‌تعالی گوید. ش، ب: پس چون گوید.   ۸ ـ م (کنز) و ب: «فرد» ندارد. ش: بیت:
۹ ـ از اینجا به بعد تا «مناظرهٔ شب و روز» در نسخه م چه در «کنز» و چه در «زاد» موجود نیست.
۱۰ ـ ب: «ای» ندارد.   ۱۱ ـ ب: آنکه وبرراه.   ۱۲ ـ ظاهراً: ننگیست.

بی عشق عذوبتست و طاعت بی دل کروبتست. آنرا که سرمست نیست دل در دست نیست، و هر چه حسنه که[۱] دارد و تخم احسانی که کارد خیالی بود از سراب و سکری بود بی شراب؛ لاجرم سالکی را عشقی باید بی غلّ و محبّت از ضمیر دل و اگر نه راه رَوَد و به خانه نَرَسد و کاه خُورَد و به دانه نَرَسد.

نصیب بی دل لرزه است و کار بی عشق هرزه است، چنانکه مرغ را پر باید آدمی را سر باید، جوینده را صدق باید و رونده را عشق باید؛ و تمامی این اساس و نیک نامی این لباس هیچ طالب را دست نداد ای حکیم اِلّا مَنْ اَتَی اللّٰهُ بِقَلْبٍ سلیم[۲]. و این دل که[۳] ما خریداریم و به جان و دل طلبکاریم، از کیسهٔ تجّار جوئیم یا در خریطهٔ عطار[۴] جوئیم، یا خود عشق درد اَلَست را درمانیست و هر چند نگاه می‌کنیم درمانیست. نی نی عشق نور نامتناهیست و دل ذرّهٔ منهی از مناهیست.

عشق دردِ بی درمانست و دل بین الاصبعین مِن اصابع الرّحمن است حقّ را بردل فرمانی[۵] و شعله‌ای از عشق درمانی[۶]؛ وبی عشق دل بنده را بارنی و این هر دو جز به فرمان جبّارنی[۷]. شیر عشق به چه صید[۸] گردد رام و آهوی دل چگونه آید در دام، به کدام طریق بنده دلرا جوید و به چه تدبیر از جان[۹] نهال عشق روید؟ اگر خواهی که عشق در دلِ تو کار کند و ترا طالب آن یار کند[۱۰] اوّل در خود نظر کن که کیستی و به نسبت آن حضرت چیستی؟ ای مانده از رحمت خدا جدا اَیَحْسَبُ الإنسانُ اَنْ یُتْرَکَ سدی[۱۱]؟

اوّلت حدث و آخرت خبث و در میانه عبث[۱۲]، چند ازین تندی تا به کی چنین کُندی؟ هم اکنون در گور نهی قدم تا خود نه جان بینی و نه دَم و سودی ندارد ندم، گویند ای زاینده[۱۳] عدم، کجاست آن خیل و حَشَم؟ عاصی

۱ـ ش: و هر چند که.

۲ـ قرآن: ۸۹/۲۶. ۳ـ ب: و این دار که. ۴ـ ب: عیار. ۵ـ ب: فرمان نی.

۶ـ ب: درمان نی. ۷ـ ب: هر دو بجز فرمان جلیل جبار. ۸ـ ب: عشق صید.

۹ـ ش: از جهان. ۱۰ـ ب: وترا آن طالب یار کند.

۱۱ـ قرآن: ۳۶/۷۵. ۱۲ـ ب: و عبث. ۱۳ـ ظاهراً: زاییده.

باشی عور، جواب گویی از گور، بیت:

ای که تو مغرور بخت و دولت فرخنده‌ای
خواجهٔ صاحب سریر و مفرش افکنده‌ای[۱]
یا که خورشیدی به صورت یا که جمشیدی به حُسن[۲]
یا چو زهره چهره‌داری یا چو مه تابنده‌ای
یا چو قیصر هست برسر تاج و افسر مر ترا
یا که چو عیسی مریم تا قیامت زنده‌ای
یا کمالاتی که گفتی جمله را دریافتی
یا مراداتی که جستی جمله را یابنده‌ای
یا گرفتی چون سکندر ملکت روی زمین[۳]
یا چو قارون صد هزاران مال و گنج آکنده‌ای[۴]
گرچه شدّادی ولیکن نیستی ایمن ز مرگ[۵]
هیچکس گفتست با تو تا ابد پاینده‌ای
آسمان چون ابر نیسان برتو گریانست زار
آن زمان کز غفلت خود همچو گل در خنده‌ای
آتش سودای دل چند از تن و باد[۶] بروت
خاکِ بی‌آبی و آنگه با دماغ گنده‌ای
گر امیری هم بمیری پیر انصاری بدان
خواجگی از تو نزیبد سربنه چون بنده‌ای

• • •

باب دوّم در مناظرهٔ شب و روز[۷].

قوله تعالیٰ[۸]: كَانُوا قَلِيلاً مِنَ اللَّيْلِ ما يَهْجَعُونَ وَ بِالْأَسْحارِهُمْ يَسْتَغْفِرُونَ[۹]. وَ

۱ــ ب: آکندهٔ. ۲ــ ش: یا که خورشیدی به حسن. ب: «به حسن» ندارد.
۳ــ ب: مملکت روزی زمین. ۴ــ ش: مال و ملک اکندهٔ. ۵ــ ب: که مرگ.
۶ــ ب: تن باد. ۷ــ ش، ب: در مباحثهٔ شب و روز.
۸ــ م (کنز): کما قال الله تعالی. ۹ــ قرآن: ۱۷/۵۱ و ۱۸.

قَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمْ: الْمُؤمِنُ بَكَّاءٌ بِاللَّيْلِ بسَّام بِالنَّهارِ كَما قَالَ عَزَّ مِنْ قَايِل: فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلاً وَ لِيَبْكُوا كَثِيراً[۱].

هر بحری را که می‌بینی او را لبیست و هر روزی را در عقب شبیست[۲]، دریای رحمتِ حقّ است که آنرا[۳] لب نیست[۴] و روز قیامت که آنرا شب نیست[۴]. گلبن باغ بلاغت شب است[۵] و خزاینِ دفاین رحمت حق به شب است[۶] [۳۲۰ ـ الف].

چنانکه سقف سما را سیّارات است هر غفلت و زلّتی را نیز کفّارات[۷] است؛ کفارتِ گناه مؤمنان تب است، گنج عافیت مشتاقان شب است[۸]. در معنی شب[۹] سراپردهٔ ظُلام است و یا خود شاه راهِ بلدهٔ وَاللّٰهُ يَدْعُوا إِلىٰ دارالسّلام[۱۰] است. شب که درو نماز گزاری[۱۱] آینهٔ معرفت است چون نیاز عرضه داری گنجینهٔ مغفرت[۱۲] است.[۱۳] روزی که به معصیّت به سر می‌بری نامهٔ گناهیست پرظلمت، شبی که به غفلت به پایان می رسانی شبه‌سیاهیست بی قیمت[۱۳].

شب دو حرف است «شین» و «با». شین او[۱۴] شفقتِ وَ إِنَّكَ لَعَلىٰ خُلُقٍ عَظِيم[۱۵] است و بای او برکتِ بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيم[۱۶] است.

۱ــ قرآن: ۸۲/۹. ۲ــ م (کنز): هر بحری را لبی است و هر روزی را که می‌بینی در عقب شب ایست. ۳ــ : (کنز) که او را. ۴ ــ ٤ ــ (کنز): ندارد. ۵ــ م (کنز): بلاغت را لب است.

٦ــ م (کنز): و خزاین دقایق رحمت را شب است + چنانکه شارع صلوة را تکبیریست طالبی نجات را نیز مصلحتی و تدبیریست.

۷ــ م (کنز): هر غفلتی و زلتی. ب: هر غفلت و ذلت را کفارتست.

۸ــ م (کنز): نیز شب است +شب شاهد حسنای بی قبح است یا صدف شرفیست که کمترین دُرّ او صبح است.

۹ــ م (کنز): شب در معنی. ۱۰ــ قرآن: ۲۵/۱۰. ۱۱ــ م و ش: گذاری. ۱۲ــ ب: معرفت.

۱۳ــ۱۳ــ م (کنز) ندارد و بعد ازین مطالبی دارد که در هیچیک از نسخه‌ها نیست که در «باب فضیلت شب» از همین نسخه در پایان این رساله خواهد آمد به این ترتیب بقیه مطالب این باب درین نسخه موجود نیست.

١٤ــ ب: شین و شفقت. ۱۵ــ قرآن: ٤/٦٨. ١٦ــ آغاز سوره‌های متعدد قرآن.

شنیده باشی که سیلاب طوفان نوح تیره بود چشمِ او را خیره گردانید، کشید به امر الله سرمهٔ سیاه، تا روشنایی چشم او برمزید شد، در عالَم معنی نیز سیلابِ طوفان غفلت روز مگیر تیره است که چشم روح [1] ازو مجروح و خیره است؟ لاجرم کحّال [2] حکمت سرمهٔ سیاه شب را به وسیلهٔ میل قُمِ اللَّیل [3] در دیدهٔ دلِ [4] تو می‌کشد، تا بینای اَزَل و اَبَد شوی. چنانک ــ رسول صلی الله علیه وسلم می فرماید: عَیْنانِ لا تَمَسُّهُمَا النّارُ عَیْنٌ بکت فِی جَوْفِ اللَّیلِ مِنْ خَشْیَةِ اللّهِ وَ عَیْنٌ باتت فی سَبیلی.

مردانِ راه سال و ماه گریانند و تو غافل، جوانان آگاه روز و شب از شب لحد ترسانند و تو فارغ! روز به تواضع و حسن خُلق [5] خندان باش چندانکه خاک شوی [6]، شب به مسکنت و خشیت گریان باش تا از جملهٔ گناهان پاک شوی [6] چنانکه کفک دریاها برلب است، کمالات سرمستان حقّ در شب است. چنانکه بنده نظر عنایت از ربّ یابد، سالک [7] نفی محالات و کشف کمالات را در بیداری شب یابد. کَماقالَ اللهُ تعالیٰ: تَتَجافی جُنُوبُهُم عَنِ المَضاجِعِ یَدْعُونَ رَبَّهم خوفا و طمعاً الآیه [8].

فارغ منشین که امروزِ تو سودای لعل و یاقوت است، فردای تو شب هیبت اَنْ اَقْذِفیهِ فِی التّابوت است [9]. فارغ منشین که امروزِ تو مشغولی این و آن است، و فردای تو شبِ حسرتِ کُلُّ مَنْ عَلَیْها فانٍ [10] است. فارغ منشین که امروزِ تو اوامر و نواهی اَحَدست [11] و فردای تو پزمانی شبِ لَحَدست؛ و تو دانی که شبِ لَحد گرسنه است که گوشت و پوستِ دشمن و دوست حواله بدوست [12] که القبْرُ [13] یَاکُلُ اللَّحْمَ وَالشَّحْمَ وَلایَاکُلُ الإیمانَ والمَعْرِفَةَ.

شبِ گور چیست؟ فُرقت از جانِ پاک و غُربت [14] هر چه تمامتر در زیر

۱ــ ب: + تو. ۲ــ ب: که حال.
۳ــ قرآن: ۲/۷۳ ۴ــ ش: «تو» ندارد. ۵ــ ب: خلق حسن. ۶ــ ۶ــ ب: ندارد.
۷ــ ش و ب: سالکی. ۸ــ قرآن: ۱۶/۳۲.
۹ــ قرآن. ۳۹/۲۰ ب: فارغ منشین که امروز تو روزست فردای تو خود شب گورست. ۱۰ــ قرآن: ۲۶/۵۵ ۱۱ــ ب: نواهی حدست. ۱۲ــ ش: حواله با اوست. ۱۳ــ ب: القین.
۱۴ــ ب: قربت.

خاک.شبِ گور چیست؟ وداعِ[1] زن و فرزند، و انقطاع از خویش[2] و پیوند. شبِ گور چیست؟ رحلت از وطن و حسرت در خاک و خون و کفن. شبِ گور چیست؟ ناله و ندامت، و پشیمانی تا روز قیامت. شبِ گور چیست؟ خشیت امل و هیبتِ اَلْقَبْرُ صُنْدُوقُ العَمَلْ. شبِ گور چیست؟ رفتن ازین دارِ غرور و خفتن تا هنگام صور[3]، وَأَنَّ اللَّهَ يَبْعَثُ مَنْ فِي الْقُبُورِ[4].

نظم[5]

ای که پیوسته تودرعصیان[6] روی — چون بمیری همچنان پزمان روی[7]
نیک باید زیست تا[8] در وقت مرگ — دیگران گریند و[9] تو خندان روی

عارفانرا در شب به گریه فرمایند تا چون روی دلِ ایشان به قطرات ندامت شسته گردد[10] نظر کرامت یابند. یعنی[11] گل چینند و خار نه بینند، در نور نشینند و نار نه بینند.

حکایت[12].

شاهدی چون ماهی، می‌رفت در راهی، ناگاه در خای[13] حمام افتاد. رویِ چون ماه را به گِل سیاه[14] دید، غمگین شد. عاشق به وی گفت: روی چون ماه را به گِل سیاه مبین، به مشتِ[15] آبی بشوی تا باز شایستهٔ[16] نظرها شوی. در عالَم معنی نیز تو ای[17] مؤمن شاهد لَقَدْ خَلَقْنَا الإنْسانَ في أَحْسَنِ تقويمي[18] که از سرمستی غفلت در پارگینِ حمّام حبّ دنیا که سر همه خطاهاست[19] افتاده‌ای و روی چون ماه را به لای ابتلای گناه سیاه کرده‌ای. چه کُنی؟ یک شب برخیز و قلعهٔ دل و قبّهٔ[20] ضمیر را از صفات وَلَعات و وساوس به خندق پرآب دیده

۱ــ ش: داغ. ۲ــ ب: خیش.
۳ــ ب: نفخ صور. ٤ــ قرآن: ۷/۲۲. ۵ــ ب: «نظم» ندارد. ٦ــ ب: ایکه پیوسته عصیان. ۷ــ ب: پژماروی. ۸ــ ب: نیک باید تا. ۹ــ ب: گریند تو.
۱۰ــ ب: کردن. ۱۱ــ ب: معنی. ۱۲ــ نقلست. ۱۳ــ ب: جای.
۱٤ــ ب: تباه. ۱۵ــ ب: مشتی. ۱٦ــ ب: تابان شایة. ۱۷ــ ب: توان. ۱۸ــ قرآن: ٤/۹۵. ب: تقویم. ۱۹ــ ب: خطاست. ۲۰ــ ش و ب: قلعه.

پاس دار، تا در قیامت پاک گردی.

طالبی که روزنامهٔ محبّت نخوانَد او قدرغلباتِ جَذَباتِ تجلیّات شب چه داند؟ سکندر سرّی که در عالَم تاریکی شب به میامن نظر عنایت ربّ آبِ حیاتِ نجات مناجات نیافته است او قیمت دَمِ ندم صبحدم چه شناسد؟ کو عاشق شب خیزی، صادق اشک ریزی تا قدر شب بداند؟

رباعی

سالک به غم تو خشک لب می‌باید — شیدای تجلیّات شب می‌باید

جانی که ز سوز[۱] روز حظی خواهد — پیوسته نیازمند شب می‌باید

کاتب قلم در مداد سیاه می‌زند و برکاغذ سفید می‌راند، به وسیلهٔ این سیاه و سفید چندین هزار اسرار نهان براهل جهان پیدا می‌شود که: ن وَالقَلَمِ وما یَسْطُرُونَ[۲] در عالَم معنی چون کاتب سِرّ[۳] سالک قلمِ تیزکار اذکارِ روز را به وسیلهٔ مدادِ شب سیاه برقرطاسِ اخلاص وَ قُوموا لِلّهِ قانِتِینَ[۴] روان دارد لطایف ازل و ابد برو کشف گردد که مَنْ اَخلَصَ لِلّهِ اَرْبَعِینَ صَباحاً ظَهَرَتْ یَنابِیعُ الحِکْمَة مِنْ قَلْبِهِ عَلیٰ لِسانِهِ.

رباعی

در شب دل زنده را به حق میل بُوَد — در دیدهٔ شبروان او سیل بُوَد

برروز مفاخرت کنی می‌شاید — ای شب چو چراغ تو قم اللّیل بُوَد

هرکه عزّت شب شناخت عالِمیست[۵] و هرکه قیمت شب خیزان ندانست ظالِمیست[۶] بیت[۷]:

شب چیست چراغ جاودانی — یا شعلهٔ شمع آن جهانی

شب برقع اطلس سیاهست — بر چهرهٔ شاهدِ معانی

در طور شب است نور معنی[۸] — جان هست شراب لن ترانی

---

۱ ــ ش: که بسوز. ۲ ــ قرآن: ۱/۶۸. ۳ ــ ب: بر. ٤ ــ قرآن: ۲۳۸/۲.

۵ ــ ب: عالمست. ٦ ــ ب: ظالمست. ۷ ــ ب: ظ: شعر. ۸ ــ ش و ب: در نور شب است طور معنی.

با عاشق اشک‌ریز شب‌خیز　　شب راست کرشمهٔ نهانی
شب چیست به قول پیر انصار　　سرچشمهٔ آب زندگانی [1]

در عالم معنی مگر روز عالَم افروز[2] برشب شکسته دل مفاخرت می‌نمود که ای شب مرا خورشید[3] رخشانست، تابِ آفتاب نور افشانست. ای شب، مرا تصرّفاتِ زر و سیم است، معاملات شور و تیم است[4]. ای شب مرا صفت جماعت سه وقت نماز است[5] روزهٔ سی روزهٔ اهل نیاز است. ای شب جهاد و حج در[6] من است تکبیرات عیدین در من[7] است. ای شب، من معدن[8] کرامتم، دبدبهٔ قیامتم،کوکبه‌ای[9] که من دارم کراست؟ عَلَم عالَم افروزِ من[10] رایت آیت والنّهار مبصر[11] است.

رباعی[12]

آنم که قبای بخت دوزم[13]　　بدخواه شوی به قهر سوزم[14]
ای خیرهٔ تیره‌روی شب نام[15]　　آخر تو شبی من اینکه روزم[16]

شب به حضرت عزّت بنالید که آلهی اگر[17] روز بندهٔ رومی درگاه است،[18] شب نیز غلام حبشی بارگاه است[18]؛ به جاه نبی قرشی[19] که این حبشی شب را[20] بررومی روز[21] فیروز گردان. باری عزّ اسمه خطاب فرمود[22] که ای

---

۱ ــ در نسخه م (کنز) این شعر در باب فضیلت شب آمده است و این بیت را اضافه دارد:

ای دولت سین سرِّ جانت　　گر عزّت شین شب بدانی

۲ــ م (زاد): معنی یک روز روز عالم افروز. (کنز): «شب را با روز مناظره افتاد. روز گفت: من زیارت احبابم» که به این ترتیب بخشی از مطالب را ندارد. ۳ــ ب: خرشید. ٤ــ ب: سورنیم است. ۵ــش، ب: جماعت جمعه و پنج وقت نماز است. ٦ ــ م (زاد): بر. ۷ ــ م (زاد): عید در من. ش و ب: برمن. ۸ ــ م (زاد): معدنی. ۹ ــ ش: دمدمهٔ قیامتم کواکبه. ب: دیدمه قیامت منم. ۱۰ ــ م (زاد): «من» ندارد. ۱۱ ــ قرآن: ۱۰/٦۷، ۲۷/۸٦، ٤۰/٦۱. ۱۲ ــ ش: نظم. ب: شعر ۱۳ ــ م (زاد): آنم که قبای بخت من می‌دوزم ب: آن دم که قبای...

۱٤ ــ م (زاد): بدخواه شوی ترا به قهر می‌سوزم. ۱۵ ــ م (زاد): ای خیره روی تیره‌رو شب نام.

۱٦ ــ م (زاد): شبی و من آنکه روزم.

۱۷ــم (زاد): «اگر» ندارد. ۱۸ــ ۱۸ــ ش و ب: ندارد. ۱۹ــ ش، ب: قریشی. ۲۰ــ ش، ب: «را» ندارد. ۲۱ــ م (زاد): +دمی. ۲۲ــ ش و ب: کرد.

روز، بعد ازین برشب [۲۷۷ ـ الف] شکسته دل مفاخرت مکن[۱] که شب پردهٔ عصمت است جذبهٔ رحمت است. شب باغِ یقین است، چمنِ اِنَّ لِلْمُتَّقین[۲] است. شب پناه انبیاست گریزگاه اولیاست شب سجده گاه عبّادست خلوتگاه زهّاد است، شب خزینهٔ اسرارست، سفینهٔ[۳] ابرارست، شب خوان احسانِ برّست، سرمهٔ روشنایی چشمِ بِرّست[۴].

شعر

ما را دلیست گوهر دریای نیم شب
گوهرفشان محنت غمهای نیم شب [۲۷۷ ـ ب]
ما را دلیست عاشق و حیران و مستمند
سلطان وش سحرگه و گدّای نیم شب[۵]
جانا چه صبح بود که عشق تو در رسید
در گوش عقل گفت خبرهای نیم شب
بس منّت بزرگ که بر ذمهٔ دلست[۶]
از ساقی[۷] سحرگه و سقّای نیم شب
گو خواجه صبحدم به تماشای گل رود[۸]
ما را بس است ذوق تماشای نیم شب[۹]
روحانیان سدره به پای تو[۱۰] سر نهند
چون سر نهاد نفس تو بر پای نیم شب
هر قطره‌ای ز اشک تو در وقت صبحدم
بهتر هزار بار ز دُرهای نیم شب

۱ـ ش: منمای. ب: می‌نمای ان المتقین...

۲ـ قرآن: ۴۹/۳۸.   ۳ـ م (زاد): دفینه.   ۴ـ م (زاد): در این قسمت در حدود نیم صفحه اضافه دارد. نگاه کنید به اضافات آخر رساله.

۵ـ ب: این بیت و بیت بعدی را ندارد.   ۶ـ م (زاد) بس محنت بزرگ که در ذمهٔ دلست. ب: بس منّتی بزرگ.   ۷ـ ش: آن ساقی.   ۸ـ ش و ب: گل برو.   ۹ـ ب: ذوق غمهای نیم‌شب.   ۱۰ـ م (زاد): به بام تو.

یک صبحدم چو صبح برآور دَمی ز دل
تا وا شود ز بهرِ تو درهای نیم‌شب[1]
خوش دولتی که سیر تو باشد به سوی عرش
هر شب ز کُنج مسجد اقصای نیم‌شب[2]
سلطان هر دو کون که باشد کسی که او
از نور صبح گشت ثریّای نیم‌شب[3]
درویش رازدنیی فانی نصیب چیست[4]؟
ابریق و روی مال و مصلاّی نیم‌شب[5]
ما را همین بس است تفاخر که هر شبی
در می‌کشیم[6] جام غم‌افزای نیم‌شب
ما ملک نیم روز به یک جو نمی‌خریم[7]
آرام ماست نالهٔ نجوای نیم‌شب
ساقی بیار باده که تاراج گشت[8] دل
از نغمه‌های[9] صبح و نواهای نیم‌شب
مطرب بنال ورنه بشورند[10] عاشقان
در شورش سحرگه و سودای نیم‌شب
انصاریا دریغ که هر کس نمی‌شود
واقف به سِرّ صبح و معمّای نیم‌شب

۱ــ در نسخه های ش و ب: این بیت و بیت بعدی پس و پیش آمده است.

۲ــ ش، ب: هر شب روان ز مسجد اقصای نیم‌شب. ۳ــ ش و ب: این بیت را ندارد.

٤ــ م (زاد): ز دنیا فانی نصیب چیست. ب: ز دونییْ فانی. ۵ــ ب: این لایق روی مال مصلا نیم‌شب. ٦ــ ب: زو می‌کشیم. ۷ــ ب: جو نمی‌خری. ۸ــ ب: که شراح گشت. ۹ــ ب: از نعمت‌های. ۱۰ــ م (زاد) و ش: ورنه بسوزند.

وایضاً له[۱]

شبروان از کوی دلبر خوش نشانها داده اند[۲]
شبروان ازدوزخ[۳] ایمن وز بهشت آزاده اند[۲۷۸-الف]

شبروان لبیک گویان اشک ریزان می‌روند
شبروانش خود زبهرِ این دو معنی زاده اند

شبروان در روز هجران تا به شب هو گفته اند[۴]
باز هر شب تا به روز از بهرِ هو استاده اند[۵]

شبروان مستند و حیران[۶] زین سبب هر نیم شب[۷]
ترک هستی گفته اند و فارغ[۸] از سجّاده اند

شبروان شب ها به گریه[۹] همچو ابر نوبهار[۱۰]
آه شب را توشه کرده بهر مرگ آماده اند[۱۱]

شبروان هر شب زبیم وحشت شب های گور[۱۲]
اشک حسرت تا به روز از دیده ها[۱۳] بگشاده اند

شبروان از آبِ نابِ دیده غسلی[۱۴] ساخته
روی را برخاک پاکِ[۱۵] «اسجدوا» بنهاده اند

شبروان لبیک «عبدی» هر شب از هو بشنوند
لاجرم سرمست عشق از جرعهٔ[۱۶] این باده اند

۱ــ ش: وایضاً. ب: وله ایضا. ۲ــ ب: داده اید. ۳ــ ب: دوژخ.
۴ــ ش، ب: شب روان هر روز تا شب دایماً هو گفته اند. ۵ــ م (زاد): ایستاده اند. ۶ــ م (زاد) مستمند و حیران. ۷ــ ش، ب: سبب هم نیم‌شب. ۸ــ ش، ب: گفته اند فارغ.
۹ــ ش، ب: زگریه. ۱۰ــ ب: همچوبرگ نوبهار. ۱۱ــ ش، ب: افتاده اند.
۱۲ــ شب روانرا بین زبهر وحشت شب های گور. ۱۳ــ م (زاد) از چشمها.
۱۴ــ م (زاد): غسل. ش: از اب باب دیده. ۱۵ــ ش: خاک پای. ۱۶ــ م (زاد): عشق جرعهٔ.

شبروان تا خود بدنیا[۱] آمدند از شهر هُو
سوی هو جز آه صبح و ناله نفرستاده اند
ساقیا در ده شراب شوق اوکین شبروان
ز آه شب هر نیم شب سرمست عشق افتاده اند[۲] [۲۷۸-ب]

خواب شب بر چشم عاشق بسته اند ای شبروان[۳]
تا صلای عشق هو در جان او در داده اند[۴]
پیر انصاری مداما ساده شو آزاده شو[۵]
زانکه سرمستانِ شب رو[۶] ساده و آزاده اند[۷]

[۸] غافل کسی که روز گناه کند و رخسارِ شاهدِ شب را نیز به دود عصیان سیاه کند.

رباعی

ای بنده ز شوقم اشک ریزی می‌کن
شیرین نَفَسی تو مشک بیزی می‌کن
انوارِ علوم[۹] و گنجِ حکمت خواهی
دانی چه کنی توصبح خیزی می‌کن[۸]

عجب عجب که[۱۰] شب را با روز مباحثه افتاد و به مجادله هرچه تمامتر پیش آمد، روز سر کشید و گفت[۱۱]: من زیارت احبابم و عمارت اسبابم، نفقهٔ زن و فرزندم، صدقهٔ خویش و پیوندم، هنگام زراعتم[۱۲]، روز بازارِ بضاعتم،

۱ــ ب: شبروان تا شب بدنیا. ۲ــ ش و ب: این بیت را ندارد. ۳ــ ش: ای عاشقان. ب: ای دوستان. ۴ــ ش، ب: در جان‌شان در داده‌اند.

۵ــ ش: آسوده شو. ۶ــ م (زاد): شب خود. ۷ــ م (زاد): در اینجا اضافاتی دارد. نگاه کنید به آخر رساله. ۸ــ ۸ ــ م (زاد) ندارد. ۹ــ ش: انواع علوم. ۱۰ــ م (کنز): «عجب عجب» ندارد.

۱۱ــ م (کنز): شب را با روز مناظره افتاد روز گفت. (زاد): و بهرِ مجادله که پیش آمد شب نشنود و گفت. ب: روز سر برکشیده گفت. ۱۲ــ ش: ضراعتم.

سفرهٔ من نورست، ظلمت از من[۱] دور است، [۲] خوان من اسباب است[۲]، قرص کرم[۳] من آفتاب است، گنج نامهٔ من إنَّ فِي ذٰلِكَ لآياتٌ لِأُولِي الأَلباب است.

مثنوی[۴] [۲۷۹ ـ الف]

بُستان لطافتم بهارست | زان نام شریف من نهارست
نورم چو زوال گشت نارم | روزم که چراغ صبح دارم
بر عالمیان منم غنیمت | ای لشکرشب زمن هزیمت[۵] [۲۹۳ ـ الف]

شب گفت که صومعهٔ حضورم، سجّادهٔ سرورم، آرام دلهایم[۶]، سکینهٔ سِرّهایم[۷]، راحت اشباحم، صیقل[۸] ارواحم، پناه ابرارم، گریزگاه[۹] اخیارم، زاهد ایّامم، شاهد شب نامم. سلطان بی مَیْلَم[۱۰]، شهرت یافتهٔ یا اَیُّها المُزَمِّلُ قُمِ اللَّیل[۱۱] ام.

روزگفت: ای شب اینها که گفتی راست است امّا تو غلام حبشی و من حُرَم، توشبهٔ و من دُرَم[۱۲]. ای شب تورعیّتی و من شاهم، تو[۱۳] ستاره‌ای و من ماهم[۱۴]، ای شب توزاغی و من شهبازم، توبلالی و من ابوبکرصاحب‌رازم[۱۵]، بلال حبشی به جای ابوبکر قرشی[۱۶] نشاید.

رباعی[۱۷]

ای شب سخنی توبشنوازمن بخوشی[۱۸] | با آنکه ترا ستوده شاه قرشی[۱۹]

۱ـ م (کنز): زمن. ۲ـ ۲ـ م (کنز): ندارد. ۳ـ م (زاد): «کرم» ندارد. ٤ـ ش و ب: از اینجا «ای شب تورعیتی و من شاهم» ندارد.

۵ـ م (کنز): در اینجا اضافاتی دارد. نگاه کنید به آخر رساله. ۶ و ۷ـ م (کنز): دلهام، سرهام. ۸ـ م (کنز): صیقلی. ۹ـ م (کنز): گریزگاهی. ۱۰ـ م (زاد): بی مثلم.

۱۱ـ قرآن: ۱/۷۳ و ۲.

۱۲ـ م (کنز): روز گفت ای شب توشبهٔ من دُرَم، توغلام حبشی و من حُرَم. ش، ب: توبلای من حرم. شبه در سلک دُرّ نیاید و بلال حبشی...

۱۳ـ ش: و تو.

۱٤ـ م (کنز) + : ای شب درتونی جمعه، نی جهاد، نی حجّ، نی قربانی، نی غلغلهٔ مقربان.

۱۵ـ م (کنز) توبلالی و من ابوبکرم رباعی. ۱۶ـ ش و ب: قریشی.

۱۷ـ ش: «رباعی» ندارد. ۱۸ـ ش: ای شب سخنی بشنو از من بخشی، ب: ای شب چینی بشنو از من بخشی. ۱۹ـ ب: قریشی.

خواهی که به جای من نشینی [۱] نسزد بر جای ابوبکر بلال حبشی [۲]

ای شب تو کیستی؟ زنگی سیاهی و من ختنی [۳] زادهٔ چو ماهی. ای شب تو در خرابهٔ تاریکی ها بومی [۴]، و من بر تخت بختِ [۵] روز سکندر رومی [۶]. ای شب تو حبشی مشعله داری و من شاه شهرت یافتهٔ بزرگواری [۷]. شب گفت: ای روز بیش ازین درازنفسی مکن و دعوکسی مکن [۶].

تو تشویشِ سِرّ سالکانی، تاراجِ وقتِ عاشقانی [۸]، ترا حریصان زر پرستند و مرا سرمستانِ می الستند [۹]. ترا غافلانِ دیر خیزند [۱۰] و مرا مشتاقان [۱۱] اشک ریزند [۱۲]. [۱۳] ای روز من آن شاه شب نامم [۲۹۳ ـ ب] که مجرّه راهِ منست [۱۴]، کواکب سپاه منست، مشتری تکمهٔ کلاه منست [۱۳]، ای [۱۵] روز من آن شاهِ شب نامم که [۱۵] مریخ دربان منست، [۱۶] عطارد دیوان [۱۷] منست، زهره مهمان منست [۱۶] زحل پاسبان منست، ماه چراغ رخشان منست [۱۸]؛ شفق [۱۹] شاهد نورافشان منست. ای روز اگر ترا تاج نوربخش زرّین است، مرا دُرَر غُرَر بهجت افزای پروین است [۲۰]. اگر ترا [۲۱] از اشعهٔ آفتاب [۲۲] لباس شُشتریست مرا نیز در بنا گوش اسرار دُرّ شاهوار [۲۳] مشتریست. اگر ترا برخوان [۲۴] قرص آفتابست، مرا نیز شادروان [۲۵] زربفت ماهتابست. اگر از پنج وقت نماز سه در تو گزارده

۱ـ ش: به جای نشینی. ۲ـ نسخه م (زاد) در اینجا اضافاتی دارد، نگاه کنید به آخر این رساله. ۳ـ ب: حسبتی. ۴ـ ش، ب: ای شب تو بر خرابهای تاریک چوبومی. ۵ـ ش، ب: تخت روزگار. ۶ـ ۶ـ م (کنز) ندارد. ۷ـ م (زاد) در اینجا اضافاتی دارد نگاه کنید به آخر این رساله. ۸ـ ش، ب: تاراج گر وقت مشتاقانی. ۹ـ ش، ب: میکدهٔ الستند. ۱۰ـ ب: غافلان درخرید. ۱۱ـ ش، ب: عاشقان. ۱۲ـ م (زاد): + صفت غافلان تو فسوف یلقون اثاما مدحت عاشقان من یبیّتون لِرَبّهم سُجّداً و قیاما. ۱۳ـ ۱۳ـ م (زاد) ندارد. ۱۴ـ ش، ب: «که مجرّه راه منست» ندارد. ۱۵ـ ۱۵ـ (زاد)، ش، ب: ندارد. ۱۶ـ ۱۶ـ م (زاد): ندارد. ۱۷ـ م (کنز): ایوان. ۱۸ـ م (زاد): «ماه چراغ رخشان منست» ندارد. ش، ب: چراغ تابان منست. ۱۹ـ م (زاد): قمر. ۲۰ـ ب: مرا نیز درغدر افزای ونیست. ۲۱ـ م (زاد) ش، ب: ای روز اگر ترا. ۲۲ـ م (زاد): «آفتاب» ندارد. ۲۳ـ ش: بنا گوش شاهوار. ب: شاهوار از. ۲۴ـ م (کنز): خان. ش، ب: ای روز اگر ترا. ۲۵ـ ش، ب: در شادروان.

است[۱]، مرا[۲] شاهد ماه شب چهارده است. اگر ترا به تفاخر و بزرگواری[۳] میل است، مرا[۴] خطاب مستطاب یا أَیُّها ٱلْمُزَّمِّل قُمِ اللَّیل[۵] است.[۶]

ای روز اگر مرا گفتی سیاهی، باک نیست[۷]، جامهٔ[۸] کعبه سیاه است بیت‌الله است، حجرالاسود سیاه است یمین‌الله است[۹]. ای روز اگر من سیاهم باکی[۱۰] نیست مداد سیاه است مَدَد اُدباست[۱۱]، اطلس سیاه است زینت خطباست. ای روز اگر من سیاهم باکی[۱۰] نیست، سنگ محک سیاه است، عزّت صرّافان است، نرگس چشم سیاه است [۲۸۱ ـ الف] غارت[۱۲] وقت مشتاقان است. ای روز، اگر من سیاهم باکی[۱۰] نیست، زبیب[۱۳] سیاه است شفای بیماران است، هلیله سیاه است دوای دردمندان است.

ای روز اگر من سیاهم، عَلَم[۱۴]عید سیاه است زیبا می‌نماید، زلف و ابرو سیاه است دلها می‌رُباید. ای روز اگر من سیاهم باکی نیست[۱۵] [۲۹۴ ـ الف] خال مهوشان سیاه است مرغوب است، گیسوی دلبران سیاه است بغایت محبوب است. ای روز اگر من سیاهم باکی نیست[۱۵]، اکثر عرب سیاهند[۱۶] وحُبّ العَرَبِ مِنَ الإیمَان، نامهٔ عاصیان[۱۷] سیاه است ویُبَشِّرهُمْ رَبُّهم بِرَحْمَةٍ مِنْهُ و رضوان.[۱۸]

۱ ــ م (زاد): سه وقت در تو، ش: ای روز اگر ترا چهار وقت فریضه گذارده. ب: ای روز اگر ترا پنج وقت فریضه گذارده است.

۲ ــ ش، ب: +نیز. ۳ ــ ش، ب: ای روز اگر ترا برتفاخر بزرگواری. ٤ ــ ش، ب: مرا شهرت. ۵ ــ قرآن: ۱/۷۳ و ۲. ٦ ــ نسخه‌های ش و ب در اینجا اضافاتی دارند، نگاه کنید به آخر رساله.

۷ ــ م (کنز): اگر من سیاهم باک نیست. ش: شب گفت ای روز اگر سیاهم باکی نیست. ب: شب گفت ای روز اگر من سیاهم باکی نیست.

۸ ــ م (زاد): «جامه» ندارد. ۹ ــ ش: «است» ندارد. ۱۰ ــ م (زاد): باک.

۱۱ ــ ش: مدد اوباست. ب: سد باست. ۱۲ ــ م (کنز): غارت گری. ش، ب: غارت گر.

۱۳ ــ ش و ب: زیت.

۱٤ــ م (کنز): سیاهم باکی نیست علمی. ش، ب: «ای روز اگر من سیاهم» ندارد. ۱۵ــ م (زاد): «باکی نیست» ندارد. ۱٦ــ م (کنز و زاد): سیاهست. ۱۷ــ ش و ب: عصیان.

۱۸ــ قرآن: ۲۱/۹.

ای روز تو سرخی [١] و سرخی جز [٢] زنان را به کار نیاید [٣]، نمی‌بینی که سرخی شفق را بقا نباشد، شاهد سرخ را نیز چندان بقا نمی‌باشد. آتش سرخ است به جز دود از وی برنیاید، جامهٔ سرخ مردانرا در خواب و بیداری نیکو نیاید. چشم که سرخ بُوَد علامت رَمَد است، آفتاب نیز که سرخ باشد امارت کسوف است باد نیز که سرخ است عالَمی ازو هراسان است، عَلَم سرخ نیز یکی از نشانه‌های خونریزیست. گُلِ خَیرو بغایت سرخ است امّا قیمتی [٤] ندارد. زر چون سرخ است صد هزار عام و خاص در هوس او دل و جان [٥] به باد داده‌اند. کم سرخی [٦] توان یافت که او [٧] حلیم و سلیم بُوَد تا برسین سُنَن [٨] وَ إنّكَ لَعَلىٰ خُلُقٍ عظیم [٩] بُوَد. لاجرم سکندر سرّ سالکان سرخ رویی آب حیات علم و حکمت را [١٠] در تاریکی [١١] صبح و سیاهی شب طلبیده‌اند [١٢] که مَنْ أخْلَصَ لِلّهِ اَرْبَعِيْنَ صباحاً ظهرت [٢٨١ ـ ب] يَنابِيْعُ الحِكْمَةَ مِنْ قَلْبِهِ إلىٰ لِسانِهِ [١٣].

شعر [١٤]

شبروان مستند [١٥] شام و صبحدم مخمور شب
شبروان را دل خراب و جان بود معمور شب
شبروان زنده‌دل را جان به غارت می‌برد
حسنِ صبح و غمزه‌های شاهد [١٦] مستور شب

١ـ ش و ب: تو سرخی و کم سرخی توان یافت که حلیم و...» و به این ترتیب هر دو نسخه مقداری افتادگی دارد.
٢ـ م (کنز): «جز» ندارد. ٣ـ م (کنز): «به کار نیاید گل خیرو بغایت... » که ازین نسخه نیز بخشی از مطالب افتاده است.
٤ـ م (زاد): قیمت. ٥ـ م (کنز): صد هزار خاص و عام در هوس وی جان. ٦ـ م (زاد): سرخ. ٧ـ ش، ب: «او» ندارد. ٨ـ م (زاد)، ش، ب: برسنن سنن. ٩ـ قرآن: ٦٨/٤. ١٠ـ ش، ب: آب حیات را. ١١ـ م (زاد) در سفیدی. ١٢ـ م (کنز): شعر. ١٣ـ م (زاد): اما وای برآن کسان که روز...)
١٤ـ این شعر در زادالعارفین نیامده است و در نسخه‌های ش و ب بیت‌های ٤، ٦، ١٤ و ١٧ آمده است. ١٥ـ م (کنز) مستمند. ١٦ـ م (کنز): شاهدی.

شب روان برتخت بختِ صبح شاهی می‌کنند
زانکه حاصل کرده‌اند از شوق دل منشور شب

شبروان را عشق بازی کی بود با حور عین
شبروان را عشق بازی بس بود با حور شب [۲۹۴ ــ ب]

شبروان گم نامیی در روز حاصل کرده‌اند
تا شدند[1] از سوزِ عشق آن صنم مشهورِ شب

فاسقان لایعقلند از جرعهٔ انگورِ روز[2]
شبروان مستند لیکن از می انگور شب

ای شراب شبروان از اشک صبح و سوز روز
ای کباب عاشقان از شعلهٔ تنّور شب

کس نمی‌داند ز روی سِرّ که جان می پرورند
ماهیان در آب سرد و شبروان در نور شب

نفخهٔ صوری چه حاجت تا دهد جان مرده را
شبروان کوی دلبر زنده‌اند از صورِ شب

سهل کارست آنکه بینی شاهد منظور روز
مرحبا آن شبروی را کو بود منظور شب

کی شود حاصل ز سور جنّت المأوی ترا
آنچه جان شبروان را حاصل است از سور شب

در ریاضت نفس سالک چون بود مقهور روز
مُقبلِ روز است و شاهِ صبحدم منصور شب

شاه شهرِ شبروان عشقست وشب دستورِ او [۲۵۹ ــ الف]
سوی شاه عشق نتوان رفت بی دستور شب

قدر روز خود ندانند اهل غفلت سال و ماه
قدر روز خود که داند؟ آنکه شد رنجور شب

۱ــ م: (کنز): تا شدن.

۲ــ م (کنز) انگور رَز.

هم کنون باشد که باشی روز و شب در زیر خاک
جانِ تو پزمان روز و قالبت مهجور شب
دلبرا سرمست طورت بود یک موسی ولیک
صد هزاران موسی سرمست بین در طور شب
پیرِ انصاری فقیرم گر ندانی کیستم
عاشقم چون روز نوری دیده‌ام[۱] در نور شب[۲]

[۳]امّا وای برآن کسانی[٤] که روزسرمستِ سُرورند و [٥]شب مشغول شرورند[٥] و صبح در خوابِ غرورند، نمی‌دانند که فردا مِنْ اصحاب القبورند.

رباعیّه[٦]

عمرم به غم دنیی دون می‌گذرد هر لحظه ز دیده اشک خون می‌گذرد
شب خفته و روز مست هر صبح خمار[۷] اوقات عزیز بین که چون می‌گذرد[۸]

باب سیّم[۹] در بیان قضا و قَدَر[۱۰]

چون مَلِکِ ذوالجلال به قُدرتِ برکمال، پدید آورد عالَم را و بیافرید آدم را پس بفرمود که[۱۱] فرزندان را، محبوسان زندان را، از هاویهٔ هوان به مقعد[۱۲] صدق کن روان[۱۳]! آدم علیه‌السّلام چون رسانید این پیام به گوش انفاس نیام[۱٤]،

۱ ــ م (کنز): عاشقم چو نور نور دیده‌ام.
۲ ــ م (کنز): بعد از این شعر چند غزل دیگر نیز در وصف شب دارد که یکی از آنها در زادالعارفین نیز آمده است نگاه کنید به اضافات آخر این رساله.
۳ ــ م (کنز): از اینجا تا پایان رساله را ندارد. ٤ ــ ش: آنکسان. ٥ ــ ٥ ــ ش و ب: ندارد.
٦ ــ در ش: سفید است.
۷ ــ ش: شب خفته و روز مست هر روزه خمار. ب: شب خفته و روز مست و هر روز خمار.
۸ ــ م (زاد) در اینجا باب مناظرهٔ شب و روز پایان می‌یابد ولی درنسخه‌های ش و ب اضافاتی وجود دارد، نگاه کنید به اضافات پایان رساله. ۹ ــ ب: سیوم.
۱۰ ــ نسخهٔ م (کنز و زاد) این باب را ندارد، بخشی ازین باب به دنبال اشعاری که در وصف شب در (کنز) وجود دارد آمده است که به جای خود به آن اشاره خواهد شد.
۱۱ ــ ش: «که» ندارد. ۱۲ ــ ش: مقصد. ۱۳ ــ ب: بروان. ۱٤ ــ ب: النـاس بنام.

هابیل راه ایمان گزید و قابیل را سگ شیطان گزید. قابیل از اوّل[۱] ردّ بود آوازه برآمد که بَد بود، تا دوست را چه بود مراد، إنَّ هٰذالشّیئ یراد.

چون آدم نهاد از عنا سر بر بالین فنا و نوبت به نوح رسید و نسیم نبوّتش بوزید، بودند قومی لای چرک و مبتلای شرک، می‌خواند وحی برایشان و ایشان همچنان پریشان. چندی را که حقّ تعالی خواست به حدیث وی شدند راست تا به فرمان جلیل پیدا آمد خلیل، قومی بودند بدنام در پرستش اصنام، آنرا که عنایت ازلّ نبود از سخن او نه اثر دید و نه سود[۲]. امّا چون از مادر دوران، بزاد موسی عمران، راه نمود قبطیانرا[۳] و آگاه کرد فرعونیان را[۳]. انکار کردند کافران را و اقرار کردند ساحران را[۴]. بر هر که از حقّ تعالی بُوَد ارادت[۵]، گشاده شد درِ سعادت[۶] و غرقه شدند آن مشت لعین فاغرقناهُم أجْمَعین[۷].

پس از وی برآمد عیسی به تعجیل و آورد انجیل و گفت ای یهودْ، بترسید از مَلِک ودود. دریچه‌ای از علیّین باز شد برحواریّین و باقی مَرْدهٔ مردار، گفتند او را کشیم بردار. خلاص یافت از آن اندوه و[۸] ملاعین انبوه. به کلید رشاد درِ دلِ گروهی را گشاد، تا بدانند پیر و مرید سِرِّ یَحْکُمُ مایُرِیْد[۹].

چون بربالین صفا، تکیه[۱۰] زد مصطفا، آنرا که در ازل نبود راه نتوانست کرد آگاه. حبشی سیاه را بهشت[۱۱]، قریشی چون ماه را[۱۲] کنشت. ابوطالب نصیب یافته درروم، و ابوجهل برسرِ خوان محروم؛ تا بدانی مهوشا، سرِّ یَفْعَلُ اللهُ مایَشاءُ[۱۳]!

نبینی که بعد از چندین[۱۴] نیاز و ناله، و نماز چهار صد ساله چون اهل کلیسا[۱۵] ملعون شد برصیصا و کشندهٔ حمزه، آشنا شد به یک غمزه. کسی را که

۱ــ ب: قابیل هم در اول.
۲ــ ب: شنود. ۳ــ ۳ــ ب: ندارد. ۴ــ ب: «را» ندارد. ۵ــ ب: تعالی در ارادات. ۶ــ ب: برسعادت. ۷ــ قرآن: ۷۷/۳۱. ۸ــ ب: «و» ندارد. ۹ــ قرآن: ۱/۵.
۱۰ــ ش: تکبیر. ۱۱ــ ب: را او بهشت. ۱۲ــ ب: «را» ندارد. ۱۳ــ قرآن: ۲۷/۱۴.
۱۴ــ ب: چندی. ۱۵ــ ش: کلیسیا.

حق تعالیٰ توفیق نداد و ننمود طریق سداد[۱]، دعوت انبیا و راه نمودن[۲] اولیا آهنی بود در کورهٔ بی تاب و دانهٔ بود در شورهٔ بی آب؟!

از خشم و رضا چه سودای زهّاد[۳]، وَمَنْ يُضْلِلِ اللهُ فَمَا لَهُ مِنْ هَادٍ[۴].

ابیات[۵]

هر تنی را رنگ و بویی[۶] داده سلطان ازل
هر سری را سرنوشتی[۷] کرده دیوان ازل
هر وجودی در حقیقت مظهر سرّی شده[۸]
تا شود پیدا زسرّش[۹] علم پنهان ازل [۲۹۷ ـ الف]
اختیار ما چه سنجد پیش تقدیر آله
جمله را[۱۰] چون گوی گردان کرده چوگان ازل
هر چه کاری در بهاران تیرماه آن بدروی[۱۱]
تا چه تخم انداخت اوّل[۱۲] دستِ دهقان ازل
آنچه باری خواست آن شد پس بخیره[۱۳] می‌زنیم
مشت جدّ و جهد را بر[۱۴] روی سندان ازل
تا ابد سیری نبیند دایماً جایع بُوَد[۱۵]
آن دل و جانی که جایع ماند برخوان[۱۶] ازل
غیر تسلیم و رضا[۱۷] انصاریا تعلیم نیست[۱۸]
عقل عاجز را که خواند[۱۹] مردِ میدانِ ازل[۲۰]

یا عبدالله، آدمی فاعل مختارست و طاعت در کارست. جنان جزای

۱ــ ب: حداد. ۲ــ ب: نمودند. ۳ــ ای نهاد. ٤ــ قرآن: ٤٠/٣٣.
۵ــ م (کنز): و ایضا له. ٦ــ م (کنز): رنگ وینکی. ۷ــ م (کنز)، ش، ب: سرنوشت. ۸ــ (کنز): سرِ ازل. ۹ــ م (کنز): ز فعلش. ۱۰ــ ب: «را» ندارد.
۱۱ــ م (کنز): تیرماهان بدروی. ۱۲ــ ب: انداخت آخر. ۱۳ــ ش، ب: آنچه بازخواست شد پس ما بخیره. ١٤ــ ب: پس. ۱۵ــ م (کنز): دایماً ضایع بُوَد. ب: دایماً جایع بود.
۱٦ــ م (کنز): خان. ۱۷ــ ش: تسلیم ازل. ۱۸ــ ب: تسلیم ازل انصاریا با تعلیم نیست. ۱۹ــ م (کنز): گوید. ۲۰ــ م (کنز): چون زمین کردی شیار... و به این ترتیب چند صفحه از مطالب را ندارد.

عمل است [١] و نیران سزای امل است. نیک خود ثمرات چیند، بد خود حسرات بیند. پاکی را مثوبات است ناپاکی را عقوبات است. راهیست مُبَیَّن و جاهیست معیّن. شریعت انبیا قاید و طریقت اولیا راید [٢]، کتاب آسمانی هادی و خطاب ربّانی منادی، یعنی هرکه روی گردانید از ما فَهُوَ فِی الآخِرَةِ أعمیٰ [٣]. بر عهدِ أَلَسْت باش مقبولا وَکانَ أمْرُ اللهِ مَفْعُولاً [٤].

اگر در پس شیطانست در پیش قرآنست، اگر بر چپ وسوسهٔ لعین است برراست بدرقهٔ یقین است. اگر در تحت زحمت [٥] است برفوق رحمت است. اگر پای نَفْس گمراه می‌کند، رأی عقل آگاه می‌کند؛ تا هیچکس نباشد بی بهجتی و ترا برحقّ نماند حُجّتی. و حق تعالی بهرِ جلوه و نمایش و یا از [٦] برای آزمایش ترا امانی و زمانی داده و مکانی و امکانی نهاده؛ تا چشمِ قبول به که [٧] بازکنی و دستِ میل به چه دراز کنی. تسبیح گویی یا غزل، یا بهانه جویی برازل؟

ای بنده شجاعتی [٨]، دلیری و فصاحتی، امری [٩] که ایزد فرمود و راهی که حق بنمود برآن باش و درآن؛ تا نمانی سرگردان، و ازل را بهانه مکن چون لئیمان [١٠] و عمل یار کن با ایمان [١١]. با عمل بودن با نصیب وافر به که [١٢] در بحث ازل کافر.

شعر [١٣]

ای گرفته تکیه گاهی صفّهٔ تدریس را
گر همی خواهی تو جاه و زینت ادریس را
همچو آدم گو ظلمنا تا قبول حقّ شوی
هر که گوید غیر این او همبرست ابلیس را

١ــ ش: علم است. ب: جنان خوبی عملست.
٢ــ ش: زاید. ٣ــ قرآن: ٧٢/١٧. ٤ــ قرآن: ٤٧/٤، ٣٧/٣٣. ٥ــ ش: ظلمت.
٦ــ ش: و یار از. ٧ــ ب: قبول مکر.
٨ــ ب: شجاعی. ٩ــ ب: آمدی. ١٠ــ ب: ایمان. ١١ــ ب: بارکن بایمان.
١٢ــ ب: «که» ندارد. ١٣ــ جای عنوان در «ش» سفید است.

گر ترا قوّت ندادی حقّ ز تو کی[۱] خواستی
خشیت وصوم و صلوٰة[۲] و طاعت تقدیس را

در ره حق رنج باید دید بهرِ حق بسی
زانکه کشتند اندرین ره بارها جرجیس را

راه حق چو شد عیان ای پیرانصاری‌توروی
در عمل آور بمان این صنعت تجنیس را[۳]

اگر خواهی شهدی، جِدّی بنمای و جَهدی. طفل می‌خواند الف و نمی‌داند علوم مختلف؛ اگر بتواند جوششی و بنماید کوششی، حاصل گردد لغت و نحو، و جهل از دل او شود محو، پس به مسایل نعمانی[۴] و دلایل شیبانی، وظیفه گیرد تکرار را و بیداری[۵] گذارد اسحار را، همانرا که طفل می‌گفتی و دامن از وی می‌رُفتی برجهال بینی مفتی. تو نیز به تکرارِ عاقلانه و تدبیرِ بالغانه جهد و جدّی[۶] کن در عبودیّت و ملازمت[۷] عتبهٔ الوهیّت؛ تا مردی شوی لغوی اسرار و نحوی اخبار[۸] و محدّثِ مقامات[۹] و مفتی الهامات.

اگر گویی که این کار حدِّ[۱۰] من نیست و این جامه برقدِّ من نیست، آری از تو احرامی و از دوست اکرامی، از تو نیّت و عزمی و از وی بخشش و جزمی[۱۱]، از تو طلبِ توفیقی و از دوست نمودن تحقیقی.[۱۲] چون زمین کردی شیار، دانه‌ای چند بکار. چون کاشتی به اندک مجاهده، فضل حقّ را کن مشاهده[۱۳]، و اگر از ازل کنی[۱۴] اندیشه و کاهلی[۱۵] سازی پیشه، جای خود کنی دوزخ[۱۶] و بس آوری آوخ[۱۷]!

۱ــ ب: حق توکی.

۲ــ ب: صوم صلوة. ۳ــ ب: این صفت و این تجنیس را.

٤ــ ش: نغمانی. ب: بس عایل نعمانی. ۵ــ ب: و پنداری. ٦ــ ب: جد و جهدی.

۷ــ ب: و مادامت. ۸ــ ش: و نحوی اسرار. ۹ــ مقالات. ۱۰ــ ب: جد.

۱۱ــ ب: «و جزمی» ندارد. ۱۲ــ از اینجا به بعد در نسخهٔ م (کنز) موجود است.

۱۳ــ م (کنز): فضل خدا را کنی مشاهده. ب: فضل حق کن. ١٤ــ ش: از اندک کنی. ب: ازال کنی. ۱۵ــ ش، ب: +را. ۱٦ــ ش، ب: در دوزخ. ۱۷ــ ش، ب: و برآری بسی آوخ.

شعر[۱]

هر که امروز از پی حق نفس کافر را نَهِشت[۲]
کی شود فردا معطر جانش از بوی بهشت
قافِ قربِ حق ترا گرمی[۳] بباید جهد کن
خرمن آنکس رامسلّم شد[۴] که اول دانه کشت[۲۹۷-ب]
جامه بالاپوش پوشد روز محشر هر وجود[۵]
روزی او تا که[۶] اینجاریسمانرا از[۷] چه رِشت
گر تو نیکی تکیه برکردار نیک خود مکن
ور بدی لا تقنطوا را[۸] حق برای ما نوشت
ای بسا خودبین ز مسجد سوی دوزخ می‌رود[۹]
وی بسارندی که[۱۰] ناگه شد بهشتی در کنشت
مرحبا آنرا که اندر عمر خود یک صبحدم
خاک پاک سجده را از آب چشم خود سرشت
با ازل کاری نداری امتثال امر کن[۱۱]
این فضولیها[۱۲] بمان ای[۱۳] مرجع توخاک وخشت
دولت دارالنعیم و وصلت حورای عین[۱۴]
کی توانی یافت آخر[۱۵] با چنین کردار زشت
حالِ[۱۶] آدم بین بعبرت پیر انصاری برو
کز پی یک زلّت او را در بهشت ایزد نهشت[۱۷]

۱ــ ب: ابیات. ۲ــ م (کنز) حق بای نفس خود نهشت. ب: بیشت. ۳ــ ب: قان قرب حق ترا اگرمی. ٤ــ ب: میسّر شد. ۵ــ ب: محشربهرخود. ٦ــ م (کنز): روز اول تا که. ۷ــ ریسمان از. ۸ــ ش: لتقنطون را. ۹ــ م (کنز): می‌روند. ۱۰ــ م (کنز): ای بسامسکین که. ۱۱ــ ب: امرکم. ۱۲ــ م (کنز): +را.
۱۳ــ ب: این فضوابها ایمان ای.
١٤ــ م (کنز): دولتی دارالنعیم و وصلت حوران خوب. ب: دارالنعیم و ضلت حورای. ۱۵ــ م (کنز): «آخر» ندارد. ۱٦ــ ب: خاک. ۱۷ــ م (کنز): زلت ایزد در بهشت او را بهشت +نفس در پی لذت... که به این ترتیب به اندازه دو صفحه کم دارد.

این ستیزه و جدل تا کی[۱]، قَدْ تَبَیَّنَ الرُّشْدَ مِنَ الغَیِ[۲]، ترا ای دل افگار[۳] با ازل و ابد چه کار؟ دست از فضول بدار و خود را به[۴] شریعت سپار. در پی قضا و قَدَر جامهٔ دین خود مَدَر. کاری مکن ناجایز عَلَیْکُمْ بِدِیْنِ اَلعَجایِزْ.

زنهار، زنهار، در خانهٔ کسی، اگر چه گستاخی بسی[۵]، مرو بی دستوری که شرعا نه معذوری، در ازل که سرای سِرّ[۶] آلهیست و حَرَمِ طلسم پادشاهیست، غیرتِ وَرَبّکَ الأَکْرَم[۷] ترا چون نداشت محرم، هان در نیایی بی اجازت، تا حقیقت[۸] شود مجازت و نمازی شود نمازت[۹].

اگر ترا اختیار نبودی و از حقّ مکنت یار نبودی، حضرت کبریا بفرمودی که ای انبیا ودیعت[۱۰] نماز را و امانت نیاز را، چون متقاضیان باز خواهید از بندگان. انبیا گفتند[۱۱]: آلهی، چیزی که ندادی چه خواهی؟ ایزد تعالی زر[۱۲] خواهد نه صُفر، وَلَا یَرْضی لِعِبادِهِ الکُفْرَ[۱۳]. جوانمردا[۱۴] فتوح بخشا، اِنَّ اللهَ لَایَأمُرُ بِالفَحْشاءِ[۱۵]!

خانهٔ دل کنی پُردود و گویی که حکم ازل این بود! اگر گناه از خداست بنده را[۱۶] عذاب چراست؟ قذف از خواجه و حدّ برغلام، شرعانه جایز بود والسَّلام. دانستن اسرارِ ازلی و سِرِّ کار لَمْ یَزَلی وهم بشریت را براندازد[۱۷] و فهم انسانیّت را[۱۸] بگدازد.

ازل را تو چه دانی و تا ابد نمانی! ازل بحریست زخّار و تو صَلْصَال[۱۹] کَالفَخّار[۲۰] دریایی که هزار فوج غرقه کند[۲۱] به یک موج! انبیا با آن همه دَرّاکی

۱ــ ب: تابکی. ۲ــ قرآن: ۲۵۶/۲.
۳ــ ب: «افگار» ندارد. ۴ــ ب: «به» ندارد. ۵ــ ب: گستاخی اخی بسی. ۶ــ ب: سرا. ۷ــ قرآن: ۳/۹۶. ۸ــ ب: اجازت باش با حقیقت. ۹ــ ب: «شود نمازت» ندارد.
۱۰ــ ب: و دریغت. ۱۱ــ ب: گفت. ۱۲ــ ب: در. ۱۳ــ قرآن: ۷/۳۹. ۱۴ــ کذا در «ش»، ب: جوانمردان. ظ: جوانمردا فتوح بخشا. ۱۵ــ قرآن: ۲۸/۷. ۱۶ــ ب: بند را. ۱۷ــ ب: را اندازد. ۱۸ــ ش: «را» ندارد. ۱۹ــ ب: ازل بحاریست رخار و تو صد سال. ۲۰ــ قرآن: ۱۴/۵۵. ۲۱ــ ب: غرق کنی.

و اولیا با آن همه چالاکی، ظاهرِ شرع را بودند و در ازل خوض ننمودند. ای نیم نَفَسْ، تو کجا و این هوس؟! ای ماهِ عقل تو در زیر میغ، خود را مزن برتیغ. اگر ترا از جهل تاریکیست، علم ازل را چون[۱] روی تیغ باریکیست.

رباعی[۲]

بی گریه مجوی رتبت یحیا را گر فهم کنی تو رتبت علیا را
دریای ازل محیط بی پایانست ای پشه چه لایقی تو این دریا را

آری، چوگان ازل را گویی؛ ولی زنهار تا نگویی که نقش بندالست برسر کارم چه بست همّت را برعمل[۳] دار مقصور[۴]، تا در دو جهان باشی منصور[۴]. نَفْس در پی لذات، او را چه خبر از ذات[۵]؟ بدین[۶] دستار و کلاه، چه دانی اسرارِ اِلٰه[۷]؟ مغفرت را تقوی باید و معرفت را معنی باید و ماراست جهل، کی شود کار برما سهل[۸]؟[۲۹۸ ـ الف]

رباعی[۹]

گر در پی شهوت و هوا خواهی رفت از مات خبر که بی نوا خواهی رفت
بنگر که کیی و از کجا آمده‌ای می‌دان که چه می‌کنی کجا خواهی‌رفت

ای آنکه به سر و رویی[۱۰] مشغول و به باد بروت خود مخذول، آهسته باش و مخروش و چیزی که نداری مفروش. اگر در چشم خود عزیزی، آخر ببین که چه چیزی! دلِ[۱۱] تو قطرهٔ خون و حاصل[۱۲] تو دنیای دون. در طفولیت در مَهدی و در رجولیّت دُر جهدی؛ چون به دست آید برگی ناگاه درآید[۱۳] مرگی. گاه آتش و گاه آبی[۱۴] و عاقبت مشت ترابی.

---

۱ ـ ب: جوی. ۲ ـ ش: «رباعی» ندارد. ۳ـ ب: را این عمل. ٤ـ ب: مقصود. ۵ـ م (کنز): در پی لذت او را چه خبر از ذلت. ٦ـ ش، ب: یا بدین. ۷ـ م (کنز): چه دانیم اسراه آله.
۸ـ م (کنز): کار برما کی شود سهل. ۹ـ ش: «رباعی» ندارد. م (کنز): شعر و پس از آن ۹ بیت در قالب مثنوی آورده است نگاه کنید به آخر این رساله. ۱۰ـ ش: بسروریی. ب: بسروی. ۱۱ـ م (کنز): دلی. ۱۲ـ م (کنز): حاصلی. ۱۳ـ م (کنز): از در درآید.
١٤ـ م (کنز): گه بلبل و گه خرابی.

شعر[۱]

ای پسر گر مرد راهی بر در دریوزه باش
در تواضع خاک بوس و در قدم چون موزه باش
خویش را افکنده دار و بارکش همچون زمین[۲]
بر درِ حقّ پشت خم چون گنبد پیروزه باش[۳]
ظاهر شیرین و باطن تلخ چون خرما مشو
از درون نرم و منور و زبرون چون غوزه باش[۴]
مطعم بیچارگان چون کاسه شوبی منتی[۵]
بی طمع سقّای[۶] هر تفسیده دل چون کوزه باش[۷]
از حیا افکنده سر وز زهد[۸] لاغر همچو چنگ
وز ندم هر صبحدم در ناله چون جلغوزه باش
گر مسلمانی ز خمر و زمرمی کن[۹] اجتناب
گر ورع ورزیده‌ای رو دور نیز[۱۰] از بوزه باش
گر دوام نور ایمان بایدت شب زنده‌دار
ور امان خواهی ز دوزخ روزها بر روزه[۱۲] باش
ور[۱۱] غنا خواهی[۱۳] زمردم پیر انصاری توخود[۱۴]
قانع و راضی ز حقّ برقسمت هر روزه باش[۱۵]

۱ــ ب: ابیات. در م (کنز) زیر این عنوان پیش از شعری که در نسخه‌های ش و ب آمده است شعر دیگری آمده است. نگاه کنید به اضافات آخر این رساله.

۲ــ م (کنز): خویشتن افکنده‌دار و بارکش همچو زمین. ۳ــ ش، ب: فیروزه باش. در م (کنز) این بیت و بیت بعدی پس و پیش آمده است. ۴ــ ب: از درون نرم منور وزبرون چون عمره باش. ۵ــ م (کنز): چون کوزه شو. ش: بی‌منتهی. ب: چون کاسه شومنتی. ۶ــ م (کنز): سقایی. ۷ــ ب: دل جوان کوزه باش. ۸ــ ش، ب: در زهد. ۹ــ ب: ز خمر و ز می میکن. ۱۰ــ م (کنز): دورتر. ۱۱ــ م (کنز): گر. ۱۲ــ ش، ب: با روزه. ۱۳ــ م (کنز): جویی ۱۴ــ م (کنز): تورو.

۱۵ــ باب قضا و قدر در نسخه‌های ش و ب در اینجا پایان می‌یابد ولی در نسخهٔ م (کنز) دو قطعه شعر (یک مثنوی و یک غزل) تا آغاز باب دیگر آمده است، نگاه کنید به اضافات آخر این رساله.

باب چهارم در عنایت رحمان با انسان[۱]

چندین هزار انعام باری و اکرام جبّاری از بالای عرش تا منتهای فرش که خاطر[۲] از تعداد[۳] آن فاترست[۴] به سوی تو[۵] لاینقطع و متواترست. آخر این چنین مُنعمی داری و دل پیش‌کش او نداری[۶]؟!

آن[۷] خدایی که ترا دَر عالَم عدم[۸] نگداشت و از فِنای فنا برداشت و از نطفهٔ انسان کرد و با تو هزار احسان کرد[۹]: آسمان سقفِ تو، زمین وقفِ تو، آفتاب طبّاخ[۱۰] تو، ماهتاب صبّاغ[۱۱] تو[۲۸۳ـ ب]، کواکب[۱۲] دلیل راهِ تو، ریاحین تماشاگاه تو[۱۳]، لوح و قلم جریدهٔ[۱۴] راز تو، عرش و کرسی قبلهٔ نیاز تو، برف شگرف نعمت تو، اقطار امطار[۱۵] رحمت تو، بادِ وزان فرّاش تو، آبِ روان نقاش تو، خاک پاک منزل و مقامِ تو، آتشِ سرکش مطبخی خامِ تو[۱۶]، ساعات زمستان[۱۷] صومعهٔ تو، اوقات تابستان[۱۸] مزرعهٔ تو[۱۹]، ادویهٔ مفیده دوای[۲۰] تو، اطعمهٔ

---

۱ ــ م (زاد): در عنایت سبحان با انسان. م (کنز): این باب بدون ذکر نام از صفحه [۳۱۳ ــ الف] به بعد آمده است. نسخه زاد با این عبارات شروع می‌شود: چنین فرمود آن عارف با راه و آن شاهباز عرش آله و پیر صومعه و خانقاه خواجه عبدالله رحمه الله که چندین... ۲ ــ م (کنز): جباری از عرش تا فرش که خواطر. ۳ ــ ش، ب: نقد آن. ٤ ــ ش، ب: فاطرست. م (کنز): فاترغست.

۵ ــ م (زاد): به سوی انسان.

٦ ــ م (زاد): پیش کشی. ش، ب: پیش او نداری. م (کنز): دل و جان پیش کش خدمت او نیاری معشوقهٔ طرفه... و به این ترتیب چند جمله اضافه دارد نگاه کنید به اضافات آخر این رساله.

۷ ــ ش، ب: «آن» ندارد. م (کنز): آخر خدایی. ۸ ــ م (کنز): در کتم عدم.

۹ ــ م (کنز): و با تو این همه احسان کرد و از نطفهٔ انسان کرد. م (زاد): و با تو این همه احسان کرد.

۱۰ ــ م (کنز): طبّاخی تو. ۱۱ ــ م (کنز): صبّاغی تو. ۱۲ ــ م (زاد): ستاره.

۱۳ ــ م (کنز): تماشاگاهی تو. ش: «تو» ندارد. ۱٤ ــ م (زاد): جویندهٔ. ۱۵ ــ م (زاد): قطره‌های بار.

۱٦ ــ ش، ب: آتش سرکشتهٔ مطبخ خام تو، خاک پاک. م (کنز): +جبال را سیات خزینهٔ ملک تو بحار ذاخرات کشندهٔ فلک تو. ۱۷ـ م هر دو نسخه: زمستانی.

۱۸ــ م هر دو نسخه: تابستانی. ۱۹ــ م (زاد): شورستان دنیا بازارِ تو. ۲۰ــ م هر دو نسخه: برای تو، ش: مفید.

لذیذه[۱] غذای تو، شارستان[۲] دنیا بازار تو، نگارستان عقبی گلزار[۳] تو، قرآن سبب هدایت تو[۴]، فرشتگان مستغفر جنایت تو، جواهر و لآلی آرایش تو، ایّام و لیالی آسایش تو[۵]، ظلمت و نور شادروان تو، وحوش و طیور زیر دستانِ تو، انبیا و رسل اطبّای تو، علما و مشایخ احبّای تو، بهشت جزای فردای تو، دوزخ سزای اعدای تو[۶]. تلك آیات الله نتلوها[۷] وَاِنْ تعدّوا نعمة الله لا تحصوها[۸].

این همه مسخّر گیرودارِ تو، ممدِّ کار[۹] و بار تو[۱۰]. ای مسکین غافل، ای لطفِ خدای ترا کافل، گلدستهٔ باغ انسانیستی، پروردهٔ لطف سبحانیستی، ای [از] چه چنین نفسانیستی؟ افسوس قدر تو که شیطانیستی، نی نی که از شهر مسلمانیستی امروز توبه کن که فردا نیستی. و صلّی الله علی محمّدٍ وآله اجمعین.

باب پنجم در حق درویشان حقیقی و مجازی[۱۱].

[۱۲]آن صدر جلال و آن بدر کمال، رسول ذوالجلال صلّی الله علیه وسلّم [۲۹۰ ــ ب] چنین می‌فرماید: لِکُلِّ شَیْءٍ ثَمَنٌ وَثَمَنُ الجَنَّةِ حُبُّ الفُقَراءِ، یعنی هر چیز

۱ــ ش: لذیذ. ۲ــ ش، ب: شهرستان. ۳ــ ش: گلذار.

۴ــ م (کنز): سببی هدایتی تو.

۵ــ ش، ب: ایّام و لیالی آسایش تو، جواهر و لآلی آرایش تو+شعر. به این ترتیب از اینجا تا پایان باب در این دو نسخه نیست، نگاه کنید به آخر این رساله.

۶ــ م (کنز): دوزخ بربهشت مقدم شده است. ۷ــ قرآن: ۲/۲۵۲، ۳/۱۰۸، ۴۵/۶.

۸ــ قرآن: ۱۴/۳۴. ۹ــ م (کنز): و مَثل کار.

۱۰ــ در نسخه م (کنز): پس از این مطالبی آمده است که در هیچیک از نسخ نیست، نگاه کنید به اضافات آخر این رساله.

۱۱ــ این باب در (زاد)، ش و ب: با «اکنون جمعی پیدا شده‌اند که...» شروع می‌شود. آغاز این باب در (زاد) چنین است: چنین گفت آن پیری بازاری، خواجه عبدالله انصاری رحمة الله علیه که اکنون جمعی. عنوان در ش و ب چنین است: در حق درویشان مجازی و حقیقی.

۱۲ــ از اینجا تا «زهی سعادت...» در هیچکدام از نسخ «زاد، ش و ب» نیست و فقط در «م ــ کنز» وجود دارد.

را بهاییست و بهای بهشت دوستی درویشانست.

مثنوی

حبّ درویشان کلید رحمت است — دشمن ایشان سزای لعنت است
از هوا بگذر خدا را بنده شو — زندگی می‌بایدت در ژنده شو
خرقهٔ پشمینه را بردوش کن — شربتی از نامرادی نوش کن
ای که در برمی‌کشی پشمینه را — پاک کن اوّل زکینه سینه را

زهی سعادت مردانی که مرداند[۱] و از اشغال زمانه فرداند، و طالبِ نیاز و دردانند و زادِ راه[۲] آماده کردند![۳] هر یک را سجودی و شهودی و نازی و نیازی! ساعتی آه گویند لحظه‌ای راه جویند[۳] روزی[۴] ایشان پراکنده، دلها به غم برآکنده[۵]، نه در شهر[۶] شادمانی توقّف[۷] و نه برفوت[۸] کامرانی تأسّف[۹]، اگر دوست ایشان را بردارد[۱۰] مسکین‌اند اگر بگدارد[۱۱] بی کین‌اند[۱۲]، اگر بنوازد در بیم‌اند و اگر بگدازد تسلیم‌اند، اگر[۱۳] منّتی نهد شکر گویند و اگر محنتی دهد صبر جویند[۱۳]؛ نه آنکه تا احسان بود حکایت کنند و چون نقصان بینند[۱۴] شکایت کنند، در دست ایشان نه خشک و نه تر وَلاَ یَرْهَقُ وُجُوهَهم قتر[۱۵].

---

۱ ــ م (کنز): زهی سعادتی مردانِ که مرداند. (زاد): زهی سعادت ایشان که مردند. ش، ب: اما آنکه مردند از اشغال ریا فردند.

۲ ــ ش: زاد را. ۳ ــ ۳ ــ (زاد)، ش، ب: ندارد. ٤ ــ (زاد)، ش، ب: با این همه روزی.

۵ ــ م (کنز): به غم آکنده. م (زاد): پراکنده و دل ایشان. ش، ب: روزی ایشان پریشان و بی سروسامان کار ایشان.

٦ ــ م (زاد)، ش، ب: ایشان را نه در شهر. ۷ ــ ش، ب: توقفی. ۸ ــ م (زاد)، ش، ب: و نه در فوت. ۹ ــ ش، ب: تأسفی. ۱۰ ــ م (زاد)، ش، ب: اگر ایشانرا بردارند.

۱۱ ــ م (زاد): بگدارند، ش، ب: بگذارند. ۱۲ ــ م (زاد): + این طایفه آلهیانند و بحرعشق را ماهیانند اگر فوت شود... ۱۳ ــ ۱۳ ــ ش، ب: اگر منّت نهد شکر کنند و اگرمحنت فرستد صبر کنند. ۱٤ ــ ش، ب: نقصان بود.

۱۵ ــ قرآن: ۲٦/۱۰ م: (کنز): + شعر. این همانست که در (زاد) و ش و ب در آخر این باب آمده است که به جای خود آورده خواهد شد.

اگر فوت شود گنج ها[۱] و بدیشان رسد رنج ها[۱] و زمانه کج بازد [۲۸۲ـ ب] شطرنجها، نه[۲] آنچنان مردانند که بدین ها از دوست روی گردانند[۲]. نکتهٔ[۳] موعظه و پند ایشان[۳] سرّ سرّاء وَٱلصَّابِرِينَ فِي البَأساءِ وَٱلضَّراء[۴]، نه شیخ گویند خود را نه[۵] مولانا یَبْتَغُونَ فَضْلاً مِنَ اللّهِ و رِضْواناً[۶].

پیشهٔ ایشان ذکر دایم، اکثر ایشان از دنیا صایم[۷]، آسمان به برکتِ[۸] ایشان قایم، زمین از سعتِ دل ایشان هایم[۹]، صفتِ ایشان لایَخافُونَ لَوْمَةَ لائِم[۱۰]. دلهای ایشان از هیبت الوهیّت[۱۱] پرخون، و الف قامت ایشان از بیمِ قیامت چون نون[۱۲]. [۱۳]ایشان طائفهٔ الهیانند و در بحر عشق ماهیانند[۱۳]. بعد از روزهٔ سی روزه به نان ریزهٔ دریوزه[۱۴] سفره گشایند[۱۵] و افطار کنند[۱۶] و فراغت از کنوز و قنطار کنند و عالم را به معانی گلزار[۱۷] کنند[۱۶]. چون فرض شب آدینه بگزارند[۱۸] در خانه‌ای جمع[۱۹] آیند و در مشاهدهٔ شمع آیند، سوری[۲۰] از سُرور، نوری از حضور، عیشی از نماز، عشرتی از نیاز، گوشه‌ای از خلوت، توشه‌ای از سلوت، نقلی از نزهت، نزلی بی شبهت، چنگی از حاجات، بربطی از مناجات، ربابی[۲۱] از ناله ها، شرابی[۲۲] از ژاله ها. هریکی را سجودی[۲۳] و شهودی، نازی و نیازی و[۲۴] با حق تعالی رازی[۲۴]. گروهی به قیام ایستاده و جمعی[۲۵] به سجود

---

۱ ــ ۱ ــ م (کنز): ندارد. ۲ـ۲ ــ م (زاد): ایشان نه آن مردانند که بدین روی از دوست گردانند.

۳ ــ ۳ ــ م (زاد): ندارد. ش، ب: موعظه و پند. ٤ ــ قرآن: ۱۷۷/۲. ۵ ــ م (زاد): و نه. ٦ ــ قرآن: ۲۹/٤۸ و ۸/۵۹.

۷ ــ م (کنز): بیشتری اوقات در دنیا صایم + مثنوی. نگاه کنید به اضافات آخر رساله، به این ترتیب از اینجا تا «اکنون جمعی پیدا شده‌اند» ندارد.

۸ ــ م (زاد): از برکت. ۹ ــ م (زاد): سایم. ۱۰ ــ قرآن: ۵٤/۵. ۱۱ ــ ش، ب: «الوهیّت» ندارد. ۱۲ ــ م (زاد): از پای قیامت نون. ش: از وهم قیامت. ۱۳ ــ ۱۳ ــ م (زاد): پیش از این آورده است.

۱٤ــ م (زاد): نان دریوزه. ۱۵ــ ش، ب: «سفره گشایند» ندارد. ۱٦ــ ۱٦ــ م (زاد): ندارد.

۱۷ــ ش: گلذار. ۱۸ــ ش، ب: شب گذارد. ۱۹ــ ش: به خانهٔ، ب: به خانه آیند.

۲۰ــ ش، ب: شوری. ۲۱ ــ م (زاد): رباب. ۲۲ــ م (زاد): شراب. ۲۳ــ ش، ب: هریک سجودی. ۲٤ــ ۲٤ ــ ش و ب: ندارد. ۲۵ــ ش، ب: استاده جمعی.

افتاده، ساعتی آه گویند، لحظه‌ای راه جویند، زمانی زاری کنند و طلب رضای باری کنند؛ با آنکه هر یک قطب راهند از یکدیگر دعای خیر خواهند. حاصل عمر را نواله کنند و به حلق دیگری حواله کنند، از دوست شادی‌ها و از بندگی آزادی‌ها[۱].

اینها هوشیاران مستند، بیداران آلستند، غنی دلانِ تنگ دستند، آه گویانِ هو پرستند، پاکانی که از مستی هستی[۲] رستند و از قفص هوس جَستند و قرابهٔ صیت و جاه شکستند، و در حریم لی مع الله نشستند[۳].

شب‌ها برفلک طاعت ماهند و روزها برسریر قناعت شاهند، در زمین به ناکامی مقهورند و در آسمان به نیک‌نامی مشهورند. همه برادرانِ ارادت و یاران عبادت[۴].

شعر[۵]

مرحبا قومی که داد بندگی را داده‌اند
ترک دنیا گفته‌اند و از همه آزاده‌اند
روزها با روزه اندر گوشه‌ای[۶] بنشسته‌اند
باز شب‌ها درمقام بندگی استاده‌اند[۷] [۲۸۳ ـ الف]
نَفْس خود را قهر کرده روح را داده فتوح
زاد تقوی برگرفته[۸] بهرِ مرگ آماده‌اند
طرفة العینی[۹] نبوده غافل از حضرت ولیک
سیلها با این[۱۰] همه از چشم خود بگشاده‌اند

---

۱ ـ م (زاد): +شعر، این همان شعریست که در (کنز) پیش از این آمده بود و در ش و ب پس ازین آمده است با نقل این شعر این باب در (زاد) نیز پایان می‌یابد، به این ترتیب مطالب بعدی را تا شعر ندارد.

۲ ـ ب: مستی سستی. ۳ ـ ش و ب: پس ازین شعری آورده‌اند، نگاه کنید به اضافات آخر این رساله.

٤ـ ش و ب: پیش ازین شعر، شعر دیگری آمده است. نگاه کنید به اضافات آخر این رساله.

۵ـ ش: ایضا. ب: «شعر» نداد. ٦ـ م (کنز)، ش، ب: روزها با روزها در گوشهٔ.

۷ـ م (زاد): ایستاده‌اند. ۸ـ ب: بگرفته. ۹ـ م (کنز): طرفة‌العینِ. ۱۰ـ ش، ب: با آن.

یک زمان از نوحه همچون[۱] نوح خالی نیستند
گوییا خود همچویحیی بهرِ زاری زاده‌اند[۲]
زآب ناب «تب اِلی الله» غسل کرده وآنگهان
روی را برخاک پاک «اسجدوا» بنهاده‌اند [۳]
شعله‌ای دیدند و انسی [۴] یافتند ازبهرِ آن
روز و شب در کُنج خلوت برسر سجاده‌اند [۵]
«ربّنا» گویند وزو[۶] «لبیک عبدی» بشنوند
جمله سرمست «الست» از جرعهٔ این[۷] باده‌اند[۸]
تا به دنیا آمدند از[۹] کلبهٔ کتم عدم
سوی حضرت جز نیاز و ناله نفرستاده‌اند
پیر انصاری تو می‌دانی[۱۰] که ایشان کیستند
فرقهٔ بی کرّ و فرّ و زمرهٔ دل ساده‌اند

اکنون جمعی درویشان پیدا شده‌اند که ایشان[۱۱] را رنگی و ینگی[۱۲] بیش نیست، خانه و نامی[۱۳] دانه و دامی، شمعی[۱۴] و قندیلی زرقی[۱۵] و زنبیلی[۱۶] و ترنم بم و زیری[۱۷]، توغی[۱۸] و چوگانی، سرایی و دکّانی[۱۶]، سفره و سماعی حجره و اجتماعی[۱۹]، صومعه و خانقاهی، ایوانی و بارگاهی [۲۰]، قومی بی تهجّدی

۱ــ م (کنز)، ش: همچو. ۲ــ ش، ب: گوییا خود درجهان از بهر گریه زاده‌اند. ۳ــ این بیت فقط در م (زاد) آمده است. ٤ــ م (زاد): انس. ۵ــ این بیت در م (کنز) نیامده است.
٦ــ م (زاد): «زو» ندارد. ۷ــ ش، ب: آن. ۸ــ م (کنز): این بیت را ندارد.
۹ــ م (زاد): در. ۱۰ــ م (کنز): تو کی.
۱۱ــ م (کنز): اکنون قومی پیدا شده‌اند از درویشان که ایشان. ش، ب: اکنون جمعی که پیدا شده‌اند ایشان. ۱۲ــ م (زاد): بنکی. ۱۳ــ م هر دو نسخه: مانی. ۱٤ــ م (کنز): شمع، ش، ب: هر شمعی. ۱۵ــ م (کنز): زرق. ۱٦ــ ۱٦ــ م (کنز): ندارد. ۱۷ــ ش، ب: ترنم زیر و بم. ۱۸ــ م (زاد): توقی و چوگانی سفره و... ۱۹ــ م (کنز): +به صورت جمع... که به این ترتیب بقیه مطالب را تا اول شعر ندارد. ۲۰ــ (زاد): «ایوانی و بارگاهی» ندارد.

گروهی بی‌تشهّدی[۱]، بعضی صوف پوشیده گروهی موی تراشیده[۲] و دل هزار کس خراشیده.

آستین کوتاه چون اهل راز کرده و دست به مناهی دراز کرده[۳]، روز تا شب[۴] کرامات گفته و شب تا روز به غفلت خفته[۵]، از سوز سِرّ به نام قانع و از دین با ایشان[۶] هزار مانع، کلمات همه از مشاهده و فرسنگها دور از مجاهده، [۷] در ظاهر زرّاقند و در باطن بینی برّاقند[۷] ایشان را نه در خانهٔ[۸] دل هوایی و نه در[۹] خوان فقر نوایی و نه سوی شهر شهود رایی. هر یک را شکل و سیمایی[۱۰]. پارسایان در نظر مردم و گوسالهٔ نفس در دُم[۱۱]، تو پنداری صوفیانند، نی نی عنید[۱۲] و لافیانند [۲۸۲ ـ الف]، به صورت شمع[۱۳] عشّاقند و به سیرت جمع فسّاقند[۱۴]، اندیشهٔ ایشان انباشتن شکم و پیشهٔ ایشان بگداشتن[۱۵] حکم.

شعر[۱۶]

جاهلی چند از پی رنگی شده ‌‌ ‌ ‌ صوف پوش ازشیوهٔ شنگی شده[۱۷] [۲۹۲-ب]

هر یکی را ظاهری[۱۸] معمور لیک ‌ ‌ ‌ باطنی[۱۹] ویران و دل[۲۰] سنگی شده[۲۱]

خواب وخور را کرده عادت همچوگاو ‌ ‌ ‌ در رهٔ طاعت خر لنگی[۲۲] شده

---

۱ ـ م (زاد): «گروهی بی تشهّدی» ندارد.

۲ ـ ش، ب: + بیت: ساخته از برای آوازه آستیی ها مثال دروازه وهردونسخه «و دل هزار کس خراشیده» ندارد.

۳ ـ ش، ب: و دست به مال مردم دراز کرده. ۴ ـ ش، ب: تا به شب. ۵ ـ م (زاد): تا روز خفته. ۶ ـ ش، ب: و از دین دل بایشان. ۷ ـ ۷ ـ ش و ب: ندارد.

۸ ـ ش: ایشان را هزار خانه. ب: ایشان را نه از خانه. ۹ ـ ش، ب: و نه از. ۱۰ ـ م (زاد): شمایلی. ۱۱ ـ م (زاد): نفس را در دم، ب: و گوساله در دم. ۱۲ ـ ش، ب: پنداری که صوفیانند نی نی که عنید. ۱۳ ـ (کنز) جمع. ۱۴ ـ م (زاد): + شعر. ۱۵ ـ ش: بگداشتن.

۱۶ ـ ش: نظم، ب: «شعر» ندارد.

۱۷ ـ م (کنز): صوف پوشی شیوهٔ تنگی شده. ش، ب: صوف پش شیوه و شنگی شده. م (زاد): صوف پوش از شیوه و شنگی شده.

۱۸ ـ ش، ب: ظاهرش. ۱۹ ـ م (زاد)، ش، ب: باطن. ۲۰ ـ م (زاد): ویران دلی.

۲۱ ـ م (کنز): پس ازین بیت و پس از ابیات بعدی چند بیت دارد. نگاه کنید به اضافات آخر رساله. ۲۲ ـ م (کنز): لنگی.

مرد باید در ریاضت روز و شب[۱] استخوان و پوست چون جنگی شده

ای سالک روشن‌جبین[۲]، اهل صفّه را بدین چشم مبین[۳]، این جنگ با فرقه‌ایست که ناموس ایشان خرقه‌ایست[۴]. کبودپوشان سبز[۵] خوارند، زردرویان سیه کارند[۶]، در رقص برافشانند آستین و از صد یکی نه راستین[۷]. شجرهٔ خبیثه خورند[۸] امّت محمّد نام‌اند و قوم لوط اند[۹].

چون زاهد دیدند طوطیانند[۱۰] و چون شاهد یافتند لوطیانند[۱۱] و با این همه غفلت و غی یَحْسَبُونَ أَنَّهُم عَلیٰ شَیٍ[۱۲]؟!

باب ششم در غرور جوانی و تیرماه پیری و موت و حسرت مردگان[۱۳].

[۱۴]چنین گوید آن غوّاص بحرِ فرات، پیر هرات، رحمة الله علیه[۱۴]:

روزی در عالَم جوانی چنان که دانی[۱۵]، در خود نظر کردم، خود را

۱ــ م (کنز): مرد باید اندرین ره بهر دوست.

۲ــ ب: چنین. ۳ــ ش، ب: را چنین مبین.

٤ــ م (کنز): +فرد: حال درویش نمایان بچه تقریر کنم زیر خرقه عجیب اینست که باز تارند. از برای حلق مُرد ریگ خرقهٔ با گرد و ریگ به خلق نمایند.

۵ــ م (کنز): سیر. ٦ــ ش، ب: سیاه کارند. ۷ــ م (کنز و زاد): یکی را نه راستی.

۸ــ ش، ب: خبیثی خورند. م (کنز): خودند.

۹ــ ش، ب: قوم لوط و امت محمّدانند. م (کنز): خوداند و قوم لوط اند +مثنوی. نگاه کنید به اضافات آخر این رساله. این نسخه پس از نقل اشعار دو سطر نثر بعدی را ندارد.

۱۰ــ ش، ب: چون زاهدی دیدند صوفیانند.

۱۱ــ ش: چون شاهدی یافتند لوطیانند با این. ب: چون شاهدی یافتند همه لوطیانند با این.

۱۲ــ قرآن: ۱۸/۵۸، ش و ب: پس از این اضافاتی دارند، نگاه کنید به آخر این رساله.

۱۳ــ در م (کنز): این باب زیر عنوان «باب چهارم در بیان بهار» آمده است. م (زاد): باب پنجم در غرور جوانی. عنوان مطابق است با نسخه‌های ش و ب.

۱٤ــ۱٤ــ م (کنز) ش و ب: ندارد. ش، ب: فانظر الی آثار رحمة الله روزی.

۱۵ــ م (کنز): همچنان که دانی این فقیر انصاری و حیران صنع غفاری در خود م (زاد): جوانی در خود.

دیدم غُوری و نَفْس را برخود زوری، [1] و قالب [۲۸۴ ـ الف] چون گوری بی نوری، از من برآمد شوری [1]. گفتم: چون کُنَم تا الفِ قامت را در عبادت نون کُنَم [2]؟! درین راه مردی باید روحانی و فردی باید ربّانی [3] که ترک خلایق کند و قطع علایق کند [4]؛ و مرا عیالی و فرزندی و خیالی و پیوندی؛ به [5] سبب ایشان سجود من پریشان، مؤنت فرزندان [6] بر ذمّهٔ من قرض، و ادای آن برمن فرض [7]. ندانم [5] خدمت [8] ایشان کُنَم یا دوای دِل [9] پریشان کنم؟

در این اندیشه بودم [10] که ناگاه جوانی بسامانی [11]، دوستداری هواداری رفیقی شفیقی که مرا با او [12] مصادقت بود، بعد از چند روز که [13] مفارقت بود، از در درآمد که گویی ماه [14] از ابر برآمد. دانست که با سینهٔ غمگینم و با دیدهٔ نمگینم [15]. از غایت مهربانی [گریان شد و در کارِ من حیران شد] [16]!

گفت: هنوز [17] غرّهٔ ماهست، [این چه ناله و آهست] [18]! هنگام شادمانی است چه جای پژمانیست [19]؟ چون نوبت پیری آید این [20] غم پیش‌گیری شاید. برخیز تا به بوستان رویم [۲۰۲ ـ ب] و در [21] گلستان خرامیم؛ تا غم‌ها از دل زایل شود و روح به صبوح مایل شود [22]. تا چند ازین ناله و آه،

۱ـ ۱ـ ش، ب: ندارد.

۲ـ م (زاد): کنم که الف قد را در طاعت نون. ش، ب: کنم تا الف خود را چون نون کنم.

۳ـ م (زاد): روحانی فردِ ربّانی. ش، ب: و فردی رحمانی. ۴ـ ش، ب: و ترک عوایق

۵ـ ۵ـ م (کنز) ندارد. ۶ـ ش: + و معونت دلبندان. ب: مؤنث دلبندان.

۷ـ ش، ب: و ادای آن فرض خدمت. ۸ـ م (کنز): خدمتی. ۹ـ م (کنز): دلی. ۱۰ـ م (زاد): درین بودم که. م (کنز): درین غم با جان پر الم و دیدهٔ پرنم می‌بودم.

۱۱ـ م (کنز): نادرهٔ اوانی. م (زاد): نادرهٔ زمانی.

۱۲ـ م (کنز): با وی. ۱۳ـ م (زاد): «که» ندارد. ۱۴ـ م (زاد): مه. ۱۵ـ م (کنز) و (زاد): و دیده. ۱۶ـ م (کنز و زاد): عبارت داخل قلاب را ندارد. ۱۷ـ ش: گفت یا عبدالله هنوز. ب: گفت ای عبدالله هنوز. ۱۸ـ م (زاد): ما هست هنگام. م (کنز): ما هست اگر نفس بی راهست هنگام. ۱۹ـ م (زاد): شادمانیهاست چه وقت. م (کنز) چه وقت پژمانیست. ۲۰ـ ش و ب: اگر این. ۲۱ـ م (زاد): و سوی گلستان. ۲۲ـ م (زاد) به فتوح مایل.

لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللهِ[۱] ؟ تا به کی وعیدِ دوزخ و تهدیدِ مِنْ وَرائِهِم بَرْزَخ[۲] ؟ شاد باش ای نیکو سیرت[۳] فَعِنْدَ اللهِ مَغانِم کثیرة[۴]، رشتهٔ خوف را[۵] چندین متاب، عَلَیْهِ توکّلتُ وَ إلَیْهِ متاب[۶]. چند ترسی[۷] از جحیم، وَاللّهُ غفور رحیم[۸].

علیهذا چندان[۹] الطاف کارسازی و اوصاف بنده نوازی از خدا یاد کرد که دلم را[۱۰] از بندِ غم آزاد کرد، چون سودا نماند و صفرا[۱۱]، عَلَم زدیم به عالَم صحرا[۱۲] [۲۸٤ ـ ب ـ ۳۰۳ ـ الف]؛ تا به قدمِ موافقت[۱۳] به گلزاری رسیدیم و سبزه‌زاری دیدیم که[۱٤] نموداری بود از بهشت، خاکِ او عنبر سرشت[۱۵]، میدانِ او رُفته، گل‌های او بناز شکفته[۱٦]، جانوران او زیبا، صحن او همه دیبا[۱۷]، درختان او بلند، هوای او بی گزند[۱۸]، گلهای[۱۹] او با طراوت، میوه‌های او با حلاوت، جویبار او[۲۰] پُرآب، شبنم او گلاب[۲۱]، نه در شکوفه‌های او نقصی، برگهای او را طراوت و رقصی[۲۲]، در هر طرف سبزه‌ای[۲۳]، درهر سبزه‌ای غمزه‌ای، [۲٤] در هر گوشه‌ای خوشه‌ای[۲٤]. بر هر شاخی بلبلی، بر هر درختی غلغلی[۲۵].

---

۱ ـ قرآن: ۵۳/۳۹. م (کنز): +مثنوی که بعد از آن ده بیت آورده است که در هیچ یک از نسخه‌ها وجود ندارد. نگاه کنید به اضافات آخر این رساله.

۲ ـ قرآن: ۱۰۰/۲۳. ۳ ـ م (کنز): سریرت. ٤ ـ قرآن: ۹٤/٤۰. ۵ ـ م (زاد): خوف و رجا چندین. م (کنز): و رشته. ٦ ـ قرآن: ۳۰/۱۳. ۷ ـ م (زاد): چندین چه ترسی.

۸ ـ قرآن: ۲۱۸/۲، ۳۱/۳، ۱۲۹ و... ۹ ـ م (زاد) «چندان» ندارد. ۱۰ ـ م (زاد) «را» ندارد. ۱۱ ـ م (زاد): صفرا نماند و سودا. ۱۲ ـ م (کنز): به عالمی صحرا. ش و ب: رفتیم به عالم صحرا. ۱۳ ـ ش و ب: موافقت و دم مرافقت. ۱٤ ـ م (کنز): موافقت رسیدم به گلزاری و سبزه‌زاری که. ۱۵ ـ م (کنز): از بهشت عنبر سرشت زرین خشت. ب و ش: عنبرین سرشت. ۱٦ ـ م (کنز): گلهای او شکفته میدان او رفته. م (زاد) گل نیاز او شکفته. ۱۷ ـ م (کنز): جانوران زیبا صحن او دیبا. ۱۸ ـ م (کنز): شاخهای او بی گزند. م (زاد): هوای او بی رنگ. ۱۹ ـ م (کنز) شکوفهٔ او. ۲۰ ـ م (کنز): وی. ۲۱ ـ ش و ب: از شبنم و گلاب. ۲۲ ـ م (کنز) نه در شاخهای او نقصی برگهای دیرا. ش و ب: نه در آن شکوفه‌ها... و در برگهای او رقصی. ۲۳ ـ م (زاد): سبزه‌ای و غنچه‌ای. ۲٤ ـ ۲٤ ـ ش و ب: ندارد: ۲۵ ـ ش و ب: بر هر گلی بلبلی را غلغلی. م (زاد) شجری غلغلی.

بید خنجر کشیده که سرافرازم[۱]، غنچه پیکان تیز کرده [۲] که تیرانداز‌م، چنار در تمنّای پیام برقدم[۳] قیام، پنجهٔ دعا باز کرده و عزم جزم راز کرده. بنفشه چون تاییان بگداخته و سر خجالت[۴] پیش انداخته، نرگس چون مُریدِ[۵] مراد از دست داده، و دست عجز برسر نهاده، لاله چون رعنایان شیفتهٔ رنگی و چون برنایان فریفتهٔ ینگی[۶]. گلِ دو رنگ چون عاشقان بی رنگ[۷]، شکوفه از ذوق[۸] وزیدن نسیم، جوانمردی نموده به سیم. گلِ زرد چون زنان به زیور کوشیده[۹]، و سرتاپا زر پوشیده، گل سرخ از[۱۰] برای حاضران و تماشای[۱۱] ناظران برگلبن[۱۲] تازه رخ را داده غازه، گل صد برگ چون فقیری بی برگ، با خرقهٔ صد پاره و عالَمی بدو نظّاره[۱۳]، نیلوفر[۱۴] چون اهل کرامات در اظهار مقامات، دل ازین خاکدان برکنده [۳۰۳ ـ ب] و سجّاده برآب افگنده، سوسن چون والهان ربوده و خایفان هرگز نبوده نطق را[۱۵] کرده فراموش و با چندین زبان [۲۸۵ ـ الف] خاموش. غنچگان[۱۶] درپرده‌های رنگین چون عروسان شرمگین، اقتدا کرده به ساره و به کس ننموده رخساره[۱۷]. قمریان چون مقرّیان در کار و طوطیان چون صوفیان در اذکار[۱۸]، عندلیبان[۱۹] بر منابر اشجار خطبهٔ حمد حق کرده تکرار[۲۰].

۱ـ ش و ب: سرفرازم. ۲ـ م (کنز و زاد): راست کرده.
۳ـ ش و ب: وقدم. ٤ـ ش و ب: + در. ۵ـ م (کنز): مریدی، ش و ب: مریدان.
٦ـ م (زاد): نیکی در (کنز) مانند متن به تقدیم یا و فتح آن و به جای برنایان ماه رویان. ش: شیفته و برنایان فریفته بارنکی و نیکی. ب: شیفته و برنایان فریفته نارنکی و نیکی.
۷ـ م (زاد): گل بی رنگ چون عاشقان دو رنگ. ۸ـ م (کنز و زاد): اشک خوف و رجا از ذوق. ۹ـ م (زاد): گل زرد بزیور چون زنان کوشیده. ۱۰ـ م (زاد): گل سراز. ۱۱ـ ش: تمنای. ۱۲ـ م (کنز): گلبنان. ۱۳ـ م (کنز): بوی نظّاره. ش و ب: برو بنظّاره.
١٤ـ م (کنز): نیل و فر. ۱۵ـ ش و ب: «را» ندارد. ١٦ـ م (کنز) و ب: غنجها. (زاد) عروسکان. ۱۷ـ ش و ب پس از این اضافاتی دارند نگاه کنید به افزوده‌های آخر این رساله.
۱۸ـ ش، ب: قمریان چون مقریان اسحار طوطیان چون صوفیان اذکار.
۱۹ـ م (زاد) ش، ب: بلبلان ش و ب اضافاتی دارند نگاه کنید به افزوده‌های مربوط به همین صفحه در آخر این رساله.
۲۰ـ م (کنز) ده بیت در قالب مثنوی ومقداری مطالب منثور اضافه دارد. نگاه کنید به ضمایم آخر این رساله.

دیدیم صنع فاطر و گشاده شد خاطر، بازگشتیم به خانه و چندی گذشت در میانه، در وقت خزان بیداد اتّفاق به همان باغ افتاد. دیدم که حکم آلهی [1] رسیده و صرصر تیرماهی وزیده[2]، گلها ریخته عندلیبان[3] گریخته، لاله مرده و شکوفه پژمرده[4] بنفشه بیمار نیلوفر سوگوار، نسرین افتاده نرگس جان داده[5] سمن[6] آواره، چمن بی چاره، ریاحین در سکرات، چشم[7] عبرت بین در قطرات، غنچه ها ریزیده، برگها پوسیده، جویبارها سراب، گلزارها[8] خراب. هوای او پر گرد، سبزه های او رخ زرد[9]، نازنینان رزان کشتهٔ تیغ خزان و باد چون بی سر و پایی هریکی را دفن کرده به جایی[10]. [۲۰۴ـ ب]

ابر پریشان گریان و رعد نوحه گری غرّان[11]، نار در دل انار پنهان، انگور را خون از دیده روان، آسمان جامهٔ کبود[12] پوشیده، زمین رخ را خراشیده، زاغ در آن مصیبت[13] نگاه کرده و جامه برخود سیاه کرده، طوفان از باغ برآمده و به جای بلبل کلاغ[14] درآمده سحاب[15] در آن حالت نگریسته إنّا لِلّهِ گفته و گریسته[16]. همچنین بهار[17] حیات را تیر ماهیست و بامداد عمر را شبانگاهیست، غُرّهٔ زندگانی را[18] محاق است نکاح کامرانی را طلاق است.

۱ـ م (کنز): بدیدم این همه صنع فاطر و گشاده شد خاطر بازگشتم به همان راه تا به زنجیرگاه،روز با سوز شب با آه، ناگاه در تیرماه رسیدم بدان باغ دیدم بسی زاغ و کلاغ، آری حکمی آلهی رسیده. م (زاد): دیدم صنع فاطر گشاده شد خاطر، بازگشتم به خانه بی بهانه، باز بوقت خزان هم بدان باغ اتفاق افتاد دیدم که حکم الهی رسیده.

۲ـ م (کنز): رسیده. ۳ـ م(کنز) ریخته لاله مرده.(زاد) بلبلان. ۴ـ ش و ب: شکوفه باد برده.

۵ـ م (کنز): نسرین جان داده یاسمن آواره. ش و ب: نرگس جان داده و سمن آواره.

۶ـ م (کنز) یاسمن (زاد) ثمر آواره. ۷ـ ب: ریاحین در چشم. ۸ـ ش: گلذارها.

۹ـ م (کنز) سبزها را رخ. ش و ب: هوا پرگرد سبزها رخ زرد.

۱۰ـ م (زاد): و باد بی سر و پای دفن کرده هریک را بجای ش: و باد بی سر و پای هریک را دفن کرده بجای. ب: و باد بی سر و پایی را دفن کرده بجایی.

۱۱ـ م (زاد): رعد نو کردی غران. ش، ب: در نوحه گری غران. ۱۲ـ ش و ب: آسمان کبود.

۱۳ـ م (کنز): در آن هیبت. ۱۴ـ ش و ب: زاغ. ۱۵ـ م (کنز) ابر. ۱۶ـ م (کنز) و بسیار گریسته. ش و ب: اناالله و انا الیه راجعون گفته. ۱۷ـ ش و ب: ای جوان بدان و آگاه باش که بهار. ۱۸ـ م (زاد): غرهٔ عمر را.

اکنون به حکم این اشارت از تنعّمات نفسانی و مستلذات شهوانی[۱] [۲۸۵ ــ ب] ندامتی[۲] نمای و به عهد دیانت و صیانت مداومتی نمای[۳]، زود شو آگاه و روی آور به راه ای مرد بی راه که[۴] هرکه در جوانی تخم عبادت[۵] نکاشت زیان کرد و سود[۶] نداشت. چون جوانی رفت بی ادبا فَلَنْ تَستَطِیْعَ لَهٗ طَلَبا[۷]؟ ای مسکین غافل ای لطف خداوند[۸] ترا کافل، آخر گلدستهٔ باغ انسانیستی[۹]، پروردهٔ لطف سبحانیستی[۱۰]، امروز توبه کن که فردا نیستی، افسوس قدر تو که شیطانیستی، ای یار از چه چنین نفسانیستی[۱۱].

جوانان را نه به سخن پروا[۱۲] و نه در کوی دوست مأوی، نه ترک بزه نه برگ مزه، نگویی[۱۳] در چه راهی و یا کرا می‌خواهی؟ نه رای صیامی نه پای قیامی نه خدمت[۱۴] تمامی نه عبودیّت مدامی[۱۵]، نه حلاوت طاعتی، نه حضور ساعتی[۱۶]، آبروی دین مریز و با پروردگار خود مستیز. گر طالب اقبالی پس چرا فارغ البالی؟ تا کی در خوابی وقتست اگر دریابی. قوله تعالی: کُلُّ نَفْسٍ ذائِقَةُ

---

۱ ــ م (زاد): و تلذذات شهوانی. ۲ ــ م (کنز): ندامت. ۳ ــ م (کنز و زاد): و بعهد دیانتی و صیانتی روی را آور به راه. ۴ ــ م (زاد): روی را آور. ش و ب: زود شو آگاه و روی آر به راه که. ۵ ــ م (زاد): سعادتی. ۶ ــ م (کنز): سودِ (با کسر دال) (زاد): سودی.

۷ ــ قرآن: ۴۱/۱۸. م (زاد): + مثنوی. نگاه کنید به پیوست های آخر این رساله. و بعد از مثنوی: هر شیر را بیشهٔ هر مرد را پیشه جواناترا... به این ترتیب از ای مسکین تا نفسانیستی را ندارد.

۸ ــ م (کنز): لطف ترا. ۹ ــ ب و ش: انسانی نیستی. ۱۰ ــ ش و ب: صبحانی نیستی.

۱۱ ــ ب: ای یار اگر چنین نفسانیستی امروز توبه کن که فردا نیستی لاحول ولا قوة الا بالله العلیّ العظیم، ش: ای یار.. امروز توبه کن که فردا نیستی لاحول ولاقوة الا بالله العلی العظیم. م (کنز): از اینجا به بعد یک مثنوی، چند غزل و قصیده دارد. نگاه کنید به اضافات آخر رساله.

۱۲ ــ م (زاد): جوانا ترا نه به سخن خدا پروا.

۱۳ ــ ش: تو بگوی. ب: تو بگویی. ۱۴ ــ ش و ب: حرمت. ۱۵ ــ ش: نه طاعت ندامی. ب: نه طاعت تدامی.

۱۶ ــ ش، ب: نه حضور ساعتی نه سرور عبادتی. (زاد) در اینجا به اندازه یک صفحه مطالبی دارد که جز در چند عبارت با نسخه های ش و ب اختلاف دارد و در حقیقت مطالب آن با همین عبارات خاتمه می‌یابد. نگاه کنید به پیوست های همین صفحه در آخر همین رساله.

اَلـمَوت[1]. یکی گذری کن به گورستانها و نظری به شورستانها تا ببینی چندین هزار مقابر و مزار و نازنینان خفته زار که بسیار کوشیدند و نیوشیدند و در تابِ حرص و امل جوشیدند[2] و به رنگ غنایم و اموال فریفته شدند چون اطفال، و به دریاها درآمدند و به کوهسارها برآمدند، و از جواهر و درها برمیان بستند صرّها، انبارها انباشتند و غم دل و دین بگذاشتند[3]، ناگاه از کنار[4] املشان کشانیدند و شربتِ مرگشان چشانیدند. نمی‌بینی چندین هزار قبای امین و نقبای روی زمین و هنرمندان متنوع و خردمندان متورّع که عالمی عتبهٔ ایشان بوسیدند عاقبت مردند و پوسیدند. آری سرانجام اینست و پایان این جام همینست.

اینک دوستان پاک و عزیزان خاک که دعای ترا جویانند و به زبان حال گویانند که ای جوانان غافل و ای پیروان جاهل، کو از بهر شمع شبِ گور نفقه‌ای یا از برای امانی روز قیامت صدقه‌ای؟ می‌بینید که در خاک چون خفته‌ایم و چهره در نقاب نهفته‌ایم و هریک ماه دو هفته‌ایم و به هفته‌ای از یادِ شما رفته‌ایم. اکنون ما را نه بالینی[5] نه نهالینی، نه فراشی نه قُماشی، نه نقره‌ای نه صرّه‌ای، نه وجوهی نه شکوهی، نه عزیمتی نه غنیمتی، نه سامان نطقی و ندایی[6] نه زبان تقریری و ادایی. حاصلا کیستنیم و چیستیم؟ مشت گدایی بینوایی. حظِّ ما از دنیا حرمانست و گوشت و پوستِ ما نصیب کرمانست. وقتی که ما را امکان بود و جوهر در کان بود نکردیم خیری و نجستیم سیری. در پریشانی افتادیم و برهمان جان دادیم. اگر ندارید جنون در ما نگرید اکنون که روح هریک می‌زارد و اشک حسرت می‌بارد. پزمانیست در پرده‌ها و پشیمانیست در کرده‌ها. رویی آورید به راه و در حالِ ما کنید نگاه که نه از نامِ ما خبریست و نه از اجسام ما اثریست. تن‌های ما ریزید، اشخاص ما پوسید، سرهای ما کوفته، مقبرهای ما ناروفته. خان و مان ما

۱ــ قرآن، ۱۸۵/۳، ۳۵/۲۱، ۵۷/۲۹. ۲ــ ش و ب: کوشیدن، نیوشیدن، جوشیدن. ۳ــ ب: نگذاشتند. ٤ــ ش: از گناه.

۵ــ ب: اکنون نه ما را بالینی. ٦ــ ب: سامانی بطقی و ندانی.

خراب و مکان ما تُراب، در بستر ما دیگری نایب و یتیمان ما از خانه غایب. ابروی خمیدهٔ ما هلاک، نرگس دو دیدهٔ ما به خاک. عقیق لبان ما به گرد آمیخته دُرِّ دندان ما در لحد ریخته، بلبلِ فصیح زبان فرو بسته حقّهٔ یاقوتین دهان درهم شکسته. طرّهٔ طرّارِ ما باد برده لالهٔ رخسار ما خاک خورده. مرغ روح از ما رمیده و خاک حسرت از تربتِ ما دمیده، به باد دهان و به یاد زبان خرسندیم. ما در خاکِ تیره دربندیم و شما در خواب إنَّ فی ذٰلِکَ لَعِبْرَةً لِأُولِی الْأَلْبابِ.

نصیحت

اکنون نشان خردمندی و شرف هنرمندی آنست که دل از غلافِ طبیعت بدر آری و از غرقاب[1] دنیا برآری و پیش از مرگ حاصل کنی برگ و بر هر چه شوی مالک گوئی کُلُّ شَیءٍ هالِك[2].

ای نفس، از مرگ بیندیش و طول امل را بردار از پیش و اگر نه وای تو[3] و دوزخ بود مأوای تو. اگر خواهی که بیامرزد غفور پند گیر از حال اهل قبور که دایما می‌نالند و اشک حسرت می‌بارند که نه از اهل و عیال دیدیم مرحمتی و نه از مال و منال یافتیم منفعتی، [4]هم قانعیم با این همه ندامت اگر نبودی پرسش به قیامت[4].

شعر[5]

اینک قیامت می‌رسد، من با تو برگویم خبر
هر روز عمرت کم شود، جُرم وگناهت بیشتر[۳۰۷-ب]
صحن زمین میدان بُوَد، هفت آسمان ایوان بُوَد[6]
منزلگهت کیوان بُوَد، هستی تو از خود بی خبر
هر کس که با ایمان بُوَد، دنیا برو زندان بُوَد
در روز و شب ترسان بود، می‌سازد او زادِ سَفَر

۱ ــ ش: غرناب. ب: غریاب. ۲ ــ قرآن: ۸۸/۲۸. ۳ ــ ب: وای برتو. ۴ ــ ٤ ــ ش: ندارد.
۵ ــ م (زاد): این شعر را ندارد. ۶ ــ ش و ب: میدان تو هفت آسمان ایوان تو.

برجان اجل دارد کمین، دشمن همی جوشدزکین[1]
همچون سلیمان با نگین، باید که باشی دادگر
پیر و جوان[2] را می‌کشد، طفل و زنان را می‌بَرَد
برفرقِ شاهان می‌زند، نه خشک بگذارد نه تر[3]
شاه و گدا یکسان بُوَد، جان در رهش ارزان بُوَد
پیل و پشه[4] لرزان بُوَد، نه بام بگذارد نه دَر
حیوان همه قربان او، دیو و ملک ترسان او
در پیشِ یک پیکان او، ناچیز گردد کرّ و فر
او شهرها ویران کند، بس دیده‌ها گریان کند
هرجسم را بی جان کند، هرکس بُوَد در بحر و بر
من کی فراموشت کنم، دست در آغوشت کنم
چون حلقه در گوشت کُنَم بربایم از دوش پدر[5]
هرچیزکوشی درجهان بستاند ازتو یکزمان[6] [۳۰۸-الف]
فرزندوجان وخان ومان اسباب وزن باسیم وزر[7]
بشنو ز من ای[8] با خرد، هرچیز با تو در لحد
ناید مدارش[9] زان خود علم و عمل با خود ببر
تن با تو ناید نیز هم نه خال و مام و باب و عم
کس را نباشد از تو غم خود را زمانی غم بخور[10]
هر کس دمی یاری کند، آن لحظه بیزاری کند
لطف حقت یاری کند می باش از خود برخبر[11]

۱ــ ب: «همی جوشد ز کین» ندارد.
۲ــ ب: پیر جوان.
۳ــ ش: نی خشک بگذارد نه تر. ب: بگذازدنه‌تر.
۴ــ ب: فیل بشه.
۵ــ فقط درم (کنز) وجود دارد.
۶ــ ب: تو درزمان.
۷ــ ب: اسباب زر با سیم و زر.
۸ــ ب: «ای» ندارد.
۹ــ ب: ناید مرادش.
۱۰ ۱۱ــ فقط درم (کنز): وجود دارد.

بیرون کنند از بوستان بیگانه وارت[1] دوستان
دورت کنند از آستان دارند برمالت نظر[2]

گردی چنان خوار وزبون ساکن شوی درخاک وخون
در گور گردی سرنگون چون مرغ ریزی بال و پر

از روز رفتن یاد کن برخویشتن فریاد کن
گر بنده‌ای آزاد کن خود را ز زندان و سقر[3]

سختی جان کندن نگر هول نکیرت با نکر
در گور بگشایند در از روضه یا عین شرر

هر نوع که داری زندگی یابی همان در مردگی
درحشرآن دارندگی باشدخیانت سربه سر[4] [۳۰۸-ب]

آیار خود را[5] برمده بدکار مردم مرده به
انصاف اگر داری بده بردار میراث پدر

[بسیار یاد مرگ کن پس ساز راه و برگ کن
جمله معاصی ترک کن، یابی عطا از حق مگر]

[آنکه به حشر آرد ترا برخیر و شر دارد ترا
چون برصراطست ماجرا گر می‌توانی درگذر]

[غلمان و ولدان وحضور[6]،فردوس وعدن ونوروحور
با تووتواندر حضور، در گفت آمد این قدر]

[بعد از رضا باشد لقا، آنگه بقای بی فنا
زینجا ببر با خود صفا، ازذوق خود برعرش پر]

[طالع اگر سعد آیدت، برخلق شفقت بایدت
تعظیم فرمان بایدت، یابی کلید هشت در]

۱ــ ش: دوانه وارت. ۲ــ ش و ب: دارند بهر حالت نظر.
۳ــ ش و ب: زندان سقر. ٤ـ ب، ش: درحشر از دارندگی باشد جنایت سربسر.
۵ــ ب: آن یار خود را. ٦ــ ضبط هر دو نسخه حضور است و ظاهراً «قصور» درست است.

[ای دل اگرخواهی توگنج، کس را مرنجان ومرنج
وز هفت وشش واز چار و پنج رستی زاوصاف بشر]
[نیکی همی کن بدمکن یک کاربر خودصد مکن
زنهار حق را رد مکن، وز یار بد می‌کن حذر]
میران شهادت برزبان، تصدیق اندر قعر جان
باشد ترا انصاریا در دل سخنها چون شکر

آلهی، عبدالله درین بساط پیاده مانده است، رُخ به هر که می‌آرد اسب بروی [۱] می‌راند، آن ساعت که در شاه مات [۲] اجل مانده باشد ازدیوپیل‌-صورت نگاه‌دار که فرزین طاعتش [۳] کج می‌رود. [۴]

۱ـ ش و ب: برو.   ۲ـ م (کنز): که شاه مات.   ۳ـ طاعت وی.

٤ـ رساله کنزالسالکین در نسخه‌های ش و ب در اینجا پایان می‌یابد و در نسخهٔ م (کنز) اضافاتی دارد. نگاه کنید به پیوست‌های این رساله.

پیوست‌های کنزالسالکین

اضافات نسخهٔ م در رساله‌های زادالعارفین و کنزالسالکین و نسخه‌های ش و ب.

صفحهٔ ۵۳۷ ــ در رساله‌ای که نام آن زادالعارفین کتابت شده است مطلب چنین آغاز می‌شود:

الحمدللّهِ عَلیٰ نَوالِهِ والصَّلٰوة عَلیٰ مُحَمَّد وَآلِهِ. این رساله‌ایست پرداخته شد بر پنج باب و نام نهاده شد به زادالعارفین، فهرست ابواب اینست:

باب اول در مباحثهٔ شب و روز، باب دویم در مجادلهٔ عقل و عشق.

باب سیّم در بیان درویشان مجازی و حقیقی، باب چهارم در عنایت رحمن با انسان.

باب پنجم در غرور جوانی و بهار زندگانی.

چنین می‌فرماید آن واله حضرت جبّاری، خواجه عبدالله انصاری رحمة الله علیه: حمد بی‌حد... اما در رساله‌ای که نام کنزالسالکین دارد در همین نسخه این مطالب زیر عنوان «باب در فضیلت شب» آمده است.

صفحهٔ ۵۳۷: زاد ــ پس از «و هو علیم بذات الصّدور» «صفات او بی‌عیب و عنده مفاتیح الغیب» را اضافه دارد. و کنز + «صفات وی بی‌عیب و عنده مفاتح الغیب، شرح و ثنای او تبارک و نامهٔ او کتاب انزلناه إلیکَ مبارک، اشیا برهستی وی نشان، کُلّ یوم هو فی شان، اوست عیب ــ

دانای ستّار، و ربّك یخلقُ مایشاءُ ویختار، او را رسد نواخت و عتاب، و عندَه امّ الکِتاب، به غیر از وی خدائی را محال، وَ هُوَشدیدُ المحال، دانندهٔ ضمایر هر زید و عمرو، اَلَا لَهُ الخَلْقُ وَالأمْر.

صفحه ۵٤۰ سطر۹: نسخه م (کنز) به دنبال بیت مذکور ابیات زیر را آورده است:[1]

۱ پادشاها جرم ما رادر گذار — ما گنه کاریم و تو آمرزگار
۲ سالها در فسق و عصیان گشته ایم — آخر از کرده پشیمان گشته ایم
۳ بی گنه نگذشته برما ساعتی — بیا حضور دل نکرده طاعتی
٤ برره آمد[2] بندهٔ بگریخته — آبروی خود به عصیان ریخته
۵ مغفرت دارد[3] امید از لطف تو — زانکه خود فرموده‌ای لا تقنطوا
٦ نفسِ و شیطان زد کریما راه من — رحمتت باشد شفاعت خواه من
۷ بحر الطاف توبی پایان بُوَد — ناامید از رحمتت شیطان بُوَد
۸ چشم دارم کز گنه پاکم کنی — پیش ازآن کاندردلِ خاکم کنی [۲۹۱-الف]
۹ اندران دم کز بدن جانم بری — از جهان با نور ایمانم بری
۱۰ هر که خواهد تا سلامت ماند او — از جمیع خلق رو گرداند او
۱۱ در ریاضت نفس بد را گوش مال — تا نیندازد ترا اندر ضلال
۱۲ مردمانرا سربسر در خواب دان — گشت بیدار آنکه دی رفت ازجهان
۱۳ سرمکن در پیش دنیادار پست — ور کنی بی شک رود دینت ز دست
۱٤ هرکه او از حرص دنیادار شد — بی گمان از وی خدا بیزار شد
۱۵ هرکه جست این دار بردارش کنند — بلکه چون دزدان نگوسارش کنند
۱٦ بهر زرمستای دنیادار را — تا چه خواهی کرد این مردار را
۱۷ مردگانند اغنیای روزگار — ای پسر با مردگان صحبت مدار
۱۸ مال وزربی حدبه دست آورده گیر — بعدازآن درگورحسرت برده گیر

۱ــ بیت‌های ۱، ۳، ٤، ۵، ٦، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱ در بخش آغازین «باب بهار و جوانی» مطابق صفحه ۳۰۳ الف عکسی نیز با اختلاف تکرار شده است که در اینجا نموده می‌شود: ۲ــ بردرآمد.
۳ــ دارم.

۱۹ ای که درخوابی همه شب تا به روز — بهرِ گور خود چراغی برفروز
۲۰ زنده دار از ذکر صبح و شام را — در تغافل مگذران ایّام را
۲۱ پیرانصاری بگفت این نظم خوب — تا برند تحفه به ارباب قلوب
۲۲ هست امیدم چو بنهادم قدم — عارفان معذور دارند از کرم

صفحهٔ ۵٤۲ سطر ۱۳ نسخه های زادالعارفین و ش و ب پس از «جامعش چون طور» ابیات زیر را آورده‌اند که در دو نسخهٔ ش و ب فقط دو بیت اول آمده است:

جامعی دارد که چشم اهل معنی در صفاش
کعبه را صورت تواند بستن از وی منظری
قُبّة الاسلام، دارالملکِ دین، تمکین شرع
روضهٔ جنّات، فردوس دوم شهر هری
جنبش اغصان او رمّان دلرا شربتی
نالش مرغان او مرجان جانرا ساغری
قربِ صد فرسنگ باغست بردر دروازه‌اش
آنچنان باغی که در گیتی نیابی دیگری
منّ و سلوی سالیان آرند از صحرا و دشت
شیر خشت و پسته دایم ز هر کوه و دری
در زمان شدّت گرما درو باد شمال
هر کرا جانیست او جانان کند در پیکری

صفحهٔ ۵٤۰ سطر پنجم: در نسخه م «کنز» بعد از «اصطفی» این عبارات آمده است:

در آخرت هر دُرّی را صدفی است و هر چیزی را به نسبت[1] حال او شرفیست، آدمی نیز صدفیست که در وحلم است و شرف او به علم است، هر که قوت[2] علمی ندارد نادانی [است] که ویرا جامِ محبّت ننوشانند و جامهٔ

۱ــ متن: نسبتی (ی بدل از کسرهٔ اضافه) ۲ــ متن: قوتی.

ولایت نپوشانند که ما اَتَّخَذَ اللّهُ وَلِیّاً جاهِلاً. پس عاقلان دانند و خردمندان شناسند که مرادات اولوی و سعادات اخروی صوری و معنوی که سرمایۂ نجات هر واصل است به میامن علم حاصل است و علم در عالَم معنی شاهدیست به کثرت تکرار و مباحثۂ بسیار کسی را دست ندهد.

و پس ازین وارد باب مناظرۂ شب و روز می‌شود.

صفحه ۵٤۹ سطر دوم.

در نسخۂ «م» در زادالعارفین دیباچۂ باب دوم نیامده است و پس از عنوان مطلب با این جمله آغاز می‌شود: «در عالم معنی یک روزروزعالم‌افروز برشب شکسته دل مفاخرت می‌نمود» امّا دیباچه باب دوم در نسخۂ «م» در رساله کنزالسالکین در «باب فضیلت شب» از ثلث آخر صفحۂ [۳۲۰ ـ الف] پس از نقل حدیث نبوی که در دو صفحۂ بعد آمده است شروع می‌شود.

صفحۂ ۵۵۰ سطرنهم نسخۂ م پس از دارالسّلام است اضافه دارد:

شب را خلعتی سیاهی از اطلس است که طرازِ اعزاز او واو قسم وَاللَّیلِ اذا عسعس[1] است شب عاشقان را برید نجاتست، کلید قصر فَاُولٰئِکَ لهم الدّرَجاٰت[2] است، شب در جهان نهان قلندریست یا برتختِ بخت الف لام توحید سکندریست.

شب چون در زاویه تاریکیها می‌رود زاهدیست و چون الف واللّیل اذا سجی دارد شاهدیست، یا خود چنین گوئیم شب دو حرفست «شین» و «با» شین او چه می‌گوید: شَهِدَ الله أنّه لاإله اِلّاهُو[3]، «ب» او چه می‌گوید: بادِرُو بِالْاَعْمالِ الصّالِحاٰتِ قَبْلَ اَنْ تشغلُوا، یعنی چون بنده به قضیّۂ اَلاِیْمانُ إقرارٌ بِاللِّساٰنِ اِلَی آخرِه رسد شین شرف شهادت را به آب برکتِ عبادت[۳۲۰ ـ ب]

صفحه۵۵۵ سطر پنجم.نسخهم (زاد) با این مطالب ادامه می‌یابد.

شب طیلسان شاهد و مشهودست، بُرقِع رخسارِ إنَّ رَبّی غَفُورٌ وَدُود[4] است.

---

۱ ـ قرآن: ۱۷/۸۱. ۲ ـ قرآن: ۷۵/۲۰.

۳ـ قرآن: ۱۸/۳. ٤ـ قرآن: و استغفروا ربّکم ثمّ توبوا الیه انّ ربّی رحیم ودود. ۹۰/۱۱.

شب بوستانِ وَ بِأَسحارِهِمْ يَسْتَغْفِرُون[۱] است. به جاه و جلالِ ما که خداییم هر که چهل صبح قدر شب بداند و دادِ شب خیزی[۲] بدهد در هر ساعتی از ساعاتِ شب هزار آفتاب معانی و خورشید نهانی از فلک لامکانی به چشمِ جان و دیدهٔ دل او بنمایم که مَنْ اَخْلَصَ لِلّهِ تعالی اَرْبَعِيْنَ صَباحاً ظَهَرَتْ يَنابِيعُ الحِکْمَة مِنْ قَلْبِهِ اِلیٰ لِسانِهِ.

شب دو حرف است «شین» و «با»، شین او شبهت است و بای او بدعت است، هر دو را نفی کن تا مَحرمِ اسرارِ شب شوی. یا خود چنین گوییم: شب دو حرف است «شین» و «با»، شین او شرفِ نماز است، بای او بهجت نیاز است، هر دو را غنیمت دار تا مَحرمِ حَرمِ شب شوی. یا خود چنین گوییم: شب دو حرف است «شین» و «با»، شین شفقتِ وَاِنَّكَ لَعَلی خُلُقٍ عَظِيْم[۳] است و بای او برکتِ بسم الله الرّحمن الرّحیم[۴] است.

صفحهٔ ۵۵۸ سطر هشت.

اضافات نسخهٔ م (زاد) پس از اشعار چنین است:

هرکه شراب شوق نوش کند سرمست جمال و جلال شود، عربدهٔ آرِنی آغاز کند جامهٔ شکیبایی را شق زند، چون محرم حرم وصال گردد نعرهٔ أناالحقّ زند، یعنی دلبرا روزی چند دویدم، اکنون به حرم وصال رسیدم، پرده از رخسار خود بردار امیدواران را چنین مگذار. بندگان به خوف و رجا روند اگر تو برانی کجا روند؟ خطاب آید که عاشقان نیکوخصال درآیید در حرم وصال و بگویید مرحبا خوشا والله یهدی من یشاء[۵].

رباعی

ای بنده بیا که هستِ بی ریب منم — دانندهٔ سرّ سوی هر غیب منم
گر شاهد نازنین خوش می‌طلبی — در پردهٔ یؤمنون بالغیب منم

صفحهٔ ۵۵۹ سطر ششم، نسخه م (کنز) پس از آن سه بیت اضافات زیر

۱ــ قرآن: ۸۱/۵۱. ۲ــ متن: شب چیزی.
۳ــ قرآن: ۴/۶۸. ۴ــ قرآن: آغاز بسیاری از سوره‌های مبارک.
۵ــ قرآن: ۲۱۳/۲.

را در بر دارد:

چون‌طلعت من جهان فروز است گویند جهانیان که روز است

شب گفت: من پردهٔ عصمتم، جذبهٔ رحمتم. باغ یقینم چمن اِنَّ المتقین ام، پناه انبیایم، گریزگاه اولیاام، سجده گاه عبّادم، خلوتگاه زهّادم[1].

صفحهٔ ۵٦۰ سطر ۱.

بعد از رباعی مطالب زیر در نسخهٔ م (زاد) آمده است.

شب گفت: ای روز هر که به فضل خود مشغولست مخذولست، هرکه در تجلیّات جلال است تکبّر و تجبّر ازو محال است.

فرد

برمن نظری فکند ناگه دلدار زان یک نظرش گشود چندین اسرار

هرکه روزی قدم برسجّاده نهد از آفات و مخافات ایمن نتواند بود و قدمی لله و فی الله چنانکه باید و شاید او را دست نمی‌دهد، لاجرم [۲۷۹ ــ ب] رحمت آلهی شفقت پادشاهی برآنست تا قلاّشان نخسبند اوباشان به خواب نروند، پردهٔ ظلام بردیدهٔ انام می‌نهد تا هرکه آهی زند و راهی رود او را کسی نه‌بیند، نظر او برحقّ بود نظر حقّ برو بود گاهی به تجلیّات جلالی شادان، ساعتی به جذبات جمال خندان.

رباعی

گنج ازلی که هست زیر لب تست وز دوزخ حقّ ترا نصیبه شب تست

شمع شب گوروعزّت روزی روز ای خواجه اگر توطالبی درشب تست

سکندر رومی به طلب آب حیات به تاریکی درآمد جز سیاهی ندید، سنگ بردست و پای ایشان رسید برداشتند، چون به روشنایی رسیدند لعل و جواهر پدید آمد، در عالَم معنی چون سکندر سرّ ما نیز به عالم تاریکی درآید آب حیات نجات والّذین اُتوالعلم درجات حاصل آید.

---

۱ ــ متن: چمنی ان المتقین ام پناه انبیایم گریزگاهی اولیاام سجده گاهی عبادم خلوت گاهی زهادم. که همهٔ ی ها بدل از کسرهٔ اضافه است.

شعر

ما را دلیست زنده دل از جان نیم شب — مهمان صبح زله بر از خوان نیم شب
ما را دلیست فارغ و بالغ زهر دو کون — با درد صبح طالب درمان نیم شب
ما را دلیست واله حالات بوالعجب — سرمست روز قربت و حیران نیم شب
ما را ز دوست فقر و نیاز است مرحبا — پرگشته از مواهب و احسان نیم شب
ما را درون سینهٔ بی کینه حاصلست — گلدسته های عشق زبستان نیم شب
ما را دو پای سعی و طلب داده است یار — بهر طواف کعبهٔ رضوان نیم شب
یعقوبِ سرِّ ما زپی یوسف ولا — نعره زنان به کلبهٔ احزان نیم شب [۲۸۰-الف]
خندان بود به روز قیامت کسی که او — موصوف شد به دیدهٔ گریان نیم شب
ما را چه غم زشعلهٔ تنّور دوزخ است — با چشمهٔ دو چشم دُرافشان نیم شب
ای صدهزار عاصی جافی که شد قبول — از آه صبح و نالهٔ افغان نیم شب
خواهی که چشم جانِ تو بینا شود چومن — بنشین دمی به حلقهٔ مردان نیم شب
تنها نه زاهدان به جمال تو عاشقند — ای سرخوشان شوق تو رندان نیم شب

صفحهٔ ۵٦۰ سطر ٤ اضافات نسخهٔ م (زاد) در اینجا چنین است:

ای شب من آنم که آثارِ نور من به همه آفاق رسیده است و سفرهٔ احسان و چهرهٔ رخشان من جمیع جهانیانرا پسندیده است، ای شب طلعتِ میمون و رایتِ همایون من خفتگان شب و سرمستان سحر را برسجّادهٔ بیداری و هشیاری نشاند و جنابت زدگان اَلنَّومُ حَدَثٌ را به پاکی و چالاکی که اُمَّتِی غُرٌّ مُحَجَّلُونَ مِنْ آثارِ الوضو رساند. ای شب، اگر من نباشم اسباب ضایع بمانَد، احباب جّایع بمانَد.

صفحهٔ ۵٦۱ سطر ۲. اضافات نسخه های ش و ب چنین است:

رباعی

گنج ازلی که هست زیر لب تست — وز دوزخ حق نصیبهٔ تو تب تست
شمع شب گور و عشرت روزِ نشور — ای خواجه اگر تو طالبی در شب تست

اصل جمله سعادتها و رواج دراهم عبادتها در شب خیزی واشک‌ریزیست. شب خیزی کار[1] مردان است، اشک ریزی شعار خردمندان است،

شب خیزی پاکیست و اشک ریزی چالاکیست[۱].

شعر

نه هر طالب توانست اشک ریزی   نه هر عاشق تواند صبح خیزی
ترا آن به که چون مردان سرمست   شبی از خود به سوی حق گریزی

الهی، چنانکه کف دریابرلب است، کمالات سرمستان تو در نیم شب است. سال و ماه مردانِ راه یا عبدالله گریانند و تو فارغ، جوانمردان آگاه[۲] ای پیر زنجیرگاه شب و روز از لحد ترسانند و تو غافل! دردا[۳] و دریغا که هزار شب به روز رسید و شب غفلت ترا روز نی!

انصاریا، فقیرا، حقیرا، کجاست عاشقی صادقی[۴]، اشک ریزی، صبح خیزی، شیرین نَفَسی، مشک بیزی که قالبش فرشی بُوَد و مرغ جانش عرشی بُوَد؟ روز او صیام بُوَد، شب او قیام بود، سوزش او طوری بود[۵]، رهبری او نوری بود، مشتاق لقای ربّ، ماهیِ دریای شب[۶]، تا قدر شب بداند و قیمت صبح بشناسد؟

رباعی

در خدمتِ دوست عزّ و حرمت یابی   اسرار دو کون را به خدمت یابی
از جهل ترا چه غم جهل بخیر   تا گنج روان علم و حکمت یابی

روز گفت ای شب مرا روییست چون ماه و ترا دلیست سیاه.

صفحهٔ ٥٦٤ سطر ٦. نسخهٔ م (کنز) اشعار زیر را اضافه دارد.

از مجموع اشعاری که در (کنز) آمده است اوّلین غزل در نسخهٔ م (زاد) نیز آمده است.

وایضا له

ما را دلیست زنده دل جان[۷] نیم شب   مهمانِ صبح و زلّه[۸] بر از خوان نیم شب[۹]

۱ــ ۱ــ ب: شب خیزی کار مرانست اشک خالاکیست.

۲ــ ب: ان نکاه.   ۳ــ ب: در دل.   ۴ــ ب: صادق.   ۵ــ ب: سوزش وی طور بود.

۶ــ ب: رب بود ماهی دریای شب بود.

۷ــ (زاد): دل از جان.   ۸ــ (زاد) صبح زله.

←

ما را دلیست واله وحالات اوعجب[1] سرمستِ روزِ قربت وحیران نیم شب
ما را دلیست عاقل ودانای دهرلیک شوریدهٔ سحرگه وسکران نیم شب[2] [۲۹۵-ب]
ما را دلیست درقدم یارِ دلفریب تسلیم همچوگوی به میدان نیم شب
ما را رخیست زردزهجران چوزرشده زرخودجزاین نباشد ودرکان نیم شب
ما را زبان شور که در روز داده اند دانی که چیست؟ نغمهٔ مرغان نیم شب
ما را دودست[3] فقرونیازست مرحبا پرگشته ازمواهب واحسان نیم شب
ما را درونِ سینهٔ بی کینه حاصلست گل دسته های عشق زبستان نیم شب
ما را دوپای سعی وطلب داده است یار بهر طواف کعبه ورضوان[4] نیم شب
یعقوب سرِّ ما زپی یوسف دلست[5] نعره زنان به کلبهٔ احزان نیم شب
مشغول هر که شد به گلستان آب وگل ذوقی نیابد[او] زگلستان نیم شب[6]
دردی[7] که در وجود تو پیدا شود زعشق می‌کن دوا به نالهٔ پنهان نیم شب
خندان بود به روز قیامت کسی که او موصوف شد به دیدهٔ گریان نیم شب
ما را چه غم زشعلهٔ تنور دوزخ است با چشمه دو چشم در افشان نیم شب
ای صد هزار عاصی جافی که شد قبول از آه صبح و نالهٔ و افغان[8] نیم شب
ای صد هزار جوهر معنی که یافتند در قلزم سحرگه و عمّان نیم شب[9]
گوی سعادت دو جهانی ربوده اند مستان جام صبح به چوگان نیم شب[10] [۲۹۶-الف]
رضوانِ بوستانِ بقا رشک می‌برد برذوق وشوقِ حالتِ[11] مستان نیم شب

←

۹ ــ (کنز): خان نیم شب. (زاد) + این بیت:
ما را دلیست فارغ وبالغ زهر دو کون با دردِ صبح طالب درمان نیم شب

۱ ــ (زاد): واله حالات بوالعجب. ۲ ــ (زاد): این بیت و سه بیت بعد را ندارد.
۳ ــ (زاد): ما را ز دوست.
٤ ــ (زاد): کعبهٔ رضوان. ۵ ــ (کنز): یوسفِ ولا. ٦ ــ اصل: ذوق نیابد ز گلستان نیم شب، تصحیح قیاسی است، (زاد) این بیت را ندارد. ۷ ــ (کنز): دردِ، (زاد): درد.
۸ ــ (زاد): نالهٔ افغان. ۹ ــ (زاد): این بیت و دو بیت بعدی را ندارد. ۱۰ــ (کنز): جامی.
۱۱ــ (کنز): حالتی.

خواهی که چشم جان تو بینا شود ز عشق — بنشین دمی به خلوت مردان[1] نیم شب
شاید که از میان نوری شوی تو نیز[2] — قمری صبح و مرغ سحرخوان نیم شب[3]
جانا به جان تو که ز کونین فارغم — چون شاه صبح گشتم[4] وسلطان نیم شب
تنها نه زاهدان به جمال تو عاشقند — ای سرخوشانِ ذوق تو رندان نیم شب[5]
انصاریا مدام چو سرمست او شدی — دستی[6] بزن به دامنِ مردان نیم شب[7]

وایضا له

دوش دیدم در جهان سرّ سپاه نیم شب
ز آه دلها شورشی در بارگاه نیم شب
جان من چون جام وحدی درکشید از دست صبح[8]
مست گشتم سرنهادم پیش شاه نیم شب
عشق دلبر گفت با من شاه راه ما تویی[9]
ز آنکه جُستی شاه را در شاه راه نیم شب
دیده بگشا تا ببینی عاشقان را صبحدم
جمله سرمست از شراب انتباه نیم شب
هیچ می‌دانی چه خواهد ترک عشق از طالبان
آبِ دیده تابِ سینه[10] سوز و آه نیم شب
فاسقانرا درّه می‌زد محتسب گفتم بیا
صوفیان را مست بین در خانقاه نیم شب
روی عاشق تیره نبود تا به صبح رستخیز
روز محشر بد نبیند عذر خواه نیم شب [۲۹۶ ــ ب]

---

۱ ــ (زاد): به حلقهٔ مردان. ۲ ــ (کنز): نورِ شو تو نیز. ۳ ــ (زاد): این بیت و بیت بعد را ندارد. ٤ ــ (کنز): شاهی صبح گشتیم. ۵ ــ (کنز): ذوق دزدان نیم شب. ٦ ــ (کنز): دستِ. ۷ ــ (زاد): این بیت را ندارد. ۸ ــ اصل: جان من چوجامی و جد درکشید از دست صبح. تصحیح قیاسی است. ۹ ــ اصل: راهی ما تویی.
۱۰ ــ اصل: تابسینه.

گر خوش آمد غافلان را بستر اندر خواب صبح [۱]
ای خوشا مر عاشقانرا سجده گاه نیم شب
دلبرا نور ضمیر عاشقان دانی که چیست
پرتو خورشید صبح [۲] و عکس ماه نیم شب
ای فقیر بی نوا در روز صبری می نما [۳]
تا شوی شاهنشهی برتخت گاه نیم شب
عاشقا در روز باید نفی ملک نیمروز
تا بیابی دولت و اقبال و جاه نیم شب
ای که غافل مانده ای از کار و بارِ صبحدم
رندِ روزی، مست [۴] شامی دزدِ راه نیم شب
پیر انصاری مدام اشک ریزان می‌روم
آه گویان، راه جویان در پناه نیم شب

صفحهٔ ٥٦٤ سطر ۱۱. اضافت نسخه های ش و ب بعد از رباعی چنین است:

آلهی اگر نظرِ [۵] فاسقان برزر و سیم است و نظر صادقان برخوف و بیم است امّا نظر عبدالله بیچاره برنوزده حرف بِسْمِ اللّهِ الرّحمن الرَّحیم است. بسم الله نام [۶] ملکیست که این هفت گنبد رفیع ایوان درگاه اوست، خورشید عالم آرا [۷] چون جام جهان نما به حکمت اوست، هیکل ماه خرگاه، گاه چون نعلِ زرّین و گاه درع سیمین به قدرت اوست، هر کجا عزیزیست آراستهٔ خلعت اوست [۸] و هر کجا ذلیلیست خستهٔ تیر حکمت اوست.

۱ــ اصل: بستر خواب صبح.
۲ــ اصل: خورشید و صبح.
۳ــ اصل: صبرِ می نما.
۴ــ اصل: مستی.
۵ــ ش و ب: نظری.
۶ــ ش: بنام.
۷ــ ب: عالم را.
۸ــ ب: او اوست.

نظم [1]

ای ز سرّ راه تو هرگز کسی آگاه نی
وی بجز غم سالک راه ترا همراه نی
ای صفات تو بجز پاکی وجز پاکیزه نی [2]
وی ترا هیچ آفریده همبر و همتاه نی
هر که شاهنشاه‌تر در پیش حکمت بنده‌تر
حکم تو مقهور سلطان و وزیر و شاه نی [3]
هر که اندرراهِ‌توآهی برآرد دردو کون [4]
شاه گردد گرچه اوراقدرت یک کاه‌نی [5]
راحت‌عشاق‌توجزبای‌بسم‌اللّه‌نیست
مونس‌مشتاق‌توجزقاف‌قال‌اللّه‌نی

الهی به عزّتِ دعوتِ دَعَوْتُ قومی لیلاً وَنَهاراً [6] که ما را از صفت آیات بیّنات [7] کلام ربّانی عصمتی هرچه تمامتر ارزانی دار.

صفحه ۵۷۱ . آنچه بعدازسطرآخر درنسخهٔ م (کنز) آمده چنین است:

شعر

اسلام به شهر تو غریب است — علمت ز عمل چوبی نصیب است
باید که حساب دین‌بدانی — تا روز شمار دَر نمانی
دین نیست مگر خداپرستی — چون بندهٔ حق شدی برستی
گر جامه سیاه یا کبودست — پالان خرست از آن چه سودست
تا از دل و جان خبر نیابی — از شاخ امید برنیابی
آدم که خلیفهٔ معلاّست — سرگشتهٔ ربّنا ظلمناست
هم در طلب [8] تو خرقه پوشان — هم در هوس [9] تو باده نوشان

۱ـ ب: «نظم» ندارد. ۲ـ ب: توجز پاکی جز پاکیزگی. ۳ـ ب: این بیت را ندارد.
۴ـ ب: درون کون. ۵ـ ب: باا کاه‌نی. ۶ـ قرآن: ۵/۷۱. ۷ـ قرآن: ۹۹/۲، ۹۷/۳، ۱۰۱/۱۷، ۱۶/۲۲، ۴۹/۲۹، ۹/۵۷، ۵/۵۸.
۸ـ متن: طلبی. ۹ـ متن: هوسی.

مرغ چمنی به هر صباحی خوانند ترا به اصطلاحی
ای بی خبر این چه بوالفضولیست وصفت نه ظلومی و جهولیست

صفحهٔ ۵۵ سطر ۸. شعری که در نسخهٔ م (کنز) آمده است چنین است:

ای قیاس عمر تو برسان باد هر زمانی[1] قوت تو از خان باد
ای به بادی زنده[2] مغروری مکن اعتمادی[3] نیست برجولان باد
عمر خود برباد دادی ای دریغ خواجگی ها کرده از همیان باد
عاقبت برباد خواهد داد اجل چون سلیمان گر شوی سلطان باد
باد پیمایی مکن انصاریا می‌نگویی چیستی انبان باد[۲۹۸ـب]

صفحهٔ ۵۷۲ سطر آخر، اضافت م (کنز) چنین است:

مثنوی

ای بار خدای بنده پرور وی کارگزار[4] خلق مضطر
من بنده بسی گناه دارم بر درگه[5] تو امیدوارم
یا رب به نماز خرقه پوشان یا رب به نیاز دُرد نوشان
یا رب به دعای مستمندان یا رب به عنای دردمندان
یا رب به شکستگیِ پیران یا رب به مذلّت اسیران
یا رب به سجود صبح خیزان یا رب به خشوع اشک ریزان
یا رب به تصدّق کریمان یا رب به تضرّع یتیمان
یا رب به حضور سینهٔ پاک یا رب به سرشک چشم نمناک
یا رب به زیارت پیامبر یا رب به طواف حجّ اکبر
یا رب به تلاوت کلامت یا رب به عبارت پیامت
یا رب به یگانگی ذاتت یا رب به بزرگی صفاتت
یا رب به ولای بنده دربند یا رب به خدایی خداوند

---

۱ ـ متن: هر زمان.
۲ ـ متن: ای بباد زنده.
۳ ـ متن: اعتماد.
۴ ـ متن: کارگذار.
۵ ـ متن: بر درگهی.

کز خوان کرم نواله‌ام بخش — وز جام صفا پیاله‌ام بخش
انعام ز لطف بی کران کن — آنچ از تو سزد به حالم آن کن
عذرم بپذیر و عفو فرمای — انصاری چو عاجزست بخشای (؟)

شعر[۲۹۹-ب]

ای دل تو خدا بین شو تا زنده شوی با ما
چون شمع شوی روشن تابنده شوی با ما
در شوق لقای [ما] در ذوق بقای ما
چون نیست شوی از خود پاینده شوی با ما
آنها که عزیزانند صد خصم بمیرانند
خواهی که نسوزندت سوزنده شوی با ما
گر هست ترا مرکب در مشرق و در مغرب
بی چنگ و دف و مطرب گوینده شوی با ما
بر طورِ بقا مردی در بحر بقا فردی
مشتاق لقا گردی جوینده شوی با ما
گر شمع روان خواهی از نور خدا روشن
مانند خضر گردی تا زنده شوی با ما
گر عشق شود پیدا سرمست شوی فردا
گریان چو شود شیطان در خنده شوی با ما
گر نفس فرو میرد دل زنده [شود] بی شک
گر زنده دلی خواهی در ژنده شوی با ما
یک پاره نمد دارم از اطلس و خز عارم[۳۰۰-الف]
بخرام تو در غارم فرخنده شوی با ما
یک بار بیفتادم برداشت مرا صدره
خواهی فکنی دشمن افکنده شوی با ما
گر عشق نمد داری باید که نه بد داری
ور عقل و خرد داری داننده شوی با ما

خواهی که شوی صفدر وز خلق جهان برتر
لب خشک و دو دیده‌تر آینده شوی با ما
چون شمس و قمر باشد جان و دلت ای دلبر
روشن چو به انصاری بیننده شوی با ما

صفحهٔ ۵۷۳ سطر٤ اضافات م (کنز) چنین است:

معشوقهٔ طُرفه بر غُرفه دیدی که ویرا کرشمهٔ جلالیست یا از لطف کمالیست، اگر همه امیر محتشمی و خواجهٔ محترمی، به نظری که برتو اندازد و ساعتی که با تو پردازد گویی زهی صورت دلربا، خوش دولتی مرحبا دل را بنده کنی برای او و خود را فدا خواهی به جای او و عشق مجازی شیر را کند آهو خصوصاً مهر و محبّتی که افتد با هو جلّ جلاله.

صفحهٔ ٥٧٤ ،سطر۳ـــ شعری که در نسخه های ش و ب آمده است این است:

شعر

فعل ما را گر وظیفه شد معاصی ای پسر
زین چه غم قول شهادت گشته است اوراد ما
ما به نور لاآله و شمع اِلاّ الله رویم
سوی جنّت گر به طاعت می‌روند اوتاد ما
در دمِ آخر لعین گر قصد ما دارد چه باک
استوار است از یقین معرفت بنیاد ما
در لَحَد لطفِ احد چون دستگیر ما بُوَد
کو مکر بدا بُداری دم بنده و آزاد ما[1](؟)
ور نماند دارِ دنیا فانی ظلمانیی
غم مخور ایزد جنان را کرد[2] خُلد آبادِ ما

---

۱ ـــ ضبط ب: چنین است. کومکریندا برمالی دم بنده و آزاد ما. (: کومگریندا بزاری بنده و آزاد ما.)

۲ ـــ ب: غم مخور این در جهانرا کرد.

گر فرومانیم ازین غم پیر انصاری چه غم
چون ز دل گوئیم اغثنا حق رسد فریاد ما

صفحهٔ ۵۷٤، سطر٦ ـ آنچه در نسخهٔ م (کنز) آمده است ازین قرار است:

پس به اتّفاق جملهٔ مذاهب، شکر باید برین مواهب که اگر سالها پردازی به سجود و بگدازی به جود، هنوز خفته ای و شکر خدا نگفته ای. فردای قیامت مرد را مال نجات ندهد و فرزند دست نگیرد و نعمت مملکت و حشمت دنیا فریاد نرسد جز دلی سلیم که آزاد باشد از آفتِ شکر یَوم لایَنْفَعُ مالٌ وَلابَنُونَ اِلّا مَنْ اَتَی اللّهَ بِقَلْبٍ سلیم[1].

خواجه مالت سود ندارد؛ اگر مال است مار است و اگر سیم است بیم است و اگرجاهست چاهست، و اگر زن است راهزن است و اگر فرزند است پیوند است حضرت اوست که از زن و فرزند منزّه است.

شعر[۳۱۳ـب]

ای جلال توبیانها را زبان انداخته
عـزّت ذات تویقین[2] رادرگمان انداخته
عقل را ادراک صنعت دیده‌ها بردوخته
نُطق را وصفِ توقفلی[3] بردهان انداخته
هر آنچه برهم نهاده دست حسّ و وهم و عقل
کبریایت سنگ بطلان اندران انداخته
یک کرشمه کرده فضلت با بنی آدم وزان
غلغلی در میان مشتی خاکیان انداخته[4] (؟)
با حجاب کبریا دلهای مشتاقان تو
هر زمانی سوز و شوری درجهان انداخته

---

۱ ـ قرآن: ۸۹/۲٦. ۲ ـ متن کذا، ظ: عزّت ذاتت یقین را... ۳ـ متن: قفل.
٤ـ متن کذا. ظ: غلغله در بین مشتی خاکیان انداخته، یا غلغلی اندر میان خاکیان انداخته.

با کمال بی نیازی جذبه های لطف تو
دم به دم در حلق جانها ریسمان انداخته
قدرتست در آفرینش بهرِ فهم ناقصان
در جهان آوازهٔ کن فکان انداخته [1]
چیست دنیای دنی مشتی ازین خاشاک و خس
موج دریای عطایت برکران انداخته
درمصاف کُنه ادراک توحُکم اندازِعقل[۳۱۴-الف]
در هزیمت تیر بشکسته کمان انداخته
گرچه بسیارست نامت بی نشانی، زان خرد
نامِ تو در جان گرفتست و نشان انداخته
هر کجا در حلقهٔ ذکر تو انصاری نشست
جبرئیل از سدره خود را در میان انداخته

زندگانی دنیا چون تماشای بچگانست و تفاخر دهقانانست و تکاثر سلطانانست همچون باریدنِ بارانست و برآمدن نبات به الوانست، دنیادار را در آخرت عذاب سوزانست و تارک دنیا را بهشت جاودانست، این که با تو گفتم معنی قرآنست.

حقیقت این سخن ترا آنگاه معلوم شود که این کلام را به سمع دل سماع کنی و سخنِ دوست را بدانی بحقیقت و چون بشنوی در هر حرفی نعرهٔ سَمِعنا و اطعنا. مردِ کج طبع نباشی که به صوت و ترانهٔ مطربان صد نعره برآری و الحان سحرخیزان به گوش درنیاوری، جان و تن فدای چنگیان کنی، خواب و غفلت نصیب مقرّبان کنی، مطربان را احسان کنی ناصحان را هم تحسین نکنی، با مطربان بازی کنی، مقرّبان را دلنوازی نکنی.

یکی از دل سخن گوید دگری به تن شنود جایگیر نباشد، اگر همه تنی همه دل شوی و اگر همه دلی همه سر شوی تا از آسرارِ اِعْلَمُوا [۳۱۴ـب] انّما

۱ـ ظ: در جهان آوازه‌ای از کن فکان انداخته.

الحَیٰوةُ الدُّنیا لَعبٌ وَلَهو[1]، با تو بگوییم که ما را سخن با مردم رازیست نه با دیوانگان و طفلان بازیست.

اِعْلَمُوا بدانید و آگاه باشید که این حیات دنیا لعب است به تماشای کودکان ماند، جماعتی طفلان به یک جای جمع شوند یکی را امیر سازند، یکی را وزیر سازند و از خاک خانه‌ای و از چوب و نی اسبی سوار شوند، همه روز دوان و پویان، چون شبانگاه به خانه آیند نه از امیر خبری نه از وزیر اثری، از دَوادَو فرو مانده و جز کوفتگی و ماندگی چیزی نمانده، حیات دنیا ای مردِ بینا بدین ماند و چون وقت رفتن به خانهٔ گور آید[2] معلوم شود، امّا این بازی طفلان عجب نیست عجب در آن است که جماعتی خود را در مناصب[3] امیری بینند و در مراتب مهتری دانند و برجماعت رعیّت ظلم کنند، چون آفتاب عمر ایشان زرد شود آنگاه معلوم شود که امیری نبوده، اسیری بوده، خواجگی نبوده فقیری بوده.

صفتِ «لعب» شنودی صفت «لَهْو» بشنو: صفتِ لَهْو او به تماشای جوانان ماند، آن جوانان رعنا با سرهای پُرسودا، سخن ایشان همه از پیاله و باده و در دین پیاده، کِبرکها در سر افکنده با دماغهای گنده، همه نظر ایشان به مو و روی خویش، همه ثنای ایشان از گفت و گوی خویش، از شراب غرور مست شده و در مستی از دست شده، پندارند که نامِ ایشان را در دفترِ عزرائیل ثبت نکرده‌اند [۳۱۵ ـ الف] یا حکم ایشان در لوح محفوظ نقش نکرده‌اند، هم اکنون باشد که از خواب غفلت پیک اجل بیدار کند و از مستی شهوت هوشیار کند، معلوم شود که همه خفتگی بوده است نه بیداری و آنهمه مستی بوده است نه هشیاری.

شعر

آخر ای خفته وقت بیداریست　　آخر ای مست وقت هشیاریست[4]
همهٔ عمر بوده ای طرّار　　دمِ آخر[5] چه وقت طرّاریست

---

۱ ــ قرآن: ۲۰/۵۷.　۲ــ م: آیند.　۳ــ م: مناصبی.
۴ــ متن: هوشیاریست.　۵ــ متن: دمی آخر.

منزلت بی کس است کاری کن[۱] کین همه آفتت زبیکاریست

مَثَلِ دیگر از پیرانِ هفتاد ساله است که محاسن سفید خود را با جوانی مانند کرده‌اند و رسولِ مرگ آمده و ایشان را هیچ شرم نی! با موی های سفید و نامهٔ سیاه! هرچند که موی ایشان سفیدتر می‌شود نامهٔ ایشان سیاه‌تر می‌شود.

شعر

ای شده عمر عزیز تو به غفلت برباد
وز کفن موی سفید تو ترا یاد نداد
گر بدانی که چه راهست ترا اندر پیش[۲]
برنیاری به همه عمر از آن غم دم شاد[۳]
چند ازین خواب گران؟خیز دمی طاعت کن
ای که در روی زمین کس چوتو[۴] درخواب مباد
در دلِ خاکِ لحد خواب چنان خواهی کرد
که رود جملهٔ لذّات جهانت از یاد
کاهلی سهو بود رغمِ شیاطین برخیز
تا که ارواح عزیزان تو گردد ز تو شاد
کاروان رفت درین منزل خونخوار مخسب
راه دورست وخطرناک ونخوردی غمِ زاد[۵] [۳۱۵ـب]
رو به درگاه خداوند کریم[۶] آر و رحیم
یاد کن کردهٔ خود را و برآور فریاد
گو آلهی ز معاصی به تو می‌گردم باز
هرچه کردم همه بد بود و خطا بود و فساد

۱ـ متن: کارکن. ۲ـ متن: ترا در پیش. ۳ـ متن: دمی شاد.
۴ـ متن: چون تو. ۵ـ متن: غمی زاد. ۶ـ متن: خداوندی کریم.

آخر این خانه و دکّان تو ویران شدنیست
بُرره سیل[1] فنا خانه که کردست آباد
قصر و ایوان و سراپرده نماند با کس
ریخت در خاک تن عاد[2] و ثمود و شداد
یا رب از فضل ببخشی تو گناه همه را
وعدهٔ تست که اللّهُ لَطیفٌ بِعباد
ای کریم از کرم خویش تو انصاری را
با همه امّت احمد برسانی به مراد[3]

ای هزار مجلس علم را گذاشته[4] و مجلسِ شراب به نقل و کباب آراسته، اگر نعمتی رسیده آنرا شکر نگفته و اگر بلیّتی رو نموده آنرا به لباس صبر ننهفته! مرد آنست که چون سلیمان در نعمت شاکر باشد و چون ایوب در بلا صابر باشد، تا به سبب[5] شکر درجات یابد و به سبب[5] صبر نجات یابد، اگر نتوانی که چون سلیمان باشی بردَرِ حقّ چون سلمان باش، و اگر چون [۳۱۶ ـ الف] سلمان نتوانی بود باری مسلمان باش. اگر نسیم سازنده نباشی سموم سوزنده مباش.

مثنوی

هرکه خلق آزار حق بیزار ازو   نامِ او مؤمن مخوان مؤمن مگو
نامبارک باشد آزار کسان   موذیان را از مسلمانان مدان

که المُسْلِمُ مَنْ سَلِمَ المُسْلِمُونَ مِنْ يَدِهِ وَ لِسانِهِ. اگر گل[6] دل افروز نمی‌باشی خار جگر دوز مباش، چند ازین دعوی که ازین دعوی بی معنی هیچ نیاید، ای در دعوی سست، و ای در معنی نادرست ببین که عبدالله این دُرها چون سفت.

---

۱ ـ متن: بررهی سیل.   ۲ ـ متن: تنی عاد.   ۳ ـ متن: برسان به مراد.
۴ ـ متن: مجلسی علم را کدشته.   ۵ ـ متن: سببی.   ۶ ـ متن: اگر گلی.

رباعیه

دعوی به سرِ زبان خود دربستی　　درخانه بتان داری یکی نشکستی
گویی که به یک قول شهادت رستم　　فردا کندت خمار کامشب مستی

کارِ تو به بار نامه و به جبّه و عمامه و به دستار و کلاه و به روی چون ماه راست نیاید.

فرد

جامه چه کنی کبودونیلی وسیاه　　دل صاف کن وقبا همی پوش وکلاه

امّا اگر چنانکه ترا مال به دست آید یا ماهیی به شست آید در باب خورندگان[1] شراب و زنندگان رباب صرف کنی و این بیت گویی.

رباعیه

دردِ خود با شراب می‌گویم　　سوز دل با کباب می‌گویم
مست و مدهوش در مقام جنون　　رازها با رباب می‌گویم [۳۱۶ــ ب]

نمی‌ترسی از آن روز جگرسوز[2] که ندای قهّاری درآید که ای خورندهٔ شرابک وای زنندهٔ ربابک، ای به باد داده شبابک، پیر شده و هنوز مست خرابک، إقرأ کتابک[3]، ای جوان چالاک نامه‌ات برخوان و ای پیر بی باک نامه را برخوان.

شعر

گر کسی را راه باید شرع و دینش راه بس
ور همی همراه باید لطف حقّ همراه بس
چند ازین درگاهِ میرو چند ازین صدر و وزیر
گر مقرّی کو خداوندست یک درگاه بس
گر کسی گشته است غرق خار معصیّت
از ندم یک دم کفایت، از نفس یک آه بس

شاه با صفا، مختار حضرت کبریا، محمّد مصطفی علیه الصّلوة

---

۱ ــ متن: خوردگان.　　۲ ــ متن: روزی جگرسوز.　　۳ ــ قرآن: ۱۴/۱۷.

والسّلام چنین می‌فرماید که:

بهشت و دوزخ گفتند[1] خداوندا می‌دانیم که صنع تو به حکمت وفعل تو بی غرامت است لیکن سؤالیست ما را و تو داناتری، اگر حضرت پاکت دستوری باشد بگوئیم. حق‌تعالی دستوری داد که بگوئید اوّل آن مقام مؤمنان و آن بوستان عاشقان و آن سرای جاودان یعنی بهشت با رضوان، گفت: آلهی، هر کجا در عالم دردمندیست و مستمندی، درویشی دلریشی، ضعیفی، نحیفی، شکسته‌ای، خسته‌ای، بیچاره‌ای، آواره‌ای [۳۱۷ ـ الف] پردردی با رخ زردی صدرگاهِ من جای من است، باز دوزخ که پُرنار است و هاویه‌ای چون قیر وقارست و موضع کفّار است و منبع اشرارست، کوره‌ای تنگ است و فروزندهٔ وی آدمی و سنگ است، فریاد برآورد که آلهی، هر کجا که[2] طاغیی یاغیی، غافلی، باطلی، نابکاری، طرّاری، مکّاری، گمراه بدخواهیست، حوالتگاه او منم و عقوبت او را من شایم.

حق تعالی بی کام و زبان، بی لب و دندان، بی جارحه و الحان اوّل بهشت را گفت: ای بوستانِ دوستان و ای تماشاگاه[3] عاشقان، بدان ای سرای جاودان که تو سرای پاکانی و به جای پاکان پاکانرا فرستم، تو جای نعیمی و رحمتی و نعمتی و به جای نعمت گرسنگان را فرستم؛ و یا دوزخ پُرزخ تو عقوبتی و زندانی و به زندان دزدان را فرستم از من کی سزد که بندهٔ مؤمن که در دار دنیا صد هزار نامرادی کشیده باشد و به هیچ مرادی نرسیده او را به دوزخ فرستم؟ازسنّت حضرت ما نباشد که کسانی که در دارِ دنیا در میدان بی باکی مرکب[4] ناپاکی تاخته باشد و در خمارخانهٔ گزاف نردِ اسراف باخته کیسهٔ طاعت ایشان[5] از حبّه‌ای و دانه‌ای خالی از برای قبا و کلاه راه مسلمانی مانده و از برای خورد و پوشی خود را بندهٔ دگری خوانده ایشان را به سرای جنّت رسانم و شراب طهور چشانم. یا بهشت و دوزخ شماساکن باشید که حق هر دو

۱ ـ متن: گفتن.
۲ ـ متن: که هر کجا که.
۳ ـ متن: تماشاگاهی.
۴ ـ متن: در میدان بی باکی مرکبی.
۵ ـ متن: طاعتی ایشان.

[۳۱۷ـب] به تمامی می‌رسانم آنرا که شایستهٔ جنان است به بهشت جاودان درآرم و آنرا که لایق دوزخ است به مالک نیران سپارم.

شعر

من کیم برآستانت یا آله / شرمساری عذر خواهی از گناه
عمر ضایع کرده‌ای سرگشته‌ای / خوار وزار افتاده‌ای چون خاکِ راه
گه ز سوز سینه‌ام سازی کباب / گه دلم خون گردد از حال تباه
می‌کشم ز اندیشهٔ آخر نفس / آه‌های سرد وقت صبحگاه
آه تا با دل چها پرداختی / سرنوشت ما[۱] چه کردی آه آه
هرچه کردم عفو فرما زانکه من / برامید رحمتت کردم گناه
گشته بار معصیّت سنگی چو کوه / کاش بودی وزن طاعت برگ کاه
گر بسوزد انصاریا مستوجبی [؟] / ور ببخشد هست عفو از پادشاه

صفحهٔ ۵۷۶ سطر ۵ ـ م (کنز):

مثنوی

انصاریا تو ذکر حق بسیار گو[ی] / تا بیابی در دو عالم آب روی
ذکر را اخلاص می‌باید نخست / ذکر بی اخلاص کی باشد دُرست [۱۹۱ـب]
ذکر برسه وجه باشد بی خلاف / تا ندانی این سخن را برگزاف
عام را نبود به جز ذکر زبان / ذکر خاصان باشد از دل بی گمان
ذکر خاص الخاص اندر سرّ بُوَد / هرکه ذاکر نیست او خاسر بُوَد
ذکر بی تعظیم گفتن بدعتست / واندران هم شرط دیگر حرمتست
هست مر هر عضو را ذکری دگر[۲] / هفت اعضا هست ذاکر ای پسر
ذکر چشم از خوف حق بگریستنست / باز در آیات او نگریستنست
استماع قول رحمان ذکرِ گوش / تا توانی روز و شب در ذکر کوش
اشتیاق حق بود ذکر دلت / کوش تا این ذکر گردد حاصلت
آنکه از جهلست دایم در گناه / کی حلاوت یابد از ذکر آله

---

۱ ـ متن: سرنوشتی ما.

۲ ـ متن: هست مر هر عضوی را ذکرِ دگر.

خـوانـدن قـرآن بـود ذکـر زبـان — هرکرا این نیست هست از مفلسان
ذکر نعمت‌های حق می‌کن مدام — تا کند حق برتو نعمت را مدام
حمد حق را برزبان دار ای پسر — عمر تا برباد ندهی سربه‌سر
لب مجنبان جز به ذکر کردگار — زانکه پاکان راجزاین خودنیست کار

صفحهٔ ۵۷۷ سطر۷، شعری که پس ازین در نسخه‌های ش و ب آمده است چنین است:

شعر[1]

عرش با لوح و قلم منزل درویشانست
در دل کون و مکان کل دل درویشانست
قوّت پنج[2] حواس وداداش‌هفت و چهار
جنبش ارض و سما قوّت درویشانست
آنچه کاوس همی جوید و طاووس ملك
بشنو ای دوست که درصحبت درویشانست
هر قبایی که ببرّند به مقراض بلا
خرقهٔ دوخته بر قامت درویشانست
هر دعایی که اجابت شود از حق به یقین
بهتر از جمله دعا دعوت درویشانست
پیر انصار[3] برو خدمت درویشان کن
که همه روح تو از خدمت درویشانست

صفحهٔ ۵۷۷ سطر ۱۰. شعری که در ش و ب آمده است چنین است:

شعر

خوش آن ساعت که در خلوت بود دیدار درویشان
زیاد حق شود خرّم خجسته کار درویشان

---

۱ ـ ش: «شعر» ندارد. ۲ ـ ب: قوت این پنج. ۳ ـ ب: بین انصار.

گدایان فلک آسا فقیران ملک سیرت
چو آب زمزم و کوثر بود اسرار درویشان
کشند آزار خلقان [و] و نیازارند موری را
یقین علم و ادب باشد همه گفتار درویشان
حضور آن عزیزان را غنیمت دان اگر یابی
ز نور محض سبحانی بود انوار درویشان
فقیران همچو بازانند، ارادت دام ایشان دان
به هر مویی غرض باشد همه رفتار درویشان
اگر داری سرِ ایشان ز مال و جان و تن بگذر
هزاران جان جوی ارزد درین بازار درویشان
چو انصاری سخن گوید شود خوش وقت درویشان
چه خوش مرغیست انصاری که شد گلزار درویشان

صفحهٔ ۵۷۹ سطر ۱۳ ـــ ابیاتی در (کنز) آمده است این هاست:

برق زرق می‌نماید از برون اندرون برروی زنگی شده (؟)
نفس ایشان را ز خودبینی که هست صحن گیتی حجرهٔ تنگی شده....
دوست باتو صلح کردآندم که دید در میان با نفسِ تو جنگی شده
در ریاضت بین تن انصاری را از شکرهای سخن تنگی شده

صفحهٔ ۵۸۰ سطر پنجم، مثنوی که در نسخهٔ م (کنز) آمده است این است:

مثنوی

دور باش از صحبت اهل فساد کاورد سستی بدین و اعتقاد
چون گل سوری[1] حریف خار شد عاقبت دیدی جزایش نار شد
تا توانی صحبت نیکان گزین کآب را ناله بود از همنشین
زر در اوّل سرخ چون اطلس بود زردیش ازصحبت ناکس بود [۲۹۲ـب]

۱ ـــ متن: گلی سوری.

پیش سنگین دل مکن هرگز درنگ کابگینه بشکند از زخم سنگ
یک نفس با بد مرو در هیچ راه کآینه از یک نفس گردد سیاه
هرکه با گرگ آشنائی کرده است دشمن خودرا به جان پرورده است
یا مکن با مار صحبت از هوس یا مشو ایمن ز زهرش یک نفس
هرکه شد او همنشین پیل مست دست و پای خودبه دست خودشکست
عقل را چون باده حایل می‌شود از دماغت عقل زایل می‌شود
تا توانی از بدان پرهیز کن یاد گیر از پیر انصاری سخن

صفحهٔ ۵۸۰ سطر ۷، اضافات «ش» و «ب» چنین است:

قال رسول الله صلی الله علیه وسلّم: اَلفَقْرُ شَیْنٌ عِنْدَالنّاسِ وَزَیْنٌ عِنْدَ اللّهِ تعالی. درویشی آلایش است نزد خلق و آرایش است نزد حق تعالی.

شعر[1]

گنج دانش را امین اند از پی آن شد همی
در حریم کبریا روح الامین دروان‌شان[2]
شهسوار مرکب عشقند در صحرای فقر
بر سر میدان «اوادنی» بود جولان‌شان
بی سر و سامان دویده گِرد عالم روز و شب
فارغ اند از هر دو کون اینک سر و سامان‌شان
در لوای «اولیایی» خیمهٔ رفعت زده
در فضای[3] «لی مع الله» آمده ایوان‌شان

صفحه ۵۸۳ اضافات نسخه م (کنز) پس از «حمد حق کرده تکرار»

مثنوی

آرامگه[4] هزار شیدا آن سبزه و آب و صحن صحرا
آواز نوای بلبل مست لاله قدح شراب[5] بردست

---

۱ ــ ش: بیت. ۲ ــ ب: دربانشان. ۳ ــ ش: در فزای.
۴ ــ متن: آرام گهی. ۵ــ متن: قدحی شراب.

سنبل سر زلف شانه کرده وز ناز سمن بهانه کرده
ایّام بهار و روز نوروز مردم همه در نشاط آن روز
بر هر طرفی شکفته باغی آراسته تر از شب چراغی
چون باغ بهشت خرم و خوش از بوی گل آن مقام دلکش

حق تعالی اقطار امطار را مبارک خواند هر سال در فصل ربیع و آثار صنع بدیع گِلِ گُلزار گردد و صد هزار اوراق براغصان باغ و بوستان پدید آید، صحرا و بیابان و کوه و دشت از انوار و اصحار تر گردد، حمایل وگوشوار دُرّر از گوش و گردن عروسان بهاری درآویزد، عروس گل از پردهٔ غنچه رخسار چون نگار می‌نماید، عندلیب عاشق‌وار برآستانهٔ گل از میان دل سراییدن گیرد، صد هزار طلعت زیبا از خیمهٔ عدم [۳۰۴ ـ الف] و سایبان سیمابگون ارم طالع شود. اشجار براطراف جویبار آراسته از حجله شکوفه رخساران نگارین خود ظاهر گردد. سیب خوبروی نقطه خالِ جمالِ بردیباچه رخسار چکانیده، زردآلو چون رخ عاشقان زرد و زار با سینهٔ افگار در زیر بار آمده، ترنج و نارنج رنگین تاج زرّین برسر نهاده، انار چون خیمهٔ عقیق، آبی چون صفای رحیق، انگور نخشبی شاهوار برتخت تاک[1] برآمده و امیری کرده:

شکل امرود چه گویم که به شیرینی و لطف
کوزه‌ای چند نبات است معلّق بربار

القصّه صد هزار انواع گل از دلِ گل بیرون آمده، این همه آثار قطرهٔ دمعهٔ سحابست که و انزلنا من السّماء ماءً مبارکا[2]. چون بدیدم...

صفحه ۵۸۳. اضافات نسخه های ش و ب، پس از «و به کس ننموده رخساره»

صد هزاران طلعت زیبا از خیمهٔ عدم و بیابان سیمابگون طالع شده:

سیب خوبروی نقطهٔ خال جمال بردیباچهٔ رخساره چکانیده، زردآلو چون رخ عاشقان زرد و زار با سینهٔ افگار در زیر بار آمده، نارنج رنگین تاج

۱ ـ متن: تختی تاک. ۲ ـ قرآن: ۹/۵۰.

زرّین برسر نهاده، نار چون گنبد عقیق بهی چون صفای رحیق، انگور امیری شاهوار برتخت تاک برآمده. قمریان چون مقرّیان اسحار، طوطیان چون صوفیان اذکار، بلبلان برمنابر اشجار، خطبهٔ حمد حضرت کرده تکرار و چهار پاس شب بیدار و هر پاس به ثنای پروردگار، پاس آخر روی سوی آدمیان کنند که ای غافلان و بی خبران، تا چند به بوستان نگرید تا شکوفه و درختان بینید؟ یکی ره به گورستان نگرید تا کار نیک‌بختان و بدبختان بینید.

تا چند در بوستان نظاره کنید[1] یک ره به گورستان گذاره کنید. تا چند به بوستان نگرید تا لالهٔ آبدار بینید یک ره به گورستان نگرید تا زلف تابدار بینید تا چند به بوستان نگرید تا پرّ طاووسان بینید به گورستان نگرید تا گیسوی عروسان بینید تا چند به بوستان نگرید تا غنچه و گل تازه بینید، به گورستان نگرید تا نالهٔ بی اندازه بینید؟

ای جوانانی که در خاک خفته‌اید خبر ندارید که دوستان شما گُل می‌بویند و[2] شما گِل می‌بوئید[2]، در بوستان گُل می ریزد و در زیر خاک جعد جوانان و گیسوی عروسان. ای خاک، کار جوانان رخساره چون ماه چیست؟ دانم که لب‌های چون عقیق ایشان را چون سفال کرده باشی و قامت‌های چون سرو روان را چون خیال کرده باشی.

شعر

الرّحیل ای دوستان ما رخت خود برداشتیم
بر شما بادا مبارک آنچه ما بگذاشتیم
منزل ما خاک تیره بود و ما از خیرگی
قصر و ایوان تا میان آسمان افراشتیم
مار بودست آنچه او را مال خود می‌گفته‌ایم
باد بودست آنچه[3] او را عمر خود پنداشتیم

---

۱ ــ ب: نظر کنید. ۲ ــ ۲ ــ ب ــ ندارد. ۳ ــ ب: آنکه.

ای بسا انبارها کز حرص خویش انصاریا
بهر نوشانوش عیش دیگران بگذاشتیم

صفحه ۵۸۵ ــ اضافات نسخه م (زاد)

مثنوی

جوانی می‌دهد بازی بهر باب / جوانی را غنیمت دان و دریاب
جوانی منفعت بسیار دارد / جوانی قوّت هر کار دارد
جوانی زهد و طاعت را دهد نور / که پیری را نباشد قوّت و زور
جوانی را به طاعت صرف گردان / که طاعت درخور آمد از جوانان
جوانی را به حضرت قدر و آبست / دعاهای جوانان مستجابست

صفحهٔ ۵۸۵ ــ اضافات (کنز)

مثنوی

نفس را گردن بزن فارغ نشین / من بیان کردم سلوک راه دین
از مقام سرکشی بیرون برش / مار امّاره است می زن برسرش
نفس بدفرما از اینجا چون گذشت / در طریق بندگی لوّامه گشت
گه رود در کوی طاعت پارسا / گه شود قلّاش بازارهوا [۳۰۵ ــ الف]
زین مقام ار [یک] قدم بالا شود / مطمئنه گردد و زیبا شود
چون شد آزاد از هوای خاک و آب / هر زمانش ارجعی آید خطاب
چون تو نفس خویش را بشناختی / مرکب معنی به صحرا تاختی
ای ندانسته ز غفلت پیش و پس / باتو ازمعنی همین نامست وبس
دانش نفست نه کارسرسریست / که بحق بینا شوی دانی که چیست
همچو حلوای پراز زهر است نفس / واردی از عالم[۱] قهرست نفس
نی به یک صورت نماید درنظر / نه کس از تحقیق او دارد خبر
نفس تو آشوب افعال خداست / نه زوصف ودانش این معنی جداست
در حقیقت گر به او دانا شوی / عیب او بشناس تا زیبا شوی

---

۱ ــ متن: عالمی.

گه به طاعت گه به عصیان ره زند — آتش انـدر بـار دل نـاگـه زنـد
گه لبـاس بـت پرستی بـرکشد — گه بـه دعـوی خـدایـی سـرکشد
جرعه‌ای ناخورده مستی ها کند — نیستی نـادیده هستـی ها کـنـد
گـر مـراد خـود نـیـابـد از درت — جوهری[1] گردد نفیس اندر برت
روح حـیـوانـی بـد اوّل نـام او — در وجـود[2] آدمـی آرام او
روح قدسی چون برو سایه فکند — شد ز الـهام آلـهی سـربـلـنـد
گفت وگویش دادونفسش نام کرد — از بد و نیکش همـه اعـلام کرد
نفس توسن مرکب جان و دلست — راه بی مرکب بریدن مشکل است[۳۰-ب]
پاسبان مرکب[3] خود باش خیز — تـا سوار آیی بـه روز رستخیز
دانش نفس ار نباشد حاصلت — کی خبر یابی تو از جان ودلت
ای اسیر خود حجاب خود تویی — پاک باید راهت از گرد و تویی
جان چو پروانه بروی شمع باش — وانگهی در بزم وحدت جمع باش
یک دل و صد آرزو بس مشکلست — یک مرادت بس بود چون یک دلست

و ایضاً له

هـر کرا از نور ایـمـان حـاصلـست انوارها
شـد زبـانش بـلـبـلـی بـرگـلـبن اسـرارها
مرحبا آنـرا که دارد شـمع عرفان در ضمیر
وز اسارات مـحـبـت بـرجـبـیـن آثـارها
دیـدهٔ دل بـا چـراغ مـعـرفـت روشـن کـنـد
تـا که در باطن ببینند از یقـیـن گـلـزارها
...................................[4]
آنگـهی عصیان بـدسـت او نـمـاید خـارها
دعوی عرفان کـنـی و بـعـد از آن فسق و فجور
خوش خیـالی[5] خواجه را در حجرهٔ پنـدارها

---

۱ ــ متن: جوهر. ۲ ــ متن: وجودی. ۳ ــ متن: مرکبی.
٤ ــ مصراع اول افتاده است. ۵ ــ متن: خیال.

غافلا با من نگویی کیستی یا چیستی
کان لباس زهد وتقوی پاره کردی بارها [۳۰۶ــ الف]

ای بسا سجّاده بینی روز محشر بت شده
ای بسا ظاهر کنند از خرقه ها زنّارها

قبح اعمال ترا حق برتو گر پیدا کند
دیگران نی هم تو داری آن دم از خود عارها

پرده چون از روی کارت برکند دست اجل
جاه خود را چاه بینی مال خود را مارها

روح[۱] تو شهباز ارجعی بود آن زمان
همچو کرکس میل کرده سوی این مردارها

همچو گرگی اوفتاده در بیابان امل
معدهٔ حرص ترا نی سیری از قنطارها

با هزاران رنج و مستی گنج جستی سالها
گشت ضایع دین و دل تا جمع شد دینارها

ای که بودی در صغیره روزگاری معتکف
وی که کردی برکبیره سالها اصرارها

حق ز تو راضی نبوده وآنگهان با این همه
خلق را بینم ز دست فعل تو آزارها

چون ستوران سرنهاده روز وشب درخواب وخور [۳۰۶ــ ب]
گوئیا خود نیست اصلاً با تو حق را کارها

بگذرد امروز لیکن وای بر فردای تو
از خجالت های فسق و شومی اوزارها

سیم گرمابه نداری ترک فسق انصاریا
قرب حق کی حاصل آید با چنین کردارها

۱ــ متن: روحی.

و ایضاً له

علم و حکمت گنج تو کرّوبیان مشتاق تو
فرش اغبر مسند تو سقف اخضر طاق تو
عقل و نقل از بهر تست و ملک ایمان شهر تو
فکر و خشیت خوی تو روحانیان عشّاق تو
انبیا غمخوار تست و اولیا دلدار تو
نور ایمان یار و قرآن حجّت و مصداق تو
ناصحت الهام غیبی واعظت تنبیه دل[1]
ناصرت تأیید علوی حافظت خلّاق تو
پیر انصاری صلاحی گر همی ورزی بُوَد
مِهر و مه در رشک اشک[2] چهرهٔ برّاق تو[۳۰۷-الف]

* * *

مال و جاه و جان و تن در راه ایمان کن فدا
نور ایمان چون شود حاصل همی بس مر ترا
نور ایمان چون درآید در دل صاحبدلی
ظلمت دنیا و مال و جاه او گو درمیا
مرغ ایمان چون گشاید بال همّت کی بود
جملهٔ کونین مر شهباز ایمان را فضا
ای که در بازار دنیا سود و سودا می‌کنی
جهد کن تا دُرّ ایمان را کنی حاصل بها
مایهٔ این سود عمر است ای رهی ضایع مکن
زانک گر ضایع شود این درد گردد بی دوا
رنج ایمان کش اگر گنج سعادت بایدت
از طلب منشین و در رو در دهان اژدها

---

۱ ــ متن: تنبیهی دل. ۲ ــ متن: رشک اشکی.

نور ایمان گر همی خواهی برو انصاریا
روز و شب بر درگهش می‌نال و می‌گو ربّنا

اضافات م (زاد) در صفحه ۵۸۵.

نه حلاوت طاعتی و نه حضور ساعتی؛ با چندین عیوب امیدقرب علاّم‌الغیوب! دیگ بی آتش نپزد گلخنی ندیمی شاه را نسزد، اینک حساب فردا تو غافلی دردا، چشم عبرت بازکن و فکرت آغاز کن، آخر نگویی که منقصت چرایی و ازین منجست بر چه رایی؟ از هوایت ننگ است یا با خدایت جنگ است؟ بغایت بدخصالی و هنوز در امید وصالی، ای گنه ور چون منافقات، کی رسی درآن سرادقات، بس کن ای مرایی که با خدا برنیایی. اگر طالب اقبالی چرا فارغ بالی؟ تا بکی در خوابی وقتست که دریابی. آب روی دین مریز و با پروردگار خود مستیز، تا چند بد روی هر چه کاری بدروی، زشت بودی نغز شو پوست بودی مغز شو، نیک باش در خلا چنانکه هستی در ملا.

والحمدلله رب العالمین. قدتم فی ۱۵ ربیع‌الآخر سنه ۸۵۳.

صفحه ۵۹۰

آنچه در نسخهٔ م (کنز) آمده است چنین است:

این خاکدانیست که عاقلان درو کِشت کنند نه میدانیست که غافلان درو گشت کنند ویراست که این چنین است، پیک بلا و اسب غیرت را زین است.

چون تو به من نزدیکی من از خود دورم اگر گویم که نه من منم معذورم.

چون دوست حاضر بود در حلقهٔ صف، نه از دوزخ دود[1] بود نه از آتش تف.

دیدهٔ پاک باید تا پاک بینند، جوهری استاد باید تا دُرّ از سنگ بر چینند.

---

۱ ــ متن: درد.

تویی که دوستی را شایی که بوقت خشم ببخشایی.

آلهی، هیچیم از هیچ چه خیزد و چه ریزد، باش تا فردا دست در کرم آویزد[1].

ای بیچاره، اگر تو قدر خود بشناختی از شادی بگداختی، مرا می‌نواختی تا در آتش انداختی خود را برساختی.

شعر

تو چه شخصی آخر ای پیدای نهان ‌‌ ‌ دردوعالم فتنهٔ خلقان شده [۳۰۹ـ الف]
در ره عشقت جهان اهل دل ‌ ‌ همچو اسماعیل جان قربان شده
نور عشقت در میان جان و دل ‌ ‌ آشکارا گشته و پنهان شده

عشق درد بی درمانست و دل بَیْنَ الإِصْبَعَینِ مِنْ أَصابِعِ الرَّحْمٰن است.

سقفِ معلّق و فرشِ مطبّق و نفسِ مُخلق و برهانِ قدرتِ مطلق، نشانِ ارادت بی علّت اوست.

ای مژده یافتگان لَهُم البُشریٰ[2] چه می‌کنید این گنده پیرِ شوی کش را؟ آخر چرا قدر خود ندانی و نامهٔ اعمال خود نخوانی تا خود را بشناسی که از کدامین اجناسی، رومی چون ماهی یا حبشی سیاهی، قبول بارگاهی یا ردّ درگاهی؟ همه وجود دوری یا ازین معنی دوری؟ بندهٔ رحمانی یا خواجه لحمانی[3] [؟] از زمره بالغانی یا از جمله فارغانی؟ پسندیدهٔ معبودی یا قلب سیم اندودی؟ از گروه وَلاهم یَحْزَنونی[4] یا از فرقهٔ طُغْیانُهم یَعْمَهُونی[5]؟ بحقیقت خواجهٔ اجلّی یا کَالأَنْعامِ بَلْ هُم اضلّی[6]؟ جامه‌ای که می پوشی و رعنایی که می‌فروشی بُردِ اخلاص است یا پلاس افلاس است؟ هر دَمی که می‌زنی و پیلهٔ انفاس که می‌تنی سرّیست از سُرّهٔ سُرور یا

---

۱ ـ متن: آویزم. ۲ ـ قرآن: ۱۰/۶۴ و ۳۹/۱۷. ۳ ـ متن: کذا، ظ: لقمانی.
۴ ـ قرآن: بخش آخر آیات متعدد: ۲/۳۸، ۶۲، ۱۱۲، ۲۶۲...؛ ۳/۱۷۰؛ ۵/۶۹ و...
۵ ـ قرآن: ۲/۱۵؛ ۶/۱۱۰؛ ۷/۱۸۶؛ ۱۰/۱۱؛ ۲۳/۷۵. ۶ ـ قرآن: ۷/۱۷۹؛ ۲۵/۴۴.

گندیست از آخر غرور[۱]؟

اگر ذرّیت ابوالبشری و امّت[۲] شفیع المحشری سر تسلیم بنه و انصاف بده، آدمی و گزافات گفتن! مؤمن و خرابات رفتن، ایمان وزنا کاری، اسلام و ربا خواری! نور مانی ظلمت جویی، دروغ و غیبت گویی [۳۰۹ـ ب] زهی چراغ بی فروغ، زهی دعوی بدروغ، نی نی پرغلطا سرّ جعلناکم امّة وسطا[۳]!

شعر

ای بمانده سال و مه با کردگار خود به جنگ
وه چه خواهی کرد برگو آخر اندر گور تنگ؟
پنبهٔ غفلت کنی در گوش خود وقت اذان
گوش هوشت می‌گشایی چون برآمد بانگ چنگ
بهر حبّه در بیابان رو نگردانی ز شیر
ور بود در قعر دریا رو نتابی از نهنگ
ظاهرت بی نور و باطن رغدر و نفس بد[۴]
چشم تو بی‌آب و جانت مرده و دل همچو سنگ
عادت تو قهر شیر و زخم مار و حرص موش
سیرت تو بخل کلب و خویِ دد کبر[۵] پلنگ
رنج تو در روز محشر همچو آنکس کش بود
کوز پشت و تن ضعیف و راه دور و پای لنگ
نام نوشروان به محشر مرغ عادل، آن تو
مؤمن ظالم دریغا گر نداری زین تو ننگ
وه که گرداند ترا یک تیر قهر ای لاله دل [۳۱۰ـ الف]
از کمان بی نیازی هم به خونت لاله رنگ
چیست عصیان رنگ خذلان روی دل چو آینه
بس که اندودی به غفلت روی آیینه به زنگ

۱ـ متن: آخری غروری. ۲ـ متن: امتی. ۳ـ قرآن: ۱۴۳/۲.
۴ـ متن کذا، ظ: باطن غدر و نفس بد. ۵ـ متن: دد و کبر.

ترک رحمان و رضایش کرده بهر شرب خمر
نور ایمان داده برباد از برای مشت بنگ[۱]
قهر ایزد پیر انصاری بدان ناگه بود
گر ترا رحمیست برخود تُبْ الی الله بی درنگ

ترا شرف آدمیّت داده‌اند و لقب انسانیّت نهاده‌اند این نه سهل کاریست و نه اندک کار و باریست. معدهٔ حرص تو سیر نیست، مبارز نفس تو دلیر نیست، باطن[۲] تو ویرانه‌ای دل تو دیوخانه‌ای، سر تا پای تو نفسانیّات فعل ورای تو شیطانیّات جِدّ تو در قبایح، سعی تو در فضایح، بارهای تو سقط کارهای تو غلط، عاصی در سِرّ و علانیّه فارغ از بیمِ زبانیّه، شرف سلف برباد داده، ذکر خلق از یاد داده، آنگاه با چندین قدم[۳] مجازی در لاف سفر حجازی، و با چندین کردار زشت تمنای بهشت، اینت آدمیّت! رَورَو ای بی حمیّت.

شعر

ای که در لای بلای معصیت آلوده‌ای
وعظ دل را هیچ وقت از سمع دل نشنیده‌ای [۳۱۰-ب]
حبّ دنیا را نشانده در سرای سرّ خویش
وانگهان مر دیگران را ترک وی فرموده‌ای
خدمت پیری نکردی کی جوان بختی شوی
صحبت نیکان نیابی چون پری بربوده‌ای
ره ندیدی رهبری چون می‌کنی ای خیره کار
میوه کی پیدا کنی چون غنچه‌ای ننموده‌ای
ذلِّ شاگردی ندیدی عزِّ استادی مجوی
گر مرید شیخ کردی قانعی آسوده‌ای

۱ـ متن: مشتی بنگ. ۲ـ ش: باطنی. ۳: قدمی.

چشم اهل معرفت را از تو باشد روشنی
گر چو سرمه زیر سنگ ابتلا آسوده‌ای
گنج بی رنجی بدان انصاریا حاصل نشد
جان فدا کن بهر جانان ورنه در بیهوده‌ای

باب[1]

این چه سیلست این چه ویلست این چه طوفانست و دود
این چه مهرست این چه قهرست اهل گیتی را چه بود؟
سینه‌ها از کینه‌ها بین گشته بی نور حضور [۳۱۱-الف]
کلبهٔ دلها ز غِلها مانده بی شمع شهود
عالمی بینم خراب و مردم غافل درو
در پی دنیا زیان آخرت را دیده سود
آتش فتنه هزاران شهر دل را سوخته
ربع مسکون را گرفته تیغ انکار و جحود
نه بکا و ناله را بر درگه[2] حضرت قبول
نی دعا و ناله‌ای را سوی علیّین صعود
نی نیازی[3] در نماز و نی پیامی[4] در قیام
نی خضوعی[5] در رکوع و نی شهودی در سجود
عالمان از کُدسِ قدسِ شرع احمدی
دانه معنی نجسته جز مگر گفت و شنود
مفتیان را یوسف دل مانده اندر چاه جاه[6]
هر یکی خود را عزیزی دیده در مصر وجود
عابدان خودپرست نفس پرور ظاهرند
کیست کو از دود غفلت باطن خود را زدود

۱ ـــ ظاهراً باید عنوان بابی باشد ولی بلافاصله به دنبال آن قصیدهٔ بعد از آن آمده است و پس از پایان قصیده مطلبی وجود ندارد.
۲ ـــ متن: درگهی.
۳ ـــ متن: نیاز. ۴ ـــ متن: پیام. ۵ ـــ متن: خضوع. ۶ ـــ متن: چاه جان.

قاضیان میل تمامی کرده سوی سیل ویل
بهر رشوت کرده ضایع وضع احکامِ حدود[۳۱۱-ب]

والیان خود بر رعایا همچو گرگی در رمه
گوئیا هرگز دریشان رحمت و رأفت نبود

منعمان را بردل و جان قفل[۱] بخلی استوار
نی زبان از لغو بسته نی گشاده دست جود

زاهدان [را] روز روزه حیلهٔ دریوزه است
شب برای صید دلها دام ایشان دان هجود

خواجگان را بندهٔ خود کرده است آمالِ مال
حرص دنیایی عنان از دست ایشان در ربود

حافظان را بنگری حق ناشناس و ناسپاس
در عطاهای آلهی بس کفورند و کنود

صوفیان از سیر خوردن روی دل کرده سیاه
بهر دیبا سرخ چشم[۲] و طیلسان کرده کبود

طالب بوشست[۳] اکنون صوفی سجّاده شین
زرق و تزویر است این دم خرقه ها را تار و

کی بُوَد صوفی کسی کاندر پی صورت بُوَد
صیت وجود نام جوید برسرش بادا عمود

کی بُوَد صوفی کسی کونفس رابرحق گزید[۳۱۲-الف]
دوست را از بهر دشمن بی وفایی ها نمود

کی بُوَد صوفی کسی کو خفته باشد تا سحر
آهِ دلسوزی ندارد هر دم از شوق ودود

کی بُوَد صوفی چنان خرطبع کواز حرص خویش
می نخواهد تا کسی را باشد از گاوی غدود[۴]

۱ــ متن: قفلی.
۲ــ متن: چشمان.
۳ــ متن: پوشست.
۴ــ متن: گاو غدود.

کی بُوَد صوفی کسی کز آتش شوقِ آله
می‌نسوزد جان او در مجمر شک همچو عود
کی بُوَد صوفی کسی کو در رهِ اسلام و دین
کذب گوید چون نصاری بغض دارد چون یهود
صوفی صافی که باشد آنک او از حسن خُلق
چو بدی دید از برادر در جزا نیکی فزود
صوفی صافی که باشد آنکه بی دیدارِ یار
گر همه دارالقرارست او نمی‌خواهد خلود
ساقی باقی سقاهم ربّهم فرموده است
ورنه عاشق را به جنّت رغبتی اصلاً نبود
ای مزوّر صدق باید تا گشاید[1] برتو راه
کی شوی ای بنده صالح تا ننالی همچو هود
پیر انصاری برو صفرا مکن آهسته باش
چون زیانی کرد هر دم[2] در پی سودا چه سود

---

۱ ــ متن: کشانید. ۲ ــ متن: چون زیان کردن هردم.

۱۵

قلندرنامه

رسالهٔ قلندرنامه[1]

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم[2]

سپاس و ستایش مرآن[3] خداوندی را که آفرینندهٔ[4] زمین و زمانست و گشایندهٔ حلق و گویا کنندهٔ زفانست[5]. چنین گوید مصنّف این عبارت که دل داده به غارت، پیر فقیر بازاری عبدالله انصاری[6]:

در اوایل تحصیل که می‌جستم دلایل تفصیل[7]، و در طلب سرّ مجمل

۱ــ م: قلندرنامه من مقالاته. ۲ــ م: بسم‌الله الرحمن الرحیم، ندارد. ۳ــ ش و ب: آن، ندارد. ٤ــ ش و ب: آفریدگار.

۵ــ ش و ب: و گویندهٔ دل و زبانست. م: شعر

دلا به عشق و محبت نخست الهی شو	پس آنگهان پی اسرار صبحگاهی شو
امل بمان و عمل کن که حق همی بیند	دلست و دین و دیانت بهر سه راهی شو
اگر ز بیم جهنم بجسم ترسانی	انابتی کن و در حصن بی‌گناهی شو
به آب توبه رخ دل شود سفید ولیک	چه لازمست که گویم درین سیاهی شو
اگر چه خواجه حلیمست برهمه آری	نگویمت که گنه کن پی تباهی شو
هزار جان عزیزان زهیبتش خون شد	اگر تو یونس راهی به حلق ماهی شو
چو قرب شاه مجازی طلب کنی گوید:	گذر ز جان و فدا کن سر و سپاهی شو
بکش مشقّت زندان چو یوسف آنگاهان	به تخت مصر سعادت سزای شاهی شو

٦ــ ش و ب: + که. ۷ــ ش و ب: تحصیل می‌جستم دلیل تفضیل روزی نشسته بودیم در مدرسه.

اوقات نمی‌بود مهمل؛ روزی به تحمّل تکرار و تأمّل اسرار، نشسته بودم در مدرسه و در سر هزار وسوسه[۱]، که از در درآمد قلندری، بر ملکِ قناعت سکندری. نمدی پوشیده [۲۸٦ ـ ب] و شراب عشق نوشیده[۲]. چون پری رخی[۳] با چهرهٔ سرخی. بعد از سلامی آغاز نهاد کلامی. طالب[۴] علمان فضول وسخن‌فروشان مایقول[۵]، با آنکه سخن می‌راندند از ذات و صفات، نکردند بدو التفات[۶].

قلندر گفت: ای درماندگان[۷] در گِل ولای، و فروماندگان در لم و لای[۸]، شما را برصوفیان طعنی و برعامیان لعنی. این چه دعوی نقّالیست[۹] و دعوی نه قالیست، تا چند ازین ارشاد و تشیید[۱۰]؟ أَلَيْسَ مِنْكُم رَجُلٌ رشید؟ ای که بگذاشته‌اید اماکن را بدرود کرده‌اید مساکن را، در تحصیل نموده‌اید خوضی، تا بواطن شما[۱۱] را بود روضی[۱۲]، پیران را مدارید خوار[۱۳]، تا همه گل شوید بی خار[۱۴]. هرکه خوار[۱۳] دارد پیران را، زود هیزم شود نیران را. تخم کدو در جوانی در سهل مدّتی و اوانی برشجر[۱۵] دیرینه و درخت صد سالینه بردَوَد[۱۶] و براید، و خود را به جهانیان نماید و گوید منم که در حالت طفلی درین قرارگاه سفلی جمال از نقاب تراب[۱۷] نمودم و قصبهٔ سابقت ازین هر دو ربودم[۱۸]!

درخت گفت: ای به غرور کرده‌ای خود را فاش، جوانی مکن و آهسته باش. اگرچه روزی چند نمایی، امّا بی ادبی، روزی به سر درآیی[۱۹].

---

۱ ـ ش و ب: در مدرسه با هزار وسوسه. ۲ ـ ش و ب: و شراب شوق حق نوشیده. ۳ ـ م: چون رخی. ٤ ـ ش و ب: سلام آغاز نهاد کلام که طالب. ۵ ـ ش و ب: نامقبول. ٦ ـ ش و ب: می‌راندند از ذات و صفات نکرده‌اند التفات. ۷ ـ ش: دردمندان. ۸ ـ ش و ب: در کل ولا و ای فروماندگان در لم ولا. م: فرماندگان کان لم و لای. ۹ ـ ش و ب: دعوی و قالیست. ۱۰ ـ ش و ب: نشید.

۱۱ ـ م: بواطنی شما (ی بدل از کسره اضافه). ۱۲ ـ ش و ب: شما شود روضی. ۱۳ ـ ب و ش: خار. ۱٤ ـ م: نه خار. ۱۵ ـ ش و ب: همچو درخت کدو که در اوان جوانی چند روز خودنمایی کنند و در سهل روزی برشجر. ۱٦ ـ ش و ب: بررود. ۱۷ ـ ش و ب: منم که درین قرارگاه سفلی نقاب از تراب. ۱۸ ـ ش، ب: و قبضهٔ مسابقین در ربودم. ۱۹ ـ ش و ب: درخت گوید ای بغرور خودنمایی اما بی ادبی به سر درآیی.

باش تا به فرمان آلهی وزان شود صرصرِ تیرماهی، خود را بینی افتاده و مرا همچنین ایستاده [1]. این سخنیست جامع امّا سری باید سامع [2]. ای جوان [3] اگر داری وقاری، از پیران مدار عاری که جوانی همه عیب و دوریست [4] و پیری اَلشَّیْبُ نُورٌ است.

شعر [5]

ای بسته همچو زوجه [6] تو بر سر عصابها
از علم و حلم و حکمت وزسرّدوابها [7] [۲۸۷-الف]
کشتِ امید و زرعِ رجا را درین زمان
سیراب کرده جود تو همچون سحابها [8]
گیرم که در اوان جوانی ز فرّ فضل
هست از مصنفات تو بار [9] عرابها
پیر شکسته را به حقارت نظر مکن
نشنوده‌ای که گنج [10] بود در خرابها
انصاریا کسی که جوان بود دیده‌ایم [11]
درهم شکسته سنگ فنا چون قرابها

کتابها انداختیم و به سخن آن قلندر پرداختیم تا هر نقد و عیاری و اعجوبهٔ [12] هر دیاری که داشت آن نیکونهاد با ما درمیان نهاد، تا جمله [13] دست زدیم به دامنِ او و پناه جستیم در پیرامن او. درخواست کردیم ازوی دعا [14] وَأَنْ لَیْسَ لِلْإِنْسانِ إِلَّا ما سَعیٰ [15]! چون آفتاب [16] روان شد، این بیچاره عبدالله در پی او

۱ــ ب: افتادهٔ طاعنان زبان برگشادهٔ. ش: و مرا بینی ایستاده، طاعنان زبان برتو گشاده
۲ــ ش و ب: مراست این سخن جامع اما سز قانع این مسامع. ۳ــ ب: ای جوان، ندارد.
۴ــ ش و ب: عیب و عاریست. ۵ــ ش: شعر، ندارد. ۶ــ ش و ب: زوج. ۷ــ ش و ب: و از سر دوابها. ۸ــ ش و ب: همچو سحابها. ۹ــ م: باری. ۱۰ــ ش و ب: دانی که جای گنج. ۱۱ــ م: انصاریا بسی به جوانان که دیده‌ایم. ۱۲ــ ب: عجوبه..
۱۳ــ ش و ب: تا همه. ۱۴ــ ش و ب: کردیم دعا لیس.
۱۵ــ قرآن: ۳۹/۵۳. ۱۶ــ ش و ب: و آن قلندر چون آفتاب.

دوان[1] شد، تا رسید به کوه زنجیرگاو برمن افتاد چشم او[2] ناگاه، سربرقدم او نهادم و چشمه‌ای از چشم خود گشادم[3] تا بعد از نالهٔ عویلی و بکاء طویلی[4] گفتم: ای گنج نیکونهاد در خلقان[5] مرا پندی ده از فرقان تا عاقل شود دیوانه و در آتش شود پروانه[6].

گفت[7]: ای عبدالله، درشت راهیست[8] راه دین قَالُوا أَجِئْتَنَا بِالْحَقِّ أَمْ أَنْتَ مِنَ اللَّاعِبِينَ[9]. آری درعملست اسراربهی[10] وَمَا السَّيْفُ بِضَارِبِهِ[11]. علم که با عملست آفتابست که درحملست، دانشی که تکبّر فزاید درختیست که ازو برنزاید. آنانکه اهل فضایلند و مایل سوی رذایل اند بر مطلوباً غَرَضاً، فَزَادَهُمُ اللَّهُ مَرَضاً[12]! به فضل فریفته مشوفضولا وَكَانَ الشَّيْطَانُ لِلْإِنْسَانِ خَذُولاً[13]! اگر نه باشی کفّارا كَمَثَلِ الحِمارِ يَحْمِلُ اسفاراً[14]! چون زندگانی نیست [۲۸۷ـ ب] معاد و در پیش است روز معاد[15]، هان تا[16] به حیات مستعاری منسوب نشوی به عاری، که دنیا متاعیست نداشتنی و ضیاعیست[17] گذاشتنی. اگر روی دل شسته‌ای و علم از بهر دین جسته‌ای، پس از دنیا گذر کن و مهر او از دل بدر کن که در اهم او نرسی به نجات وَلَلْآخِرَةُ أَكْبَرُ دَرَجَاتٍ[18]. پس سخن را قطع کرد آن شیدا و ناپیدا شد در آن بیدا؛ و من از آن مدّت کوشیدم برخود نه گشتم فیروز و این زمستان را ندیدم نوروز.

شعر[19]

دلا در کار من می‌کن نظرها که در راه تو می‌بینم خطرها

۱ـ ب: در پی دوان. ۲ـ ب و م:او،ندارد. ۳ـ ش و ب: بگشادم.
۴ـ ش و ب: بکاء بس طویلی. ۵ـ م: درخرقان. ۶ـ ش: دود پروانه. ب: در آتش رود دیوانه. ۷ـ ش و ب: قلندر گفت. ۸ـ ب: رهیست. ۹ـ قرآن: ۵۵/۲۱.
۱۰ـ ش و ب: همچو اسراربهی. ۱۱ـ ش و ب: +مطلوبا غرضا فزادهم الله مرضا.
۱۲ـ قرآن: ۱۰/۲. ۱۳ـ قرآن: ۲۹/۲۵. ش، ب: خذولا کمثل الحمار. ۱۴ـ قرآن: ۵/۶۲. ۱۵ـ م: زندگانیست معاد. ش و ب: درویشیست روز میعاد. ۱۶ـ م: تا، ندارد.
۱۷ـ ش، ب: بضاعتیست. ۱۸ـ قرآن: ۲۱/۱۷. ش: + نظم دلادرکارمن می‌کن نظرها ـ که در راه تومی‌بینم خطرها. ب: +شعر نگر در خلق گورستان فکنده. ۱۹ـ ش: نظم.

گشا از خواب غفلت چشم تا من / به گوش هوش تو گویم خبرها [۱]
نگر در خلق گورستان فکنده / زیک تیر قضا جمله سپرها [۲]
معاصی زهر قهرست و نموده / به کامِ نفس تو همچو شکرها
گذرگاهیست این دنیای فانی / نپاید مردِ عاقل برگذرها
چودر پیش است مرگ ای پیر انصار / تماشای جهان کن در سفرها

به قدم فرزانگی بگسل[۳] بند دیوانگی و درياب سرّ نهان را[۴] و طواف کن گردِ جهان را، تا به دریوزه مرد شوی[۵]، صاحب تجربهٔ درد شوی، و به دیدن مغارات[۶] و منابر و منارات و مقابر و مزارات[۷] رخسار تو زرد شود و دنیا بردلِ تو سرد شود که دنیا بازی جای[۸] کودکانست و عادت او آنست که پیوسته عارض[۹] را بیاراید تا مرد را از جاه و گاه[۱۰] درربايد. دنيا سرای ترکست و آدمی برای مرگست، چاهیست تاریک و راهیست باریک [۲۸۸ ـ الف] وای برآنکس که چراغ ایمان را کُشت و بار مظالم بر پُشت.

شعر[۱۱]

اگر در ظُلمتی اینک سراجت / حساب امروز کن فردا چه حاجت
هم اکنون حُکم کُلُّ مَن علیها / ستاند از تو این تاج و دواجت[۱۲]
به کُنج تختهٔ تابوت خسپی / به خواری[۱۳] گر بود تختی زعاجت[۱۴]
ترا پرهیز باید چند گاهی[۱۵] / که فاسد گشت از عصیان مزاجت
کسادی[۱۶] در فساد افکن ز توبه / که چون فردا شود بینی رواجت

۱ــ ب: دو بیت اول را ندارد.
۲ــ ش و ب: +بسی شاهان بریزیدنددرخاک / کزیشان در جهان مانده اثرها.
۳ــ ش و ب: درنه قدم فرزانگی وبگسل... ۴ــ ش و ب: سرنها را. ۵ــ م: تابنان ریزه. مرد شوی. ش و ب: وصاحب. ۶ــ ش: تا به دیدن معاذات. ب: تا بدیدن معادات.
۷ــ م: مغارات و منام و مزارات و مقام. ۸ــ ش و ب: بازیگاه. ۹ــ ش و ب: خود را.
۱۰ــ ش و ب: از گاه و جاه. ۱۱ــ ش: شعر، ندارد.
۱۲ــ ش و ب: کنون از حق فراغت می‌نمایی / به گور آیی بینی احتیاجت
۱۳ــ م: بخاری. ۱۴ــ ش: تخت زعاجت. ۱۵ــ ب: چند گاهست.
۱۶ــ ب: گشادی.

ز رنج فسق و زرق ای[۱] پیر انصار مگر فضل خدا باشد علاجت

درهای لطف و کرم باز و ترا این همه ناز؟! چرا قدر خود ندانی و نامهٔ اعمال خود نخوانی؟ تا خود را بشناسی[۲] که از کدامین[۳] اجناسی، رومی چون ماهی یا حبشی سیاهی، قبول بارگاهی یا ردّ درگاهی[۴]؟ همه وجود نوری یا ازین معنی دوری؟[۵] بندهٔ رحمانی یا خواجه گمانی[۶]؟ از زمرهٔ بالغانی یا از گروه فارغانی[۷]؟ پسندیدهٔ معبودی یا قلب سیم اندودی؟ از جمله وَلَاهُمْ يَحْزَنُونَ[۸] یا از فرقهٔ فِي طُغْيَانِهِمْ يَعْمَهُونَ[۹]؟ بحقیقت خواجهٔ اجلّی یا كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ[۱۰]؟[۱۱] جرعهٔ که می‌نوشی و رعونت که می فروشی[۱۱] بُرد اخلاص است یا پلاس افلاس است؟ هر دَمی که می‌زنی پیلهٔ افلاسی[۱۲] است که می‌تنی، عطریست از سرهٔ[۱۳] سرور یا گندیست از آخر غرور[۱۴]؟ اگر ذرّیهٔ ابوالبشری[۱۵] و امّت شفیع المحشری[۱۶] سر تسلیم بنه و انصاف بده. آدمی و خرافات گفتن، مؤمن و خرابات رفتن[۱۷]؟!! ایمان و ریاکاری، اسلام و رباخواری[۱۸]؟!! نورانی ظلمت جوی [۲۸۸ ـ ب] تهمت کننده و غیبت گوی[۱۹]؟!

زهی چراغ بی فروغ! زهی دعوی بدروغ! نی نی برغلطا وَجَعَلْنَاكَ أُمَّةً وَسَطًا[۲۰]! نور شرف آدمیّت داده‌اند و لقب انسانیّت نهاده‌اند این نی[۲۱] سهل کاریست، نه اندک باریست[۲۲]. معدهٔ حرص تو سیر نیست[۲۳] مبارز نفس تو

---

۱ ـ م: ز رنج دق فسق ای. ۲ ـ ش و ب: نشناسی. ۳ ـ ش و ب: کدام.
۴ ـ ش و ب: رانده درگاهی یا قبول بارگاهی. ۵ ـ ش و ب: + پسندیده معبودی یا قلب زراندودی. ۶ ـ م: لحمانی، ش و ب: کمانی. ظ: خواجهٔ لقمانی. ۷ ـ ش: کمانی یا از جمله عارفانی. ب: کمانی یا از جمله فارغانی. ۸ ـ ش و ب: یا از گروه ولاهم یحزنونَ. قرآن: ۶۲/۱۰ و آیات متعدد دیگر. ۹ ـ ش و ب: یعمهونَ. قرآن: ۱۱/۱۰ و آیات متعدد دیگر. ۱۰ ـ قرآن: ۱۷۹/۷ و ۴۴/۲۵. ۱۱ ـ ۱۱ ـ ش و ب: ندارد.
۱۲ ـ م: وسیله انفاسی. ۱۳ ـ ش و ب: سره، ندارد. ۱۴ ـ ش و ب: گندیست آخر از غرور.
۱۵ ـ ش: ذریت اولوالبشری. ب: ذُریت. ۱۶ ـ ش و ب: یا امت شفیع روز محشری.
۱۷ ـ ش و ب: آدمی و به خرابات رفتن و مؤمن و خرافات گفتن. ۱۸ ـ ش و ب: و رباخواری و اسلام و ریاکاری. ۱۹ ـ م: بهتان و غیبت گویی. ۲۰ ـ ش و ب: بدروغ و کذلک جعلناکم امة وسطا. قرآن: ۱۴۳/۲. ۲۱ ـ ش و ب: نه. ۲۲ ـ م: اندک کاو باریست. ش و ب: و نه اندکی باریست. ۲۳ ـ م: شیرینست.

دلیر نیست، باطن تو ویرانه، دلِ تو دیوخانه، سرتاپای [1] تو نفسانیات فعل و رای تو شیطانیّات، جدّ تو در قبایح، سعی تو در فضایح، بارهای تو سقط کارهای تو غلط[2]، عاصی در سرّ و علانیّه، فارغ از بیم زبانیّه، شرف سلف برباد داده[3]، ذکر حقّ از یاد داده، آنگاه با چنین قدم مجازی در لافِ سفرِ حجازی؟!! و با چندین کارِ زشت[4] تمنّای بهشت؟!! اینت آدمیّت، رورو ای بی حمیّت!

شعر[5]

ای پسر گر مرد راهی بر دریوزه باش
وز تواضع خاک بوس هر قدم چون موزه باش

١ــ ش و ب: سروپای.

٢ــ ش: کارهای تو غلط و بارهای تو سقط. ب: کارهای تو در غلط و بارهای تو در سقط.

٣ــ ش و ب: +شعر:

ای لباس اقتباس از دوش خویش انداخته — وی ز بهر دام و دانه دین و دل درباخته
ز آتش سودای دل در آتش حرص و امل — همچو سیم و زر ز بهر سیم و زر بگداخته
از جهولی بر طریق حق نرفته یک قدم — وز ظلومی سوی شهر شرّ دو اسبه تاخته
بس خجالت‌ها ببینی گر بمیری همچنان — شکر نعمت‌ها نگفته قدر خود نشناخته
شرم باد از حضرت حق آدمی را هر سحر — کو به خواب غفلت است و حمد گویان فاخته
با اجل شطرنج بازی می‌کنی انصاریا — ناگهان بینی تو مات و او دغایی باخته

٤ــ ش، ب: ذکر حق از یاد گذاشتهٔ دمی با حق نپرداخته، آنگاه با چنین کردار زشت.

٥ــ ش و ب: به جای شعری که در نسخه م آمده است این اشعار و عبارات را آورده اند:

بس که برما غالب آمد نفسک بیداد ما — گشت شیطان همنشینش تا شود شداد ما
رخصت تلبیس خود را می‌زند بر رق دل — فرصت تقدیس خود را می‌برد از یاد ما
نیست ما را دختران با قیات الصالحات — تا مگر لطف و قبول حق شود داماد ما
پر گناهیم و تباه و نامه عصیان سیاه — لیک قرآن رهبر ما ذکر حق ارشاد ما
ما به نور لااله و ذکر الاّالله رویم — سوی جنّت ار به طاعت می‌روند اوتاد ما
گر فرو ماتیم ازین ره پیر انصاری چه غم — غمخور کارت جهان را کرد خلدآباد ما

سعی کن و در معامله‌ها کوش که در گور سراج منیر تو باشد و در قیامت دستگیر تو باشد، و اگر نه درمانی به حسرت تمام و رنج مادام و بلای ناگاه تمام شد رسالهٔ قلندرنامه (ش: بعون الله و توفیقه)

خویشتن افکنده دار و بارکش همچون زمین
بردرِ حقّ پشت خم چون گنبد فیروزه باش
ظاهرت شیرین و باطن تلخ چون خرما مشو
از درون نرم و منوّر وز برون چون غوزه باش
مطعم بیچارگان چون کاسه شوبی منّتی
بی طمع سقای هر تفسیده دل چون کوزه باش
از حیا افکنده سر وز زهد لاغر همچو چنگ
وز ندم هر صبحدم در ناله چون جلغوزه باش
گر مسلمانی ز شرب خمر می‌کن اجتناب
ور ورع ورزیده‌ای زان دورتر از بوزه باش
ور دوام نور ایمان بایدت، شب زنده دار
ور امان خواهی زدوزخ، روزها باروزه باش
ور غنا جویی ز مردم پیر انصاری تو دور
قانع و راضی ز حقّ برقسمت هر روزه باش

تمّ الکتاب و ربّنا محمود و له العلی والمکارم والجود

و صلی الله علی خیر البرایا وآله اجمعین. و کان اتمام تنمیقه بحسن عنایت الله و توفیقه فی لدا (۱۵) ربیع الآخر سنه ۸۵۲(؟)

١٦

الهی نامه

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ وَ عَلَیْهِ اَتَوَکَّلُ

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمِیْنَ وَالْعاقِبَةُ لِلْمُتَّقِیْنَ وَالصَّلوٰةُ وَالسَّلامُ عَلیٰ خَیْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِیْنَ.

شیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاری قدّس سرّه می‌فرماید که:[1]

مقالات افتاد میان جان و دل، روز ازل که نه آب بود و نه گِل، نه آدم بود و نه حوا، حقّ بود در حقیقت هویدا[2]. دل از جان پرسید که اوّل این کار چیست و آخر این کار چیست و ثمره‌اش چه؟ جان جواب داد که: اوّل این کار فناست و آخر این وفاست و ثمره‌اش بقاست[3].

دل پرسید که: «فنا» چیست و «وفا» چیست و «بقا» چه؟

---

۱ ــ آغاز این رساله صرف‌نظر از اختلافاتی که در پاره‌ای از عبارات وجود دارد مانند بخش آغازین رسالهٔ دل و جان است؛ امّا مطالب بعدی با آن رساله یکسان نیست.

۲ ــ جان و دل: قصهٔ رفت روز اول میان جان و دل نه آدم و حوا بود و نه آب و گل و نه بهانه را خانه و نه سبب را منزل حق بود حاضر و حقیقت حاصل.

۳ ــ جان و دل: اول این کار وفاست و آخر فنا و ثمره بقاست. (پیداست که ضبط رسالهٔ دل و جان صحیح است).

جان جواب داد که: «فنا» از خودی خود رستن است و «وفا» عهدِ دوست را میان بستن است، و «بقا» به حقیقت حقّ پیوستن است. چون وفای دوست را کمر بستی از خودی خود رستی به حقّ پیوستی. چون مار برون آی از پوست که محقّق بهانه است حقیقت خود اوست.

شعر

یارب دل خلق را به رحمت جان ده / دردِ همه را به صابری درمان ده
من بنده ندانم که چه می‌باید خواست / داننده تویی هرآنچه بهتر آن ده

شیخ الاسلام علیه الرّحمه گفت: بلای دوست عطاست، پس از عطا نالیدن خطاست.

از شیخ الاسلام پرسیدند که در حقّ دنیا چه گویی؟ گفت چگویم در حقِّ چیزی که به رنج به دست آرند و به حسرت بگذارند که برروی حرص است و در زیر حسرت، ازمرض و خسرت چه خواهی عشرت؟

دنیا اگر دشمن می‌داری بخور تا نماند و اگر دوست می‌داری بده تا بماند.

دنیا به دو کار آید: گربه کسی دهی دست بگیرد، گربه... دهی پایت نگیرد.

دنیا خاکدانیست که عاقلان درو کشت کنند نه میدانیست که غافلان درو گشت... نند.

الهی، نه ظالمی که گویم زنهار و نه مرا برتو حقّی که گویم بیار.

الهی، تا تو در غیب بودی من همه در عیب بودم، چون تو از [۱ ــ ب] غیب جدا شدی، من از عیب جدا شدم.

الهی، می پنداشتم که ترا شناختم، اکنون آن پنداشت و شناخت را به آب انداختم.

یار نیک به از کار نیک، یار نیک که ترا به عذر آورد به از کار نیک که ترا به عجب آورد. شوما طاعتی که ترا به عجب آورد، نیکا معصیّتی که ترا به عذر آورد.

آلهی، اگر دوستانیم عتاب از میان بردار و اگر میهمانیم، میهمان را نیکو دار.

گیریم که ابلیس آدم را بدآموزی کرد، گندم آدم را که روزی کرد؟

درویش آب در چاه دارد و نان در غیب، نه پندار در سر دارد و نه زر در جیب.

آلهی، اگر به دعا فرمان است قلم رفته را چه درمان است؟

تا ملک قناعتم فراچنگ آمد — دُرهای جهان در نظرم سنگ آمد

با این همه بی آبی وبی نانی خویش — از هژده هزار عالمم ننگ آمد

هر چه به زبان آمد به زیان آمد.

فریاد ازین معرفت رسمی و عبادت عادتی و عبارت عاریتی!

آلهی، ناظری چه گویم و واقفی چه پویم، آن آینه که تو درو پیدایی با من است نه...[1] ز من نه جدایی چه جویم؟

گناه در جنب کرم تو زبون است زیرا که کرمِ تو قدیم است و گناه اکنون است.

طاعت ثقلین در میزان کرمِ تو کم از شاشکی، امروز بکوشم تا فردا نگویم کاشکی.

آلهی، به فضل خویش وافی و به شکر خویش مشکور، بعلم تو عارف نزد یک و ازو همه کس دور!

آلهی، این فضل است که با دوستان می‌کنی هرکه ایشانرا جست ترا یافت و هرکه ترا یافت ایشان را شناخت.

ای درویش توحید نه آنست که او را یگانه دانی، توحید آنست که او را یگانه باشی.

آلهی، نفس بت است و قبولِ خلق زنّار، جمله را ترک کردم به یکبار.

عشق با محنت قرین است و عاشق را یک بلا در پیش و صد در

[1] ـــ در اصل محو است و خوانده نمی‌شود.

کمین است.

ای بندهٔ ضعیف چنان نمای که‌باشی و چنان باش که نمایی و آن گوی که دانی[1] و آن خور که داری و بدان میر که زادی وبردار آنچه بنهادی و چشم دار آنچه فرستادی.

الٰهی، گفتی که مکن و برآن داشتی و فرمودی که بکن و نگذاشتی، ای دیر خشمِ زود آشتی بنده را در ناامیدی نگذاشتی، با ما مکن گرگ آشتی.

اگر شریعت خواهی اتباع است و اگر حقیقت خواهی انقطاع است و باقی همه اصطناع[2].

الٰهی، آنچه تراست ندانم که کجاست و آنچه تو داری ندانم که کراست، چون دانم که روزی من از روزی دگران جداست، این همه رنج است و محنت که بیهوده مراست.

دی رفت باز نیاید فردا اعتماد را نشاید، این وقت را دریاب که دیر نپاید که هر که‌را این دم است آدم [۲ــ الف] اوست و هرکه را این دم نیست نقش عالم اوست.

شعر

دی آمدم و ز من نیامد کاری امروز ز من گرم نشد بازاری
فردا بروم بی‌خبر از اسراری ناآمدنم به بُد ازین بسیاری

الٰهی، می‌بینی و می‌دانی، برآوردن می‌توانی.

در مذهبِ دوستی دعا لجاج است زیرا که [حق] داند[3] که بنده به چه محتاج است.

الٰهی، نه محتاج جایی و نه آرزومند مکان، جای تو پیداست در میانهٔ جان، نه در میانهٔ جانی و نه در جانی، جان زنده به چیزیست که تو آنی.

ای بینای اسرار و ای توانای بی‌یار، و ای دانای همه کار، سه چیز از راهِ ما بردار: محرومی در وقتِ بار، رسوایی در وقتِ شمار، خجلی در وقتِ

۱ــ اصل: داری.
۲ــ در رسائل دیگر: باقی همه صداع.
۳ــ اصل: حق، ندارد، از رسائل دیگر افزوده شد.

دیدار[1].

قصّهٔ دوستی دانی که چرا درازست زیرا که دوست بی نیاز است.

آنچه حسین منصور گفت من گفتم، امّا او آشکارا گفت من بنهفتم.

زنده نشدم تا نسوختم، دانی که آن جامه برقد نه من دوختم.

طهارت کن که قد قامت نزدیک [است][2]، توبه کن که قیامت نزدیک است.

چون پاکان را استغفار باید کرد ناپاکان را چه کار باید کرد؟!

الهی اگر عبدالله را بخواهی سوخت دوزخی دیگر باید آلایش او را، و اگر خواهی نواخت بهشتی دیگر باید آسایش او را.

اگر از دوستان او یک کس را قبول کردی رستی[3] و اگر یک کس ترا قبول کرد پیوستی.

یکی در غرقاب زیادت متقاضی و دیگری در تشنگی به قطره‌ای آب راضی.

هرکه بدانست که خالق در خلق تقصیر نکرد از عیب برست و هرکه دانست که قسّام قسمت بد نکرد از حسد بجست[4].

طومار قسمت به یک خطّ است، گفتار آدمی سقط است.

صحبت خلق دردست داروی آن تنهایی، ما را با خلق نه صحبت و نه از دوست جدایی.

آلهی، تو خواستی من [نه] خواستم[5] دوست بربالین دیدم چو از خواب برخاستم.

هر کرا دل از هُوَ الَّذِی أَنزَلَ السَّکِینه برخوردار باشد، او را با برادر

۱ــ متن: حجاب در وقت دیدار، حاشیه: خجلی.

۲ــ اصل: است،ندارد.

۳ــ اصل: اگراز دوستان یکی کس قبول کردم رستی. براساس رسائل دیگر تصحیح شد.

۴ــ اصل: خالق در حق تقصیر نکرد... و هرکه در این است که قسّام قسمت...، براساس رسائل دیگر تصحیح شد.

۵ــ اصل: من خواستم.

مسلمان چه کینه در کار باشد[1].

خلق پندارند که چیزی دارند باش تا فردا پرده بردارند.

آلهی، تو آیینی و دوستانِ تو آیینه، آیین را در آیینه توان دید [هر آئینه][2].

عکس خورشید در جهان فاش است اگر عکس هست[3] در چشمِ خفّاش است.

* * *

شیخ الاسلام گفت: توحید عوام خود او نیست، توحید خواص جز او نیست.

دوستانِ او را مرگ نیست، هر چند که منکران را ازین سخن برگ نیست.

اگر حاضری بانگی و اگر غافلی صد به دانگی.

آلهی، اگر بانگ کنم گویی که دعوی است و اگر خاموش نشینم گویی که بی معنی است. [۲ ـ ب]

کار عنایت دارد طاعت زیور است، ابراهیم را از آن چه که پدر او آزر ست.

دل را سلیم کن آنگاه بدو تسلیم کن.

بدانکه پیشینیان دور در کشیدند امّا پسینیان روی درکشیدند.

به حقّ آن راستان که این کژان را بدان راستان پیوند.

عنایت دوست عزیزست و نشانِ آن دو چیز است: عصمت به اول یا توبه به آخر.

دانی که مردم چرا میان هوا نمی پَرند زیرا که زنّار هوا نمی بُرند.

به روزگاری رسیدیم که ازو می‌ترسیدیم، در داری آویختیم که ازو

۱ ــ رسائل دیگر: هر دل که برخوردار از انزل السکینه باشد او را با برادر مسلمان چه کینه باشد؟

۲ ــ اصل: هر آئینه، ندارد، از رسائل دیگر افزوده شد. ۳ــ متن کذا، ظ: اگر عیب هست.

می‌گریختیم[۱].

چون به کار خود فکر می‌کنم دریای خوف موج می‌زند و چون در کَرَمِ او می‌نگرم همّتم خیمه براوج می‌زند.

ابلیس در آسمان بود و ابراهیم در بتخانه کار عنایت دارد و باقی همه بهانه.

بهشت به بهانه می‌دهند لیکن به بها نمی‌دهند.

ندادی خواست اگر نخواستی داد.

اگر داری مگو و اگر نداری بجو. جوینده در گفت و گوست و یابنده خاموش، گفت نوشی است همه زهر و خاموشی زهری است همه نوش.

آلهی، اگر تو مرا خواستی من آن خواستی که تو خواستی.

جمال آن جمال است باقی زشت است، زاهد مزدور بهشت است.

روح دُرّی است که جان آدم آنرا خزانه است، معرفت حقّ دریای بی کرانه است.

رویی که در دوست نگرد رنگ کی گیرد، عزّتی که ذوالجلال بخشد نقصان کی پذیرد.

اگر دست عارف به دست حُورالعِین رسد طهارت معرفتش شکسته شود، و اگر درویش از غیر خدای چیزی خواهد دَرِ اجابتش بسته شود[۲].

آنجا که شناخت است نه عرش [است] و نه کرسی، سخن جمله گفتم دیگر چه پرسی؟

یکی را به دست فضل می‌کَشی و دیگری را در دریای عدل می‌کُشی.

این عشق مردمخوار است بی عشق مردم‌خوار است. عشق نه نام دارد نه ننگ،عاشق نه صلح دارد نه جنگ.

شریعت می‌گوید که پاک دامن باش، حقیقت می‌گوید که با من

---

۱ ــ در رسائل دیگر: رسیدم... ترسیدم... آویختم... گریختم.

۲ــ حاشیه: در اجابت بروی او بسته شود.

باش.

الهی، به حق آنکه ترا هیچ حاجت نیست رحمت کن برآنکه هیچش حجّت نیست.

معراج با قرب بالس است[1] حق را به مسافت دیدن کار ابلیس است.

الهی، همه کس از تو می‌ترسند و من از خود زانکه از تو همه نیکی اید و از من همه بد. دیده از برای آن می‌بیند که خود را نمی‌بیند.

شعر

از مردمک دیده ببـاید آموخت   دیدن همه چیز را نه دیدن خود را

گُلِ بهشت در پای عاشقان خارست، جویندگان حقّ را با بهشت چه کارست؟

عمر بکاستی عُذر نخواستی از روی راستی توبه [۳ ـ الف] رواستی.

حلاّج أنَا الحَقّ گفت تاجِ دار شد، عبدالله همه حق گفت تاجدار شد.

همه او کند و در گردن این و آن کند[2].

حقّ تعالی چون خواست که صفات خویش ظاهر کند عالَم آفرید و چون خواست که ذات خویش ظاهر کند آدم آفرید.

دوستی گزین که از هیچ کس ملول نشود، سلطانی طلب که از مُلک هرگز معزول نشود.

تا به جان می‌لرزی به چیزی نیرزی.

عیب ها می پوش و عذرها می نیوش.

الهی، اگر کار به گفتارست برسر بندگان تاجم و اگر نه بس محتاجم.

چون سگی را برآن دَربارست مرا با نومیدی چکارست[3]؟

---

۱ ــ متن کذا. ظ: تلبیس است.

۲ ــ متن کذا. ظ: این و او کند.

۳ ــ اصل: چکار.

شعر

سگ را بارست و سنگ را دیدار است
گر من ز سگ و سنگ کم آیم عارست
من سنگدل سگ صفت از حضرت او
نومید نیم چو سنگ و سگ را بارست

آلهی، نه دل ترا دریابد نه دیده، پس اقصار کنیم برشنیده.

خود را بشناس تا خدمت کنی،... از راه تقلید تا زحمت کنی.

کاشکی عبدالله خاک شدی تا نامش از دفترِ وجود پاک شدی.

این کاریست شورانگیز، هرجا که نشینم گویند برخیز!

بلا نیکو بُوَد اگر در میان بلا او بُوَد.

هر سرکه در و سجود نیست سفجه ایست، و هر کف که در وجود نیست کفجه ایست.

دوست را از دَر بیرون کنند، امّا از دل بیرون نکنند.

این سرّ به دلِ آگاه است نه به دستار و کلاه است.

آه ازین علم ناآموخته گاه غرقم و گاه ازو سوخته.

آلهی، عاجز و سرگردانم نه آنچه دانم دارم و نه آنچه دارم دانم.

ای جوانمرد، دل تنگ مدار که صبح وصال نزدیک است و آفتابِ مهر روشن است اگر چه شبِ فراق تاریک است.

آلهی، رهی را می‌خوانی و در راه چاه، اگر اندر افتد رهی را چه گناه؟

با اولیای تو اگر نه در رهم باری سگ اصحاب کهفم.

آلهی، مکش این چراغ افروخته را و مران این بندهٔ آموخته را، و مسوزان این دل سوخته را و مَدَران این پردهٔ دوخته را.

ای آنکه گردن گردون بتقدیر رام تو، برسر عظام لگام تو، سرِ سرکشان کوفتهٔ قضای تو، دلِ جبّاران شکستهٔ کبریای تو، در آسمان یرلیغ و نشان تو، در زمین حکم و فرمان تو، در دلها بیان تو، در آخرت عیان تو، دوزخ زندان تو،

بهشت بُستان تو، قیامت میدان تو، مطیعان را حلّه احسان تو، بر توقیع هر نیک‌بخت و هر بدبخت عنوان تو، چارهٔ هربیچاره، جامع هر پراکنده، رافع هر سرافگنده، ای آنکه غریبان با تو راز گویند، یتیمان احوال خود با تو باز گویند.

بیدار باش که کاروان برسر راه است، اگر تو باز پس مانی مرا چه گناه است.

مردِ این راه آویخته به حلق بِه که [۳ـب] آمیخته به خلق.

از دیدار شناخت ناید[۱]، دیدار به مقدار شناخت آید.

اگر مقام خواهی در فناست که فلاح نیابد آنکه به خود مبتلاست.

سگ در مزبله افکنده به که صوفی پراکنده[۲].

از عارفان نشان نیست، زبانی که از معرفت نشان دهد در دهان نیست.

سبحان‌الله روزی بدین روشنی، بیننده‌ای نی! کاری بدین نیکویی پدیرنده‌ای نی!

کار نه به جُستن عهدست فرمان در اجتهاد و جهدست.

کار آن است که قبول حقّ در ازل است، از طاعت چه گناه و از معصیت چه خلل است، چون سعادت موقوف روز ازل است.

ابراهیم را چه زیان که او را پدر آزرست، آزر را چه سود که او را ابراهیم پسرست.

الهی، دل رفته و دوست یافته پادشاهیست، بی دل و دوست زیستن گمراهی است.

الهی، دور مکن اگر بردار کنی رواست، مهجور مکن اگر به دوزخ فرستی سزاست.

الهی، اگر من در گرفتم تو خام کن و اگر درگرفتی تمام کن.

عارفانرا از انکار منکر چه باک، نه دریا به دهان سگ پلید و نه سگ

---

۱ ـ اصل: شناخت باید، براساس طبقات الصوفیه تصحیح شد.

۲ ـ اصل: به که ز صوفی براکنده.

به هفت دریا پاک!

گنجی بودم نهانی، کلید آن به دست خرقانی، تا گه رسیدم به چشمهٔ زندگانی، چندان واخوردم که نه من ماندم و نه خرقانی.

ابوجهل از کعبه می‌آید و ابراهیم از بتخانه. کار عنایت دوست دارد باقی همه بهانه.

این کار نه به‌رنگ و بوست، کار به عنایت اوست.

این کار مکن و انکار مکن.

درخت را آب شاید طفل را شیر، شریعت را استاد باید، طریقت را پیر.

کسنی اگر تلخ است امّا از بوستان است، رهی اگرچه کس نیست امّا از دوستان است.

ظلم اگرچه بسیار بود به سر آید، ظالم اگرچه جبّار بود در سر آید.

اگر برسر آب روی خسی باشی، و اگر برهوا روی مگسی باشی، دلی به دست آر تا کسی باشی.

به کودکی پستی به جوانی مستی، به پیری سستی پس خدا را کی پرستی.

شعر

قولی به‌سر زبان خود بربستی | صدخانه پر از بتان یکی نشکستی

گفتی که به‌یک قولِ شهادت رستم | فردات کند خمار کامشب مستی

حقیقت دریاست شریعت کشتی در دریای بی کشتی چه نشستی؟

شریعت در طریقت کشتی است، طریقت بی شریعت زشتی است.

هرکرا براندازی با ماش دراندازی.

نماز نافله کردن کار پیران است، روزهٔ تطوّع داشتن حرفهٔ زنان است، دل به دست آر که کار آن است.

زهد سه چیزست: کوتاه گرفتن امل، حقیر [۴ ـ الف] دیدن عمل، نزدیک دیدن اجلّ.

کار زاهد نماز و روزه بود، عارف ازین هردوبه روزه بود.
کار نه روزه و نماز دارد کار شکستگی و نیاز دارد.
ژنده با دلِ پراکنده چون دیبا بُوَد برسگ افگنده.

زندگانی به از مرگ آن زمان بُوَد که معاملت او بدین خصلت بُوَد: با حقّ به صدق، با خلق به انصاف، با نفس به قهر، با بزرگان به حُرمت، با کودکان به شفقت، با دوستان به نصیحت، با دشمنان به حِلم، با درویشان به سخا، با جاهلان به خاموشی، با عالمان به تواضع.

پیری کردن معلّمیست، مقام هر کس نمودن مقوّمیست، قرائی کردن دجّالی است، ازعیب کس سخن گفتن منجّمی است، خلق را در حقّ سپردن غمّازی است، زخمِ باطن زدن جلاّدیست، راه ملامت رفتن ضعفا را بدخواهی است، شیوهٔ کرم بزرگان گرفتن بی راهی است، اسرار معرفت فاش کردن دیوانگیست، امید ثواب و عطا داشتن دکانداریست، دعا کردن لجوجی است، گریه کردن سقّایی است، صبر با او مبارزی است، شکر با او برابری است، جزع زدن دلتنگی است، جامه دریدن سبکی است، خود را به زبان شکستن بی حیایی است، یاد کردن خود را به زبان غافلی است، طلب کردن نشان عاملی است، اندیشه کردن جاسوسیست، خاموش کردن ناموسیست شادی کردن از سبکدلیست، اندوهگین بودن از گران جانیست، کرامات فروختن سگیست، کرامات خریدن خریست، فضیلت آشکارا کردن مهجوریست، طاعت از برای بهشت مزدوری است، نیازمندی شهوت پرستیست، مهربانی کردن نازکیست، راستی رستگاریست، اخلاص خلاص جوئیست، آرزومندی مردودیست، بهشت جستن منکریست، تکلّف کردن شومیست، خویشتن بینی محرومیست، نیکی را نیکی خرخاریست، نیکی را بدی سگساریست، بدی را نیکی آدمی ساریست، تواضع نمودن بیچارگیست، مریدی کردن خون خواریست، ولایت دیگران دیدن نظارگیست، از دیگران گفتن هنگامه گیری است، دیده به سفره مردم داشتن سگ نفسی است، بردباری کردن حمّالیست، خویشتن شناسی بطّالیست، تربیّت در جوانمردی بخیلی

است، تصرّف در تصوّف کافریست، خرسندی نمودن بی همّتی است،نومیدی کفرست، خوش‌خویی سلیمی است، نیاز نوحه گری است، نماز مشّاطه گریست، شاهد بازی با غیرحقّ انبازیست [۴ ـ ب] در پیش رفتن جاه‌طلبی است، در پس رفتن بوالعجبیست، در برابر رفتن بی ادبی است، از خلق خواستن مشرکیست، از غیر خدا خواستن کافریست، به رنگ و بوی زیستن رسوائیست، از نامعلوم خوردن هرجائیست،زیرکی بی‌خودی است، به خود مشغول بودن سردیست، فارغ البال بودن بی دردیست، مبارزی این میدان افتادگیست، مایهٔ این بازار مفلسی است، منتهای این راه هیچکسی است.

آلهی، نفسی دِه که دَرِ آز برما باز نشود، قناعتی دِه که صعوهٔ حرص ما باز نشود.

حالت بهانه است و مقالت افسانه است، مرد آنست که ازین هر دو برکرانه است.

این سخن را نه اثبات به کارست نه اسناد، گویندهٔ این نه آدم است نه آدمی زاد. این سخن نه آنست که قدم برتافت و نه قاصد بدین شتافت، صحیفهٔ آن سرّست[1] و اسناد آن یافت.

یک بار درین دریا غواصی کن که از دو یکی بباشد[2] یا جوهری که بدان توانگر شوی یا غرقه شوی و نهان در جوهر شوی.

توحید آن نیست که برسر زبان داری توحید آن است که در میان جان داری.

توحید همه آن نیست که یکتا گویی و یگانه باشی، توحید آنست که از غیر او بیگانه باشی.

آلهی، دلی دِه که در کار تو جان بازیم، جانی ده که کار آن جهان سازیم، تقوائی ده که دنیا را امام نَبَریم، روحی دِه که از فیض تو برخوریم، دانایی دِه که از راه نیفتیم، بینایی دِه که در چاه نیفتیم، دستگیر که دست آویز

۱ ـ اصل: سرتست. براساس رسائل دیگر تصحیح شد. ۲ ـ اصل: نباشد.

نداریم، بپذیر که پای گریز نداریم، طاعت از ما مجوی که تاب آن نداریم، از هیبت مگو که طاقت آن نیاریم. مگو که چه کرده‌ای که در وا شویم، مپرس چه آورده‌ای که رسوا شویم. توفیقی دِه که استوار باشیم، تحقیقی دِه که در کار باشیم. نگاه‌دار تا پریشان نشویم، براه دار تا پشیمان نشویم. بیاموز تا شریعت بدانیم، برافروز تا در تاریکی نمانیم. تلقینی ده که ادای شرع بدانیم، یقینی دِه که در خلاب طمع نمانیم. بنمای تا در روی کس ننگریم، بگشای تا بردَرِ کس نگذریم. همه را از خودپرستی رهایی دِه، همه را به حقّ آشنایی دِه. توساز که ازین معلولان شفا ناید، تو گشادی ده که ازین بستگان کار نگشاید. باصلاح آر که نیک بی سامانیم، جمع دار که بس پریشانیم.

در جلال یزدانی و در کمال سبحانی، نه کس به تو ماند نه تو به کس مانی. چون با تُوَم [۵ــ الف] از جملهٔ تاجدارانم تاج برسر، و چون بی تُوَم از جملهٔ خاکسارانم خاک برسر.

آنچه از شاهدان به کار آید رایگان است، چیزی دیگر طلبی ترا زیان است.

آلهی، همچوبید می‌لرزم مبادا که به هیچ نیرزم.

آلهی، به حرمت آن نام که تو دانی و به حرمت آن صفت که تو چنانی که ما را از وسوسهٔ شیطانی و از هوای نفسانی واز غرورِ نادانی نگاه‌دار که می‌توانی.

ای کریمی که بخشندهٔ عطایی، ای حکیمی که پوشندهٔ خطایی، ای صمدی که از ادراک خلق جدایی، ای احدی که در ذات و صفات بی همتایی، ای خالقی که راه نمایی، ای قادری که خدایی را سزایی که جان ما را صفای خود دِه و دل ما را هوای خود ده، ما را آن ده که ما را آن به، مگدار ما را به که و مه. دیده‌ای دِه که گر دشمن ببیند دیده افگار شود و اگر دوست ببیند یک دیده هزار شود.

اگر همه عالم باد گیرد چراغ مقبل نمیرد و اگر آب گیرد داغ مدبر نشوید.

آلهی، یافتِ تو آرزوی ماست، دریافتِ تو نه به بازوی ماست.

آلهی، زهر به اندازه ده که پازهر ترا می‌باید داد، زخم به محابا زن که مرهم ترا می‌باید داد.

آلهی، از تو بگریختم و آبروی خود ریختم و در دامِ بدخواه آویختم.

تا مرد نگردد مرد نگردد. درین ره اگر بی مرادی مردی و اگر بی دردی گردی.

تو پنداری که همه جانند بلکه همجانند...

طمع به هر که کردی اسیر او گشتی و منّت به هر که نهادی امیر او گشتی.

یک من نان از یک منّان طلب که ازین دو نان به سِنان سه نان حاصل نیاید.

آلهی، برین بساط پیاده مانده‌ایم، رُخ به هرکه می‌آریم اسب برما می‌دواند از آنکه فرزین طاعت ما کژ می‌رود؛ در آن ساعت که در شاه‌مات اجل درمانیم از پیل دیوصورت ما را در امان دار.

آلهی، چون ترا جویم که در ملکوت [تو] کمتر از مویم؟!

درین ره نوحهٔ یعقوب باید یا نالهٔ مجنون، یا دلِ پُردرد باید یا دل پرخون.

روزگاری او را می‌جستم خود را می‌یافتم، اکنون خود را می‌جویم او را می‌یابم.

از آنجا که عدل صِرف است آنجا حجّت ما بیش از آن است که حجّت تو برما.

چون مخلوقی به نامخلوقی قایم گردد این مخلوق در آن نامخلوق متلاشی شود، چون حقیقت حال گردد منی عاریت بود. منی چیست؟ گفتن من و تو، اگر تویی به حقیقت پس حقّ کو؟ اگر حقّ است، حقّ یکی بود نه دو.

آلهی، ندانستم، چون دانستم نتوانستم.

هرکه بخواست بار او از دل ما برخاست.

سخن گوینده گل است و سخن را بو نیست، آنچه در سخندان یابی [۵ ـ ب] در سخنگو نیست.

الهی، گرسنه بودیم تو خواندی، ترسیده بودیم برخوان لَا تَقْنَطُوا[۱] نشاندی.

همه او کند و در گردن این و او کند[۲].

پیری و پدری تا نشوی ندانی.

الهی، آنچه دوختی پوشیدیم هیچ نماند از آنچه کوشیدیم.

سیل در بالا و من در هامونم، همه دردِ من دانند که من چونم.

شریعت مر[۳] حقیقت را آستانست، بی شریعت به حقیقت رسیدن بهتانست.

نامِ تو با نامِ توانگران و در کیسه دانگی نه، از خراب خراج می‌خواهند و زهره بانگی نه.

درویش نَبُوَد[۴] و اگر بُوَد درویش [نَبُوَد]، درویش چون خاکی است بیخته و آبی برو ریخته، نه کفِ پا را ازو دردی و نه پشتِ پا را ازو گردی.

یکی چهل سال عِلم آموزد چراغی نیفروزد، یکی سخنی گوید دلِ خلقی بسوزد[۵].

اگر درآیی دَر باز است، و اگر درنیایی خدا بی نیاز است.

آه آه، از تفاوت راه، دو پاره آهن است از یک جایگاه[۶]، یکی نعل ستور و دیگری آیینهٔ شاه.

باش تا کردار مصاف واشود، سوار از پیاده جدا شود.

لقمه خوری هر جایی، صحبت کنی هوایی، فرزند خواهی خدایی، زهی مردِ سودایی.

---

۱ ـ قرآن: ۵۳/۳۹. ۲ ـ اصل: این و آن کند. ۳ ـ اصل: من.

۴ ـ اصل: درویش را نبود. ۵ ـ اصل: نسوزد.

۶ ـ در رسائل دیگر: دو پاره آهن از یک گاه...

اگر بی انصاف نداند که انصاف چیست، انصاف داند که بی انصاف کیست.

نه که از دوست عیب نیاید، امّا چشم دوست برعیب نیاید.

اگر روزی صدبار آب و خاک شوی، به از آنکه در پسند خود هلاک شوی.

اگر مستیم و اگر دیوانه ایم، باری مقیم این آستانه ایم.

مست باش و مخروش، گرم باش و مجوش، شکسته باش و خاموش که سبوی دُرست به دست می‌برند و شکسته را به دوش.

اگر داری طرب کن، و اگر نداری طلب کن.

یار باش بار مباش، گُل باش خار مباش.

یارِ نیک بِه از کارِ نیک، یارِ بد بتر از مارِ بد.

یار فروشی کفر اسلام است، خودفروشی کفر تمام است.

اگر داری بنوش و اگر نداری مفروش، سیکی فروش به از نیکی‌-فروش.

آلهی، هر چه داشتم درباختم، و هر چه نداشتم بینداختم در کشتی نشستم و غبن بشناختم.

جوانمردا از دوست به دوست مقام است که یک دَم بی دیدار دوست حرام است.

یکی را زخم لَن‌ْتَرانی [1] کُفْتْ، دیگری در خانهٔ امّ‌هانی خفت.

موکّل سُبْحانَ الَّذِی اسری [2] اگر چه گرد او گرفته فرا، قهر او می‌گوید برو، لطف او می‌گوید بیا.

هرکه بدانست که نیک و بد را پاداش است از غفلت [3] برست، و هرکه بدانست که در آسمان و زمین جز خواست او نیست از حیلت برست.

علم صوفیان هم کلامی است امّا نه چون کلام عامی است [٦ــ الف]

١ ــ قرآن: ١٤٣/٧. ٢ ــ قرآن: ١/١٧. ٣ ــ اصل: از عقل.

زیرا که عامی خود را اثبات می‌کند و حق را گم و صوفی حق را اثبات می‌کند و خود را گم.

وَالَّذینَ جاهَدوا[1] از قرآن است، قلم رفته را چه درمان است، و سَقیٰهُم ربّهِم تمام است شراباً طهوراً[2] کدام است؟

سخن حلاج شنیدم نه قبول کردم نه انکار، نه صرّافم مرابا قبول و انکار چه کار؟

آتش فراق یار داشتی به آتش دوزخ چه کار داشتی؟

هر چه ترا پیش آید باید که خدای از آن بیش آید.

آنچه از آنِ ماست از ما نگذرد و آنچه از آنِ ما نیست بر ما نگذرد.

الهی، ما را نان مده و جان ده، زر مده و نظر ده. دادن عزّت و بستدن عار، حق داند که بگیر بهتر از آنکه بیار.

هر که بر خود بندد بر خود خندد.

اگر می‌دانی که می‌داند پشیمان شو، و اگر نمی‌دانی که می‌داند مسلمان شو.

الهی، اگر توانگران به سیم و زر نازند، درویشان با نَحنُ قَسَمنا[3] سازند.

دست عبدالله به خامی بسته به که با خامی نشسته.

دشواری خلق از سه چیزست: از وقت پیش می‌خواهند و از روزی بیش می‌خواهند و از آنِ دیگری از آنِ خویش می‌خواهند.

اگر تو خالق را بشناختی به مخلوق نپرداختی.

انتظار را طاقت باید، ما را طاقت نیست، صبر را فراغت باید ما را فراغت نیست.

دوستی عیب‌ها را پنهان کند، چون دل برباید قصدِ جان کند.

۱ـ قرآن: ۶۹/۲۹. ۲ـ قرآن: ۲۱/۷۶. ۳ـ قرآن: ۳۲/۴۳.

زندگی دام است، صید را در دام چه آرام است؟
اگر از قفص دنیا رستی به لطفِ احد پیوستی.
آلهی، دفع تقدیر ترا توان نداریم، و عذر تقصیر خود را زبان نداریم.
هر نعمت که درو شکر نیست نقصانِ دو جهانیست، و هر شدّت که درو صبر نیست زیانِ جاودانی است، و هر ایمان که درو اخلاص نیست کفر نهانیست، و هر طاعت که درو علم نیست به باد دادن زندگانیست.
بندگی کردن جز مَلِک را بر بنده حرام است، تو او را باش خود همه عالَم ترا غلام است، از رهی تا مولی دو گام است، عافیت خود را فداساز که کار در سرانجام است.
طالب عِلم عزیز است و طالب مال ذلّ، علم برسر تاج است و جهل در گردن غل.
دنیا برخلق پاش رنده باش خلق را مخراش و خوش می‌باش.
اگر به خدا نیاز داری پیران را نیازاری.
ای دلیل هر سرگشته و ای رهنمای[1] هر برگشته.
آلهی، همه از روز پسین می‌ترسند و من از روز پیشین، همه می‌ترسند که فردا چه خواهد بود، عبدالله می‌ترسد که دی چه رفت.
عیبی که در شماست دیگران را ملامت مکنید، دادِ طاعت ناداده دعوی کرامت مکنید.
آنکه دارد می‌نوشد و آنکه ندارد می‌خروشد.
آلهی، اگر حساب تو با مایه [۶ ــ ب] دارانست من درویشم، و اگر با مفلسانست من از همه در پیشم.
آن ارزی[2] که می‌ورزی.
زاد برگیر که سفر نزدیک است، از ندامت چراغ افروز که عقبه دراز و باریک است.

---

۱ ــ اصل: رهنمای، ندارد. ۲ ــ اصل: آرزویی.

ایمن مشو که هلاک شوی، ایمن وقتی شوی که با ایمان به خاک شوی.

آلهی، همه خواهند که در تو نگرند و من خواهم که تو در من نگری.

اگر تو خود را بشناختی از شادی و نشاط بگداختی، اگر صحبت خود را دریافتی روی از هر دو عالم برتافتی.

هر که می‌داند که او را چه می‌باید کرد اورا هیچ نمی‌باید کرد، و هرکه نمی‌داند که او را چه می‌باید کرد او را همه چیز می‌باید کرد.

آلهی، آنجا که تویی دردمند تو به درد شادست، بنده دربندِ تو عزیزتر از آزادست.

دوستی بی رشک نَبُوَد که رشک بردوستان برهان است، دوستی که در و رشک نیست بهتان است.

ما را نه طاقت آشتی و نه یارای جنگست. خنک کسی که او را از تو رنگ است.

آلهی، آن روز که به تو گرفتار گشتم دست از همه بشستم و بیزار گشتم.

دلیری مکن که حق صبورست، خویشتن را غرور مده که ایزد غیّورست.

بیدار باش که همراه می‌رود، در کار باش که بیگاه می‌رود.

آلهی، اگر مجرمم مسلمانم و اگر بدکارم پشیمانم، گرم بسوزی سزای آنم ورم بیامرزی بجای آنم.

کار به تقدیر دان تا بی گناه آیی، طاعت به توفیق دان تا به راه آیی.

حق‌تعالی دنیا را بیافرید و برقومی بیاراست و گفت این جای بلاست، و آخرت را بیافرید و برقومی بیاراست و گفت این نشان عطاست، و خود را برقومی وعده کرد و گفت ای جوانمردان، دو گیتی آنِ ماست. یکی را همّت بهشت است و یکی را دوست، فدای اویم که همّتش همه اوست.

در سر گریستنی دارم دراز، ندانم که از حسرت گریم یا ازناز!

←

ای مایهٔ کرم و ای برآرندهٔ کار هر دو عالم، خصمی و گواهی و شفیعی و حَکَم، هرکه ترا دید جانِ او بخندید و هرکه در تو رسید غمانِ او برسید.

در وطن غریب گشتم وبرخویشان گران بار، در آرزوی خویشتن بسوختم هزار بار.

شریعت بیت‌الحرام است، حقیقت بیت‌الحرام است.

باز به پرواز شاه را صید کند و عندلیب خود را به آواز قید کند.

هر گستاخی که از تعظیم خالی است حرمان است و هر حقیقت که از شریعت خالیست خذلان است، شریعت آنست که بردر خانه شوی، حقیقت آن است که در سر بهانه شوی.

آلهی، اگر زرّاقم به درگاهم، و اگر نه صدیقم در راهم. [۷ ــ الف].

این بار اگر آن گمشده به دست آید از دست رها نکنم، و اگر جان و دل بخرم به دعوی بربها نکنم، این بار آشنا ناآموخته قصدِ دریا نکنم، در آب نشوم تا به آب آشنا نکنم.

این فصل که رفت از اول تا آخر همه اسرارست، اگر گویی با محرم گوی که نه قصهٔ بازارست، نامحرم یابی و درین روزگارست که محرم این روزگار درخور این روزگارست.

به نظّاره نظّاره گری است شدم، چون شراب نخوردم چرا مست شدم.

هر کس به «تن» غریب است ما به «جان» غریبیم، هر کس را شفا طبیب است ما بیمار طبیبیم.

همگان در بندگی آزادی می‌جویند ما در آزادگی بندگی می‌جوئیم.

همگنان به اختیار روح و نعما می‌جویند ما به اختیار درد و بلا می‌جوئیم.

هرکرا مرغ مِهر در آشیان بیارامید، هر چه جز مِهر او بود رسید.

درویش را نه دنیا وطن است و نه عقبی جای، نه دوزخ مسکن است و →

---

۱ ــ اصل: آز، براساس طبقات تصحیح شد.

نه بهشت سرای.

طالب دنیا رنجورست و طالب عقبی مزدورست.

هر کوه که نه برآوردهٔ مِهر اوست هامون است و هر آب که نه از دریای اوست همه خون است.

طاعت به امّید بهشت مزدوریِ است، مزدوری از دوستی دوری است.

بهشت به مکر آفریدند و دوزخ به غضب، تا مزدور به حرمت زید و عارف به ادب.

ای بهشت سرِ تو ندارم دردسرم مده، و ای دوزخ تنِ تو ندارم از خود خبرم مده.

اگر پای داری در بند او دار، و اگر سر داری در کمند او دار.

اقرار کردم به مفلسی و هیچکسی، ای یگانه که از اقران مقدّسی، چه شود اگر مفلسی را در نفسِ پسین فریادرسی ؟!

آنها که او را بشناختند به عرش و کرسی نپرداختند.

از آسمان تاج می‌بارد امّا برسر آنکس که سر فرو می‌آرد.

در رنگ و پوست منگر، در پسند دوست بنگر.

به عاریت نازیدن کار زنان است، از دیده جان دیدن کار مردان است.

آن نمای که آنی اگر [نه] به‌تونمایند آنچه سزای آنی.

آنرا که خواهی آب در جوی روان است، آنرا که نخواهی چه درمان است؟

آلهی، بساز کار من، منگر به کردارِ من.

از دوست عُذر خواستن بی مروّتیست، عُذر قبول ناکردن بی فتوّتیست.

آلهی، عمر برباد کردم، برتنِ خود بیداد کردم، چندانکه به روی کار درمی‌نگرم هر روز که برمی‌آید واپس‌ترم.

آنکه به جان زنده است از زندگانی محروم است، آنکه جان بدو زنده است او حیّ قیّوم است.

مزدور به بهشت می‌نازد و عارف به دوست، ز صوفی چگویم که صوفی خود اوست.

دانم که هست [۷ـ ب] ندانم چون است، آنکس که بدانست که چون است از دایرهٔ اسلام بیرون است.

روزی مقدّر است تو بیش می‌خواهی، وقت معیّن است تو پیش می‌خواهی.

بسا کس که از ما به هزار فرسنگ است و زانو به زانوی ما دارد، و بسا کسی که زانو به زانوی ما دارد و از ما به هزار فرسنگ است!

کارِ دینه شد و شمار دینه بماند، حاجت دیرینه شد و حجّت دیرینه بماند، مزهٔ دینه و بزه دینه بماند.

به علم قطره قطره می‌شمارد و به حِلم دریا دریا می‌گذارد.

درویش چو شمع است و او را پُشت نیست، کارش نیکوست و هیچ زشت نیست.

هرکه در آویخت درآویخت، در شغل افتاد و از عافیّت بگریخت.

ای یکتای بی ذکر، و ای دانای بی فکر، وای قادر بی اگر، یکبار در من نگر.

از تو کجا گریزم کِم گریختن راه نیست، ترا چگونه دریابم که وهم از تو آگاه نیست؟!

مقام ما را نه پیش پدیدست و نه [پس]، این اسارتیست که هم نرهی و بس.

مرا دل از بهرِ تو به‌کارست، یانی چراغ مرده را چه مقدارست؟!

چکنم تا ترا شایم، مگر خون دل از دیده پالایم، نه کلید من دارم که در بگشایم، گر کار به من استی برخود ببخشایم.

بایستهٔ او را هزار شب قدرست، ناشایستهٔ او را شب قدر چه غدرست؟

الهی، هر گه گویم رَسْتَم[1] شغلی دیگر نهی بردستم.

۱ ـ اصل: زشتم.

آلهی، آنچه تو کشتی آب دِه و آنچه ما کشتیم فرا آب دِه.

بهار سه بهار است و این آنست که در شمارست: بهاریست این جهانی و آن هست جوانی و بهاریست آن جهانی و آن بهشت است و نعمت جاودانی، و بهاریست نهانی آز داری دانی.

ای جوانمرد درخت هستی خود را از بیخ برکن و در دریای نیستی افکن، آن نیستی که همه محرومی نام اوست، آن نیستی که هستی ها غلام اوست.

آلهی، از بوده نالم یا از نابوده، از بوده محال است و از نابوده بیهوده.

آلهی و دانی که من نه به دست خویشم، و از خواست بس بیچاره و درویشم.

آه ازین گرفتگی و اسیری، آه ازین انتظار بدین دیری.

عبدالله در الله نداند هیچ، این است که گفتم بیش مپیچ.

الله را نه به عرش حاجت است نه به کرسی، قصّه تمام است دیگر چه می پرسی؟ آن حقیقت که عبدالله را از الله معلوم است عرش و کرسی در و گومست. آفریدن عرش نه تلبیس است هر که حقّ را محتاج عرش خوانَد بتر از ابلیس است.

آلهی، از خود دررسان که از ما برسید، کشتی صبر شکست و لباس آرام درید.

روز روشن است اگرچه خور ناپیداست این [۸ ــ الف] سخن با بیگانه بیگانه و با آشنا آشناست.

طاعتِ به ریا پیراهنی است عاریتی، معصیّت برشایسته او بردی است قیمتی.

چنانکه دینِ اهل دعوی در سرِ نفاق شد، جانِ اهل معنی در سر اشتیاق شد.

چون شادروان جور باز کشد همه حالها دگر شود، چون آب در جوی کرم روان شود همه عیب ها هنر شود.

آلهی، اگر یک تنی را بسوزی طومار کرم تباه شود و اگر نجات ما در گردن ما بندی رویها سیاه شود.

شعر

آلهی، رحمتت دریای عام است — وز آنجا قطره‌ای ما را تمام است

آلهی، اگر بگیری حجّتم نه، و اگر بسوزی طاقتم نه، و اگر بسنجی طاعتم نه.

آلهی، اگر تو خواهی همه آن کنم که تو خواهی. اگر تو خواهی ازین عبدالله بیچاره چه خواهی؟

آلهی، عبدالله را آهی بخش که چون برآید کار دو جهان سرآید.

آلهی، آمرزش ابوبکر و عمر چه کارست، رحمت که همه را نرسد[1] چه مقدارست؟

آلهی، عبدالله را هر چه از دنیا خواهی دادن آنرا به دشمنان دِه، و آنچه از آخرت عبدالله را خواهی دادن آنرا به دوستان دِه که عبدالله را در دنیا رضای تو بس و در عقبی لقای تو بس.

آلهی، فرمایی که از بوده بگریز و یا از پای قسمت برخیز، این شغلی است مرا بتر از رستخیز.

در دست من آن گِرو تمام است که در حکم تو نومیدی حرام است.

اگر عزم این راه داری خیز و قصد این راه کن، نه زاد برگیر و نه همراه را آگاه کن، عاقبت نیاز دارد سخن کوتاه کن.

آلهی، زبانم در سرِ ذکر شد و ذکر در سرِ مذکور، دل در سرِ مِهر شد مِهر در سرِ نور، جان در سرِ عیان شد، عیان از بیان دور.

پیداست که نازیدن مزدور به چیست و نازیدن عارف به کیست؟

حلاّج از حقیقت می‌گفت شریعت بگذاشت زندگانی خود از راه برداشت.

---

۱ — اصل: برسد.

دانی که محقّق کی حق را یکتا شود آنگه که سه چیز در و پیدا شود، بهرهٔ حقّ از بهرهٔ آدم جدا شود، آب و خاک به آدم و حوّا شود، نور غیب با خدای یکتا شود.

چون مار برون آی از پوست که محقّق بهانه است حقیقت همه اوست، به ترک خود بگو که نسبت با حقّ نیکوست، از انکار منکران چه آید آنرا که آبِ روشن در جوست.

تا دو گانگی برجاست نسبت به آدم و حوّاست، چون دوگانگی برخاست آن یگانه خداست، چون سیل ربوبیّت در رسید گرد بشریت برخاست.

او محجوب نیست اما هر دیده را عیان است [۸ ـ ب] این قدر به حرمت بنیوش که نه وقت بیانست. در ورق صوفی سخن از دل نیست از جان است، از جان هم نیست بهانه زبان[1] است.

اگر طاقت نیوشیدن داری می‌نیوش و اگر نه به کار مشتاب و خاموش.

این علم «سِرّ» است و این قوم صاحب اسرار، پاسبان را با راز ملوک[2] چه کار؟

شعر

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت
نامیست ز من برمن و باقی همه اوست

عشق چیست؟ شادی رفته غم درآمده. عاشق کیست؟ دمی فروشده جانی برآمده.

آلهی، آنچه از تو برسر ما آمد برسر کس نیامد، دیده که به نظّارهٔ تو آمد

---

۱ ــ طبقات: اما در طریق رشک بهانه برجان است. طبقات الصوفیه صفحه ۲۷۳.

۲ ــ اصل: بازار ملوک. براساس طبقات الصوفیه تصحیح شد.

باز پس نیامد.

اصل وصال دِل است، باقی زحمت آب و گِل است.

از کوس و عَلَمِ توحید راه تنگ است و از همراهی آب و گِل زبانِ تصوّف را ننگ است. میان سخن و میان یافت دایم جنگ است، کلید گنج به دست عارف و به دست مدّعی رنگ است، از خویش رفته را دامن فضل در چنگ است.

صوفی را دی و فردا محال است، دی و فردا برصوفی همه حال است.

آلهی، نظرِ خود برما مدام کن و ما را برداشتهٔ خود نام کن.

آلهی، هستی همه را مصیبت است و مرا غنیمت است.

آلهی، نادیده و ناجُسته حاصل، ای جان و دلرا زندگانی و منزل، از پیش خطر و از پس نیست راهی، بپذیر که جز دوستی تُوَم نیست گناهی.

آلهی، نه نیستم، نه هستم، نه بریدم نه پیوستم، نه به خود میان بستم، لطیفه‌ای بود از آن مستم، کنون زیرِ سنگ است دستم.

از صولتِ عیان بود آنچه حلّاج را برسرِ زبان بود.

آلهی، صبر از من رمید و طاقت شد سست، تخمِ آرام کِشتم بیقراری رُست.

آلهی، از کشتهٔ تو خون ناید و از سوختهٔ تو دود، کشتهٔ تو به کشتن شاد و سوختهٔ تو به سوختن خشنود.

اصلِ توحید از عقول بیرون است، عین توحید از توهّم مصون است[1]، دانم که هست امّا ندانم که چون است.

عبدالله را از حقّ الهام است که او منزّه از ادراک و اوهام است.

در آن محلّ که سنّت پای گیرد بدعت زهره ندارد که جای گیرد.

مشبّهه مرده است و معطّله مردار، با مرده و مردار صحبت مدار. هرگز

---

۱ ـــ طبقات الصوفیه: عیار توحید از عقل بیرون است، عین توحید از توهم مصون است. صفحهٔ ۲۰۹.
در متن حاضر: عین توحید هم از تو مصون است.

تشبّه به وحدانیّت نه پیوندد و صفت خالق به خلق صورت نبندد.

خدای را به هر چه بشناسی بیش از آن [است]، مِهر او زندگانی جان است، دوستی [۹ ـ الف] او بهتر از دو جهان است، خدمت او به هزار جان رایگان است، نه او را نسبتی که گویی از آن است، نه غایتی که گویی تا آن است، نه مثلی که گویی چنان است، نه علّتی که گویی از بهر آن است.

الٰهی، دانی که بی تو هیچکسم، چندان گیر دستم که در تو رَسَم.

به ظاهر اقبول دارم به باطن تسلیم، نه از خصم باک دارم نه از دشمن بیم.

بادِ طایف و آبِ دریا بباید تا جلد غنم ادیم شود، نظر پیر و خدمت مرید بباید تا مرد برکار مستقیم شود.

الٰهی، اگر نه از تو آغاز این کارستی، لاف بندگی و مِهرِ تو که یارستی؟

الٰهی، اگر نه از تو این حدیث خاستی[1] پسر عمران به طلبِ أرِنی[2] کی برخاستی، اگر نه ترا این معنی بایستی محمّد مصطفی قاب قوسین[3] را نشایستی.

یکی را دوست می‌خوانَد و یکی را می‌رانَد و کسی سرِّ قبولِ و ردِّ او نمی‌داند.

نور در طاعت است امّا کار به عنایت است.

شعر

آنجا که عنایت خدایی باشد — فسق آخرِ کار، پارسایی باشد
و آنجای که قهرِ کبریایی باشد — سجاده‌نشین کلیسایی باشد

الهی، ما را پیراستی چنانکه خواستی.

الٰهی، نه خرسندم نه صبور، نه رنجورم نه مهجور.

---

۱ ـ اصل: خواستی. ۲ ـ اشاره است به کریمهٔ ۱۴۳ از سورهٔ مبارکه اعراف.

۳ ـ اشاره است به کریمهٔ ۹ از سورهٔ مبارکهٔ نجم.

الـهی، تا بـا تو آشنـا شـدم از خلایق جـدا شدم، در جهـان شـیدا شدم، نهان بودم پیدا شدم.

برسه چیز اعتمـاد مکن، بردل و بروقت و برعمر، که دل زنگ گیرست و وقت تغییر پذیرست و عمر همه تقصیرست.

چون یار اهل است، کار سهل است.

صحبت با اهل بابتِ جان است، صحبت با نااهل بت جان است.

شعر

صـد سـالـه در آتشـم اگر مـهـل بُوَد   در آتش سـوزنـده مـرا سـهـل بُوَد
بـا مـردم نـااهـل مـبـادم صـحـبـت   کز مرگ بتر صحبـت نـااهـل بُوَد

راست گوی و عیب مجوی، راستی که به دروغ ماند مگوی.

پیران کار دیده را حرمت بدار، از آموختن عِلم عار مدار، آنـچه خود ننهاده‌ای برمدار، ناکرده به کرده منگار.

منّت بردار و منّت منه، نمّام و دروغگوی را به خود راه مده.

آنانکه صوفی نژادند برطالع اَلقَیْتُ عَلَیْكَ مَحبَّةً مِنّی[1] زادند.

طاعت رها مکن، چون کردی بربها مکن.

صوفیان خـدمـت نگدارند بلـکه از دیگران زیاده آرنـد، امّا چون بکنـند برنشمارند[2].

انکار مکن که انکار شومست، انکار کننده ازین کار محرومست.

ازو خـواه که دارد و می‌خواهد که ازو خـواهی، ازو مخواه که ندارد که اگر بخواهی بکاهی.

بندهٔ آنی که در بندِ آنی. [۹ــ ب] آن ارزی که می‌ورزی.

حقّ می‌بیند و می پوشد، همسایه نمی‌بیند[3] و می‌خروشد.

---

۱ ــ قرآن: ۲۰/۳۹.

۲ ــ طبقات: صوفیان خدمت بنه گدارند که خود برهمه خلق زیادت آرند، امّا که بکنند برو نشمارند صفحهٔ ۶۹.

۳ ــ اصل: می‌بیند.

چنان زی که ثنا ارزی، چنان میر که دعا ارزی.

آن نیکوتر که زشت بگذاری و نغز گیری، پوست بگذاری و مغز گیری.

اصل خطا نکند، بی اصل وفا نکند.

در جایگاه تهمت مرو، به ظاهر کس فریفته مشو.

از صحبت فرومایگان بپرهیز، هر که از ملامت نترسد ازو بگریز.

کاری کن تا خاسر نشوی، روزی از خدای دان تا کافر نشوی.

چون پیش بزرگ درآیی همه گوش باش، چون او سخن گوید تو خاموش باش.

آلهی، اگر ترا بایستی بنده چنان زیستی که شایستی.

«انس» با صولت است اما خاک با دولت است.

چون آفتاب معرفت عیان گردد، عارف بی بیان گردد.

در آن منگر که اول در رنج افتادی، در آن نگر که آخر برسَرِ گنج افتادی.

چون بیمار به خواهد شد طبیبش به پیش آید، چیزی که بِه از دو عالَمْ، نصیب درویش آید.

هرکه وصال را نه سزا بُوَد همه خدمت های او هبا بُوَد.

کار او دارد که بار او دارد.

حلّهٔ درویشی بس قیمتی است تا درخور آن حلّه کیست!

چون نوبت رنج آید سنگ بی رنگ شود، هرکه به تو نزدیکتر باتو در جنگ شود.

دوستی او را شاید که در وقت خشم برتو ببخشاید.

اهل معنی را خوش باد، مدّعیانرا دهان پرآتش باد.

آلهی، اگر عبدالله را نمی‌نگری خود را می‌نگر، آب عبدالله پیش دشمن مبر.

کریما، امانت عرضه کردی بگریخت کوه باشکوه، چون است که

امانت بهرهٔ من آمد تجلّی بهرهٔ کوه؟

الهی، بردل از خجالت گرد داریم و در جان از حسرت درد داریم، و رخ از شرم گناه زرد داریم. اگر چه برگناه مصرّیم بریگانگی تو مقرّیم.

الهی، در دلهای ما جز تخم محبّت مکار و برجانهای ما جز الطاف و مرحمت خود منگار و بر کِشت های ما جز باران رحمت خود مبار، به لطف ما را دست گیر و به کرم پای دار، الهی، حجابها از راه بردار و ما را به ما مگذار، بِرَحْمَتِكَ يا عَزِيزُ يا غَفّار، يا كَرِيمُ يا سَتّار.

۱۷

از مجموعهٔ ۷۸۸ هجری

[بسم الله الرّحمن الرّحیم][1]

قالَ الشَّیخ الإمام الأجَلّ قُدْوَة أهلِ الطَّریقَة حامی حَقّ الحَقیقَة الهادِی إلیٰ حَضْرَة البارِی، عبدالله بن مُحَمَّد الانْصاری، نَوَّرَاللّهُ تُرْبَته و بَیَّض غُرَّته:

عبدالله مردی بود بیابانی، می‌رفت به طلب آبِ زندگانی، ناگاه فارسید به شیخ ابوالحسن خرقانی، آنجا یافت آبِ زندگانی، چندان بخورد آبِ زندگانی که نه عبدالله ماند و نه خرقانی، پس چه ماند اگر داری خود دانی[2].

آنچه مراست ندانم کجاست آنچه تراست ندانم کراست، چون روزی تو از روزی دیگران جداست این همه رنج بیهوده چراست؟

دی رفت باز ناید، فردا انتظار را نشاید، وقت [را] به نازدار که دیر نپاید.

در مذهب دوستی دعا لجاج است، حقّ داند که بنده به چه محتاج است.

قصّهٔ دوستان دراز است زیرا که معبود بی نیاز است.

طهارت کن قامت نزدیک است، توبه کن قیامت نزدیک است.

پاکانرا استغفار باید کرد ناپاکانرا چه [کار] باید کرد؟

---

۱ ــ عنوان این رساله خوانده نمی‌شود.

۲ ــ این قسمت در رساله دیگر «من مناجاته و فوایده قدس سره» نیز آمده است.

آلهی، اگر عبدالله را بخواهی سوخت دوزخی دیگر باید آلایش او را، و اگر بخواهی نواخت بهشتی دیگر باید آسایش او را.

طومار قسمت به یک خطّ است، گفتار آدمی درین معنی سقط است.

دوستی او را شاید که در وقت خشم ببخشاید.

نور در طاعت است امّا کار به عنایت است.

دانی که چرا برهوا نمی پَری زیرا که از هوا نمی‌بُری.

آلهی، چون به عمل خود می‌نگرم دریاهای خوف موج می‌زند، چون به کرم تو می‌نگرم امل من خیمه براوج می‌زند.

آلهی، یکی را به دست فضل برمی‌کَشی [۱ ـ الف] و یکی را در پای عدل می‌کُشی.

دیده برای آن می‌بیند که خود را در میان نمی‌بیند.

آلهی، عبدالله را عمر بکاست[۱] امّا عُذر بخواست.

آلهی، عُذر بنیوش و عیب‌ها به کرم بپوش.

آلهی، جمال جمال تست دیگران زشت‌اند، زاهدان مزدوران بهشت‌اند گِردِ خَلْق مگرد که خلق شوی.

در روزگاری رسیدم که از آن می‌ترسیدم، در دامی آویختم که ازیشان می‌گریختم.

آلهی، به حقّ آنکه ترا هیچ حاجت نیست ببخشای برآنکسی که او را هیچ حجّت نیست.

آلهی، چون سگی را بارست و سنگی را دیدارست، عبدالله را با نومیدی چه کارست؟

عشق نه نام داند نه ننگ، عشق نه صلح ماند نه جنگ.

«شریعت» ترا می‌فرماید پاک دامن باش، «حقیقت» ترا فرماید که از خود بدرآی و با من باش.

---

۱ ـــ متن: کاست، براساس رسائل دیگر تصحیح شد.

هر سر که در و سجود نیست سفجه است، هر دست که در و جود نیست کفجه است.

آتش با صولت است امّا خاک با دولت است.

چون آفتاب معرفت عیان گردد، عارف در بیان گردد.

اگر حاضری بانگی و اگر غایبی دَه به دانگی.

عِلم بی عمل دیوانگیست، عمل بی علم بیگانگیست.

ابلیس لعین با موسی صلوات‌الله علیه گفت ترا پندی مفید بگویم تا مرا شفاعت کنی. گفت بگوی. گفت: اوّل از سرسبکی و تیزی حذر کن که هر کس که سرسبکی و تیزی کند چنانکه کودکان با گوی بازی می‌کنند من با وی بازی کنم؛ و از زنان حذر کن که هیچ دام بنی آدم را نکردم و نساختم که اعتماد برآن ممکن بودی مگر زنان؛ و از بخیل حذر کن که بخیلی دین و دنیا را به باد دهد.

ای دلیل هر [۱ ــ ب] برگشته و ای رهنمای هر سرگشته.

از آنجا که عدل صِرف است حجّت بندگان برتو نیست.

با آنکه فرمودی که بکن و نگذاشتی و فرمودی که مکن و برآن داشتی.

آلهی، اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد آدم را گندم که روزی کرد؟

آلهی، این چه فضل است که با دوستان خودکرده‌ای‌که هرکه ایشان را جست ترا یافت و هرکه ترا یافت ایشان را شناخت.

آلهی، تو آیینی و دوستان تو آینه، آیین را در آینه بتوان دید هر آینه.

آلهی، آنکه ترا نادیده پسندید برخود خندید، آلهی آنکه ترا به یک دیده دید او هیچ ندید، آنکه ترا دید جملگی او در دیده گشت ناپدید، آلهی هرکه از نگریستن تو باز آمد از آن بود که ترا به خود دید، مسکین آنکه ترا دید و ندید، ترا به تو بایستی دید، پیر[1] آنست که راضی است بدانچه دید، عارف

---

۱ ــ طبقات الصوفیه: بتر.

آنست که خود را گم کرد چون ترا دید، دیده اینست [۱] و قصّه ببرید [۲].

الٰهی، درد می‌دانم و درمان نمی‌دانم، یا می‌دانم [۳] و خوردن نمی‌دانم [۴].

الٰهی، خفته‌ام و به دل رفتن را می‌سگالم، زهر می‌خورم و از درد نمی‌نالم.

الٰهی، از بختِ بدخود می پرهیزم و از بودنی کجا گریزم و به درمان این درد چگونه آمیزم؟ گاه گویم که خاک برسر ریزم و گاه چون غریق به هر چیز درآویزم.

الٰهی، پسِ هر وادی بخت خود را خواندم و از نایافتن متحیّر ماندم [۵].

اگر حساب تو با مال‌داران [۶] است، من درویشم و اگر با مفلسان است من از همه بیشم، و اگر کار من در من بندی من نه به دست خویشم.

الٰهی، پنهان از خود در تو می‌زارم [۷]، حجاب می‌بینم و کشف می پندارم [۲ ــ الف]

الٰهی، هر روزی که برآید ناکس‌ترم و هر قدمی که بردارم واپس‌ترم، ترسم که روزگار خویش در سرِ آوازِ طبل تهی کردم و آب بندگی پیش‌روز آزادی بردم، نه کس را از علّت من نشان، و نه این دردِ مرا پیشِ کسی درمان!

الٰهی، هر چه می‌سگالم برنمی‌آید و هر چه برمی‌آید از... باز می‌آید [۸]!

---

۱ ــ اصل: دیده دامیست.

۲ ــ تمام این قسمت در طبقات الصوفیه صفحه ٤٧ ــ ٤٨ آمده است و این متن با آن کتاب اختلاف بسیار دارد.

۳ــ اصل: یا غم می‌دانم، براساس طبقات الصوفیه تصحیح شد.

٤ــ طبقات الصوفیه: نمی‌توانم.

۵ــتمام این مناجاتها نیز با اختلاف بسیار که نشانهٔ تغییرات کاتبان است، در طبقات الصوفیه وجود دارد. رک. طبقات الصوفیه تصحیح نگارنده صفحات ٥٤ــ ٥٥.

٦ــ طبقات الصوفیه: مایه‌داران.

۷ــ اصل: در می‌دارم. براساس طبقات الصوفیه تصحیح شد.

۸ــ اصل: خوانده نمی‌شود، تمام این بند در طبقات الصوفیه چنین است: الهی هر چه می‌سگالم می‌جداید و هر چه به پندارم می‌بداید برای دیدن این بخش از مناجاتها رجوع کنید به طبقات الصوفیه تصحیح نگارنده صفحات ٥٦، ٥٧، ٥٨، ٥٩، ٦٣، ٦٤.

آلهی، یک چند خدمتِ تو ورزیدم، چون ترا بشناختم خاموشی گزیدم، چون عیان پدیدآمد از بیان بپردازیدم.

آلهی، من چون بیگانگان نگویم که کجایی، و چون مزدوران نگویم که کرایی، آن آینه که تو در آن پیدایی از آن منست بل خود منم، پس تو از من نه جدایی.

آنچه منصور گفت من گفتم، او آشکارا گفت و من نهفتم.

آلهی، حاضری چه جویم، ناظری چه گویم، می‌بینی و می‌دانی و برآوردن می‌توانی.

آلهی، خواندی و تأخیر کردم و فرمودی تقصیر کردم، به مهلت مغرور گشتم و به دنیا مسرور گشتم، و به دین نامعذور گشتم.

آلهی، عمر خود به باد کردم و برتن خود بیداد کردم، گفتی و فرمان نکردم، درماندم و درمان نکردم.

آلهی، باز از تو بگریختم و آبِ روی خود ریختم و در دام بدخواه آویختم، آلهی از وفا حذر کردم.

آلهی، با غم و حسرتم، با داغ و عصمتم[1]، با جُرمِ و بی‌توبتم، در زندانِ محنتم،بستهٔ مشیّتم، پای مال معصیّتم، ای موصوف به کرم و جود، ای انس و جنّ را خالق و معبود، اکرم الاکرمین، و صفتِ تو احسان و جود، صفتِ ما ظلوم و جهول و کنود، نعت و نام ما گیر به نعت و نام خود، یا ودود یا ودود.

آلهی، از هیچ چیزی چیزی توانستی، و از همه چیزی به هیچ چیزی نمانستی.

آلهی، آنچه گفتی برآب دِه [۲ ــ ب] و آنچه ما کِشتیم فرا آب ده[2].

آلهی، اگر کار به گفتارست برسَرِ گویندگان تاجم و اگر به

---

۱ ــ اصل کذا، ظ: با داغ معصیتم.

۲ ــ این جمله در رساله کلمات چنین است: آلهی آنچه کشتی آب ده و آنچه عبدالله کشت فراآب ده. ظاهراً گفتی تصحیف کشتی است.

کردارست به سرمایه محتاجم.

آلهی به حور و قصور کی نازم، نفسی ده که از آن بهشتی سازم[۱].

گلِ بهشت در پای عارفان خارست[۲]، جویندهٔ مولی را با بهشت چکارست.

آلهی، می‌دانی که ناتوانم، پس ازین بلاها برهانم.

آلهی، از بوده نالم یا از نابوده؟ اگر از نابوده نالم دیوانگیست، و اگر از بوده نالم بیگانگیست.

آلهی، همه کس می‌خواهند که در تو نگرند، من می‌خواهم که تو در من نگری.

آلهی، یکی یافت امّا یافته را قیمت نشناخت و... به باد داد و یکی بشناخت و شناخته را نیافت.

آلهی، خود قسمت کردی و کار... نه جور کردی و نه میل و قیمت ا بشناختی.

یک سخن بس است، اگر در خانه کس است.

همه پندارند که دارند باش تا پرده بردارند.

اندیشه در جوانمردی...، تصرّف در تصوّف شرک است.

شریعت بی بدی است، طریقت و حقیقت بی خودیست.

نانْ و آب غدای نفس است غدای روح هم نفس است.

آلهی، سقاهم ربّهم تمام است، شراب طهور[۳] کدام است.

سبو چون درست بُوَد در دست آویزند چون شکست نهندش در آگوش.
ای شکسته خاموش نه اینجا گُمی نه آنجا فراموش.

آلهی، آتش فراق داشتی به آتش دوزخ چه کار داشتی؟

نفس بُت است قبول خلق زنّار، همگی حقیقت گفتم به یکبار.

۱ــ این جمله در نسخه بدرستی خوانده نمی‌شود براساس رسایل دیگر و به قیاس آنها تصحیح شد.

۲ــ اصل: خوارست.

۳ــ و سقاهم ربهم شراباً طهوراً. ۷۶ انسان ۲۱.

چنان باش که می‌نمایی چنان نمای که می‌باشی.

آن ارزی که می ورزی، عمرها باید عذرها را، زبانها باید شکرها را.

تا نسبت تو با آدم و حوّاست دوگانگی برجاست، سیل ربوبیّت دررسید گرد بشریّت برخاست[1].

او محجوب نیست اما.... [۳ ـ الف] عیانست، این قدر به حرمت بشنو که نه وقت بیانست.

در ورق صوفی سخن از دل نیست از جانست، از جان هم نیست بهانه برزبانست.

مرد باید که در انجمن در خلوت باشد نه در خلوت در انجمن باشد.

از دوست نشان و از عارف جان.

یاد کردن کسب است چنانکه دانی، باید که او را از برای او خوانی.

مشبّهی مُرده است معطّلی مردار، با مرده و مردار صحبت مدار.

و اگر شریعت خواهی اتباع و اگر حقیقت خواهی انقطاع.

توحید نه آنست که او را یگانه خوانی، توحید آنست که او را یگانه دانی.

چون بصیرت روی دوست دید گر بصرت نبیند چه باک، چو دوست به دوست رسید خاک برسر خاک.

خدایا به هر چه ستایی بِه از آنست، او به صنع خویش در عیانَست، به قدرت خویش در نهانَست، یادِ او آیین زبانَست، مِهرِ او زندگی جانَست، دوستی او به دو جهان ارزانَست، نه مِثل که گویی چنانَست، نه علّت که گویی از بهر آنست.

آلهی، اگر امانت را شایسته‌ام با همه تخلیطی امینَم زیرا که چون امانت می‌نهادی و می‌دیدی و می‌دانستی که من چنینَم.

آلهی، اگر به دعا فرمانَست، قلم رفته را چه درمانَست؟

---

۱ ـ اصل: برخواست.

آلهی، همه خلق از تو می‌ترسند ومن از خَود، زیرا که از تو همه نیکی دیده‌ام و از خود همه بَد.

و ازو گویندگان عالَم ترجمان غیب‌اند به چهار زبان:

زبانِ عبارت و زبانِ اشارت و زبانِ بیان و زبانِ کشف:

عبارت[۱] شریعت را، اشارت حقیقت را، بیان حکمت را، کشف محبّت را[۲].

شریعت به روایت است و حقیقت به رعایت است و حکمت به هدایت است، محبّت به عنایت است. شریعت را به دلایل [۳ـ ب] حاجت است، حقیقت را به مکاشفت حاجت است، حکمت را به بصیرت حاجت است، محبّت را به لطف خدای عزّوجلّ حاجت است. روایت برسَرِ عالَم رایت است، عِلم لدّنی در دو گیتی آیت است.

عِلم صوفیان کلام است چون کلام عام امّا عام خود را اثبات کردند و حقّ را گم، و صوفیان خود را گم کردند و حقّ را اثبات. اگر ازین کار چیزکی مانده است با اهل تصوّف است، امّا آنکه نه صرّاف است او را چه جای تصرّف است.

روزگاری او را می‌جستم خود را می‌یافتم، اکنون خود را می‌جویم او را می‌یابم. در هر کسی چیزی پیداست: در عالِم نورِ دین پیداست، در عارف یقین پیداست در صوفی پیداست آنچه پیداست.

محمد رسول‌الله صوفی بحقّ بود در و فنای کون پیداست و به نطق آوردن نباید راست.

«لا» نهنگی است برساحل بحر توحید ایستاده و دهان قهر گشاده تا هر که آهنگ جوهرِ توحید کند جملهٔ معلومات او را فرو بَرَد نه از ذاتش اثر گذارد و نه از صفاتش نشان تا چنان شود که نه خبر درآید بدو نه عیان، هیچ

---

۱ ـ اصل: و عیان. براساس طبقات الصوفیه تصحیح شد. رک. طبقات الصوفیه تصحیح نگارنده صفحه ۱۹۹ ـ ۲۰۰.

۲ ـ اصل: +عیان.

نشانِ صفت در نپذیرد و هیچ نشان برنگیرد، هیچ رسم بدو درنیاویزد نه غمش باشد نه شادی، نه بندگی نه آزادی، نه هشیاری نه مستی، نه نیستی نه هستی. دانی تو کیستی؟ تو آن جوهری که غوّاص قدرت ترا از بحارفطرت گرامی و نامی برآورد و برساحل وجود نهاد و ترا بقای ابدی بخشید. پس اگر در دنیا باشی آن نور با تست و اگر در عقبی باشی با تست. آن چیز که صوفیان «آن» خوانند هرگز از تو جدا نشود و نشد، روز میثاق همانست و در جوار صمدیت همان؛ صورت تفاوت [۴ ــ الف] می پذیرد معنی همان، کانا یأکلانِ الطعام[1]، یعنی عیسی صلوات الله با مادر تغییر می پذیرند روح منه همان. اگر مرکب بگردد مترس سوار همان، اگر خانه بَدَل می‌شود کدخدای همان، نتیجهٔ خَلَقَکُمْ مِنْ تُرابٍ[2] جدا می‌شود مِنْ أمْرِ رَبِّی[3] همان.

ای برادر آفتاب از مشرق برآمد در زمان به مغرب فرو شد درفشان در دو حالت همان، نه زیادت پذیرد نه نقصان، روشن‌تر ازین گفتن نتوان. اگر خواجه نابیناست برمن چه تاوان؟

مجنون را گفتند لیلی به تو خواهد آمدن. گفت از خود به خود نتوان آمدن، حالت بهانه و مقالت فسانه، مرد آنست که ازین هر دو باشد برکرانه.

یکبار درین دریا غوّاصی کن که از دو یکی باشد: یا جوهری برآری که بدان توانگر شوی در دو عالم، یا غرقه شوی در جوهر نهان شوی.

مَلِکا، وام خواهانیم که به تقاضا آمده‌ایم، مفلسانیم به محابا آمده‌ایم، گریخته بودیم، تو خواندی ترسیده بودیم، برخوان لا تَقْنَطُوا[4] تو نشاندی.

چون شادَروان جود بازکشی همه حالها دیگر شود، چون آب در جوی کرم روان کنی همه عیب‌ها هُنر شود.

آلهی، اگر سُنّتی را بسوزی طومار کَرَم تباه شود، و اگر نجات ما در کِردار بندی بسیار رویها سیاه شود.

---

۱ ــ قرآن: ۷۵/۵. ۲ ــ قرآن: ۱۱/۳۵ و ۶۷/۴۰. ۳ ــ قرآن: ۸۵/۱۷.

۴ ــ قرآن: لا تَقْنَطُوا من رحمة الله إنَّ الله یَغْفِرالذنوب جمیعاً ۵۳/۲۹.

اگر نخواستی داد ندادی خواست.

ای جوانمرد ازین گریز که نتوانی، خاک برسر ریز اگر ازین قوم بازمانی.

الّهی، چون به من نزدیکی من دورم، اگر گویم نه مَنَم معذورم فی قوله، عزّوجلّ، وَ عَجِلْتُ إِلَيكَ رَبِّ لِتَرضَىٰ[1].

نشان جوانمردی چهار چیز است در چهار چیز گم:

آسمان در نزول حقّ گُم است، کالبد در صفات جان گم است، جان درعین عیان گُم است هر دو جهان [۴ ــ ب] در پیدا و نهان گم است.

موسی گفت: أَرِنِي أَنظُرْ إِلَيْكَ[2] گفت موسی ترا به کار است، تو مهمانی امّا طفیلی بسیارست. بردرگاه ما پیشینیانرا بی پسینیان بار نیست، مهمان اگرچه عزیز است طفیلی خوار نیست. لَنْ تَرانِي حَتّى تَرانِي مَنْ لَيْسَ لَهُ ثانی. چه لذّت دارد زندگانی آنکه شنود از دوست[3] لَنْ تَرانِي[4]؟ هر کس را ولایتی و مرا پاسبانی، هر کس را بندی و مرا دیدبانی، دردِ هر کسی از مرگ و آنِ من از زندگانی، محبّت هر کسی روزی و ازانِ من جاودانی.

بهار سه است:

بهارِ تن است و بهارِ دل است و بهار جان است.

بهارِ تن خدمت است و بهارِ جان راحت است و بهارِ دل معرفت است. معرفتْ دل را ولایت است، خود دیدن جنایت است.

بهارِ جان صحبت است و صحبت جان را کفایت است و یافتِ آن به قناعت است.

سه چیز بِهبین که آنرا چهارم نیست: فضلِ حق و عیبِ خویش و عُذرِ خلق.

نه روز فراق را شب است نه شب هجر را بامداد، نه در شرعِ دوست انصاف است و نه در شرطِ دوستی داد.

---

۱ ــ قرآن: ۸۴/۲۰. ۲ ــ قرآن: ۱۴۳/۷. ۳ ــ اصل: ازوست. ۴ ــ قرآن: ۱۴۳/۷.

قومی را در دوزخ پروانه کردم وجمعی را بهشت آشیانه کردم، و گروهی را از عالَم و آدم بیگانه کردم، چون یگانه بودم دوست را یگانه کردم.

آلهی، آخر من به اوّل گروگانست، اوّل چه رفته است آخر همانست چون رهی به اوّل و آخر ناتوانست، یکبار دیدهٔ مرا بار دِه که بهانه فراوانست.

آلهی، تا شادی بشناختم می‌گفتم شادم، نمی‌دانستم که درین راه بربادم.

آلهی، آنچه روزی مَنَست نمی‌دانم در دست کیست، و آنچه در دستِ مَنَست نمی‌دانم روزی کیست.

آلهی، چون توانستم ندانستم، چون بدانستم نتوانستم.

آلهی، آن دیده که دشمن بیند افگار شود [۵ـ الف] آن دیده که دوست بیند یکی هزار شود.

آلهی، این کار از بینا نتوان پوشید و با نابینا نتوان نمود.

آلهی، اگر همه عالَم باد گیرد چراغ مقبلی کشته نگردد، و اگر همه جهان آب گیرد جامهٔ مدبری شسته نگردد.

آلهی، یافتِ تو آرزوی ماست، دریافتِ تو نه به بازوی ماست.

آلهی، سیل بربالا و من برهامونم، همدردِ من داند که من چونم.

آلهی، همه از آن می‌ترسند که فردا چه خواهد بود، عبدالله از آن می‌ترسد که دی چه بُود.

ای درویش ازو خواه که دارد و می‌خواهد که ازو خواهی، از آن مخواه که ندارد و می‌ترسد که نباید که ازو خواهی.

حنیفی باش نه معتزلی، شفعوی باش نه اشعری، حنبلی باش نه مشبّهی، کرّامی باش نه مجسّمی.

اگر درآیی در باز است و اگر درنیایی بی نیاز است.

محبّت در بزد، محنت جواب داد؛ من غلام آنم که خوشامد خود به آب داد.

خود را از سه چیز نگاه دارید: از صحبت نامردان، از لابهٔ زنان و از

رفق سلطان.

زندگی ماهی در آبست و از آن طفل در شیر، شریعت را استاد باید درین راه، حقیقت را پیر.

دو پاره آهن از یک گاه، یکی نعل ستور آمد یکی آینهٔ شاه.

کار دشخوارست، تا از خود نرهی کارست.

حقیقت دریاست شریعت درو کشتی، در دریا نشینی بی کشتی به چه پُشتی؟

همه او کُند در گردن این و او کُند.

در جوانی مستی در پیری سستی، پس خدایرا کی پرستی؟

آری مرا بد می‌خواه و خود را نیک، نه مرا بد آید نه ترا نیک.

هر که داند که نیک و بد را مکافات است بی شک از غفلت رَسْت.

وفا را وفا کردن تجارت و بارد[1]... جفا را وفا کردن دیانت و مسلمانیست.

از شیخ الاسلام [۵ ــ ب] قدّس الله روحه العزیز، سؤال کردند که چه مذهب داری. گفت مذهب شافعی دارم، رضی الله عنه، به چهار حدّ: یکی حدّ با وحدت شود که ویرا مثل و مانند نیست، دیگر حدّ با قرآن شود که کلام خدایست، عزّوجلّ، مخلوق نیست، دیگر حدّ با مصطفی، صلّی الله علیه وسلّم، که با او خلاف نیست، حدِّ چهارم با چهاریاررسول، رضوان الله علیهم اجمعین. هرکه جز این گوید او را دین نیست

همه مشایخ برین اند که درویشی باختیار بِه با درویشان؛ امّا عبدالله برآنست که درویشی به ضرورت بِه.

چون توبه در میانست معرفت نه مکانیست نه زمانی، ساعات عفو است و مهربانی.

آلهی، آنکس که ترا دید، کردی تو او را ناپدید.

---

۱ ــ ظ: بارد جا نیست.

چون عبدالله برخوانَد، درختِ ایمان در دل بنشاند.

آلهی، گواهی تو برخدایی، ما را نگاه‌دار از جدایی.

از سنایی، رحمة‌الله علیه[1]، نقل کردند که وی در وقت رفتن چنین گفته است که: دلِ سنایی نه از مرگ اندوهگین است، نامرد میرم اندوه ازین است!

عابد مُزد جوید و عارف دوست، از ولایت عارف را مغز رسید و عابد را پوست.

این شادی را چه کران و این دولت را چه پایان که مرا گزیدی و من در طیّ عدم.

گویی این خطاب رسید:

عیب کسان منگر و احسان خویش　　دیده فرو بر به گریبان خویش

آلهی، تو امروز همانی و من همانم.

من می‌رفتم غافل... پیش آمدی، و از هر چه حساب برگرفتم بیش آمدی. همه قسمت‌ها بگرفتند تو قسم این درویش آمدی.

آلهی، توم بکش که اگر من... شود، چون تو کشتی کار برمن]۶۱ـ الف[آسان شودم هرکه در کوی دوست گذرد جان از دست دوست نبرد.

هرکه را به آتش دوستی سوختند او زنده است، و هرکه را به آن بند بستند بنده است.

آفتابِ مِهر در جان و آفتاب فلک در جهان، دیدهٔ سَر خیره درین، دیدهٔ سِرّ خیره در آن.

خورشید بلند گشت و ما پست هنوز　　خمخانه و می به جوش و ما مست هنوز

به یافته می‌تاز به دریانافته مناز.

چه درمانی دردی را که از طبیب است، چه گران غربتْ غریبی را که در خانه غریب است؟!

---

۱ ــ در اینکه سنایی سالها پس از خواجه بوده است تردید نیست و اینگونه مقولات را باید از نوع تصرّفات نسّاخ یا گردآورندگان مجموعه‌ها دانست.

چه سامان مشتاقی را که به خاطر آرزومند است، چه تدبیر دیوانه‌ای را که در آرزوی بند است؟

ای توتیای چشمِ دوستان خاکِ درگاه تو، و ای روشنایی چشم آشنایان دلیل راه تو.

جان جانست صحبت دوستان آرزوی مستان، همیشه بادا ریحان نورُسته درین بستان.

رهی سر به سر سوخته می‌گوید: بیار ساقی باقی می به مستان، اللّهم ارزقنا العفو والغفران. [۶ ـ ب]

۱۸

فوائد

فوائد[1]

شیخ العارفین ابوعبدالله الانصاری

ای دلیل هر برگشته، و ای رهنمای هر سرگشته.

آلهی، اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد، گندم آدم را که روزی کرد؟

آلهی، این چه فضل است که با دوستان خود کردی، هرکه ایشان را بشناخت ترا یافت و هرکه ترا یافت ایشان را نشناخت.

آلهی تو آئینه‌ای و دوستانت آینه، آینه در آئینه بتوان دید هر آینه.

آلهی، از بخت چون پرهیزم و از بودنی کجا گریزم و این درمان چگونه آمیزم؟ گاه گویم که خاک برسر ریزم و گاه چون غرقه به هر چیز درآویزم.

آلهی، از بس که در [هر] وادی بخت خود راً بخواندم، از یافتن وی متحیّر بماندم.

آلهی، اگر حساب تو با مایه‌دارانست من درویشم، و اگر با درویشانست من از همه بیشم، و اگر کار من به دست من بندی من نه به دست خویشم، زیرا که تهی دست و دلریشم.

آلهی یک چندی خدمت تو ورزیدم و یک چندی به یاد تو نازیدم،

---

۱ ــ اولین کلمه عنوان بدرستی خوانده نمی‌شود و چیزی مانند مناجات شیخ العارفین است، امّا در آخر رساله نام آن فوائد آمده است.

چون ترا بشناختم خاموشی گزیدم و چون نظر برتو آمد به نظّاره پردازیدم و در بی‌خبری و غفلت آن همه می‌سازیدم، و چون عیان پدید آمد از همه بپردازیدم. اکنون چون من کیست که این مرتبه را سزیدم، اینم نه بس که صحبتِ ترا گزیدم و یک چند به یاد تو نازیدم[1].

آلهی، ای موصوف به کَرَم وجود، ای جنّ و انس را خالق و معبود. نامِ تو أکْرَم الأکْرَمِیْن است، صفتِ تو احسان و وجود، نام و صفتِ ما ظَلُوماً جَهُولاً وَ کَنُود[2]، نام و صفتِ ما کم گیر به صفت خود کار کن.

آلهی، تو خواستی و من نخواستم چون خواسته و پدید آورده‌ای، خواسته خود را مردود.

آلهی، اگر کار به گفتار است برسر گویندگان تاجم، و اگر به کردارست به شهادت محتاجم.

آلهی، خود قسمت کردی و قیمتها... خود قسّامی و خود قاضی. ندانم برما به خشمی یا راضی. شکر و سپاس به همه حال ترا.

باب دوّم.

با خدای تعالی بباید ساخت که همه بستانند و او بدهد، چون او دهد کس نستاند. او را نگاه‌دار تا او ترا نگاه دارد.

عمر در پرستش او خرج کن که جواب خرج او خواهد خواست.

دنیاپرست مباش که دشمن خدای تعالی را پرستیده باشی.

سرمایهٔ عمر خود توحید را شناس، عقل را بنیاد شمر، اعتقاد خوب را گنجی بی‌زوال دان، به صبر بلندی جوی، رضای حق تعالی را غنیمت انگار.

سلاح از علم ساز، سخاوت را پیشه کن، از فقر و جهاد فخر کن، از

---

۱ ــ سراسر این قسمت از «الهی ازبخت چون پرهیزم» تا اینجا با بخش هایی که درصفحات ٥٤ الی ٦٤ طبقات الصوفیه آمده است به صورت پراکنده مطابق است. رک. طبقات الصوفیه تصحیح نگارنده.

۲ ــ اشاره است به مفاد کریمه های: ۷۲ احزاب و ٦ عادیات.

تقوی زادِ آخرت ساز، از راست‌کاری شفیع انگیز.

شادی از عبادت جوی، سخن از شهادت گوی.

نماز و روزه و حجّ و جهاد بر پای دار و فراموش مکن. فریشته و رسول و کتابِ خدای تعالی را حُرمت دار، روز اجل را فراپیش دل دار، به حکم خدای تعالی راضی باش.

دلیل راه راست.... را دان، نماینده‌ٔ صراط مستقیم خدای تعالی را دان، با بیگانگان.... گیر، حلال را حلال دان... ازخودرسیدن به حق دان.

نیکوخوی و کم آزارباش   رادیده که بسیارخواهد

اگر شادی خواهی رنج کش و اگر رنج خواهی کاهل باش، اگر خواریت باید خیانت کن.

نادان را زنده مشمر. صبور باش تا به مراد برسی. خویشتن‌شناسی را کاری بزرگ دان. از بلا بپرهیز و خود را برو عرضه مکن، دانش را خوارمدار.

کم گوی و کم خور و کم خفت[1]، [۱ــ الف] از معصیّت بگریز، از خدای تعالی نومید مباش به همه حال.

باب سوّم.

تقوی را سپاهی بی هزیمت شمر. از نادان دانا نما حذر کن، خود را در علم از همه کمتر دان و بیاموز و بیاموزان به خشنود...

کس را به افراط منکوه و مستای، آنچه به گوش شنیدی هوش دار، راست گوی و عیب مجوی، راستی که به دروغ ماند مگوی. نخست اندیشه کن آنگاه بگوی.

خود را امر معروف کن. تا نپرسند مگوی، تا نخوانند مرو. جنگِ دیگران مَخَر، سخن به اندازه گوی.

بهر کس مپسند آنچه نپسندند، مفروش آنچه نخرند، مزن بی گناه کِت

۱ــ اصل: کم گوی و کم خور و کم گوی و کم خفت.

نزنند، درگذار تا [در] گذارند.

نیکی کن تا بَدَل یابی، نیکانرا به جان جوی، خطا را صواب مدان، بلا را نتیجهٔ هوا دان. از گناه لاف مزن و گناه برخود مَبَنْد. از جَدَل دل را مسوزان، در سخن گفتن جواب اندیش باش.

آنچه برود بیندار و آنچه ننهادی برمدار. کار نا کرده بکرده منگار. کس را به سخن سخت رنجه مگردان. در آرایش مکوش و خویشتن آرای را مستای. توفیق از فضل خدای تعالی دان، بندهٔ حرص مباش و خفتهٔ غفلت مشو.

باب چهارم.

از برای جاه و مال کار مخاطره مکن، هر که به دین کار نکند سخنش مشنو.

جمع مال را اقبال دان خرج نا کردنش ادبار دان.

نان هر کس مخور ولی نان به همه کس بده.

از درویشی مترس، از دادهٔ حق تعالی خور تا کم نیاید. دهنده حق تعالی را دان. حکمت حق تعالی را برتر از دانش خوددان، دانش خود را بِهِ مشمر.

بردادهٔ حق تعالی از سپری شدن مترس، شکر حق تعالی را به عمل بگزار.

تدبیر را به تقدیر حواله کن، مال را عاریت دان، ثنای خود را تهمت انگار، جان را به امانت دان، عمر را عنایت خوان. تن درستی را غنیمت شمر. اجل را در هیچ حال فراموش مکن. چشم را در صوابدید آلهی دار. سرمایه به سود بسیار از دست مده.

گِردِ سودی که آخر آن زیان باشد مگرد.

از آموختن میاسای. کار از خود چنان نمای که از آن درنمانی. بزرگ سخن مباش. عزّت و جاه از دانش طلب. نَفْس را از برای مال بی قدر مکن.

نسیه را مال مشمر. بخشنده و بخشاینده حق تعالی را دان. از لجاج و از آز حَذَر کن، از فرمان‌برداری هوا پرهیز کن. عافیّت را به فرمانِ نَفْس از دست مده.

سبکساری در راستی ضعف شمار. اگر صلح نه برمراد باشد جنگ را باش. جنگی که در آن فریب بینی مکن. اگر هزار دوست یکی دشمن مگیر، دوستی نمودنِ دشمن به دوستی مدار، برکردار دشمن دل مَبَنْد، دشمن را در حال خوار مدار، از هیچ دشمن اگر چه حقیر بُوَد ایمن مباش. از دشمن خانگی بیش ترس، با دشمن دشمن دوستی دار و از دشمنِ دوست غافل مباش. جهان از دوست و دشمن و عیب و هنر خالی نیست. عیب مجوی. قَول از راستی باز مگیر.

بربی رحم رحمت مکن، از عابر و نوکیسه درم وام مکن. حرمت خاندان قدیم نگاه‌دار. در زاهدی که... باشد اعتقاد مکن. امانت نگاه‌دار تا توانگر گردی.

یقین دان که آنچ از آنِ تست به کس ندهند. امانت بگزار به نشان و ودیعت آشکارا بازده. به توانگری فخر مکن، بکوش تا فریبنده نباشی. بودنی را بوده انگار خصومت و تعصّب را...ت شمر.

باب پنجم.

زبان را خوی کردن از دشنام بد صیانت کن، عاقبت مزاح کردن خشم شمر. مردمان را در پسِ پُشت همان گوی که در [۱ـ ب] روی توانی گفت. کردار خویش بیشِ گفتار دار. بیهوده گفتن را سرهمه آفت‌ها دان. منّت بدار و منّت منه. ناسپاس و بی منّت را به خود راه مده. نیازمندان را برسر مزن. ظنِّ مسلمان را در حقِّ خود خطا مکن. حاجت روایی را کاری بزرگ دان. نیکوکاری را با منّت نهادن به زیان مده.

دوستان را بدمیاموز و در بدی یاری مده. بترس از آن دوستی که به دشمن تو ماند. زشت نام را نزد خود راه مده. در جایگاه تهمت مرو. به غم کسان شادی مکن که ترا نیز غم‌ها باشد.

باب ششم.

حقّ اهل بیت خود بشناس و برایشان استخفاف مکن، بنده‌ای که فروخت خواهد به نگاه مدار، کسی را که کارش بی تو برآید مترسان. عقوبت به اندازهٔ گناه کن، خلق را به خود امیدوار گردان. برنیکی کردن بهانه مجوی. ناپذیرنده‌ی پند را پند مده. در جایی که روی خدای تعالی با تست گستاخ مباش برسلطان. ناصر و معین در کلّ احوال خدای تعالی را دان.

آنگاه ترس که ایمن باشی. ضعیف‌ترین حیلتی را قوی‌ترین قوّتی دان، کمترین آهستگی را بهترین اشتابی دان.

از مردم نادان پهلو تهی کن، خویش درویش را خوشدل دار. غم با کسی گوی که غمِ تو از تو تواند بُرد. در مهمّات ضعیف رأی و خسته دل مباش. عورتان را برمردان به هیچ حال استوار مدار.

حکمت و عافیّت را از حق تعالی دان، بازگشتِ همه بدو بین. عهدِ کرده در حالِ سَخَط و رِضا نیکو نگاه‌دار. عیال هوا و آرزو مباش.

دل به دین دانا کن، تن را به طاعت ناشکیبا کن. چون مال و جاه یابی از خویشتن‌شناسی باز مباش[1].

چون با اهلِ دنیا نشینی دین را فراموش مکن. عزّت و حشمت در عدل و انصاف دان. مال به ناحق و ناجایگاه صرف مکن. از عادتِ فرومایگان پرهیز کن. به‌وقت توانگری بزرگ همّت باش، به وقت درویشی خویشتن را خوار مدار.

در سختی ها صبر پیشه کن. وقت را هیچ بَدَل مشناس. اندک دَردی را بسیار دان، هر نعمتی را زوال در عقب دان، هر غمی را فَرَج در عقب دان، از خدای تعالی غافل مشو.

باب هفتم.

به رضای حق تعالی زندگانی خوش گردان. در سفر خوی خوشتر از آن

۱ ــ اصل: بازمشناس.

دار که در حَضَر. دیانت به هنگامِ خویش قوی دست‌دار. تن در دریای آرزو غرق مکن. بد کن با آنکه قدر نیک نداند. یافتنِ مهتری در کوشش مدان.

با عادت بخل مهنگی مطلب، دلیل راه راست علم را دان. دوستی دلها در خاموشی و کم‌آزاری دان. به چشم حقارت در هیچ کس منگر. اگر نامِ خواهی راز را از زبان بیرون میاوَر. نان به سفله و بد دین مده. دشمنانرا دشواری ها نمای. سفیهانرا مردم مدان. با جنگِ خویشان مدارا کن، بد را به خانه مگذار، خود را از حال خود خال مساز. مگو آنچه جواب نتوانی شنید تا عُذرت نباید خواست. جرم مکن. و تا نیک نیندیشی مگوی. توشه را از تجربه ساز. سود دو جهانی در صحبت دانا شناس. خوی نیک از برای مردم اهل و دانادار... را زنده شمر.

لذّت عمر در صحبت نیکان دان، در حوادث بجز خدای تعالیٰ پناه مگیر. میانِ خود و خدای تعالی راست‌دار تا با خلق توانی داشت.

رشتهٔ امید هرگز مگسل، هرکه از خود خبر ندارد ازو بگریز. رحمتِ خدای تعالی روی به تو دارد ازو مگریز.

از آنجا که آمدی، اگر خواهی و اگر نه، باز گردی. مشورت همیشه نگاه‌دار.

خواسته را فدای تن کن، توانگری مطلق که از درویشی ایمن باشد [۲ ـ الف] خرسندی را دان.

باب هشتم.

برگذشته و شکسته و ریخته افسوس مخور، تمام زیرکی راعافیت‌شناسی نام نِه. عمر در نادانی به آخر مرسان، محال را به هیچ تأویل باور مکن. با همه کس به آشتی باش. درحال هزینه کردن از درآمد بیندیش. در لافگاه منشین. از مال دزدیده قسمت مستان. مردمِ بی رحمت را از اهل دوستی مشمر. از آشنائی که معیوب بود کرانه کن. با مردمِ فرومایه منشین. از غماز وفا چشم مدار.

هرکه از ملامت نترسد ازو دور باش. با کودکان بازی مکن، با پیرزنان استوار مباش. مخنثانرا در خانه مگذار. جوانِ مست را پند مده. در پند دادن نادان روزگار مَبَر. شغل اگر چه خُرد باشد به ناآزموده مده. حاجت از حق‌شناس خواه. دوستان را از عیب‌شان آگاه کن. از دوست به یک جفا و خطا برمگرد. دوست را به وقت دولت یاد دار. نادان را آب دان و برآب تکیه مکن. به هیچ بدی همداستان مباش. راز خود از دوست و دشمن پنهان دار. رازداران را به وقت خشم آزمای. چون نزدیک سلطان درآیی چشم را صیانت کن. مردم را به معاملت بیازمای آنگه با او دوستی کن. دوست هم حال و هم جنس خود جوی. بیم را تلخ‌تر از مرگ دان، ایمنی را خوشتر از زندگانی شمر، بهتر از زندگانی نیک نامی را دان. به ظاهر هیچکس فریفته مشو. بار خود تا توانی بر دیگران منه و بار دیگران بکش. کس را به خصومت و جنگ وعده مکن. مرگ و زندگانی بی منفعت را یکی دان. از آسمان بزرگترسخن‌را دان. بدترین عیبی بسیار گفتن را دان. انکار را سرمایهٔ همه حیلتی دان. هر چه شرف علم بدان پیوسته نیست آنرا هیچ نام بدان. شناخت حق تعالی را بدو دان. شریعت را تن انگار، حقیقت را دل شمر، طریقت را جان شناس.

باب نهم.

بر چیز کسان سخت مهربان مباش، به مال دیگران بخیلی مکن، کسان را از خود ایمن دار. به بسیاری خواسته سرفرازی مکن. از سلطان برحذر باش، اندک نوازش ازو بسیار دان. با خداوند دولت مکاوحت‌مکن که کم آیی. تا نخوانند مرو. به زیارت نیکان از مرده و زنده برو. سبب آنکه نیک باشی و بربدان از دوست و دشمن نصیحت دریغ مدار و سنّت بد منه که تا روز قیامت در دعای بد خلق بمانی. سخن بد را گوش مدار و هرکه به سال و عمر از تو بیش بود او را بزرگ‌دار. علم اگر چه دور بود بطلب. روزگار گذشته را امام خودساز. سلامت در نگاه داشت زبان دان. برقول هر کس اعتماد مکن. سخن نیکو از همه کس یاد گیر. آن جهان را بدین جهان مفروش. بندگان خدای

تعالی را همان خواه که خود را خواهی. از دوست خود پرهیز کن. هر کس را کار در خورد او فرمای. معیوب را شوم دان. امین را بی غرض معیّن کن. حزم را کار بند. جهان را به عدل نگاه‌دار. ملک به وزیر خدا ترس مضبوط دار. دشمن به مشورت برانداز. دوست را به تواضع بنده کن. راه یافتن به مقصود جز به صبر مدان. لشکر بی نصرت را لشکر مدان، رعیّت بی‌طاعت را رعیّت مشمر. دلیری را سلاح دانا دان. آبادانی ملک خواهی برخلق ببخشای. افزونی ملک خواهی به خشنودی خالق طلب کن.

کار بزرگ را به مرد خُرد، خُرد دان، کار خُرد را به مرد بزرگ بزرگ دان. در امیری غفلت را امیر خود مساز. حسد و بخل و خشم را زهرِ جان و جاه و مال شمر. حقیر و فرومایه را به خود راه مده. بلای [۲ ـ ب] ناگهان جان خود ناراستی را دان. صحبت با خردمندان دار. ندیم جهاندیده گزین. درجهان‌گیری سلاح از شهادت و مدارا ساز. وفا از مردم اصیل جوی که اصل خطا نکند. دل را پاک‌دار تا به مراد برسی. اگر محال بود که قضا بگردد به تدبیر عاقلان و مردان دان. راه تدبیر به خلاف راه تقدیر شناس. به عیب خویش بینا باش.

شادی در کوشش جوی. توانگری را به دام خردمندی گیر.

باب دهم.

بلا از دوست عطاست. پس ازدوست نالیدن‌چراست. یار نیک به از کار نیک، یار نیک ترا به عُذر آوَرَد و کار نیک ترا به عُجب آوَرَد؛ نیکا معصیتا که ترا به عُذر آوَرَد و بدا طاعتا که ترا به عجب آوَرَد.

ای جوانمرد سر فرو دار تا به هر دری نگریزی، همت بلند دار تا به هر خسی نیامیزی، خوی خوش دار تا با هر دلی درآویزی.

اگر برهوا پری مگسی باشی و اگر بردریا روی خسی باشی و اگر دل به دست آری کسی باشی.

اگر شریعت خواهی اتباع، اگر طریقت خواهی انقطاع، باقی همه

صداع.

پیری کردن[1] معلّمیست، از غیب خبر دادن منجّمیست، مقام هر کس باز نمودن مُقَوّمیست. خلق را در حق سپردن غمّازیست، زخم باطن کردن جلاّدیست، راه ملامت رفتن ضعیفانرا بدخواهیست، شیوهٔ سلامت رفتن با نیکان همراهیست، اسرار معرفت فاش کردن دیوانگیست، امید عطا داشتن دکّانداریست، دعا کردن لجّاجیست، صبر کردن مبارزیست، شکر برابریست، کرامت فروختن سگیست و کرامت خریدن خریست،نعره‌زدن از غایت دلتنگی است، جامه دریدن سرسبکیست، خود را به زفان خود فروختن رعنائیست، یاد کردن به زفان غافلیست، اندیشه کردن جاسوسیست، خاموش بودن ناموسیست. شادی سبکسریست، اندوه خوردن گرانجانیست، آرزومندی شهوت پرستیست. ایثار کردن دوستیست، مهربانی کردن نازک دلیست، بلند نشستن و تواضع نمودن بیچارگیست، مریدی خون‌خواریست، بردباری حمّالیست، قرّائی دجّالیست، خویشتن شناسی بطّالیست، مذهب گری کافریست، تربیّت در جوانمردی بخیلیست، تصرّف در تصوّف کافریست، خرسندی بهیمیست، خوشخوئی سلیمیست[2]، نیاز نوحه گریست، شاهد بازی انبازیست، در پیش رفتن جاه‌طلبیست، باز پس رفتن بلعجبیست، برابر رفتن بی ادبیست. یافتِ حق بی علم مشرکیست، زیرکی بی خودیست، دوستی با انتقام بیزاریست، فضیلت آشکارا کردن مهجوریست، مبداء این کار مفلسیست منتهای این کار هیچکسیست[3].

تمّ الفوائد واللّهُ اعلم بالصّواب، و إلَيْهِ المرجع والمآب والحمد لِلّهِ رَبِّ العالمين والصّلوةُ والسّلامُ على سيّدالمرسلين و خاتم النبيين و رسول ربّ العالمين محمّد الهاشمي المكي وآلِهِ وَ اصْحابِهِ اجمعين الطّيبين الطّاهِرِيْن أجْمَعِين.

اللّهُمَ اغفر لِكاتِبِه و لِصاحِبِه آمين. [۳ ــ الف]

---

۱ ــ اصل: بیر کردن. ۲ــ اصل: خوش خوئیست سلمیست.

۳ ــ تمام این قسمت از «پیری کردن معلّمیست» تا اینجا در رسائل دیگر از جمله الهی نامه، برگرفته از جنگ رسائل نظم و نثر مورخ ۸۵۵ هجری، با اختلافاتی آمده است.

۱۹

برگزیده‌هایی از طبقات الصوفیه

هذا کلام مشایخ الکبار نقل عنهم کاشف الحقیقة سالک طریق الطریقة، خواجه عبدالله الانصاری، فی طبقاته.

از ابراهیم بن ادهم بن منصور، رحمه الله، پرسیدند که: سفله کیست؟ گفت: کسی که راه نشناسد به حق و نطلبد تا شناسد.

ابوهاشم صوفی گوید رحمه الله، که: به سوزن کوه کندن آسان‌تر بود از آنکه کبر از دل بیرون کردن[1].

عبدالله بن طاهر الابهری گوید، رحمه الله، که: درویش را در چیزهای دنیا رغبت نباشد و اگر لابد رغبت باشد، رغبت او باید که از مقدار کفایت درنگذرد. و گفت: چون برادری را از بهر خدای، عزّوجلّ، دوست داری مخالطت دنیاوی با وی کمتر کن.

ابوالحسن بنان، رحمه الله، گوید که: هر صوفی و درویشی که غم روزی در دل وی پیوسته بود لازم گرفتن کسب او را اولی‌تر باشد. و علامت قرار دل و آرامش دل به حق آن است که اعتماد دل او بدانچه نزد حق است واثق‌تر از آن باشد که بدانچه در دست خود دارد.

---

۱ ــ طبقات الصوفیه: آسانتر از کبر از دل بیرون کردن. صفحه ۷.

و گفت: دور باشید از دناآت اخلاق چنانکه دور باشید از حرام‌ها و گناهان.

و پیغامبر، علیه‌السّلام، فرموده است: نیکوتر شما نیکو خُلق‌تر شماست.

قال ابواسحق ابراهیم‌بن الشّیبان: مَنْ ارادأن یَتَعَطَّلَ و یتبطّل فلیلزمه الرّخص.

و گفت: علم فنا و بقا براخلاص وحدانیّت و صحّت عبودیّت گردد و هر چه جز ازین است مغالیط و زندقه است[1]. و گفت:....

ابوبکر حسین، رحمه‌الله، گفت: برتو باد که طمع نداری انس و دوستی با حق، چون دوست می‌داری انس و دوستی با خلق، و برتو بادا که طمع نداری دوستی خدای تعالی را چون دوست می‌داری فضول دنیا را، و برتو بادا که طمع نداری شرف و منزلت نزد حق تعالی، چون دوست می‌داری شرف و منزلت نزد مردمان.

ابوسعید الاعرابی، رحمه‌الله، گفته است که: زیان کارترین مردمان کسی است که اعمال نیک پیش مردمان ظاهر می‌کند و اعمال بد که ازو بحاصل آید به حضرت آنکه هواقرب من حبل الوریدست می‌برد و از مردمان نهان می‌دارد[2].

ابوعمرو محمدبن ابراهیم الزّجاج گوید که: هر که سخن گوید از مقامی و حالتی که او بدان مقام و حالت نرسیده باشد سخن وی فتنه باشد مرمستمعان را و دعوی باشد که از دل می‌زاید و خدای، عزّوجلّ، حرام گرداند بروی رسیدن را بدان مقام[3].

فضیل عیاض گوید که: عمل از برای دیدن مردمان ریاست و گداردن

---

۱ ـــ این عبارات در طبقات الصوفیه به عربی آمده است. صفحه ۴۷۷ ـــ ۴۷۸.

۲ ـــ این عبارت در حاشیهٔ نسخهٔ د ازنسخه‌های طبقات الصوفیه آمده است. رک. طبقات الصوفیه تصحیح نگارنده صفحه ۵۳۴.

۳ ـــ این عبارت ترجمه عبارت عربی است که در طبقات الصوفیه صفحه ۴۹۵ آمده است.

عمل از برای دیدن مردمان شرک است.

ابوعبدالله محمّدبن خفیف الشیرازی که او را شیخ کبیر گویند، گفت که: به پنج کس اقتدا کنید از مشایخ در اقوال و احوال و از باقی مشایخ مرایشان را مسلّم دارید و آن پنج کس: یکی حارث محاسبی و دوم جنیدبن محمد و ابومحمد رویم و ابوالعباس عطا و عمروبن عثمان المکّی لأنّهم جمعوا بین العلم والحقایق، زیرا که ایشان جمع کردند میان علم شریعت و علم طریقت[1].

خواجه عبدالله‌می‌فرماید که: این پنج کس را در آن عصر اختیار از آن کردند که با خلق به زبان علم ظاهر سخن می‌گفتند و به قدر عقل هر مستمع می‌نگرستند و با هر کس سخن آن کس می‌گفتند تا به در نایافتن سخن ایشان عامه خلق در غلط نیفتند و به سبب بسط ایشان از اندوه دین بیرون نیایند و خود را برایشان قیاس نکنند و اگر از نوافل ظاهر به سبب مراعات باطن کمتر بینند در نوافل تقصیر نکنند ایشان و آخر کار نگاه می‌دارند احتیاط اول کار در مجاهده تا اقتدا بدیشان زیان ندارد مریدان را و سخن ایشان مخالف شرع ننماید عام را.

ابواسحق ابراهیم‌بن داود الرّقی گفت: ضعیف‌ترین خلقان کسی است که از راندن یک ساعة شهوت باز نتواند بود، و قوی‌ترین خلقان کسی است که از راندن شهوت امتناع تواند نمود.

خیرنسّاج گفت: خوف تازیانهٔ حق است که بی ادبان را به وی راست کند، راست کنید بدان مر نفس را که بی ادبی خوی کرده باشد.

ابو عبدالله‌بن محمدالمرتعش گفت: ارادت بازداشتن است نفس را از هواها و و مرادات و آرزوهای وی و براوامر و فرمانهای حق‌تعالی اقبال نمودن و روی بدان آوردن و راضی به قضا و حکمی که بروی رود از حق از محبوب و مکروه.

---

۱ ــ این سخنان یکبار به تازی در صفحهٔ ۸۹ و بار دیگر به فارسی در صفحه ۲۳۲ طبقات الصوفیه آمده است. خواجه براین سخن تفسیری دارد دریک سطر و نیم و نه با این تفصیل که در این مجموعه آمده است.

او را گفتند: فلان کس برروی آب می‌رود. گفت: نزدیک من آن کس را که خدای عزّوجلّ، تمکین مخالفت هوای نفس دهد بزرگوارتر از آن است که برروی آب رود یا برهوا.[۱]

ابومحمد عبدالله‌بن منازل گفت: که فاضلترین وقت و اوقات تو آن وقت است که از هواجس نفس سلامت یابی، و با برکت ساعتی و وقتی آن است که مردمان از ظن بد تو بسلامت باشند و رسته.

ابوعلی محمدبن عبدالوهّاب الثّقفی گفته است که: اگر کسی همه علوم جمع کند و با همه طوایف صحبت دارد، به منزلت مردان نرسد تا از پیری یا امامی ادیب، ریاضت نیابد، و هرکه از مؤدّب ناصح ادب طریقت نیاموزد تا عیوب و نقصان اعمال و رعونات نفس او بدو نماید، در صحیح معاملات و اخلاق اقتدا کردن بدو روا نباشد.

و گفت: روزگاری بیاید بعد از ما بدین امّت که عیش خوش نباشد مؤمنان را مگر التجا کنند به منافقان.

و گفت: اف براشغال و مشغولی دنیا چون روی به کسی نهد، و گفت: اف برحسرتها و فوت دنیا چون روی از کسی بگرداند.

ابوبکر کتانی گفته است که: شهوت زمام شیطان است، هرکه زمام او به دست گرفت بندهٔ او شد.

ابوالحسن علی بن احمد المزنی گفته است: گناه از پس گناه عقوبت گناه است و نیکی از پس نیکی ثواب نیکی.

او را پرسیدند که در توحید [چه گویی] گفت: آنست که بنده بداند که اوصاف خداوند سبحانه و تعالی جداست به قدم از اوصاف خلق چنانکه اوصاف خلق جداست از اوصاف حق به حدوث.

و گفت: هر که توانگر شدن او به خدای بود همه بدو محتاج شوند.

ابوعلی کاتب گوید که: چون خوف در دل بنده جای گرفت زبان او

---

۱ ــ این عبارت در حاشیه نسخهٔ د ازنسخه‌های طبقات الصوفیه آمده است. رک. صفحه ٤٥٨.

گنگ شود آنچه نباید گفت نگوید.

و گفت: معتزلیان تنزیه حق تعالی را به عقل خود طلب کردند خطاشان افتاد و صوفیان به علم طلب کردند راه راست یافتند.

مظفّر قرمیسینی گوید که: روزه برسه وجه است، روزهٔ روح است به کوتاه کردن امل و روزهٔ عقل است به خلاف کردن هوا، و روزهٔ نفس است به باز ایستادن از طعام و شراب و شهوات.

و گفت زیان کارترین رفق‌ها رفق زنان است به هر وجه که باشد.

و گفت: هر که از حکیمی ادب نیاموزد هیچ مرید از وی ادب نگیرد.

ابومحمد جعفربن محمدبن قصرالخلدی گوید: بنده لذّت معامله و طاعت نیابد با لذت هوا و شهوت نفس، زیرا که اهل حقایق از همه علایق بریدند، زیرا که بنده را علایق از حق ببرد.

و گفت: بنده از خلعت وجود محروم است تا که تقوی در دل بنده ساکن شود، چون دل خزانهٔ تقوی شد برکات علم و الطاف حقیقت به وی نازل شود و فرود آید و رغبت و حرص دنیا از وی زایل شود.

ابوالعباس السّیاری را پرسیدند که: مرید نفس خود را به چه ریاضت دهد؟ گفت: به صبر کردن براوامر حق و اجتناب نمودن از نواهی و به گزاردن فرایض و صحبت داشتن با نیکان و خلمت درویشان[1].

و گفت: هیچ عاقل در مقام مشاهده لذّت نیابد، زیرا که مشاهدهٔ حق فناست و استهلاک و در فنا و هلاک لذّت نباشد. یعنی فنای نفس اقتضا کند.

ابوبکر دینوری گوید که: معده مجمع طعامهاست، چون طعام حلال به وی رسد از اعضای بنده عمل صالح و کار پسندیده حاصل گردد، چون طعام با شبهت به وی رسد راه حق بروی شوریده و پوشیده گردد، و چون طعام حرام

---

۱ ــ این سخن ابوالعباس سیاری در طبقات الصوفیه با تفصیل بیشتری آمده است: رک. طبقات الصوفیه صفحه ۳۶۵.

به وی رسد حجاب گردد میان او و میان حضرت حق.

ابومحمّد رازی را پرسیدند که: چیست حال مردمان که عیب‌های خود بازمی‌شناسندو از آن باز نمی‌گردنـد و توبه نمی‌کـنند؟ گفت: زیـرا که ایشان به مباهات عـلـم مشغول‌اند نه بـه استعمال علـم، یعنی عـمل جان، و برشرم ظاهر مشغول‌اند نه به آداب باطـن. پس ایزد عزّوجلّ دلهای ایشان را نـابینا گردانید و جوارح ایشان را از عبادت دربند کرد.

ابوعمرو نجید گـفت: هر حالتی که آن نتیجهٔ علم نباشد و نه برموافقت شرع ضرر او مردان را بیش از نفع آن باشد.

و گـفـت: آفت بنـده خشـنـود بودن است از نـفس خـود بـدانچه در آن است.

شیخ علی بـن احمدبن سهل فوشنجی را پرسیدند که: مروّت چیست؟ گفت: دست بداشتن از آنچه بر تو حرام کرده است و راست کردن سرّ خود را بـا حق و گردِ حرام کرده‌ها نـا گشتن و کرام‌الکاتبیـن را چیزی نفرمایی نوشتن که کـراهیّت دارند و ایشانـرا نرنجانی همچـنانکه مردمان را، با ایشان بسازی اگر با آدمیـان نسازی بـا مـلائکه بسـاز، آن عزیزان را جـهـد کن تا نرنجانی[۱].

مردی او را گفت که: مرا دعا کـن. گفت: خدای تعالی تـرا از فتنهٔ تو نگاه داراد، یعنی فتنه که از نفس تو آیدی[۲].

و گـفـت: اوّلُ الإیمانِ مَنُوطٌ بآخره، یـعنی اوّل ایـمـان به آخـر پیـوسته است[۳].

ابوالحسین بندار شیرازی گوید: خصومت به کس برای نفس تو گواران تو نیست بگذار آنرا به مالک آن تا هر حکمی که خواهد براند بروی.

و گفت: صحبت با اهل بدعت اعراض و دوری است از حق.

۱ـ طبقات الصوفیه: قال ابوالحسن البوشنجی، المروة حسن البر. صفحه ۲۳۳ و نیز صفحه ۴۹۸ و آنچه با متن مانند است در حاشیهٔ نسخه د آمده است صفحه ۵۰۰.

۲ و ۳ ـ طبقات الصوفیه صفحهٔ ۵۰۰.

و گفت: اترک ما تهوی بما تأمل، بگذار آنچه داری از برای آنچه امیدداری.

شیخ ابوبکر طمستانی می‌فرماید که: بزرگترین نعمت‌ها بیرون آمدن است از نفس و بزرگترین حجاب بنده را از حقّ نفس او آمد[1].

و گفت: هر دل که غم بیهوده را به خود راه دهد او را عقوبت کنند در حال.

شیخ ابوالعباس احمدبن محمّد دینوری می‌فرماید که: کمترین مقام ذکر آن است که بنده فراموش کند هر چه دون حق است، و بزرگترین مقام ذکر آن است که ذاکر در ذکر غایب شود از ذکر در ذکر[2].

و گفت: جماعتی افتادند که ارکان تصوّف را درهم شکستند و طرق آنرا خراب کردند و معانی آنرا متغیّر گردانیدند به نامهایی که از خود نونهادند. طمع را زیارت نام کردند، بی ادبی را اخلاص، بیرون آمدن را از حال شطح، لذت گرفتن را و راحت جُستن را به ناپسندیده طیبت، متابعت هوا و شهوت را ابتلا، بازگشتن با دنیای دنی را وصول، بدگویی را صولت، بخل را جلالت، سؤال و گدایی را عمل، سخن نافرجام گفتن را ملامت؛ وَما کانَ هذا طریق القوم.

ابوعثمان مغربی فرموده است که: هر که صحبت توانگران برگزیند برمجالست درویشان ایزد تعالی دل او را بمیراند[3].

ابوالحسن علی بن ابراهیم بصری گوید: هر که دعوی کند در چیزی از حقیقت، دروغ‌زن گرداند مرو را شواهد امتحان.

روزی مردی تیز در روی داود طایی نظر کرد. داود مرآن مرد را گفت: ندانسته‌ای که اصحاب رسول، علیه السّلام، فضول نظر را کراهیّت داشته اند چنانکه فضول سخن را.

۱ــ طبقات الصوفیه صفحهٔ ۵۱۵. ۲ــ طبقات الصوفیه صفحه ۳۶۳.

۳ــ طبقات الصوفیه صفحهٔ ۲۴۳.

خواجه عبدالله انصاری می‌فرماید که: اهل اشارت گفته‌اند که اعتکاف اهل معرفت سه چیز است: اوّل نفس خود را از هوا بازداشتن و دوّم اندام‌های خود را از ترک ادب نگاه داشتن و سیّم احوال و اوقات خود را همیشه تعاهد کردن.

و نیز از سخنان اوست که گفت: بدانکه زندگانی مرد برمرگ وقتی ترجیح دارد که این ده خصلت را نگاه دارد: با حق به صدق باشد و با خلق به انصاف، با نفس به قهر، با بزرگان به خدمت و حرمت، با کودکان و زیردستان به شفقت، با دوستان به نصیحت، با دشمنان به حلم، با درویشان به احسان، با جاهل به خاموشی، با علما به تواضع[1].

و نیز از سخنان اوست که گفت: ای برادر چشم به خود مدار که هر آفت که به مرد رسید از چشم خود رسید زیرا که چشم بد را دوا و علاج هست امّا چشم خود را دوا و علاج نیست از برای آنکه آدم را علیه‌السلام، چشم بد رسید به توبه شفا یافت، امّا ابلیس را چشم خود رسید ملعون ابد گشت.

و نیز از سخنان اوست که می‌فرماید که: اگر هیبت رسول را محتجب خلق کریم او نیامدی هرکه او را بدیدی از هیبت آب گشتی و شیطان را بر پشت زمین یارا نبودی.

و نیز از سخنان اوست که گفت: هرکه درین کار پیرتر می‌شود هرروز عزیزتر می‌شود همچنانکه هرکه در بطالت پیرتر می‌شود ذلیل‌تر می‌شود و آن خصایل بد درو محکم‌تر می‌شود از دوستی دنیا و حبّ مال و جاه و طول امل و مانند این.

و نیز از سخنان اوست که: این کار را به ضعف پیش برند نه به قوّت، به عنایت نگرند نه به کفایت.

و نیز از سخنان اوست که گفت: یار را به عیب بیندازند، شکنبه را با چندان نجاست و وحشت پاک می‌کنی و از آن غذا می‌سازی و نمی‌اندازی،

۱ــ این بند در رسائل دیگر خواجه عبدالله نیز آمده است.

چون که به یار رسی به یک عیب از یار بیزاری گیری، همانا توقیمت یار ندانستی یا رایگان یافتی که به آسانی از دست می‌دهی، شکنبه که به حبّه‌ای برتو آمده او را می‌شویی و از آن نجاست‌ها پاک می‌کنی و ازو غذا می‌سازی، چون به یار رسیدی از سفلگی و دون همّتی و ناکسی عیب او را تأویل نجویی و عذر نگویی!

شیخ ابوالقاسم گرگانی فرموده است که معلومِ خالق تابع علم اوست و علم مخلوق تابع معلوم اوست.

الواحد من العرفاء: عالم لاهوت: ذات حق. عالم جبروت: صفات حق. عالم ملکوت: افعال حق. عالم ناسوت: آثار افعال حق.

* * *

* *

*

۲۰

فهرست‌ها:

فهرست اشعار فارسی

الف ـ غزل، قصیده، قطعه، ابیات پراکنده و مصراعها

ای دل تو خدا بین شو تا زنده شوی با ما — چون شمع شوی روشن تابنده شوی با ما
در شوق لقای ما در ذوق بقای ما — چون نیست شوی از خود پاینده شوی با ما
آنها که عزیزانند صد خصم بمیرانند — خواهی که نسوزندت سوزنده شوی با ما
گر هست ترا مرکب در مشرق و در مغرب — بی چنگ و دف و مطرب گوینده شوی با ما
بر طور بقا مزدی در بحر بقا فردی — مشتاق لقا کردی جوینده شوی با ما
گر شمع روان خواهی از نور خدا روشن — مانند خضر گردی تا زنده شوی با ما
گر عشق شود پیدا سرمست شوی فردا — گریان چو شود شیطان در خنده شوی با ما
گر نفس فرو میرد دل زنده شود بی شک — گر زنده دلی خواهی در ژنده شوی با ما
یک پاره نمد دارم از اطلس و خز عارم — بخرام تو در غارم فرخنده شوی با ما
خواهی که شوی صفدر و ز خلق جهان برتر — لب خشک و دو دیده تر آینده شوی با ما
چون شمس و قمر باشد جان و دلت ای دلبر — روشن چو به انصاری بیننده شوی با ما

٦٠٤-٦٠٥

فعل ما را گر وظیفه شد معاصی ای پسر — زین چه غم قول شهادت گشته است اوراد ما
ما به نور لا اله و شمع الا الله رویم — سوی جنّت گربه طاعت می‌روند اوتاد ما
در دم آخر لعین گر قصد ما دارد چه باک — استوار است از یقین معرفت بنیاد ما
در لحد لطف احد چون دستگیر ما بُوَد — کو مکر سدامداری دم بنده و آزاد ما
ور نماند دار دنیا فانی ظلمانیی — غم مخور ایزد جنانرا کرد خلد آباد ما
گر فرو مانیم ازین غم پیر انصاری چه غم — چون ز دل گوئیم اغثنا حق رسد فریاد ما

٦٠٥-٦٠٦-و حاشیهٔ ٦٣٩

ای بسته همچو زوجه تو بر سر عصابها — از علم و حلم و حکمت و ز سرّ دوابها
کشت امید و زرع رجا را درین زمان — سیراب کرده جود تو همچون سحابها
گیرم که در اوان جوانی ز فرّ فضل — هست از مصنفات تو بار عرابها
پیر شکسته را به حقارت نظر مکن — نشنوده‌ای که گنج بود در خرابها
انصاریا کسی که جوان بود دیده ایم — در هم شکسته سنگ فنا چون قرابها

٣٦٥

هر کرا از نور ایمان حاصلست انوارها — شد زبانش بلبلی بر گلبن اسرارها
مرحبا آنرا که دارد شمع عرفان در ضمیر — وز امارات محبت بر جبین آثارها
دیده دل با چراغ معرفت روشن کند — تا که در باطن ببینند از یقین گلزارها

.... / آنگهی عصیان بدست اونماید خارها

دعوی عرفان کنی وبعد ازآن فسق وفجور / خوش خیالی خواجه را درحجرهٔ پندارها

غافلا با من نگویی کیستی یا چیستی / کان لباس زهد وتقوی پاره کردی بارها

ای بسا سجاده بینی روزمحشر بت شده / ای بسا ظاهر کنند ازخرقه ها زنّارها

قبح اعمال ترا حق برتو گر پیدا کند / دیگران نی هم تو داری آن دم ازخود عارها

پرده چون ازروی کارت برکند دست اجل / جاه خود را چاه بینی مال خود را مارها

روح تو شهباز ارجعی بود آن زمان / همچو کرکس میل کرده سوی این مردارها

همچو گرگی اوفتاده دربیابان امل / معدهٔ حرص ترا نی سیری ازقنطارها

با هزاران رنج وسستی گنج جستی سالها / گشت ضایع دین ودل تا جمع شد دینارها

ای که بودی درصغیره روزگاری معتکف / وی که کردی برکبیره سالها اصرارها

حق زتو راضی نبوده وآنگهان با این همه / خلق را بینم زدست فعل تو آزارها

چون ستوران سرنهاده روزوشب درخواب وخور / گوئیا خود نیست اصلاً با تو حق را کارها

بگذرد امروز لیکن وای برفردای تو / ازخجالتهای فسق وشومی اوزارها

سیم گرمابه نداری ترک فسق انصاریا / قرب حق کی حاصل آید با چنین کردارها

٦٢١-٦٢٠

دلا درکار من می کن نظرها / که درراه تو می بینم خطرها

گشا ازخواب غفلت چشم تا من / به گوش هوش تو گویم خبرها

نگر درخلق گورستان فکنده / زیک تیر قضا جمله سپرها

معاصی زهر فهرست ونموده / به کام نفس تو همچو شکرها

گذرگاهیست این دنیای فانی / نپاید مرد عاقل بر گذرها

چو درپیش است مرگ ای پیر انصار / تماشای جهان کن درسفرها

٦٣٧-٦٣٦

شبروان مستند شام وصبحدم مخمورشب / شبروان را دل خراب وجان بود معمورشب

شبروان زنده دل را جان به غارت می برد / حسن شبح وغمزه های شاهد مستورشب

شبروان برتخت بخت صبح شاهی می کنند / زانکه حاصل کرده اند ازشوق دل منشورشب

شبروان راعشق بازی کی بود با حورعین / شبروان راعشق بازی بس بود با حورشب

شبروان گمنامیی در روز حاصل کرده اند / تا شدند ازسوزعشق آن صنم مشهورشب

فاسقان لایعقلند ازجرعهٔ انگورروز / شبروان مستند لیکن ازمی انگورشب

ای شراب شبروان ازاشک صبح وسوزروز / ای کباب عاشقان ازشعلهٔ تنّورشب

کس نمی‌داند زروی سِرّ که جان می‌پرورند — ماهیان در آب سرد و شبروان در نور شب
نفخهٔ صوری چه حاجت تا دهد جان مرده را — شبروان کوی دلبر زنده اند از صور شب
سهل کارست آنکه بینی شاهد منظور روز — مرحبا آن شبروی را کو بود منظور شب
کی شود حاصل زسور جنت المأوی ترا — آنچه جان شبروان را حاصل است از سور شب
در ریاضت نفس سالک چون بود مقهور روز — مقبل روز است و شاه صبحدم منصور شب
شاه شهر شبروان عشق است و شب دستور او — سوی شاه عشق نتوان رفت بی دستور شب
قدر روز خود ندانند اهل غفلت سال و ماه — قدر روز خود که داند آنکه شد رنجور شب
هم کنون باشد که باشی روز و شب در زیر خاک — جان تو بیزمان روز و قالبت مهجور شب
دلبرا سرمست طورت بود یک موسی ولیک — صد هزاران موسی سرمست بین در طور شب
پیر انصاری فقیرم گر ندانی کیستم — عاشقم چون روز نوری دیده ام در نور شب

۵۶۳-۵۶۴

ما را دلیست زنده دل جان نیم شب — مهمان صبح وزله بر از خوان نیم شب
ما را دلیست واله و حالات او عجب — سرمست روز قربت و حیران نیم شب
ما را دلیست در قدم یار دلفریب — تسلیم همچو گوی به میدان نیم شب
ما را رخیست زرد ز هجران چو زر شده — زر خود جز این نباشد و در کان نیم شب
ما را زبان شور که در روز داده اند — دانی که چیست؟ نغمهٔ مرغان نیم شب
ما را دو دست فقر و نیاز است مرحبا — بر گشته از مواهب و احسان نیم شب
ما را درون سینهٔ بی کینه حاصلست — گل دسته های عشق زبستان نیم شب
ما را دو پای سعی و طلب داده است یار — بهر طواف کعبه و رضوان نیم شب
یعقوب سِرّ ما زپی یوسف دلست — نعره زنان به کلبهٔ احزان نیم شب
مشغول هر که شد به گلستان آب و گل — ذوقی نیابد او زگلستان نیم شب
دردی که در وجود تو پیدا شود زعشق — می‌کن دوا به نالهٔ پنهان نیم شب
خندان بود به روز قیامت کسی که او — موصوف شد به دیدهٔ گریان نیم شب
ما را چه غم زشعلهٔ تنور دوزخ است — با چشمهٔ دو چشم درافشان نیم شب
ای صد هزار عاصی جافی که شد قبول — از آه صبح و ناله و افغان نیم شب
ای صد هزار جوهر معنی که یافتند — در قلزم سحرگه و عمان نیم شب
گوی سعادت دو جهانی ربوده اند — مستان جام صبح به چوگان نیم شب
رضوان بوستان بقا رشک می‌برد — بر ذوق و شوق حالت مستان نیم شب
خواهی که چشم جان تو بینا شود زعشق — بنشین دمی به خلوت مردان نیم شب

شاید که از میان نوری شوی تو نیز — قمری صبح و مرغ سحرخوان نیم شب
جانا به جان تو که ز کونین فارغم — چون شاه صبحدم گشتم و سلطان نیم شب
تنها نه زاهدان به جمال تو عاشقند — ای سرخوشان ذوق تو رندان نیم شب
انصاریا مدام چو سرمست او شدی — دستی بزن به دامن مردان نیم شب

۵۶۰-۵۹۸

دوش دیدم در جهان سرّ سپاه نیم شب — زآه دلها شورشی در بارگاه نیم شب
جان من چون جاه وحدی در کشید از دست صبح — مست گشتم سر نهادم پیش شاه نیم شب
عشق دلبر گفت با من شاه راه ما تویی — زانکه جستی شاه را در شاهراه نیم شب
دیده بگشا تا ببینی عاشقان را صبحدم — جمله سرمست از شراب انتباه نیم شب
هیچ می‌دانی چه خواهد ترک عشق از طالبان — آب دیده تاب سینه، سوز و آه نیم شب
فاسقانرا درّه می‌زد محتسب گفتم بیا — صوفیان را مست بین در خانقاه نیم شب
روی عاشق تیره نبود تا به صبح رستخیز — روز محشر بد نبینند عذرخواه نیم شب
گر خوش آمد غافلان را بستر اندر خواب صبح — ای خوشا مر عاشقانرا سجده گاه نیم شب
دلبرا نور ضمیر عاشقان دانی که چیست — پرتو خورشید صبح و عکس ماه نیم شب
ای فقیرا بی نوا در روز صبری می نما — تا شوی شاهنشهی بر تختگاه نیم شب
عاشقا در روز باید نفی ملک نیمروز — تا بیابی دولت و اقبال و جاه نیم شب
ای که غافل مانده ای از کار و بار صبحدم — رند روزی، مست شامی دزد راه نُیم شب
پیر انصاری مداما اشک ریزان می روم — آه گویان، راه جویان در پناه نیم شب

۶۰۰-۶۰۱

ما را دلیست گوهر دریای نیم شب — گوهر فشان محنت غمهای نیم شب
ما را دلیست عاشق و حیران و مستمند — سلطان وش سحرگه و گدای نیم شب
جانا چه صبح بود که عشق تو در رسید — در گوش عقل گفت خبرهای نیم شب
بس منّت بزرگ که بر ذمّه دلست — از ساقی سحرگه و سقّای نیم شب
گو خواجه صبحدم به تماشای گل رود — ما را بس است ذوق تماشای نیم شب
روحانیان سد ره به پای تو سر نهند — چون سر نهاد نفس تو بر پای نیم شب
هر قطره ای ز اشک تو در وقت صبحدم — بهتر هزار بار ز دُرهای نیم شب
یک صبحدم چو صبح بر آوردمی ز دل — تا وا شود ز بهر تو درهای نیم شب
خوش دولتی که سیر تو باشد به سوی عرش — هر شب ز کنج مسجد اقصای نیم شب

سلطان هردو کون که باشد کمی که او — از نور صبح گشت ثریای نیم شب
درویش را ز دنیی فانی نصیب چیست — ابریق و روی مال و مصلای نیم شب
ما را همین بس است تفاخر که هر شبی — در می‌کشیم جام غم افزای نیم شب
ما ملک نیمروز به یک جو نمی‌خریم — آرام ماست نالهٔ نجوای نیم شب
ساقی بیار باده که تاراج گشت دل — از نغمه‌های صبح و نواهای نیم شب
انصاریا دریغ که هر کس نمی‌شود — واقف به سرّ صبح و معمای نیم شب

۵۵۶-۵۵۵

اگر در ظلمتی اینک سراجت — حساب امروز کن فردا چه حاجت
هم اکنون حکم کُلُّ مَنْ علیها — ستاند از تو این تاج و دواجت
نه کنج تخته تابوت خسپی — به خواری گر بود تختی ز عاجت
ترا پرهیز باید چند گاهی — که فاسد گشت از عصیان مزاجت
کسادی در فساد افکن ز توبه — که چون فردا شود بینی رواجت
ز رنج فسق و زرق ای پیر انصار — مگر فضل خدا باشد علاجت

۶۳۸-۶۳۷

چون طلعت من جهان فروز است — گویند جهانیان که روز است

۵۶۹

حبّ درویشان کلید رحمت است — دشمن ایشان سزای لعنت است

۵۷۵

عرش با لوح و قلم منزل درویشانست — در دل کَوْن و مکان کل دل درویشانست
قوّت پنج حواس و دادش هفت و چهار — جنبش ارض و سما قوّت درویشانست
آنچه کاووس همی جوید و طاووس ملک — بشنو ای دوست که در صحبت درویشانست
هر قبایی که ببرّند به مقراض بلا — خرقه دوخته بر قامت درویشانست
هر دعایی که اجابت شود از حق به یقین — بهتر از جمله دعا دعوت درویشانست
پیر انصار برو خدمت درویشان کن — که همه روح تو از خدمت درویشانست

۶۱٤

یا رب چو گناه من ز حد بیرونست — عفوت ز گناه من بسی افزونست

۴۸۷

رشک آیدم از هر که به تو درنگرد — من دشمن آنم که ترا دارد دوست

۳۵۸

آخر ای خفته وقت بیداریست　　آخر ای مست وقت هشیاریست
همهٔ عمر بوده ای طرّار　　دم آخر چه وقت طرّاریست
منزلت بی کس است کاری کن　　کین همه آفتت زبیکاریست
۶۰۸-۶۰۹

جز روی تو زلفین ترا مجلس نیست　　کس جز تو ترا درین جهان مونس نیست
۳۵٤

هر که امروز ازپی حق نفس کافر رانهشت　　کی شود فردا معطر جانش ازبوی بهشت
قاف قرب حق ترا گرمی بباید جهد کن　　خرمن آنکس رامسلّم شد که اول دانه کشت
جامه بالا پوش پوشد روزمحشر هروجود　　روزی او تا خود اینجا ریسمان را ازچه رشت
گرتونیکی تکیه برکرد ازنیک خودمکن　　وربدی لاتقنطوا حق برای مانوشت
ای بسا خود بین زمسجد سوی دوزخ می رود　　وی بسا رندی که ناگه شد بهشتی درکنشت
مرحبا آنرا که اندرعمرخود یک صبحدم　　خاک پاک سجده را از آب چشم خود سرشت
با ازل کاری نداری امتثال امرکن　　این فضولیها بمان ای مرجع تو خاک وخشت
دولت دارالنعیم ووصلت حورای عین　　کی توانی یافت آخر با چنین کردارزشت
حال آدم بین بعبرت پیرانصاری برو　　کزپی یک زلّت اوراد ربهشت ایزد نهشت
۵٦۹

....　　صد جان نکند آنچه کند بوی وصالت
۳۸۷

ای قیاس عمرتو برسان باد　　هرزمانی قوت تو ازخوان باد
ای به بادی زنده مغروری مکن　　اعتمادی نیست برجولان باد
عمرخود برباد دادی ای دریغ　　خواجگی ها کرده ازهمیان باد
عاقبت برباد خواهد داد اجل　　چون سلیمان گرشوی سلطان باد
باد پیمایی مکن انصاریا　　می نگویی چیستی انبان باد
۶۰۳

جان هرکس درحضورنور حق آگاه باد　　هرسری برخاک پاک سجدهٔ درگاه باد
وارد الهام راکزغیب بی عیبی رسد　　باطن عشاق مشتاق ای پسرخرگاه باد
آنکه برراه شریعت درحقیقت می رود　　مقصد ومقصود اواندر دو کَوْن الله باد
عاصی مسکین بی کین کوبترسد ازاله　　دایما گریان ونالان ازندم با آه باد

برمرید بندهٔ دل پیر انصاری بگوی   عقل دستور معظم، عشق شاهنشاه باد

۵۴۷

ای شده عمر عزیز تو به غفلت برباد   وز کفن موی سفید تو ترا یاد نداد
گر بدانی که چه راهست ترا اندر پیش   برنیاری به همه عمر از آن غم دم شاد
چند ازین خواب گران، خیز دمی طاعت کن   ای که در روی زمین کس چو تو در خواب مباد
در دل خاک لحد خواب چنان خواهی کرد   که رود جمله لذات جهانت از یاد
کاهلی سهو بود رغم شیاطین برخیز   تا که ارواح عزیزان تو گردد ز تو شاد
کاروان رفت درین منزل خونخوار مخسب   راه دور است و خطرناک و نخوردی غم زاد
رو به درگاه خداوند کریم آور رحیم   یاد کن کردهٔ خود را و برآور فریاد
گو الهی ز معاصی به تو می گردم باز   هرچه کردم همه بد بود و خطا بود و فساد
آخر این خانه و دکان تو ویران شد نیست   بر ره سیل فنا خانه که کردست آباد
قصر و ایوان و سراپرده نماند با کس   ریخت در خاک تن عاد و ثمود و شداد
یا رب از فضل ببخشی تو گناه همه را   وعده تست که الله لطیف بعباد
ای کریم از کرم خویش تو انصاری را   با همه امت احمد برسانی به مراد

۶۰۹-۶۱۰

آن شنیدی که حیدر کرّار   کافران کشت و قلعه ها بگشاد
تا نداد او سه قرص نان جوین   هفده آیت خدای نفرستاد

۴۷۶

اگرچه مشک اذفر خوش نسیم است   دم جانبخش چون بویت ندارد
مقامی سخت دلخواه است فردوس   ولیکن رونق کویت ندارد

۵۱۲-۴۷۸

آنجا که عقاب سرنگون خواهد کرد   باری بنگر که جغد چون خواهد کرد

۴۷۸

اهل نظر که عالم تحقیق دیده اند   عشق ترا به ملک دو عالم خریده اند
در محنت فراق تو جانم به لب رسید   خوش وقت آن کسان که به وصلت رسیده اند
عشق تو از دلم به ملامت کجا رود   بر من هوای شوق تو با جان دمیده اند
صاحبدلان به مهر کسی دل نمی دهند   دانم که از جمال تو رمزی شنیده اند
چندین هزار دلبر زیباست در جهان   ترک همه گرفته ترا برگزیده اند

از خدمتت چگونه توانیم سر کشید / ما را برای بندگیش آفریده اند
آنها که عاشقان ترا طعنه می زنند / معذور دارشان که رخت را ندیده اند
گرد سرادقات جمالت نمی رسند / مرغان که در هوای وصالت پریده اند
انصاری از جفاش چه نالی صبور باش / بنگر که عاشقان چه بلاها کشیده اند

۴۹۵

غافل مشو که مرکب مردان مرد را / در سنگلاخ بادیه پی ها بریده اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش / ناگه به یک خروش به منزل رسیده اند

۴۷۷

شبروان از کوی دلبر خوش نشانها داده اند / شبروان از دوزخ ایمن و ز بهشت آزاده اند
شبروان لبیک گویان اشک ریزان می روند / شبروانش خود ز بهر این دو معنی زاده اند
شبروان مستند و حیران زین سبب هر نیم شب / ترک هستی گفته اند و فارغ از سجاده اند
شبروان شبها به گریه همچو ابر نوبهار / آه شب را توشه کرده بهر مرگ آماده اند
شبروان هر شب ز بیم وحشت شبهای گور / اشک حسرت تا به روز از دیده ها بگشاده اند
شبروان از آب ناب دیده غسلی ساخته / روی را بر خاک پاک اسجدوا بنهاده اند
شبروان لبیک عبدی هر شب از هو بشنوند / لاجرم سرمست عشق از جرعهٔ این باده اند
شبروان تا خود به دنیا آمدند از شهر هو / سوی هو جز آه صبح و ناله نفرستاده اند
ساقیا در ده شراب شوق او کین شبروان / ز آه شب هر نیم شب سرمست عشق افتاده اند
خوان شب بر چشم عاشق بسته اند ای شبروان / تا صلای عشق هو در جان او در داده اند
پیر انصاری مدام ساده شو آزاده شو / زانکه سرمستان شبرو ساده و آزاده اند

۵۵۸-۵۵۷

مرحبا قومی که داد بندگی را داده اند / ترک دنیا گفته اند و از همه آزاده اند
روزها با روزه اندر گوشه ای بنشسته اند / باز شبها در مقام بندگی استاده اند
نفس خود را قهر کرده روح را داده فتوح / زاد تقوی برگرفته بهر مرگ آماده اند
طرفة العینی نبوده غافل از حضرت ولیک / سیلها با این همه از چشم خود بگشاده اند
یک زمان از نوحه همچون نوح خالی نیستند / گو بیا خود همچو یحیی بهر زاری زاده اند
ز آب ناب تُبْ إلَی الله غسل کرده و آنگهان / روی خود بر خاک پاک اسجد وا بنهاده اند
شعله ای دیدند و انسی یافتند از بهر آن / روز و شب در کنج خلوت بر سر سجاده اند
ربّنا گویند و زو لبیک عبدی بشنوند / جمله سرمست الست از جرعهٔ این باده اند

تا به دنیا آمدند از کلبهٔ کتم عدم
سوی حضرت جز نیاز و ناله نفرستاده اند

پیر انصاری تو می‌دانی که ایشان کیستند
فرقهٔ بی کرّوفرّ و زمرهٔ دل ساده اند

۵۵۸-۵۵۷

صانعی کز قطرهٔ آبی لآلی می‌کند
نطفه ای را بر سریر حسن والی می‌کند

حکمتش ترکیب جان و دل ز آب و گل دهد
قدرتش ترتیب ایّام و لیالی می‌کند

او دهد آب از سحاب و می نهد در نی شکر
قدرت خود می‌نماید ذوالجلالی می‌کند

با دلی کز بی نیازی عشق بازی بایدش
آنچنان دل را ز شغل غیر خالی می‌کند

سالکی را کز شراب شوق خواهد مست کرد
خرقه پوش و جرعه نوش و لاابالی می‌کند

بندهٔ افکنده ای را گر شود لطفش قرین
قصر قدرش تا بر اوج چرخ عالی می‌کند

در ازل بودست او را مهر با این مشت خاک
تا نپنداری که چندین لطف حالی می‌کند

در طلب خلق جهان و او ز پیدایی نهان
این همه ناز از جمال لایزالی می‌کند

پرتو بدر منیر معرفت بر هر که تافت
همچو انصاری محمّد را بلالی می‌کند

۵۳۹-۵۳۸

جان در سر کار تو کنند آخر کار
قومی که همی بوی وصال تو برند

۳۶۵

در هیچکس به چشم حقارت مکن نگاه
تا در تو هم بدیده تحقیر ننگرند

زیرا که هر که هست ز درویش و پادشاه
چون نیک بنگری ز یکی اصل و جوهرند

تفضیل پس میانه این هر دو جنس چیست
در خورد و خواب چون همه با هم برابرند

جود و سجود چون بگذشتی ازین دو کار
باقی هر آنچه مانده ز انعام کمترند

۴۷۸

ای آمده برای وصال نگار خویش
نشنوده ای که عشق سراسر بلا بود

پروانه ضعیف کند جان و دل نثار
تا پیش شمع یک نفس او را بقا بود

۳۵۸

این چه سیلست این چه ویلست این چه طوفانست ود ود
این چه مهر است این چه قهر است اهل گیتی را چه بود

سینه ها از کینه بینی گشته بی نور حضور
کلبهٔ دلها ز غلها مانده بی شمع شهود

عالمی بینم خراب و مردم غافل درو
در پی دنیا زیان آخرت را دیده سود

آتش فتنه هزاران شهر دل را سوخته
ربع مسکون را گرفته تیغ انکار و جحود

نه بکا و ناله را بر درگه حضرت قبول
نی دعا و نالهٔ را سوی علیّین صعود

نی نیازی درنمازونی پیامی درقیام ... نی خضوعی دررکوع ونی شهودی درسجود
عالمان ازکدس قدس شرع احمدی ... دانه معنی نجسته جزمگر گفت وشنود
مفتیان رایوسف دل مانده اندرچاه جاه ... هر یکی خود را عزیزی دیده در مصر وجود
عابدان خود پرست نفس پرورظاهرند ... کیست کوازدود غفلت باطن خود رازدود
قاضیان میل تمامی کرده سوی سیل ویل ... بهر رشوت کرده ضایع وضع احکام و حدود
والیان خود بر رعایا همچو گرگی در رمه ... گوئیا هرگز در ایشان رحمت و رأفت نبود
منعمان رابردل وجان قفل بخلی استوار ... نی زبان ازلغوبسته نی گشاده دست جود
زاهدان را روز روزه حیلهٔ دریوزه است ... شب برای صید دلها دام ایشان دان هجود
خواجگان رابندهٔ خود کرده است آمال مال ... حرص دنیایی عنان ازدست ایشان درربود
حافظان رابنگری حق ناشناس وناسپاس ... درعطاهای الهی بس کفورند و کنود
صوفیان ازسیرخوردن روی دل کرده سیاه ... بهردیبا سرخ چشم وطیلسان کرده کبود
طالب بوش است اکنون صوفی سجاده شین ... زرق وتزویراست این دم خرقه ها راتاروپود
کی بود صوفی کسی کندرپی صورت بود ... صیت وجود نام جوید برسرش بادا عمود
کی بود صوفی کسی کونفس رابرحق گزید ... دوست را ازبهردشمن بی وفایی ها نمود
کی بود صوفی کسی کوخفته باشد تا سحر ... آه دلسوزی ندارد هردم ازشوق ودود
کی بود صوفی چنان خرطبع کوازحرص خویش ... می نخواهد تاکسی راباشد ازگاوی غدود
کی بود صوفی کسی کزآتش شوق اله ... می نسوزد جان او درمجمرشک همچوعود
کی بود صوفی کسی کودرره اسلام ودین ... کذب گوید چون نصاری بغض دارد چون یهود
صوفی صافی که باشد آنکه اوازحسن خلق ... چون بدی دید ازبرادردرجزانیکی فزود
صوفی صافی که باشد آنکه بی دیدار یار ... گرهمه دارالقرارست او نمی خواهد خلود
ساقی باقی سقاهم ربّهم فرموده است ... ورنه عاشق رابه جنّت رغبتی اصلانبود
ای مزوّرصدق باید تا گشاید برتوراه ... کی شوی ای بنده صالح تانالی همچوهود
پیرانصاری بروصفرامکن آهسته باش ... چون زبانی کرد هردم درپی سوداچه سود

۶۲۹-۲۶۷

برمن نظرفکنند ناگه دلدار ... زان یک نظرش گشود چندین اسرار

۵۶۹

شکل امرود چه گویم که به شیرینی ولطف ... کوزه‌ای چند نباتست معلّق بربار

۶۱۷

اینک قیامت می رسد من با تو بر گویم خبر هر روز عمرت کم شود، جرم و گناهت بیشتر
صحن زمین میدان بود، هفت آسمان ایوان بود منزلگهت کیوان بود، هستی تو از خود بی خبر
هر کس که با ایمان بود، دنیا بر او زندان بود در روز و شب ترسان بود می سازد او ساز سفر
برجان اجل دارد کمین، دشمن همی جوشد ز کین همچون سلیمان با نگین، باید که باشی دادگر
پیر و جوان را می کشد، طفل و زنان را می برد بر فرق شاهان می زند، نه خشک بگذارد نه تر
شاه و گدا یکسان بود، جان در رهش ارزان بود پیل و پشه لرزان بود، نه بام بگذارد نه در
حیوان همه قربان او، دیو و ملک ترسان او در پیش یک پیکان او، نا چیز گردد کرّوفر
او شهرها ویران کند، بس دیده ها گریان کند هر جسم را بی جان کند، هر کس بود در بحر و بر
من کی فراموشت کنم، دستی در آغوشت کنم چون حلقه در گوشت کنم، بربایم از دوش پدر
هر چیز کوشی در جهان، بستاند از تو یک زمان فرزند و جان و خان و مان اسباب و زن با سیم و زر
بشنو ز من ای با خرد، هر چیز با تو در لحد ناید مدارش زان خود علم و عمل با خود ببر
تن با تو ناید نیز هم، نه خال و مام و باب و عم کس را نباشد از تو غم خود را زمانی غم بخور
هر کس دمی یاری کند، آن لحظه بیزاری کند لطف حقت یاری کند می باش از خود برخبر
بیرون کنند از بوستان، بیگانه وارت دوستان دورت کنند از آستان دارند بر مالت نظر
گردی چنان خوار و زبون، ساکن شوی در خاک و خون در گور گردی سرنگون چون مرغ ریزی بال و پر
از روز رفتن یاد کن، بر خویشتن فریاد کن گرینده ای آزاد کن خود را ز زندان و سقر
سختی جان کندن نگر هول نکیرت با نکر در گور بگشایند در از روضه یا عین شرر
هرنوع که داری زندگی یابی همان در مردگی در حشر آن دارندگی باشد خیانت سر به سر
آیار خود را برمده، بدکار مردم مرده به انصاف اگر داری بده، بردار میراث پدر
بسیار یاد مرگ کن، پس سازراه و برگ کن جمله معاصی ترک کن، یابی عطا از حق مگر
آنکه به حشر آرد ترا، بر خیر و شر دارد ترا چون بر صراط است ماجرا گرمی توانی در گذر
غلمان و ولدان و حضور، فردوس و عدن و نور و حور با تو تواند رحضور، در گفت آمد این قدر
بعد از رضا باشد لقا، آنگه بقای بی فنا زینجا ببر با خود صفا، از ذوق خود بر عرش پر
طالع اگر سعد آیدت، بر خلق شفقت بایدت تعظیم فرمان بایدت، یابی کلید هشت در
ای دل اگر خواهی تو گنج، کس را مرنجان و مرنج وز هفت و شش واز چار و پنج رستی ز اوصاف بشر
نیکی همی کن بد مکن، یک کار بر خود صد مکن زنهار حق را رد مکن، و زیار بد می کن حذر
میزان شهادت بر زبان، تصدیق اندر قعر جان باشد ترا انصاریا در دل سخن ها چون شکر

۵۹۰-۵۸۷

رنج تو در روز محشر همچو آنکس کش بود — کوژپشت و تن ضعیف و راه دور و پای لنگ
نام نوشروان به محشر مرغ عادل، آن تو — مؤمن ظالم دریغا گر نداری زین تو ننگ
وه که گرداند ترا یک تیر قهرای لاله دل — از کمان بی نیازی هم به خونت لاله رنگ
چیست عصیان رنگ خذلان روی دل چو آینه — بس که اندودی به غفلت روی آینه به زنگ
ترک رحمان و رضایش کرده بهر شرب خمر — نور ایمان داده بر باد از برای مشت بنگ
قهر ایزد پیر انصاری بدان ناگه بود — گر ترا رحمیست بر خود تب الی الله بی درنگ

۶۲۵-۶۲۶

هر تنی را رنگ و بویی داده سلطان ازل — هر سری را سرنوشتی کرده دیوان ازل
هر وجودی در حقیقت مظهر سرّی شده — تا شود پیدا ز سرّش علم پنهان ازل
اختیار ما چه سنجد پیش تقدیر اله — جمله را چون گوی گردان کرده چوگان ازل
هر چه کاری در بهاران تیرماه آن بدروی — تا چه تخم انداخت اوّل دست دهقان ازل
آنچه باری خواست آن شد پس به خیره می زنیم — مشت جدّ و جهد را بر روی سندان ازل
تا ابد سیری نبینند دایما جایع بود — آن دل و جانی که جایع ماند بر خوان ازل
غیر تسلیم و رضا انصاریا تعلیم نیست — عقل عاجز را که خواند مرد میدان ازل

۵۶۶

ای دوست به مرگ آنچنان خرسندم — صد تحفه دهم اگر کنون بکشندم

۴۷٤

یک چند طپیدم و در آن فرسودم — آخر چو بسوختم فرا آسودم

۳٤۳

درد خود با شراب می گوییم — سوز دل با کباب می گوییم
مست و مدهوش در مقام جنون — رازها با رباب می گوییم

۶۱۱

الرّحیل ای دوستان ما رخت خود برداشتیم — بر شما باد امبارک آنچه ما بگذاشتیم
منزل ما خاک تیره بود و ما از خیرگی — قصر و ایوان تا میان آسمان افراشتیم
ما ربود ست آنچه او را مال خود می گفته ایم — باد بود ست آنچه او را عمر خود پنداشتیم
ای بسا انبارها کز حرص خویش انصاریا — بهر نوشانوش عیش دیگران بگذاشتیم

۶۱۸-۶۱۹

خیز یارا خیز تا در نیستی یک دم زنیم — آتش اندر خرمن آل بنی آدم زنیم

هرچه اسبابست آنرا جملگی جمع آوریم / پس به حکم نیستی آنرا همه برهم زنیم
نیستی را کعبه ای سازیم و خود مُحرم شویم / وزپس تجرید لبیکی برین عالم زنیم
۳۵۲

گنج دانش را امین اند از پی آن شد همی / درحریم کبریا روح الامین دروان شان
شهسوار مرکب عشقند درصحرای فقر / بردر میدان «أوأدنی» بود جولان شان
بی سروسامان دویده گرد عالم روزوشب / فارغ اند ازهردوکوْن اینک سروسامان شان
درلوای «اولیایی» خیمهٔ رفعت زده / درفضای «لی مع الله» آمده ایوان شان
۶۱۶

خوش آن ساعت که درخلوت بود دیدار درویشان / زیاد حق شود خرّم خجسته کار درویشان
گدایان فلک آسا فقیران ملک سیرت / چوآب زمزم وکوثر بود اسرار درویشان
کشند آزار خلقان ونیازارند موری را / یقین علم وادب باشد همه گفتار درویشان
حضورآن عزیزان راغنیمت دان اگریابی / زنور محض سبحانی بود انوار درویشان
فقیران همچوبازانند، ارادت دام ایشان دان / به هرمویی غرض باشد همه رفتار درویشان
اگرداری سرایشان زمال وجان وتن بگذار / هزاران جان جوی ارزد درین بازار درویشان
چوانصاری سخن گوید شود خوش وقت درویشان / چه خوش مرغیست انصاری که شد گلزار درویشان
۶۱۴-۶۱۵

چند جستم تا بیابم من ازآن دلبرنشان / تا گمان اندریقین گم شد یقین اندر گمان
چند گاهی عشق پیمودم چنان پنداشتم / خویشتن را شهره کردم کوچنین ومن چنان
چون حقیقت بنگریدم زوخیالی هم نبود / عاشق ومعشوق من بودم گمانم این وآن
۳۴۴

گرنکشم به چشم تونورزکحل خویشتن / چشم تو درک کی کند حضرت کبریای من
۳۳۸

ای شما رابررخ دل خال دین / جنّت اینک فادخلوها آمنین
۵۴۷

علم وحکمت گنج تو کرّوبیان مشتاق تو / فرش اغبرمسند توسقف اخضرطاق تو
عقل ونقل ازبهرتست وملک ایمان شهرتو / فکروخشیت خوی توروحانیون عشّاق تو
انبیا غمخوارتست واولیا دلدارتو / نورایمان یاروقرآن حجّت ومصداق تو
ناصحت الهام غیبی واعظت تنبیه دل / ناصرت تأیید علوی حافظت خلّاق تو

پیرانصاری صلاحی گر همی ورزی بُوَد مِهرومه در رشک اشک چهرهٔ برّاق تو

۶۲۲

دلا به عشق و محبت نخست الهی شو پس آنگهان پی اسرار صبحگاهی شو
امل بمان و عمل کن که حق همی بیند دلست و دین و دیانت بهر سه راهی شو
اگر زبیم و جهنّم به جسم ترسانی انابتی کن و در حصن بی گناهی شو
به آب توبه رخ دل شود سفید ولیک چه لازمست که گویم درین سیاهی شو
اگرچه خواجه حلیمست بر همه آری نگویمت که گنه کن پی تباهی شو
هزار جان عزیزان زهیبتش خون شد اگر تو یونس راهی به حلق ماهی شو
چوقرب شاه مجازی طلب کنی گوید گذرز جان وفدا کن سر و سپاهی شو
بکش مشقّت زندان چو یوسف آنگاهان به تخت مصر سعادت سزای شاهی شو

۶۳۳ـح

من کیم بر آستانت یا اله شرمساری عذرخواهی از گناه
عمر ضایع کرده ای سرگشته ای خوار و زار افتاده ای چون خاک راه
گه زسوز سینه ام سازی کباب گه دلم خون گردد از حال تباه
می کشم زاندیشهٔ آخر نفس آه‌های سرد وقت صبحگاه
آه تا با دل چها پرداختی سرنوشت ما چه کردی آه آه
هرچه کردم عفو فرما زانکه من برامید رحمتت کردم گناه
گشته بار معصیت سنگی چو کوه کاش بودی وزن طاعت برگ کاه
گر بسوزد انصار یا مستوجبی ور ببخشد هست عفو از پادشاه

۶۱۳

دلا چون زدونان بریدی طمع زقوت کسان قوّت جان مخواه
سنان خور گه حاجت و هیچ وقت زدرگاه دونان یکی نان مخواه

٤۸۰ـ٤۷۹

منمای و مشنوان عمل خویش را زیرا عمل نهفته زهرچشم و گوش به
زان طاعتی که بهرفریب خلایق است آواز چنگ و مشغله نوش به

٤۷۷

ای جلال تو بیانها را زبان انداخته عزّت ذات تو یقین را در گمان انداخته
عقل را ادراک صنعت دیده ها بر دوخته نطق را وصف تو قفلی بر دهان انداخته

هر آنچه برهم نهاده دست حسّ ووهم وعقل (؟)   کبریایت سنگ بطلان اندر آن انداخته
یک کرشمه کرده فضلت با بنی آدم وزان   غلغلی درمیان مشتی خاکیان انداخته (؟)
با حجاب کبریا دلهای مشتاقان تو   هر زمانی سوزو شوری درجهان انداخته
با کمال بی نیازی جذبه های لطف تو   دم به دم درحلق جانها ریسمان انداخته
قدرتت درآفرینش بهرفهم ناقصان   درجهان آوازه کن فکان انداخته
چیست دنیای دنی مشتی ازین خاشاک وخس   موج دریای عطایت بر کران انداخته
درمصاف کنه ادراک توحکم اندازعقل   درهزیمت تیرشکسته کمان انداخته
گرچه بسیارست نامت بی نشانی، زان خرد   نام تو درجان گرفتست ونشان انداخته
هر کجا درحلقهٔ ذکر تو انصاری نشست   جبرئیل ازسدره خود را درمیان انداخته

۶۰۷-۶۰۶

ای لباس اقتباس ازدوش خویش انداخته   وی زبهر دام ودانه دین ودل درباخته
زآتش سودای دل درآتش حرص وامل   همچوسیم وزر زبهرسیم وزر بگداخته
ازجهولی برطریق حق نرفته یک قدم   وزظلومی سوی شهر شرّ دواسبه تاخته
بس خجالت ها ببینی گربمیری همچنان   شکرنعمت ها نگفته قدرخود نشناخته
شرم باد ازحضرت حق آدمی را هرسحر   کوبه خواب غفلت است وحمد گویان فاخته
با اجل شطرنج بازی می کنی انصاریا   ناگهان بینی تومات واودغایی باخته

۶۳۹-ح

جاهلی چند ازپی رنگی شده   صوف پوش ازشیوهٔ شنگی شده
هریکی را ظاهری معمورلیک   باطنی ویران و دل سنگی شده
خواب و خوررا کرده عادت همچو گاو   دررهٔ طاعت خرلنگی شده
مرد باید درریاضت روزوشب   استخوان وپوست چون چنگی شده
برق و زرقومی نماید ازبرون   اندرون برروی زنگی شده؟
نفس ایشان رازخود بینی که هست   صحن گیتی حجرهٔ تنگی شده
دوست با توصلح کرد آندم که دید   درمیان با نفس توجنگی شده
درریاضت بین تن انصاری را   ازشکرهای سخن تنگی شده

۶۱۵، ۵۸۰، ۵۷۹

تو چه شخصی آخرای پیدای پنهان (؟)   دردوعالم فتنهٔ خلقان شده
درره عشقت جهان اهل دل   همچو اسماعیل جان قربان شده

نور عشقت درمیان جان و دل — آشکارا گشته و پنهان شده

۶۲۴

ای که درلای بلای معصیت آلوده ای — وعظ دل را هیچوقت از سمع دل نشنوده ای
حبّ دنیا رانشانده درسرای سرّ خویش — وآنگهان مردیگران را ترک وی فرموده ای
خدمت پیری نکردی کی جوان بختی شوی — صحبت نیکان نیابی چون پری بربوده ای
ره ندیدی رهبری چون می‌کنی ای خیره کار — میوه کی پیدا کنی چون غنچه ای ننموده ای
ذلّ شاگردی ندیدی عزّ استادی مجوی — گر مرید شیخ کردی قانعی آسوده ای
چشم اهل معرفت را ازتو باشد روشنی — گر چو سرمه زیر سنگ ابتلا آسوده ای
گنج بی رنجی بدان انصاریا حاصل نشد — جان فدا کن بهر جانان ورنه دربیهوده ای

۶۲۶-۶۲۷

ای که تومغرور زتخت و دولت فرخنده ای — خواجه صاحب سریر و مفرش افکنده ای
یا که خورشیدی به صورت یا که جمشیدی به حسن — یا چو زهره چهره داری یا چو مه تابنده ای
یا چو قیصر هست برسرتاج و افسر مرترا — یا که چو عیسی مریم تا قیامت زنده ای
یا کمالاتی که گفتی جمله رادریافتی — یا مراداتی که جستی جمله رایابنده ای
یا گرفتی چون سکندر مملکت روی زمین — یا چو قارون صد هزاران مال و گنج آکنده ای
گرچه شدّادی ولیکن نیستی ایمن زمرگ — هیچکس گفتست با تو تا ابد پاینده ای
آسمان چون ابرنیسان برتو گریانست زار — آن زمان غفلت خود همچو گل درخنده ای
آتش سودای دل چند ازتن و باد و بروت — خاک بی آبی و آنگه با دماغ گنده ای
گرامیری هم بمیری پیر انصاری بدان — خواجگی ازتو نزیبد سرینه چون بنده ای

۵۴۹

مرا به خانه خمار برید و بسپار — دگر مرا به غم روزگار نسپاری
نبید چند کرم کن برای مستی را — که سیر گشتم ازین زندگی و هشیاری
تویی به عافیت و شیفته منم به بلا — که عافیت نبود درطریق عیّاری

۳۶۰

.... — دردست کسی نیست ازین رشته سری

۳۴۴

جامعی دارد که چشم اهل معنی درصفاش — کعبه را صورت تواند بستن ازوی منظری
قبة الاسلام، دارالملک دین تمکین شرع — روضه جنّات، فردوس دوم شهرهری

جنبش اغصان او رمّان دل را شربتی　نالش مرغان او مرجان جان را ساغری
قرب صد فرسنگ باغست بر در دروازه اش　آنچنان باغی که در گیتی نیابی دیگری
منّ و سلوی سالیان آرند از صحرا و دشت　شیر خشت و پسته دایم ز هر کوه و دری
در زمان شدّت گرما د روباد شمال　هر کرا جانیست او جانان کند در پیکری
۵۹۳

شب چیست چراغ جاودانی　یا شعله شمع آن جهانی
شب برقع اطلس سیاهست　بر چهرهٔ شاهد معانی
در طور شب است نور معنی　جان هست شراب لن ترانی
با عاشق اشک ریز شب خیز　شب راست کرشمهٔ نهانی
شب چیست به قول پیر انصار　سرچشمهٔ آب زندگانی
۵۵۳-۵۵٤

گر بر سر من خار بلا بارانی　باران ترا دوخته ام بارانی
۳۵٦

ای طالبی که دعوی عشق خدا کنی　در غیر او نظر به محبّت چرا کنی
از جستجوی خلق تو بیگانه شو اگر　خواهی که دل به حضرت حق آشنا کنی
حقّا ز سوز غلغله در آسمان فتد　آن دم که از ندم تو یکی ربّنا کنی
ملک بهشت آن تو شد گر دمی زخلق　خود را فدای یک قدم بی نوا کنی
یک سجده بس قبول در کبریا شوی　گر کبر را بمانی و ترک ریا کنی
هر نعمتی که هست بر آن شکر گو ولیک　شکر آن بود که عهد خدا را وفا کنی
انصاریا چو روز شوی روشن از شبی　خود را زعجز بر در سبحان گدا کنی
۵٤۱

اندر غم دیگران مرا یاد کنی　بر خویشتن از گزاف بیداد کنی
۳٤٦

ای ز سرّ راه تو هرگز کسی آگاه نی　وی بجز غم سالک راه ترا همراه نی
ای صفات تو بجز پاکی و جز پاکیزه نی　وی ترا هیچ آفریده همبر و همتاه نی
هر که شاهنشاه تر در پیش حکمت بنده تر　حکم تو مقهور سلطان و وزیر شاه نی
هر که اندر راه تو آهی برآرد در دو کوْن　شاه گردد گرچه او را قدرت یک کاه نی

ب- مثنوی ها.

پادشاها جرم ما را در گذار	ما گنه کاریم و تو آمرزگار	۵۹۲
خویشتن آرای مشو چون بهار	تا نکند در تو طمع روزگار	۴۹۰
نی به یک صورت نماید در نظر	نه کس از تحقیق او دارد خبر	۶۱۹
یا رب به زیارت پیامبر	یا رب به طواف حجّ اکبر	۶۰۳
هست مرهر عضو را ذکری دگر	هفت اعضا هست ذاکر ای پسر	۶۱۳
حمد حق را بر زبان دار ای پسر	عمر تا بر باد ندهی سر به سر	۶۱٤
ای بار خدای بنده پرور	وی کار گزار خلق مضطر	۶۰۳
جوانی زهد و طاعت را دهد نور	که پیری را نباشد قوّت و زور	۶۱۹
مال و زر بی حد به دست آورده گیر	بعد از آن در گور حسرت برده گیر	۵۹۲
ای که در خوابی همیشه تا بروز	بهر گور خود چراغی بر فروز	۵۹۳
ایّام بهار و روز نوروز	مردم همه در نشاط آن روز	۶۱۷
پاسبان مرکب خود باش خیز	تا سوار آیی به روز رستخیز	۶۲۰
ای ندانسته ز غفلت پیش و پس	با تو از معنی همین تا مست و بس	۶۱۹
همچو حلوای پر زهر است نفس	واردی از عالم قهر است نفس	۶۱۹
یا مکن با مار صحبت از هوس	یا مشو ایمن ز زهرش یک نفس	۶۱۶
جان چو پروانه به روی شمع باش	وانگهی در بزم وحدت جمع باش	۶۲۰
کز خوان کرم نواله ام بخش	و ز جام صفا پیاله ام بخش	۶۰٤
از مقام سرکشی بیرون برش	مار امّاره است می زن بر سرش	۶۱۹
چون بوی بهار خرم و خوش	از بوی گل آن مقام دلکش	۶۱۷
استماع قول رحمن ذکر گوش	تا توانی روز و شب در ذکر کوش	۶۱۳
عیب کسان منگر و احسان خویش	دیده فرو بر به گریبان خویش	۶۸۸
ذکر بر سه وجه باشد بی خلاف	تا ندانی این سخن را بر گزاف	۶۱۳
یا رب به حضور سینهٔ پاک	یا رب به سرشک چشم نمناک	۶۰۳
پیش سنگین دل مکن هرگز درنگ	کابگینه بشکند از زخم سنگ	۶۱۶
در ریاضت نفس بدرا گوش مال	تا نیندازد ترا اندر ضلال	۵۹۲
سالها در فسق و عصیان گشته ایم	آخر از کرده پشیمان گشته ایم	۵۹۲
ذکر نعمت های حق می کن مدام	تا کند حق بر تو نعمت را تمام	۶۱٤
بنیورم چو زوال یافت نارم	روزم که چراغ صبح دارم	۵۵۹

سنبل سر زلف شانه کرده — و ز ناز سمن بهانه کرده ۶۱۷
آنکه از جهلست دایم در گناه — کی حلاوت یابد از ذکر آله ۶۱۳
عذرم بپذیر و عفو فرمای — انصاری چو عاجزست بخشای ۶۰۴
تا از دل و جان خبر نیابی — از شاخ امید بر نیابی ۶۰۲
مرغ چمنی به هر صباحی — خوانند ترا به اصطلاحی ۶۰۳
چون تو نفس خویش را بشناختی — مرکب معنی به صحرا تاختی ۶۱۹
اندران دم کز بدن جانم بری — از جهان با نور ایمانم بری ۵۹۲
تا تو بر جان خود همی لرزی — کیستی رو دو جو نمی ارزی ۴۸۵
دین نیست مگر خدا پرستی — چون بندهٔ حق شدی برستی ۶۰۲
بی گنه نگذشته برما ساعتی — با حضور دل نکرده طاعتی ۵۹۲
بر هر طرفی شکفته باغی — آراسته تر از شب چراغی ۶۱۷
باید که حساب دین بدانی — تا روز شمار در نمانی ۶۰۲
چشم دارم کز گنه پاکم کنی — پیش از آن کندر دل خاکم کنی ۵۹۲
انصاریا تو ذکر حق بسیار گوی — تا بیابی در دو عالم آبروی ۶۱۳
در حقیقت گربه اژدانا شوی — عیب او بشناس تا زیبا شوی ۶۱۹
ای اسیر خود حجاب خود تویی — پاک باید راهت از گرد و تویی ۶۲۰

*****

ج- رباعی ها.

بی گریه مجوی رتبت یحیی را — گر فهم کنی تو رتبت علیا را
دریای ازل محیط بی پایانست — ای پشه چه لایقی تو این دریا را

۵۷۱

حق را به دلیل فیلسوفان مطلب — دین را بجز از حدیث و قرآن مطلب
کشتی تو شرع و نوح تو قرآنست — بی این دو نجات خود ز طوفان مطلب

۸۰

آنکس که جمال عشق در خود بشناخت — معشوقه نشان کرد و عشقش بگداخت
چون عشق به دیده‌ای که بایست شناخت — معشوقه درون عشق در عشق بتاخت

۳۵۷

من بنده عاصیم رضای تو کجاست — تاریک دلم نور و صفای تو کجاست

ورهیچ کسی زخلق درتونگرد   برخود دل من جامهٔ هستی بدرد

۳۵۹

عمرم به غم دنیی دون می‌گذرد   هرلحظه زدیده اشک خون می‌گذرد
شب خفته و روزمست و هرصبح خمار   اوقات عزیزبین که چون می‌گذرد

۵٦٤

عاشق چو دل ازوجود خود برگیرد   اندر دوّد و دو زلف دلبر گیرد
والله که عجب نباشد از دلبر او   کو را به کمال لطف خود برگیرد

۳۵۸

عاشق نبود هرآنکه با جان باشد   جانرا چه محل بود چو جانان باشد
درعشق همیشه عهد و پیمان باشد   یا این باشد به عشق یا آن باشد

۳۵۵-۳٤۵

آنجاکه عنایت خدایی باشد   فسق آخر کار پارسایی باشد
و آنجای که قهر کبریایی باشد   سجّاده نشین کلیسیایی باشد

٦۷۰-۵۲۲-٤۷۷

گر بر ره شهوت و هوا خواهی شد   ازمن خبرت که بی‌نوا خواهی شد
بنگر که چه ای و از کجا آمده ای   می‌دان که چه می‌کنی کجا خواهی شد

۵۷۱-۳٤۱

تا ملک قناعتم فرا چنگ آمد   دُرهای جهان درنظرم سنگ آمد
با این همه بی آبی و بی نانی خویش   ازهژده هزارعالمم ننگ آمد

٦٤۵

ازدولت تو شکر به پیمانه برند   و ز کوی توعاشقان دیوانه برند
درکوی توآتشیست مانا که زعشق   ازپیش درت نشان پروانه برند

۳۵۱

یک قوم دراختیارخود بی خبرند   یک قوم دراختیارحق برخطرند
بگذشته زهردو راه قومی دگرند   کزخود نه به خویشتن همی برگذرند

۳۵۰

خوبان صنما عتاب چندین نکنند   هرروزیکی اسب جفا زین نکنند

پروانه شمع را چنین باشد حال | در هجر نسازد و بسوزد زوصال

۳۵۳

در راه خدا دو کعبه آمد حاصل | یک کعبه صورتست و یک کعبهٔ دل
تا بتوانی زیارت دلها کن | کافزون زهزار کعبه باشد یک دل

۴۷۵، ۵۲۶

از هرچه مرا بود بپرداخته ام | تا هرچه زدوست بود بشناخته ام
در آتش عشق دوست بگداخته ام | زان بیش بسوختم که بس ساخته ام

۳۴۲

بی بود شما یحبّهم من گفتم | هم دُرّیحبّون شما من سفتم
جزمن دگری نبد شنیدم گفتم | من بودم و من شنیدم و من گفتم

۳۴۲

مست توام از جرعه و جام آزادم | مرغ توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی | ورنه من ازین هر دو مقام آزادم

۳۶۰

درعشق تو گه پست و گهی مست شدم | وزیاد تو گه نیست و گهی هست شدم
درپستي ومستي ارنگیری دستم | یکبارگی ای نگارازدست شدم

۳۴۷

آنم که قبای بخت دوزم | بد خواه شوی به قهر سوزم
ای خیرهٔ تیره روی شب نام | آخرتو شبی من اینکه روزم

۵۵۴

ازصبح وجود بی خبربود عدم | آنجا که من وعشق توبودیم بهم
در روز اگرکسی نیابم محرم | شب هست وغمت هست مرا بیش چه غم

۳۵۲

بر آتش عاشقیت جان عود کنم | جان بندهٔ تست نه من جود کنم
چون پاک بسوزد آتش عشق توجان | صد جان دگر به حیله موجود کنم

۳۶۲

ای بنده بیا که هست بی ریب منم | داننده سرّ سوی هرغیب منم

گر شاهد نازنین خوش می‌طلبی — در پرده یُؤمِنونَ بالغیب منم
۵۹۵

یا رب ز تو آنچه من گدا می‌خواهم — افزون ز هزار پادشاهی خواهم
هر کس به در تو حاجتی می‌خواهند — من آمده‌ام از تو ترا می‌خواهم
۴۲۵، ۴۲۶، ۴۹۵

در عشق تو ای نگار ایدون گریم — و آن روز که کم گریم جیحون گریم
آبم نرسد کنون همی خون گریم — خونم نرسد بگو مرا چون گریم
۳۴۵-۳۴۶

ما قبلهٔ یار خویشتن بودستیم — از سجده آن بتان بر آسودستیم
از بهر نظاره خطا بینان را — خورشید به طامات بر اندودستیم
۳۷۰

اندر رهٔ حق تصرّف آغاز مکن — چشم خود را به عیب کس باز مکن
سرّ همه بندگان خدا می‌داند — در خود نگر و فضولی آغاز مکن
۴۷۴، ۵۱۹

ای بنده ز شوقم اشک ریزی می‌کن — شیرین نفسی تو مشک بیزی می‌کن
انوار علوم و گنج حکمت خواهی — دانی چه کنی تو صبح خیزی می‌کن
۵۵۸

شب گشت چو روزم از رخ فرخ تو — زهر غم من شکر شد از پاسخ تو
قدر تو درین دلم بدان جای رسید — کز دیدهٔ خود دریغم آید رخ تو
۳۵۹

این جان تو در پی هواهاست گرو — بنشین پس کار خویش و چندین بمرو
زیرا که نمی‌خرند در رستهٔ عشق — صد جان مطهّر مقدّس به دو جو
۴۷۹

یا رب دل خلق را به رحمت جان ده — درد همه را به صابری درمان ده
من بنده ندانم که چه می‌باید خواست — داننده تویی هر آنچه بهتر آن ده
۴۹۰، ۶۴۴

در خدمت دوست عزّ و حرمت یابی — اسرار دو کوْن را به خدمت یابی

از جهل ترا چه غم جهل بخیر(؟) تا گنج روان علم و حکمت یابی

۵۹۸

ردی آمدم و زمن نیامد کاری امروز زمن گرم نشد بازاری
فردا بروم بی خبراز اسراری تاآمدنم به بد ازین بسیاری

۴۷۶، ۵۲۴، ۶۴۶

نه هر طالب توانست اشک ریزی نه هر عاشق تواند صبح خیزی
ترا آن به که چون مردان سرمست شبی از خود به سوی حق گریزی

۵۹۸

قولی به سر زبان به خود بربستی صد خانه پر از بتان یکی نشکستی
گفتی که به گفتن شهادت رستم فردات کند خمار کامشب مستی

۵۲۷، ۶۱۱، ۶۵۳

ای عقل که درچین جسد فغفوری گر جهد کنی تو بندهٔ مغفوری
فرقست میان من و تو بسیاری چون فخر کند پلاس برمحفوری؟

۵۴۵

با عشق جمال ما اگر همنفسی یک حرف بس است اگربرین درتو کسی
تا با تو تویی تست درما نرسی درما تو گهی رسی که درما برسی

۴۷۳

ای شب سخنی تو بشنو ازمن بخوشی با آنکه ترا ستوده شاه قرشی
خواهی که به جای من نشینی نسزد برجای ابوبکر بلال حبشی

۵۵۹-۵۶۰

هر کو به قناعتی بیابد نانی وربرهنه شد به عافیت خلقانی
سلطان ممالک همه عالم اوست خود کی رسد این ملک به هر سلطانی

۳۷۲

تا شمع صفت مجرّدی نگزینی در صفّهٔ جمع اولیا ننشینی
کو نیز درین ظلمت شب نورنداد تا ترک نکرد صحبت سر شیرینی

۳۶۷

شرطست که چون مرده ره رد شوی خاکی تر و نا چیزتراز گرد شوی

از جهل ترا چه غم جهل بخیر(؟) تا گنج روان علم و حکمت یابی

۵۹۸

ردی آمدم و زمن نیامد کاری امروز زمن گرم نشد بازاری
فردا بروم بی خبراز اسراری ناآمدنم به بد ازین بسیاری

۴۷۶، ۵۲۴، ۶۴۶

نه هرطالب توانست اشک (یزی نه هرعاشق تواند صبح خیزی
ترا آن به که چون مردان سرمست شبی ازخود به سوی حق گریزی

۵۹۸

قولی به سر زبان به خود بربستی صد خانه پر ازبتان یکی نشکستی
گفتی که به گفتن شهادت رستم فردات کند خمار کامشب مستی

۵۲۷، ۶۱۱، ۶۵۳

ای عقل که درچین جسد فغفوری گر جهد کنی تو بندۀ مغفوری
فرقست میان من و توبسیاری چون فخر کند پلاس برمحفوری؟

۵۴۵

با عشق جمال ما اگر همنفسی یک حرف بس است اگربرین درتو کسی
تا با تو تویی تست درما نرسی درما تو گهی رسی که درما برسی

۴۷۳

ای شب سخنی تو بشنو ازمن بخوشی با آنکه ترا ستوده شاه قرشی
خواهی که به جای من نشینی نسزد برجای ابوبکر بلال حبشی

۵۵۹-۵۶۰

هرکو به قناعتی بیابد نانی وربرهنه شد به عافیت خلقانی
سلطان ممالک همه عالم اوست خود کی رسد این ملک به هرسلطانی

۳۷۲

تا شمع صفت مجرّدی نگزینی درصفّهٔ جمع اولیا ننشینی
کونیز درین ظلمت شب نورنداد تا ترک نکرد صحبت سرشیرینی

۳۶۷

شرطست که چون مرده ره رد شوی خاکی‌تر و نا چیزتراز گرد شوی

فهرست آیات و پاره آیه‌های قرآن کریم

فهرست احادیث و روایات و ترجمه آنها
که درمتن آمده است

النوم حدث.
۵۹۷
امتی غرّمحجّلون من آثار الوضو.
۵۹۷
أنا و کافل الیتیم فی الجنّة هکذا، واشار بإصبَعیهالسّبابة والوسطی.
۱۱
من و دارنده یتیم در بهشت چنین باشیم، و إشارت کرد به این دو انگشت شهادت و میانگین.
۱۲
انّ اعرابیاً بال فی المسجد فتناوله الناس لیقعوا به، فقال لهم رسول الله (ص): دعوه و اهریقوا علی بوله ذنوباً من ما او سجلاً من ما، فانّما بعثتم میسّرین ولم تبعثوا معسّرین.
۱۸۶
اعرابی در مسجد رسول (ص) بول کرد، صحابه قصد کردند که او را بشورانند. رسول (ص) گفت: بگذارید او را آب بر آن ریزید که ما را از بهر آسانی فرستاده اند و نفرستاده اند به دشواری.
۱۸۷
ان بعض البیان لسحر. ۱۴۹
بیان خوبی سخن سحر است ۱۵۰
بعضی از بیان سحراست
انّ الله خلق الخلق حتی اذا فرغ من خلقه قالتِ الرَّحِمُ هذا مقام العائذبک من القطیعة قال نعم اما ترضین ان اصل من وصلک و اقطع من قطعک؟ قالت: بلی یا ربّ. قال فهو لک. قال رسول الله (ص) فاقرؤا ما شئتم فهل عسیتم ام تولیتم ان تفسدوا فی الارض و تقطعوا أرحامکم.
۱۶۷

چون الله تعالی خلق را بیافرید، رحم گفت پناه می‌گیرم به تو از بُرِیِنش. الله تعالی گفت: نیکا تو راضی هستی بدان که هر که رحم پیوندد رحمت من بدو پیوندد و هر که ازرحم ببرّد رحمت من ازو ببرّد. رحم گفت: شوم یا رب. الله گفت: تراست این. پس رسول (ص) فرمود: بخوانید اگر خواهید قوله تعالی: فهل عسیتم أن تولیتم أن تفسدوا فی الارض و تقطعوا ارحامکم.
۱۶۸
انّ الله یحبّ العطاس و یکره التثاؤب، فاذا عطس فحمدالله، فَحَقٌّ علی کلّ مُسْلِمٍ سَمِعَهُ أنْ یُشَمِّته؛ وَ أمّا التثاؤب فانّما هو من الشّیطان فلیردّهُ ما استطاع، فان احدکم اذا تثاوب ضحک منه الشّیطان و فی روایة فاذا قال «ها» ضحک منه الشیطان.
۲۰۴
الله تعالی دوست دارد عطسه را و کراهیت دارد فاژه را. چون عطسه آید و حمد گوید الله را، حق است بر هر مسلمانی که بشنود، یعنی او که او را جواب دهد یعنی بگوید یرحمک الله...و چون فاژه آید آن از شیطان است آنرا باز گردانید که چون فاژه بیند شیطان از آن بخندد.
۲۰۵
انّ الله یرضی برضاء سلمان و یسخط بسخطه.
بدرستی که حضرت خدای تعالی راضی است از هر که سلمان ازوی راضی است و در خشم است ازهر که سلمان ازوی در خشم است.
۳۰
ان المؤمن یأکل فی معاء واحد و الکافریأکل فی سبعة امعاء.
۱۰۷

مؤمن دریک رودگانی طعام خورد و کافر در هفت رودگانی

۱۰۸

انّ النبی صلی الله علیه والسّلم کان ینفث علی نفسه فی المرض الذی مات فیه بالمعوذات، فلما ثقل کنت انفث علیه بهنّ وامسح بید نفسه لبرکتها.

۱۴۲

رسول (ص) در آن خستگی و ناتوانایی که بخواست رفت از دنیا معوّذات می‌خواند و بر دست مبارک خود می‌دمید و به خود فرو می‌آورد.

۱۴۳

انّ النبی (ص) نها نا عن الحریرو الدیباج و الشُرب فی آنیة المذهب والفضة و قال هن لهم فی الدّنیا و هی لکم فی الآخرة

۱۲۳

نهی کرده است ما را رسول الله (ص) از حریرو دیبا پوشیدنْ و خوردن و آشامیدن ازقدح سیمین و زرّین و گفت که آن ایشانراست در دنیا و شما را در آخرت.

۱۲۴

أنت مع من احببت. ۱۹۱

مرد باز آن کس باشد که او رادوست می‌دارد

۱۹۲

إن رَجُلا سأل النبی (ص) أیُّ الإسلام خیر؟ قال تطعم الطّعام وَتقرؤُ السّلام علی مَن عَرَفتَ وَعلی مَنْ لم تعرف.

۲۰۹

چون پرسیدند ازوی که یا رسول الله، کدام اسلام بهتر؟ گفت آنکه طعام می‌دهد و برو که شناسد و نشناسد سلام می‌گوید.

۲۱۱

ان رسول الله (ص) کان یقول عند الکرب: لا اله الّا الله العظیم الحلیم، لا اله الّا الله ربّ العرش العظیم لا اله الّا الله ربّ السّموات و ربّ الارض و ربّ العرش الکریم.

۲۲۸

انّ من أخیرکم أحسنکم خلقا.

۲۳

نیکوتر شما یعنی بهتر شما نیکو خلق‌تر شماست.

۲۵

انّ مما ادرک النّاس من کلام النّبوة الاولی اذا لم تستحی فاصنع ماشئت.

۱۸۰

در سخنان پیغمبران پیشین است که چون شرم نداری آنچه خواهی کن.

۱۸۱ - ۱۸۲

انّ من البیان لسحراً. ۱۴۹

بیان دلاویز سحر است. ۱۵۰

انّی لأجد نَفَس الرّحمن من قبل الیمن.

۴۶، ۱۳۸

بوی این حدیث را می‌شنوم از سوی یمن.

۴۶

أیکم مال وارثه أحبّ إلیه من ماله؟

۷۱

کیست که مال وارث خود دوستر می‌دارد ازمال خویش؟ ۷۱

با دروا بالاعمال الصالحات قبل ان تشغلوا.

۵۹۴

تخلّقوا باخلاق الله.

۲۵

تفکّر ساعة خیرمن عبادة ستین سنة.
۳۶۹
جاء رجل الی رسول الله (ص) فقال یا رسول الله، من احقّ بحسن صحابتی؟ قال: اُمّک. قال ثمّ من؟ قال امّک. قال ثمّ من؟ قال امّک. قال ثمّ من؟ قال ثمّ ابوک.
۱۶۱
بیامد مردی به سوی پیغمبر و پرسید که یا رسول الله کیست حق و اولیتر بدان که من به جای او احسان کنم؟ گفت: مادر. گفت پس از آن؟ گفت مادر. گفت پس از آن؟ گفت مادر. گفت پس از آن گفت: پدر.
۱۶۲
جعل الله الرحمة فی مائة جزء فامسک عنده تسعا و تسعین جزء وانزل فی الارض جزاً و احداً فمن ذلک الجزء یتراحم الخلق حتی یرفع الفرس حافرها عن ولدها خشیة ان یصیبه.
۱۷۲
خدای تعالی رحمت خود را صد جزو کرد پس نگاه داشت نزد خود نودونه رحمت را وفرو فرستاد در زمین دنیا درمیان خلق یک جزو رحمت را، پس از آن یک جزو رحمت است این شفقت خلقان، از آن رحمت است که اسب دست خود را نگاه می‌دارد که بر آن بچهٔ او نیاید.
۱۷۳
خرج علینا النّبی صلی الله علیه و سلّم و أمامة بنت العاص علی عانقه فصلّی فاذا رکَع وَضَعَ و إذا رَفَعَ رَفَعَها.
۱۷
رسول(ص) بیرون آمد بر ما و امامة بنت العاص را بر گردن مبارک داشت، پس در نماز ایستاد، چون رکوع کرد او را بنهاد و چون سر برآورد او را برداشت.
۱۷۳
دخلت الجنة اوأتیت الجنّة فابصرت قصراً فقلت لمن هذا؟ قالوا لُعمَرِبن الخطاب فاردتُ أن أدخله فلم یمنعنی الّا علمی بغیرتک یا عمر.
۹۵
در بهشت رفتم، کوشکی دیدم. گفتم کراست این کوشک؟ گفتند که عمربن الخطاب را. خواستم که در آنجا روم، بازنداشت مرا از در رفتن در آنجا مگر علم من به غیرت تو یا عمر.
۹۶
زدنی تحیّراً.
۱۲۱
سألت النّبی(ص): ایّ العمل أحَبُّ الی الله عزّو جلّ؟ قال: الصّلوة علی وقتها، قال ثمّ؟ قال ثمّ برّ الوالدین. قال ثمّ ایّ؟ قال الجهاد فی سبیل الله.
۱۶۱
پرسیدند رسول را صلی الله علیه وسلّم که کدام عمل به الله تعالی دوستر و نزد او پسندیده‌تر؟ گفت: نماز در وقت گزاردن. گفتند پس از آن کدام؟ گفت نیکوی کردن به جای مادر و پدر. گفتند پس از آن کدام؟ گفت غزا کردن در راه خدای.
۱۰۲
صلوة القاعد علی النّصف من صلوة القائم.
۲۱۳
نمازنشسته برنیمه است ازنمازایستاده.
۲۱۳
طعام الاثنین کاف الثّلثة و طعام الثّلثة کاف الاربعة
۱۰۷

طعام دو کس، سه کس را تمام بود و طعام سه کس چهار کس را تمام بود.

١٠٨

طوبی لِمَنْ هُدی الإسلام وَ کانَ عَیْشَهُ کفافاً وَ قَنِعَ بِما قُسِمَ له.

٢٠٠

عطس رجلان عندالنبی (ص) فشمت أحدهما و لم یشمت الآخر. فقیل له، فقال : هذا حمد الله و هذا لم یحمد الله.

٢٠٤

دو کس نزد رسول (ص) عطسه زدند، یکی را گفت که یرحمک الله و آن دیگری نگفت. از آنش پرسیدند. گفت این حمد گفت من گفتم، او نگفت.

٢٠٦

عن ابی هریره: انّ رجلاً قال للنبی (ص) اوصینی. قال لا تغضب. فردّد مراراً، قال لا تغضب.

١٨٠

عن ابی سعید: انّ رجلاً اتی النبی (ص) فقال اخی یشتکی بطنه، فقال اسقه عسلاً. ثمّ اتاهُ الثالثه فقال اسقه عسلاً. ثُمَّ جاءَ الرّابعة. فقال اسْقِهِ عسلاً. فقال فعلتُ. فقال صدق الله و کذب بطن اخیک، اسقه عسلا، فسقاه فبراء.

١٣٦

مردی به نزد رسول (ص) آمد گفت: اشکم برادر من درد می‌کند ،رسول گفت (ص) که او را عسل ده، رفت و دیگر باز آمد، گفت او را عسل ده، دیگر بار و سدیگر بار آمد و گفت دادم بهتر نشد: چهارم دیگر رسول (ص) گفت: راست می‌گوید خدای تعالی و دروغ می‌گوید اشکم برادر تو. برو عسل ده او را. بیامد دیگر بار عسل داد او را نیک شد.

١٣٧

عن انس قال أُقیمت الصلوة و رجلٌ یناجی رسول الله (ص) فمازال یناجیه حتی نام اصحابه، ثمّ قام فصلّی.

٢١٥

انس گفت که نماز را برخاسته بودیم که مردی با رسول (ص) سخن می‌گفت تا اصحاب در خواب شدند ـ از درازی راز گفتن او ـ پس برخاستند و نماز کردند.

٢١٦

عن عایشة قالت: ما رأیت احداً الوجع أشدُّ من رسول الله، صلی الله علیه و سلّم.

١٢٩

عایشه گفت: کس را ندیدم دردمند تر و درد ورنج برو بیشتر از رسول (ص).

١٣٠

عینان لا تمسّهما النّارعین بکت فی جوف اللیل من خشیة الله و عین باتت فی سبیلی.

٥٥١

فلا تفعل صم و افطر و قم و نُم، فانّ لجسدک علیک حقّا و انّ لعینک علیک حقّا و انّ لزوجک علیک حقا.

٩٠

گفت چنان مکن، روزه می‌دار و می‌گشای و به شب قیام می‌نمای و می‌خسب که تن ترا بر تو حق است و چشم ترا بر تو حقّ است و جفت ترا بر تو حق است.

٩٠

فی حبّة السّودا شفاء من کلّ داءِ الاالسّام.

١٤٢

در دانه سیاه شفا است همه دردها را مگر مرگ را.

۱۴۲ - ۱۴۳

فی کلّ ذات کبد رطبة اجر.

۱۱

در هر جگر که آنرا تر کنی مزد دهند، یعنی هر تشنه‌ای را که آب دهی مزد دهند.

۱۲

قالوا یا رسول الله، ذهب اهل الدّثور بالدّرجات والنّعیم المقیم. قال کیف ذاک؟ قالوا صلّوا کما صلّینا و جاهدوا کما جاهدنا و انفقوا من فضول اموالهم و لیست لنا اموال. قال: أفلا اخبرکم بأمرٍ تدرکون من کان قبلکم و تسبقون من جاء بعدکم و لایأتی احدٌ بمثل ما جئتم الّا من جاء بمثله؟ تسبّحون فی دُبر کلّ صلوة عشراً و تحمّدون عشراً و تکبّرون عشراً.

۲۲۰ - ۲۲۱

جمعی از درویشان بیامدند و گفتند یا رسول الله، جمعی توانگران برفتند، یعنی درگذشتند از ما به درجات اعلی و نعیم مقیم. گفت چگونه؟ گفتند نماز می‌کنند ایشان چنانکه ما می‌کنیم و جهاد می‌کنند چنانکه ما می‌کنیم و نفقه می‌کنند زیادتی مال های خویش و ما را مال نیست رسول گفت (ص) که شما را خبر کنم به کاری که دریابید هر که بر شما پیشی کرده است به صدقه و مانند آن پیشی کنید بر هر که آید از پس شما و نرسد کسی در شما مگر که بیارد مانند شما. گفتند بلی یا رسول الله. گفت تسبیح گوئید از پس هر نمازی ده بار و حمد گویید ده بار و تکبیر گوئید ده بار.

۲۲۲

قد أذن الله عزّوجلّ أن تخرجن لحوا یجکنّ.

۹۹

الله دستوری داده است شما را که بیرون شوید به حوایج خویش.

۱۰۱

قل اللّهم انّی ظلمت نفسی ظلماً کثیرا و لا یَغفِرُ الذنوب الّا أنت فاغفرلی مغفرة من عندک و ارحمنی انک أنت الغفورالرّحیم.

۲۲۰

قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرّحمن.

۵۴۹، ۶۲۴

کاد الفقر أن یکون کُفراً. ۳۶۸

کان اکثر دعا النّبی (ص): اللّهم آتنا فی الدّنیا حسنة و فی الآخرة حسنة و قنا عذاب النار.

۲۲۸

بیشتر دعای رسول (ص) این بودی: بده ما را نیکی در دنیا وآخرت و نگاه دار از عذاب دوزخ.

۲۲۹

کان النّبی (ص) لیخالطنا حتّی یقول لِأَخٍ لی صغیرٍ یا عُمیَر ما فعل النُّغَیْرُ؟

۱۸۶

رسول (ص) با ما چنان آمیزش کردی و نشست و خاست تا گفت برادر کهتر مرا: ای با عُمیر چه می‌کند آن گنجشکک؟

۱۸۷

کان رسول الله (ص) اذا آوی الی فراشه نفث فی کفیّه بقُل هو الله أحد وبالمعوذتین جمیعاً ثمّ یمسح بهما وجهه و ما بلغت یداه من جسده. قالت عایشة فلما اشتکی کان یأمرنی أن افعل ذلک به.

۱۴۹

چون رسول (ص) به جای خواب شدی «قل هو الله احد» و «قل اعوذ برب الفلق» و «قل اعوذ برب الناس» بخواندی همه را آنگاه بر دست‌ها دمیدی، آنگاه به روی و بدانجا که دست‌های وی برسیدی از تن او، فرود آوردی.

۱۵۰

کان رسول الله (ص) یحبّ الحلواء و العسل

۱۱۲

بود رسول خدای (ص) که دوست می‌داشت حلو و عسل را

۱۱۲

کلّ شراب اسکر فهو حرام.

۱۲۲

هر شراب که مست کند آن حرام است.

۱۲۳

کل عمل بن آدم له الّا الصّوم، قال الله الصّوم لی وأنا اجزی به و لخلوف فم الصّا ئم أطیب عند الله من ریح المسک.

۱۶۱

هر عملی که بنی آدم کنند آن عمل او راست، مگر روزه که الله تعالی روزه را به خود اضافت می‌کند که روزه مراست و جزای آن من دهم و بوی دهن روزه‌دار نزد الله تعالی پسندیده‌تر از آنست که بوی مشک نزد شما.

۱۶۲

کلمتان خفیفتان علی اللسان، ثقیلتان فی المیزان، حبیبتان الی الرّحمن: سبحان الله العظیم، سبحان الله و بحمده.

۲۳۸

دو کلمه است که آن سبک است در زبان و گران است در ترازو و دوست است به الله تعالی: سبحان الله العظیم، سبحان الله و بحمده.

۲۳۸

کن فی الدّنیا کأنک غریب او عابر سبیل وعُدّ نفسک من اهل القبور.

۲۴۷

باش در دنیا چنانکه گویی غریبی یا راه گذری و خود را از اهل گورستان شمار.

۲۴۷

لایحلُّ للمرأة أنْ تصوم و زوجها شاهد إلّا بإذنه و لاتأذن فی بیته الّا بإذنِهِ و لا تنفق من نفقة عن غیر امره، فانّه یؤدّی الیه شطره.

حلال نیست هیچ زنی را که روزه نافله دارد و شوهر او حاضر بود، الّا به دستوری او، و نه بیرون آید و نه کس را در گذارد مگر به دستوری او و نه نفقه کند به خلاف فرمان او.

۹۰

لایحلُّ لمسلم أن یهجر اخاهُ فوق ثلث یلتقیان فیصُد هذا و یَصدُّ هذا و خیرُهُما الّذی یبدیٔ بالسّلام.

۲۰۹

حلال نیست مسلمانان را که از برادر خود زیادت سه روز زبان بازگیرد، فاهم می‌رسند از هم روی بی‌گردانند، بهتر ایشان آنست که سلام ابتدا کند.

۲۰۹

لایدخل الجنّة قاطع رَحِم.

۱۶۷

در بهشت نشود برندهٔ رَحِم.

۱۶۸

لایزال قلب الکبیر شابا فی اثنین: فی حبّ الدنیا و طول الأمل.

۶

دل پیر همیشه جوان باشد در دوستی دنیا و درازی امل.

۶

لایقولنّ أحدکم خَبُثَتْ نفسی ولکن لِیَقُل لَقِسَتْ نَفْسِی.

۱۹۷

لکلّ شئ ثَمَنٌ وثمن الجنّة حبّ الفقراء.

۵۷٤

لن یدخل أحَدٌ بِعَمَلِهِ الجنّة ولاأنا، الاّ یتغمد فی الله بفضل و رحمة، فسدّدوا و قاربوا و لا یتمنّ احدکم الموت إمّا محسناً فلعلّه أن یزداد خیراً، و إمّا مسیئاً أن یستغیث.

۱۲۹

در نشود در بهشت کسی به عمل خویش. گفتند و نه تو یا رسول الله؟ گفت من هم، مگر الله تعالی مرا به فضل در رحمت خود گیرد؛ امّا شما استوار باشید بر راه و نزدیکی می‌جوئید به رحمت او به فرمانبرداری و به آرزوی مرگ را مخواهید یکی از شما!

۱۳۱

لو کان لابن آدم وادیان من المال لابتغی ثالثاً و لا یملأ جوف بن آدم إلاّ التّراب وَیَتُوبُ الله علی من تاب.

۶۳

اگر فرزند آدم را دو وادی باشد از مال هنوز سدیگر طلبد و پرنکند شکم فرزند آدم را جز خاک و هر که توبه کند خدای تعالی توبهٔ او بپذیرد.

۶۳

لیس الشّدید بالصُّرعة انّما الشّدید الّذی یملک نفسه عند الغضب.

۱۸۰

با قوّت و شجاعت اوست که در وقت خشم به نفس خود برآید.

۱۸۰

لیس الغناء عن کثرة العرض ولکنّ الغناء عن النّفس.

۷۶

نیست توانگری از بسیاری کالا ولکن توانگری توانگری نفس است.

۷۶

لیس الواصل بالمکافی ولکن الواصل الّذی اذا قطعت رحمه وصلها.

۱۶۷ - ۱۶۸

رحم پیونده نیست آنکه مکافات کند لکن رحم پیونده اوست که ازو می‌برند و او می‌پیوندد.

۱۶۸

لی مع الله وقت...

۳۶۸

ما اسفل من الکعبین من الإزارفهو فی النّار.

۱۵۶

هر ازار در که از کعبین او به شیب رسید در آتش است.

۱۵۷

ما انزل الله داء إلاّ انزل له شفاء.

۱۳۶

نفرستاد الله تعالی دردی که نه آنرا فرو فرستاد شفایی.

۱۳۶

ما خُیّر رسول الله (ص) بین الأمرین قطّ إلاّ اخذ ایسرهما ما لم یکن إثماً، فإذا کان إثما کان ابعد النّاس منه، ، ما انتقم رسول الله (ص) لنفسه فی شئ قطّ إلاّ أن ینهک حرمة الله فینتقم

لِلّه.
۱۸۶

اختیار نکردی رسول (ص) میان دو کار که پیش آمدی هرگز مگر آنچه آسانتر بودی از آن دو، تا مادام که نبودی در آن بزه‌ای، و اگر بودی وبالی در آن کار دورتر بودی از آن از جمله مردمان و از بهر نفس مبارک خویش هرگز کین نگرفتی و در خشم نشدی و انتقام نطلبیدی مگر در حق خدای تعالی که از بهر حق به انتقام پدید آمدی که حرمت حق را کس نگاه نداشتی.

۱۸۶ - ۱۸۷

ما زال جبرئیل یوصینی بالجار حتّی ظننت أنّهُ سَیُورثه.

۱۸

جبرئیل مرا وصیت می‌کرد همیشه به همسایه، تا گمان بردم که مگر ایشان را از هم میراث خواهد شد.

۱۹

ما فضلکم ابوبکر بکثرة الصلوة و الصّیام ولکن فضّلکم لِشَیْ وُقِرَفی صدره.

۱۸۷

ابوبکر بر شما فضیلت نه به بسیاری نماز و روزه گرفت بلکه به چیزی گرفت که در سینهٔ او بیارامیده از حدیث حق.

۱۸۷

ما من أحدٍ أغیرُ من الله، من أجل ذلک حرّم الفواحش و ما احدٌ احبُّ الیه المدح من الله

۹۵

هیچکس نیست غیورتر از الله و از غیرت اوست که حرام کرد فواحش را، و کس نیست ثنا- دوست‌تر از الله.

۹۶

ما من مسلم یُغرس غرساً اویزرع زرعاً فیأکُلُ منه طیرٌ او انسانٌ او بهیمةٌ الاّ کانَ له صَدَقَةٌ.

۱۱

هیچ مسلمانی نباشد که درخت بنشاند یا زرع کند که از آن مرغ یا آدمی یا جانوری یا بهیمه‌ای چیزی خورد یا راحت یابد که نه الله تعالی آنرا ازو صدقه شمارد.

۱۳

ما من مصیبة تصیب المسلم من نُصب ولا وصب و لا أذی ولا غم حتّی الشوکة یشاکها الاّ کفر الله بها خطا یاه.

۱۲۹

نرسد هیچ مسلمانی را مصیبتی و نه ماندگی و نه رنج و اندوه و نه غمی و نه چیزی که او را نالان کند و اندیشه ناک کند، یعنی که تا خاری که در پای او شود که نه بدان رنج کفارت کند خدای تعالی گناهان او را.

۱۲۹ - ۱۳۰

مثل الجلیس الصّالح والسّوء کحامل المسک و نافخ الکیر، فحامل المسک إما ان یحذیک و امّا ان تبتاع منه و امّا ان تجد منه رایحةً ریحا طیّباً؛ و نافخ الکیر إمّا ان یُحرق ثیابک و إما ان تجد ریحا خبیثةً.

۱۱۷

مَثَل همنشین نیک و بد چون دارنده مُشک است و دردمندهٔ در انگشت، یعنی در آتش، دارنده مشک یا پاره‌ای بدو دهد یا بدو فروشد یا باری در راحت بوی او باشد تا بازو باشد؛ امّا دردمنده در آتش یا جامه اش بسوزد یا بوی ناخوش در او گیرد و او را تاریک و کرفت کند.

۱۱۸

من أخلص لله اربعین صباحاً ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه.

۵۵۳، ۵٦۲، ۵۹۵

من أکل [الثّوم] فلا یقربنّ مسجدنا.

۱۱۲

هر که از آن (سیر و پیاز و چیزهای بوی ناک) خورد در مسجد ما میای گو.

۱۱۳

من بلی من هذه البنات شیئاً فأحسَنَ الیهنّ کنّ له سترا من النّار.

۱۷۲

هر که مبتلا شود به چیزی ازین دختران و ایشان را نیکو بدارد آن پرده‌ای باشد او را از آتش دوزخ.

۱۷۳

من جرّ ثوبه خیلاء لم ینظر الله الیه یوم القیامة.

۱۵٦

هر که جامه را درپای کشد از خیلا یعنی از خرامش، الله تعالی روزقیامت درو ننگرد.

۱۵۷

من سَرّهُ أن یبسط فی رزقه و أن ینسا لهُ فی أثره فلیصل رحمه.

۱٦۷

هر که دوست دارد که روزی بروی فراخ باشد و عمر او درازباشد گو رحم پیوسته دارد.

۱٦۸

من قال سبحان الله و بحمده فی یوم مائة مرّة حطّت خطایاه و إن کانت مثل زبدالبحر.

۲۳۸

هر که بگوید سبحان الله و بحمده در روز صد بار فرو نهند، یعنی در گذارند و محو کنند، گناهان او را اگر باشد، مانند کف دریاها.

۲۳۸

من قال لا إله الاّ الله وحده لا شریک له لَهُ المُلك و له الحمد و هوعلی کلّ شئٍ قدیر، فی یوم مائة مرّة کانت له عدل عشرة رقابا و کتب له مائة حسنة و محیت عنه مائة سیّئة و کانت له حِرزاً من الشّیطان یومه ذلک حتی یُمسی و لم یأت أحَدٍ بأفضل ممّا جاء إلاّ رجلٌ عَمِلَ أکثرُمنه.

۲۳۳

هر که در روزی صد بار بگوید لا اله الاّ الله وحده لا شریک له له الملک وله الحمد و هوعلی کلّ شئٍ قدیر، چنان باشد که ده بنده آزاد کرده باشد و صد نیکی او رابنویسند و صد بدی محو کنند ازو، و حرزی باشد او را آن روز از شیطان تا به شب و نیارد کس چیزی فاضلتر از آنچه او آورد مگر آنکس که بیش ازو آورد.

۲۳۳ - ۲۳٤

من کان یؤمن بالله و الیوم الآخر فلا یؤذی جاره و من کان یؤمن بالله والیوم الآخره فلیکرم ضیفه و مَن کان یؤمن بالله والیوم الآخر فلَیَقُل خیرا اولَیَصْمُتْ.

۱۸

هر که ایمان آورده به خدای و به روزقیامت گو مرنجان همسایه را، هر که ایمان آورده به خدای و به روزقیامت گو مهمان را گرامی دار، و هرکه به خدای و به روزقیامت ایمان آورده باید که سخن که گوید خیر گوید .... یا نه خاموش باشد

۱۹، ۲۰

من کان یؤمن بالله والیوم الآخر فلا یؤذی جاره و

استوصوا بالنّساء خیراً فانّهنَّ خُلِقْنَ من ضِلع و إن أعْوَجَ شیءٍ فی الضّلع اعلاهُ فاذن ذَهَبْتَ تقیمه کَسَرتَهُ فلم یَزَل اعوج فاستوصوا بالنّساءِ خیراً.

۸۹

هر که بگرود به خدای و به روز قیامت، پس همسایه را گومرنجاناد و وصیّت می‌کنم شما را به نیکی داشت زنان که ایشان را از استخوان پهلوی چپ آفریده‌اند، اگر کسی خواهد که استخوان کژ را راست کند آنرا بشکند و راست نشود، پس مگر با زنان مواسای می‌کند تا از آن برمی‌خورد.

۹۰

من یصبح کلّ یوم بسبع تمراتٍ عجوة لم یضُرّهُ ذلک الیوم سَمٌّ و لا سحر.

۱۱۳

نعمتان مغبونٌ فیهما کثیرٌ من النّاس: الصّحّةُ والفراغة.

۲۴۳

دو نعمت است که مغبون و زیان زده اند در آن بیشتری از خلق: یکی صحت و دیگر فراغت.

۲۴۳

والله انّی لأستغفرالله و أتوب الیه فی الیوم أکثر من سبعین مرّة

۲۱۵

به خدای که من استغفار می‌کنم و توبه در روز بیشتر از هفتاد بار.

۲۱۶

والله لایؤمن والله لا یؤمن والله لا یؤمن، قیل و من یا رسول الله! قال الّذی لایأمن جاره بوائقه.

۱۸

به خدای که ایمان نیاورده باشد و به خدای که ایمان نیاورده باشد و به خدای که ایمان نیاورده باشد گفتند: و که یا رسول الله؟ گفت آنکس که ایمن نباشد همسایهٔ او از بد او.

۱۹

هذا خیرٌمن ملاِ الارض مثل هذا.

۸۲

این درویش بهتر از پری روی زمین مثل او، یعنی که اگر از شرق تا غرب پر باشند از مثل آن توانگر، این یک درویش بریشان همه بچربد.

۸۳

قال الله جلّ ذکره: یَسُبُّ بنی آدمَ الدّهرو أنا الدّهر، بیَدی اللیل والنّهار.

۱۹۷

الله گفت جلّ وعلا که: دشنام دهند بنی آدم روزگار را، و منم دهر، یکی گردانندهٔ روزگار و به قدرت من است لیل و نهار.

۱۹۸

یستجاب لِأحدِکم ما لم یعجل یقول دعوتُ فلم یستجب لی.

۲۸۸

اجابت کنند دعای شما را اگر اشتاب نکنید بدانکه گویید دعا گفتیم و اجابت نیافتیم.

۲۲۸

یُسَلِّمُ الصّغیر علی الکبیر والمارُّ عَلَی القاعِد والقلیل علی الکثیر.

۲۰۹

سلام کنند، یعنی ابتدا کنند کهینه بر مهینه و رونده بر نشسته و اندک بر بسیارتر. ۲۰۹

احادیث وروایات به فارسی.

رسول گفت که الله گفت که: رهی من چندان نزدیکی جوید به من به نوافل که دوستی بروی نهم، چون دوستی برونهم، سمع اویم تا به من

فهرست کلمات قصار

فهرست اصطلاحات

اشخاص و اقوال و نام جای‌ها

فهرست لغات و ترکیبات

«ر»

«ش»

«ن»

ارداویرافنامه
(بهشت و دوزخ در آئین مزدیسنی)
از دکتر رحیم عفیفی
*
اعلال تفصیلی
محمدحسین روحانی و بهمن حمیدی
*
نمادهای جان
اثر کارل گوستاو یونگ
ترجمهٔ جلال ستاری
*
درد عشق زلیخا
تألیف
ترجمهٔ جلال ستاری
*
ریشه‌های تاریخی قصه‌های پریان
ولادیمیر پراپ
ترجمه دکتر فریدون بدره‌ای
*
روشنائی نامه
ناصر خسرو قبادیانی
تصحیح از
پروفسور تحسین یازیجی
تصحیح نهایی و با مقابلهٔ ۴ نسخه و
ویرایش از
بهمن حمیدی
*
برگزیدهٔ مخزن الاسرار
با مقدمه و شرح ابیات
از
دکتر بهروز ثروتیان
*

برگزیدهٔ
فرج بعد از شدت
تألیف
حسین بن اسعد دهستانی
با تصحیح و فهارس از
دکتر اسماعیل حاکمی
*
جغرافیای تاریخی ایران
بارتولد
ترجمهٔ حمزهٔ سردادور
*
انسانشناسی زیستی
جلد دوم
دکتر عسکری خانقاه و محمد شریف کمالی
*
ایران باستان
موله
ترجمهٔ دکتر ژاله آموزگار
*
اعلال تفصیلی
دفتر نخست
ثلاثی مجرد
دکتر محمدحسین روحانی
بهمن حمیدی
*
زنگی نامه
شش رساله و مقامه و مناظره
نگارش
محمدبن محمودبن محمد زنگی بخاری
به کوشش
ایرج افشار
*